
از خواب برگشتم به تنهایی
شیما ایران

از خواب برگشتم به تنهایی

(خواستگار_خجالتی_من)

یکی از مزیتهای خانومها اینه که :

با یه گل رز ؛انگار دنیارو دادی بهشون !!!!!!!

رسا هم در جواب فوراً اینو فرستاد تو گروه :

پنج تا از مزییت آقایون

1_.....

2_.....

3_.....

4_.....

5_.....

یا خدا هیچی یادم نمیاد!!!!!!!

داشتم به پی امی که رسا فرستاده بود،ریزریزمیخندیدم که با صدای مادرکه با مهربانی آمیخته با سیاست مرا می خواند لال شدموبا بی میلی گوشی رو روی میز گذاشتم و سینی چای خوشرنگ رو از دست پری گرفتم و یه چپ چپی به لبخند موذیانه اش رفتم وبا غیظ اما به تبعیت از دستورواوامرقبلی مادر پا شدموخیلی دخترانه وارد پذیرایی شدم !

واالله خودمم باورم نشد.. شرم و حیای دخترانه؟... اونم من ؟...اونم با صدای سلام بلندی که من گفتم !...دو خانم چادری که به شدت رو گرفته بودندو یک پیرمرد با محاسن سفید از جای بلندشدند واحوالپرسی گرمی با من کردند .چای را چرخاندم و کنار پدرم نشستم ونگاهم را به اطراف چرخاندم .

:پس دامادکو؟.. نکنه داماد این پیرمرد باشه؟.... مگر اینکه از روی جنازه پدرم رد شده باشند...نه پدرم که سر و مر گنده اینجا نشسته؟.....آهان!حتما زیاد شیطونی می کرد تنبیه اش کردن وبا خودشان نیاوردنش....نگاهم به روی دوخانم خیره ماند چرا ایندو اینقدر سفت ومحکم رو گرفتن؟... نکنه بابام بیرون از خونه زیاد

سرو گوش میجنبونه که به گوش اینها م رسیده؟.... ای وای برمن !...کی شد که یه ارث خور بهم اضافه شد... باید به مامانم یه هشدار بدم ..

دیگه داشت حوصلم سرمیرفت که پیرمرد به سخن دراومد،البته روی سخنش بامن بود:آقای نریمان منو به طور کامل میشناسن !ما خونواده بسیار مذهبی ومقید هستیم.دخترای نازنینم،به مدرسه نرفته،تو خونه چادرسر میکنن واگه خدا قبول کنه و اینو ریا ندونه اینطور که ظواهرامرنشون میده بچه های پاک دامن و خدا ترسی اند. از خدا پنهون نیس از شما چه پنهون؛این شازده ی ما که دیگه بدتراز همه،خشک ومقید...البته اشتباه نشه،خشک مقدس نه ها...خشک ومقید...طوریکه اگه یه وقت خواهراش بی توجه،بی حجاب باشن اونقدر به روشون نگاه نمی کنه تا خودشون متوجه بشن !...

راه دور نریم...گویا اینکه شازده ی ما برای کاری به حجره ی من میان که صبیه ی شمارومیبینن و حالا چطور و چجوری،این آقایکدل نه صددل عاشق دختر خانم شما میشه و ماهم یه دفعه

متوجه میشیم که از پیمان چهارشونه وخوش سرو زبونمون موند یه اسکلته بی زبون که ساعتها سرسجاده مینشست وبه مهروتسبیحش خیره میموند، نه غذا میخوردونه حرف میزد.حاج خانم هم از ناراحتیه یکی یدونه اش مریض

شدن وافتادن بیمارستان.تااینکه من از صبیه ی کوچکترم که نور چشم همه هست خواستم به پاش بشینه و ته

وتوی قضیه رو در بیاره. اول مقاومت کرد اما بالاخره مقراومد که عاشق یه حوری شدم که هنوز نمیدونم رو

زمینه یا تو آسمون (ولبخند مهربانی به من زد و ادامه داد)امروز هم اگه خدمت نرسیده به این خاطربود که اگر

صبیه خانم بنا به هردلیلی تمایل به ازدواج نداشتن،نگاهش به اشتباه نیفتهوگرنه برای بار بعدی که اجازه دادین

حتما شرفیاب میشه !

همه گویی در خلسه فرو رفته بودند.طوری که با اتمام حرفهای پیرمرد تکانی به خود دادند و پدرم درحالیکه

بانگاه از مادرم اجازه می گرفت،گفت:باعث خوشبختیه که همچین جوان محجوب وباوقاری خواهان و شیفته

ی دختر خانم ما شدن اما چیزی که لازم به ذکره اینه که من شمارومیشناسم وبالاتراز چشمام به شما اعتماد

دارم.اما آیا آقای فرحزاد از وضعیت خانوادگی ما برای آقازاده شرح دادین؟پرنیا خانم مارومیبینید که چطوری

پیش شما نشسته؟اون همه جابه همین راحتیه وباید بگم که خیلی سخته که حالا بعد بیست ودوسال زندگی

بخواد به تبع یکی دیگه درآد .

عوض اونها من با عجله نگاهی به خودم انداختم.یه شلوار جین دمپا با یه پیراهن آستین سه ربع که به زور تا

رونهام میرسید با یه شال حریر که نمیزاشتم سنگینتر بود ...!

وای برای اولین بار تو زندگیه بیست و دوساله ام خجالت کشیدم .

اما آقای فرحزاد نگاه بامحبتی بمن کردوگویی میخواست خجالتم رو کم کنه،روبه پدرم گفت:واالله آقای

نریمان من هم مثل شما اولین سوالم از پیمان همین بود.اما گویا جوونهای امروزی دیدشون نسبت به من پیرمرد

روشنتر شده،چون بلافاصله جواب داد اگرهمسر آیندم نسبت به عقاید من احترام داشته باشهونخواد شخصیت

منوعوض کنه من مشکلی ندارم.عقاید هرکس برای خودش زیباست..

[25.06.20 18:30]

(قسمت_ #دو)

دیگر حرفی نمانده بود.آقای فرحزاد دست در جیب کت کردو عکسی رو در آوردو روی میز گذاشت و

گفت با اجازه ی آقای نریمان این عکس شازده ی ماست برای اطلاع از ظواهرایشون اگر رخصت دادید دفعه

ی دیگه پس میگیریم واگرنه من خودم از شمامیگیرم وبا اشاره به دو خانم از جای برخاستند.جلوی درخانم

فرحزاد دست در گردن من انداخت و صورتم روبوسیدوگفت:قسمتت هرجاکه هست انشاالله که خوشبخت

بشی.اما اگرنظرت نسبت به ما مساعد هست پسرمو تو اتیش انتظار نسوزون ....!

آه که چقدر حرفهایشان به دلم نشست.

اما چرا؟!....خودم هم نفهمیدم!مگه تا به حال بهم ابراز عشق نشده بود؟!..چرا بهوفور نعمت...اما اینبارپنهانی

نبود.اینبارازسوی خانواده ی طرف آنهم در ملأ عام بود...آه که چقدر در نظرم محترم تر شد!بااینکه هنوز ندیده

بودمش....خانواده ی فرحزاد خداحافظی کردند و رفتند .

اما من همچنان همانجاایستاده وبه سینی چای روی میز خیره شده بودم.دستی به شانه ام شست ومرا از هپروت

درآورد .

پدربود که با محبت به من لبخند میزد.دستپاچه لبخندی زدم وفوری روی صندلی که همانجا بودنشستم. پدر

هم کنارم نشست وپدرانه دستم را دردست گرفت و گفت:نظرت چیه؟

سردرگم نگاهش کردمو جواب دادم نمیدونم .

صدای عصبی مادر به گوش رسید:نمیدونی؟...و تصویرش آمد .

درحال تاکردن چادر مجلسی اش،روبه پری خدمتکارمون گفت:ظرف ها رووایتکس بزن !

وبعدروبه من با تحکم گفت:اونهمه خواستگار رنگ و وارنگو که حداقل از لحاظ موقعیت خانوادگی به هم می

خوردیم رو ردکردی بی دلیل !...اینا که هیچیشون به ما نمیخوره ...!

و ظرف شیرینی را برداشت وبه سمت آشپزخانه رفت .

پدر با چشم دنبالش کردتا ناپدید شود؛بعد با صدایی که سعی میکردبه گوش مادر نرسد ،روبمن گفت:از نظر

من این خانواده تایید شده ان اگه به دلت نشستن بگیم یه سربا آقازاده بیان تا اونو هم ببینیم !

مادر با ابرویی درهم برگشت ومستقیم به سمت میزرفت و عکس را از روی میزبرداشت وابتدا با اخم و

لحظاتی بعد با شگفتی به عکس خیره شد وهمانطور که عکس را بطرف من میگرفت با سستی روی مبل نشست .

عکس را گرفتم وبه آن نگاه کردم،اما چیزی عجیب درآن ندیدم.پدر زودتراز من سوال کرد:خانوم چی شد؟

مادر تو هپروت جواب داد:من دیدمش !

پدر بیخیال پرسید:واسه همین اینطوری شدی

مادر تکانی خوردوصاف نشست و گفت:یه عمره که هروقت صبح نمازم قضا میشه این آقا بیدارم میکنه،تا حالا

فک میکردم بریمانمه که بزرگ شده....(بریمان برادرم بود که توبچگی فوت شد)ودوباره رفت تو هپروت !

همه ساکت بودیم وتوفکر!بنظرم مدت زیادی طول کشید تا پدر بحرف آمد:پرنیا خانوم!لطفاًخوب فکراتو بکن

و زود جواب این سید خدارو بده!آدم معتقدی نبودم؛اما ازینکه زندگی ام روال متفاوتی داشته باشد ،بدم نمی

آمد.به همین دلیل فوراً جواب دادم:بابا بهشون بگو بیان تا ما با هم سنگامونو وا بکنیم !

پدرم اخمی به ابرونشاند وگفت: عزیزبابا زندگی خاله بازی نیست که اگه ازیارت خوشت نیومد بتونی با

دخترخاله ات عوضش کنی هاااا؛نگاه به خواب مامانو تایید من نکن!اول سنگاتو با خودت وا کن وبعد ببین از

زندگی چی میخوای؟ ...

و در همان حال تلفن را برداشت و شماره ای راگرفت. قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد !

پدر:الو ؛آقای فرحزاد؟... لبخندی زدو گفت: سلام.شما آقا زاده هستید؟...(دیگه نفسم درنمی آمد !انگار ،من

داشتم صحبت میکردم!واالله (....

پدر:من نریمانم ...

مکثی کردولبخندش پررنگتر شد:ممنونم.. شما خوبین؟..آقا جون هنوزنرسیدن ؟...مثل اینکه زود زنگ زدم

.غرض از مزاحمت این بود که شما به همراه خانواده تشریف بیارین منزل ما تا با صبیه ی ما اختلاط کنید که

اگرقسمت بود در خدمت هم باشیم. خواهش میکنم این حرفو نزنین !این برای ما افتخاره..ممنون از شما .

خداحافظ .

وقطع کرد وبا خنده گفت: بیچاره جوون مردم .... وبا شیطنت به من نگاه کرد .

اما من با دلشوره ی عجیبی بلند شدم وبه اتاقم رفتم. نمی دانستم کارم درست است یا نه... ماه پیش پسرعموی

مادرم که سهامدار اصلی بیمارستان مغز واعصاب بود را تنها به این دلیل رد کردم که نگاه هیزی داشت. اما

حالا... واقعا که احمقم.کاشکی رسا اینجا بود!...تردید مثل خوره وجودم را میخورد و من با خوش خیالی با

خودم میگفتم :بعداز خواستگاری دوم ، جواب رد می دهم زهی خیـــــــــــــــــال باطل...

میخواستم به رسا زنگ بزنم اما،با خودم میگفتم اون بنده خداراواونور زابراه نکن.من که قصد بله دادن ندارم !

وقتی فرحزاد به منزل رسید و از ماجرا خبردار شد؛فوری برای پدرم زنگ زدوبرای فردا اجازه خواست و پدر

ومادرم هم با کمال میل قبول کردند..

[26.06.20 18:30]

(قسمت_ #سه)

دلشوره تمام وجودم را خورده بود.مدام به ساعت نگاه میکردم.برعکس من پدرو مادرم خیلی راحت نشستهو

میوه برای هم پوست میگرفتند .

روبروی آینه ایستاده بودم که مادر گفت:آقا بنظرت پرنیا لباس بهتری نپوشه؟

خودم هم همین نظررا داشتم ،اما پدر نگاهی به کت و شلوار نقره ای تنم انداخت و گفت:مگه قراره گولشون

بزنیم!پرنیا همینه دیگه!تازه من میدونم همینو هم به خاطر دل من وتو پوشیده تا اگه این ازدواج سرنگرفت

حرف وحدیثی توش نباشه !

به ناگاه لبخندی رولبم نشست .پدرم چه خوب درکم میکرد!بلند گفتم:مرسی بابا .....

که صدای زنگ در بلند شد ومن به سمت آشپزخانه دویدم .

صدای احوالپرسی ها بلند بود ودقایقی بعد تنها صدای آقای فرحزادو پدر به گوش می رسید ،مادر که صدایم

زد ،مثل خواستگار ندیده ها چهار ستون بدنم میلرزید .

روبه پری گفتم:پری چیکار کنم؟

پری نگاهی بهرنگ و روی رفته من انداخت و گفت: چت شده دختر؟مگه باراولته که انقدر هولی؟!....برو!برو

تو سالن من چایی رومیارم .

خدایی اینبار انقدر باشرموحیاوارد شدم که صدای سلام گفتنم راخودم هم نشنیدموفکر کنم اگرصدای بلند

پری نبود،هیچ کس متوجه نمیشد .

همه به احترام من بلند شدن و شروع به احوالپرسی کردند و من با رویی سرخ شده فقط به گفتن،مرسی و ممنون

بسنده کردموهمان جا روی اولین صندلی خالی نشستم وبه انگشتانم زل زدم.

وای !!!انقدر هول شده بودم که حتی داماد رو ندیدمو نفهمیدم که کجانشسته؟ .....

فقط صدای آقای فرحزاد رو میشنیدم که راجع به چیزی توضیح میداد:هرچی گفتیم پزشکی گفت نه وبالاخره

صداش در اومد که من هنر دوست دارم.حاج خانم که همون جا از هوش رفت...خواهراش هم گریه می کردن،

من هم مدام غرمیزدمو این بیچاره هم لام تا کام حرف نمیزد تا اینکه در کمال ناباوری جواب کنکور اعلام

شدوآقا پزشکی قبول شدن!....من یکی که دلم براش کباب شد.اما امان از دل این خانما که گاهی با پر شکسته

ی یه گنجشک به گریه میان ودر عوض با یه بولدوزر میافتن به خراب کردن آرزوهای امثال من و شما .

این جمله روبا خنده روبه پدر گفت .

همه ازین حرف به خنده افتادند ؛من هم ازموقعیت استفاده کردمو سربلند کردموخواستم زرنگی کنم وسرو

گوشی بجنبانم .

درست روبرویم نشسته بود،اما من ندیده بودمش....وای که تو واقعیت چقدر زیبا تربود!...لبخند تلخی برلب

داشت وبه دستانش خیره بود.قلبم دوباره شروع به نافرمانی کرد.چقدر چهره اش جذاب بود!چشمان سبزش به

قدری زیبا بود که گویی با سرمه آراسته بودنشان.این راوقتی متوجه شدم

که ناخودآگاه سربلند کردو نگاههایمان درهم تلاقی شد .

لبخند تلخی که از حرفهای پدرش برلبانش نشسته بود، تبدیل به نگاه گرمی شد و سری به عنوان سلام دوباره

تکان داد.اوهم متوجه شد من اورا ندیدم؟

لبخندش تمام وجودم رابه لرزه درآوردوازخجالت سربزیر افکندم .

عرق شرموحیا مانند دانه های تسبیح پشتم سرازیر شده بود ودر آن لباس تنگ و چسبان احساس خفگی

میکردم.اماکو حیا!؟دوباره با احساس خوشایندی سربلند کردمودرکمال خیرگی به او خیره شدم که با لبخند

کمرنگی دوباره به دستهایش خیره شده بود .

وای خدای من،من چم شده بود؟ ..!

تمام تنم گر گرفت،وقتی آقای فرحزاد،از پدرم خواست تا ما باهم صحبت کنیم

دست وپایم بی حس شد ویارای بلند شدن نداشتم.وقتی شازده ازجای خود بلند شدو منتظرمن؛مثل گیجها به او

خیره شدم.تااینکه مادر زیربازویم را گرفت و هلم داد تا بلندشوموباتنی لرزان به سمت پله ها رفتم .

بوی عطری که زده بود،نشان میداد که به دنبال من قدم برمی دارد.جلوی دراتاق ایستادم،درراباز کردمو روبه

سوی شازده کردم و گفتم:بفرمائید ..

.در حالیکه که به اتاق نگاه میکرد گفت:خانم هامقدم اند...(چه صدای بم دل نشینی!اصلاً صداش به چهره اش

نمیخورد (!

بادست اشاره به داخل کرد و گفت:بفرمائید ...!

ومن مثل بچه های مطیع سریع داخل شدم .

و روی یکی از دو صندلی اتاقم نشستم و او همانطورکه روی،مبل دیگرمینشست وبه اتاقم نگاه میکرد

گفت:سلام!خنده ام گرفت .

چقدر سلام میکرد؟با خنده جوابش را دادم .

اوهم با لبخندمهربانی جوابم راداد:شما تو سالن منو ندیدید ...!

چشمانم از تعجب گرد شدوبا خجالت سربزیرانداختم واو بحث را عوض کرد:اجازه میدین من شروع کننده

باشم؟ ...

نگاهش کردمو سرتکان دادم.مکثی کردوجابجا شد:اسمم پیمانِ ،سی سالمهوجراحی تخصصی مغزواعصاب

رومیگذرونم.آدم معمولی ای هستم،نه شادوپرنشاط نه خشک ومقید!این که چه تزی برای زندگی دارم،مهم

نیس !چون اعتقادم براینه که آدم ها میتونن بهترین هاروبرای هم بهوجود بیارن،فقط کافیه که همدیگرو دوست

داشته باشن.اختلاف دین ومذهب هم بهانس..

[27.06.20 18:30]

(قسمت_ #چهار)

(نه دیگه!.... نشد،اومدی ونسازی!)متوجه شد حرفی دارم .ساکت شد و گفت:سوالتونو بفرمائید !

اینبار دیگه تعجب نکردم.تله پاتی داشت که مغزآدم را میخواند!

صدایم را صاف کردموگفتم:شما خانواده ی بسیار مذهبی ای هستین.یعنی میخواین بگین براتون اهمیتی نداره

که خانمتون مانتویی باشن؟ !

خیلی راحت گفت:نه ...!

دوباره پرسیدم :یه نگاه به من کنین!من با این کت و شلوار به خیابون هم میرم!براتون مهم نیس؟ ...

اینبار لبخندی زدو گفت:نه،هر کس بابت اعتقادات خودش باز خواست میشه،هرچنددوست دارم اون دنیام

هرجاهستم با همسرم باشم !

بیست سوالی شده بودومن با اصرارادامه دادم:من تو عروسی ها سرلخت میگردم این چطور؟(انگار قصد

استیضاح داشتم)به نظر خانوادتون چطور؟نظراوناهمیتی نداره؟ ....!

اینبار جواب دادنش طول کشید. انگاربا خودم سر جنگ داشتم! عقلم خوشحال از اینکه کم آوردهوقلبم

ناامیدانه به دهن او چشم دوخته بود تاجواب قانع کننده ای بشنود .

در جواب لبخند شرورانه ی من کمی جدی شد وآروم شروع به صحبت کرد:اگه از اینهمه سوال منظوری

دارین رک و رو راست بگین !وگرنه خانواده ی من مثل من فکرمیکنن که عقیده ی هر کس برای خودش

محترمه !

با سردگمی گفتم: چه منظوری؟

اینبار کلافه وار گفت: مثلا اینکه ما از لحاظ فرهنگی به هم نمیخوریم .

(چقدر زرنگ هم هست):مگه میخوریم؟

مدتی به من خیره نگاه کردوبا لحن دلخوری گفت: منو به اینجا کشوندین تا همینو بپرسین؟

با تعجب به او خیره شدم . چرا باید اینکارو میکردم.عقده ی خواستگار داشتم؟ .....

ای وای برمن!طبق معمول حرف تو ذهنمو بلند بزبون آوردم

پیمان دلخورتراز بار قبل جواب داد:نه ،می دونم دختری با کمالات شما خواستگارهای فراوون داره. اما اجازه

ندادید توضیح بدم که عشق و علاقه مسلمون و کافرو کلیم و زرتشت نمیشناسه. اگرمن طرف مقابلمو بخوام

دنیامو به اون میدمو حتی اجازه میدم به جای من نفس بکشه ... من و شما هردو مسلمونیم وبه خدا اعتقاد

داریم. و چه بسا شما پیش خدا عزیزتراز من باشید که مطمئنم همـــــــــــــــینطوره .....اما یه چادریا یه رو

گرفتن که نباید پرده ای میون من و شما شه ....

من:ببینید من اگه اصرار می کنم ناراحت نشین . فقط می خوام فردای روز مشکلی پیش نیاد .

(ای وای من ... این چی بود گفتم)لبخند کش اومده ی اینو کجای دلم بزارم؟

ولی از تک وتاز نیفتادم و ادامه دادم:من دوست ندارم روز عروسی ام چادرسر کنم. (اینبار با دلخوری

خندید:) خب نکنید .

من:لباس پوشیده هم نمیپوشم !

پوزخند زد:نپوشید .

مصرانه گفتم: پس خانوادتون چی؟

دوباره اخم کرد: به کسی مربوط نیست که من و شما چه میکنیم !

من:بسیار خوب. اما من آدم خونه نشستن نیستم.دنبال یه کار تموموقتم می گردم، کار خونه بلد نیستم .آشپزی

نمیکنم . بسیار رفیق بازم و ...

با پررویی لبخندی دلبرانه زدمو گفتم: باز از هنرام بگم یا کفـــــــــــــایت میکنه؟

لبخند کمرنگی زد:بذارین قبل اینکه سوالمو بپرسم عذر بخوام .اما آیا شمارومجبور به این خواستگاری کردن؟

با تعجب به او خیره شدم:چطورمگه؟

پیمان:آخه مدام میخواین از زیربار ازدواج طفره برین .قبل هرتهدید دیگه ای هم بگم که من خودم یه شغل

تماموقت دارموبرای انجام کار خونه هم خدمه داریم.

خنده ام گرفت،او هم با یه لبخند کش اومده ادامه داد: تهدید دیگه ای در دست ندارین؟

بظاهراخمی کردمو لبامو غنچه کردمو گفتم: شما اصلا بلد نیستین دل یه دختررروبه دست بیارین !

چنان از روی صندلی پرید که من با هین بلندی عقب رفتم و در حالیکه به سمت در می رفت ؛گفت: اما شما

خیلی خوب بلدین .

نگاهم براق شد و همانطور که با چشم دنبالش میکردم که چه میکند،با حالت تهاجمی گفتم:منظورتون چیه؟

در حالیکه آن سمت در می ایستاد ،لبخندی زد وبه قلبش اشاره میکردگفت: منظورم خودمم !

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادمو در حالیکه مجبورا بلند میشدم غرزدم: من خیلی وقته گیاه خوری پیشه

گرفتم .

وای خدا چقدر آرام میخندید و چقدر زیبا ...

با مشت به فک بازمانده ام ضربه زدمواو که با دست به پله ها اشاره میکرد،زمزمهوار گفت: ولی این دل

وامونده ی من شدیداً خوش خوراک شده ..

همانطور که به سمت پله ها می رفتم برگشتم وبهش خیره شدم،اما او گویی دراین دنیا نبود! به زمین خیره شده

بودواخم کرده بود .

آقای فرحزاد با دیدن ما فوری پرسید:خب به کجا رسیدین؟

پیمان هم در حالی که می نشست، جواب داد :قرارشده که خانم فکرهاشو نو بکنن .

فرحزاد به شوخی آهی کشید و گفت: دخترم تو روبه خدا زودترفکراتو بکن تا ما دیوانه نشدیم.وای که از

امشب بی خوابیامون شروع میشه !

من با خجالت سربه زیرانداختم و همه خندیدند..

[28.06.20 18:30]

(قسمت_ #پنج)

پدر دست روی شانه ی فرحزاد گذاشت و گفت: دخترم عاقلتراز اونیه که فکرشو میکنین مطمئن باشین به سال

نرسیده جوابتونو میده .

دوباره همه خندیدند و آقای فرحزاد در جواب پدر با صدای جانسوزی گفت: ای وای من.پس یه لطف کنین و

تو این مدت یه در اتاقی ، یه زیر شیرونی برای من تو خونتون پیدا کنین وگرنه تا سال من سراز دیوونه خونه

در می آرم .

وباز همه خندیدند و من هم پرو شدم و سربلند کردموبه پیمان نگاهی انداختم که با لبخند کج مریض داری

به میزمقابلش خیره شده بود .

چه بچه محجوبی ....دلم میخواست یه پس گردنی بهش بزنم. بس که سربه زیربود .

آخ که چه حالی میداد ....

صدای پدرم مرا از رویای شیرینم در آورد:من همیشه گفتم که حتی دوران نامزدی هم دورانی برای شناخت

نیست و دوتا جوون تا زیریه سقف نرن از هم شناختی پیدا نمیکنن .

فرحزادسری به عنوان تائید تکان داد و گفت:کاشکی جوونا عقل من و شما رو داشتن تا بدونن چقدر دنیا به

کامشونه،اما اگه الان بگیم دوران ما همه آهشون در میاد که باز این پیرمرد شروع کرد !

پدر خندید و گفت: میخواین من بگم دوران ما که دیگه نتونن بگن پیرمرد؟

فرحزاد مثل پسرش خنده ی قشنگی کردو سری تکان داد: توهم دخترت شوهرمیکنه و اونوقت بهت میگم

پیرمرد کیه؟

و در حالیکه از جا برمیخواست گفت: خب آقای نریمانی ما منتظرتلفن شماهستیم (و روبه من شوخی

گفت)فقط به جوونی من رحم کن دخترم !!!!!

پدر دست روی شانه اش گذاشت و گفت: بر وپیرمرددلت قرص که من با توام ...

فرحزاد دست پدر را گرفت وهمدیگررا صمیمانه به آغوش کشیدند؛داماد خجالتی من(زکی!رو روبرم)بی آنکه

به من بنگرد،خداحافظی کرد ورفت.

بعد از رفتن آنها پدر اعلام کرد تا یک هفتهوقت دارم فکرهایم رابکنم و دراین مدت پدر هم تحقیقات کاملی

میکند و هردو دریک روز جواب میدهیم .آه...که یک هفته چه برمن گذشت !

منی که خیلی راحت می گفتم نه؛حال باوجود اینهمه تفاوت فرهنگ حاضرنبودم به کلمه ی نه،فکرهم

کنم.چرا؟... یعنی این تضاد فرهنگی منو جذب کرده بود؟!...دیوانه شده بودم!وگرنه تضاد هم مگرآدم جذب

کن میشود ؟ .....

به چه فکرمیکردم خدا میداند...عین آدمهای مسخ شده بودم.مرتب به خودم می گفتم خواستگار ندیده !ولی

پیمان نه از ذهنم میرفتم نه از قلبم .ای خدا!عاشق شدم یعنی؟...نه بابا...مگرآدم ندیده بودم؟...پس چه

بود؟...خدایا!...دارم دیوانه میشوم .ندیدهونشناخته؟ ...

نکندبرایم دعاکرده باشند که زبانم بسته شود ؟!حتما همین بود!فوری شماره سحررا گرفتم وازاو خواستم کسی

را پیدا کند تا سحرو جادو را باطل کند!سحرمختص این جادو جنبل ها بود.یک فال قهوه می گرفت،محشر !

سحربلافاصله با یکی قرار گذاشت وبا هم رفتیم.دعا نویس هرچه جست وجوکرد، چیزی نیافت و در آخر

گفت:دخترم این وردودعانیست که دامنگیرت کرده!تقدیر ومشیت الهی است که زبونت روبسته.توکل به خدا

کن تاخدا یارویاورت باشهوتورواز قضای خودش محافظت کنه! اینو به یاد داشته باش چه کنم و چه نکنم

های من وتو به تقدیرمربوط نمیشه واونچه مرتبط باتقدیره قضاوقدره که من وتو در آن دخیل نیستیم.وگرنه

کسی مسبب خوشبختی وبدبختیهای من و شما نیس .

اوچه میگفت من نمی فهمیدم فقط این رامتوجه شدم که خود خدا مهرش را در قلبم قرار داده است.پس تاملم

برای چه بود؟ ....

همان روز به پدرم گفتم که جوابم مثبت است و پدر که گویی فقط منتظرپاسخ من بود،بلافاصله با آقای فرحزاد

تماس گرفت وپس از صلاح ومشورت ،قرار گروه خون را گذاشتند .

صبح کله سحربیدارم کردند:پرنیا!پاشو آقا پیمان اومده ...!

ازجا پریدم:برای چی صبح به این زودی؟؟

-گروه خون ....!

اینبار به جای پریدن چهار دست وپا عین قورباغه جهیدم سمت کمد .

چهار بار کمدرازیرورو کردم تامانتوی سبزفسفری جلفی راانتخاب کردم.چرا؟مگربه قول پیمان مجبورم کرده

بودند ؟ ...!

برای چه لج میکردم؟!..دیوانه مگر شاخ ودم دارد؟ ...!

شال سبز شبرنگی نیزبه سر کردمو بعد آرایش پایین رفتم .

اما پیمانی درکارنبود.ای پریبدجنس!...درحالیکه به آشپزخانه میرفتم،غریدم:یک پیمانی من به تو نشون بدم که

صد تا قورباغه از توش در آد !

که چشمم خورد به پیمان که پشت میز صبحانه نشسته بودوبا چشم های گرد شده به من خیره شده بود .

بهوضوح متوجه ناراحتی اش شدم.سربه زیرانداخت وآرام جواب داد:سلامای وای سلام ....!

چشمان مادر هم از حدقه در آمد وبی ملاحظهوجود پیمان گفت:پرنیا؟!...تو که ازین مانتو متنفربودی و همش

به رسا غرمیزدی،از قصدمانتویی به این قشنگی روبااین رنگ بد بهت کادو داده،چرا پوشیدیش..

[29.06.20 18:30]

(قسمت_ #شش)

چشم غره ای به او رفتم ودرحالیکه چای ام راهم میزدم، گفتم:مانتوی نوی دیگه ای برای این روز فرخنده

نداشتم.(وریز خندیدم)

اما مادر مصرانه گفت:چرا نگفتی که با سحربرین خرید؟ ...!

لبخند موزیانه ای زدموابروبالا پایین کردم که نگاهم به چهره ی غضبناک پیمان افتاد .

)لعنتی تا حالا امامزاده بود و سربالا نمیاورد (

درحالیکه از جای برمیخواست،گفت:مادر دستتون درد نکنه.بااجازه مابریم

مادرم به ناچار سرتکان دادو گفت:برید به سلامت !

وبا نگاهش یک خطو نشانی برایم کشیدکه اشهدمرا خواندم ...

پشیمان شدم،اما چه سود؟ ...

پیمان با چهره ای درهم رانندگی میکرد ،گویی من آنجا حضور ندارم .

)عوضی!!!!!هر دفعه انگار از بار قبل قشنگترمیشدو دلم میخواست همینطور تماشایش کنم،اما (...

اما من هم غد و مغرور،تا رسیدن به آزمایشگاه با ابرویی درهم به خیابان زل زدمو جیکمم در نیامد،البته دلم

میخواست حرف بزنم اما اون ابروهای گره خوردش بهم اجازه نمیداد.خلاصه وقتی رسیدیم پیاده شد وبه سمت

در آمد،اما من زود پیاده شدم ورخصتی به اوندادم خداروشکرازین کارم بدش نیامد و صبر کرد و باهم رفتیم

داخل .

کاملا بافاصله ایمنی بامن قدم برمی داشت .

انگار فهمیده بود قصد خوردنش را دارم .

یک جوری راه میرفت که مبادا بهش تجاوز شود.کفرم را بالا آورده بود،من هم از غرض سرم را مثل غاز به هر

طرف میچرخاندم .

صدایش را از لابلای دندانهای کلیدشده اش شنیدم؛چند دقیقه اینجا تأمل کنید تا من برگردم ....!

به اونگریستم اماوی به زمین خیره شده بود.با حرص سربرگرداندم وهیچ جوابی ندادمو دیگرتا لحظه آخر

حرفی بینمان زده نشدو حتی وقتی جواب مثبت را گرفت بی آنکه چیزی بگوید،بیرون رفت وحتی منتظرمن

نشد .

من هم با بغض و حرص به دنبالش روانه شدم ...

در ماشین نشست وبه رو به روخیره شده بود .

با دلخوری کنارش جای گرفتم وبه تمسخر،طعنه زدم؛زیادی خوشحال شدین،عروس رو جا گذاشتین...!

همانطور که به روبه رو خیره شده بود،گفت:اگه دوقیقه دیگه اونجا میموندم گردن اون جوهرلق رو

میشکوندم !!!!

با تعجب بهش خیره شدم:کی؟

چشمان غرق در خونش روبه من دوخت وزیرلب غرید:اون پرستاراحمق رو ...!

-من اصلا متوجه نشدم ..

در حالیکه سوییچ رو میچرخوند،نگاه کج داری به من کردورویش را برگرداند .

اینبار بهم بر خورد،فوری جبهه گرفتم وتوپیدم:مگه من مسئول چشم مردم هم هستم؟یا عقایدخشک شما؟

دیدم دستانش دور فرمان قفل شد:یعنی میخوای بگی من نباید روی همسرم غیرت داشته باشم؟؟تا مبادا خانم

فکر کنن من خشکم!!نه دیگه!...بذارین سنگامونو باهم وابکنیم.من به رنگ و مدل وسرووضع شما کار ندارم،اما

امان از کسی که نگاه مزخرفی روی ناموس من داشته باشه!یا من باید زنده باشم یا اون...اینو آویزه ی گوشت

کن ...

لعنت به دهانی که بی موقع بازشود :حتما رنگ مانتوم توجهشوجلب کرده بود ...!

ای وای برمن!...چه شد؟...یک آن به خودم لرزیدم .

این چرا اینجوری نفس میکشه؟ .....!

دستم رو گذاشتم روی دستگیره در؛تا یهوقت اگر حالت حمله بهش دست داد،فرار کنم .

صدایش رو می شنیدم که زمزمهوار میگفت:وای برمن!... وای برمن ...!

ترسیده بودم اما زبانم کوتاه نشد.همانطور که دستگیره را در دست داشتم غرزدم:مگه گیرخون آشام افتادی!که

هی وای برمن وای برمن میکنی؟

چنان روی ترمززد که اگر کمربند نداشتم ،روی شیشه پخش بودم.بی آنکه به من بنگرد،گفت:چه نوع شیرینی

ای دوست دارین؟

من آرامومحکم اما با ترس و لرزگفتم:لازم به شیرینی نیس.میخوام بگم خونمون به هم نخورد .

چنان به سمتم برگشت که من با ترس خودمو به شیشه چسبوندموغرید:من دروغ نمی گم اگه مایلی بگوبهم

زدی...ناراحتی زود از دل میره ...

اَه که چه مغرور بود!سر جایم نشستم و گفتم:باشه همینو میگم.پس شیرینی نمیخواد ...!

و در دل به خدا التماس کردم قبول نکند.صدای دندان قروچه اش آمد وبعد ازیک نفس عمیق گفت :بنا به

رسم ادب من شیرینی رومیگیرم که بعدها کاسه و کوزه روسرمن نشکنه ...!

واز ماشین پیاده شد.با اینکه اگه در آن لحظه به من کارد میزدند خونی از من در نمی آمد ؛اما آهی از سر

آسودگی کشیدموزیرلب شکر خدا کردمو در کمال بدجنسی تا زمانی که پیمان بیایدخونم را میخوردم که

چه جوابدندان شکنی به او بدهم،که پاژیرویی در کنار ماشین ما سوبله پارک کردو در هنگام پیاده شدن راننده

که پسر جوانی بود؛چشمکی به من زدو گفت:هوای مارواری عروسک؟

گردنی زدمو زیرلب گفتم:مرتیکه پررو !

که چشمم به پیمان افتاد که شیرینی به دست بهمن خیره شده بود،من دیگرنفسم در نمیامد.لال شده بودم .

پیمان به جوانی که از کنارش رد می شد نگاه خصمناکی کردوبه سمت اتومبیل آمد وبی هیچ حرفی

نشست...میشد فهمید بد رقمه عصبانیه..

[30.06.20 18:30]

(قسمت_ #هفت)

جیکم در نمیامد.ای خدا من چم شده بود؟چرا اینطور میترسیدم؟!زیر چشمی به دستانش نگریستم که چطور

فرمان اتومبیل رامی فشرد . نمیدونم چرا هرچی عصبانی و عصبانیترمیشدقشنگ وقشنگتر میشد؛یعنی داشتم

عاشقش میشدم؟بزورنگاه بر گرفتم وزیرلب شروع به خواندن آیۀالکرسی کردم .

انگار آیۀالکرسی اتومبیل را به پرواز در آورد چون اصلا متوجه نشدم کی به منزل رسیدیم وبه محض دیدن

خانه چنان از جای پریدم وبه سمت خانه یورش بردم که گویی از زندان رستم

راستش را بگویم خودم را مسبب همه ی بحث ها میدانستم ولی غرور مسخره ام ترغیبم میکرد که مثلا قهر کرده

ای پس تحویلش نگیر !!!!!!

ای خداااااا!من غلط کردم !یه وقت اینم قهرنکنه؛بزاره بره بی شوهربمونم! چکار کنم حالا؟در را نبستم ووقتی

از پله هابالا میرفتم به حیاط نگاه کردم؛اما به دنبالم ندیدمش.هل هلکی مادر را صدا کردم وبه دروغ گفتم:پیمان

منتظره دعوته!مادر درحالیکه چادر بسرمیکرد گفت:وا !

مگه تو تعارفش نکردی؟گفتم:چرااما منتظر شماست .

تا مادر برودوبرگردد ناخن های بیچاره ام اعدام شدند ومن مثل دیوانه هابه خودم بدوبیراه میگفتم:خاک بر

سرت که عرضه ی شوهرداریوندارى،بدبخت!یک آدم حسابی پیداشدو خواست بگیرتت؛چرا رم کردی؟حالا

بشین وبادرد بی شوهری بساز .

مادر با یک جعبه شیرینی واخمی غلیظ برگشت.دیگرنفس نمیکشیدم .

مثل اینکه به مادرم گفت که بینمان بهم خورده که مادرهم با چشمانی به خون نشسته به من گردن زدوبه

آشپزخانه برگشت .

پاهایم سست شده بود ونای تکان خوردن نداشتم.اما از ترس مادرلنگ لنگان به سمت اتاقم رفتم وخود را بروی

تخت پرت کردم.دیگرهمه چیزتمام شده بود.برای اولین بار تو عمرم عاشق شدمو خودم بادست های خودم

نطفه ی عشق را در همان بدو ورود خفه کردم ....

اشکهایم بر گونه فرو می بارید ومن از ناراحتی سرم را در بالشت فروبردمو هق هقم را هم خوردم تا

مبادا مادر صدای گریه ام رابشنود.آه از دست این کله ی خراب !

مادر همیشه میگفت که آخراین کله ی خراب کار دستت میدهد.راست میگفت...لعنت به تو رسا با این انتخاب

رنگت ...!

آنقدر به خودم فحش ونفرین دادم که در میان آن خوابم برد.نوازش دست مردانه ای مرا به دنیای زندگان

برگرداند

با سردردعجیبی چشم گشودم .پدر با لبخندی مهربان به من نگریست وچون دید بیدار شدم گفت:سلام عروس

خانم ...!

خوب خوابیدی؟با تعجب بر جای خود نشستم.مگرمادر به اونگفت که پیمان قرار رابه هم زد؟ ...!

گویی پدر متوجه نگاهم شد که ادامه داد:آقای فرحزاد زنگ زدوبرای امشب رخصت خواست.شما اجازه

میدی؟ ...

لال شدم.اذیت میکرد ؟

وقتی پدر دید حرف نمی زنم.باخنده گفت: چقده کار بلده که تونس به این زودی لالت کنه ...!

ووقتی نگاه منگم رو دید گفت:آخرچه کنم؟اجازه هست یا نه؟

اینبار سربزیرانداختم و گفتم:هرجور خودتون صلاح میدونین !

پدر دستی به سرم کشید واز جابلند شد:پس بلند شو و حاضر شو !

وترکم کرد.نگاهی به ساعت انداختم.۵:۴۵ بود...اینهمه خوابیدم؟...فوری پریدم تو حمام ویه دوش سرپایی

گرفتم.اینبار عین آدم لباس پوشیدموبدون آرایش ،شال سر کردمو پایین رفتم.همه چیزمهیای یک مهمانی بود

ومادر آراسته و آماده و چادر به سر در کنار پدر مشغول صرف چای بود .

پدر با دیدن من لبخندی زدو بین خودومادر جایی برای من باز کردو گفت :بیا عزیزم !

اینجا بشین.ومن با ترس بینشون نشستم.مادر قهربودو حرف نمیزدوپدرنیز خودرا به دیدن تلویزیون سرگرم

کرده بود .

تازه داشتم آرام میشدم که زنگ دربه صدا در آمد ومن با ترس از جای پریدم .

پدرم دستم را به گرمی گرفت وباهم جلوی درورودی ایستادیم وفرحزاد به اتفاق خانواده وارد شدند

من از سرترس بود یا شرم ،سربلند نمیکردم تا چشمم به پیمان نیافتد.اماوقتی در بسته شد وصدای پیمان

نیامد،سربلند کردموبه آقای فرحزاد که مشغول توضیح دادن بود نگاه کردم:با عرض شرمندگی یه بیمار بدحال

آوردن و زنگ زدن پیمان خان برن بیمارستان.من گفتم زنگ بزنم قرارو کنسل کنم (با خنده به من نگاه کرد

(اما شازده عجله داره میگه نه،آقای نریمان بادرکترازین حرفان.گفت اگه تونست خودشو میرسونه،امیدوارم

قصور بنده زاده روببخشید !

وپدر ساده من با خنده دست روی شونه اش گذاشت و گفت: این چه حرفیه؟ ماهم بایدبه این برنامه ها ونبودن

ها عادت کنیم همگی بفرمائید که ازین من بعد اینجا منزل امید تونه !

هیچ کس متوجه نشد؛اما من این کارش رااز عمد وبه جبران کار صبحم تلقی کردم .ناخودآگاه ابروهایم درهم

رفت و گوشه ای ازسالن کز کردمو نشستم .صحبت ها کرده شد و قرار و مدارها گذاشته شد،اما از پیمان خبری

نشد.گوشم به زنگ خانه بود که دستی مرا از هپروت در آورد..

[02.07.20 18:30]

(قسمت_ #هشت)

سردر گم به صاحب دست نگریستم آنچنان رو

گرفته بود که چیزی عایدم نشد !

خواهر شوهرم بود!لبخندی زدوگفت:آقا جون با شمان !

سربلند کردموبه آقای فرحزاد نگاه کردم که با مهربان ترین لبخنددنیا به من مینگریست ووقتی نگاه گیج مرا

دید،گفت؛شما ناراحت نمی شی اگه مجالسمون جدا باشه؟

گیج بودم ؛گیج تر شدم:بله؟ ...!

پدرم درحالیکه سعی میکرد نخندد؛گفت:دخترمام عاشق شد،رفت ...!

از خجالت مردمو آروم گفتم: ببخشید !

آقای فرحزاد خندید و گفت:آقای نریمان!دیگه دخترمنو اذیت نمی کنی هاااا!!این دختر دیگه مهمون شماست

ودخترما،از گل نازکتر گفتین ها من شب جلو در خونه خون وخونریزی راه میندازم !

)وای که از اینهمه خواستن قند تو دلم آب شد(

دخترم من پیشنهاد دادم که مجالسمون از هم جدا باشن که نه مهمونای شماونه مهمونای ما معذب نشن!شما با

پیشنهاد من موافق هستی؟

(در دلم ذوقم کردم با این وضع روبند همسر و دخترش؛چی بهترازین؟):من حرفی ندارم .

پدر بلند گفت :مبارکه !

وبه پری اشاره کرد،شیرینی تعارف کند .

بالاخره آقای فرحزاد آهنگ خداحافظی را زد. موقع رفتن شماره موبایل پیمان را به پدر داد،تا من و او بتوانیم

برای خرید قراربگذاریم...پدر شماره موبایل را به من دادومن ساعت ها به شماره اش خیره شدم.عقلم میگفت :

شماره را بنداز دور!اما قلبم میگفت بی صبرانه مشتاق شنیدن اون صدای بمش هستم ...

بالاخره بعد ساعتها کلنجار رفتن،گوشی را به دست گرفتم واس ام اس دادم:کسی که دم از صداقت

وراستگویی میزنه،روانیست در ازای یک شیطنت بچگانه دروغ بگه و گناهشو گردن یه پیرمرد بندازه !

جوابی نیامد ....

هرچه منتظرماندم نه زنگ خوردونه پیغام داد ....

من هم در آتش انتظار خوابم برد ...

اینهمه نامردی؟حتما تلافی رو سرت در می آرم !

از بس حرص خورده بودم خوابهای عجق وجق میدیدم...که صدای تلفنم را شنیدم.چشم باز نکرده جواب

دادم:بله ؟ ...!

صدای یه خانم بود:آقای آفرینش؛اورژانس ....!

دهان باز کردم تا بگویم ای لعنت به این دکتر که نصف شب از تو تخت من میخواینش!که صدایی لالم کرد؛الو

سلام ...!

چشمانم بی اراده باز شد، کمرم سیخ شد و ناخودآگاه نشستم و زبانم بی فکر تقریبا فریاد زد:سلاااام

به ذهنم رسید انگار میخندد:شبتون بخیر !

به هوش آمدم امازبانم از تکلم ایستادو لال شدم .

دوباره گفت الو؟؟؟ ....

از ترس اینکه قطع نکندفوری گفتم :بله ؟ ...

-اگه خوابید فردا زنگ میزنم .

تند گفتم:نه بیدارم ...!

_منتظرم بودین؟ ....

لب ولوچه ام دوباره آویزان شدوبا صدای آرامی که فکرش رانمی کردم بشنود ؛گفتم:خیلی !

_ببخشید اما باید بدونید که من یه رزیدنتم ومجبورم گوش به فرمان باشم.تو صداقت من شک نکنیدکه اگه

اینطور بشه،تموم زندگی روباید روتوهم بسازیم و اینطوری فقط شما اذیت میشی ...

ساکت بودم.یعنی تو دهنیش لالم کرد ،اوهم سکوت کرد وبعد از چندثانیه گفت:امشب خوب بود؟

_بد نبود ...

-منظورم اینه که همه چی طبق میلتون بود؟

عین گیجها گفتم:نمیدونم .

فکر کرد متوجه منظورش نشدم.دوباره توضیح داد:از آقا جون خواستم همه چی طبق میل شما باشه،اینطور شد یا

نه؟ ....

دوباره گفتم:نمیدونم...ولی اینبار کاملا توضیح دادم: انقدر ناراحت بودم که متوجه گفت وشنودشان نشدم .

باز هم به ذهنم رسید که میخندد ...

-من واقعا متاسفم که نتونستم تو یکی از عزیزترین شبهای زندگیمون در محضر شما باشم،باز هم شرمنده!

خنده ام گرفت...دقیقا عین دکترها حرف میزد؛کتابی وتألیف شده !یاد یه جمله بابا افتادم که به همکارانش

پشت تلفن میگفت و باخنده گفتم:سایه ی عالی مستدام !

نمیدانم ربط داشت یا نه.اما اینبار صدای خنده اش را شنیدم که میگفت:لطف عالی زیاد ...!

ومن غش غش خندیدم...دیگر صدایی نیامد .

فکر کردم قطع شد.اماآه بلندش نظرم را عوض کردوپشت بندش صدای مهربان پیمان آمد :

برین بخوابین که فردا صبح میام دنبالتون !

_چرا؟

_که بریم خرید ...!

_باوشه ...!

_آفرین دختر خوب !...خب خداحافظ !

یکباره از دهانم پرید :راستی پیمان !

ویه هین بلندی کشیدمو انگشت به دندون گرفتم .

)وای خدا این چرااینجوری میکنه؟ صدایش از پشت تلفن خمار شد (:

انگشتم را از دندان در آوردمویه دستی تو سرم کوبیدم :چیزه... اصلا یادم رفت بعدها که یادم اومد ازت -جانم ؟ ..!!

میپرسم ...

(زرنگ خان مرموز پرسید:)چیو؟ ...

(من ساده هم ول دادم خودمو:)اینکه منوکجا دیدی ؟

(خاک بر سرم!چرا این هی به من میخنده ؟!...با ناز گفتم؛)اصلا نمیخواد بگی من میخوام بخوابم !خوابم میاد

)بیشعور حالا خنده اش تموم نمیشه (.

همانطور که میخندید گفت:باشه ؛خوب بخوابی ...

-خداحافظ!و گوشی رو روی تخت کوبیدم..

[03.07.20 18:30]

(قسمت_ #نه)

انگاراون مقصراینهمه سوتی من بود!....اینبار با خیالی راحت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد ...

صبح زود برعکس دیروز خودم بیدار شدم،لباس زیباوخانمانه ای تن کردموبه جمعشون اضافه شدم .

باز هم پیمان تنها آمده بودوبا مادر در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود !

_سلام ...!

پیمان خیلی کوتاه نگاهم کرد وبا لبخندی مهربان جوابم را دادو سربه زیرانداخت .

اما من روبه رویش نشستم وگستاخانه به او خیره شدم،(نازی!!!!!این چقد نازه!بزنم به تخته این هرروزاز دیروز

قشنگترمیشه)تااینکه نوک دمپایی مادراز زیرمیزبه زانوی بیچاره ام اصابت کردوچایی به گلویم پرید !با تعجب

به مادرم نگاه کردم که این چه کاری بود؟ومادر هم چشمانش را از کاسه در آوردو در حالیکه با سربه پیمان

اشاره میکرد،لب گازگرفت که یعنی:چته؟باچشات پسرمردمو خوردی !

حرصی نگاهش کردم و رومو به سمت پیمان کردم که طبق معمول با لبخند مهربونش به من نگاه میکرد

ودر حال سرفه گفتم :می...اهه....خن...اهه....دی...اهه...بیا...اهه...بزن....اهه...پشت...اهه.....م نو ....!

دستانش روبه علامت تسلیم بالاآورد :من معذورم...من نامحرمم ....!

مادر فوری گفت:خودش خوب میشه...و اصلا به من نگاه هم نکرد .

وقتی به حالت عادی برگشتم،از سرمیزبلند شدم وبه حالت قهر گفتم:من حاضرم.بریم !

ودر کمال تعجب مادر جواب داد:ماهم حاضریم بریم.

وبه نگاه متعجب من دوباره پاسخ داد:آقا پیمان از من خواست که برای خرید لباس همراهتون باشم ....

بی خیال شانه بالا انداختم واز آشپزخانه بیرون آمدم وبه حیاط رفتم.(مثلا من قهربودم!!!!!!)

پیمان هم به دنبال من بیرون آمد ودرحالیکه کفش می پوشید،یکی ازاون لبخندهای مهربونش رو زداما من لب

ورچیدم و رویم رابرگرداندم و زیر چشمی دیدم که لبخندش تبدیل به خنده شد ودرحالیکه سرتکان میداد به

سمت خیابان رفت .

مادرم هم آمدودرحالیکه کفش میپوشید،گوشزد میکرد:باز نبینم جلو من اداواصول بیایا که حسابت با کرام

الکاتبینه!منم مثل خودش زیرلب غریدم:حداقل می گفتی سحرمیومد ....!

-اتفاقا بهش زنگ زدم گفت رسا داره میاد دارن میرن فرودگاه

.در حال نشستن روی صندلی جلو بودم که مادراین حرف رو زد.با جیغ برگشتم سمتش :جدی!؟!؟ ...

مادر بیچاره ام از ترس سه مترپرید و چشم غره ای به من رفت .

پیمان هم با تعجب به من نگاه کردواستارت زد .

بی توجه به آن دو دستانم رابه هم کوبیدم:ای ول !رسا داره میاد ....!

تعجب پیمان بیشتر شد .اما چیزی نه گفت ونه پرسید .

مادرمم که از دو دنیا آزاد؛در ادامه حرف من سکوت کرد.با اینکه میدانست من با این دوتا قهرم ؛نکرد برا

شوهرم یه توضیح کوچولو بده!(هیییین!چه شوهرم شوهرمی راه انداختم من!حالا خوبه کسی اینجا قدرت ذهن

خونی نداره (!

بااینکه با دمم گردومیشکستم ،اما دیگرهیچ نگفتم .

پیمان جلوی یک مغازه ایستاد وگفت:این مغازه متعلق به شوهرخواهرم هست اگر چیزی نپسندیدیناصلاً مهم

نیست،مافقط به رسم ادب اول اومدیم اینجا ..!

.ودر راباز کردومنتظر شد تا ماوارد شویم...

دوتاجوان مشغول به دستمال زدن وطی کشیدن بودند،پیمان باهر دو سلام علیک کردوگفت:آقابهنام کجاست؟

درهمین حین در کمال تعجب یک دیوار کنار رفت ویک آقای کاملاً خوشتیپ واردشدوبلند گفت:به آقای

دکتر!سلام عرض شد ...!

آقابهنام خوشتیپ همانطورکه به ماتعظیم می کرد،گفت:تبریک می گم!انشاالله به پای هم در کمال خوشبختی _سلام علیکم!صبح عالی بخیر ...!

پیرشین !

منم عین ندیدبدیدها نیشم تابناگوش واشد:ممنونم !

بهنام درحالیکه سینی های انگشتررابیرون می کشید،بامادرهم احوالپرسی گرمی کردوگفت:بفرمایید ازاین حلقه

ها دیدن کنین ..

.من به پیمان نگاه کردم که به انگشترها خیره شده بودوگفتم:برام مهم نیست که حتما جواهرباشه یانه !

اماپیمان یکی ازانگشترهارابه سمت مادر گرفت وگفت:حالا یه نگاه که اشکال نداره!مادر این قشنگه!نه؟ ...!

مادرهم بدون اینکه حتی دیده باشد،چاپلوسانه گفت:سلیقه ی تو حرف نداره مادر ...!

چشمانم گردشد!چی شد؟!اینها کی اینجور با هم ایاق شدن؟

پیمان انگشتررا روی میزروبروی من قراردادوگفت:هرکدوموکه دوست دارین بردارین !

منم ازحرص اینکه انگشتررابه دستم نداد و روی میز گذاشت روبه بهنام گفتم:ببخشید!شمارینگ ساده هم

دارین؟

بهنام بیچاره مستاصل به پیمان نگریست وبه تته پته افتاد:چرا؟جواهر دوست ندارین؟

به پیمان نگاه کردم (اوهم با بی تفاوتی نگاهم میکرد)وگفتم:مسئاله دوست داشتن نیست لازم به اینهمه

بریزوبپاش نیست..

[04.07.20 18:30]

(قسمت_ #ده)

.نگاه پیمان مهربان شد واینبارانگشتررا از روی پیشخوان برداشت وبدون اینکه انگشتش به دستم بخوردبه دستم

دادوبا ملاطفت بیشتری گفت:ببین چی می پسندی؟نگران بریزوبپاش هم نباش !

این مغازه مال خودمونه!...وچشمکی به بهنام زد.بهنام هم فوری ادامه داد:البته!البته!ما کل زندگیمون متعلق به

پیمان خانِ !

پیمان وبهنام شروع به صحبت کردند ومن ومادر انگشترهارا نگاه می کردیم ودرآخرهمان انگشترپیمان

راپسندیدیم وپیمان بسیارخوشحال شد ازاینکه طبق سلیقه اش عمل کردم .

تابهنام انگشترادرون جعبه بگذارد روبه پیمان گفتم:پس شماچی؟

پیمان هول ودستپاچه به مادرنگاه کردومادرفوری به جای اوجواب داد:من وپدرت حلقه ی آقاپیمان رومکه

گرفتیم.البته شماکه ناراحت نمی شین ؟ ...

پیمان ذوق زده گفت:اصلاً...اصلاً...خوشحال هم می شم .

)وا اینهاکی اینقدرباهم جیک توجیک شدن؟ (...

عوض پیمان من اخمهایم را درهم کردموگفتم:وا...مگه حلقه روتوسوغات می گیرن؟شاید من اصلا خوشم

نیاد ..!

.پیمان تندی خواست رفع ورجوع کند:ببخشیدها؛امامن بایدحلقه دستم کنم ومن همین جا میگم سلیقه

مامانوکامل قبول دارم ...

_خیله خب!حرف شماقبول !اما من دوس دارم باشما ست باشم !

پیمان باعجزروبه مادرکردومادربه جای اوجواب داد:عزیزم لازم به این همه بریزوبپاش نیستاااا...(تیکه خودموبه

خودم پروند (!

پیمان:راست می گن دیگه!میتونیم عوض این پولویه جای دیگه خرج کنیم !

چشم غره ای به هردورفتم وگردن زدمورویم را برگرداندم وتاموقع خداحافظی حرفی نزدم

وقتی سوار اتومبیل میشدم،باطعنه گفتم :نمیدونم من چراهمراتون اومدم خرید؟

مادرچنگی به صورتش زدولب گزیدوچشم غره ای به من رفت .

وپیمان نگاه ناراحت خودرابه خیابان دوخت .

لحظاتی مکث کردوبه یکباره گفت:من حلقه نمی ذارم .

فکرکردم مادرم راتهدیدمی کند.باچشمانی براق به اوخیره شدم که ادامه داد:من به مامان گفتم که حلقه دوس

ندارمومادرهم خواستن کار منو توجیح کنن !

اصلا برایم مهم نبود،اماچرا ازاول نگفته بود؟

بی آنکه ملاحظه حضور مادر را بکنم،گفتم:راجب من چی فکرمیکنی؟یه دختربی قید وبندکه مدام میخوادبه

این واون قمپزدر کنه که یه شوهردکترداره که انقدر توعقایدخودش غرقه ازگذاشتن حلقه ی ازدواج

گریزونه؟یه بچه ننه که با انگشتربرلیان خرش میکنن،که چیزای دیگه سرلجش نیارن؟

حلقه را روی داشبورد کوبیدموگفتم:بریم خونه !

پیمان ملتمسانه گفت:دیدی وقتی فهمیدی چه الم شنگه ای به پاکردی؟

چشمانم را از هم دریدموبافریاد گفتم:آقای دکترمملکت !قهرمن بخاطرتوهینیه که شما به من کردین!یعنی می

خواستین بگین من فهمش رو ندارم که شماحلقه دس نمی کنین رو درک کنم؟..یعنی من مسلمون نیستم که

شنیده باشم مرد،طلا دستش نمیزاره!لطفا ماروبرسونین خونه !

سکوتی طولانی حکمفرماشد .پیمان استارت زد

وماشین را روشن کرد.مادرمحکم وقرص ،با لحن آمرانه گفت:بریم بازار لباس !

باچشمانی متعجب به سمت مادربرگشتم ،مادر هم به من خیره شدوگفت :آقا پیمان صبح میخواست برات

توضیح بده اما من فکرشوهم نمیکردم اینقدر عاقل شده باشی وازشون خواستم تاخودم رفع ورجوعش کنم .

حالا هم از طرف خودم معذرت میخوام

به سمت جلو برگشتم و در همان حال نگاهم به پیمان افتاد که صورتش از شدت عصبانیت بود یا خجالت

،نمیدانم!فقط دیدم که سرخ و کبود و رگ گردنش برجسته تر شده بود .

دیگر حرفی نزدم.یعنی دیگه جا نداشت!!...باز هم از اینکه سرهیچ وپوچ قشقرق به پا کردم،پشیمان شدم اما چه

سود؟!...اصلا به روی خودم هم نیاوردموبه روبه رو خیره شدمو حتی اخمهایم راوا نکردم.به پاساژ لباس

مجلسی رسیدیم وما پیاده شدیم و پیمان رفت که ماشین را پارک کند .

مادر زیرلب زمزمهوار گفت:من وتو پدرت امشب یک نشست داریم ...!

میدانستم چه پدر زن ذلیلی دارم.به همین خاطر جیکم در نیامدوبه کف خیابان خیره شدم.طوری که حتی آمدن

پیمان را هم ندیدم ووقتی مادر گفت:از همین مغازه شروع کنیم !

با گیجی این سمت وآن سمت را نگاه کردموبعد مثل جوجه اردکها دنبالشون راه افتادم .

پیمان در را باز کرد ومادر داخل شد ووقتی من داخل میشدم بهش نگاه کردم اما نگاه اوبه کف زمین دوخته

بود!....دلم میخواست گریه کنم،اما به زورخودمو نگه داشتم.فروشنده چند تاپیراهن بهم نشون داد اما هیچکدام

را ندیدم چون هاله ای از اشک جلوی دیدم را گرفته بود وبه دروغ سرتکان میدادم که یعنی نه!...چند مغازه را

گذراندیم تا حالم خوب شودوبعد به اکراه لباس ها را دید میزدم تا زودتر چیزی انتخاب کنم واز آن محیط

فرار کنم .

بالاخره روی ویترین یکی از مغازه ها پیراهن نباتی رنگی توجهم را جلب کرد.پیراهن حلقه ای ؛که چه عرض

کنم فقط دوتا بند داشت.بسیار ساده و شیک و جذاب بود..

[05.07.20 18:30]

(قسمت_ #یازده)

به مادر و پیمان نشانش دادمو باوجود نگاه مردد هردو داخل شدم و از فروشنده لباس را خواستمو به پرو رفتم و

لباس را پوشیدم وپیمان را صدازدم:آقا پیمان !

امامادرسرش را داخل کردوگفت:وای خیلی قشنگه !

_آره!پیمانم صدا کن بیاد ببینه !

_نه مامان هنوز که محرم نشدین!

امامان !یه نظرکه اشکال نداره !

مادرلب به دندان گزید وغرید:درش بیار !

لب ولوچه ام آویزان شد.امیدم این بود که مثل مردهای متاهل بادیدن لباس تنم کمی نرم شود که مادرم اجازه

نداد.حالا خوبه من تو عروسیها اگربیشترنه؛ کمترم نبودم !

وقتی از اتاق پروبیرون آمدم،شنیدم که مادر می گفت:پس اگرکت نداره،شالی ،توری،شنلی همرنگش ندارین؟

فروشنده گفت:خانوم این مدلش به هیچی نمیخوره !

مادرهم خیلی راحت گفت:پس نمی خوایمش !

من هاج وواج اول به مادروبعدش به پیمان نگاه کردم که به لباس دست من خیره شده بود .

تته پته افتادم :مامان..من ...دوستش...چرا؟...اَه مامان!!!!!من بدترازینو هم پوشیدم !

)ای وای برمن!چرا چشمان پیمان این مدلی شد؟ (!

فقط مردمک شده بودوبادهان باز به من مینگریست !من هم با پروریی گفتم:از نظر شما مشکلی داره؟ !

لحظاتی سکوت مثل یک قاتل دور گردنم پیچید وخفه ام کرد تا پیمان حرف زد !

البته حرف نزدنش ازحرف زدنش سنگین تربود .

_مادراگه به خاطردل من می گین ،مهم نیستایشون که عادت دارن،پس سخت نگیرین وبزارین طبق روال

همیشگیشون لباس بپوشن !

منهم درکمال پروریی نیش شل کردموپیراهن را روی میز گذاشتم که بازهم صدای مادربلند شد:نه عزیزم

تعارف چیه!پرنیا توعروسی های مختلط سرلخت میگرده؛ اما هیچوقت حلقه ای واین مدلی نپوشیده!نه مادر

بگذریم که پدرش هماجازه نمی ده....!

غریدم:ا مامان من دیگه خودم شوهر دارم!باگفته ی من پیمان که گویی بعدازجمله ی مادرخیالش راحت شده

بود،لبخندی زدو رویش رابرگرداند .

مادرچشم غره ای به من رفت وگفت:نه !

لب ولوچه آویزان کردمو پابه زمین کوبیدم که پیمان باتعجب به سمت من برگشت ووقتی قیافه ی منو

دید،باخنده به مادر گفت:مامان ولش کنین بزارین هرچی می خواد بگیره !

مادر:پس جواب پدرشوخودش بده !

پدرم نرمتراز اوبود.ازخدا خواسته گفتم:باشه !

ونایلون لباسمو ورداشتم وبعد حساب کردن پیمان باهم خارج شدیم وبه سمت مغازه ی کفش رفتیم

وخیلی زود کفش رو هم انتخاب کردموخریدم .

چون مجلسمان دوبار بود،باید یک دست دیگرهم لباس می گرفتم.امانمی دانستم چی بگیرم !

روبروی مغازه ای ایستادموبه پیمان گفتم:من نمیدونم برای مجلس شما چی باید بگیرم؟

پیمان به مغازه نگاه کردوگفت:هرچی دوست دارین بگیرین اصلا خودتونو معذب نکنین !

مادرپقی زد زیر خندهومن یه چپ چپی به پیمان رفتم که با گیجی اول به مامان وبعدبه من نگاه می کرد.یک

کت ودامن سفید که یک تاپ لمع زیرش داشت را انتخاب کردموپوشیدم .

انگار برای تن من دوخته بودند!از همین الان دیرم بودتاپیمان آن رادرتنم ببیند!بیچاره پیمانم !

)من کی اینهمه بی حیا شدم ،نمیدانم (

مادرهم با دیدن لباس در تنم ،چشمانش چراغونی شد وزیرلب غرزد:می مردی برای مجلس خودمون هم

اینطوری می گرفتی؟ !

_ا مامان.....!

_یامان دربیارش!..و رفت

بعد از کلی تعارف پیمان برای خرید بیشتر و کلی تر و انکار های چاپلوسانه ی مادرم (اخر نفهمیدم برای چی همراه اومدم) برای پیمان هم لباس خریدیم و برگشتیم.

همرام اومد؟)برای پیمان هم لباس خریدیم وبه خانه برگشتیم .

درطول راه در این فکر بودم که به پارچه سرا برومو‌برای پیراهنم تور بگیرم ویقهوآستین بدوزم!سحر دخترخاله

ام مزون داشت ،حتمامی توانست کاری برای پیراهنم بکند !

اگرمیشد دستکشی توری تابازوانم همرنگ پارچه اش پیداکنم؛توپ می شد !

انقدر تو فکرام غرق شدم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.یک لبخنددلبرانه به روی پیمان زدموگفتم:دستتون درد

نکنه!خیلی خوش گذشت !

لبخندی از خستگی زدوگفت:مبارکت باشه !

)وا!!!! این چرا یه دفعه خودمونی شد؟ (!!!!!

وبه اصرارهای مادر مبنی برداخل شدن به خانه نه گفت وبا عذرخواهی خداحافظی کرد ورفت .

)بچه ام دیشب شبکار بود!طفلی خسته بود (!!!!

همین که درراباز کردم،کفش های پدرم را در کنار کتونی رسا دیدم.کتونی هاجدید بود،اما من سلیقه ی پسرمو

(همیشه از این حرفم حرص میخورد!)میشناختم !

باجیغ وداد داخل شدم ونگاه خندون پدروآغوش باز رسارو دیدم و خودم تو بغلش انداختم .سرمو بوسید

ومنومحکم به خودش فشار داد .

رسا یکی از بزرگترین خواننده های ایران بود.مجازبوداما ماه قبل واسه اونور آبی ها کنسرت داشت و یک ماه

کامل نبود !

من وسحردر نبودش کلافه شدیم؛آخه خیلی بهش وابسته بودیم .رسا پسرم!سی سالش بود،خوش تیپ،خوش

پوش وخوشگل!خوش سر و زبون وازهمه مهم تر مهربون..

[06.07.20 18:30]

(قسمت_ #دوازده)

من محبت ناب رسا روتوچشمای پیمان هم دیدم که بله رو گفتم.شاید اگررسا دراین مدت میبود من هیچوقت

به پیمان بله رونمیگفتم !

تاکی بایدخودموبه رساغالب میکردم!آخر که چی!؟بلاخره یکی پیدا شده بودکه مثل اون منوبخواد !

چه بهتر! ازوقتی که خودمو شناختم ،رسا مثل یک برادر برام برادری کرد.وقتی کلاس اول بودم به اصرار

منوتومدرسه سحر که دوسال ازم بزرگتربودثبت نام کردوخودش سرویس رفت وبرگشتم شد تا فارغ

التحصیلی دانشگاه!همه جا با من وسحربود!...عوضی !...حداقل نگذاشت یه خورده شیطنت کنیم!همه ی

تفریحاتمون با رسا بود!همه ی مسافرتامون با رسا بود!حتی مریض شدنامون،درس خوندنامون،کلاس

رفتنامون،اگه با رسا بود توتولد دوستامونم شرکت میکرد !

لب ولوچه ام را آویزان کردم و گفتم:تو که گفتی دوهفته ای میری و بر میگردی ...!

منو از بغلش درآوردو دستش را دورم حلقه کردودر حالیکه کنار پدر می نشستیم،گفت:اول سلام ...!

_اَه ه ه...سلام !

_دومندش!الانم به خاطرتو زود اومدم .

مشتی به بازوی پت وپهنش زدم:بد جنس!خووو چی میشد ما هم همرات میومدیم ...!

دماغمو کشید و گفت:اونوقت من باس کارمو ول میکردم دنبال شما دوتاشیطون می دوییدم ...!

یکباره صدای جیغ مادر ما را از جا پراند:رسای خاله ...!

رسا از جاش بلند شد ومادر را در آغوش کشیدومشغول احوالپرسی شدند .

در همین حین پدر لبخندی به من زدو گفت:خو ب حالا تو بگو ببینم چکارا کردین؟

با ذوق خریدامو برداشتم که از نایلون در بیارم که صدای مادر در آمد:مگه دخترت جز بی تربیتی کار دیگه ای

هم بلده؟...!

صدای خنده رسا بلند شد و من توپیدم:امامان ...!

مادر در حالیکه پری را صدا میزدچای بیاورد ، روی مبل نشست و گفت:من با خودم گفتم پسره تا شب نشده

پشیمون میشه ....!

_به درک!....(رسا بود!...که اینور با غیض حرف زده بود)همه به سمت اوبرگشتیم واو با ابروهایی درهم روبه

پدر گفت:عمو مطمئنی خوب تحقیق کردین؟پدر دستی روی شونه اش نشوند و گفت:خیالت راحت!اگر

ببینیش،متوجه میشی یک ماه تحقیق من بیخود بود !

_اما عمو ....

دستش رادر موهای خوش فرمش فروبرد و کلافه از جا بلند شدوبی هیچ حرف دیگری بیرون رفت .

من ومادر به هم نگاه کردیم و پدر دنبال رسا از سالن خارج شد .

من با سردرگمی پرسیدم:مامان رسا یه دفعه چش شد؟ ..!

.مادرشانه ای بالا انداخت وگفت: والاع نمیدونم.منم نفهمیدم !

بی خیال از رفتار رساروی مبل دراز کشیدموخودمو کش و قوس دادمو گفتم:آخ که چقدخسته ام !

مادر در حال بلند شدن از جایش تیکه ای پروند:آره خیلی بی ادبی کردی،خسته شدی !بروبخواب از تنت

درآد !

چشم ریز کردم واز جا بلند شدم :پس منو واس ناهار صدام نکنین !

وبه حالت قهربه اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم واصلاًنفهمیدم کی خوابم برد.وقتی چشم باز کردم

ساعت هفت غروب بود.با عجله بلند شدم و حاضر شدم وبه سمت پایین دویدم .

رسا رفته بودومادرو پدر مشغول صرف چای بودند و چه عجب که مادرم ساکت بودو دلبری نمیکرد !!!!!!!

پدرباتعجب پرسید:کجا؟

چایی جلوی مادرراگرفتموسرکشیدم:بازار!خیلی دیرم شده!رسای نامردرفت؟

مادراهی کشیدکه باعث شدنگاهش کنم !

احساس کردم گریه کرده اماچیزی نپرسیدم!اصلاً چه علت داشت گریه کند؟سرسری خداحافظی کردمو بیرون

آمدم !

مزون سحرقیامت بود.(خوب بازاری برای خودش دست وپا کرده بود!من خیرسرم چهار سال درس معماری رو

تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران خوندم که توخونه ور دل ننه ام بشینم!اونوقت این سحرجونم مرگ

نشده؛به زور من و رسا طراحی دوخت روتو دانشگاه آزاد هم نه ؛از این مدل بی امتحانیها خوندو الان شده یه پا

قطب اقتصادی واس خودش !)یک ساعت طول کشید تا نوبتم شودوپیراهنم رابه خیاطش تحویل بدهم و یک

ساعت طول کشید تاتوضیح بدم که چکارکند!تاج هم انتخاب کردموبعدباسحربه بازاررفتیم وخریدی راکه

بایدباآقامون انجام می دادیم وبخاطر خجالت مادرمانجام ندادیم (لباس زیر ولوازم آرایش و...)را گرفتیم

ودوباره به مزون برگشتیم .

سحرمزون را تعطیل کردوقصد بازگشت کردیمکه رسارادیدم که به دنبالمون آمدهوبادیدن ما بلندفریادزد:سلام

عروس خانوم !

همه ی ملت به سمت مابرگشتند.ازخجالتی مردم! بی شعورش عینک گذاشته بودوکسی نمی تونست بشناسدش !

)دلم میخواست منم داد بزنم به رسا جون خواننده ی دوست داشتنی نسل جدید!ولی به شلوغی بعدش ومعطل

شدن سه چهار ساعته امون نمی ارزید!اونهم میدونست که من نمیتونم کاری کنم ،انقدر ناجنس شده بود!) با

عصبانیت کنارش روی صندلی جلونشستم وگفتم :زهرمارعروس خانوم..

[07.07.20 18:30]

(قسمت_ #سیزده)

_اَه بازتومهمون داری؟

-مگه تومی ذاری آدم تنها باشه !

نیشش تابناگوشش باز شد:حالا دم دربده بیاتو!(وبه حالت مسخره ای التماس کرد:)توروبه خدا بیاجلوبشین

زدم توسرش وروبه سحرکه درحال بستن مغازه بودگفتم:سحری!یه خورده عجله! الاناست که خاله ات دق

کنه،آخه گوشیوخونه جاگذاشتم .

ودوباره به سمت رسا برگشتم که غرق در فکربابروهایی در هم به خیابان خیره شده بود.دستم را آرام بالا بردم

که یکی پشت گردنشوبزنم که زرنگ خان دستمو توهواگرفت وفشار داد .

_آی آی ولم کن وحشی !

-مگه نگفتم حرف بدممنوع !

-به توچه؟من دیگه خودم شوهردارم !

ابروهاش کاملا درهم شدودستهایم رابیشترفشرد .

:اینو به ذهنت بسپار!پنجاه سالتم که باشه،بایدمودب حرف بزنی!فهمیدی؟

لب ورچیدم.واقعاًگریه ام گرفته بود!رسا چرا این مدلی شده امروز؟دلم پیمان ومحبتهای بی دریغش را

میخواست نه این رسای بد اخلاق وعبوس را ..

.سحرسوارشد وهاج و واج به ماخیره شد ورسا در سکوت ماشین رابه حرکت درآورد .

من هم لب به دندان گرفتم ومشغول بازی با انگشتهام شدم که دست رسا زیرچونه ام آمد وهمزمان که چونه ام را

بالا میکشید،صدای غمگینش بلندشد:خواهری قهره ؟

اشکم درآمد و رویم رابه طرف خیابان کردم.رسا دستش رادورم حلقه کردومنوبه سمت خودش شاندوگفت:نبینم

عزیزدلم باهام قهرباشه ها !

وطبق معمول سرم روبوسید واشکهایم رابادست پاک کرد.منم زور زورکی یه لبخند کوچولو بهش زدم تا

دست از سرم برداردوگرنه بیخیال نمیشد

امادوباره قیافه اش درهم شد:پرنیا توروبه خدا حداقل تو درکم کن من الان حکم اینودارم که یکی در نبودمن

اومدهوتمام مال ومنالمو برده...این پسره کیه که همه ازش تعریف میکنن؟!بابامیگه که حتماً برم ببینمش وباهاش

حرف بزنم.امامگه این دردی رو دوا میکنه؟

با تعجب پرسیدم:بابای من ؟

_آره

اینبار سردرگمی هم بهش اضافه شد:اونوقت چرا؟

چشم های رسا ازحدقه در آمد:پرنیا؟!؟

چندثانیه درسکوت به من خیره شدورویش رابرگرداندو زیرلب گفت:اونوقت چرا!!!ودوباره سکوت ....

مثل اینکه متوجه منظورم نشد :

_رسامنظورم اونی نبود که توفکرمی کنی ...

-رسا واستا توضیح بدمپرنیا بیخیال !

جیغ زدم:رسابزارتوضیح بدم....تو ...تو...همه چیزوهمه کست شده من وسحر! ما تا کی میخوایم مزاحمت

باشیم؟...تو تا کی میخوای دنبال ما بدویی و مدام نگران ما باشی؟خیالت از بابت ماراحت باشه شایدبهتر

باشه؛نه؟!(نگاهش ناباورانه به من خیره شد)رسا توسی سالته! توهم دیگه باید به فکریه زندگی باشی دیگه!نمیشه

همش دلواپسی من وسحرو داشته باشی .....!

تازشم بالاخره توهم آدمی ،احساس داری،نیاز داری یکی مث خودت مواظب خودت باشه!اونوقت من نمی

خوام...یعنی نمیتونم ببینم یکی رو...(خوب مث اینکه زیادی باز کردم مساله رو!..یه خورده سکوت بدچیزی

نیست تا بفهمم دوباره از کجاباید شروع کنم به حرف زدن ؛آهان):پیمان هم که اومدخواستگاری دیدم پسر

خوبیه،از همه لحاظ به من میخوره حالا یه چند تا مورد کوچولو که دیگه اشکال نداره....اون ...اون حتی چشاشم

مث من وتو سبزه!...(خاک بر سرت با این دلیل آوردنت)احساس کردم چشمهای رسا دیگربیشتراز این جا

واسه باز شدن ندارد.نفهمیدم کی کنار زده بود و آنطور با تعجب به من خیره شده بود .

هی دهان باز کرد و هی بست .تابالاخره لب به سخن گشود:پرنیا تو چیکار کردی؟

_به خدا بابا خودش رفت تحقیق...حتی مامان ...

_پرنیا من همه ی اینارو میدونم!...تو؟!..تو چیکار کردی؟

_به خداهیچ کار...من حتی قبل اون ندیده بودمش !

رسا دیوانهوار سرتکان میداد ومیگفت : وای پرنیا.....پرنیا....وای پرنیا...تو چیکار کردی؟!...(با عصبانیت به

سمت من برگشت)تو وسحرهمه امید وآرزوی من واسه زندگی کردن هستین!چرا تو باید این فکرو

بکنی؟!...چرا بایدفکر کنی مزاحم منی؟پرنیا من رسام...یه خواننده بزرگ که هروقت اراده کنه هزاران نفربه

دست پاش میفتن!چرا فکر کردی من پاسوز شما دوتاشدم؟!....پرنیا؟!....به همبن دلیل جواب بله دادی؟...همین

الان میریم خونه ومن خودم میرم خونه ی فرخزاد به دست پاشون میفتم که قصورو کوتاه ی مارو ببخشن!تو هم

دیگه بدون مشورت بامن آب نمیخوری ....!

نا خود آگاه دست رسا رو گرفتم:.رسا تو روبه خدا...(تته پته افتادم و سرمو پایین انداختم)من ...احساس میکنم

دوسش دارم ...

احساس کردم دست رسا سرد شد ونگاهش روی لبهایم مات مانده بود .

بعد از چند دقیقه استارت زدوماشین را به حرکت درآورد .

یک بغضی تو صداش بود که دلمو به آتیش میکشوند:پرنیا!تنها مردای زندگیت من وبابات بودیم!اینو یادت

باشه که هیچکس مثل من نیست ومن مثل هیچکس نیستم.نباید توپیمان دنبال من بگردی!مطمئنم این کاریه که

تو کردی..

[08.07.20 18:30]

(قسمت_ #چهارده)

چشمهای پیمان اگه سبزه،سبزی جنگلو داره اماسبزی چشمهای من مث یه پارک مصنوعیه!هیچوقت

این دوتا روباهم مقایسه نکن!من برادرانه منتتو میخرم اما اون شوهرته!اگه بهت دنیاشو باعشق میده درمقابل تو

باید جانتو بدی!وقتی بهش بله رو گفتی یعنی به همه چیزش بله گفتیو تا آخرعمرت پای بله ات ایستادی!نیای

بگی اولش ال بود بعداً بل شد ها!اینو هم یادت باشه که توتا آخرعمرت خواهرکوچیکه ی منی و تحت حمایت

منی!سر سوزن اذیت وآزارشو گزارش میدی و اگه...فقط اگه کوچکترین ناخلفی ازت ببینم ،پرنیا بفهم قبل

پیمان من خودم می کشمت! پرنیا متوجه شدی؟ !

سرتکان دادم :اوهوم

-اون پیمان جونتوهم میبینم ویه گوشمالی بهش می دم که بدون اجازه من،خواهرموازم قاپید !

بزور بغض لبخندی زدم .

بغض صدایش که بزور،سعی درپنهان کردنش داشت، دیوانه ام می کرد .

داداش گلم ،فقط پنج دقیقه بعدآن بغض لعنتی،خودش شروع به مسخره بازی کردومارابه خنده آورد .

وقتی جلوی خانه ی مانگه داشت دیگراز خنده نا نداشتیم !

دررابازکردمویک لنگم را بیرون گذاشتم وبعد خیلی سریع دست بردمووهای تافت زده اشراخراب کردم

والفراااار !

ولی ناکس زرنگتر از این حرفها بود دستم را گرفت ومنم که دوتا پاهایم بیرون از ماشین بود،روی صندلی دراز

کشیدم و رسا تمام صورتم رابارژی که نمی دانم ازکجا پیدا کرده بود،خط خطی کرد و حالا من هی دست

وپاوجیغ بزن وسحربا کیف توسررسا زدن که یکهو صدای فریاد مادر بلند شد:بچه ها؟ !

رسا لبخندبرلب پیاده شدومن همانطور که بلندمیشدم مشتی به فکش زدم که آخش بلندشدو ...

چشمتان روز بدنبینددرحال بلندشدن،چشمم به یک جفت پای مردانه وبعدش به چهره ی وا مانده از تعجب

پیمان خیره شدومن بدترازاو...سحربیچاره فوری پیاده شد وشروع به سلام علیک وتبریک گفتن کرد .

ومن یواشکی جیم شدم

وقتی واردخانه شدم،بادیدن چشمان گردشده ی پدر،باتاسف سرتکان دادموغریدم:این دفعه اگه به حرف

شماگوش کردموپدری ازاین رسای وحشی درنیاوردم خودم صورتمو می ندازم توبشکه ی قیر !

وبه سمت حمام رفتم ووقتی به آینه نگاه کردم؛ای وای برمن!تمام صورتم رژقرمزشده بود!دیگرتمام شد!اگر

پیمان دوباره مرابخواهد،معلوم می شود که مغزش پاره سنگ برمی دارد.چه کردم؟ !!!!!

صدای فریادمادراز پایین به گوش می رسید ومن که تازه ازحمام بیرون امده بودم،منتظر بودم تا تمام شودوبرای

صرف شام صدایم کند.امانکرد.ساکت شداما صدایم نکرد ومن باحرص روی تخت نشسته بودم و با پا ضرب می

زدم .از گرسنگی ضعف رفته بودم.صبحانهوناهار نخورده بودموازشام هم خبری نبود .

یعنی پیمان راجب من چه فکری می کرد؟

به یادموبایلم افتادم .

فوری برش داشتم وبه صفحه اش خیره شدم .

ده بارتماس بی پاسخ ازمادر دوبارهم پیمان .

دیگه نه پیغامی ونه زنگی !

تصمیم گرفتم یه معذرت خواهی برایش بنویسم،اماپشیمان شدموبرای رسا نوشتم:اگه پیمان از ازدواج بامن

پشیمون شد،میام روسرتوخراب می شم !

وارسال کردمودرکمال ناباوری دیدم که هنوز روصفحه ای که برای پیمان بازکرده بودم،هستم !

قلبم ازکارایستادووقتی شماره ی پیمان زنگ خورد.باوحشت گوشی راانداختم وعقب رفتم !

زنگ تمام شدوفوری پیام آمد .

از جا جهیدم و گوشی را گرفتم وبازش کردم .

پیمان بودکه نوشته بود :من پشیمون نشدم!لطفا جواب بده.!

وبعداز لحظاتی دوباره زنگ خورد.مکثی کردم وباتأنی گوشی رو جواب دادم .

دقیقا مثل بچه هایی که می دانندکار اشتباه انجام داده اند و منتظرتنبیه اند،لب ورچیدم وجواب دادم:بله؟ ...

صدایش به نرمی اما با ناراحتی وآه بلندی همراه بود:سلام ...!

منم به آرامی جواب دادم:سلام ...!

دوباره صدای آه دیگرش را شنیدم ولحظه ای دلم برای اینهمه صبوری اش سوخت .

_خوب نیست آدم به برادرش این حرفو بزنه.شما الان یه خانم شوهر داری و در قبال حرف ها و حرکاتت

مسئولی !

)از خجالت مردم.جیکم درنیامد!پس مادر برایش توضیح داد.خداروشکر!...مرسی مامان (....!

_الو؟ ....!

با بعضی در گلو جواب دادم :بله ؟ ..

_دوس ندارم صداتو ناراحت بشنوم از چیزی دلخوری؟ ....

_نه ...!

_کسی حرفی زده ؟ ...

_نه ...!

_پس چیه؟ ....

_خجالت می کشم .....!

نمیدونم چرا مدام حس میکنم صدای لبخندشو می شنوم.مگه لبخندم صدا داره؟

-چرا ؟...من شوهرتم وباید به کردوکارات عادت کنم.ناراحت نباش....(از اینهمه فهم و شعور گریم گرفت)

اما ...(لحظاتی سکوت کردوبعد)چرا قبل اون گریه کرده بودی ؟ !

چشمانم از شدت تعجب گرد شد .

_چی؟

_قبل اینکه با جیغ و دادت اهالی کوچه روخبر کنی گریه کرده بودی!چرا؟ ...

(ای خدا حالا چی بگم؟؟؟؟.....)من...ا...چیزه...ا ..

-واستا ...

ساکت شدم...

[09.07.20 18:30]

(قسمت_ #پانزده)

(بعد چند لحظه ادامه داد)ببین اگه نمیخوای توضیح ندی،نده!اما با من روراست باش خب؟دوست ندارم حتی

بزرگترین اشتباه زندگیمون حالا ازجانب هر کدوممون که هست با حرف کذب و نا راست پوشونده بشه!خب

؟...من وشمادر هر صورتی بهم راستش رو میگیم واگرنخواستیم راستش روبگیم،اصلاً توضیح نمیدیم و

مختصر گویی هم نمیکنیم،باشه؟

چقدر با شعور بود که با کلمات مشابه اسمی از دروغ گفتن نمی برد.کاری که من میخواستم اول ازدواجم

بکنم؛که اگرهمین کاروپیمان با من میکرد مطمئنم همین جا از زندگیم میانداختمش بیرون !

من کجا لیاقت اینهمه کمال روداشتم؟! ...خدایا پیمان جواب کدوم یکی از کارای خوبم تو این دنیا بود؟ ...

-چیزمهمی نبود ...!

-به من هم ربط داشت؟ ....

-اصلا...چطور؟ ...

آهی کشیدو گفت:هیچی!...همینطوری!

وبا خنده اضافه کرد:وای که چه برادر خانم گردن کلفتی گیرم اومد ....!

لبخند تلخی زدمو گفتم:فقط گردنش کلفته دلش خیلی مهربونه ...!

-والاع یه جوری بامن برخورد کرد که من محبتی درش ندیدم.شانس بزرگم این بود که مادرت بودوگرنه

جوردیگه هم شامل حالم میشد .

خندیدم و طبق معمول از دهنم پرید:ا پیمان!داماد بازی در نیار دیگه !

و طبق معمول باز انگشت به دندون گرفتم وپیمان خندید:خب عروس خانم گوشی رو گذاشتی میری میخوابی

و شیطونی نمیکنی.نبینم سر سفره عقد خواب آلود باشی ها ...!

_باشه !

_آفرین دختر خوب ...!

_خداحافظ ...

روتخت دراز کشیدمودستامو به دوطرف دراز کردموبه سقف خیره شدمو زدم تو کار رویای پیمان واصلاً

نفهمیدم کی خوابم برد ...!

صبح روز جمعه بود،با صدای پدر از خواب بلند شدم.درحالیکه چشمانم رامیمالیدم، به ساعت نگاه کردم که

هفت صبح رانشان میداد و غرزدم:باباساعت هفت ! 手چرا انقدر زود بیدارم کردی؟

-سلام عروس خانم !

-سلام ...!

چند ثانیه طول کشید،تا فکرم به کارافتاد !...آخ آرایشگاه!...فوری از جام بلند شدم وبا پدر به سمت مزون سحرمامانت میگه ساعت ۸ یه جا باید باشی .

رفتیم تا لباسم روبگیرمو با سحر به آرایشگاه بریم

تو خیالات خودم غرق بودم که صدای پدر رو شنیدم:عزیزبابا ....

روبه او کردم: بله ؟ ...

به سویم لبخند زدو گفت:پیمان خیلی آقاست،زیاد اذیتش نکن! من مرد مثل پیمان کم دیدم.اون دیوانه

واردوست داره.پس قدرش رو بدون!این شانس به هرکی رو نمیکنه که مردی با این همه کمالات عاشقش

بشه!....مبادا از روی نادونی عشقشو یه نقطه ضعف فرض کنی وبا اذیت وآزار بخوای ظرفیتشو بسنجی که مرد

جماعت ازینکه عشق خالصانشونو زیر سوال ببری،بیزارن !مبادا دیوار عشق مرد ترک برداره که حتی عشق توهم

پرش نمیکنه. چون اون یه طرفه ابراز عشق کرده وامید داره توهم عاشقش بشی نه اینکه عاشقش باشی!کارهای

تو نبایداین باوروبه اون بده که عشقش رو روی یه حباب ساخته که هروقت حباب ترکید عشقش هم از بین

رفته!...بزار تورو یه زمین بایر و هموار فرض کنه تا عشقش رو روی تو بسازهوگرنه کاخ آرزوهاش خیلی زود

رو سرتو خراب میشه ...!

)در دل با خود میگفتم مرده شوراون لیسانستو ببرن که سر سوزن از حرفهای پدرتو نفهمیدی (...!

پدر سکوت کرده بودوبا لبخند رانندگی میکرد .

خوداو هم متوجه شده بود که من از حرف هایش هیچ نفهمیده بودمو عین آدم های منگ فقط به دهانش خیره

شدم .

دستی به پشتم کشید و گفت:من به دخترم اعتماد کامل دارم. تو تنها آدم روی کره ی زمینی ، که می تونی

پیمان روخوشبخت کنی ... !

عین بچه های سه ساله که برایش عروسک خریده باشند ذوق کردمو هرهر خندیدم و پدر با این حرکت من

قهقهه ای برآورد .. .

لباسم را گرفتم؛خیاط سحرعالی کار کرده بود،دوتا بند لباس روبرداشته بودویه یقه وآستین کوتاه از جنس

حریر بهش اضافه کرده بود.

بعدآن نوبت بند وابرو وپاکسازی صورت داشتم. یک ساعته کارم تمام شد و من و سحر به منزل برگشتیم. وقتی

رسیدیم پیمان میوه ها و شیرینی را آورده و رفته بود .

به گفته ی مادر به حمام رفتم ووقتی از حمام در آمدم چه غلغله ای به پا شد .

خاله یکی یه دونه ام،عمه و دخترهایش و زنعمو و یه دونه دخترش،تو پذیرایی منتظرورود من بودند؛تا اسپند

دود کنند وبه رقص و پایکوبی مشغول شوند .

من هم با یه حوله ی روبدوشامبری،بانیشی بازوسط مجلس ایستاده بودم وبرایشان دست میزدم. موهای سرم

راهم بایک حوله جمع کرده وبالای سرم جمع کرده بودم.دقیقا عین یک عروس !!!!!!

رسا هم در همین حین وارد شدو دستم رو گرفت ومنو به وسط کشید .

سحردوبه دو رفت وپدرم روهم صدا کرد وبه داخل دعوت کردواو هم یاالله گویان وارد شد وبه همراه

خود،داماد راهم آورد !!!...نگاه پیمان روی من خشکید ومن درظاهر خجالت زده و در باطن خوشحال به سمت

اتاقم دویدم...

[10.07.20 18:30]

(قسمت_ #شانزده)

از دور به گوشم رسید که صدای آهنگ قطع شد ومراسم معارفه شروع شد .

نگاهم روی آینه بود اما حواسم به پیمان ...!

با دیدن من چه حالی شد؟ ...!

خیلی دوست داشتم بدانم الان چه حسی دارد؟ ...!

نگاهم صورتم را می کاوید. میگفتند؛ که صورت لوندی دارموبه نظرم با بندو ابرو لوندتر هم شدم .

حوله را در آوردمولباس زیبایی پوشیدم .

موهایم را سشوار کشیدم و روی شانه هایم ریختم وهمین که در را باز کردم که به پذیرایی بروم،پیامی آمد

.پیمان بود که میگفت:فقط من نا محرم بودم؟ ...

ابروانم در هم گره خورد ؛وا!...یعنی چه؟...

جواب دادم : دوست داری دوباره اینطوری بیام پایین؟ ...

-وا !... برای چه؟... مگه لخت بودم؟...متوجه منظورت نمیشم! ... دوست ندارم سردرگم شم .رک و راست -مگه اینکه بخوای جنازه ام روببینی ...!

منظورتو بگو ...!

_درست نبود جلوی نامحرم با اون حوله ها ظاهربشی ...!

اگر کسی آنجا بود با انفجاری که در من رخ داد به قطب شمال پرت میشه ....

باحالتی تهاجمی به سمت پذیرایی رفتم ولی نبود .

سحرگفت خیلی زودخداحافظی کردو رفت وبعدمرابه گوشه ای کشاند وگفت: فکرکنم رساو پیمان

یه دوئل باهم داشتن !

با تعجب نگاهش کردم:چرا؟

_نمیدونم والاع!ولی یه جوری بهم نگاه می کنن انگار از دوئل باهم برگشتن !

_توچیزی از رسا نپرسیدی؟

_نه!یعنی نه جراتشو داشتم ونهوقتشو!باهم رفتن .

سحردستم را گرفت وباهم به سمت حیاط رفتیم واوتوضیح داد:خاله از ما خواسته بودتاماجرای خواستگاری _چرا جراتشو نداشتی؟

تورابه رسا نگیم.می گفت اونور دنیا زابراش نکنیم تا تو جواب بله رو دادی!وقتی مامان به رسا گفت،یه روزه

خودشورسوندوهمونروزاومد اینجا.من نبودم اما مامان می گفت وقتی رسا اومدخونه چشماش شده بود کاسه ی

خون ومستقیم رفت تو اتاقش وتاغروب درنیومد. غروبش که اومددنبال ماخودت دیدی چهوضعی بود که!الان

چندروزه که همینه!تازشم اونروزی که تواومدی توخونهومابا پیمان سلام علیک میکردیم رساوقتی با پیمان

دست داد،دستشو ول نکردوگفت من باید با شما یه نشست دوستانه داشته باشم!وپیمان با تعجب فقط سرتکون

داد .

چشمانم ازکاسه دراومده بود.اینجا چه خبربود؟سحرهم منتظر درکنارم نشسته بود.گوشیمو درآوردم وپیام دادم

:با این رویه بعداظهری نباشی بهتره،چون می ترسم ناکام از دنیا بری !

دلم میخواست درادامه بنویسم مرتیکه ی خر!اما فقط به زبان آوردمش ...!

لباسم مگه چش بود؟حوله روبدوشامبری ام که تا قوزک پاهایم راپوشانده بودوحوله ی بلندی موهایم را...اصلا

جایی از بدنم مشخص نبود!تازه مگه از قصدبود؟

منکه نمیدانستم بعد ازحمام،همچین مراسمی دارند!اصلا چرا توضیح می دهم؟...مگه من مقصربودم؟...مرتیکه

همه ی قر وف ﷺرَم را ریخت.اعصابم از کارهای پیمان وحرف های سحر خراب شده بودواشتهام کورشدوبدون

ناهاربه آرایشگاه رفتیم .

وقتی کار آرایشگرم تمام شد،ربع ساعتی مانده بود تا پیمان بیاید،سحر دوربینش را آورد باهم عکس گرفتیم وتا

پیمان در بزند،مشغول بودیم .

شنلی راکه سحربرایم آورد رابه تن کردموبیرون رفتم.شوهر حزب الهی من داخل نیومدچون هنوز به هم محرم

نشده بودیم !!!!!!

بادیدن من لبخندی زدودسته گل رز سفید رابه دستم دادوبه گرمی سلام کرد.اما من بهسردی پاسخش را دادم

وبدون اینکه دستم بهش بخوردگل را ازاوگرفتم کاملا متوجه حرکتم شد

وبامکث به سمت ماشین رفت در رابرایم باز کرد.سحردلقک پشت ماشینمان مرتب بوق می زد یا سرش رابیرون

می آوردوکل می کشید .

پیمان خنده اش گرفته بودواز آینه ی عقب اورا می پایید .

امامن که به مسخره بازی های او عادت داشتم، بی تفاوت نشسته وب ه روبرویم نگاه می کردم

پیمان متوجه اخم وتخم من شد وآرام پرسید:الان قهری؟ !

فوری جبهه گرفتم : دارم سعی می کنم جلوی نامحرم ادا نیام تابعداًاستیضاح نشم .

آه عمیقی کشیدوسکوت کرد.بعدازچند لحظه گفت:به نظر شمادرسته من با لنگ جلوی خانومهای فامیل ظاهر

شم؟

انقددلم می خواست درازش می دادموروی سینه اش می نشستم وتامی خورد،می زدمش!اما هیهات!...زهی

خیال باطل ...!

تقریبا فریادزدم:یعنی می گی من لخت بودم؟ !

برگشت به سمت من وبا خشم جویده جویده گفت:اگه من فریاد زدم شماهم اجازه داری فریاد بزنی این

یک!من از لخت بودن شما صحبت نکردم این دو و آخرش،اینکه منظور من لباس ناشایست بود،نه بدن نما !

منم مثل خودش جویده جویده جواب دادم:دراین صورت من با لنگ شما مشکل ندارم این یک!من خبرنداشتم

بعد حمام این ادا واطوارا هس که از تو حمام لباس می پوشیدم.این دو وآخرش اونجا جزرسا نامحرمی نبود اون

هم ....

کلافه وار گفت:اون محرم نیس که توجلوش لخت باشی!اون تااین حد محرمه که بدون معذب شدن درحضورش

بتونی بمونی همین..

[11.07.20 18:30]

(قسمت_ #هفده)

_مگه من لخت بودم؟ !

نفسش راباحرص بیرون داد:اصلاً متوجه ی حرف من میشی؟

_ای کاش چندوقت باهم صیغه می موندیم تاباهم آشنا میشدیم !

پیمان هاج واج به من خیره شدهوزیرلبی زمزمه کرد:چی میخوای بگی ؟

خیلی سردوبی تفاوت گفتم :ماخیلی عجله کردیم،مگه می خواستیم ازهم فرار کنیم؟

آرامتراز بارقبل گفت :بازهم نفهمیدم

اینبار رک وراست گفتم:شایدهیچوقت به تفاهم نرسیم ...!

ساکت شد!ده دقیقه...بیست دقیقه...نیم ساعت !

بالاخره رسیدیم واوهمانطور ساکت بود.در رابرایم باز کرد وباهم وارد حیاط شدیم .

چنان شوروشعفی به پاشدکه درآن لحظه همه چی روازیاد بردم.باهمان غلغلهواردسالن شدیم وخانواده پیمان

رادیدم که به شدت رو گرفته بودند!دردل گفتم خدا آخرعاقبت ماروبا این خانواده ختم به خیر کنه!همه

بلندشدند وبامن روبوسی کردندومادر مهربان پیمان صمیمانه مرا درآغوش کشید و وای ؛که مهرش چنان در دلم

جای گرفت که منم محکم درآغوشش گرفتم .

آقای فرحزادوبهنام هم باپیمان روبوسی کردندوبه من تبریگ گفتند .

بهنام هم مثل من وصله ی ناهماهنگی برای این خانواده بود.باتیپی کاملا امروزی آمده بود .

حتی می توانم بگوییم چیزی فراتراز مد!خانمش راندیده بودم جز دوچشم ...!

خیلی دلم می خواست ببینم زیراون چادر چی داره که مردی با این تیپ وقیافه شده بود داماد این خانواده !

همانطور که این افکار مزخرف راباخودم می گفتم با دیگران هم احوالپرسی می کردم

که صدای کل کشیدن مسخره ی سحرودخترای فامیل بلندشد و وارد پذیرایی شدند .

من وپیمان سرسفره ی عقد نشستیم ومن نگاهی به پیمان انداختم که درفکرفرو رفته بودوبه سفره ی عقد خیره

شده بود.به اونگاه می کردم که دستی روی شانه ام نشست وسرکه بلند کردم رسای خوشتیپم را دیدم که با

غمگین ترین لبخنددنیا به من نگاه می کرد .

ناخود آگاه ازجایم بلندشدم ودرآغوشش فرو رفتم .

دلم گریه میخواست اما بزور خودم نگه داشتم .

رسامحکم منوبه خودش فشردوطبق معمول پیشیانی ام رابوسیدوزیرلب زمزمه کرد:همیشه خوشبخت باشی

الاخره طاقت نیاوردموقطره ای اشک از گوشه چشمانم چکیدکه دستی از روی شنلم بازویم راگرفت

وکشیدودر کمال تعجب دیدم،چشمان برزخی پیمان به رسا خیره شدهودر حالیکه مرابه سمت خودش می

کشید،به رسا خوشامدگفت .

سحرراست می گفت با چشمانشان باهم دوئل می کردند وپیمان یک بازوی مراورسا دست دیگرم را نگه داشته

بودند ومن بین آن دو نظاره گرتعارف های شاه عبدالعظیمی آنها بودم .

نمی دانم کسی متوجه شد یانه!اما خانواده پیمان همه چشم شده بودند وبه این دوئل نگاه میکردند ومن بین دو

دنیا گیرافتاده بودم نه پیمان بازویم راول می کرد نه رسا دستم را ...

صدای سحر باعث شد نفسی از سرآسوگی بکشم ورسا برخلاف میلش بزور دستم رارها کردوپیمان فوری

مرابه سمت خوکشید وروی مبل نشاند ودر همین حین عاقد آمد .

نگاهم روی صفحه قرآن بود که برای سومین بار بله را دادموسربلندکردم به آینه نگاه کردمنگاه پیمان از روی

شنل صورت مرا می کاوید .

نگاهش پرازخواهش بودولبان ساکتش پراز پرستش!وقتی اوهم بله رو داد.همهمه سالنراپر کردوعاقدازهمه

سکوت خواست تاصیغه ی عقدرابخواند وبعد ازخواندن صیغه ی عقد،دستور داد حلقه ها ردوبدل شود .پیمان

اول می بایست حلقه روانگشتم می کرد.با لبخند تلخی دستم را گرفت وانگشتررادر دستم گذاشت.تمام تنم گر

گرفت ووقتی انگشترعقیق رودردستش می گذاشتم،دستم می لرزید که پیمان بادست گرمش دوباره دستم را

گرفت ومنو به سمت خود کشیدومن مستانه خندیدم واوفقط نگاهم کرد .

بعدآن مادرشوهرم سرویس جواهری ست حلقه ام به من هدیه کردوپدرشوهرم اینبار مرا صمیمانه به آغوش

کشیدوپیشانی ام را بوسیدوبعدازتاکیدمراسم فردا،درکمال تعجب خداحافظی کردند ورفتند .

بعدآنها همه تنهاییمان گذاشتند.پیمان هنوزهم درفکربود .

_چراخانوادت نموندن؟

اخمهایش درهم رفت وروبه من کردوگفت:قرار مااین نبودکه به طبع هم دربیایم،مگه نه

باسردرگمی گفتم خب این چه ربطی به خونوادت داره؟

بنابرناسازگاری نیس که فوری حرف از تفاهم بزنی.من برای ابراز عقایدم،نبایدبه ترس ازتوغلط املایی روش _ماباهم به تفاهم رسیدیم به عقایدهم احترام بذاریم.پس اگه من یا شماعیب وایرادی ازهم گرفتیم

بگیرموتوهم برای ابراز عقایدت نباید شخصیت منوتخریب کنی.من وتواز دوخانواده ی غریب باهم وصلت

کردیم پس نبایدهم متوجه حرف هم بشیم.پس با گفتگو منظورمونوبه هم تفهیم می کنیم ووقتی خوب متوجه

حرف هم شدیم واوونوقت باهم کنار نیومدیم یعنی تفاهم نداریم.متوجه شدی؟

به حالت قهر گردن زدمورویم برگرداندموگفتم:توعقاید خودتوداری ومنم عقایدخودم رونباید عقاید تو به من

تحمیل کنی !

یکباره بازویم راگرفت ومرابه سمت خودکشید..

[12.07.20 18:30]

(قسمت_ #هجده)

هنوز شنلم روی سرم بودبایک حرکت ناگهانی شنلو از سرم برداشت ومن خیره به چشمان او شدمواوخیره به

صورت من !

تمامی اجزای صورتم رابا نگاهی مشتاق می کاوید.دوباره گردن زدموگفتم:می خوای بگی تاحالا منوندیدی؟ !

اینبار محکمتراز قبل مرا کشید،به طوری که به آغوشش پرت شدم وبا شرمندگی سربزیرانداختم وبرخلاف

میلم گفتم:چرا اینطوری می کنی؟

زمزمهوارگفت:اگه بدونی چقدر مشتاق توأم.حتی دلت نمی آمد،لحظه ای ازمن جدابشی.پرنیا؟ !

باشرمساری به چشمان بی تابش نگریستم وناخودآگاه گفتم:جانم؟ !

لبخند گل وگشادی صورتش را دربرگرفت وگفت:جونت بی بلا!پیشی کوچولوی من !

وگردنش را بالا اورد و چشمانم رابوسید .

تمام تنم مور مورشد وصورت نقاشی کرده ام آتش گرفت،چقدرعطرنفس هایش شیرین بود .

دیگرواقعا رویم نمی شد به اوبنگرم.اوبا انگشتانش چانه ام را بالا آوردوگفت:پرنیا!

زمزمه کردم :بله !

_سرتوبالابیاروبه چشم عاشقت نگاه کن.دلم می خوادتویی چشمهای توغرق بشم.توروخدا

ازمن دریغش نکن.خندیدموبه چشمهای او خیره شدم واو با کلافگی مرتب می گفت:پرنیا...پرنیا... پرنیا ...

خنده ام بلندتر شد وگفتم :چته هی پرنیا پرنیامی کنی؟

_آخ پرنیا باورم نمیشه که بالاخره توروبدستآوردم.پرنیا دقت کردی که من حتی تو این چند روز نمی تونستم

اسمتوبه زبون بیارم که مباداجلودار خودم نشم.یادته شب بله برون پشت تلفن خندیدی،از ترساینکه مبادا دیوانه

بشم ونتونم ندیدنتو تحمل کنموشبونه به خونتون بیام،زودخداحافظی کردم.من عاشق اسمتو،خنده هاتو وحرف

زدناتو ودرکل هرچی که به تو مربوطه هستم....آخ پرنیا تو با من چه کردی؟ !

وچنان در آغوشم کشیدومحکم مرا به خودفشردکه جیغ خفیفی کشیدم و مثل بچه ها سرم راروی سینه هایش

گذاشتم .

سینه هایی محکم ومأمن برای دختر شیطانی مثل من!چقدر لذت بخش است آن هنگام که می دانی تعلق به

کس خاصی داری که فقط دنیایش تو هستی !

پیمان زیر گوشم زمزمه کرد:اصلا دوس ندارم از این حالت دربیام!اما الان جای اینکارا نیس بهتره یکیو صدا

کنی تابرامون چایی بیاره تاهمه راحت باشن .

برخلاف میلم از آغوشش بیرون آمدموبه سمت در رفتم وتادر باز کردم ؛سحربا یک سینی چای دورنگ پشت

در بود .

و تامرا دید،آرام گفت اَه ه ه تو که زنده ای !

وبی توجه به چپ چپ نگاه کردن من کل مسخره ای کشید وانگار که همه منتظر جیغ اوبوده باشند،مثل مور

وملخ ریختن توسالن وسازو دهل ازسرگرفته شد.

تاپدرصدایمان نکرده بود که مهمانان آمدند مامشغول بزن وبکوب بودیم ،البته منظورم از ما من وفامیلهام بودیم

،چون پیمان همان لحظه اول عذرخود را اعلام کرد و از سالن خارج شد .

دوباره سالن خالی شدوهمه به صحن باغ رفتند تاجشن بزرگ را شروع کنند .

لحظاتی بعد پیمان به اتفاق عکاس خانوم وارد شدو اداواطوارها شروع شد .

صدای موسیقی که بلندشد،دل تودلم نبود که به حیاط،بروم اما عکاس ول کن معامله نبود دیگهعصبی شده

بودمواین از رفتار و حرکاتم مشخص بود،طوری که پیمان زیرگوشم زمزمه کرد:عزیزم،مامان گفت که ساعت

9واردشیم.پس فعلا خودتو نگه دار !

وقتی عکاس راحتمان گذاشت،فوری به ساعت نگاه کردم،نه و پانزده دقیقه !

دویدمودسته گلم راگرفتم وجلوی آینه شمعدان رژم راتمدید کردم ومنتطربه پیمان نگریستم وپیمان که بالبخند

همه حرکات مرا دنبال می کرد از جای خود بلند شدوبه سمت من آمدوگفت:مطمئنی حاضری ؟ !

درآینه نگاهی به خودم انداختم،تاجم درست بودموهایم مرتب،پس حاضربودم .

پیمان لبخند به لب آهی کشیدودستانم را در دست گرفت وگفت بریم !

باآهنگ عروس و دوماد ویگن وارد حیاط شدیم .

میان جمعیت گم شدیم .

هنوز درست حسابی ننشسته بودیم که رسا بلندگو را به دست گرفت :خوب حالا نوبتی هم که باشه نوبت

عروس و داماده عزیز و دوس داشتنی منه!پس همه بفرمایید بنشینید.عروس و داماد گل ما بفرمایید رو سن .

من از خدا خواسته از جا پریدمو پیمان با لبخندی به من به ارامی از جای برخاست و در همان حال گفت:منو

معذور کن من رقص بلد نیستم

دستش را گرفتم واو را بهوسط سن کشیدم و رسا هم اهنگ مورد علاقه ام را خواند.صدای جیغ و سوت و

فریاد دختران وپسران فامیل بلند شد وهمزمان با من میخواندند.اما پیمان وسط ایستاده بود وبرایم دست میزدو

با نگاهی غمگین ولبخندی مهربان به من نگاه میکرد.من هم روبه اوهمزمان هم میخواندم هم میرقصیدم و هم

ادا واطوار در می اوردم .

فقط با تو عشقم میتونم اروم شم

بازم مثل هر شب بیا تو اغوشم

روهر کسی جزتو چشمامو میبندم

تو رومیبینم تو اینده ام

از بس رسا این اهنگ روبرام خوانده بود من با هر جمله اش یک حرکت در می اوردم.به قول رسا انگار این

اهنگ روبرای رقص من خوانده بودند..

[13.07.20 18:30]

(قسمت_ #نوزده)

تو هرمراسم عروسی فامیل که از رسا خواهش میشد چیزی بخواند این اهنگ رو میخواند؛اونم فقط برای من !

وقتی که پیشمی خوشحالم

عشق اومده با تو دنبالم

چه سال خوبیه امسالم

عشق تو روتا دلم فهمید

زندگی واسه ی من خندید

خوشبختی بارون شد وبارید

هنوزاهنگ تمام نشد که مزاحم ها سرازیر شدند وپیمان هم از فرصت استفاده کرد وفوری به جای خودمون

برگشت.

رسا جای او را گرفت و در حالیکه مرا در اغوش میکشید ،برایم میخواند :

دنیای من همین عروس خانومه

عشق منه امید وارزومه

ناز نگاهشو کسی نداره

قشنگترین هدیه ی روزگاره

عروس خانوم ماه تموم عاشقونه میخوامت

قلب منه جون منه ببین شده به نامت

ومن با قروفربرایش میرقصیدمو خبراز دل بی طاقت پیمان نداشتم که بین دو دنیا درگیر جنگی بی فایده شده

که خودش هم میدانست اعتقاد های دینی سی ساله اش بررقص همسرش در اغوش به اصطلاح برادرش

ارجحیت داشت ونمیتوانست بعد از ان همه قول وقرارش با خدا بر سربه دست اوردنش همه چیزرا فدای

غیرت بی جایش کند.بلاخره تا پاسی از شب رسا خواند وما رقصیدیم .

همه انرژی ام تحلیل رفته بود و دیگرنایی نداشتم که سحر رقص چاقو برای کیک را شروع کرد .

اَه...رقص چاقو تو کل فامیل برای من بود.چه نزدیک چه دور!بس که قشنگ میرقصیدم .

دلم میخواست برای پیمان هم برقصم !

تو گیر و دار این بودم که بلند شم که دیدم دست پیمان دستم رومی فشارد.چون نگاه منو دید گفت:عزیزم

رقص چاقو برای خواهرعروس!لطفا پانشو !

لب ورچیدم:پیمان تو رو خدا ...

پیمان به حالت خنده داری چشمانش را درآوردو گفت :پرنیا تو مثلاً عروسی ..!

از قیافش خنده ام گرفت:چرا قیافتو اینطوری میکنی؟!

———

———

پیمان دوباره همونکارو کردومن از خنده رود بر شدم !

پیمان خودشم خندید و گفت :خوب خداروشکرمثل اینکه از سرت رفع شد !

ای نامرد!...ولی می ارزید به خندیدن ..!.

ای خدا؟!...این چرا هر کاری می کنه باز هم قشنگه؟!...سحر چاقو به دست جلو آمد !

پیمان یک تراول صد تومنی به سحردادو چاقو را ازش گرفت .

با هم کیک رو بریدیم وتو دهن هم گذاشتیم ومهمان ها یکی یکی عازم شدند .

وقتی همه رفتند پیمان هم آماده شد .

سحرروبه اوپرسید:آقاپیمان کجا؟ ...!

پیمان لبخندی از سر خستگی زدو گفت:دیروقته وما هم فردا مهمانی داریم.(و روبه پدرومادر گفت) حتما

خاله و آقای نامی رو هم بیارین من هم امشب دعوتشون کردم .

و دوباره روبه سحر کردو گفت:شما که دیگه خواهرعروسین و دعوت نمیخواین؟ ...

سحر خندید و گفت: نه من پشت قباله ای شمام ...!

پیمان لبخندی زدو روبه من گفت :خوب خانوم امری؟ ...

لبخندی زدمو دست دادیم با هم واوبه سمت مادرو پدر و رسارفت که داشتند با کارگرها صحبت میکردند .

من به کمک سحرموهایم رو باز کردمو دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم .

بعد من سحربه حمام رفت و من اصلا نفهمیدم کی به خواب رقتم .

صبح وقتی مادر صدایم کرد نای بلند شدن رانداشتم ودر حالیکه غلت میزدم؛گفتم :اه مامان تو رو خدا بزار

بخوابم!

_پاشو مادر !...تا حاضر شی دو سه ساعت طول میکشه ...!

صدای هین سحرمرا از جای پراند:وای خاله چرا زودتربیدارمون نکردی؟پرنیا پاشو !

غرغر کنان بلند شدم وبه بزور مادر صبحانه ای خوردمو روبروی آینه نشستم تا سحر حاضرم کند ...!

وقتی کت و دامن سفیدم روبه تن کردم دوباره غلغله بپا شد .

البته امروز فقط ما بودیم و خاله ریحان!اما سحر و خاله خودشون شهری بودند برای خودشان!انقدر جیغ و داد

کردن که پدر و شوهر خاله و رسا هم به جمعمون اضافه شدند ومشغول بزن وبرقص شدیم .

من و رسا میرقصیدیم و سحر با پدرم و خاله با شوهر خاله ام ومامان یه گوشه ایستاده بود و دست میزد .

سحرو خاله انقدر سروصدا میکردن که من از خنده در اغوش رساولو شده بودم !

که ناگهان دستی مرا کشید و من با شدت به سمتش پرت شدمو محکم درآغوشش جای گرفتم !

با تعجب سربلند کردم وپیمان را دیدم که با لبخندی (که به نظرم بیشتراز سر حرص بودتا لبخند واقعی!)با بقیه

احوال پرسی میکرد و طبق معمول به رساکه رسید،طوری با هم احوال پرسی کردن که من گفتم الانه که

یکیشون اسلحه شو ناغافل در بیاره ...!

سحر مانتوی پانچ سفیدی بهم دادو شالی ست ان روی سرم گذاشت .

و همگی اماده رفتن شدیم که مادر با چادر سفید ظاهر شد .

پدر و اقای مانی صحبت کنان از سالن بیرون رفتند .

رسا با تعجب پرسید:خاله این چیه؟ ...!

مادر چادر را باز کرد :چادره!...پرنیا بزار روی سرت ...!

همه ساکت شده بودند وبه ما نگاه میکردند .من اول به پیمان نگاه کردم که او هم به چادر دست مادر نگاه

میکرد ،بعد به مادر نگاه کردم :چادر برای چی؟...

[14.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست)

مادر که معلوم بود حرص میخورد شمرده شمرده گفت :واسه اینکه داریم میریم خونه پدر شوهرت که خیلی به

این چیزها اهمیت میده!تو هم پاهات کاملاًلخته ...!

_ا مامان ...!

مادر چادر را روی سرم انداخت و گفت:مامان نداریم ...!

دوباره به پیمان نگاه کردم.اصلا به من نگاه نمیکرد!چادر را از سرم برداشتم و گفتم :مامان اذیتم میکنی؟

مادر در حالیکه چادر سرش میکرد گفت :نه! اذیت چرا؟

_مامان؟ ...

خاله به سحر و رسا اشاره زدومن دیدم رسا از روی اجبار و ناخواسته بیرون رفتند .

من روبه پیمان کردم (ازینکه حرفی نمیزد عصبی شدم):باز چه نقشه ای برام کشیدین؟ ...!

پیمان با تعجب به من نگاه کرد :من؟

مادر غرید :پرنیا!...روز اول بهت گفتم که بله گفتن به این خانواده چه سختی هایی داره؛گفتی اشکال نداره! پس ـاره تو ومامانم ...!

الان رو حرفت وایسا ...!

گریه ام گرفته بود.این چه مسخره بازی بود .

مادرادامه داد :این خانواده به حجاب اهمیت میدن!تو تا اون خونه ای باید به نظر صاحب خونه احترام بزاری و

واسش احترام قائل شی!پس حد و حدود خودت روتو اون خونه حفظ میکنی.بیرون اون خونه به خودت

مربوطه و شوهرت اما تو اون خونه نه .

نا امید لب ورچیدم وبه پیمان نگاه کردم که سر به زیرانداخته بود.(یعنی حرف مادرم را تایید میکرد!)

با حرص روی مبل نشستم و گفتم :اصلاًمن نمیام..!

پیمان سربلند کرد ومتعجب به من نگاه کرد .

مادر به سمت من برگشت و چشمانش را ریز کرد:چی؟

جرات نداشتم دوباره بگم.دوباره لب ورچیدم:آخه من بلد نیستم چادر سر کنم!تو عمرم هم چادر سرم نکردم !

مادر در حالیکه به سمت بیرون میرفت ،گفت:زود حاضر شین همه تو حیاط منتظرتونن !

و در را بست.روبه پیمان کردموبا خشمی وصف نشدنی گفتم : این بود اون احترامی که خانوادت برای

عقاید هر شخص داشتن؟ ...

پیمان دستش را به نشانه تسلیم بالا اورد:این بحث بین تو ومادرته.اصلا به من و خانوادم ربط نده !

چادر را روی صندلی پرت کردم در حالیکه خودم روتو اینه مرتب میکردم ،روبه پیمان گفتم:بریم !

تعلل پیمان را هم دیدم و هم متوجه شدم امابروی خودم نیاوردمو بی تفاوت به او که فقط نگاهم میکرد از سالن

بیرون رفتم.از اوهم دلخور بودم که چرا جلوی مادر به هواخواهی من در نیامد .

مادروپدر و خاله وآقای نامی تو ماشین پدر و رسا و سحرتو ماشین رسا نشسته و منتظر ما بودند .

پیمان دزدگیررا زدومن سوار شدم.سعی کردم اصلاً به چشمان مادر نگاه نکنم .

پیمان هم سوار شد وبی حرف اتومبیل را به حرکت در اورد.مثل اینکه من بهش بدهکار شدم!او هم انگار قصد

حرف زدن نداشت.اَه خسته شدم از بس که تو ماشین نشستیم قهر بودیم و حرف نزدیم!انگار قراره برای هردفعه

بیرون رفتن ما یه مسئله پیش بیاد !

حوصله ام سررفت!اگه ترس از مادرم نبود تو ماشین رسا مینشستم ؛حال این بچه حزب الهی رومیگرفتم! نگاهی

به ضبط انداختم :سی دی اهنگ نداری یا چمیدونم فلش؟!کوتاهو ارام جواب داد :نه ...!

با حرص پرسیدم:چرا؟چون حرومه؟

نگاه تیزی به من انداخت.من هم فوری نگاهم را دزدیم.نمیدانم چرا ترسیدم.

آه عمیقش را شنیدموباز هم سکوت تا به خانه پدری پیمان رسیدیم.غلغله ای به پا بود.دیگهای بزرگ غذا در

گوشه ای از باغ،با ان عطرهای خوش بویشان ادمی را مست میکرد .

وقتی ما با ماشین وارد شدیم سر و کله ی خانواده ی فرحزاد پیدا شدووقتی من از ماشین پیاده شدم به وضوح

متوجه جا خوردن خانواده ی پیمان و پچ پچ فک وفامیل شدم .

باز هم پشیمان شدم که به حرف مادر گوش نکردم اما چه سود.؟ !

نگاهم به سمت پیمان برگشت،دستش را مشت کرده بود وبا ابروهایی درهم به روبرویش خیره شده بود .

رساو سحر کنار من جای گرفتند وبا هم حرکت کردیم .

رسا که متوجه معذب بودن من شد شروع به مسخره بازی کرد،تا مرا از آن هول ودستپاچگی در بیاورد !

رسا:اه اینا که نه زنشون مشخصه نه دخترشون پس من چجوری زن بگیرم .

من زیرنگاه فک وفامیل پیمان وپچ پچ هایشان فقط تونستم به سختی لبخندی بزنم اما سحرگفت:برو گمشو!تو

اگه بیای به این خانواده پرنیا دیگه باید خداحافظی کنه !

رسا:زکی!من دارم از جان گذشتگی میکنم تا هوای پرنیا داشته باشم !

به در سالن رسیدیم که خواهرپیمان جلوی درایستاده بود ویک چادر سفید گلدار مجلسی پوشیده بود و

گردی صورتش اینبار مشخص بود.رسا درست مثل آدم های متملق نیشش باز شد وفورا گفت:سلام!تبریک می

گم !

خواهرپیمان عین لبو سرخ شد و سربه زیرانداخت و گفت:سلام!خوش اومدین! منم به شماتبریک میگم !

ماهم باهم احوالپرسی کردیم.ورسا تا آمد دوبارهدهان باز کند پیمان خلاصش کرد:آقا رسا مردونه این سمته..

[15.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_یک)

رسا مسخرهوار آهی کشید وگفت :ای بابا!چرا جدائه؟...خانوم ها که همه پوشیده ان !

صورت خواهرپیمان به خنده واشدوسربه زیرانداخت که از چشمان تیزبین پیمان دور نمانددرحالیکه ابرو درهم

میکرد،گفت:نداجان شما برین داخل !

ندا با اجازه ای گفت و داخل شدوماهم بعد از چشم غره ی سحر و خاک بر سرت کنن من داخل شدیم .

همین که داخل شدیم صدای دست و صوت و کل کشیدن خانم ها بلند شد و ندا اینبار در لباس پوشیده بدون

چادر بااسپند به دست به سمتم آمد وبعد از گرداندن اسپند مرا به سمت مبل سه نفره ای برد .

نمیدانم حسم بود یا نه اما همه جوردیگری به من نگاه میکردندومن زیرنگاه معذب آنهاپانچمو دراوردمو روی

مبل نشستم .هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای دف وتمبک ودایره بلند شد و خواننده ی خانمی اصنافی را در

مدح و ستایش خدا میخواند که مرا به پیمان رسانده بود .

وای خدای من !داشتم از خنده روده برمیشدم اما از ترس مادر که روبه روی من نشسته بودوبا لذت به

خواننده می نگریست، مرتب به خودم خطاب میکردم:خفه !

خداروشکر که نداپیشمان آمدو سرصحبت باز کردوگرنه من یا سحررسوایی به بارمی آوردیم .

ندا هم سن وسال من بودورشته ی پرستاری خوانده بودوالان طرحش را می گذراند.صورت خیلی ملیحی

داشت که اصلا شبیه پیمان نبود .

اماخواهرشوهربزرگم شیدا خیلی شبیه به پیمان بودوالان به بهنام حق می دادم که عاشق همچین لعبتی

شود!هردویشان مهربان وخونگرم بودند وماخیلی زود باهم طرح دوستی ریختیم وشماره موبایلهایمان راباهم رد

وبدل کردیم .

ناهارخورده شدومهمانا یکی یکی مرخص شدند و حالا فقط مامانده بودیم که آقایون یا االله گویان واردشدند .

رسا به سمت من وسحرآمد ودرحالیکه بین ما می نشست،به آرامی گفت:تونستین آمارشو دربیارین؟ !

من وسحرباگنگی به هم خیره شدیم وسحرگفت:کی رو؟ !

بالحن خنده داری آه کشیدوگفت:همون حوری چادر به سر

ندارا می گفت اما من وسحرخودمان رازدیم به اون راهومن گفتم:رسا میون اینها فقط من وسحربی چادریم !

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت وگفت:منظورم مادربزرگ اس!آخه اون فقط میون این جمع مجرده !

من و سحرزدیم زیر خندهو رسا چشم غره ای به ما رفت.ندا وپیمان همزمان وارد سالن شدند و ندا با سینی

چای به سمت بزرگ ترها رفت و رسا دوباره آن آه قشنگ را کشید وما هرهر خندیدیم .

پیمان با لبخند کج ومریض داری به رسا نگریست و بی هیچ توضیحی به یکباره گفت:نوبت شمام میشه داداش !

حسرت به دل نمیدونی ... !

ندا به رسا رسیده بود.کاملا مشخص بود هل شدهوصورتش گل انداخته بود.اما رسا بدون اینکه به اونگاه

کند،در حالیکه چای رابر می داشت،آه مسخره ی دیگری کشید ،که ما غش کردیم ازخنده ....!

پیمان زیر چشمی به ندا نگریست واخم ظریفی روی صورتش نشست .

خوب شد رسای زرنگ به ندا نگاه نکرد.بهنام داماد پیمان در حالیکه کنار ما روی صندلی دیگری مینشست روبه

رسا گفت :آقا رساوقت نشدبگم من داداش بابکم !

رسا چشماش روریز کرد:بابک؟

-بابک تسلیمی ....!

رسا چنان بهوجد آمد که تقریبا از جابلند شد:بابک تسلیمی!؟...مگه برگشته؟ ..

-بله!اومده برای ازدواج !

رسا جایش را با پیمان عوض کردوپیمان از خدا خواسته کنار من نشست .

من از سحرپرسیدم :بابک کیه؟

_اولین آهنگساز رسا که برای ادامه تحصیل رفت اتریش!.... البته وین .... !

-وا چرا من ندیدمش؟....!

-چرا دیده بودیش. یادت نیست! اصلا هم شبیه به بهنام نیس ...!

شوهر خاله و پدر باهم از جای بلند شدند و پدر گفت:با اجازه ی آقای فرحزاد ... !

اماآقای فرحزاددست پدر راگرفت وبازارتعارف شروع شدوبالاخره پدرپیروزمیدان شدونوبت به خداحافظی

رسید که حاج خانم دست مراگرفت وروبه پدر گفت:حاج آقا اجازه می دین عروس گـــلم امروزروپیش

ماباشن؟ !

پدرمتواضع سرتکان دادوگفت:خواهش می کنم.دیگه شماخودتون صاحب دخترین وهرگلی زدینبه سرخودتون

زدین !

نیش پیمان تابناگوش بازوبرق خوشحالی درچشمانش پیداشد،که رســا ضدحال زد:اینطور نمیشه که،پرنیا لباس

نیاورده !

بهوضوح متوجه شدم که پیمان اخمهایش درهم شد .

اماحاج خانم فوری جواب داد:اشکال نداره!حاج پیمان زحمت می کشه لباسشونو می آره !

همه به دهن من خیره شدندومن مجبوری سرتکان دادم .

البته دروغ چرا؟! خودم هم بدم نمی آمد !

رسـاموقع رفتن روبه من کردوگفت:سحرومیبرم خونتون زنگ بزن بگو چی می خوای برات میارم !

پیمان به جای من جواب داد:شمازحمت نکشین خودمون می ریم می آریم !

بهنام اینبار دخالت کرد:پیمان جان آقارسا قراره شب برگرده.اجازه بدین بیارن !

پیمان بزور مجاب شد.همه خداحافظی کردندورفتند .

بعدازرفتن آنها،من معذب روی مبل نشسته بودم که مادرشوهرم که از بدرقه ی مامان اینا برگشته بود،خطاب به

من گفت:عزیزم پاشو،ندا ببرتت اتاق حاج پیمان یه دوش بگیر خستگی ات درآد..

[16.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_دو)

ازخداخواسته بلند شدموبه همراه ندا به اتاق پیمان رفتم .یک اتاق بزرگ با یک تخت دونفره !

ندا متوجه تعجبم شدوخندید:تخت روومامان دیروز خرید وآورد.اگه بدونی پیمان چقدرخجالت کشید ومن

هرهرخندیدم .

باید خجالت میکشیدم؟!...ولی خندیدم!...با نداکه این حرفارو نداشتیم ...!

ندادرحمام بازکردو سرویس حوله ای را به سمتم گرفت:مامان برات خریده،نوئه،مبارکت باشه !

تشکرکردموبه حمام رفتم.آخیش !...

یک دوش آب گرم !

کامل خستگی ام در رفت.حوله روتنم کردموازحمام بیرون آمدم که پیمان در نزده وارد شد !

ای دختره ی هیز !

من با لبخندی اغواگرانه به او خیره شدم وگوشه ی لبم را گاز گرفتم وشوهر حزب الهی من هول زده

وشرمگین گفت:من میرم بیرون لباس پوشیدی برمیگردم !

قبل اینکه دروباز کنه من دستشو گرفتم:پیمان !

دستش یخ کرده بود.آرام زمزمه کرد :جانم !

رفتم تو بغلش !عجب دخترهیزی !

اول مکث کردوبعدیکباره چنان در آغوشش فشردم که احساس کردم استخوانم شکست !

موهایم رابوسید،بعدگوشم وزیر گوشم ودرآخرپیشانی ام را بوسیدوبعد به من خیره شدکه باصورتی سرخ شده

به اونگاه کردم و زمزمه کرد:پرنیا دوســـتت دارم...اصلا نمی تونم حدی براش درنظربگیرم !

دوباره در آغوشم کشید !

اَه....!این چرا پیش روی نمی کنه؟!

خودم باید یه کار کنم.بادستام صورت پیمان روقاب گرفتم ولبهامو رولبهاش قرار دادم ...

اول تعجب کرد.کاملا مشخص بود!اما بعد از چندثانیه به نرمی همراهیم کرد!اَه ...این چقدر سوسوله؟ !

اما من لبشوبه دندون گرفتم ونرم یه گاز کوچولو گرفتم دیدم گوشه ی چشمش چین خوردولبش به خندهوا

شد !

دستش همانطور دور من حلقه شده بود !

چرا یه حرکت به دستش نمی ده؟

لبهامون ازهم جداشد وبه هم نگاه کردیم .

که دوتا تق به در خورد .

فوری ازهم جداشدیم وپیمان در را باز کرد .

ندا یک دست لباس کامل شورت وسوتین،تونیک وشلوار،مانتو وشال واردشد وگذاشت روی میز

وگفت:قابلتونداره! نوئه تا حالانپوشیدمش!اگه قابل میدونی بپوشش !

از اینهمه محبت غرق درلذت شدم وخودم بهش رسوندم ومحکم بغلش کردم .

اونم مثل پیمان اول با تعجب وبعد بامحبت مرا به خودفشردوبعدخارج شد .

من شورت وسوتین برداشتم و پشت به پیمان پوشیدم ووقتی برگشتم پیمان سربزیرانداخته بود،آخی چه

سربزیر !!!!

کرمم گرفته بود !

شلواروتونیک وبرداشتم وحوله ام را باز کردموپیمان راصدا زدم:پیمان؟ !

پیمان سرش رابلندکردونگاهش میخ شد!ولبش که به جانم واشد،همانطور باز ماند ومن با کرم نگاهش کردم.

_____

_____

بعداز چندثانیه به خودش آمد وسربزیرانداخت ومن دوباره صدا کردم:پیمان؟ !

وشلوارموپوشیدم .پیمان اینبارسرش رابلند نکردوگفت:جانم؟ !

لعنت به این کرمِ ...!

حوله رواز تنم در آوردمو روی تخت گذاشتم وتونیک روبه دست گرفتم وبه سمتش رفتم وتو بغلش نشستم

وسینه ام روبروی سرش قرار گرفت کهوقتی سرشو بلندکرد،دقیق روبرویش قرار گرفت .

بیچاره یخ کرد! وآب دهنشو به زور قورت داد ...!

آخ این کرمه رقصش گرفته بود !

فوری چشماشو به سمت من کشید:جانم؟ !

ودستامودورش حلقه کردم،لبخندی زدودستامو از دورش واکرد:این حرفاروبزارواسه شب!فعلا بریم شامتومنوکجا دیدی؟ !

بخوریم !

وپیراهن روازدستم گرفت وخودش تنم کردومرا از پاهایش بلند کردودررارباز کردوگفت:حاضری؟ !

لب ورچیدم:نـــه !

بیشعور مرا پس زد ...!

_چراعزیزم؟ !

ودر را بست .

_موهاموخشک نکردم .

لبخندی زدوبه سمت کمدرفت وسشوار را آوردوبه من اشاره کرد روی صندلی میز توالتش بنشینم

من هم نشستم واوموهایم را سشوار کرد.وقتی کارش تمام شد،بلندم کرد واز پشت در آغوشم گرفت وگردنم را

بوسید وگفت:حالا حاضری؟ !

کاملا خرکیف شدمونیشم بازشدوگفتم:آره !

لبخند زدودستانش را دورم حلقه کرد .دیدم یک جوری معذبه اما متوجه نشدم وازاتاق خارج شدیم.اما به سالن

نرسیده دستانش را برداشت وازمن فاصله گرفت .

وقتی وارد شدم،پدرپیمان وبهنام نشسته بودند،سلام کردم .

پدرجون بالبخندی جوابم را دادوبه کنار خودش اشاره کرد:دخترم بیا پیش من !

همین که نشستم خواهرشوهرام چادر به سر وارد شدند.ای خدا ...!

من اصلا یادم رفته بود...!پیمان بیچاره ام به همین خاطر من من میکرد ...!

باموهای بازوسرِ بازوتونیک وشلوارآمده بودم .

دیگه الان ضایع بودولی از فردا حداقل یه شال می ذارم .

خخخخخخخخ!میگم چرابهنام سربلندنکرد !

نیس مثل من خیلی حزب الهی بود!شیدا سینی چای را آورد وکنارما نشست .

شام در محیطی گرموبا محبت خورده شد که زنگ به صدا در آمد .

بهنام از جای بلندشد:بابکه برای تبریک آمده !

پیمان ازجا بلند شد: خوش اومد !

وبمن نگاه کرد و من خیلی ریلکس بهش لبخند زدم..

[17.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_سه)

در راباز کردند وبابک واردشد ،وقتی چشمش به من افتاد یکه ای خوردو شوکه بمن خیره شد !

ومن بازهم دیرمتوجه شدم که چیزی روی سرم نگذاشتم

پیمان بیچاره هم معذب لبخند تلخی زدو دست روی شانه اش گذاشت و اورا به داخل خانه راهنمایی کرد .

بابک نشست ومعلوم بود بیچاره سعی میکند،نگاهش به من نیافتد .

من هم به خاطراینکه بابک بیچاره زیاد معذب نشه،به آشپزخانه رفتم و پیش ندا نشستم که میوه هارا میچید. مادر

که چای را ریخت مجبوراًسینی را برداشتم وبه پذیرایی رفتم .

بابک دوباره نگاه متعجبش به من افتاد. بیچاره هیز نبود اما نگاهش پرعلامت سوال بود .

دوباره زنگ به صدا در آمد و پدرجون درراباز‌کرد که بهنام گفت:بابک اینی که داره میاد سوپرایزتوئه ... !

بابک سردرگم به بهنام نگاه کردوپرسید:من؟ ...

-اره چند دقیقه دیگه میبینیش ... !

وقتی فرحزاد در را باز کرد و رساوارد شد .

بابک از جا پرید و دو دوست به آغوش هم رفتند .

سحرهم با نایلکسی در دست پشت سرش وارد شد ووقتی چشمش به من افتاد،چشمانش گرد شد وبعدسلام

وعلیک کردن زیر گوشم گفت:یه شال سرت میکردی،بد نبود ... !

لب به دندان گرفتم:وای خیلی بد شد!... به خدا یادم میره ...!

سحر،چشم غره ای به من رفت:آدم چیزبه این مهمی رو یادش میره!؟ ...

-خب چیکار کنم یادم میره ...!

وناگهان دستی مراکشید ودرآغوشش رفتم وبه دنبالش صدای رسا آمد:بابک این جیغ جیغو رو یادته؟

بابک واووووووی بلندی گفت وادامه داد:تا حالاداشتم فک میکردم کجا دیدمشون!(وروبمن گفت)

همون که از باشگاه اومده بود تو لباسش سوسک بود؟؟؟!!!!

خاک بر سرم!این همونِ؟!!!!!بی عصمت شدم رفت!..تو شلوارم سوسک رفته بودو منم ندید بدید همونجا

جلوی این شلوارمو کشیدم پایین!...شانس آوردم تاپ و شلوارک باشگاه تنم بود!وگرنه این رسای بددل منو به

عقد این درمیاورد!...بماند که خودمم از خجالت مردموتا دوهفته خونه خاله نمی رفتم!از بس که از رسا مثل

چیزترسیده بودم!...از یادآوریش هم سرخ شده بودم،مردم هم با هم خاطره دارند منم خاطره دارم ...!

پیمان نگاه پرازسوالش روی من بود اما به بقیه تعارف کرد بنشینند .

رساو سحر وبابک تا پاسی از شب نشستند ورسا برای چند شب دیگرهمه را برای شام به خانه خاله دعوت کرد

وقصد رفتن کردند .

بهنامو شیدا هم با رساوبابک و سحررفتند .

مادرجون با اصرار از من خواست که به اتاق بروم واستراحت کنم .

من نایلکسی که سحرآورده بود،گرفتم وبه اتاق رفتم پیمان در حال دوش گرفتن بود.نایلکس را خالی کردم .

سحربدجنس جای تاپ و شلواری که گفته بودم یک لباس سکسی گذاشته بود .

من هم خودم کم روو خجالتی ...

خیلی ریلکس پوشیدم و جلوی آینه مشغول آرایش شدم!...عجب چیزی شدم هاااا....اعتماد به نفسم تو حلق

سحر!...خودمو برا یک شب رویایی آماده کردم ...!

پیمان از حمام در آمد ولبخندی به من زد .

الهی ی ی ی !.... چقدر قشنگ شده بودشوهرم ...!

موهای خیسش روی صورتش ریخته بودو این جذابترش میکرد !

پشت به من کرد ولباس زیروشلوارش را پوشید.ومن همانطور هیزنگاهش میکردم.هیز که نبودم !

کنجکاوبودم!از دست این رسا مگه تو عمرم یه پسر دیدم؟

حوله را در آورد،عجب هیکل ورزشکاری ای ....!

خسیس زودتیشرتش راهم پوشید وبه سمت من برگشت و لبخند زنان به سمت من آمد ...

روی تخت نشست و گفت:خسته ای !

والاع از خدا پنهان نیس از شماپنهان! میدانستم از پیمان آبی گرم نمیشود. به همین دلیل خودم را به سمت پیمان -نه اصلا ..!

کشیدم وتقریبا در آغوشش نشستم .

بیچاره شوهرم آب دهانش را قورت دادوبزور نگاهش را از بدنم به چشمانم کشید وبزور لبخند زد.منم لبخند

زدمو چونه اش راگرفتم وبه سمت خودم کشیدم:پیمان؟

_جانم؟

_تو رقص بلدی؟

خنده آرامی کرد:نه

_وا !مگه میشه؟

_چرا نشه؟ !!

_آخه من عاشق رقصم!(وبعد اخم کردم:)نکنه اینم حرامه؟

پیمان خندید:آره حرومه،اما من واس خاطراین نیس که نمیرقصم!من بلدنیستم !

بحث بی فایده بود!...گردن کج کردم:پیمان؟

-جانم؟ ...!

_تو کجا منو دیدی

بوسه ای روی پیشانی ام نشاند:یه روز که رفته بودم حجره ی آقا جون تو وسحراونجا تو حجره بابابودین و یهو

دیدم تو شال سحر و کشیدی واز حجره دویدی بیرون که محکم به سینه ی من خوردی واونقدر که

میخندیدی نتونستی عذر خواهی کنی وفقط دست تکون دادی و رفتی...رفتی و دل و روح منم با خودت

بردی!من اصلا به یه نگاه و عشق اعتقاد نداشتم اما تو شدی تموم ذهن وروح من!...پرنیا من از همین الان غصه

اینو دارم که تا عروسی چیکار کنم؟من اصلاروشو ندارم همش خونتون باشم...

[18.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_چهار)

طاقت دوری تورو هم ندارم

چونه اش را بوسیدم وآروم زیر گوشش زمزمه کردم : پیمان من الان همه ی جسمم و روحم مال توا ،تومیتونی .میشه زودترعروسی بگیریم؟

هر جور که دوس داری ....

انگشتش رو روی لبهام قرار داد:پرنیا!...من منظورم این نبود ...!

)قیافه ی من درهم شد.اما من کاملامنظورم همین بود (!

-من منظورم این بود که دوس دارم هرلحظهوهرثانیه تورو کنارم داشته باشم !

بالبخند به من خیره شد:پرنیا اگه بدونی خاطرت چقدر برام عزیزه یه دقیقه تنهام نمیزاشتی ...!

آروم سرمو جلو بردموبوسه ای روگونه اش گذاشتم و گفتم:من الانم تنهات نمیزارم !

او هم لبخند زدوسرمو رو شونه اش گذاشت .

یهو یه فکربه سرم زد،دست دراز کردمو گوشیمو برداشتم !

همانطور که سیخ میشدم که بشینم آهنگ رو گذاشتم و پریدم دستشو گرفتم !

اونم گیج بلند شد!دستاشو یکی رو، رو شونه امو اون یکی رو، رو کمرم گذاشتم .

با لبخند نگام میکرد !

صدای خواننده بلند شد :

دستـــــــم تو دست یاااااره

قلبـــــــــــم چه بی قرااااااره

به به به به چی میشه امشب

باروووووون اگه بباره ؛چشام به راهه

یه چتر خیس ودریاکنارو پرسه های عاشقانه

زل میزنم به چشمای مستت

سرروی شونه ات میگذارم بی بهانه

میخوامت خانووووووومم

با عشقت آرووووووومم

به نرمی همراهی میکرد؛نه مثل اینکه یه چیزایی بلد بود!دستامو بدون اینکه ازش جدا کنم کش دادمورفتم

عقب و دوباره خودمو پرت کردم بغلش؛پیمانم با یه عشق عمیق بغلم کردوبوسه ای روی پیشونیم گذاشت !

_نه مثل اینکه بلدی !

آروم خندید:آره یه خرده ازینور اونوریاد گرفتم !

_بعد اونوقت خدایی نکرده حروم نیس؟

_نه اتفاقاً اگه فقط پیش تو باشه ثوابشم زیاده !

من غش کردم از خنده:تبصره ماده زدنتم که بیسته !

اونم خندید وروی دماغمو بوسید:خب دیگه ...!

و خودشو با من روی تخت پرت کرد !

اگه بگم یکی از زیباترین خوشیهای زندگیم بود دروغ نگفتم.من یه دختر شیطون با یه دنیا علامت سوال از

روابط عاشقانه،حالا تو دنیای یکی غرق شدم که خواستنش برای من پراز نیاز بود ومن همه ناز

این خواستن بدون غریزه برام دلنشینتراز نوای لالایی مادر بود!چرا نوای لالایی مادر؟ !!

برای اینکه اولین حس آرامش دنیام با اون بودوآخرینش با این!...عشق پیمان ذره ذره تو عمقم نفوذ میکرد ومرا

بیشتراز پیش شیفته!...اونشب با لالایی های عاشقونه پیمان که در گوشم نجوا میکرد نفهمیدم کی خوابیدم،

یه خواب شیرین و رویایی!...چقدر نوازش آروم صدایش برای گوشهایم دلنشین بود ...

من این خواستن و خواسته شدنو دوست داشتم!...وبا تموم وجود غرقش شدم ...!

با صدای زنگ تلفن همراهم بیدار شدم،سحر بود.اَی تو روحت!...کله سحروقت زنگ زدنه؟ !

-الو !

)مسخرهواربه حالت گریه صدا سرداد (.

_پرنیا مادر!...حالت خوبی؟زیر دلت دردنداری؟ ...

یه نگاه به دورووِرم انداختم؛ا 手پیمان نیست !

-زهرمار ؟!..این چه طرز احوالپرسیه!؟

وبه جای خالی پیمان دست کشیدم .نبود!...از جام نیم خیز شدم.تو اتاق هم نبود ....!

_پرنیا بدون شوخی درد مرد نداری؟ ..!

_گم شو سحرا...درد برای چی!؟ ....

_آخی!...درد نداری؟...سوزش چی ....

حرفش روقطع کردم :سحر خفه شو ...!

-زهرمارِخفه شوا...خووووونگرانم ... !

-مرده شور نگرانیتو ببره!...این مدل نگرانی رو بیان میکنن؟

خنده ی ریزی کرد :والاع منم به این رسا گفتم ازین پیمان آبی گرم نمیشه ها!...تا صبح توی خونه راه رفت،نه

خودش خوابید نه گذاشت ما بخوابیم !

_وا!...برا چی!؟ ...

_چه میدونم !میگفت چرا بهت نگفتم مواظب خودت باشی ...!

-خاک تو گورم!...رسا این حرفارو زده؟ ...!

-خخخخ...آره! ... بهم میگفت نصف شبی زنگ بزنم بهت که بگم مواظب خودت باش ...!

-این رسا هم عقلش پاره سنگ برمی داره ها...داداشمون به طور کل دیوانه شد ...!

-والاع بوخودا! ...من بهش گفتم تونگران پیمان بیچاره باش!الان سوزاک نگیره حرفه ....!

_بیتربیت!مگه من مریضم؟ !!!!

_گمشو بینیم باووو!تو از موندنت همچین ذوق کردی که من گفتم امشب به پیمان تجاوز میشه !

_نکبت!!!!خاک تو سرمن با همچین فامیلایی !

_پرنیا االله وکیلی دیشب خبری نبود؟

_نه بخدا!این شوهرما انقد پاستوریزه اس که به فکرم رسید بهش تجاوز کنم !

با خنده گفت:من میشناسمت!به رسا هم گفتماااتازشم؛دیشب بابک موقع برگشت میگفت اگه رسا ندا رو

میگرفت انقدر تعجب نمیکرد که پیمان توروگرفت!...میگفت اون انقدر توعقایدش خشکه که خواهراشم تا به

حال اونو با تیشرت ندیدن!..وقتی من بهش گفتم ما جشن مختلط داشتیم ،بیچاره لال شد...به رسا میگفت :دختر

خاله ات برا پیمان ورد خونده!؟ ...

اخمی به ابرونشاندم :اوه!.... چه پیمانو دست بالا گرفتن...!

[19.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_پنج)

پرنیا !... والاع من از حرفای بابک تعجب نکردم که از کردوکارای تومیکنم.تو که هنوز خوابی!؟..

خو آره چیه مگه!؟ ...

-هیچی عزیزم !اما این عادتا روبرای خونه ی خودت داشته باش!اونجاباید با بقیه بیدار شی ....!

-گمشو !...مگه ساعت چنده!؟ ...

-یک ....!

از جام پریدم :یک؟!!!!شوخی میکنی؟

_تو مگه با این اخلاقت جای شوخی هم میزاری؟

وبعد خنده ای کرد:پاشو پاشو یه تکون به خودت بده که الاناس مادر شوهرت صداش در بیاد.منم برم خونه

!خب خداحافظ .

_به سلامت ... !

گوشیو پرت کردم لباسمو عوض کردم .

اتاق وتخت رومرتب کردم ومحض اطمینان یه شال سرم گذاشتم وبه سالن رفتم .

خوشبختانه کسی نبود!...یه چای برای خودم ریختم ومشغول خوردن بودم که مادرجون وارد شد:ا... 手بیدار

شدی؟ ...سرو صدای کارگرا بیدارت کرد؟

-سلام ...نه خودم بیدار شدم! (البته با زحمت فراوان.)

-سلام به روی ماهت! حاجی گفت بیدارت نکنیم تا خستگیت در آد ...!

-مرسی ...!

-بیا بشین برات صبحونه بیارم ...!

-نه مادرجون! ...من عادت به صبحونه ندارم !

-ضعف میکنی عزیزم! تا بچه هاوحاجی بیان ساعت ۲ میشه!

مادرجون من عادت دارم ...!

-آخه اینطور که نمیشه ...!

بلند شدمو روشو بوسیدم:به خدا من عادت دارم !

محکم بغلم کردوبا مهرگفت :تو دختر کوچیک منی!تا حالا دوتا بودن حالا شدین سه تاالهی خوشبخت بشین !

دوباره صورتشو بوسیدمو او هم مرابوسید که صدای ندا در اومد:اوه اوه!...مادرو دختر وببین!آقا ما رفته بودیم

بیرونها . .. شما دوتا صبح تا حالا وردل هم بودین ....!

صدای شیدا هم در آمد :ندا... اذیت نکن ...!

با ذوق به سمتشون رفتم وبا هم دست دادیم .

در همین اوان پدرجون وبهنام هم آمدند .

همگی دور هم نشسته بودیم و چای میخوردیم ومنتظرپیمان بودیم که انگار یک عمل تصادفی سخت برای

یکی از بیمارهاشون پیش آمده بود .

نگاهی به ساعت انداختم ،دو ونیم بود، میخواستم به پیمان زنگ بزنم اما جلوی جمع روم نمیشد ...

گوشی روبرداشتم وبه سمت بالارفتم که نگاهم به تلگرام افتاد .

آخی!...عزیزم هفت صبح برام یه سلام و صبح بخیرتوپ فرستاده بود:سلام بهترینم! ...بهترین صبح زندگی مو با

کسی شروع میکنم که عزیزترین خاطره ی زندگیمو ساخته؛ صبحت قشنگ نازنینم ...!

اگه دندون عقلم در آمده بود با این نیشی که من بازکردم کامل به نمایش در می آمد .

صفحه اشو بستم که دیدم سحریه پی ام داده: پرنیا لایک اینستارو داشته باش ....!

صفحه ی اینستای سحرو وا کردم .

عکس منو گذاشته بودو هفت هزار تا لایک خورده بود...

خندیدم و زیرش کامنت گذاشتم :اوه ه ه ...من کی انقدر عزیز شدم!؟ ...

یکی فوری جوابمو داد:از اول عزیزبودی اما چرا نامردی!؟...تو که قصد شوهر کردن نداشتی ... !

خنده ام گرفت و زیرلب گفتم: خفه شو ...!

صدای نفس نفس کسی توجه ام رو جلب کرد،سربلند کردم که پیمان با یک شاخه گل تو دستش پشت سرم

خشک شده ایستاده بود .

فکر کردم به خاطر شالی که روی سرمه تعجب کرده... بلند شدموبه سمتش رفتم :سلام ! ...کی اومدی؟

وبه آغوشش رفتم!متوجه شدم که به زوریه ثانیه بغلم کرد اما خودمو زدم به خریت!چیزی نشده بود که ... !

جوابم رو هم زیر زبونی داد. گل روهم بهم نداد،از دستش کشیدم: مال منه؟

انگار تازه به هوش اومد ،تکونی خورد!ولی خدایی اینو فهمیدم که کاملا سعی داشت که صدایش نلرزدو

اخمهاشو درهم نکند .

_تو اینستا داری؟ ...!

نگاهم به گوشیم افتاد :آره!چطور؟ ..!

با دوانگشتش چشماش روفشرد.چند دقیقه مکث کرد وبعد آروم ترازبار قبل گفت : ببین قصد فضولی

نداشتم....اما انگار عکس تورو رو صفحه ی اینستا دیدم .....

نیشم واشد:آهان. ...اون ؟!...نه....مال من نبود!(پیمان نفس راحتی کشید !...مگرتاحالا حبسش کرده بود!؟...)

ومن بدون اینکه حالش رو دریابم ادامه دادم :اون صفحه ی من نبود!مال سحر بود!...(باز چشماش گرد

شد.)هفت هزار تا لایک خوردم پیمان ...!

)وا؟... این چرااینطوری شد؟دستش رو که به سمتم گرفته بود،میلرزید! بدترازاون لال هم شده بود و من برای

چند ثانیه واقعا ترسیدم که نکنه از خوشی زیاد سکته کرده..!

-چیه پیمان..چی شده..

-ب..ب..بده ببینم

همانطور که با تعجب نگاهش میکردم گوشی رو باز کردم و وارد صفحه ی سحر شدم و با نیشی باز دادم دستش..

نمیدونم چند دقیقه با چشمهای ازحدقه در اومده به عکس خیره شده بود ....

دستاشو مشت کرده بود اما میلرزید.بازوشو گرفتم:پیمان!...حالت خوبه؟ !

به من خیره شد...چند ثانیه...چند دقیقه...به همه ی اجزای صورتم خیره شد! ....دندون هاشو روی هم فشار میداد

...یه دفعه ای گوشی رو روی تخت پرت کرد؛ولی خدایی آروم هاااا...وبه سرعت ازاتاق خارج شد .

من گیج و منگ فقط به رفتنش نگاه کردم....این چرا اینطوری شد؟!....جن داره یعنی؟...!

[20.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_شش)

.هنوز چند دقیقه

نگذشته بود که سرو کله ی ندا پیدا شد:پرنیا جون !

همانطور که گیج رفتار پیمان بودم جوابشو دادم : جان؟ ...

_پیمان چش شد یهو؟ ...!

مکثی کردم...خودمم گیج شده بودم:نمیدونم والاع!کجا رفته؟ !

-نمیدونم با عصبانیت رفت بیرون!هیچکس هم وقت نکرد چیزی بپرسه!هرچند اگه بپرسیم هم چیزی جواب

نمیده!خیلی تودارە!اگه فضولی نیس،چیزی بینتون پیش اومده؟؟؟ ...

روی تخت نشستم وودر عرض چند ثانیه از لحظهورودش تا خروجشو تو ذهنم چک کردم:نه!...ما حتی باهم

حرف هم نزدیم .... !

ندا با تعجب به اتاق نگاه کرد:واه؟!پس این چش شد؟!...کاری هم نکردین؟ ...!

من گیج و منگ بهش نگاه کردم:مثلا چه کار؟میگم ماحتی وقت نکردیم باهم حرف بزنیم!.... فقط...

_فقط چی؟ ...!

یه ستاره هایی تو ذهنم روشن شد:فقط پیمان عکس اینستای منودید ...!

چشمهای ندا گرد شد و با مکث گفت:تو اینستا داری!؟ ...

باز هم گیج شدم:مگه عیبی داره؟ ...!

بیچاره تته پته افتاد :نه!.....ولی....ولی... عکستو میدی ببینم ...!

وا اینا چرا اینطوری میکنن؟...صفحه ی سحروباز کردمو دادم دستش:البته صفحه ی من نیس!صفحه ی سحره !

...

ندا جیغ آرومی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت !

اَه!...یه نگاه به عکسم انداختم...مگه بد افتاده بودم!اینا چشونه؟ ...!

عصبی پرسیدم :چیه چرا اینطورمتعجب شدی؟ ...!

ندا به من نگاه کرد و یهو زد زیر خنده:دخترتو چیکار کردی؟ ...!

ای خدا!...چرا من نمیفهمم اینا چی میگن؟ ...!

محکم بغلم کردو گفت :بیا... بیا بریم ناهار ....!

دستشو کشیدم:ندا ...چرا چیزی نمیگی! چی شده؟

ندا خندید ومرا کشید :هیچی بیا داداش من جن داره ...!

دوباره دستشو کشیدم:تا نگی ؛نمیام!تو فهمیدی پیمان چش شده!بهم بگو !

_بزار بیاد خودش برات توضیح میده!(وخنده ریزیکرد:)اول باید با خودش کنار بیاد !

_ندا داری میترسونیم!تروخدا بگو چی شده؟

_هیچی عزیزم!آقا به قباش برخورده هفت هزار نفر ناموسشو لایک کردن!(وهمزمان انگشت شصتشوبالا بردو

خندید)نفهمیدم منظورش ازین کار کدوملایک بود!ولی به هر حال دوزاریم جا افتاد ....!

ای وای برمن!...تازه فهمیدم چی شد!...رنگم پرید!گوشیمو تندی وا کردمو دوباره به عکسم نگاه کردم !

ندا گوشی رواز دستم کشید :پری ولش کن!... این داداش من یخرده جنیه!تو هم یواش یواش عادت میکنی!مثل

ما ...!

و گوشی رو روی تخت گذاشت ومنو به سمت پذیرایی تقریباً هل داد .

صدای بغض کرده مادرجون از سالن می آمد:بچه ام چه با ذوق اومد خونه ...!

سرفه ی مصلحتی ندا همه را به سکوت دعوت کرد.پدرجون لبخندی به من زد:دخترم بیا که از گرسنگی مردیم !

ومن بغ کرده لبخند مسخره ای زدم. چقدر با گذشت بودند!اصلاً بروی خودشان نیاوردن هرچنداز اتفاق بین ما

خبر نداشتن اما باز هم مهرشونو نشون میدادند که سوالی نمی پرسیدند!ناهار را بدون پیمان خوردیم .عصر شد

وباز هم پیمان نیامد.نداو شیدا سعی میکردند با حرف زدن سرحالم بیاورنداما اعصابم خرابترازین حرفها

بود.غرورم هم اجازه نمیداد زنگ بزنم به پیمان ...!

بغض بدی تو گلوم نشسته بود و هرلحظه که می گذشت ،بغضم بدترمیشد.مثل اینکه ندا و شیدا متوجه شدند

چون بزور منو برای استراحتبه اتاقم فرستادند. روی تخت دراز کشیدم و گریه رو سر دادم .

سرمو تو بالشت فرو کردم که صدام بیرون نره اما نمیشد .

اجبارا به حمام رفتم و دوش روباز کردم که صدایم بیرون نرود .

نمیدونم چقدراون تو بودم که احساس سرگیجه بهم دست داد .

دوش گرفتم وبیرون آمدم. حوله ام را نیاورده بودم.حوله پیمان آویزون بود.به تن کردمو عطر شامپوشو نفس

کشیدم .

از حمام که در آمدم پیمان روی تخت نشسته بود وبا چشمهای به خون نشسته به من می نگریست.

ناخودآگاه زبانم به سلامواشد اما زود نگاهم را گرفتم.اینبار کامل پشت کردم و حتی برای پوشیدن تونیکم هم

حوله را در نیاوردم .

یه دستم روتو آستین کرده بودم که حوله از تنم کشیده شد ...

به روی خودم نیاوردموبه کارم ادامه دادم که دست پیمان روی بازوم نشست و کمکم کرد،تونیکم را بپوشم و

به دنبال آن مرا در آغوش کشید و سرش را تو موهایم فرو برد و گردنم را بوسید .

تنم مور مور شد وناخواسته آهی کشیدم .

آهم کوتاه بود اما انگار پیمان را به وجد آورد .

مرا به طرف خودش برگرداند ومحکم در آغوشم کشید و دوباره لبش را روی گردنم قرار داد .

انقدر ندید بدید بودم که قهرم یادم رفت ومنم محکم بغلش کردمو موهایش را چنگ گرفتم ...

زمزمه کرد :دیوانه وار دوست دارم!(یاد آهنگ محمد بختیاری افتادم!...)ولبهایش رو روی لبهایم قرار داد..

[21.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_هفت)

)همانطور که میبوسیدم؛ مرا به سمت تخت کشاند (

تو این مسیریه دل سیراسم منو صدابزن...

تو این مسیردستم بگیربا قدمم قدم بزن ...

شبای تلخ وسررام بردار

یادش میافتم میشم دل آزار

به نفس نفس افتادیم.محکم تراز بار قبل منو به آغوشش فشار داد .

من به تو گفتم سختی کشیدم

تلخی عشق و قبلا کشیدم

اما دوتایی قد یه دنیا

خوشبخت و شادیم مثل یه رویا

شبا با قصه منو تو خواب کن

از زیرغصه منو رها کن

سرم روی سینش بود که این حرف روزد.سرمو بالا بردموچونه اش را بوسیدم : پیمان!من نمیدونستم یه عکس ـ پریا منو میبخشی؟ ...!

آنقدر ناراحتت میکنه ....!

اخم هاش دوباره درهم شد:پرنیا اون یه عکس نبود!اون همه ی دارو ندار من بود .

کج نگاهش کردم:من دیگه ..!

-تو الان مال منی ....!

از روی سینه اش بلند شدم:پیمان !این برای من اونقدر عادیه،که چادر سرکردن خواهرات جلوی تو،برای تو !

_پرنیا !؟

اخم کردم و دست به سینه زدمونشستم:بله؟

-یعنی تو این دوتا موضوعو تو یه حد میبینی!؟

_نه ...!

_پس چی!؟ ...

_موضوع تو غیرقابل هضم تره ...!

چشمهاش گرد شد:پرنیا؟ ...!

_ا... ≠انقدر نگو پرنیا! ...خود خدا هم گفته برادرو خواهر و پدر ومادر محرمن! چرا اونا جلوی توچادر

سرشونه؟!این غیرقابل هضمه ...!

_جلوی من نه،جلوی بهنام !....بعدشم قرار نشد راجع به اعتقاداتمون باهم بحث نکنیم؟ ... !

چشمهایم را از هم دریدم :!؟...پس صبح تا حالا پی الواتی رفته بودی؟...همین به اصطلاح اعتقاداتت باعث شد

من اولین روز نامزدیمو تنها بمونم! ...پیمان من امروز جلوی پدرومادرت کلی خجالت کشیدم!توحتی سعی

نکردی جلو بهنام مراعات کنی ...

پیمان اخمی کرد:من مقصرنبودم !من رفته بودم با خودم کنار بیام ....!

_ا پس من هم الان که نمیتونم حرفاتو هضم کنم برم غیب شم تا با خودم کنار نیومدم پیدام نشه؟ ..!

خیلی ریلکس جواب داد: شما اجازه ی همچین کاری رو نداری !

_پیمان بلند میشم با سرمی آم تو صورتتا... !

این چه طرز حرف زدن برای یه دختر خانوم محترمِ؟بعدشم من دلایل خودمو داشتم. پرنیا تو نظرمن جایگاه

ناموس بعد ازپرستش خداست.تو هم نه گذاشتی نه برداشتی تمام داشته هاتو ریختی رو دایره! ...درواقع تمام دارایی منو..

-پیمان !...اونجا فقط صورتم مشخص بود

به تبعیت از گفته خودم گفت:پرنیا...اونجا گردن و جناغ سینه ات مشخص بود...چیزی که مال چشمها و دستهای -پیمان !...اونجا فقط صورتم مشخص بود !

من بودومن تا اون شب ندیده بودم...اما هفتتتتتت هزار نفرهمون شب با من تنتو دید زدن!...اگه از نظرتو این

عیب نداره پس ممکنه(زیرلب لا اله الاالله ی گفت و سکوت کرد...)

اما من ادامه دادم:چی پیمان؟ادامه ی حرفتو بگو!پس ممکنه من جاهایی دیگه امم نشون مردم بدم؟...نه پیمان

خان!...هنوز اونقد بی عصمت نشدم.منتها تو دردت اینه که تا اون روز چرا ندیده بودی؟...خودت نخواستی

وگرنه همه میدونن یه نظر حلاله ...!

_من خواستم حلال وار نگات کنم ...!

بدی!...(و همانطور که این جمله رومیگفت،با انگشت به جناغ سینه ام میزد)راحتی تو مال قبلا بود الان این تن _ اره تو کلا آدم راحتی

هستی ولی من نمی دونستم میتونی خودتو انقدرراحت به هفت هزار نفرنمایش ـ پیمان من همین بودم تو هم میدونستی ....

صاحب دارهومن اجازه نمیدم جزمن هیچکس ببینتش ...!

انگشتش رو گرفتم وپرت کردم:اما قبلا یه چیز دیگه میگفتی !

-مثلا چی؟ ...

-اینکه عقیده ی هر کس برای خودش عزیز! خرت از پل گذشت!؟

ـپرنیا درست صحبت کن..

عصبی از روی تخت بلند شدموگفتم:بهت گفتم من تو عروسی ومهمونی وهر جا که بشناسم همینم! نگفتم؟

چهار زانو روی تخت نشست:ازاون هفت هزار نفر چند نفر آشناوفامیلات بودن؟

دندون هاش بهم فشار داد:نه! اما حداقل کمترن! چند وقت در میونن! اما این هفت هزار تا چی؟همه روز ،همهآه!...یعنی اگه آشنا باشن حلال میشن؟

ساعت ،همه ثانیه تورو میبینن وبه جای من فیض میبرن ...

و سرش روبا دو دستش فشار داد:حتی فکرشم حالمو خراب میکنه ! ...

چشمانش را از هم درید :واقع بین به چی!؟...اینکه ناموسمو بذارم تو دید که همه (شصتش را بالا آورد)لایکش ـ پیمان یه ذرهواقع بین باش ...!

کنن .

)باز هم نفهمیدم منظورش کدوم لایک بود (!

با حالت مسخره ای سرتکان داد:بله! بله!...کاملا شما درست می فرمایید مردم محض خوش آمد شما میان ونه!روشن بین به اینکه همه از روی هوا و هوس ناموستو دید نمیزنن ... !

اززیبایی منحصربه فردتون تعریف میکنن!...ازاندام زیبای شما ...!

انگشتم روبه سمتش گرفتم :من مسئول طرز تفکرتو یا دیگران نیستم ...!

انگشتم رو گرفت و گفت:تا حالا که همه از روی دوستی لایکت میکردن حالا شد طرز تفکرمن؟...!

[22.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_هشت)

انگشتم رو از دستش کشیدم وبا عصبانیت روی برگرداندم :چرا باهات بحث میکنم .همینه که هست ...!

وبه سمت وسایلم رفتم.یه دفعه ای دستم کشیده شد وبه شدت به سینه ی پیمان خوردم. انگشت تهدیدشو به

سمت من گرفته بودو با چشمهای به خون نشسته گفت:دو ساعت صحبت نکردیم که آخرتو به این حرف زور

برسی!وقتی قانع شدی نگو حق با توئه! نگو تو درست میگی!ولی این حرف رو هم نزن.!

اشک توچشام جمع شدولب ورچیدم ،اماکوتاه نیومدم :حق با توئه!تودرست می گی ...!

پوزخند زدومن ادامه دادم:اما اینایی که می گی واسه تو مهمه نه من ...

چونه ام رو بالا آوردو گفت:یعنی ناراحتی من برای تو مهم نیس؟

با چشمهای به اشک نشسته نگاهش کردم :عکس،اینستا،تلگرام،هیچکدوم برام مهم نیس! اگه به جای قهر

کردن وتنها گذاشتن من تو خونه از اول میگفتی چته؟همون موقع به سحر میگفتم عکسمو برداره!اما تو...در

عوضش چکار کردی!...شخصیتموووو خرد کردی !

اشک هام سرازیر شد و سربزیرانداختم وپیمان لحظه ای در سکوت به من نگاه کردو بعد یهویی بغلم کرد !

_پرنیا حق با توئه! شرمنده ام!من...من نمیخواستم بهت زور بگم که تو عکستو بردار.گفتم اینطوری بیشتر

شخصیتت خرد میشه!اما حتی ...حتی برداشتن عکستم حال منو خوب نکرد.همش اون هفت هزار نفرتو سرم

دور میخوره! پرنیا...من...من شرمندتم...(وا ستا ببینم!...برداشتن عکسم؟!...به سمت گوشی خیزبرداشتم و اینستا

روباز کردم.وا!؟ ...

این جمله امو بلندگفتم:عکسم کو!؟ ...

وبه پیمان نگاه کردم:پیمان عکسم کو؟!...و چشمانم راریز کردم:به سحرگفتی عکسمو برداره؟ ...!

پیمان به سمت تخت رفت : ناراحتی از اینکه عکستو برداشته؟ ...

گوشی رو روی میز کوبیدم:نه!خیلی هم خوشحال شدم. حداقلش از سرکوفتای تو راحت میشم...ولی فکر

نمیکنی با این کارت منوپیش خانوادمم خرد کردی؟ ...

وبا سرعت ازاتاق آمدم بیرون تا جواب های مسخره اش را نشنوم .

طبق معمول شال رو سرم نبود.اگرهم بود برمیداشتم .من برای کسی احترام قائلم که برای من احترام قائل

باشه.مردیکه احمق!آبرومو پیش سحربرد!درستت میکنم!واستا ببین !

مادر و ندا و شیدا مشغول صرف چای بودند.لبخند مصنوعی زدمو کنارشون نشستم .

خون خونم رومیخورد که چجوری کارشوجواب بدم!هنوز چند دقیقه از نشستن من نگذشته بود که زنگ به

صدا در آمد وندا که رفته بود برای من چای بیاورد،دروباز کردو گفت :آقا بابک ومادرشوهرت اینان ...!

خطاب به شیدا گفت و همگی به به هیاهو افتادند،اما من همچنان نشسته بودمووقتی دیدم آنها همه مشغول چادر

چاقجور کردن هستندبرای استقبال از مهمون پیش قدم شدم .

پدر ومادرشوهر شیدا هم مثل بابک از دیدن سرووضع من تعجب کردند،اما خیلی بهتراز بابک خودشان را

جمع و جور کردند .

من به آشپزخونه رفتم و چای را از دست ندا گرفتم وبه سمت پذیرایی رفتم که پیمان وارد پذیرایی شد واول

ازهمه یه نگاه اجمالی به من انداخت وانگار نه انگار که چیزی شده باشد بمن لبخندی زدوایستاد تا من برموبه

دنبال من درحالیکه دستش را پشتم قرار داده بود با من به سمت بابک و خانواده اش آمد .

آقای احتشامی (پدربابک وبهنام)جهت عرض تبریک آمده بودند اما مادرجون به اصرار آنها را برا شام نگه

داشت !

چای را به طور کامل دور نداده بودم که زنگ زدندپیمان در را باز کردوبه استقبال خاله ودختر خاله اش

رفت.من سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار پیمان ایستادم که مشغول احوالپرسی بود وهمین که چشم خاله

اش بمن خورد بیچاره لال شد!حالا هی بمن نگاه میکنه هی به مهمونها!....من با خنده سلام کردمو خودم جلو

رفتم وبا هردوشون روبوسی کردم ولی اونا انگار با یه چیز نجس دست میدادند که لب ولوچشون آویزون شده

بود!خنده ام گرفته بود!...بیچاره ها از سرو و وضع من حدس میزدند که من خارجی ام و نجس !

خخخخخ !...بیچاره ها اینهام به تزی دارند دیگه!...پرستو دختر خاله پیمان مثل شیدا و ندا چادر بسر گذاشت و

پیش دخترخاله هاش نشست ومن کنار پیمان نشستهوبا بیحوصلگی تعارفهای پیمان روبا خاله و دخترخاله اش

میشنیدم که با اصرار برای شام دعوتشون میکرد که طرف صحبت بابک قرارگرفتم چون دقیقاً کنار صندلی من

بودسرش رو جلو آورد و به آرامی گفت:رسامی گفت شما شعر می گین !

نگاهش کردمولبخندی زدم:بله شعرکه نیس ولی ...

بابک حرفمو قطع کرد:ترانشوگوش دادم!عالی بود!

ازسرتواضع (اهم اهم)لبخندی زدم:مرسی لطفدارین !

-راستش رساازمن خواست تایه نگاه به دفترشعرتون بندازم،واس کارجدیدش !

_به من چیزی نگفت !

_نمیدونم!حالا می بینیش ومی گه بهت !

وا!...این چرا یهو صمیمی شد؟....!

[23.07.20 18:30]

(قسمت_ #بیست_نه)

نه!سوء تفاهم نشه!من الان دفترم همرام نیست وگرنه یه دفتر قابلی نداره!منظورم این بود که راجب خوندن چیزی

نگفت ...

بابک لبخندی زد و گفت:سخت نگیر!من بافرهنگ اونوری ها میزون شدم.ازهیچ حرفی ناراحت نمی شم !

-وای! توروخدا اینطور نگین من شرمنده می شم باور کنین منظورم ...

بابک خندید:بی خیال دختر!مگه توهمون جیغ جیغو نیستی؟ !

از خجالت سرخ شدموباسرتاییدکردم!...بی آبرو !

آبرو واسه آدم نمیزارن ...!

_پس مثل قدیما باهام راحت باش !

وغش کردازخنده:اونوری هام به زبون تو منو صدا می کردن !...ببک !

خدامرگـــــم بده!رسای موزمار فضول!همیشه می گفت بهش می گم چی صداش می کنی!همون رو بهش

گفت!نمیدونستم بخندم یا نه!یخ کرده لبخندی زدم که بابک را بیشتر به خنده آورد و لب ولوچه منو آویزون تر

کرد!...دست پیمان دور من حلقه شد:بابک چی گفتی خانوممو ناراحت کردی؟

یکی نیس به این بگه بتو چه!تازه بابکه لال شده بودکه دوباره شروع کرد!زهرا!...روآب بخندی ...!

بابک خندید وبه معنای هیچی سرتکان داد.ومن با چشمام براش خط ونشون رفتم!

در همین احوال از بیمارستان زنگ زدند و پیمان را خواستند!پیمان هم بالاجبار قبول کرد وموقع رفتن از خاله

اش قول ماندن گرفت و رفت ...!

بابک که متوجه شده بود حوصله ام سررفته ،گفت :تو ماشین تخته نرد دارم ؛پایه ای؟

با ذوق از پیشنهادش استقبال کردم و بابک رفت وتخته رو آورد!...وبازی شروع شد و به قول رسا جرزنی های

من هم شروع شد!...انقدر جیغ و داد کردم که اصلاً متوجه آمدن پدر جون نشدم و وقتی فهمیدم که کسی سرمو

بوسید و وقتی سرمو بلند کردم،پدر جونو دیدم که با خنده ای بیصدا به من نگاه میکرد !

با شرمندگی قصد بلند شدنو داشتم که نگذاشت و بعد احوالپرسی با بابک رفت ...!

بهنام هم آمد وبا هم احوالپرسی کردیم وکنار مانشست ...!

اونقدر جیغ و داد کردم که بابک قبل پایان بازی باخت خودشو قبول کرد وانصراف داد. ومن بانیشی باز بلند

شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که صدای خاله حمیده رو شنیدم که به مادرجون میگفت:حق پسرت همین

بود!مگه پرستو چی کم داشت؟دختر بیچاره ی من بخاطرپیمان همه خواستگاراشو رد کرد که چی؟پسرت بعد

اینهمه سال بیاد بگه من یکی دیگه رومیخوام؟!...خواهراین حق ما نبود!...اینا شیرینی خورده ی هم بودن ...!

)نمیدونم چرا پاهام سست شد!...وبه در تکیه دادم (

خاله حمیده همینطور میگفت:اینا نافشونو به نام هم بریدن؛چرا گذاشتی پیمان همچین خبطی روبکنه؟

ومادرجون بیچاره که فقط سربزیر انداخته بودوهیچ نمیگفت .

_یعنی دخترمن از این دختره کمتربود؟!...پیمان نفهمید ؛شما چرا؟خودتون می دیدین که چطور به پرستو

توجه نشون میده؛این دختر واسش ورد خوند وگرنه اینا کلی باهم عاشق ومعشوق بودن!...خواهر هنوزم دیر

نشده؛این دختر در شأن ما نیست به پیمان بگو هنوز که چیزی نشده؛بزاره بره!...منم پرستو رو راضی میکنم که ...

صدای شیدا نگذاشت من بیشتر بشنوم:ا.. پرنیا جون اینجایی؟ما دنبالت میگشتیم ...!

مادرجون هول ودستپاچه از آشپزخونه اومد بیرون:ا تو کی اومدی اینجا مادر؟!....من اصلاً ندیدمت!

بزور لبخندی زدمو بدون دلیل بغلش کردم؛بخاطر من کلی حرف شنیده بود ولی یه کلمه حرف نزد ....!

مادرجون اول تعجب کرد و بعد اونم منو محکم به خودش فشار داد .

اشک تو چشمام حلقه زداما قبل اینکه کسی متوجه بشه،به بهونه دستشویی ازشون جدا شدم ...!

ای خدا!....مگه اشکهام بند میومد!...الانه که همه متوجه بشن!...وقتی ندا صدام کرد؛بالاجبار اومدم بیرون و سر

سفره نشستم!...اصلاً سرمو بالا نیاوردم که کسی متوجه نشه اما همینکه سرمو بالا آوردم تا جواب تعارف مادرجونو بدم

چشمم خورد به بابک که با چشم و ابرو ازم پرسید چته و من با سرجواب دادم هیچی !

من کی با این انقدر صمیمی شدم؟ .....!!!!!

اونقدر از پیمان حرصم گرفته بود که چرا خاله اشو دعوت کرد که حد نداشت!دلم نیخواست اینجا بود تا

خرخره اشو بجوام!حرصم کم بود فکرای عجق وجقم بهش اضافه شدا...نکنه واس خاطر دخترخاله اش

نگهشون داشت ...!

وعقلم توپید بهم:چرت نگو،اگه قلبش با اون بود تورو میخواست چیکار؟!اصلاً چشمش تورو میدید؟!بعد قلبم

جوابشو داد:تو چرت میگی!خو من ازون قشنگترم بایدم منو بپسنده !بعد عقلم گفت؛دیدی زر زدی؟وقتی خودت

میگی توروبیشتر پسندیده پس گلایه ات واس چیه؟قلبم اومد تو دهنم که بزنه تو دهنش :ندیدی چطور از اومدنشون خوشحال شدو چقدر زار زد بمونن؟کور بودی ندیدی؟بخودم توپیدم:بچه

ها...بچه ها ...چه خبرتونه؟مثل سگ و گربه به جون هم افتادین ...!

پوففففففف!انقد با خودم کلنجار رفتم که غذام از دهن افتاد ونتونستم چیزی بخورم...!

[24.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی)

سفره رو جمع کردیم وتو سالن نشسته بودیم ومن داشتم تو سرو کله قلب و عقلم میزدم که بابک پیشم

نشست:پرنیا خانوم یه دفعه ای چی شد؟

لب ولوچه کج کردم:هیچی حوصله ام سررفت!... حداقل یه پاسورم نداریم یخرده سرگرم شیم ...!

این جمله روتو ذهنم گفتم!نگفتم؟!...پس چرا بابک خندیدو گفت میره از ماشین بیاره؟!!!!....اگه هم بلند گفتم

اشکال نداره!...حداقل ازین حالت جنون درمیام!

بابک رفت وآمد و مامشغول شدیم!...اینباراون بود که جرزنی میکرد و جیغمو درآورده بود!....آخرین برگه

دستمواندا‌ختم وفریاد زدم

تامممممممم ...!

وبابک ابروهاشو داد بالا و خندید!که چشمم به پیمان افتاد که با چهره ی وارفته به من خیره شده بود!...عصبانی بود؟!...یا متعجب؟ ...!

اصلاً بمن چه؟!هر چی که هست از حال من که بدترنبود...اخمی کردم و بزور سلام گفتم !

سری از روی تأسف تکان داد و به سمتم آمد .

گوشی روبه سمتم گرفت:مادره میخواد باهات صحبت کنه !

با ذوق گوشیو گرفتم وبه سمت هال رفتم:سلاااام ماماااان !

_سلام عزیزم!خوبی مادر؟خبرنمیگیری ...!

_من خوبم!شما خوبین؟بابا خوبه؟

_آره باباتم خوبه!...از صبح تابحال مارو کشت !

پرنیا زنگ زد؟زنگ نزد؟...کجاس؟کجا نیس؟

_من اینجام دیگه،کجارو دارم برم؟

_اصلا حالت خوبه؟

_آره عزیزم باباتم منو خورد،از من خداحافظ

با بابا هم حرف زدمو گوشیو قطع کردم؛همینکه پشت کردم پیمانو دیدم.دست به سینه ایستاده بود و با ابروهای

درهم به من خیره شده بود.من که تا بحال نیشم باز بود،اخم کردمو داشتم از کنارش رد میشدم که بازومو

گرفت !

بازومو از دستش کشیدمو خواستم رد شم که اینبار مچمو گرفت و گفت:تا حالا که میخندیدی !

به سمتش برگشتم:خوب که چی؟!با مادر و پدرم که قهر نیستم !

_یعنی با من قهری؟

_نمیدونم!تو چی فکر میکنی؟

_من از قهر متنفرم،پس تو قهر نیستی !

_تو بدت میاد من بدم نمیاد!قرار نیس تو هرچی دوست داری من دوست داشته باشم ...!

مچمو کشیدم وبا اخم به سمت پذیرایی رفتم و کنار بقیه نشستم.پیمان هم آمد وبا لبخند کنار بابک نشست .

زیر چشمی بهش نگاه کردم که ببینم به پرستو توجهی داره؟بیچاره اصلاً تو باغ نبوداما توجه پرستو کامل به اون

بود!خیلی واضح اخم کردم و به پرستو خیره شدم که انگار سنگینی نگاهم و متوجه شدو سرشو بالا آوردو منو

دید و هول زده نگاهشو برداشت !

اخممو غلیظتر کردمو رومو برگردوندم که دیدم پیمان با تعجب نگاهم میکند.همانطور اخم کرده به اونم گردن

زدم!...یعنی که چی؟ !!!

چرا باید با پرستو عاشق ومعشوق می بودند؟ !

مهمانها تا پاسی از شب نشستند و رفتند .

بعد رفتن آنها من هم خطاب به پیمان گفتم:آقا منو هم میرسونی خونه؟

پیمان هاج وواج بمن نگاه کرد:کجا؟

_خونه ...

_الان؟ !

_خوب آره دیگه !

مادرجون هول کرده اومد جلو :کجا مادر؟مگه میزارم بری!اصلاً حرفشم نزن !

_آخه مامان اینام تنهان...میرم دوباره میام !

_امشب نمیزارم بری باشه فردا ...

لبخندی زدموگفتم:باشه

اما پیمان گفت:نه مادر اگه دلش میخواد بره میبرمش ...!

اخم کردم:دلم میخواد بمونم !

وظرف میوه روبرداشتم وبه آشپزخونه رفتم !

مادرجون ظرف میوه رواز دستم گرفت و بزور منو واس استراحت فرستاد !

شب بخیر گفتم وبه اتاق رفتم!چند دقیقه بعد پیمان هم آمد.بی توجه به او روی تخت دراز کشیدم

وپشت کردم .پیمان روی تخت نشست:پرنیا؟

همانطور پشت کرده بودم:بله؟ !

_چیزی شده؟

_قراره چیزی بشه؟

_نه...اما تو امشب یه جوری بودی !

_پیمان حالت خوش نیستاااا مگه ما چن وقته با همیم؟امشب یه جوری بودم؟من و تو کلاً دوشبه با همیم

درسته!...اما تو یه جوری ناراحتی که کاملاً مشخصه!...مامان یه چیزایی میگفت ...

_چی؟

_میگفت با خاله صحبت میکردن که تو حرفاشون شنیدی؟

_خوب؟

_خوب حرفی،سوالی...گله ای نداری؟ ...!

داشتم اما بروی خودم نیاوردم:نه ندارم ...!

پیمان ساکت شد،بلند شد ولباسشو عوض کردو دوباره برگشت روی تختش،چند دقیقه گذشت تا به حرف

آمد:پرنیا؟ ...!

_هوم؟ ...

_چرا ساکتی؟ !

_حرفی ندارم

_پرنیاااا

_پیمااااااان

_جووووووون؟

خنده ام گرفت،ولی بروی خودم نیاوردم !

از پشت بغلم کرد:جووووون دلِ پیمان؟

اخم کردم:پیمان ولم کن ...!

بیشتربه خودش فشارم داد:چرا عزیززززم

هلش دادمواز جام بلند شدم:پیمان؟؟؟؟تو امروزآبروی منو پیش سحربردی !

_من؟برای چی؟

با عصبانیت گفتم:پیمان؟؟؟؟؟

_جون پیمان؟؟ !!

_تو به سحر گفتی عکس منو برداره!تو آبروی منو بردی !

_من نگفتم ...!

بروبرنگاهش کردم:چی؟

_من نگفتم ....!

_پس چرا عکسمو برداشت؟

_من نگفتم،از خودش بپرس !

ولبخندی زد:حالا نوبت توئه!اون چکاری بود کردی؟ تو جلوی پدرم با یه مرد غریبه پاسور بازی کردی؟..

[25.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_یک)

نگاهش کردم:چی؟!... خوب مگه چیه؟...بازیه دیگه !

خندید:اگه ما بودیم بابا با یه تیپا مینداختمون بیرون ...!

تعجب کردم:وا؟؟؟؟چرا؟؟؟(وطبق معمول از دهنم دررفت)واس همین جنابعالی سگرمه هاتون تو هم شد؟

پیمان دوباره اخم کرد: پرنیا اگه ندا بود گردنشو میشکوندم ...!

چشمهام گرد شد:چرا؟؟؟؟

کلافه سرتکون داد:پرنیا ولش کن ...!

_چی رووول کنم؟پیمان من کاری نکردم!....تو چی میگی؟

پرنیا این کار تو تو خونه ی ما یعنی بی احترامی به پدرم!ما تو این خونه نماز میخونیم ...!

_خوب ما که قمار نکردیم؛یه بازی ساده بود ...!

_هرچی که اسمشو میزاری بزار!من نمیخوام راجب این مسائل حرف بزنم!ولی حرام حرامه ...!

کفرم گرفت!:بعد اونوقت عشق وعاشقی حروم نیس؟

پیمان ناراحت نگام کرد:اگه قصد و غرض حرومی نداشته باشی نه حلاله ....!

_آره سر خودتون میشه تبصره ماده زدنتون خوبه؟بعد حلال و حرومشو خودتون مشخص میکنین؟

_پرنیا من تو یه نگاه عاشقت شدم؛وقت نکردم به حرومیش برسم ...!

_من منظورم خودم نبود ...!

مدتی بمن خیره شد وبعد آروم و شمرده گفت:پرنیا منظورت کیه؟

تو چشمهاش نگاه کردم و مثل خودش شمرده جواب دادم:عشق وعاشقی تو فامیل ....!

چشمهاش گرد شد:تو فک وفامیل؟ من؟ ...!

_پیمان بی خیال ...!

_پرنیا چی داری میگی؟ یعنی منو اینطوری شناختی؟!من انقد بی غیرتم که با یکی لاوتو لاوبشم بعد سر

بدوونمش؟

_من شناختی ازت ندارم،اما چرا پرستو رو سر دوندی؟

اینبار چشمهاش درآمد:چی؟ !!!!!!

گردن زدم:خاله ات میگفت تو و پرستو عاشق هم بودین ...!

لبهاشو روی هم فشار دادواز لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:من عاشق پرستو نبودم،خانواده هامون از

روی نادونی ماروبه نام هم کردن وماوقتی بزرگ شدیم قبول نکردیم

تو قبول نکردی!پرستو دوست داشت .

_من از جانب خودم گفتم نه ،به بقیه کار ندارم

_خاله ات میگفت خوب هوای دخترشو داشتی ...!

_پرنیا اون دخترخالم بود ...!

_حروم حرومه !پیمان جان!...تا کجاها پیش رفته بودی که به چشم خانواده اومده بود؟ ...!

دوباره اخم کرد:پرنیاااااا من فقط از روی خواهربرادری بهش نگاه میکردم،نه قصد و غرض !

_با اینکه میدونستی اسمهاتون به نام همه،نباید اینکارومیکردی !

_پرنیا من اصلاً به اون موضوع فکر نمیکردم؛مامانم ایناهم میدونستن؛همون اول موضعمو مشخص کرده بودم ...!

_تو فکرنمیکردی !همه فکر میکردن تو عاشق پرستویی!تو هم که سرما حرومی رومیفهمی ...!

_پرنیا رابطه مادراین حدم نبود ...!

_بنظرت دراین حد نبود ...!

_پرنیا تو داری منو محکوم میکنی که با پرستو ...

ساکت شد وبمن خیره شد ...!

_من محکومت نکردم!خاله ات میگفت تو به پرستو توجه خاصی داشتی و در حد عشق وعاشقی بودی !

_من میگم نبودم ...!

انقدر صمیمی میشدی که اینجور تو چشم بیاین؟چکار میکردی که این حرفارو میزنن؟تا چه حد صمیمی

_من نمیدونم تو چی میگی ولی از حلال و حروم کردنت میگم که سر خودتون هیچی حروم نیس؟توی حزب الهی چه توجهی به پرستو میکردی؟

پیمان فقط نگاهم کرد.در سکوت!...من هم ابرو در هم کردمو پشت کردمو دراز کشیدم،که صدای پیمان رو

شنیدم .

_عشق وعلاقه رسا بتو در حد غیرقابل باوره؛اما من میگم نه!انتظار همچین احترامی رواز تو داشتم !

فوراً از جام بلند شدموحالت تهاجمی گرفتم وانگشتم روبه سمتش گرفتم:ما از بچگی به نام هم نبودیم این

یک!رسا هر کاری رو که برای سحر انجام میده برای منم میکنه نه مثل تو که برای ندا حرومه امابرای تو

حلاله،این دو!رفتار رسا با همه یکیه نه مثل تو که باپرستو خوب بودی با بقیه حروم بود،این سه ...!

انگشتمو گرفت وفشار داد:من با پرستو دراین حد خوب نبودم!....خاله ام اغراق میکنه ....!

_اوففففف پیمان ولش کن!من ناراحت نیستم ...!

_من ازت انتظار داشتم منو باور کنی،نه اینکه روم غیرت نداشته باشی !

_وا؟!پیمان من که تو ذهنت نیستم ...!

_تو صاحب جسم و عقل و روح منی پرنیا ...!

مسخره وار خندیدم:پیمان من که تو گذشته ات نبودم!...بعدشم مثل تو انقدرام باغیرت نیستم !

_پرنیاااااا(با عصبانیت ادامه داد)تو تو گذشته ات چیزی نداری ،نه؟

نگاهش کردم:نه ندارم!ولی اگه ...

پیمان حرفمو قطع کرد:تو تو گذشته ات هیچی نداری ...!

_اگه داشته باشم هم که نمیام بگم ...!

پیمان مچمو گرفت:نداری ...!

مچمو کشیدم:پیمان تو داشتی چرا انتظار داری من نداشته باشم !

مچمو فشار داد: بجون خودت که بعد از خدا میپرستمت من تو گذشته هیچکسو نداشتم

تنم مور مور شد!البخندی رولبم نشست ،خوب مغرور خان میمردی زودتراینو میگفتی؟

قلبم گفت و عقلم زد تو دهنش:تا حالا چی داشت میگفت بیچاره..!

[26.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_دو)

_منم کسیو نداشتم!رسا مثل یه قلچماق بالا سرمون واستاده بود !

_یعنی اگه رسا نبود...

_پیمان رسا همیشه باهامون نبود،(با خنده اضافه کردم)اما ترسش همیشه باهامون بود!نمیدونم اگه رسا نبود چی

میشد اما همین که بود وبهمون توجه میکرد برامون بس بود!...هم من هم سحرهمینو میگیم!...رسا داداش بود!یه

پسرخاله که مثل برادر پشتم بود ...!

_پرنیا من از قسم خوردن متنفرم اما اگه منو قبول نداری مجبورم قسم بخورم که پرستو برای من در همین حد

بود ...!

لبخندی زدمو گفتم:احتیاج به قسم نیست،داشتم اذیتت میکردم ...!

بازم چشمهاشو به همون حالت مسخره درآوردومنوبه آغوشش کشید و گفت: منو سکته دادی که آخرش

همینو بگی!...نامرددددد ....!

واز گونه ام گاز گرفت و جیغمو دراوردو جلو دهنمو گرفت ومحکم بغلم کرد:اوففففف پرنیا دلم واست تنگ

شده بود!صبح تا بحال دل تو دلم نبودواس بغل کردنت ...!

ومنم دلبرانه خندیدم و خودمو لوس کردمو پیمان تموم نازمو به جون خرید وباز هم یه شب پراز ناز و

نیاز...آرامش....مهر ومحبت...بدون هیچ رابطه جنسی!!!!!....کم کم دارم به این نتیجه میرسم آقامون خواجه

است ....!

یه صدای قشنگ االله اکبر شنیدم!چشمامو وا کردم اما جز تاریکی چیزی نبودو یه صدای قشنگ که داشت

حمد و توحید رو میخوند!

چشام به تاریکی عادت کرد،عزیزمو دیدم که سر سجاده اش بودوبه رکوع می رفت!البخندی زدموبرای

دستشویی رفتن از جام بلند شدم .

ازاتاق که دراومدم ؛صدای پدرجونو شنیدم محض فصولی رفتم جلو؛دیدم جلوی ندا و مامان ایستاده به نماز !

تعجب کردم! چقدر هماهنگ!...خونه ما مامان و بابا بیدار میشن اما من؟؟!!!...خوب ولش کن حرف خودمونو

بزنیم!...من رفتم دستشویی و برگشتم !

ودر کمال آرامش دوباره خوابیدمو فقط بوسه عمیق پیمانو متوجه شدم !

صبح که ازخواب بیدار شدم ؛پیمان رفته بود گوشیو برداشتم و چک کردم!باز هم یه پی ام عاشقانه:صبحت بخیر

وشادی نازنینم که تموم لحظه های عمرم روبه شادی کردی !

همینکه خواستم جواب بدم پی ام سحر رسید:پرنیا کجایی؟

جوابشو دادم:علیک سلام!خونه پیمان.چه خبر؟

_غروبی قراره با بروبچ بریم دور دور!میای؟

_آره چرا که نه،فقط میرم خونه بیا اونجا دنبالم !

_من ماشینم پره تو ماشین بابا رو میاری؟

_من نمیتونم با شاسی بیام؛از رسا ماشین بگیر !

_از پیمان بگیر خووووو!نمیده بهت؟

_پیمان خونه نیست ...!

_پس خودت به رسا بگو!اون ماشینشو به من نمیده !

_بیشعور ...!

به پیمان پی ام دادم:سلام عزیزمممممم!امروز کی میای خونه؟من برم خونه مامانم ؟دلم براشون تنگ شده

فوری جوابم رو داد:سلام خانوم گل!اگه نمیتونی تا شب صبر کنی،بروبه سلامت!فقط با آژانس میری هاااا!نبینم

پیاده بری که ناراحت میشم !

_مرسی شوهر جونیییی

_شیطون کوچولوی خودمی!... من برم ویزیت،وقت ناهارم تموم شده،گوشیو خاموش میکنم ،کاری

نداری؟چیزی نمیخوای؟

_نه!فقط امشب میای خونمون؟

_نمیدونم کارم تا کی طول میکشه؛چنتا عمل داریم اگه زود اومدم حتماً !

_حتماً سعی کن زودتربیای!دلم تنگ میشه !

_حتماً نازنینم!منم همینطور،فعلاً

با رسا نمیشد تو پی وی صحبت کرد،بس که ادا میومد،پس زنگ زدم،یه بوق نخورده جواب داد:جانم؟؟؟

_سلاااام رسا جووووون؟

_پرنیا دستم بنده زودتربگو کارت کجا گیره؟

لب ولوچه ام آویزون شد:بچه بد!اصلاً هیچی...وقطع کردم .

وبا بدجنسی لبخندی شیطنت آمیز زدم وتا سه شمردم:یک ...دو...سه !

تلفنم زنگ خورد.یه ذره صبر کردمو گوشیو جواب دادم:بله؟ !

_صد بار بهت میگم من کار دارم دوتا جمله بگو تمومش کن !

_نمیخوام ...!

_پوففففف !پرنیاااا!....(وبعد شمرده شمرده و با حرص گفت)جانم عزیزم امرتون چی بود؟

_اوممممم...!

_____

_____

_پرنیاااا

_خیله خب هلم نکن!امممم.....ماشینتو بهم قرض میدی؟

تقریباً فریاد زد:چی؟؟؟؟؟اصلاً حرفشو نزن!یادت رفت سر اسپر تاژم چی آوردین؟

_رسا من که نبودم سحربود !

_باشه تو بهتری !اما نه نمیدم !

_بابا یه لکسوس که این حرفاروناره ...!

_نه نداره اما نمیدم!...اصلا چرا ماشین پیمانو نمیگیری ...!

_پیمان نیست وگرنه میگرفتم ...!

_نه نمیدم ،کاری نداری؟ ...

حرف نزدم .دوباره گفت:الووو؟پرنیاااا؟ ....

وصدای خنده اش آمد وپشت بندش گفت:مطمئنی؟

وا؟!!!..با کیه؟!...من که حرف نزدم!...و پشت بندش گفت:من یه سر سوزن ضمانت نمیکنماااا باشه،خودت

خواستی!پرنیا!...بابک اینجائه.میگه که ماشینشو میده بهت..

[27.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_سه)

خرکیف جیغی کشیدم و گفتم:واقعاً؟؟؟؟ماشینش چیه؟

_پراید ...!

دهنم وا ماندو رسا غش کرد از خنده:پرنیا کجایی؟

لب ولوچه ام دوباره آویزون شد:خونه پیمان!...اما میخوام برم خونه .

_پس واستا تا ببک بیاد دنبالت!(وهرهر خندید)

_نه مرسی خودم میرم !

_واستا تعارف الکی نکن!بابک میاد دنبالت میبریش خونه،بعدش میری خونه!پرنیاوای به حالت یه خش رو

ماشین بیفته!خودم دمار از روزگارت درمیارم !

_بروبابا یه صفرشو میخرم میدم بهش!انگار فراری سواره !

و رسا غش غش خندید!خداحافظ پرنیاااا

با حرص گفتم:بی شعورررررر و تندی قطع کردم !

آخیش دلم خنک شد!....انقدم نمیگفتم دلم پاره میشد !

به درک که پرایده! من که شوهرمو کردم !بمن چه که کلاس بچه ها میاد پایین!...اوففففف!...دکتر مملکت

پرایدش کجا بود!....آه ...!

از جام بلند شدم وبعد از مرتب کردن اتاق بیرون رفتم .مادرجون تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود .

بادیدن من فوری برام چای ریخت و روبروم با من نشست و با محبت بمن خیره شد .

منم بهش لبخند زدم که دیدم دستشو آورد جلو و دستمو گرفت وبا محبت فشرد .متوجه شدم برای گفتن حرفی

تردید داره اما این دست و اون دست میکنه،به خاطرهمین گفتم:مادرجون چیزی شده؟

آهی کشید وگفت:نه مادر...اما انگاری تو از دست ما دلخوری ...!

_دیشب خواهرم یه حرفایی زد که هم تورو و هم منو ناراحت کرد...!

_نه مادرجون!اصلاً ...چی باعث شد همچین فکریکنین؟

_راستش این

خواهرم پانزده سال از من

بزرگتربود و خیلی زود هم شوهرش دادن؛اما شوهرخدا بیامرزش قصر بود و بچه اش نمیشد تا اینکه پیمانو خدا

به ما داد...پیمان شد بت و خواهرم شد بت پرست!منم چون خواهرم بود خیلی مراعاتشو میکردم تااینکه پیمان سه

سالش بودکه زد و خواهرم بعد بیست سال باردار شد و پرستو رو آورد و همینکه فهمید دختره؛گفت نافشو بنام

پیمان میبرم!واالله حاجی اصلاً راضی نبود اما بحرمت من هیچی نگفت .منم راضی نبودم!اما بخاطر خواهرم چیزی

نگفتم!خواهرم هردوشونو خیلی دوست داره اگه دقت کرده باشی پیمانم خیلی دوستش داره اگه یهوقت حرفی

بینشون پیش میومد خواهرم میشد کاسه داغتر از آش!خدا ازم بگذره!...اما من اصلاً راضی نبودم!...وقتی پیمان

بزرگ شد و این ماجرارو شنید تو روی هممون وایساد و گفت پرستو برای من با ندا و شیدا هیچ توفیری نداره

شمام این پنبه رو از گوشتون دربیارین که من با پرستو ازدواج بکن نیستم!از خدا که پنهون نیس از تو چه

پنهون!من و حاجی خیلی خوشحال شدیم ولی خواهرم این حرف پیمانو به حساب بچگیش گذاشت که بزرگتر

شه یادش میره ولی پیمان تا آخرش حرفش همون بود!خدا شاهده حتی یه بارم ندیدم بچه ام چشمش به خطا بره

حالا تو میخوای حرفمو ...

دستشو به گرمی فشردمو حرفشو قطع کردم:مادرجون!سکوت دیشب شما برای من حجت بود اصلاً احتیاج به

توضیح نداشت ...

مادرجون لبخندی زدو گفت: تو برام خیلی عزیزی !دیشب تا بحال دل تو دلم نبود که مبادا سرسوزن ناراحتی

کنی !

از جام بلند شدم وبغلش کردمو گفتم :سر سوزن ناراحتی نکردم!(ودر کمال بی حیایی ادامه دادم) عشق پیمان

برای من ثابت شده اس !

مادرجونم رومو بوسید ومحکم بخودش فشارم داد .

داشتم لباسهامو جمع میکردم که مادرجون گفت بابک اومد دنبالم؛آخرین کارامم انجام دادموبعداز روبوسی با

مادر شوهرم خداحافظی کردم و اومدم بیرون که ...

وای خدای من!...بابک!...(البته او که تعجب نداشت)

ماشین بابک...!

از خوشحالی جیغ کشیدم وبالا پایین پریدم !

جنسیس بود!... ماشینش یه جنسیس سفید عروسک بود!...بابک از اینکارهای من میخندید بیچاره حق هم

داشت!...مگه به من بخشیده بودنش؟...

فوری پریدم سوارش شم که بابک پیاده شد وبعد از سلام علیک گفت:من سوارشم تا لمش دستم بیاد،منم

انگار بهم تیتاپ داده باشن!...ذووووووق زده رفتم پشت فرمون نشستم و بسم الله گویان راه افتادم!...وای که چه

حالی داد ...!

بابک رو رسوندم و رفتم خونه!...آخ که چقدر دلم واس خونمون تنگ شده بود!...موقع ظهر بابا هم اومد ویه

دل سیر از هردوشون دلتنگی رو درآوردم !

بعدازظهر ساعت پنج بود که با بروبچ زدیم صفا سیتی!قهوه خونهو کافی شاپ و ددر دو دور تو خیابونا و سربسر

گذاشتن پیروجوون و سرآخررفتیم به سمت خونه که خوردیم به ترافیک!...سحرپشت من بود.گفتم تا تو

ترافیکیم یه سربه تل بزنم ببینم آقامون پیغامی برام نداشته که سرو صدای بچه ها همزمان بلند شد...

[28.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_چهار)

ساناز بود که میگفت:اولا لا....این جناب خوشتیپ رو !

آهان!...آقامون برام پی ام داده بود؛همانطور که میخوندم ادا واصول بچه هارومیشنیدمو میخندیدم

ساناز الهی کوفتت شه امروز جلو نشستی هرکیو دیدی تور کردی ...!

ساناز:زهر مار ازین زرا نزن که محاله از همچین لعبتی بگذرم !

بهاره:حالا انقد تو سروکله هم بزنین در بره!پری شیشه رو بده پایین !

پدیده دوباره غرغر کرد:اصلاً هر کی تونست تورش کنه !

و جنگ شروع شد ومن همانطور که به کاراشون می خندیدم ماشینو جلو بردمو همونطور جواب پی ام پیمانو

دادم .

پدیده:آهای آقا خوشتیپه!... آهای...بهاره مثل من

غش کرد از خنده و ساناز در ادامه صدا کردن

پدیده:دروغ میگه آقا ...شما خوشتیپ نیستی جنننننتلمنی!..جنتلمن!...جنتلمن ...!

پدیده:اه یه سره کله اش تو گوشیه!...آهای...

ساناز:پری یخرده بگیر طرفش من بزنم به شیشه اش ...!

ومن هرهر خندیدم و گوشیو رو داشبرد گذاشتم .

پدیده:ساناز یه ذره بپربپر کن ماروببینه ...!

و ساناز مثل میمون بالا پایین شد ومن وبهار غش کردیم از خنده!...پدیده جیغ کشید:ساناز!...آروم ...!

دیدتت!...آروم باش!...جنتلمنت شاخ درآورد ...!

وشیشه رو کشید پایین!سانازم هولی سرشو فرستاد بیرون:سلام جنتلمن !

پدیده:سلام خوشتیپ ..!

البته با هم گفتنا!...نمیدونم طرف چی گفت که پدیده و ساناز با هم حرف اومدن(حتماً گفت امرتون)

پدیده:والاع غرض از مزاحمت این بود که ...

ساناز تندی جمله اشو ادامه داد:شما قصد ازدواج ندارین؟من یه دختر خوش برو رو سراغ دارم دلش شوهر

میخواد !

ومن وبهار غش کردیم از خنده ...!

پدیده :وا این چرا اخمهاش تو هم شد؟

اینو آروم گفت.یهو دیدیم ساناز دستاشو برد بیرون وبه حالت التماس:نکش بالا بی مرام!فرقون زاپاس داره تو

که جنتلمنی عزیزم ....!

سحراز پشت چند بار چراغ داد؛دستامو بردم جلوی آینه عقب وبعنوان چیه تکون دادم؛که صدای ساناز

دراومد:چشاتو درویش کن آقا این دخملمون صاحاب داره ولی تا دلت بخواد اینجا دختر بی صاحاب داریم ...!

سحرهم با دست ماشین کناریمونو نشون میداد و حرکت میرفت که من تو تاریکی نمیدیدم !

پدیده:هی آقا ما اینجا خودمونو داریم میکشیم تو چرا زور میزنی اینو ببینی؟..!

کیو میگفتن؟!...دلا شدم ببینم اینا چی میگن ...!

پناه میبرم به خدا از شر شیطان رجیم ....!!!!!

پیمان؟؟؟؟؟؟ .....!!!!!!

آب دهنمو قورت دادم و بروبر نگاهش کردم.تحت تاثیر جو بچه هام لال شدند.پیمان اول بمن وبعد به ماشین و

دوباره بمن نگاه کرد .

_خاک تو سرم!...گفتم قیافه اش چقد آشناس!...بچه ها ز زدین طرف پیمانه ...!

بهاره این حرفو زیرلب آروم به بقیه گفت ومن عین گیجها برگشتم سمتش !

تا خواستم برگردم سمت پیمان راه باز شد وپیمان حرکت کرد و من هم مجبور شدم به دنبالش حرکت کنم .

همه تحت تاثیر جو ساکت شده بودند وبه ماشین پیمان نگاه میکردند که کمی جلوتر زد رو راهنما و کنار

کشید ومن هم به تبع او کنار کشیدم .

وقتی پیمان از ماشین پیاده شد وبه سمت ما آمد پدیده زیرلب گفت:یا ابالفضل ...!

زیرلب گفتم:پدیده خفه شو ...!

پیمان از سمت من نزدیک شد ومن شیشه روپایین کشیدم.تو تاریکی زیاد مشخص نبود ولی چشمهای

ناراحتش بیداد میکرد !

همه سربزیر شدند وسلام کردند.غمگین لبخندی زدو خم شد روی شیشه:سلام خانومها!...من متوجه شدم باید

آشنا باشین وقصد مزاح داشته باشین ...!

نیش بچه ها باز شد و جرأت پیدا کردن صحبت کنند وخودشون رومعرفی کردن و نامزدیمونو تبریک

گفتند.پیمان با لبخند جوابشونو دادوبعد خطاب بمن گفت:خونه میری؟

آروم جواب دادم:بله!

_خوب باشه من میام اونجا ...!

یاخدا!...تته پته افتادم:نه پیمان جان خسته ای!برو خونه!من فردا میام اونجا !

_نه خسته نیستم!خوشبختانه عملهامون خوب بود والان خیلی خوشحالم!شما برین منم میام ...!

_باشه!بچه هارومیرسونم میام !

_به سلامت ...!

از کنارش رد شدم طوری بمن خیره شده بود که من واقعاً متاسف شدم ...!

هنوز رد نشده بودیم که بهار آه کشید:اوفففففف ساناز درد بگیرتت مردم از ترس ...!

ساناز با ناراحتی گفت:گمشین بابا!من که خودمو خیسم کردم ...!

پدیده:ولی خداییش خیلی جنتلمن بودها!!!!...ساناز درست میگفت !

من پقی زدم زیر خنده!...بیشعور!...الان جای این حرفها بود؟ ....!

بیچاره بچه هام خندیدند وبهار گفت:ولی خداییش خیلی مرد بود که خجالت زدمون نکرد!پری قدرشو

بدونها!...اگه بوی فرند من بود الان تو راه بیمارستان بودیم که دهن همتونو بخیه کنیم ...!

ومن فقط لبخند تلخ زدم...!

[29.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_پنج)

بچه هاروبردم رسوندموبعدش با سحررفتیم خونه ی ما.سحربیچاره میترسید بیاد اما من بزور آوردمش که جان

خودمو در ببرم !

کسی هم نبود بمن بگه تا کی میخوای فرار کنی؟

بالاخره که تنها میشدین!...ولی تا اون موقع حداقل یه خرده ازاسترسم کم میشد !

زنگ رو زدیم ووارد شدیم که آه سحربلند شد !

پرنیا رسام اینجاست!

خوب حالا چته؟

_هیچی بریم تو !

وارد سالن شدیم.ای وای بر من!بابک هم بود ....!

من و سحرهمزمان گفتیم:سلام !

بابک و پیمان بلند شدند و سلام علیک کردیم ومن سربزیر کنار پیمان نشستم !

رسابا خنده گفت:پرنیا!...باز چه دسته گلی به آب دادی؟

نگاهش کردم:هیچی ...!

_یعنی ماشین سالمه؟ ...!

چپ چپ نگاهش کردم:بله سالمه !

_خب خدارو شکرا!...رو چهار تا چرخشه دیگه ...!

بابک قهقهه ای زدو دست رو شونه رسا گذاشت:رسا جان اذیت نکن دیگه!فدای سرشون اگرهم چیزی شد ...!

دیدم دست پیمان مشت شد !...چرا؟!...چون ماشین سالم بود؟!... یا یاد بچه ها افتاده بود؟!...ای خدا لعنتتون کنه با

این مسخره بازیهاتون !

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:بخدا ماشین سالمه ...!

یه دفعه ای پیمان چنان از جاش بلند شد که من هینی گفتم و خودمو عقب کشیدم وبچه ها ازین حرکت من

غش کردن از خنده !

اما پیمان فقط لبخند تلخی زد وبه سمت دستشویی رفت ...!

بابک هم از جاش بلند شد که رفع زحمت کنه که مادرم اجازه ندادوهمه روبرای شام نگه داشت!

دارو شکر!...دوسه ساعتی براموقت خرید!...منو سحر کمک به مادر روبهانه کردیم و رفتیم تو آشپزخونه و تا

موقع شام بیرون نیومدیم،طوری که رسا به حرف آمد:این دوتا امروز چه سربزیر شدن!...معلوم نیس چقدر جیغ و

داد کردن که تخلیه انرژی شدن ...!

نگاه متعجب پیمان را روی رسا فقط من دیدم و متوجه شدم !

بالاخره دوسه ساعتم تمام شدوبچه ها بعد از شام رفتند !

من برای مسواک زدن و لباس عوض کردن کلی طول دادمولی بالاخره با گوشزد مادر که برقهارو خاموش کن

مجبور شدم برم تو اتاق !

پیمان روی لبه پنجره نشسته بود و بیرون وتماشا میکرد ...!

وقتی من وارد شدم به سمت من برگشت وبمن خیره شد .

ومن ...لال شده بودم ...!

پوزخندی زد:خوب؟ ...!

نگاهش کردم فقط...خوب که خوب!...منظورش چیه؟

سرتکان داد:پرنیا میخوام بشنوم ...!

مقداری مکث کردم!چی میگفتم؟!...ای خدا...کمک کن این زبون واشه!...آهان ...

_پیمان!...تورو خدا اینطوری نکن!...من که مسئول رفتار کردار بقیه نیستم!...بمن چه که اونا چک ...

دستشو آورد بالا ومن لال شدم

من با کردو کار رفقات کاری ندارم ...!

بروبربهش نگاه کردم.از جاش بلند شد و روبروم ایستاد:بمن گفته بودی میخوای بری بیرون؟ ...!

بازومو گرفت وبا من روی تخت نشست وادامه داد:منتظرم که یه جواب قانع کننده بشنوم

مگه باید بهت میگفتم؟

_نباید میگفتی؟ !

_پیمان من نمیدونستم ...!

_پرنیا مادروقتی میخواد بره بیرون،به پدرت نمیگه؟

لب ورچیدم:من نمیدونستم باید بهت بگم! آخه مافعلاً نامزدیم ...!

_پرنیا ما اسماً نامزدیم تو زن عقدی،شرعی و قانونی من هستی که باید برای کوچکترین کارت خبر بهم بدی ...!

برای کوچکترین کارت نه اجازه که حداقل خبربهم بدی ...!

همونطور لب ورچیده گفتم:چشم ....!

_و دوم ...

قلبم اومد تو دهنم!...دومی هم داشت؟ ...!

_من تو زندگی تو چه نقشی دارم؟ !

ای خدا عجب گیری افتادم ...!

نالیدم:پیمان تو شوهرمی ...!

با حرص گفت: من شوهرتم؟!...جداً؟...اگه من شوهرتم،چرا زن من از یه غریبه ماشین قرض میگیره؟!...وبا

حرص تو چشمای من خیره شد .

_پیمان چه ایرادی داره؟!اون خودش پیش ...

_تو بابکو کجا دیدی؟

_ندیدمش ...!

_کجا بهت پیشنهاد داد

_پیش رسا بود من از رسا ماشین خواستم اون گفت میده ...!

_خوب اینجا سهم من چیه تو زندگیت؟

_خوب تونبودی ...!

_رسا پیشت بود؟

_نه ...چرا؟ !

_به رسا زنگ زدی،بمن نمیتونستی بزنی؟

_تو سرکار بودی !

_رسا کجا بود؟

_سر کارش!..ولی اون کارش مال خودشه !..اما تو اجیر مردمی

کمی سکوت کرد و بعد از دقایقی درحالیکه اخمهاش تو هم می شد، گفت:پرنیا من فردا شب که خونه خاله ات دعوتیم تولد بچه همکارم دعوتم!و چون تو نمیتونی بیای و کادوبخری،پرستو رو میبرم که برام کادوبخره!البته

فقط برای خریدن کادومیبرمش !

ناخودآگاه اخمهام تو هم رفت و گفتم:کی گفته من نمیتونم بیام،اصلاً خودم میرم.تو هم نمیخواد بیای ...!

پیمان مچ دستمو گرفت و جویده جویده گفت:حس من الان همینه که اخمهاتو تو هم کرده!مجبور شدم از

پرستو اسم ببرم که حال الان منودرک کنی!...تو حتی یه زنگ هم به من نزدی که ببینی میتونم یا نه.تو منو

وغیرت منو با هم خاک کردی!ومن واقعاً برای خودم متأسف شدم...

[30.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_شش)

پیمان چرا انقدر بزرگش ...

حرفمو قطع کرد:پرنیا اگه مسئله کوچیکیه،باشه من فردا با پرستو میرم برای خرید!

بغضمو فرو خوردمو از جام بلند شدم:باشه!برین به سلامت!...فک نکن سر سوزن برام اهمیت داره!اون

دخترخالته غریبه که نیست ...!

پوزخندی زد:حتماً همینطوره!...قهر که نیستی؟

منم پوزخند زدم:نه! برای چی؟

_چون از قهر بدم میاد !

یه تاپ و شلوار برداشتم وازاتاق اومدم بیرون وبعد از تعویضش برگشتم تو اتاق که دیدم پیمان با لبخند

بدجنسی منو نگاه میکنه.ابرو در هم کردموبرق رو خاموش کردمو روی تخت دراز کشیدم.پیمان رونمیدیدم

اما اونم روی تخت دراز کشید وآهی کشید .

دستشو دراز کردومنو به سمت خودش کشید .

اول میخواستم مقاومت کنم اما یادم اومد که گفتم قهر نیستم !

اَه لعنت به من!چرا گفتم نه!....چرا گفتم اهمیت نداره!...اگه پیمان اینکارو بکنه من دیوانه میشم !

تازشم شخصیتم پیش پرستو خرد میشه! عقلم نهیب زد: ا؟!...شخصیتت خرد میشه؟!...پس پیمان بیچاره چی؟!...با

اون کارت خرد و خاکشیر شد که ...!

خفه شو!!!!تو انقد باشعور بودی تا حالا چرا این حرفارونزدی!صبحی اسمت چی بود حالا که پیمان حرف زد

تو حرف اومدی؟

خخخخخ من که عقلت نیستم !من وجدانتم!... خوب حالا!...عقل وقلبم کم بودن تو هم اضافه شدی ...!

با عصبانیت رو جام نشستم و موهامو پریشون کردم.پیمان نیم خیز شد:پرنیا؟!حالت خوبه؟ !

تو تاریکی بهش خیره شدم دلم میخواست خرخرشو بجوام!اما فقط گفتم :تو بگیر بخواب ...!

و دوباره دراز کشیدم.

بگم؟!...نگم؟!...اصلاً به درک!...هرقبرستونی میخوان برن!...بمن چه اصلاً؟ ...!

گفتم اما تا خود صبح نخوابیدم! پیمان هم نخوابید از آه های گاه وبیگاهش مشخص بود!اما حرف نمیزد! منم

مغرور لام تا کام حرف نزدم ...!

نزدیک اذان صبح بود که پیمان بلند شد و رفت دستشویی واومد تو اتاق؛سجاده ای رو که مامان براش گذاشته

بود و باز کرد و روش نشست .

یهو دیدم سر سجاده نشسته داره تو گوشی نگاه میکنه.حس کنجکاوی پیرمو درآورد!...یعنی با کیه؟پرستو هم

مومنه مثل خودش!...الان هم بیداره!موقع نماز صبحه!...جز این کی میتونه باشه؟ ...!

دارن قرار میزارن برای فردا ...!

ای نامرد!...وجدانه فوری جواب داد:ا حالا که نوبت این شد،شد نامردی؟ ...!

اَه...گمشو توأم!...درسته اسمت وجدانه اما صاحابتو ببین حرف بزن خووووا!....یخرده از من دفاع کن ...!

خدایا چکار کنم؟!...یه فکری به سرم زد.آروم بلند شدمو یواش یواش رفتم پشت پیمان که دیدم داره با موبایل

قرآن میخونه!...بی بخار ...!

از تو آبی گرم نمیشه!...وگرنه من الان مشغول غَسل و غُسل بودم!نه اینکه بلند شم برم دستشویی و

برگردم!...خواجه ...!

بازاین وجدانه حرف اومد:ناراحتی ازینکه هیچی ندیدی؟...دوس داری سرت هوو بیاره؟ ...!

پاک دیوانه شدم رفت!...بدون دستشویی رفتم سرجامو دراز کشیدم که صدای خنده ی پیمانو شنیدم.اینم از

من دیوانه تره ها!...خودش با خودش میخنده!...انقد خسته بودم که نفهمیدم آخر فکرام به کجا ختم شد .

این ساعت لعنتی نمیگذره!...تازه ساعت سه.!

چرا پیمان زنگ نمیزنه؟!...نکنه واقعاً با پرستو رفتن خرید!...نه بابا!...مگه...مگه چی؟!تو دیروز چی میگفتی؟!...ای

بابا من غلط کردم!حالا خوب شد؟ آره!...حالا پاشو زنگ بزن ببین کی میاد؟!تو با مامان اینا بری یا منتظرش

باشی؟!...بمیری!...زودترمیگفتی چیزی میشد؟!...تقصیر خودمه انقد بهتون میدون دادم ...!

شماره پیمانو گرفتم...ده تا بوق خورد اما جواب نداد ...!

نامرد بهم می گفت از قهر بدش میاد اما خودش صبح پی ام صبح بخیرمو نداد ...!

واستا!... درستت میکنم! ...دوباره زنگ زدم.پنج تا بوق خورد تا گوشیو برداشت:سلام پرنیا جووون ...!

پرستو بود که جواب داد .....!

_پرستو؟ ...!

_سلام عزیزم!...خوبی؟ ...

_سلام!...ممنون!...شما خوبین؟ ...!

_با پیمان کار داشتی؟

لب به دندون گزیدم تا بپرسم:پیشته؟ ...!

_فعلنه اینجا نیست،اما تا چند دقیقه دیگه میاد!کاری داری پیداش کنم ...!

_اوم...حالا کارم زیاد مهم نیست!...باشه بعداً زنگ میزنم ...

_باشه عزیزم سلام برسون

_شماهم همینطور خداحافظ

_خداحافظ ...!

گوشیو قطع کردم:ایش پیردخترنکبت !

حالا خوبه تا مادرجون نگفته بود فک میکردم با من همسن و ساله ها...

شروع کردم به راه رفتن که همراهم زنگ خورد، جست زدم گوشیو برداشتم که اگه پیمانه ...

نه پیمان نبود رسائه!...گوشیو برداشتم:الو؟ ...

_سلام جغجغه!...کجایی؟

_سلام.خونه ام ...!

_من دارم میرم خونه،از مامان بپرس بیام دنبالش؟ ...!

با غیض گفتم:حتماً اینکارو بکن ...!

_چی؟ !

_میگم حتماً اینکاروبکن!چون منم میام..!

[31.07.20 18:30]

(قسمت_ #سی_هفت)

_مگه پیمان نیست؟ ...!

_بیمارستانه !

_خوب شب که میاد!شما میمونی شب باهاش میای !

_معلوم نیس که بیاد یا نه،آخه تولد بچه همکارشه ...!

_خوب زنگ بزن بپرس !

_زدم اما جواب نداد .

_دوباره بزن جواب میده ...!

جیغ کشیدم:رساااا

_جووووون جغجغه !

_خودش دیشب گفت امروز تولد دعوته نمیاد!

_از پیمان بعیده!!!! بعد اونوقت تو نمیری؟

_نه نمیرم ...!

_قهرمهر نیستی که؟ ...!

اَه...چرا این باید انقدر باشعور باشه؟!...پوفی کشیدم:نه رسا!...پیمان از قهر متنفره ...!

_خوب خدارو شکر!...حالا مثل یه دختر جغ ...

جیغ کشیدم:رساااا

_اَه!...مثل یه دختر خوب زنگ بزن به آقات تا من بیام دنبالت !

اخم کردم:باشه زورگو ...!

وگوشیو قطع کردم.یه بار دیگه بزنگم؟!...ولش کن اون که سرش گرمِ!...منم برم حاضر بشم !

موهامو بالا سرم جمع کردمو یه تونیک یقه گرد کرم رنگ پوشیدم که آستین سه ربع بودوبه زور تا رون پام

میرسید. با یه شلوار جذب مشکی !

مامان با دیدن من اخمهاش تو هم شد و گفت:پرنیا!یه لباس بلندتربپوش !

شونه هامو بالا انداختم:مامان من همینم دیگه ...!

_دختر زبون بفهم!...لباستو عوض کن !خیلی تو چشم اومدی !

چشمام گرد شد:ماماااان ...!

ومامانم چشم غره ای بمن رفت:مرگ و مامان ...!

گردن زدمو روی مبل نشستم که رسا زنگ زدو گفت جلوی در منتظره .

خونه ی خاله با بازار شام فرقی نداشت.رسا با دیدن خونه سوتی کشید:یا خدا!...مامان من که گفته بودم غذارو از

بیرون میگیرم...!

مادر فوری چادرشوانداخت رومبل و گفت:حالا ولش کن!)و رو بمن گفت:بدو لباستو عوض کن وبیا ...!

منم لب ولوچه کج کردم و رفتم تو اتاق سحرو همانطورکه غرمیزدم گشتم دنبال لباس:این سحر خرشانسو

ببین!...همه اش خرحمالیهاش مال منه عشق وحال و خانومیاش مال این!بد به حال عروس بدبخت خونه اشون!دلم

به حالت میسوزه والاع!...پیرت دراومده ...!

آهان چشمم به یه تاپو شلوار خونگی سحرافتاد که دفعه پیش باهم خریدیمش!خونگی بود اما صد تومن واسش

پول داد.خخخخخ هنوزم نپوشیدا!...چقد اون روز من بهش خندیدم!الانم میخندم !

پوشیدمش!...یه تاپ آستین افتاده با یه شلوار برمودا...چیششششش!...مردم واس چیها پول میدن و هرهرخندیدم ...!

افتادم بجون خونه و تا ساعت هشت کارم طول کشید و همین که درحموم روباز کردم،جیغ مامان رفت هوا

برو اون حموم ...!

_امامان !...همچین میکنی انگار تا حالا ندیدمت!خوب با هم میشوریم خودمونو ...!

_میدنی من بدم میاد !بروبیرون ...!

خخخخ حتماً غسل داره نمیذاره من برم!....بدجنس

خندیدم که صداش بلند شد:زهرمار بیتربیت!کور شده ندیدی ظهر نماز خوندم؟ ...!

ومن غش کردم از خنده!بلا خوب من مارمولک رومیشناسه ها...رفتم تو راهرو که دیدم خاله تو اونیکی

حمومِ!پوففففف

حالا باید واستم تا اینا بیان!زنگ خونرو زدن که رسااز اتاق بیرون اومد:کیه؟ چرا درو وا نمیکنی؟ ...!

_به مغزتم نگذره من با این گند و بو برم در واکنم !

همانطور که به سمت آیفون میرفت گفت:پاشو برو تو اتاق من،حموم کن !

اصلاً به فکرم هم نرسیده بود!جست زدمو رفتم تو حموم رسا!

آخ جووووون!وان !....فوری پرش کردم و پریدم توش!...آخیش!....چه حالی میده ....!

نیم ساعت بعد دوش گرفتم و مامانو صدا کردم

و چون جوابی نیومد رسارو صدا کردم.صدای بله ای شنیدم اما آروم.داد زدم: حوله بیار برام ...!

و حوله رو گرفتم و خودمو خشک کردموبیرون آمدم که با دیدن شخصی که روی مبل نشسته و دستشو

زیر چونه اش زده بود ،جیغ کوتاهی کشیدم ...!

دستمو روی قلبم گذاشتم:تو اینجا چکار میکنی؟

سعی میکرد صداشو آروم نگه داره:منتظررسا بودی؟ !

بروبر نگاهش کردم:چی؟

_من اینجا چکار میکنم؟!...(از جاش بلند شد وبه سمت من آمد وجویده جویده گفت)پرنیا من تو زندگی تو

چه نقشیو دارم؟ !

جا خوردم .مکثی کردموبعد یکباره گفتم:خوب حالا! منظورم این بود که کسی اینجا نبود! تو اومدی ترسیدم !

_اما جوابمو ندادی!پرنیا من تو زندگی تو چه نقش دارم؟ ...

_خوب ...خوب ...تو شوهرمی ...!

_واقعاً؟!پس چرا من احساس چغندر بودن بهم دست داده؟

_وا؟!...برای چی؟ ...!

_مگه قرارنشد هرجا میری به من خبر بدی؟الان تو اینجا چکار میکنی؟چرا من باید تنها بیام مهمونی که با

عروسم دعوت شدیم؟

آهان!...پس این مرگش بود؟!...چشمامو از هم دریدم و رفتم تو صورتش:اونوقت که شما با پرستو جونت رفته

بودی خرید من زنگ زدم سرت گرم بود جواب ندادی!

_من؟!من رفته بودم خرید؟ ...!

و گوشیو درآورد و صفحه اشو بازکرد و تماس هارو بهم نشون داد .

هیچ اسمی از من نبود!...شاخ درآوردم !من حتی با پرستو حرف هم زدم.یعنی خواب دیدم؟

گوشیمو برداشتم و صفحه اشو باز کردم. نه ! من زنگ زده بودم...

[01.08.20 18:30]

(قسمت_ #سی_هشت)

صفحه رو گرفتم سمتش!تعداد زنگ بی پاسخ چهار باروبعد مدت مکالمه رو ساعت چهار نشونش دادم .

چشماش گرد شد:پس چرا زنگ نخورد؟!...من ...من وتو که ...

گوشیو انداختم پایین و حولمو از روی کرم درآوردم .

پیمان فقط نگاهم کرد .

دهانش وا مانده بودو فقط به من خیره شده بود !

اما من پشت کردم و همونطور که لباس میپوشیدم گفتم:پرستو خانوم جواب دادو گفت که شما در دسترس

نیستی ومن هم نخواستم بیشتر از اون مزاحم بشم !

لباس پوشیدم وبرگشتم سمتش که دیدم با اخم به گوشیش خیره شده،دست به کمر زدمو گفتم: استنطاقت

تموم شد؟

سشواررو گرفتم وموهامو سشوار کشیدم و بالای سرم بستم وبعد از یه آرایش ملیح ،برگشتم سمتش:خوب؟ !

_کی زنگ زدی؟

_ساعت چهاررر

_چرا دوباره زنگ نزدی؟

_نخواستم مزاحم باشم !

صداش از لا بلای دندونهای کلید شده اش آمد: من تو عمل بودم که تو زنگ زدی،چرا دوباره زنگ نزدی

بعد پرستو اونجا چکار میکرد؟

_پرستو تزشو اونجا میگذرونه ...!

چشمهام گرد شد!...ای وای برمن!...ازاون که فکر میکردم بدتره !

اون عفریته اونجا هم کار میکرد؟!...حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ ...!

_خوب من از کجا باید میفهمیدم؟تو خودت دیشب گفتی که قراره با هم برین بیرون!من کف دست بو نکردم

که ...!

_چیه هر دفعه بحث پیش میاد اینو میپرسی؟مگه من چن روزه تورومیشناسم که روت غیرت داشته باشم،این _ پرنیا یعنی غیرت تو رو من همینه؟ !

یک!بعدشم من بهت گفتم که ما اصلاً غیرتی نیستیم مث شما،این دو !

_پرنیا منم خیلی وقت نیس تو رومیشناسم اما از همون روز که تورو دیدم اصلاً طاقت نداشتم ببینم نامزد داری

یا با پسری روابط عاشقانه داری!همش که نباید از غیرت به اشتباه حسادت استفاده کرد!غیرت معنای عشق و

علاقه هم میده خانوم!...بیا ویه بارم که شده رومن غیرت خرج کن و دوستم داشته باش ...!

_پیمان من دوستت دارم و دیشبم که فهمیدم با پرستو قرار داری خیلی ناراحت شدم اما ما به این کار میگیم

اعتماد !یعنی تو آزادی با هرکسی که دوس داری بری و بیای به شرط بی غرض بودن !

_خیلی کار مزخرفی میکنی!اعتماد به این نیس که تو منو به پرستو ببخشی ومنتظر نباشی پرستو کاری نکنه!من

پرستو رو مثلا زدم اما پرستو هم نباشه یکی دیگه!من مردم مهم هم نیس که چه رابطه ای با تو دارم اما همه

آدمها منتظر دیده شدنن چه دوست و همجنس چه غریب و ناهمجنس!اگه ببینم کسی بهم محبت میکنه شاید

خوشحال نشم اما ته قلبم خوشم میاد اولین بار نه اما شاید چند بار بعد خوشم بیاد! و تو هم منو دودستی تقدیم

طرف میکنی؟

_چکار کنم؟چشم طرفو در بیارم

کلافه سری تکان دادو از جاش بلند شد:نه! در نیارابزار من برم به عشق و حالم برسم !

دست به کمر زدم:شاید نتونم چشم طرفو در بیارم اما مطمئن باش تر و ناکارت میکنم که دیگه واس من شاخ

نشی ...!

لبخندی زدو گفت:پس سر سوزن دوستم داری؟

ومنو محکم بغلم کردو زیر گوشم گفت:منم متوجه شیطنتهات میشماااا!فک نکن خواجه ام!نخیرایناروونگه

داشتم بعد عروسیمون جبران کنم ....!

آه مرتیکه خواجه!....میگه من عیب ندارم!...پس تا اون موقع بووووووووق.... مرده شور این حس و حالتو

ببرن!...منکه تا اون موقع کف میکنمممممم

———

———

تو آینه تمرین کرده بودم که گوشه لبمو گاز بگیرم وبا نگاه خمار نگاش کنم ...!

آهان!... این شد !...کار کرد!...آقامون رفت تو حس ویواش یواش داشت خرمیشد ...

که جیغ سحربلند شد:پرنیا!...کدوم گوری هستی؟

پیمان ولم کرد و دروباز کرد،اما سحر کور شده ندیدش ...!

:خاله راست میگه تاپ و شلوار منو پوشیدی؟

_نههههه !....اصلاً ...

ونگاه متعجب پیمانو نادیده گرفتم و تند به سمت پایین رفتم که سحرلباسو تو حموم نبینه !

سحرهم به دنبالم اومد .

_مامان تو به سحر گفتی؟ !

مادرم خیلی ریلکس جواب داد:مگه دروغه!...تازشم کلی میخندید که تو کلی پول بابتش دادی ...!

عجباااا!....مادر هم انقدر نامرد؟!...نوبره والاع...!

صدای رسا اومد: پیمان جان بیا بشین!...تعجب نکن اینا عادت دارن ...!

خخخخخ!...بیچاره سحر لال شد وفقط با چشم برام خط ونشون رفت ...!

من هم از فرصت استفاده کردمو رفتم پیش آقامون نشستم که با ابروهایی در هم روی مبل

نشسته بود.باز این چش شده بود؟با پا به زانوش زدم.با نگاه غمگین بمن خیره شد.چشمک زدمو سرمو بعنوان

چیه تکون دادمو اون هم سرشو بعنوان هیچی تکون دادکه زنگو زدن و رسا اعلام کرد که مهمونها اومدن !

همه به استقبال رفتیم و پدرشوهرمو آقای احتشامیبا خانواده وارد شدند..

[02.08.20 18:30]

(قسمت_ #سی_نه)

سحراتاقی رو تو طبقه پایین به خواهر

شوهرام داد تا تجدید چادر کنند وبرگردند ومن با نیشی باز همراهشون راه افتادم که سحربازومو گرفت

وغرزد:تو هم یه چیزرو اون سرت مینداختی بد نبود !

بهش نگاه کردم!...شال رو سرش بود ...!

اَه منو معذب کرد!...میون اینها فقط من بی روسری بودم !الانم خیلی ضایع بود که چیزی سرم کنم !

انشاءالله دفعه های بعد!...وبه دنبال خواهر شوهرام راه افتادم.وا؟!...ندا یه رژ ملایم گلبهی مالیده بود ...!

جلل الخالق!...چیزی شده؟!...بیچاره خجالتم میکشه بپرسم!...ولش کن بزار بعداً ...!

شام در محیطی گرمو صمیمی خورده شد وبعد جوانها از بزرگترها جداشدند وتو سالن پذیرایی نشستند.من

وسحربا سینی چای و شیرینی اومدیم تو سالن!...پیمان با چشمهای ناراحتش بمن خیره شده بود!از اول مجلس تا

بحال همینطور ساکت بودو جز ضرورت حرف نزده بود.حالا خوبه اگه ناراحتم هست نشون نمیده و راه براه

لبخند میزنه !

چای رو گردوندم و روبروی پیمان نشستم که بهنام گفت:بابک از این کارتون خیلی تعریف میکنه ...!

طرف صحبتش رسا بود!و رسا متواضعانه سرفرود آورد:بابک کلاً پاچه خواریش بیسته ...!

وهمه هرهر خندیدیم.بابک هم خنده کنان از جاش بلند شد ورفت بیرون وفوری برگشت که تو دستش یه

گیتار بودو همونطور توضیح داد:اینو آوردم که بهتون ثابت کنم امانیاوردم داخل ،که بی طاقت نشین

و شروع به زدن کرد!اما رسا خندید وبروبرنگاهش کرد !

بابک دست نگه داشت و گفت:رسا بخون جون من اذیت نکن!و دوباره سازواز سر گرفت! واینبار رسا با

لبخندی غمگین شروع به خواندن کرد :

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیاروبا چشم تو میبینم

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویاتومیبافی

بادست من موهاتو میبافی

خورشیدوباچشمات روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

تو مثل من رویاتو میبافی

با دست من موهاتو میبافی

خورشید وتو چشمام روشن کن

سرشو بالا آوردو لبخند تلخی بمن زد!... ته دلم خالی شد ...!

تند نگاه ازش گرفتم وبه پیمان نگاه کردم که خم شده بود و آرنجشو به زانوش تکیه داده بود و دوتا دستشو بهم

زده بود و با ابروهایی در هم بمن نگاه میکرد ...!

یعنی ممکن بود پیمان هم دیده باشه؟!نه ممکن نیست!...چون من وقتی برگشتم سمتش اون بمن نگاه

میکرد!...وا؟!...اینا چرا اینطوری میکنن پس؟!...من خیالم گرفته یا اینا همشون خل شدند؟...نگاهم رو از پیمان

گرفتم وسار دادم سمت دیگه،که ندا رو دیدم با لپهای گل افتاده به رسا نگاه میکنه!خنده ام گرفت ...

تازه فهمیدم چی به چیه!... آخه یکی نیس به تیم دختربگه تورو چه به رسا؟!...ولی ...کار دلِ چه میشه

کرد؟!...لبخندی زدمو دستشو گرفتم و فشردم.با تعجب به من نگاه کردو وقتی لبخند شیطون منو دید،بیشتر

قرمز شد و لب به دندون گزید .

فشار کوچیکی به دستش دادموبا یه دست دیگه ام بغلش کردم وخندیدم !

نگاه متعجب پیمان روی ما بود ووقتی نگاه منو دید با تکون دادن سرپرسید چیه؟ومن سرمو بعنوان هیچی

تکون دادم .

ندا صبر کرد تا پیمان نگاهشو برداشت وبعد در حالیکه دستمو میگرفت،گفت:پرنیا بخدا خودمم نمیدونم چه

مرگمه!هرچی سعی میکنم بیخیال شم نمیشه،ولی توروخدا پیمان نفهمه!...اون خیلی تیزه!به شدت هم غیرتیه!اگه

بفهمه باید قطع رابطه شیم !

دستشو محکم فشار دادم:این یه رازه بین من وتو !

ولبخند دلگرم کننده ای بهش زدم.

آخرشب بودو کم کم مهمانها قصد رفتن داشتند که پیمان بهم اشاره زد برم پیشش!...فوری نیشم باز شد و رفتم

تقریباً البته تقریبناااا تو بغلش نشستم،که باعث شد رسا لبخندی به لبش بنشینه و دستاشو دورم حلقه کنهوزیر

گوشم بگه:دخترتو شیطنتات تمومی نداره!...ومن دوردیف مرواریدامو تا ته نشونش دادم .

لبخندی زدوگفت:پرنیا من امشب حالم اصلاً خوش نیست میشه امشب برم خونه؟ ...!

نیشم جمع شد وبهش نگاه کردمو پرسیدم:چرا؟

_حالم خوب نیست ...!

دوباره پرسیدم:چرا حالت خوب نیست؟بمنم ربط داره؟

سری بعنوان نفی تکان داد:بخودم مربوطه !

_رسا اگه راجب دیروز و امروز منه...

حرفمو قطع کرد:نه پرنیا!(وبا تحکم ادامه داد:)قضیه دیروز و امروز رو هم من فهمیدمو هم تو پس داستانش

تموم شد!متوجه شدی؟

سری به عنوان تایید تکان دادم و گفتم:پس چته؟

آهی کشید و گفت:هیچی مربوط به خودمه ...!

اخم کردم:پیمان!هرچی که بتو مربوطه بمنم ربط داره حالا یا میگی چته یا اجازه نداری جایی بری !

لبخند خسته ای زدو کلافه سرتکون داد:باشه باشه تمومش کن!هـیچ جا نمیریم ...!

مهمانها از جای بلند شدند وماهم به تبعیت از همه بلند شدیم وبعد از خداحافظی راهی خونه شدیم..

[03.08.20 18:30]

(قسمت_ چهل)

حوصله ام سررفت.پیمان همچنان ساکت بود و تو فکر .

_اَه پیمان!...حوصله ام سررفت!...خوب بگو چته اگه نتونم کمکت کنم دعوا رو که میتونیم بکنیم ...!

وبه نگاه عاقل اندر سفیه پیمان لبخندی مسخره زدم

پیمان آهی کشید وبه من نگاه کرد: پرنیا من یه اشتباه کردم ...

قلبم اومد تو دهنم!...نکنه با پرستو ...

به اینجای فکرم رسیدم ،پیمان ادامه داد:من فک میکردم همین که تورو دارم بسته! مهم نیس تو مسلمون باشی و

من کلیم.مهم اینه که ما همو دوس داشته باشیم!اما الان میبینم نمیشه ...!

تو یه ثانیه که این مکث میکرد این فکرا از سرم میگذشت: آره خودشه!به حرف خاله اش رسیده که ما به درد

هم نمیخوریم !

پیمان بازهم ادامه داد:نمیشه ...نمیتونم تحمل کنم ...!

_منو نمیخواد...منو پس زد...منو پس زد ...!

احساس کردم گلوم خشک شد!احساس کردم دارم خفه میشم! وهمه اینها چند ثانیه هم طول نکشید !

_نمیتونم تو رو با دیگرون قسمت کنم!...پرنیا من خیلی خودخواهم!...اما...اما هر چه میکنم نمیتونم خودمو قانع

کنم که کسی به تو نظر نداره وقتی من اینطور بی قرار توام!...احساس میکنم همه میخوان تورو ازم بگیرن!پرنیا

من میدونم که قبلاً چی گفتم اما الان نمیتونم خودمو قانع کنم وهمین داره منو از درون میخوره!من میدونم رسا

داداش بزرگترتوئه اما نمیتونم ببینم تو پیشش تاپ وشلوارک بگردی!...پرنیا من دارم دیوانه میشم که دیگرون

انقدر راحت بتو دسترسی دارن!اما من دارم با تموم بنیه از تو میگذرم!پرنیا فکرنکن برای من خیلی راحته از تو

بگذرم!...منی که تا بحال حتی مادرو خواهرمم با تاپ و شلوار ندیدم.وقتی از تو میگذرم بند بند استخونم تورو

فریاد میزنن!...بعد تورومیبینم که خیلی راحت با تاپ وشلوارک جلو رسا رژه میری!....آخ پرنیا دلم میخواد این

قلب صاحب مرده رو در بیارم بندازمش دور که تموم مقدسات منو داره زیر سوال میبره!...دلم میخواد این سرو

بترکونم که انقدر تفسیر دین برام نکنه!...اما با همه این تفاسیر از تو نمیتونم ردشم!...کاشکی ...کاشکی یه

عروسی بگیریم بریم سر خونه زندگیمون شاید این استرس من یخرده کم شه!... من دارم زجر میکشم بین

انتخاب تو و خواستن دین و آیینم!...انگار تو اومدی خط بکشی رو همه ی باورهای درست ونادرست

زندگیم!واین داره از درون نابودم میکنه که بااینکه میدونم غلط چیه اما باز هم ادامه میدم.

گیج ومنگ بهش خیره شده بودم.وقتی که ساکت شد،بهم نگاه کرد و لبخند تلخی زد:ممنون که سنگ صبورم

شدی ...!

دستشو گرفتم و با بغض گفتم:ازینکه ناامیدت کردم متأسفم!...اما باید بهم فرصت بدی تا بتونم زندگی تورو

درک کنم!...من یه عمره اینطوری زندگی کردم نمیگم حرفات زور داره اما من نمیتونم یهو تغییر کنم!میتونم

دیگه جلو رسا لباس پوشیده بپوشم اما از من نخواه که مثل برادرم بهش نگاه نکنم!اون تو تموم زندگیم یه

پشتیبان برام بوده نمیتونم حالا که ازدواج کردم من حمایتمو ازش دریغ کنم!اما بهت قول میدم که نزارم چیزی

رو که مال توئه نصیب چشم هرز بشه!...اما توام بهم راستشو بگو!...ازینکه با من ازدواج کردی پشیمونی؟ !

جلوی خونه رسیده بودیم.پیمان لبخندی زدو گفت:بریم بالا تا بهت بگم ...!

کلید انداختم و دروباز کردم و پیمان ماشینو آورد

داخل وبا هم وارد خونه شدیم وبعد از شببخیربه مامان وبابا به اتاقمون رفتیم که پیمان در رو هل داد و بست و

منوبه آرومی روتخت انداخت و خودش رومن خیمه زد !

خم شد رو صورت گل انداخته من وبا شیطنت گفت:چی شد؟تا تو جمع بودیم زبونت دراز بود!حالاخجالت

میکشی؟ ...!

وخم شد و عمیق منو بوسید ...!

سرشو که آورد بالا لبخند زیبایی رو لباش بود که آدمو هوس میناخت لباشو گاز بگیره !

پرنیا به خداوندی خدا هر روز و هر لحظه دارم بیشتر عاشقت میشم! امشب که رسا اون آهنگو خوند حالمو خراب

کرد!وقتی خودمو جای اون گذاشتم تموم تنم لرزید!برخلاف دیگرون من اصلاً از آهنگش خوشم نیومد بس

که حالمو بد کرد!...پرنیا من اگه قرار باشه یه روز بخونم فقط از وصف لب تو میخونم که انقدر برام شیرینه ...!

و دوباره خم شد ولبم روبوسید!بازهم عمیق وآروم!...نه مثل اینکه خواجه ی ما قصد نداره کاری کنه!دست

انداختم دور گردنشو و موهاشو کشیدم و لبشو یه گاز محکم گرفتم

خندید و گفت:عزیزم من بدتر ازیناشم بلدم!...اما دارم خواجگی میکنم تا شب عروسیمون!من دوست دارم تو

شب عروسیمون واقعاً حجله داشته باشیم!پس انقدر اذیتم نکن که واقعاً اذیت میشم ...!

چشمامو ریز کردمونگاهش کردم!بعد یهو هلش دادم روی تخت و خودم روش نشستم و همونطور که مانتومو

در میاوردم گفتم:حتماً که نباید ورود و خروج داشته باشیم کارای دیگه هم میشه کرد ...!

خنده ای کرد:بابا من ندید بدیدم کار میدم دستمونهاااا...!

[04.08.20 18:30]

(قسمت_ چهل_یک)

_نگران نباش!حاجیت کار بلده ....!

اخمهاش بطرز وحشتناکی در هم شد واز جاش بلند شد و دوتا بازوهامو گرفت وفشار داد:منظورت چی بود؟ !

_آخخخخ(بازومو ول کرد،اما من بغض کردم)منظورم این بود که به مدد دهن بی چفت وبست اون دوستای

هفت خطم همه چی رو یاد گرفتم!پیمان بخدا من تو عمرم حتی به یه پسرم نگاه بد نکردم ...!

محکم به سینه اش خوردمو سرمو تو بغلش گرفت ومنم ننرا...زدم زیر گریه!اونم همه جامو بوسه بارون

کرد!...موهامو ...پیشونیمو...چشمامو...گ

نه هامو لبهامو...گوشمو...به گردنم که رسید ناخودآگاه آه کشیدم.یه

آه بلند!...وهمین انگار تحریکش کرد و باشدت بیشتری بوسیدم و همزمان بلوزم رو درآورد ...

هرچی از این احساس خواسته شدن همراه با احترام بگم کم گفتم !...چرا که اگه برای منافع خودش بود اینقدر

زیبا نبود! اما اون انگار بی توجه به عطش خودش فقط سعی می کرد منو سیراب کنه! من خواستن از روی عشق

رو ازاون یاد گرفتم به راستی که انگار مرید همون خدایی بود که بی هیچ چشم داشتی بنده هاشو ساپورت

میکرد!این حس زیبای تعلق خاطرانقدر برام دلنشین بود که بزور میخواستم رابطه رو بیشترازین کنم، اما پیمان

عزیزم با هر سختی که ازین خواستن روحی و پس زدن جسمی بود تحمل کرد ونم پس نداد !

ومن هرلحظه بیشتراز لحظه ی پیش عاشق کسی میشدم که با هربار خواستن من از تموم جسم و روحش

میگذشت!شاید این خواستن ها ونبایست ها اونو در نظرم محترم ترمیکرد اما در هر صورت برام عزیز شده بود

ومن دیوانه وار عاشقشدم ...!

اذان صبح رو که میشنیدم لبخندی رو لبم نشسته بود!شاید این دلنشین ترین اذان طول عمرم بود...!

من دیگرهیچ چیز پوشیده از پیمان نداشتم ...!

بوسه ای که پیمان روی پیشانی ام نشاند از بوسه های معاشقه مان بیشتر بر دلم نشست !

براستی که حرفی که از دل درآید بر دل نشیند درسته!چون این بوسه های مهر انگیز پیمان که از روی عشق

ومحبت بود بیشتر از هربوسه دیگری بردلم جای خوش میکرد و مینشست ...!

پیمان از جای بلند شد وبه سمت حمام رفت !

شیطنتم دوباره گل کرد!یواشکی بلند شدم و رفتم تو حموم که پشت بمن ایستاده بود !

زرنگ خان شورتشو در نیاورده بود ...!

لباسمو درآوردمو از پشت بغلش کردم .چون شیر آب باز بود صدایی نشنیده بود و یه دفعه ای یکه ای خورد

ودستامو گرفت ومن از ترس اینکه منو پس بزنه محکم چسبیدمش که متوجه شدم دستاموبالا بردو کف دستامو

بوسید! وبعد منو به سمت جلوش کشید ومحکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:تورو خدا بیخیال شو!اینجا

حمومه و صدا اکو میشه !نمیدونی من تا تو رو ارضا کنم چنبار آیۀ الکرسی خوندم تا پدر و مادرت صداتو

نشنون! ومن ریز ریز خندیدم !

ابروبالا انداختم:نچ نمیشه!...باید یه چیزی بدی تا ساکت شم ...!

پیمان مدتی در سکوت به بالا پایین من نگاه کردو گفت:حالا که اینطوره من یه شرط دارم!تو هرچی بخوای من

انجام میدم و در عوض تو هم هرچی من بگم روانجام میدی ...!

تندی گفتم باشه وپریدم زیر دوش بغلش کردمو لبامو رولباش گذاشتم !خدارو چه دیدی شاید از دستم در

رفت ...!

خستهو هلاک داشتم موهامو خشک میکردم که دیدم پیمان سجاده به سمتم گرفته و چون نگاه متعجب منو دید

،گفت:شرط من همین بود!

با اینکه از خستگی داشتم میمردم اما نامردی بود با اونهمه مرامی که در حقم کرده بود،بهش ناروبزنم! پس با

لبخند سجاده رو گرفتم و گفتم:اقتدا میکنم به خودتاااا ...!

وپیمان خندید ودبوسه ای روبینیم زد ...!

آخ که اون نماز چقدر به دلم چسبید ...

عزیزترینم به اقامه رفته باشه و من به دنبالش با اون صدای بم مردونه اش!....نامردیه که بگین دروغه اون همه

شورو شعف ...!

سعی کردم اگه دلخواه پیمان هم نیستم ،حداقل مراعات احترامی روبکنم که متقابلاً برام قائله ...!

وقتی به خونه اشون میرفتم یه تونیک بلند میپوشیدم و شال سرم میگذاشتم!...خیلی سخت بود،اما به خاطر دل

پیمان میکردم!...اگه اینقدر خوب نبود اینقدر نرم نبود،تره هم براش خرد نمیکردم !اما مرد من ایده آل

بود!...شاهزاده سوار براسب سفید که میگفتن پیمان من بود ...!

گاهی اوقات فکر میکردم خواب میبینم و اینهمه خوبی تو یه آدم نمیگنجه اما وقتی به گذشته ام فکر میکردم

،من دختری بودم که آفتاب مهتابم رنگ و رومو ندیده بود.شاید خدا جواب پاک بودنمو داده بود!...به هر حال

خدایا شکرت ...!

داشتم جواب پی ام پیمان رو میدادم که زنگ رو زدند ومامان درو بازکرد.خاله بود .

بعد روبوسی واحوالپرسی رفتم چایی ریختم وبرگشتم تو سالن که خاله پرسید:پرنیا جون ازخانواده پیمان راضی

هستی؟

با تعجب نگاهش کردمو جواب دادم:بله،چطور؟

_هیچی همینطوری!...آخه اونا خیلی حزب الهی تو مثل بچه های من لوتی..اذیت نمیشی..

[05.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_دو)

خندیدم و کنارش نشستم:خاله راست و حسینی بگو چی شده؟ !

خاله با کلافگی سر تکون داد :چمیدونم مادر!من وسحر چند روزه به جون رسا افتادیم زن بگیره!

اول که تا جا داشت میگفت زن نمیخوام اما دوروزه میگه خواهرشوهرتو رو میخواد ...!

چشمهام گردشد!...ولحظه ای بعد چنان جیغی کشیدم که مادرمو خاله سه متر پریدن هواو مادرم باز مورد لطف

قرارم داد:زهرمارررر مردیم از ترس!...دیوانه ...!

بلند شدمو خاله متعجبو بغل کردم:وای خاله خیلی خوشحال شدم!...ایشاالله مبارکه ...!

خاله و مادر با تعجب نگام کردند و مادر گفت:پرنیا مبارکه چیه؟!...ما مخالفیم ...!

وا رفتم:چرا؟ !

اینبار خاله جواب داد: مادر تو روسری سر میکنی رسا میخواد پیمانو خفه کنه اونوقت بیاد خوارشوور تورو

بگیره؟!...اینا اصلاً بهم میخورن؟ ...!

_خوب خودش دیده که خواسته،شما باهاش حرف نزدین؟

_نه مادر کی جرأت داره باهاش این حرفاروبزنه، اومدم به تو بگم که تو بری وباهاش حرف بزنی خلاصه اش

اینکه ماها به درد هم نمیخوریم ...!

_حالا چرا من؟ !

مادر جواب داد :چون فقط تو حریفش میشی و زبونشو میفهمی ...!

_ا مامان؟!...من و رسا دودقیقه آبمون تو یه جوی نمیره اونوقت من زبونشو میفهمم؟!بعدشم من برم بهش چی

بگم ؟بگم من خیلی خوشبختم اما تو خودتو بدبخت نکن؟بعدشم مگه ندا چشه؟ !

مادر جوابمو داد:ندا خیلی خانومه اگه بریمانم زنده بود اصلاً نمیزاشتم حیف غریبه شه اما به درد رسا نمیخوره ....!

من از جام بلند شدموگفتم:باشه من با رسا حرف میزنم ،ولی میدونم رسا از خرشیطون پیاده نمیشه اگه

واقعاًانتخابشو کرده باشه !

_حالا کجا؟!

برم حاضر شم برم پیشش دیگه!جلو شما که نمیتونم حرف بزنم ...!

مادر گفت :برو مادر برو!فقط یه وقت به پیمان حرفی نزنی ...!

ونگاه چپ چپی منو که دید،چشمکی زدو گفت:آخه نیس خیلی دهنت چفت وبس داره،میترسم پیمان

خودش بفهمه ...!

حاضر شدم وبه پیمان زنگ زدم:سلام نازنینم ...!

لبخندی رو لبم نشست:سلام آقایی!...خسته نباشید !

_سلامت باشی گلم!چه خبر؟خاله اومده اونجا؟ !

_اوهوم!اومده که بگه رسا میخواد زن بگیره !

خوشحالی اش کاملاً مشهود بود:جدی ؟ چه خبر خوبی!...به سلامتی !

_اوهوم!منم خیلی خوشحال شدم !

_چی شد حالا خانومم یاد من افتاد ؟

_اوه یادم رفت!هیچی میخوام برم پیش رسا گفتم بهت خبر بدم !

_پیش رسا؟!چه خبر؟ !

_هیچی برم ببینم کیو میخواد بگیره !

_هرکیو میخواد بگیره،تو چکار داری؟

_وا! من مثلاً خواهرشماااا

_آره سحرم هست !دیگه تو چرا؟ !

_اَه پیمان!!!!! برم یا نه؟

سرد شد:نه !

غرزدم:پیمان چرا اذیت میکنی؟!چرا نرم؟ !

_چون تا سحرهست تو کوچکتری ونباید حرف بزنی !

_سحر لم رسا رو نداره من باید برم !

_لم برای چی؟!خودش گفته زن میخواد خودشم میگه کیه دیگه ...!

_آره اما اونی که اون می ...

خاک به سرم لو دادم که....بعد به مامان میگم به من گوشزد نکنه ...!

_خوب بقیه اش؟ ...!

خوب حالا گندتو درست کن!...چی بگم؟!..آهان ...!

_خوب اونی که این میخواد مورد پسند ما نیست! من میخوام برم بهش بگم چشمشو وا کنه !

_خوب سحر بهش بگه !

_سحرنمیتونه .

_پرنیاااا

با حرص گفت:برو زود برگرد!خداحافظ _پیمان...خاله ازم خواهش کرده ...!

من لبخند پیروزمندانه زدمو قطع کردم.چش بود؟

هیچ وقت واس بیرون رفتن انقدر استنطاق نمیکرد !

وقت واس فکر کردن به کارهای پیمانو نداشتم فوری حاضر شدم و رفتم استودیوی رسا

رسا مشغول ضبط آهنگ بود .

من همونجا نشستم وبه رسا خیره شدم.چقدر لاغر شده بود؟!من حواسم نبود یا از اول همینطوری بود؟!نه اینطور

لاغرنبود!...یعنی چی شده؟ !

رسا همونطور که میخوند چشمش افتاد بمن و لبخند زیبایی رولبش نشست .

منم لبخند زدم!...اون یه برادر واقعیه برام!...بیشترنه ولی کمتر از مامان وبابام هم نمیخوامش ...!

وقتی از اتاق بیرون اومد رفتم سمتش و همدیگرو بغل کردیم!...ناخودآگاه اینکارو کردم اما فقط پیمان

بفهمه...خون بپا نشه ،شر درست میشه ...!

همونطور که دستش دورباز‌وم حلقه شده بوداز بقیه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون .

وقتی سوار ماشینش شدیم،زدم تو سرش و گفتم: شنیدم گردوخاک بپا کردی ...!

اصلاً بمن نگاه نکرد،اما جوابمو داد: مامان اونجا اومد؟

_رسا؟!...یعنی واقعاً از خواهرشوهرم خوشت اومده؟ !

_این تعجب داره؟ !

_آره داره.آخه تو کجاشو دیدی که بپسندی؟

پوزخندی زد:دماغشو ...!

_همین دیگه!...شما اصلاً بهم میخورین؟ !

کلافه به سمت من برگشت:پرنیا برو به مامان و خاله بگو من انتخاب خودمو کردم...بیخیال شن ...!

هنگ کردم!...مگه اونا قبل من حرفی زدن..

[06.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_سه)

https://t.me/dillon1/5214

_چی میگی رسا؟!...من خودم اومدم اینجا و از طرف کسی نیومدم.تو بزرگترین خواننده ایرانی که اشاره کنی

صد نفر باهم زنت میشن اما ندا خواهر شوهرمنه اگه شما با هم به تفاهم نرسین من هم دیگه تو اون خانواده

زندگی بکن نیستم ...!

پوزخندی رولبش نشست:پس تو داری جوش خودتو میزنی؟!...ای نامرد!...من پیش خودم میگم میرم

اونجا بشم پشت خواهرم بعد تو میای اینو میگی ...!

_رسا من جوش خودمو نمیزنم!اگه خدای نکرده تو وندا به جایی نرسین من باید تا آخرعمرم ثابت کنم مشکل

از ندا بود نه داداش من!این کارو نکن ...!

_پرنیا من ازش خوشم اومده!والسلام ...!

ذوق زده پرسیدم:آخه کجاشو دیدی خوشت اومد؟

_دماغشو!...عملی نبود تمیزم کارشده بود!حالا بعداً یه فکری به حال سیبیلهاش میکنیم .

زدم تو سرش :بیشعور خوارشوور من از من تمیزتره !

پوزخند زد:خدارو شکر ...!

ابروهام در هم شد:رسا مگه کسی مجبورت کرده؟ !

متعجب نگاهم کرد:یعنی چی؟ !

_خیلی عادی مسخره میکنی ...!

_پرنیا من راجب شمام همینطور صحبت میکنم !

نه نمیکرد.اون انعطافی رو که در مقابل من داشت الان تو صحبتاش نداشت.دستشو گرفتم:رسا اگه بعداً ببینیش و

خوشت نیاد چی؟ !

_وای وای پرنیا...چرا انقدر دلشوره داری؟!...اگه خواهرپیمان کور و کچلم باشه من بخاطرتو دم نمیزنم...!

نگاهش کردم.چند دقیقه عمیق و طولانی.بسمت من برگشت :چیه ؟چرا اینطوری نگام میکنی؟ !

_اسم خواهرپیمان چیه؟ !

_شیوا دیگه ...!

_رسا چرا میخوای اینکاروبکنی؟ !

_چیکار؟ !

_خودکشی با ندا خواهرشوهرم !

_چی داری میگی؟من متوجه نمیشم ...!

_رسا تو عاشق شدی؟

_خوب چه ربطی داره؟

_طرف پست زده؟ !

_خوب؟!...آخرش؟ !

_وتو میخوای بیای رو سرندای بدبخت سوار شی؟ ...

رسا سکوت کرده بود!پس حدسم درست بود!...یک دفعه ای دیوانه شدم وفریاد زدم:دوس داشتی پیمان هم با

من اینکارومیکرد؟ !

از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:پیمان گه میخوره ...!

اشکم سرازیر شد:رسا توروبخدا با احساس ندا بازی نکن!اون...اون...عاشقته و دوستت داره ...

رسا ناباور بمن خیره شد!..و من سر بزیر انداختم .

دست رسا که رو دستم آمد سر بلند کردمو بهش نگاه کردم که با لبخندی دلگرم کننده بمن نگاه میکرد:پرنیا تو

هنوز رساتو نشناختی؟!من انقد نامردم یعنی؟!...درسته من عاشق یه دختر خوب بودم که ازدواج کرد و رفت و

خوشبخت شد.منم بقول تو دیگه دارم پیر میشم بهتره که به پاش نمونم وازدواج کنم.کی بهتراز خواهر

دامادمون؟!... حداقلش اینه که مث خواهرای خودم پاکه و اگه قراره ازدواجی صورت بگیره کی بهتر از یه دختر

خوب و خونواده دار!...مشکلم فقط همین بود که دختره منو نپسنده که خدارو شکر پسندیده!...حالا هم تو مث

یه خواهر دلسوز میری از مامان وباباش بله رو میگیری!...قبول؟ ...!

بینیمو بالا کشیدم:رسا تو دیگه اون دختره رو دوست نداری؟ !

رسا یکه ای خورد و بمن خیره شد.وا؟!این چرا اینطورمتعجب شد؟ ...!

_چطور؟ !

_هیچی بخاطر ندا پرسیدم .

_ببین پرنیا ندا اصلاً لازم نیست چیزی راجب این قضیه بدونه.اما بتو دروغ نمیگم سر سوزن از محبت من به اون

دختر کم نشده که خواستنش تو من بیشترم شد ومن به همین خاطر میخوام ازدواج کنم !

دوباره اخمهام تو هم رفت:یعنی با یاد اون با ندا باشی؟ ...!

هیننننن!...من چقدر بی حیا شدم؟ ...!

_دقیقاً برعکس!...یعنی بخاطرفراموش کردن اون میخوام کسی روملکه ذهنم کنم!...حالا سوالت تموم شد

بریم یه چیز بخوریم؟ !

رفتم تو فکر و جوابشو دادم:نه پیمان الان میاد خونه باشه یه وقت دیگه ...!

_باز چی فکرتو مشغول کرده؟ !

_رسا من تو طول بیست وچهار ساعت حداقل پونزده ساعتشو با تو بودم،اما دختری از تو ندیدم!...نه زنگی نه

پیغامی...هیچی ...!

زد روپیشونیم:بچه تو تو دست این استاد بزرگ شدی ومیخواستی گیرش بندازی؟!هنوز واسه ات زوده!خوب

حالا کی با اونا قرار میزاری؟!

میدونم بزار با مامانم اینام صحبت کنیم ،بعد !

و بفکر فرو رفتم.یه جای کار میلنگه اما هرچی فکر میکنم متوجه نمیشم!ای کاش خواهرپیمان نبود تا حداقل با

پیمان صحبت میکردم و دوتایی متوجه میشدیم ...!

رسا منو به خونه رسوند و رفت.وقتی داخل شدم پیمان آمده بود و سعی میکرد خودشو خوب نشون بده اما من

که شوهرمو خوب میشناختم ...!

بد رقمه عصبی بود!...و تا وقتی که ته وتوشو در نیاره ول کن ماجرا نیست !

خدایا خودمو بتو سپردم !...کمک کن بدون سوتی جمعش کنم!...آمین یا رب العالمین ...!

مامان با چشم و ابرو بهم اشاره کرد ومنم به بهونه آوردن چای رفتم تو آشپزخونه و براش توضیح دادم که رسا از

خر شیطون پایین بیا نیست!مامانم بعد از کلی چه کنم و چه نکنم گفت که خودم با مادرشوهرم صحبت کنم و

جوابو بهشون بگم !

نمیدونستم به پیمان بگم یا نه...!

[07.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_چهار)

از مامان که پرسیدم گفت بگو اما خودم دو دل بودم!...بزار اول با مادرشوهرم

صحبت کنم بعد!...شاید اونا اصلاً نظر مساعد نداشته باشن ...!

شب موقع خواب همینکه از پله ها بالا اومدیم پیمان پرسید:خوب نتیجه چی شد؟ !

شیطنتم گل کرد و گفتم:وا پیمان!....تو که انقدر کنجکاو نبودی ...!

در کمال پررویی گفت:حالا شدم!چی شد آخرش؟ !

_شاید رسا دوست نداشته باشه تو بددتی

چپ چپ نگاهم کرد و با حرص گفت:پرنیا خودتم میدونی الان حافظ خدابیامرزم ماجرای رسار و میدونه پس

تاعصبیم نکردی بگو آخرش چی شد؟

_رسا من که جارجار نکردم،هر کی کرد پای خودش،چرا گناه رسا رومن پاک کنم،برو پی کارت منو گول

نزن!...من حوا...

حرفم وقطع کردوگفت:حالا من شدم شیطان دیگه؟

دراتاق وباز کرد وبازومو گرفت ومنو کشوند تو اتاق و دروبست ویهویی لباشو رولبام گذاشت !

چشمام گرد شد وبروبرنگاهش کردم !

این الان نباید عصبی می شد؟!...چرا برعکس شد؟ !

خندید و یه کوچولو لب پایینمو گاز گرفت ومحکم منو به خودش فشرد .

بعد روی تخت نشست ومنو روپاش نشوند:خوب این بدهیه دیشبم بود!خسته بودم نتونستم وصولش کنم!...حالا

حرفتو میزنی یا بقیه اشم وصول کنم؟ !

_نمیدونی؟ !

_چیرو؟ !

_اینکه حلوای نقد به از حلوای نسیه است؟

ولبامو رو لباش قرار دادمو اونم منوروی تخت خوابوند و خودش روم خیمه زد .

تازگیها علاقه پیدا کردم که رابطمونو بیشتر کنم اما پیمان سرسختانه مخالفت میکنه و قبول نمیکنه،میگه

دوست داره شب زفاف داشته باشه و اینکارم تو خونه خودش انجام بده!...لعنتی!...گول هم نمیخوره ...!

چکارش کنم یعنی؟ ...!

خخخخخ ...یه شب باید مستش کنم ...!

تو همین فکرها بودم که پیمان سرمو بوسید و گفت :

واس کی داری نقشه میکشی؟ !

لب ولوچمو آویزون کردم:پیمان!...من اصلاً این رابطه رو دوس ندارم!...احساس میکنم تو این وسط خیلی

اذیت میشی

اینبار پیشونیمو بوسید و گفت: اصلاً فکرشم نکن که با این حرفات بتونی منو گول بزنی !

ابرو درهم کردم: پیمان یعنی انقدر خودخواهم؟ !

خنده ی قشنگی کردو گفت:اخم نکن بهت نمیاد!نههههههه تو اصلاً خودخواه نیستی،اما اگه انقدرعجله داری به

مامان اینا بگو عروسیمونو زودتربگیریم ....!

_مامان اینا حرفی ندارن اما ...

_اما چی؟ !

_رسا میگه یه شش ماه از آشنایی کاملمون بگذره بعد ...!

اخمهاش به طرزوحشتناکی تو هم شد:چی؟ !

سر جاش نشستو دوباره پرسید:یعنی ما داریم طبق دستور اون اینهمه سختی میکشیم؟ ...!

_وا!!!! نه برای چی؟ !

کلافه از جاش بلند شد و رفت به سمت حموم ...!

گفت:پرنیا بحث کردن با تو بی فایده است من خودم فردا با مامان اینا صحبت میکنم !

_ا پیمان؟!...چته؟ !

_هیچی!بگیر بخواب ...!

و در حموم روبست وچفت کرد تا من نرم اغفالش نکنم !

منم دراز نکشیده چشمام گرم خواب شد ....!

صبح که بیدار شدم اول از همه به مادرجون زنگ زدمو راجع به رسا صحبت کردیم و مادرجون ازموقت

خواست تا با پدرجون صحبت کنه و به منم گفت نظر ندارو بدونم ومنم تشکر کردمو با ذوق به ندا زنگ زدم

که بیمارستان شیفت بود و با خوشحالی جریانو براش تعریف کردمو ندای بیچاره از شدت خوشحالی اول که

لال شدوبعدش کلی گریه کرد !

میگفت حتی به خوابشم نمیدید که رسا با اونهمه دبدبه و کبکبه حاضربه قبولی اون بشه و کلی دعا و ثنا بابت

خوشبختی من کرد !

منم به پیمان زنگ زدمو خبر دادم که میخوام برم خونشون،اما باز هم چیزی راجب موضوع نگفتم ...!

ظهر وقتی پدرجون اومد مادرجون جلوی خودم ماجرا روبهش گفت و پدرجون کلی اظهار رضایت کرد !

منم گفتم که ندا هم راضیه و اجازه بدن که تو این چند روز بیایم خواستگاری و آقاجون هم روز عید مبعث مارو

دعوت به شام کردو منم زودی زنگ زدم ومژده روبه خاله دادم،اما خاله ام زیاد خوشحال نشد وفقط تشکر

کرد!اما رسا اونقدر خوشحال شد که از پشت تلفن فریاد میزد پرنیا عاشقتم!...منم خندیدم وبهش تبریک گفتم و

درحال خداحافظی بودیم که پیمان آمد .

از رسا خداحافظی کردمو گوشیو گذاشتم وبه استقبال پیمان رفتم:سلام عزیزم خسته نباشید !

_سلام،سلامت باشی!تلفنت کی بود؟

_رسا ...!

_خوب چه خبر؟ !

_خبرای خوب خوب!بیا تا بهت بگم !

دست و صورتشو شست و با هم نشستیم سر سفره !

من براش برنج ریختم واون برای من و در همین حال با مادرجون و پدرجون احوالپرسی کردوبعد رو به من

گفت:چه خبره که انقدر کبکتون خروس میخونه؟ !

وقاشق غذاروبه دهنش گذاشت .

من خندیدموگفتم :چرا نخونه من که دوتا عروسی افتادم

_ا؟!چه جالب!...کیها به سلامتی ...!

_داداش من وآبجی شما؟

_ا..!واس ندا هم خواستگار اومده؟! به سلامتی !

حالا کی هست؟ !

_گفتم دیگه!...رسا .

قاشق تو دستش زمین افتاد وبا دهان باز بمن خیره شد:چی گفتی..

[08.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_پنج)

منم از همه جا شوت!!!!!!با هیجان توضیح دادم:ما به رسا گفتیم زن بگیره اونم نداروپیشنهاد داد چونکه ...

فریادی تو کل سالن پیچید:رسا غلط کرد ...!

من داشتم غذامو میخوردمو توضیح میدادم که این فریاد پیچید !

با تعجب سربلند کردم وبه قیافه متعجب پدرجون ومادر جون نگاه کردمو رومو به سمت پیمان کردم

که بپرسم کی بود؟! که با چهره ی سرخ شده ی پیمان روبرو شدم!از ترس قالب تهی کردم!...این بود داد زد؟

حالا چرا اینقدر وحشتناک شده؟!...نههه!...اشتباه میکنم!...پیمان من ازین عادتا نداره!...پس کی بود؟

یهو از سر سفره بلند شد و داد زد:رسا غلط کرد باتو ...!

با منه؟!...چشمهام گردشد!...این چی میگه؟!...رفت روی مبل نشست و ادامه داد:دیشب رفتی که باهم دسیسه

خواهرمنو بچینین!خواهرمن؟!...خواهر پاکتر از گل من؟!...خواهرنجیب و سربزیرمن؟!...تو و رسا با

هم...استغفرالله!.. ببین پرنیا میری به اون داداش بی ناموست میگی پیمان گفته من اگه صدتا دختر کور و کچلم

داشته باشم نمیزارم فکرش به ذهنش خطور کنه!چه برسه به ندا که از همه دنیا برام عزیزتره!....(باز هم فریاد زد)

فهمیدی؟ !

بغض زد راه گلومو بست و چشمام پراشک شد

این الان به من و رسا توهین کرد؟!...اون هم جلوی خانواده اش؟ !

تنم میلرزید!...از ترس بود یا بی احترامی؟!...تنم بی حس شده بود و نه یارای حرف زدن داشتم و نه یارای بلند

شدن وفقط بروبر به پیمان نگاه میکردم که با چشمهای بخون نشسته بمن خیره شده بود ...!

مادرجون و پدرجون بهت زده فقط به ما خیره شده بودندکه پیمان دوباره بحرف آمد:از کی دارین این دسیسه

روبرامون میچینین؟ !

خدایا!...من نمیفهمم یا این داره به یه زبون دیگه حرف میزنه؟!...من با تعجب به پیمان نگاه کردمدودفقط تونستم

بگم :چی؟ !!!!!!

خم شد به سمت منو گفت:میگم از کی تا حالا نشستین با هم قول وقرار گذاشتین که این غلطو بکنین؟ !

پدرجون آروم گفت:پیمان!...خواهش میکنم ...!

همین؟!...پسرش کل هیکل من و خاندانمو آبغوره گرفت،که این به پسرش بگه پیمان،خواهش میکنم؟ !

پیمان جواب داد:آقا جون من خواهش میکنم!... شما تو این قضیه دخالت نکنین!...این پسره موزمار ...

حرفشو قطع کردموبا بغض گفتم:پیمان؟؟؟؟؟

برگشت به سمت من وبا چشمهایی وغ زده گفت:میری به اون داداشت میگی یه بار فقط یه باردیگه اسم خواهر

منو به زبون بیاره ،کاری میکنم ...

دیگه از شدت بغض نفسم بالا نمی آمد.اینهمه حقارت؟!...از شدن بغض نفس نفس میزدم:بس ...ته بس...ته ...!

حاضرم قسم بخورم خود پیمان هم ترسید ...!

یک دفعه ای از جام پریدم و نفس نفس زنون گفتم:دی...هه...گه...هه...ن...هه...می...هه... تو...هه... نم...هه ...

ت...هه... حم...هه...مل... هه...ک...هه...نم!... وبه سمت اتاقمون دویدم

و خودمو روی تخت انداختم!به من گفت دسیسه چین؟!...بمن گفت توطئه چین؟!...اونهمه توهین روبه من و

داداشم گفت؟

ما براشون دسیسه چیدیم؟!...مگه اینا کی بودن؟ !

برادر من با اون همه فضل و درایت خواهرشو پسندید فقط بخاطر خانومیش!...اونوقت این به داداش من بگه

کثیف؟!...رسایی که با این همه شهرت حتی یه دونه دوست دخترم نداشت؟ ...!

پیمان فقط به رسا توهین نکرد!...اون بمنم توهین کرد وتموم احترام منو از بین برد!...اون به شعور من توهین

کرد ...!

رسا درست میگفت که تو خوب وخوشی کسی تو گوش کسی نمیزنه !اگه تو دعوا مردونگیتو ثابت کردی

مردی !

از جام بلند شدم !اینجا دیگه جای من نیست ...!

مانتومو پوشیدم واز اتاق اومدم بیرون وبه سالن رفتم.مادرجون بیچاره با دیدن من هول کرد ووبسمت من

اومد:ای وای!مادر کجا؟ !

اشکهامو پاک کردم:میرم خونه ...!

_باید از رو جناز من رد شی که بزارم بری ...!

بغلش کردمو روشو بوسیدم:بازهم میام منتها ...

دوباره صدای پیمان بلند شد:میری تو اتاقت تا من نگفتم بیرون نمیای ...!

به پیمان خیره شدم.این چی میگه؟ ...!

برگشت وبا چشمهای بخون نشسته بمن نگاه کرد:میری تو اتاقت وتاوقتی من اجازه ندادم هیچ جانمیری!...به

اون رسا هم زنگ میزنی که جواب ما منفیه ...!

دوباره چشمه اشکم جوشید ولی اینبار لال نشدم:مگه رسا با تو چکار کرده؟ !

_ناموس دزدی...!

_کاری که تو با اون کردی ناموس دزدی نبود؟ ...!

چنان برگشت به سمت من که پشت مادرجون جبهه گرفتم وجویده جویده گفت:منو با اون مقایسه نکن ...!

چشمهامو از هم دریدم:چرا؟!...توکه نشون کرده هم داشتی ،داداش من یه دونه دخترم تو عمرش نداشته !

از جاش پرید وبسمت من اومد و در همان حال گفت:عوض همه دخترا تو بودی که براش جبران کنی!...رابراه

براش دختر جور میکردی!...مثل الان ما ...!

دستم رفت بالا که رو صورتش فرود بیاد که دستمو توهوا گرفت وفشردو گفت:خانوم جون گوشی روبیارین..

[09.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_شش)

مادرجون بیچاره فوری گوشیو آوردوبه دستش دادشماره رسارواز حفظ گرفت و گذاشت زیر گوشم:میگی

ما بهش دخترنمیدیم ...!

رسا بعد از چند تا بوق حواب داد:الو؟ !

صدام از بغض میلرزید:الو !!!!

کمی مکث کردوبعد با تردید گفت:پرنیا؟ !

_بله؟ !

_صدات چرا اینطوری شده؟!خوبی عزیزم؟ !

دندونهای پیمان خرچ خرچ صدا میداد !

_خوبم!تو خوبی؟ !

_ممنون!...صدات چرا اینطوریه؟ !

_رسا؟! خانواده شوهرم جواب منفی دادن ...!

چند ثانیه سکوت وبعد صدای مهربان رسا:فدای یه تار موت!...واس این بغض کردی نازنینم؟ !

بغضم شکست و زدم زیر گریه و رسا از آن ور بیقرار

پرنیا!...پرنیا توروبخدا یه چیز بگو !...دل منو پاره کردی!...پرنیا اگه حرف نزنی میام اونجا همین الان !

_نههههه!...من خوبم!فقط یکم ناراحت شدم ..!

_اصلا ناراحت نباش قربون چشمای خوشگلت برم من!...نبینم چشمایی روکه رسا دوست داره بارونی ...

صدا قطع شد ویه صدای شکستن اومد.عین خنگها سربلند کردمو اینور اونورونگاه کردم که دیدم گوشی بود که خرد شد ..

به سمت پیمان برگشتم!...یا خدا!...این چرا اینجوری نفس میکشه و با دست اتاقو نشون میده؟ !

مادرجون فوری زیربغلمو گرفت ومنو به سمت اتاق بردو همونطور زیرلب میگفت:الهی من فدای این چشمای

بارونیت!...یخرده دندون سر جیگر بزاری آتیشش میخوابه!فقط باید یه ذره صبور باشی !

ومنو روی تخت نشوند و رومو بوسید و رفت بیرون !

موبایلم که تو سالن بود زنگ میخورد اما کی جرات داشت بره بگیره؟!...اونقدر زنگ خورد تا قطع شد .

نمیدونم چندبار زنگ خونه رو زد و چند بار تلفن همراه منو گرفت که من میون گریه خوابم برد !

وقتی چشم باز کردم صدای صحبت پیمان میومد،مثل همیشه سنگین و باابهت ...!

یه دفعه صدای رسا بلند شد:پیمان خواهش میکنم ...!

سیخ سرجام نشستم و گوش سپردم که پیمان جواب داد:من از تو خواهش میکنم!الان اینجا اصلاً جای

تونیست!ما رو تو معذورات قرار نده!ما بتو جواب منفی دادیم !

_خوب باشه!ما یه پیشنهاد دادیم شما رد کردین این دلخوری نداره.منم اصلاً ناراحت نیستم چیزی که فراوونه

برای شما شوهر و برای من زن! اما اجازه بده ببینمش !

یا خداااااااااالانه که پیمان دوباره خون بپا کنه !

با چه جراتی میگه بزار ندا رو ببینم

_____

_____

تو دلم زار زدم:رسا توروبخدا برو ...!

صدای سلام گفتن ندا نفس روتو سینه ام حبس کرد!....این کجا بود؟!...چرا انقدر با شرم صحبت

کرد؟!...تابحال کجا بود؟ !

پیمان و رسا با هم سلام کردند.ای کاش اونجا بودم تا عکس العملهاشونو بدونم.ندا احوالپرسی کرد و رسا خیلی

سنگین جوابشو داد .

پیمان گفت:ندا جان برو تو اتاقت استراحت کن !

ندا گفت:پرنیا کجاست؟ !

_حالش خوب نبود،خوابیده !

_وا!...چرا؟!...برم بهش سر بزنم !

رسا هم گفت:آره خیلی وقته خوابیده بیدارش کنین بگین من اومدم ...!

پیمان هم رک گفت:نه!...بیدارش نکن حالش زیاد خوب نیست وفقط با استراحت خوب میشه !

ندا دوباره گفت:پیمان داری نگرانم میکنی!مامان کو؟ ...!

_رفته حسینیه!...شمام برو استراحت بکن!خودم دو تا تونو بیدار میکنم !

رسا دوباره گفت:ببخش پیمان جان من هم پرنیا رو میبینم ومیرم !

خخخخ!...عملاً خودشو تلپ کرد!...میتونم پیمانو تصور کنم که الان در حال دندون جوییدنه ...!

_میترسم وقتتون تلف شه!برین به کارتون برسین بیدار شد خبرتون میکنم !

یهو دراتاق باز شد و ندا داخل شد و منو غافلگیر کرد و همینکه نگاهش بمن افتاد،هینی گفت و دستشو رو

دهنش گذاشت و با دوبه سمت من اومد .

_پرنیاااا چت شده؟!

دستی به موهامو صورتم کشیدم:هیچی!...یخرده حال ندارم ...!

دستشو نوازش گونه رو گونه ام کشید:اما چشات یه چیز دیگه میگن !

پیمان نشون داده بود که نمیخواد ندا چیزی بفهمه پس نباید چیزی بگم !

_هیچی میگرنم عود کرده ...!

_خیله خب!...حالا پاشو داداشت اومده ببینتت ...!

یا خدا!...چی بگم حالا؟!...من به ندا بمن خیره شد:پرنیا داری نگرانم میکنی ...!

بزور از جام بلند شدم.یه لحظه سرم گیج رفت ...!

اما بزور خودمو نگه داشتم!...ندا دستمو گرفت وبا هم به سمت سالن رفتیم !

پیمان با چشمهای بخون نشسته به رسا نگاه میکرد که درحال صحبت کردن با تلفن همراهش بود ...!

هر دو همزمان با هم متوجه آمدن ما شدند و رسا فوری گوشیو قطع کرد وبه سمت من اومد وگفت:پرنیا!...ومنو

تو بغلش گرفت .

بغضم دوباره ترکید ولی بی صدا اشک ریختم .

پیمان با چشمهای بخون نشسته بما دوتا خیره شده بودو در توضیح ندا که میگفت:خودش بیدار شده بود.فقط سر

تکون داد .

رسا منو روبروی خودش نگه داشت و گفت:چته پرنیا؟!اگه حالت اینقدر خرابه ،بریم دکتر...!

[10.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_هفت)

داشتم میگفتم نه که پیمان بازومو گرفت و منو کشید تو بغلشو وصورتمو با دستش گرفت وبهم نگاه کرد ...!

از مخیله ام گذشت که چقدر سبزی چشماش تو نور ازین فاصله قشنگتره؟ !

چیز...ببخشید!...دور شدم یه لحظه ...!

چنان با حرص نگاهم کرد که من خودمو خیس نکردم خیلی بود و همونطور شمرده شمرده پرسید:حالت

خوش نیست؟ ...!

با ترس گفتم:خوبم ...!

رسا دست رو شونه پیمان گذاشت:پیمان جان این خودش خوب میشه شما خودتو ناراحت نکن ...!

پیمان به رسا خیره شد:خیالت راحت شد؟ ...!

رسا به سمت ندا برگشت و گفت:بنظرم حال پرنیا اصلاً خوب نیست ....!

ندا با نگرانی به سمتم اومد و گفت:منم همین طور فکر میکنم ...!

پیمان از سر حرص نفس نفس میزد !

خدایا الان رسوایی به بار میاد.دست پیمانو به گرمی فشردم و خطاب به ندا که با دلهره بمن زل زده بود

گفتم:چرا اینقدر بزرگش میکنین؟!من میگرنم فقط عود کرده!...یخرده استراحت حالمو خوب میکنه ...!

رسا گفت:پس حاضر شو بریم خونه!خاله بهتر میتونه ازت پرستاری کنه !

ندا گفت:ببخشید ها شما الانم دارین با یه پرستارو دکتر حرف میزنین !

ندا به شوخی گفت اما پیمان با جدیت ادامه داد:آخه ایشون ماروبه دکتری قبول ندارن !

_خواهش میکنم این حرفو نزن!منتها نمیخوام شما اذیت شین!ببریمش خونه ماهم راحت تر بهش میرسیم !

_من اینطور خیالم راحت تره ...!

رسا دست زیر چون ام گذاشت و گفت:پرنیا مطمئنی میگرنه؟ !

پیمان دستشو انداخت و گفت:من مطمئنم ...!

وبه سمت اتاق هلم داد:شما هم از کاراتون بخاطر ما عقب نمونین ...!

وقتی به پله ها رسیدیم من آروم به پیمان گفتم:اما من میخوام برم...!

پیمان یه لحظه ایستاد وبا تعجب بمن نگاه کرد و بعد دوباره راه افتاد:تو هیچ جا نمیری ....!

_اما من میخوام برم!...نمیخوام اینجا بمونم ...!

_پرنیا بخوای به لوس بازیات ادامه بدی خون بپا میشه !

اخم کردم!...داشت منو تهدید میکرد؟!...به بالای پله ها رسیدیم واز جلوی چشمهای رساشون دور شده

بودیم.دستشو پس زدمو گفتم:دل من خون شده اونوقت تو میگی خون بپا میشه؟!...بدرک!...بروکنار میخوام

حاضر شم، حالا یا خودت منو میبری یا با رسا میرم ...!

وبه سمت اتاق رفتم ولباسهامو برداشتم .

پیمان جلوی در ایستاده بود و با چشمهای بخون نشسته اش بمن نگاه میکرد .

_پرنیا بهت گفتم اجازه نداری پاتو از خونه بذاری بیرون!الانم بهت میگم،اگه رفتی پشت سرتو نگاه نکن !

و ایستادم وبهش توپیدم:مطمئن باش دیگه برنمیگردم !

بروبر نگام کرد و بعد به سمتم قدم برداشت:بخاطراون جعلق حاضری از من بگذری؟ ...!

_تو منو پیش خانواده ات سکه یه پول کردی!بعد میگی واس خاطر این واس خاطر اون؟ ...!

هر دومون آروم واس هم شاخ وشونه میکشیدیم تا رسا و ندا صدامونو نشنوند .

_دوست داری کاریو که تو با من امروز کردیو من پیش رسا و ندا باتو بکنم؟ !

_من دروغ نگفتم!...اون دربرابر کاری که تو کردی هیچی نبود ...!

_یه دقیقه واستا ...!

رفتم روپله ها و رسا رو صدا زدم : داداشی یه دقیقه واستا،نرو ...!

و دوباره رفتم تو اتاق:من هیچ کاری نکردم جز کار خیر!...مسلمون ن ن ن!تو که خوب دم از کار خیر

میزدی!حالا چی شد که نمیخوای بزاری دوتا جوون که عاشق همن به هم برسن؟...!

پیمان فقط نگاهم کرد:چی؟!...تو...چی گفتی؟!...و

دوباره بسمت من قدم برداشت:چی میگی تو؟

وبازومو گرفت و بسمت خودش کشید و چونه امو بادست دیگه گرفت وفشرد:نگو که این وسط تو ساقی

بودی!...پرنیا راستشو بگو به من؟ !

دستشو پس زدم:واس هر کی هم ساقی شم مطمئن باش تو خونواده اینکارو نمیکنم اما توهم یادت نره رسا یکی

از بزرگترین خواننده های ایرانه!همه عاشقشن!(وبا بدجنسی اضافه کردم)حتی خودِ من ...!

وسایلهامو برداشتمو به سمت در رفتم ولی به در نرسیده،وسایلهامو از دستم کشیده شد:بهت گفتم نرو اما داری

میری! برو ولی از من انتظار نداشته باش که دنبالت بیام !

دستامو از دستش کشیدموگفتم:تو خونه ای که شخصیت آدم به این راحتی خرد شه نه جای موندنه نه جای

برگشتن!...و تنه ای بهش زدم و به سمت پذیرایی رفتم .

وقتی به سالن رسیدیم،ندا سینی چای به دست وارد شد:ا...!نخوابیدی؟!...بیا بشین یه چایی برات بیارم !

وسایلهامو گذاشتم روی میز و تشکر کردم.رسا با تعجب به من و پیمان نگاه میکرد.پیمان سینی رو از ندا گرفت و

گفت:تو امروز قرار نیست بری استراحت؟

ندا متعجب به پیمان نگاه کرد و گفت:خسته نیستم!حالا بعداً میرم ...!

_همین الان برو ...!

_خوب چه اصراری داری که من استراحت کنم؟نمیخوام ...!

رسا آروم زد زیر خنده و پیمان...وای...پیمان ...

چنان به ندا نگاه کرد که فکر کنم بدبخت خودشو خیس کرد و به تته پته افتاد..

[11.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_هشت)

رسا از جاش بلند شد و وسایلهامو از روی میزبرداشت:بریم ؟

ندا جای من جواب داد:کجا؟ !

_بیشتر ازین مزاحم استراحتتون نمیشیم !

ندا دستامو گرفت:نمیزارم بری!...فردا رو مرخصی میگیرم ازت پرستاری میکنم !

به چشمهای منتظر پیمان نگاه کردم که بیصبرانه منتظر بله من بود!...کاملاً مشخص بود که پشیمونه اما هیچی نمی

گفت!...دست ندا رو محکم فشردم:ممنون عزیزم !!!!اما هروقت حالم بهتر شد میام!اینطوری معذبم ...!

دستمو از دستهاش کشیدم بیرون و آروم گفتم:خداحافظ !

و بدون نگاه به پیمان از سالن خارج شدم .

آمدم بیرون اما تموم قلب و روحمو اونجا جا گذاشتم .

یادمه مامان میگفت حتی اگه مرد خونه دست رو زن بلند کرد زن نباید آشیونشو ترک کنه،مدت زمان عصبانیت

مردا فاصله پذیرایی تا دستشوییه برن وبرگردن یادشونم نمیاد چیکار کردن؟...اما من خرد شدم!شکستم و صدام

هم در نیامد!...پیمان امروز منو با خاک یکسان کرد.برای چی؟!چرا؟ ...!

خوب مثل آدم میگفت:نه!...من راضی نیستم ...!

این کارا چی بود؟ ...!

ای کاش نمیومدم!...اما اونوقت غرور شکسته امو چکار میکردم؟!...خوب پیمان پشیمون میشد عذرخواهی

میکرد ...!

باز این عقل وقلب من با هم درافتادن!...اگه میخواست عذر خواهی کنه تا غروب سرد میشد

اما اون تا غروبم همینطور بود ...!

پوففففف!...حالا جواب مامان وبابا رو چی بدم؟

چی بگم؟..!

حالا پیمان داره چکار میکنه؟!...رسا دست رو دستم گذاشت و گفت:پرنیا چت شده؟!...چرا اینطور مات شدی؟

بغضمو قورت دادمو گفتم:ازشون انتظار نداشتم !

_پرنیا!!!!!....من اگه سرسوزن خبر داشتم به این روز میفتی،پشت دستمو داغ میکردم که اسمشم نیارم!...از نظر

من اشکال نداره!...تو چرا ...

_من چرا؟!...من چرا؟!...کی از داداش من بهتر؟!پاکتر؟!...مشهورتر؟!...اونا با این کار منو خرد کردن شخصیت منو زیر سوال بردن!بعد میگی من چرا؟ !

اشکهام دراومد و با دو تا دستهام صورتمو پوشوندم .

یاد پیمان و حرفهاش افتادم!...بد منو سوزوند!..غرورمو له کرد!...ومن فقط نگاهش کردم!...از خودمم ناراحتم که چرا نتونستم از خودم دفاع کنم !

چرا لال شدم وبروبر نگاهش کردم!چرا هرچیو که لایق خودش بود نثار خودش نکردم؟ !

رسا ساکت بود وبه رویرویش خیره بود!...اوهم متوجه شده بود حالم چقدر خرابه و سکوت اختیار کرده بود !..

گوشیم زنگ خورد .به صفحه اش نگاه کردم .

ندا بود!!!!!!فوری جواب دادم:الو؟!...قلبم تند وتند میزد .

صدایش با گریه همراه بود:پرنیا توروبخدا برگرد !

_ندا چی شده؟ !

رسا فوری کنار زدو ایستاد .

ندا باگریه جواب داد:پرنیا من غلط کردم!...من از رسا متنفرم!...تورو بخدا برگرد !...

منم گریه کردم :ندا تورو بخدا بگو چی شده؟ !

_پرنیا اشتباه کردم.غلط کردم !...منو چه به رسا!اون از من سره!...منو میخواد چکار!...فقط تو برگرد

_ندا؟؟؟؟...بگو چی شده؟ !...

_پیمان...پیمان ...

_ندا پیمان چش شده؟ !

_میگه تو ولش کردی رفتی،بخاطراینکه من رسارو خواستم !...

اشکهام بند اومد!...چی شد؟!...این چی گفت؟ !

_ندا!!!!!من از پیمان ناراحت شدم که بدون دلیل رسارو رد کرد!این حرفها چیه؟ !

_پرنیا من ردش کردم!...توروبخدا برگرد !...

_ندا؟؟؟؟!!!! تو عشق برادریتو به عشق برادر من میفروشی؟ !

دست رسا رو دستم نشست.نگاهم به نگاه غمگینش افتاد.دلم آتش گرفت!....هق هق ندا بلند شد:آره

میفروشم!...فقط تو برگرد !....

پیمان خودخواه!...یه لحظه سنگ شدم!مثل خودش مغرورشدم!محکم گفتم:به برادرت بگو من هم از عشق

برادرت بخاطر داداشی ام میگذرم.(وبه حال ندا زار زدم)اما عشق داداشی من جنسش از نوره اما داداش تو با

غرور عجین شده!متأسفم ندا هم واس تو هم واس خودم!...دیدار به وقتی که برادرمو خواستی!...(ودر کمال

بدجنسی گفتم)خداحافظ ندا

وبه پرنیا پرنیا گفتن ندا هم اعتنا نکردم !

گوشیو گذاشتم و زار زدم!...و رسا منو بغلش گرفت !...

چرا اینطور شد؟!...یه خواستگاری ساده کارو به اینجا کشوند؟!...خب مثل آدم میگفتین نه !

رسا دوباره راه افتاد و گفت:بریم خونه ما!با این حالت بری خونه مامان اینا دق میکنن !...

_باشه بریم خونه شما!

وسرمو به شیشه تکیه دادمو چشمامو بستم !

خاله بیچاره مثل مامانم با دیدن قیافه من زهرترک شد و تته پته ماسید.اما من خسته تراز اونی بودم که بخوام به

چیزی توجه کنم !...

فقط روشو بوسیدم و رفتم تو اتاق سحر و دراز کشیدم.نمیدونم رسا چی بهم داد که در عرض یه ربع رفتم فضا !

نوازشهای دست رسا رو خوب میشناختم اما زبونم مدام اسم پیمان رو میاورد.وبعد بوسه ای عمیق روی پیشونی

ام !

صدای پچ پچشون رو هم میشنیدم اما حوصله نداشتم حرف بزنم !...

دست رسا درد نکنه!...تا صبح رو بیهوش خوابیدم !

صبح که بیدار شدم.اول تلفنمو چک کردم.ندا!ندا!ندا !

ودیگر هیچ...

[12.08.20 18:30]

(قسمت_ #چهل_نه)

و چند پی ام ناراحت کننده از ندا که همه اش آه و ناله بود !...

در جوابش فقط نوشتم:متأسفم !

باز هم چشمه اشکم جوشید و اشکهام سرازیر شدن .

سربلند کردم رسا جلوی در با لبخندی غمگین ایستاده بود و بمن خیره شده بود !

اشکهامو پاک کردمو زهر خندی زدم.دستاشو به سمتم دراز کرد و وقتی دستمو تو دستش گذاشتم منو به

سمت خودش کشید واز جا بلندم کرد و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم !

خاله دلواپس ونگرون پشت میز نشسته بود و بمن نگاه میکرد .

لبخند تلخی زدمو روبروش نشستم .

_خاله به مامان که چیزی نگفتی؟!...

اشکهاش رو گونه اش چکید:چی بگم؟!چطور بگم که دیشب تا بحال دل خودم خونه!...پرنیا من اصلاً دلم رضا

نبود که اینا با هم ازدواج کنن !چه بهتر...تو چرا اینطور ناراحت شدی؟ !

ساکت شدم.چی میگفتم؟!میگفتم شوهرم منو به ناموس دزدی متهم کرده؟!...به توطئه چینی؟...! به اینکه دارم

واس داداشم کَل درست میکنم؟ !...

رسا دلش بحال سکوت من سوخت وگفت:مامان شما عروس خواستی منم ندا رو پیشنهاد دادم و اصلاً هم برام

مهم نیس که جواب رد شنیدم اما کلا دارم میگم کارشون درست نبود که حتی اجازه رفتن به خونشونو هم

ندادن وما رو رد کردن!اگه سابقه بد داشتم دلم نمیسوخت!...اما من تو کل ایران به این شهره ام که خوش سابقه

ترین خواننده ایرانم !...

من هم سری بعنوان تأیید فرود آوردم .

خاله هم گفت:چمیدونم والاع!...منم متعجب شدم چون اونا حتی برای شب مبعث هم دعوتمون کردن !شاید

عروس تو رو نپسندید !...

رسا زیرلب طوریکه من بشنوم گفت:شایدم داداشش !...

ومن با رویی خجل زده نگاهش کردم.اما اون لبخندی زد وموهامو بهم ریخت وبه شوخی گفت:اشکال

نداره!...اگه اونا بما دختر ندادن در عوض ما هم عسلمونو از چنگشون درآوردیم که سرمون بی کلاه نمونه !...

خاله تو سر رسا زد:خاک براون سرت بااین تزهات !....

و رسا لب ولوچه کج کرد .

خوشبختانه دراثرقرصی که خورده بودم خواب خوب کردمو صورتم فقط ناراحتیمو نشون میداد و وقتی هم

مادر ازم علتشو پرسید راستشو گفتم که پیمان با ازدواج رسا وندا مخالفه و منم به همین دلیل ناراحت شدم .

مادر هم مثل خاله تو فکر رفت وابروهاش در هم شد و حتی میخواست به پیمان هم زنگ بزنه اما من اجازه

ندادم!

_____

_____

پیمان هم زنگ نزد !...

شب هم شد وباز هم زنگ نزد !

پدر از نیومدن پیمان تعجب کردولی اگر هم نمیدونست چیزی از من نپرسید !...

ندا پی ام میداد هر دقیقه ،هر ساعت...دلم براش خون بود!اما کاری از دستم برنمی آمد...برادرش گند زده بود

به تمام باورهام ...

تو یکی از پی امهاش گفته بود که نمیتونه ناراحتی پیمان و ببینهو حاضره بمیره ونباشه تا چشمهای بخون نشسته

داداششو نبینه !...

بیچاره فکرمیکرد از غم منه که اینطوریه !....

نمیدونست که داداشش منو مفسد فی البیت شون اعلام کرده واز این عصبانیه !...

پوزخندی رولبم نشست که زنگ خونه به صدا دراومد .

نگاه کردم رسا بود!...اف افو زدم و در سالن و باز کردم !

رفتم به دستشویی و یه آب به صورتم زدم و برگشتم که در کمال تعجب دیدم پدرجون ومادرجون و سحرهم

هستن .

پدر به سمتشون آمد و خیلی گرم احوالپرسی کردن ومادرجون با ناراحتی رومو بوسید و چنددقیقه ای تو بغلش

نگهم داشت!...منم محکم بغلش کردم،بوی پیمانمو میداد .

بوی پیمانمو میده؟!...دیوانه شدم رفت!...تازه یه روزم کامل نشده که ندیدمش اونوقت چیها که نمیگم !...

رسا هم به دنبالشون وارد شد.پدرجون ومادرجون گرمتر از قبل با رسا و سحراحوالپرسی کردن و رسای

مهربونم هم خیلی متواضعانه جوابشونو داد .

پدر از پیمان پرسید و پدر جون گفت که بیمارستانه و شیفت داره!نمیدونم پدر میدونست یا نه که خبر پیمان رو

گرفت اما اینو میدونستم که پدر جون به هیچ عنوان دروغ نمیگفت و پیمان واقعاً شیفت بود!...

جسمم کسل و بی حوصله تو جمعشون نشسته بود و به حرفهاشون گوش میکرد اما روحم همه اش پیش پیمان

بود.یعنی اون هم بمن فکرمیکرد؟ !...

مثل شب بله برونم اصلاً متوجه نشدم چی گفتن و چی شنیدن وفقط موقع رفتنشون شنیدم که مادرجون در

گوشم گفت پیمان خیلی بیتابته و روی عذرخواهی روناره،فقط کافیه یه بار تو پیش قدم شی تا آخر عمرش

خوبیتو یادش نمیره!و رومو بوسید و رفت .

سحر و پیمان هم رفتن ومن تو فکر حرفهای مادرجون بودم که زنگ بزنم یا نه !

عقلم میگفت:نه!...یا للعجب!...نمردیم و عقلمون یه بار از ما حمایت کرد. وبه عکس قلبم خودشو میزد به درو

دیوار که تورو بخدا زنگ بزن !...

ومن درهر حالی به حرف قلبم گوش میدم!...ولب ولوچه عقلمو آویزون میکنم...

[13.08.20 18:30]

(قسمت_ #پنجاه)

یه بوق نخورده جواب داد:بله؟ !...

دست و دلم میلرزید:الو؟؟...سلام !...

سرد شد.به سردی همین روزهای برفی...:سلام !...

_خوبی؟ !...

مکثی کرد وبعد از دقایقی جواب داد: قرارشد رفتی پشت سرتو نگاه نکنی !...

غروررومو شکسته بود!...الان لهش کرد ...

_پیمان جان؟ !...

منکه بغض کردم ،پس کی بود؟پیمان هم نرم جوابشو داد:بله؟ !...

_نمیای؟ !...

_بریم.خوب خانوم!...امر دیگه ای نیست؟!...

انگار رفته بودم بقالی ماست بخرم،اینم داشت به صورت همون بقاله صحبت میکرد .

با بغض گفتم:به سلامت !...

نمیدونم من قطع کردم یا خودش قطع کرد.چون چشمام زودی بارونی شد وفقط جلوی دهنمو گرفتم،که مامان

یا بابا صدامو نشنوند .

پرستو بود که اونطور صمیمی صداش کرد.....!نامردی تو مرامش نبود اما نمیدونم چرا انقدر دلم لرزید !....

چرا!...میدونستم دلم برای چی لرزید اما خودمو میزنم به اون راه...از این ترسیدم که مبادا حتی برای یه لحظه به

فکرش خطور کنه که چرا پرستو رو انتخاب نکرد !...

هرچی با پشت دست چشمامو میفشردم،چشمه اش خشک نمیشد .

گوشیو باز کردمو عکسهاشو یکی یکی دیدم وبوسیدم !

غرورم روبد له کرد اما هنوزم دیوونه وار دوستش داشتم !

مگه میشد دوستش نداشت؟ !...

دلم واس صداش تنگ شده بود که زنگ زدم!...اما انگار دلتنگی ام بیشتر شد و عطشش من عشق رو با اون فهمیدم...چشیدمو تست کردم...و درآخر به دل بردم.چطور میشد از همچین لعبتی

شدیدتر...یهو یادم افتاد یه بار که داشت یه شعری رو که خوشش اومده بود برام دکلمه میکرد،خودش

نمیدونست اما من یواشکی صداشو ضبط کردم ...

فوری آوردمش وپلی کردمو گذاشتم روی این قلب زبون نفهمم!...شاید که آروم بگیره!...چون بعد از دوماه

اولین بار بود که از عشقش جدا مانده بود !...

آه که صدای زنگ دارش روحمو به پرواز درآورد ...

آدمک آخردنیاس بخند

آدمک مرگ همینجاس بخند ...

دست خطی که تورا عاشق کرد ...

شوخی کاغذی ماست بخند ...

آدمک خرنشوی گریه کنی ...

کل دنیا سراب است بخند ...

آن خدایی که تو بزرگش خواندی ...

به خدا...مثل تو تنهاس بخند ...

چند روز گذشت واز پیمان خبری نشد.مادر و پدر بیشتر از من بی قرار بودن وپیگیریشو می کردند.ندا کماکان

از طریق پی ام و اسمس التماس میکرد.دوبار هم با شیدا تلفنی صحبت کردم و قرار بود که یه شب شام برم

خونشون!...و ضمن اینکه چیزی روبروی خودش نیاورد از ناراحتی بیش از حد ندا صحبت کردو گفته بود که

ندا از خیلی وقت پیش عاشق صدای رسا بوده و این عشق به الان ما بر نمیگرده و کلی اظهار ناراحتی برای عشق

نافرجام خواهرش!....من هم ناراحت بودم هم برای ندا و هم برای خودم !...

رسا دوروز بعد ماجرای ما یه دوهفته ای رو تو شمال کنسرت داشت ،اما همه روز تلفن میزد و باهم صحبت

میکردیم.سحرهم همه روز اینجابود....اما هیچکدوم اون حس دلتنگی منو از بین نمیبرد .

غروب عصر جمعه بود و ده روزی بود که از آمدن من میگذشت.پدرجون ومادرجون دیشب اینجا بودند واز

پدر خواهش کردن که منو ببرن خونشونو پدر در کمال فروتنی اظهار کرد که من دختر خودشونم وهر کاری

خواستن انجام بدن واین رو هم گفت که واس خاطرمن و پیمان خودشونو ناراحت نکنن ومن احساس کردم

که حتی با زبان بی زبانی گفت ارزششو نداریم!!!!!!اینم از پدر ما !....

کنار مامان نشسته بودم و سالاد درست میکردم که تلفنم زنگ خورد.شیدا خواهر شوهرم بود .

_الو سلام!...

صدای گریه اش میومد:پرنیا جووووون بدبخت شدیم !...

چاقو از دستم افتاد وفریاد زدم:چی شده؟ !

_پرنیا بی خواهر شدیم رفت

قلبم از کار ایستاد .گوشیو پرت کردمو دوییدم سمت اتاق و لباس پوشیدم وبرگشتم و سوییچ

ماشین بابا رو گرفتم که دیدم مامانم با چشمای گریون دنبالمه :تو کجا؟ !

_مگه میزارم تو با این حالت تنهایی بری !

هیچی نگفتم.سوار ماشین شدم که یادم اومد من اصلاً نذاشتم شیدا حرف بزنه اما تا دنبال گوشیم بگردم مادر

گفت:بیمارستان بهشتیه !...

قدرشناسانه نگاهش کردمو با پشت دست اشکهامو پاک کردمو راه افتادم اما مگه این چشمه خشک هم

میشه؟!...تمام طول راه بارید و بارید و مادر منو نگاه کردو آه کشید !

به بیمارستان رسیدیم ومن اصلاً متوجه نشدم کجا وچطوری پارک کردم.منی که تو پارک کردن سواری هم

مشکل داشتم،سانتافه بابا رو چجوری پارک کردم؟ !...

دویدم تو اورژانس ومادرجون و پدرجون وبهنام و شیدا رو دیدم که با چشمهای گریون ایستاده بودند .

خدایا باچه رویی برم جلو؟!....همونجا ایستاده بودم و مردد که چه جوری برم پیششون که مادرجون منو دید و

صدام کرد:پرنیا عزیزم! اومدی؟

و کنترلشو از دست داد که بهنام از پشت گرفتش و منم با گریه دوییدم سمتش ومثل همیشه همو محکم بغل

کردیم ومن با صدای بلند زار زدم..

[14.08.20 18:34]

(قسمت_ #پنجاه_یک)

خودکشی؟!...اونم نداز؟!....با اونهمه ترس از خدا؟...!کی باورش میشه؟ !...

پشت دراتاق آی سیو ایستادیم و دست به دعا

چون فک وفامیل دکتر پیمان فرحزاد بودیم اجازه دادن که تو بخش بمونیم!...خودشو ندیدم اما من که رفته

بودم تا دستشویی وبرگردم اومد با مامان احوالپرسی کرد و رفت !

مامان میگفت چشماش یه کاسه خون بود و فس فس میکرد و این یعنی اینکه واس خاطر خواهرش گریه کرده

بود !...

اونقدر دلشوره ندارو داشتم که دیدن پیمان پیشش هیچی نبود !...

دکترش که از اتاق بیرون اومد همه دورش جمع شدیم وبهنام پرسید:دکتر حالش چطوره؟ !...

دکتر متأسف سر تکون داد و گفت:خیلی آسیب دیده، برادرش کجاست؟ !

شیدا زار زد:تورو خدا فقط بگین زنده میمونه؟ !...

دکترلبخند تلخی زد و گفت:آره زنده میمونه اما صد بار میمیره و زنده میشه !...

وهمه ی ما بی صدا اشک میریختیم.خدایا!...من باچه رویی پیششون ایستادم؟!...چرا اینها به من چیزی

نمیگن؟!...چرا داد نمیزنن ؟!...بیداد نمی کنن؟...!از اینجا بیرونم نمیکنن؟ !...

احساس میکنم نمیتونم سرپا واستم!دست به دیوارمیزنم وبه سمت نیمکت میروم و سرمو رو دسته اش میزارم وبا

صدای بلند های های گریه میکنم !...

کاشکی من بجای اون بودم و اینها الان دلواپس من بودند.حداقل این عذاب وجدانو نداشتم !....

شب شده بود و ما همچنان پشت در آی سی یو نشسته بودیم !...

پیمان بیمارستان خودش بود و هنوز نتونسته بود بیاد.بهنام پدر جون ومادر من و شیدا رو برد خونه و من

و مادرجون اونجا مونده بودیم !

من اصرار داشتم مادرجون بره و اون اصرار داشت من برم!...آی سی یو احتیاجی به همراه نداشت اما گفته بودن

که باید یکی بمونه ومن ومادرجون همزمان داو طلب شدیم .

ندا از کما در نیومده بودوما همچنان دست به دعا بودیم

میون خواب و بیداری بودم که صدای پاشنیدم .

چشمامو باز کردم و چهاردونگ حواسمو دادم به پرستاری که داشت به اتاق میرفت و همونطور بمن گفت:مژده

بده که بهوش اومد !...

از جام پریدم وبسمت اتاق دویدم.مادرجون برای نماز صبح رفته بود .

خدارو شکر بالاخره ندا بهوش اومد وقرار شد برای صبح به بخش منتقل بشه !

همه الان برای نماز صبح بیدارن.گوشیو برداشتم وبه پدرجون و شیدا ومادرم زنگ زدم و وقتی در آسانسور باز

شد ومادرجون پاشو گذاشت بیرون،با گریه دویدم سمتش که بیچاره از ترس سکته نکرد حرف بود !...

مادرجون منو برای استراحت به نماز خونه فرستاد و خودش پشت در نشست !....

منم به نماز خونه نرسیده خوابم برد!...اما سه چهار ساعتم نخوابیدم و ساعت هشت به بخش رفتم .

ندا خوابیده بود و مادرجون بالای سرش نشسته بود.خم شدمو پیشونیشو بوسیدم .

همینکه سربلند کردم خشکم زد چون پیمان و پرستو رو جلوی در در کنار هم دیدم .

پیمان فقط برای چند ثانیه نگاهم کرد و فوری اخمهاشو توهم کرد و نگاهشو دزدید وبه سمت مادرجون اومد و

حتی جواب سلام منو هم زیر زبونی داد .

اما پرستو با پوزخندی مستقیم به سمت من آمد:ا سلام تو هم اینجایی؟ !

متعجب جوابشو دادم:سلام!...بله منم اینجام،چطور؟ !

_آخه پیمان اصرار داشت من بیام پیشش بمونم !

به سمت پیمان برگشتم که با اخمهای در هم رفته مشغول معاینه ندا بود !

ابروهام ناخودآگاه در هم شد و دست به سینه زدم .

و بروبر به پیمان نگاه کردم اما انگار قصد نگاه کردن به منو نداشت

آهی کشیدم و خطاب به مادرجون گفتم:مادرجون مث اینکه من مزاحمم.پس دیگه رفع زحمت میکنم !

مادرجون با تعجب اول به پیمان وبعد بمن نگاه کرد:چرا مادر؟ !...

پیمان بدون اینکه حتی یه نگاه بمن کنه ،گفت:مادر دیروز تا بحال هم شما خسته شدین وهم ایشون.باهم میرین

خونه و منو پرستو خانوم اینجا میمونیم !

اگه اون لحظه بمن کارد میزدی خون در نمیومد ازم !

انقدر که کفری شده بودم !...

اما مادرجون خیالمو راحت کرد:نه مادر ما نمیریم.شما تشریف ببرین !شبکار بودین خسته این اما پرنیام باید بمونه

ندا تو آی سیو مدام اسم پرنیارو میاورد !

اوهوممممم!خوردی؟!..یر به یرا!...دلم خنک شد !

اما دیگه حوصله ای برام نمونده بود و واقعاً دلم میخواست از اون محیط خفه کننده دور شم !...

از این پیمان جدید که از لحظه ورودش حتی یه دقیقه هم بهم نگاه نکرده بود !...از این پرستوی چموش که مثل

یه مار خوش خط و خال افتاده بود بجون زندگیم و روش چمبره زده بود !

دکتر ندا اومده بود برای ویزیت. حالت تهوع امونمو بریده بود!...بدون اینکه به کسی بگم ازاتاق اومدم بیرون و

به سمت دستشویی رفتم و یه آب به دست و صورتم زدم !...

از دستشویی بیرون رفتم و رفتم تو حیاط و روی نیمکت نشستم.سرمو به میله هاش تکیه دادمو چشمامو بستم و

اصلاً متوجه نشدم کی خوابم برد..

[15.08.20 18:36]

(قسمت_ #پنجاه_دو)

با صدای پیمان از خواب پریدم که دست رو بازوم گذاشته بود و منو به سمت خودش میکشوند و یه کاپشنی رو

به سمت مخالف خودش گرفته بودو همونطور که حرص میخورد ،تشکرمیکرد:ممنون آقا زحمت

کشیدین!لطف کردین!...مرسی !...

ویه صدای قشنگ مثل خودش جوابشو داد: کاری نکردم انسانیت این بود...

گیج ومنگ به سمت صدا برگشتم:اولالا!...این دیگه کی بود که با لبخند قشنگش بمن نگاه کرد و گفت:سلام

خانوم جوان!...یادتون باشه نیمکت جای خوابیدن نیست !...

بازوم بیشتر فشرده شد و کامل تو آغوش پیمان فرو رفتم که برای یارو توضیح میداد:بله درسته اما خانومم تا

صبح بالا سر خواهرم بودو حال خودشم اصلاً خوب نبود !

وبعد درحالیکه با نگرانی صورتمو این سمت و اون سمت میکرد،گفت:رنگ و روتم زرد شده!بریم بریم که

ببرمت خونه !...

ودوباره بسمت اون آقا برگشت: به هر حال از لطفتون بی نهایت سپاسگزارم! و خداحافظ !

و همونطور که منو تو بغلش داشت بسمت بیمارستان رفت .

صبر کردم تا از آقاهه دور شیم و بعد تنه ای بهش زدمو ازش جدا شدم و در برابر نگاه متعجبش اخم کردم

وگفتم: پرستو خانوم میبینه تکدر خاطر پیدا میکنه !...

پوزخندی زدو حرصی گفت:جاش بود که همونجا که مرده با نیش باز بهت زل زده بود دندوناتو تو دهنت

خردکنم تا الان بهم تیکه نندازی !

دندوناشو رو هم میسایید ومیگفت:تاوقتی که اسمت تو شناسنامه منه،بدون اجازه من آب هم نمیخوری! ـرفتارو کردار من بتو ربطی نداره !...

گوش بگیربببین چی میگم!...بدون اجازه من تا مطب دکترهم نمیری!حتی زمانی که من نیستم وتو خونه

مادرتی!...فهمیدی؟ !

چنان با حرص گفت که واقعاً ترسیدمو فقط سر تکون دادم !

ـپس برای ورودو خروجت ازین ببعد اجازه میگیری،اینو خوب متوجه شدی؟ !...

اخمهامو در هم کردمو گفتم:همون یه بار توضیح هم کافی بود !

وبی توجه به او به سمت اتاق ندا رفتم که گویا منتظر روانشناس بودند

ندا بیدار شده بود وبا دیدن من اشک تو چشماش جمع شد و دستاشو سمتم دراز کردو من به سمتش دویدم و

باگریه همو بغل کردیم !

با ببخشید دکتر من و ندا از هم جدا شدیم و من سرمو پایین انداختم و خودمو کنار کشیدم .

دکتر گفت:سلام!من دکتر بردیا هستم !...

صدا قشنگ؟ !!!!!!!!!

سرمو بالا آوردم که دیدم اون هم به من نگاه میکنه وبه نشانه آشنایی سرتکون داد و لبخند زد و ادامه داد:دکتر

شما و شمام باید ندا خانوم باشی،درسته؟ !

من از سر ترس به سمت پیمان برگشتم .اگه بگم خون خونش را میخورد،دروغ نگفتم !

فوری به سمتم اومد و دستمو کشید به سمت خودشو و دوباره بغلم کرد تقریباً !...

اوفففففف!...دفعه ی پیش انقدر خواب آلود بودم که نفهمیدم اما چقدر دلم واس این عطرتنش و گرمای بدنش

تنگ شده بود !... ناخودآگاه سرمو رو سینه اش گذاشتم و عطرمحبوبمو نفس کشیدم !...

دکتر بردیا دمت گرم !...

پیمان نامردی نکرد و دستشو دور کمرم حلقه زد و یواشکی پیشونیمو نرم بوسید !...

خخخخخخ دوتاییمون منتظر تلنگر بودیم و هی واس هم کری میخوندیم !

بردیا خطاب به ندا گفت:من میخوام باهات تنها بمونم اما تو دوست داری کی اینجا بمونه؟ !

ندا بیچاره از خجالت سرخ شد وبا تته پته گفت:پرنیا !...

آخخخخخ!...پیمان وحشی با این حرف ندا پهلومو چنان فشار داد که لب به دندون گزیدم وازش جدا شدم.اما

پیمان دستمو محکم نگه داشته بود .

با بدجنسی دستمو کشیدم وبه سمت ندا رفتم وبقیه از جمله پیمان آروم بیرون رفتن.

ای خدا شکرت!...خوب چزوندیش!...تو دلم عروسی شده بود !...

دکتر بردیا به من اشاره کرد که کنارش روی تخت بشینم و خودش خطاب به ندا گفت:خوب حالا تعریف

کن !...

ندا متعجب گفت:چیو؟ !

دکتر چشمکی بمن زدو روبه ندا گفت:از چشم وابروی یاررررر !

و خودش وخودم هرهر خندیدیم .اما ندا سربزیر انداخت و مثل لبو سرخ شد و گفت:یاری در کار نبود !

دکتر بردیا یه نگاه به قیافه درهم و گرفته من کرد و رو به ندا گفت:پس جریانو کامل برام تعریف کن !...

وندا آهی کشید و گفت:خوشی زیاد دلمو زده بود !...

من ناراحت گفتم:ندا؟ !!!!

و ندا سربزیر جواب داد:جانم؟ !

بخاطر مظلومیتش دلم آتیش گرفت.دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:اجازه میدی من بگم؟ !

سری بعنوان تایید فرود آورد و من رو به دکترتوضیح دادم:من وبرادر ایشون طبق یه خواستگاری کاملاً معمولی

با هم نامزد شدیم وبعدش من متوجه شدم که ایشون خیلی وقته مهر برادر منو به دل گرفته ،البته ناگفته نمونه که

داداشم یه خواننده اس .

دکترفضول فوری پرسید:کیه؟

_رسا نامی !

_هیچی ماهم به داداشمون گفتیم وقت زن گرفتنته،کسی زیر سر داری؟اونم نه گذاشت نه برداشت گفت این

_اوه اوه!اونو که منم عاشقشم

خب؟!...بعدش؟!

[16.08.20 18:37]

(قسمت_ #پنجاه_سه)

_هیچی ماهم به داداشمون گفتیم وقت زن گرفتنته،کسی زیر سر داری اونم نه گذاشت نه برداشت گفت این

خانوم!...

_اوه !...پس واقعاً از خوشی زیاد بود؟ !

نگاه عاقل اندر سفیهی به دکتر کردم:نخیر!آقای منو که دیدین؟!...برادر ایشون وقتی فهمیدن خون بپا کردن که

داداش من لیاقت خواهر ایشونو نداره !

دکتر بردیا از لحن حرصی من هرهرمیخندید !

_منم به تریج قبام برخورد،گفتم یا به داداش من زن میدین یا زنتونو ازتون پس میگیرم !...

وبا دست به ندا اشاره کردم وادامه دادم: که نزدیک بود هم منو بیشوهر کنه هم داداشمو بی زن !...

به اینجا که رسیدم همه زدیم زیر خنده که یه دفعه در با شدت باز شد و چهره برزخی پیمان اومد جلو و

گفت:ببخشید دکترمن باید برمو خانوممو هم ببرم !

والاع من ترسیدمو زود از تخت پایین اومدم اما دکتربردیا خیلی ریلکس جوابشو داد:اما باید طبق روند

خانومتون اینجا باشن .منم بعد ازینجا میخوام برم.آدرس بدین میارمشون !

اوه اوه !...چه دکتربا ابهت و نترسی!... اما پیمان گفت:شما امروز با بیمارتون صحبت کنین بعداً با همراهیانشون

صحبت میکنین !

وبا چشم نشون داد که منتظر منه ،من هم فوری بسمتش رفتم و همزمان به دکتر گفتم:همینهاش مربوط بمن بود

وبقیه اشو از خودش بپرسین !

ودست پیمان روکه دراز کرده بود گرفتم وبعداز خداحافظی سرسری اومدیم بیرون و از پرستو ومادرجون

خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم .

به محض بیرون اومدن دستمو از دست پیمان بیرون کشیدم و گفتم:خب بابت فیلمی که جلوی مردم درآوردی

ممنون!اما من خودم ماشین دارم

_بیا بریم میرسونمت دیشب تا صبح نخوابیدی خسته ای منم حوصله ی سوال جواب ندارم.. برمیگردم ماشینتو برات میارم

_____

_____

_لازم نیس!خودمم غروب برمیگردم !

_لازم نیست دیگه بیای خودمون هستیم !

و دستمو گرفت وتقریباً محترمانه پرتم کرد تو ماشین !

منم با غیض نشستم و لام تا کام حرفی نزدم !

هنوز ده دقیقه از حرکتمون نگذشته بود که با حرص روی فرمون کوبید وگفت:با دکتره خوب حرف میزدی

حالا چرا انقدر ساکت شدی؟ !

مودب!!!!...اگه من بودم میگفتم حالا واس من لالمونی گرفتی؟ !...

_خوب با دکتره نقاط مشترک داشتم !با تو چی دارم؟ !

چشمانش رواز هم درید و گفت:مثل اینکه یادت رفته صبحی بهت چی گفتم؟ !...

آره یادم رفته بود اما خودمو نباختم و گفتم:اومد و اسمت تا آخر عمرم تو شناسنامه ام باشه،اونوقت من چکار

کنم؟ !

پوزخندی زدو گفت:داری منت کشی میکنی؟ !

منم مثل خودش پوزخند زدم:فک کن آره !

جدی شد و بسمتم برگشت:در اینصورت باید بگم منت کشی ات قبول نیست !

منم خیلی ریلکس جوابشو دادم:دراینصورت باید بگم چرا؟!اما نمیگم!عوضش میگم به درک!...تو اشتباه کردی

پس تو باید عذرخواهی کنی !...

باز پوزخند زد.اما من با اخم رومو برگردوندم .

_پس قصد عذرخواهی نداری؟ !

پیمان بود که پرسید

من هم جوابشو دادم:اگه داشته باشم فرقی هم داره؟ !

_شاید داشته باشه !

_آره دارم!(نداشتماا فقط میخواستم ثابتش کنم)

_خوب منم بخشیدمت!...میریم خونه ما !

هنگ کردم!...این نبود تازه گفت منت کشی فایده نداره؟ !

_میریم خونه ی ما و تا زمانی که عروسی نکردیم پاتو بدون من بیرون نمیزاری!حتی خونه مادرت!تازه بعد از

ازدواج هم با حاجیت میای و میری!با مادرو پدرهم صحبت میکنیم تا یکی دوماه دیگه عروسی میگیریم !

اخمهام تو هم شد.این چی میگفت؟!...مگه فاحشه گیر آورده بود؟ !...

_پیمان تو حالت خوبه؟ !

_ممنون سلام میرسونه

_نه نیستی که اگه بودی این مهملاتو نمیگفتی...!منو ببر خونمون و تا زمانی که یه توضیح مختصر واسه کارای اون روزت ندادی دنبال زنت نباش و واسه ی من هم شوهر بازی در نیار.. من به این پیمان جواب مثبت ندادم .. هروقت اون پیمان اومد بالای سرم منتشم میکشم و در عرض دو روز میریم سر خونه زندگیمون.. اما تا اون موقع مارا به خیر شمارا به سلامت..

_اون پیمانه اومد خونتون کسی به ناموسش نظر نداشت !

_اتفاقاً شیدا میگفت ناموستون از اول به ناموس ما نظر داشت منتها دستش به گوشت نرسیده بود !....

نمیدونم از گوشت !!!!چه منظوری برداشت کرد که دستشو برد بالا و فریاد زد:ببند دهنتو !...

اما دستشو همون بالا مشت کردو کوبوند تو فرمون

واز لابلای دندونهای کلید شده گفت:اسم خواهر منوبه اون بی ...

فریاد زدم:تمومش کن !!!!!

وبعد نالیدم:باز تحقیرهاش شروع شد.آخه برادر بیچاره من چه هیزم تری بهت فروخته؟!بابا شما گفتین نه ماهم

بهتون احترام گذاشتیم گفتیم خوب!اینهمه توهین وتحقیر چیه؟ !...

پیمان دندوناشو روهم فشرد.زد کنار واز ماشین پیاده شد .

چند دقیقه به در تکیه داد و دوباره برگشت سوار ماشین شد..

[17.08.20 18:32]

(قسمت_ #پنجاه_چهار)

اینبار ساکت بود و حرف نمیزد .

من هم لال شده بودم و با چشمهایی که قطره اشک توش برق میزد به خیابون خیره بودم !

رسیدیم خونه.مقداری مکث کردم و بعد برگشتم سمتش:رسم ادبه که دعوتت کنم بالا !...

اصلاً نگاهم نکرد وفقط گفت:میرم بیمارستان و ماشینتو میارم .

مثل خودش سرد جواب دادم:لزومی نداره با مامان میایم اونجا !...

اینبار برگشت به سمتم:دوست ندارم اونجا ببینمت !

چشمهامو از هم دریدم:به درک!...منم نمیام توروببینم !...

پوزخندی زدو سرشو برگردوند:میدونم!اما من منظورم این نبود!...برو!برو نذار حرمتهامون از بین بره !

چشمام بارونی شد وبا حرص پیاده شدم و درو بهم کوبیدم و بدون اینکه پشت سرمو ببینم رفتم داخل!و پشت

در نشستم !

آیییی!تازه فهمیدم!...واس خاطراون دکتره میگفت نیا بیمارستان!...آخ که چه اشتباهی کردم !...

مادر درو وا کردو گفت:پرنیا چرا رو زمین نشستی؟ !

از جام بلند شدم !خوشبختانه چشمای بارونیمو ندید.رفتم داخل و گفتم:خبر داری که ندا بهوش اومد؟!

_آره.پیمان زنگ زد و خبرم کرد!...مادر آخر پیمانو دیدی؟ !

_اوهوم !

_خب؟ !

_هیچی مامان!جز سلام وعلیک هیچی نگفتیم !

مادر بفکر فرو رفت و همونطور گفت:اما منو که دید بغلم کرد و سرمو بوسید و کلی اظهار دلتنگی که بیمارستان

براش شیفت شب گذاشتن و اون نمیتونه بیاد!پرنیا چیزی که بینتون پیش نیومد؟انگار میخواد تورو تنبیه کنه !

ابرو درهم کردم:مامان اون با ازدواج رسا مخالفه و منم با کار اون.ازین مهمتر؟ !

_ای کاش تو دخالت نمیکردی !

ازجام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق خواب و گفتم:میخوام برم بخوابم خسته ام !

ونگفتم که من اصلاً دخالت نکردم و اون خودش منو متهم کرد به دسیسه چیدن !

نگفتم که پیمان جلوی خانواده اش منو سکه یه پول کرد !

نگفتم که همه چوبها روبه پای من نوشت و تنبیه ام کرد !

که اگرمیگفتم پیمان پیش خانواده ام خرد میشد

همونطور که من شدم !

پیش خانواده ام بی ارزش میشد همونطور که منو بی ارزش کرد !

نگفتم و همه حرفها رو بجون خریدم!چون پیمان و دوست داشتم و زندگیمو میخواستم !

سرم به بالش نرسیده خوابم برد و غروب شده بود که از خواب بیدار شدم .

مادر سوییچ ماشین بابا رو داد و گفت پیمان آورد یه سر اومد بالا ومنو دید زود رفت!...نامرد...

بادست پس میزنه با پا پیش میکشه !...

دوباره حاضرشدم و رفتم بیمارستان.همینکه در اتاقو وا کردم پرستو رو دیدم که میخنده و روبروشم پیمان ایستاده

بود و لبخند به لب داشت.فقط بلده برای من اخم کنه!...دارم اعتمادمو از دست میدم !

ابروهامو تو هم کردم و سلام گفتم .

انگار فقط ندا از دیدنم خوشحال شد و دستاشو برام باز کرد.منم محکم بغلش کردم.واقعاً مثل خواهر نداشته ام

مثل سحر دوستش داشتم !

پیمان خطاب به پرستو گفت:بیا بریم میرسونمت !

وبعد به ندا گفت:کاری با ما نداری؟ !

به تندی نگاهش کردم اما اون اصلاً به من نگاه هم نکرد !

رومو ازش گرفتم وبه ندا لبخند زدم.و اونا هم بعد خداحافظی رفتند .

بعد رفتنشون ندا دستمو گرفت و گفت:پری !...

_پیمان این چن روز از نبودت دیوانه شده بود!مطمئن باش اگه پرستو آخرین دختررروی کره زمین باشه هم

پیمان بهش نظر نداره !...

پوزخندی زدم و دستشو فشردم:باشه قبول !...

اخمی کرد ولب باز کرد که چیزی بگه که صدای بردیا به گوشمون رسید:به به پرنیا خانووووم !

تو چارچوب در ایستاده بود.

_سلام دکتر !...

_بیا بریم دفترم باید راه و روش شوهر داریو بهت یاد بدم !

و به نگاه متعجب من چشمکی زد.

از اتاق بیرون امدم و با هم به سمت حیاط رفتیم و دکتر بردیا توضیح داد: ببینید خانوم فرحزاد!حال

خواهرشوهرتون اصلاً خوب نیست وممکنه که به افسردگی حاد هم بکشه!برادرش رو راضی کنین که با

ازدواج برادرتون و این خانوم موافقت کنن وگرنه نود درصد خودکشیهای دوم زنده نمیمونن !

دست و دلم لرزید وبه تته پته افتادم:خب...خب...اینارو چرا بمن میگین؟!...به برادرش میگفتین؟ !

چشمهای دکتر گرد شد:ندا میگفت پیمان دیوانه وار دوستتون داره !...

_اون مال زمانی بود که برادرم از ندا خواستگاری نکرده بود!بعد اون رابطه ما خراب شد !

_پس امروز ...

ساکت شد وبا تعجب بمن خیره شد:همه اش فیلم بود؟

پوزخندی زدم:همه اش !

با انگشت سرشو خاروند:شما میگین من بگم؟ !...

_نه!...با پدرش صحبت کنین!شاید ایشون بتونه کاری بکنه وگرنه از شمام کاری برنمیاد .

دکتر بردیا سری تکان داد و گفت:والاع من خودمم از اونهمه ابهت آقات میترسیدم که بشما سپردم .بهتر!شاید

پدرش از خودش بهترباشه !

خندیدم و سرتکون دادم.دکتر انقدر بدجنس نوبره !

داشتیم برمیگشتیم به سالن وبردیا هم یه جوک بانمک تعریف میکرد که قیافه برج زهرمار پیمان پدیدار شد .

بردیا آروم گفت:اوه اوه صاحابش اومد!...

[18.08.20 18:35]

(قسمت_ #پنجاه_پنج)

وبعد بلند و از روی عمد گفت:خوب پرنیا جان من برم!امری نیست؟ !

وباز هم به چشمان متعجب من شیطون چشمک زد .

همزمان با رسیدن پیمان خداحافظی کرد و رفت

پیمان با حرص به رفتنش خیره شد وبعد بمن گفت:اومدی همراه مریض باشی؟ !

خواستم بگم بتوچه اما یاد تهدید صبحش افتادم .

پس درحالیکه از کنارش رد میشدم ،گفتم:پرستو رو زود رسوندی!...خانوم نترسید با اونهمه سرعت؟ !

بازومو گرفت و گفت:تو رو هم میبرم میرسونم که عقده نداشته باشی.برو حاضر شو !

دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:من مثل اون پرستو خانومتون چادر چاقجور ندارم که عقده دیده شدن

داشته باشم!همینطوریشم تو چشمم !

هیییینننن!...باز این چه حرفی بود گفتم؟ !...

دست پیمان مشت شد و بازومو گرفت وبه سمت حیاط منو کشوند و وقتی به تاریکی حیاط رسیدیم چونمو تو

دستش گرفت:پرنیا چرا هشدارهای منو نادیده میگیری؟!...من صبح بهت چی گفتم؟ !...

دستشو پس زدمو گفتم:دفعه دیگه دست بهم زدی،نزدی!اینجا که کسی نیست تا براش فیلم بازی کنی!پس

دیگه بمن دست نمیزنی !

با تمسخر نگاهم کرد:باریک الله!...چیزای جدید یاد گرفتی !

منم با حرص توپیدم بهش:چیزای جدید یاد نمیگیرم!میبینم!میبینم که به پشه نر میاد سمتم چطور وحشی میشی

اما خودت پرستو رو میبری میاری!شدی سرویس ایاب و ذهابش!منتها تبصرتون اینبار چیه رونمیدونم.آهان

فهمیدم (صدامو کلفت کردم)تا زمانیکه بیمار یکی از عزیزانتون باشه اشکال نداره یکی رو همراه داشته باشین

واس دردو دل ومرهم زخم !

پیمان لبخندی زدو گفت:خیلی نامردی!منو اینطوری شناختی؟ !

_من پیمانیو میشناختم که مال روز دعوامون بود!این پیمان یه پیمان دیگه اس که هرکاری ازش برمیاد !

لبخندشو تکرار کرد:حتی خیانت بتو؟ !

منم مسخره وار جواب دادم:خیانت نیست!تبصره ماده است!

_منظورت اینه که من برای کثافتکاریهام تبصره ماده میزنم؟ !

دست به سینه زدم:اوهوم !

دستمو گرفت وکشید به سمت خودش وفکمو با دستش بالا آورد و تو چشمام خیره شد و گفت: کاشکی

اینقدر دوستت نداشتم که احساس کنم با شکستن دلت دل خودمم خون میشه.اونوقت بهت نشون میدادم کسی

که عشق منو به سخره بگیره جزاش چیه؟!...تو حتی لیاقت اینو هم نداری که واسه ات توضیح بدن اگه امروز

منت پرستو رو کشیدم آوردمش بخاطر این بود که تو زیادی خسته نشی وبراش آژانس گرفتم که تو خاطرت

مکدر نشه!حالا که فکرشو میکنم میبینم که من هم عاشق این دختر نیستم.تو همون دختر دوست داشتنی من

نیستی!تو پرنیای سابق نیستی !

زدم زیر دستش وفریاد زدم:آره پرنیا مرد...!همون موقعی مرد که تو پیش خونوادت خردش کردی!سکه ی یه

پولش کردی!...پرنیا رو تو کشتی!تو !...

منتظربودم ناراحت شه اما چشمهاش یخ شد و سرد گفت:خیلی مونده تا دلیل کارامو بفهمی!اما تا اون موقع دلیل

ازم نخواه!شاید وقتی خودت فهمیدی پشیمون شی از اینهمه عکس العملت !

وبعد راهشو گرفت و رفت .

منم اشکهامو پاک کردم وبا اعصابی داغون برگشتم تو اتاق !

بردیا راست میگفت.ندا اصلاً حالت طبیعی نداشت مدام لبخند رو لبش بود وبمن نگاه میکرد اما تا ازش غافل

میشدم به دیوار خیره میشد و آه میکشید .

آب خوردنو بهانه کردمو رفتم از پرستار شماره بردیا رو گرفتم وبهش زنگ زدم،اما جواب نداد .

یه دفعه یادم اومد چههههه دکتریههههه !!!!!

پیام دادم:سلام دکتر پرنیام زود جواب بدین !

هنوز کامل سند نشه بود که زنگ زد:الو پرنیا؟!

_سلام !

_از اون دنیا میزنگی؟ !

_نه !برای چی؟ !

_والاع شوهرت ما رو نخورد کلی بود !

لبخندی زدمو گفتم:دکتر اونو ولش کن!این دختره منو میترسونه !شماره پدرجونو میدم زنگ بزنید و ازش

بخواین بیاد دیدنتون!ایشون از ندا ناراحته و بیمارستان نمیاد !

_فکر خوبیه!باشه.شمارشو بده!این خط هم مال خودته؟

_بله،چطور؟ !

_اگه کمک خواستم میتونم روت حساب کنم؟ !

_صد البته !

_خوب فعلاً بای !

_خداحافظ !

وگوشیو قطع کردم.از ترس حرف دکتر تا صبح بالای سرش کشیک دادمو صبح وقتی مادرجون و پیمان

آمدند ،من درحال بیهوش شدن بودم !

پیمان ندا روبه مادر سپرد و خودش با من همراه شد.اونقدر خواب آلود بودم که حوصله کل کل وتعارف

نداشتم و بمحض اینکه سوار شدم ،صندلی رو خوابوندمو خودم خوابیدم .

خواب بودم اما گرمی آغوش پیمان رو خوب میشناختم .

خودم نخواستم به هیچی فکر کنم و خودمو به آغوشش فشردم و بوسه های بی پایان پیمان باز منو به هپروت

برد.نمیدونم خستگی شب بود یا آغوش دل انگیز پیمان که بهترین خواب این دوهفته رو کردم!

اما هرچی خوابم آرامبخش بود ،بیدار شدنم به فاجعه شبیه بود !

یکی بازوهامو گرفته بود ومثل زلزله هشت ریشتری منو میلرزوند !....

یهو با دادی که زد سه مترازجام پریدم!باز پیمان بود که داد میزد!همه چی صحنه آهسته بود..

[19.08.20 18:30]

(قسمت_ #پنجاه_شش)

دهن پیمان تکون میخورد!من روتخت خونه پیمان اینا بودم و گیج به دهنش خیره شده بودم که تازه داشت کلماتش واضح

میشد:تو گفتی نه؟ !...

خواب آلود و گیج گفتم:چیو؟ !

_به اون دکتر نامرد !

دوباره:چیو؟ !

_تو به اون دکترنفهم سپردی که این خزعبلاتو تحویلمون بده !...

شاخک هام حرکت کرد و رادارهام راه افتاد.چی شد؟ !

اخمهام رفت تو هم!...این چی میگه؟ !...

برای سومین بار پرسیدم:چی؟ !

و فریاد پیمان بلند شد:تو اون خزعبلاتو تحویلش دادی که ماروبترسونه!...همش کار خودته !...

شیطونه میگه اگه میتونستی بزنی تو گوشش که یکی از تو بخوره یکی از دیوار خوب بودها،اما اگه یکی تو

بزنی ده تا میخوری ،پس حالا که نمیتونی پاشو قهر کن برو !

شیطونم شیطونهای قدیم!..اینکه منو به راه راست مستفیظ کرد !...

با عصبانیت از جام بلند شدم ومانتومو تنم کردم و در حالیکه شالمو سرمیکردم،گفتم: بحث کردن با تو بی

فایده است! (وتقریباً فریاد زدم)بابا ما اصلاً زن نخواستیم!بیخیال ما شو !

و کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم!

کسی تو خونه نبود!...داشتم از خونه بیرون میومدم که صدای فریاد پیمانو شنیدم: فکر خواهر منو از سر به در

کنین که اگه به گور بسپرمش دست شما نمیدم !

دروبهم کوبیدم وبیرون آمدم.راستی راستی دیوانه شد !

آژانس گرفتم و رفتم خونه !

ندا همون روز مرخص شد وبه محض اومدن به من زنگ زدند که برم و پیشش بمونم !

اما من قبول نکردم و فقط مواقعی که پیمان شیفت بود به منزلشون میرفتم .

رسا هم از مسافرت برگشت و با شنیدن این اتفاق خیلی ناراحت شد .

ده روز از مرخص شدن ندا میگذشت و تو این مدت من و پیمان اصلاً همو نمیدیدیم.ندا نمیخواست نشون بده

ولی طبق گفته های دکتر بردیا علائم افسردگی رو داشت و این منو خیلی نگران میکرد ولی از ترس پیمان

جرأت بروز دادنو نداشتم .

شیدا هم چون مشکوک به بارداری بود،نمیشد پیشش حرفی زد .

پیش مادرجون هم که نمیشد گفت فوری غش و ضعف میکرد .

حیرون و درمانده روی مبل نشسته و تو فکر بودم که زنگ تلفن همراهم بلند شد .

شماره ی پدرجون رو که دیدم،قلبم به تپش افتاد و فوری جواب دادم:الو سلام !

_سلام دخترم!خوبی؟!(صداش آرامشی داشت که نا خودآگاه آروم شدم)

_ممنون!شما خوبین؟

_ما هم خوبیم!پدر ومادر چطورن؟ !

_اونام خوبن و سلام میرسونن !

_منزلن؟!

_نه،رفتن خونه عموم.کارشون داشتین؟ !

_نه با خودت کار دارم !

_من درخدمتم !

(مکثی کرد و گفت)ندا داره مارومیترسونه !

آهی کشیدم!پس ایناهم متوجه شدند !

_من با پیمان صحبت کردم.با اینکه اصلاً رضا نیست اما بخاطر دل ندا کوتاه اومده !

لبخندی رو لبم نشست و پدر جون ادامه داد:شما از طرف خونواده ما نایب ما میشی؟ !

با خوشحالی گفتم:ممنون پدرجون که قبولم کردین !

وبوسه ای رو گوشی گذاشتم که صدای خنده ی آروم پدرجون اومد وبعد از اظهار لطف فراوون قطع کرد !

فوری زنگ زدم به مادر و خاله و رسا!...و در کمال تعجب همه اینبار خوشحال شدند؛شاید بخاطر ندا بود .

به هر حال دوباره زنگ زدم خونه پدرجون و قول و قرار روز پنج شنبه رو گذاشتیم .

پنج شنبه هم شد و ما به همراه خاله اینها برای انجام مراسم خواستگاری به منزل فرحزاد رفتیم .

پیمان باز هم خونه نبود وبیمارستان شیفت داشت .

از روی عمد نمونده بود!...اما مهم نبود .

رسا آروم زیر گوشم گفت:کدومشونه؟ !

با تعجب به سمتش برگشتم و تازه متوجه منظورش شدم !...

بیچاره حق داشت.سه تا چادر بسر که هم قد و هم هیکل هم بودند و روشون هم گرفته بودند .

_میخوام بدونم به کدومشون باید لبخند بزنم

با خنده گفتم :اولی از سمت آشپزخونه !

ابرو بالا داد و به سمت ندا برگشت که از خجالت سربزیر انداخته بود :مطمئنی؟ !

_آره بابا!مگه مث تو خنگم !

_پوففففف!شش ماه طول میکشه اینا رو از هم تشخیص بدم !

با بدجنسی زیر گوشش گفتم؛ د نه دیگه!محرم که شدین چادرشو وا میده !...

وبه نگاه عاقل اندر سفیه رسا لبخندی دندون نما زدم .

بعد از شام قرار شد که ندا و رسا با هم حرف بزنند .

تو این مدت من و سحر هم به اتاق پیمان رفتیم ومن روی تخت عشقم دراز کشیدم وبوی تنشو از روی تخت

استشمام کردم.اوففففف !چقدر دلم واس بغل کردنش تنگ شده بود !

سحرهم کنارم دراز کشید:پری !....

_پری و زهرمار!درست اسممو صدا بزن !

_خاک تو سرت! این سیاستو واس خانواده شوهرت بیا!میگم این آقاتم کم کینه ای نیستاااا

آهی کشیدم: کینه ای نیست اما یه چیزی داره اذیتش میکنه!یه چیزی که نمیتونه به زبون بیاره!ای کاش بزبون

میاورد هرچقدر بد هم باشه حداقل موضع هامون مشخص میشه !....

_مردها همشون همینن!...جایی که باید حرف بزنن لال میشن اونجا که نباید حرف بزنن مفسر میشن نمیشه از بالا

منبر درشون آورد...

[20.08.20 18:32]

(قسمت_ #پنجاه_هفت)

خندیدم و بالشت رو رو سرش کوبوندم:آخه ترشیده تو از کجات این اطلاعاتو در میاری..

بالشت رو به سمتم پرت کرد و نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت:نخوردیم نون گندم ،دیدیم دست

مردم!شوهر گیرم نیومده پدر و برادر که دارم !

وبعد نگاهی به در انداخت وگفت:پری !...

_مرگ و پری !...

_اَه! گمشو توأم ! تیک گرفتیا!...میگم اینا چی دارن میگن بهم؟!ازون خواهر شوهرت بعیده هاااا

ومن شیطون خندیدم:بریم ببینیم چی میگن؟ !

لب به دندون گرفت:نههههه!تورو خدا اینجا دیگه آبروریزی نکن !....

ازجام بلند شدم:تو همینجا باش تا من برم وبیام !

و درکمال پررویی رفتم و چند دقیقه پشت در واستادم و وقتی دیدم صدا در نمیاد،درو وا کردمو رفتم

داخل !....

هیچچچچ خبری نبود!...رسا روی تخت نشسته بود و ندا هم روی مبل و سرش رفته بود تو یقه اش !

رسا با دیدن من سری بعنوان تأسف تکون داد و به ندا اشاره کرد .

با اینکه خنده ام گرفته بود،ابرو در هم کردمو گفتم :بچه ها چیزی نمیخواین؟ !

ندا صورت سرخ و سفیدشو بالا آورد و هردومونو یه دید زد و تشکر کرد .

نمیدونم چرا حس کردم لبخند رسا مثل پیمان مهربون شد و کلافه سری تکون داد .

کنار ندا نشستم و گفتم:ندا جون به رسا گفتی که میخوای به کارت ادامه بدی؟ !

رسا ابرو درهم کرد:من خودم به اندازه دوتامون پول در میارم کار احتیاج نیست !

من جای ندا جواب دادم:ندا کارشو دوست داره!اون الانشم به پولش احتیاج نداره !

رسا غرید:میشه تو آتیش بیار معرکه نشی؟!

_ا رسا جنگ اول به از صلح آخر! ندا عاشق شغلشه !

_تا زمانیکه نامزدیم مهم نیست ولی بعد ازدواج من زن خونه دار میخوام !

به ندا نگاه کردم که مثل ماست نشسته بود،زدم به پهلوش و اونم بلند گفت:آخخخخخ !

رسا هم گفت:پرنیا !!!!!!

روبه ندا گفتم:شوهر بیچاره منو دونونه قورت میدی!اونوقت الان لال شدی؟ !

ندا بیچاره آب شد:واس من ...

غریدم:ندا همچین میزنم تو ...

رسا بلند شد دستمو گرفت و محترمانه پرتم کرد بیرون و گفت:ما خودمون با هم کنار میایم! شما بفرما به کارت

برس !

ومن لب و لوچه ورچیدم وبرگشتم تو اتاق پیمان !

سحربا دیدن من غش کرد از خنده:موقع فالگوش وایسادن گرفتنت؟ !

بالشتو دوباره پرت کردم سمتش و از اتاق بیرون آمدم .

بالاخره بعد از نیم ساعت رضایت دادن وپایین آمدن و عروس خانوم هول ما همونجا جواب بله رو داد و نیش

همه رو باز کرد !

قول وقرارها گذاشته شد وقرار شد مثل جشن ما دوتا مراسم گرفته بشه !

از فرداهم قرار شد بریم دنبال خرید !

به امید خدا هفته بعد پنج شنبه جشن ماست و دوشنبه جشن خانواده فرحزاد !

مامان و خاله اشون رفته بودن و ما هم داشتیم سوار ماشین میشدیم که پیمان آمد.با اینکه قلبم بیتاب دیدنش بود

اما سنگ گذاشتم رو دلم و سوار ماشین شدم

———

———

او هم درکمال جدیت پیاده شد وبه سمت ماآمدو بدون اینکه بمن نگاه هم بکنه با رسا و سحر سلام

واحوالپرسی کرد و خطاب به رسا گفت: من و شما باید یه نشست با هم داشته باشیم !

سحر با لبخند برگشت به سمت من !

همان جمله ای رو که رسا به پیمان گفته بود!رسا لبخندی زد ودست روی شونه پیمان گذاشت:حتماً برادر زن !

قیافه حرصی پیمان دیدنی بود.موقع خداحافظی یه نگاه کوتاه بمن انداخت وفوری روشو برگردوند !

بچه ها متوجه شدند اما چیزی بروی خودشون ومن نیاوردند .

من اونشب خونه خاله موندگار شدم که فردا با بچه ها بریم خرید !

صبح دیدم ندا برام پی ام خنده گذاشته،رفتم تو پی وی اش ،نوشته بود:دیشب پیمان اومد خونه خیلی دمغ

بود!نیمه های شب دیدم که صدای آهنگ مورد علاقه تو میاد،رفتم تو اتاق و این فیلمو ازش گرفتم!خخخخ

هرچند وسطا فهمید و دوربینو دستم دید وپرید سمتم که گوشیو بگیره من در رفتم!ببین داداشمو چه دیوانه کردی !...

فیلمو که دیدم بماند که چقدر ذوق کردم اما کلی هم خندیدم!پیمان حزب الهی من آهنگ مورد علاقه منو حفظ شده بود!آخخخخ که الهی فداش بشم !

دلم واس اون چشمهای خوشگل همیشه جدی اش تنگ شده بود !

همیشه میگفت از این آهنگ بدش میاد !

حالا واس خاطر دل خودش میخوند !

با بچه ها چند روز رو پی خرید بودیم و دوشنبه صبح با ندا و سحر رفتیم آرایشگاه .

من موهامو طبق دلخواه پیمان باز ریختم روشونه هام !

یه پیراهن دوبنده کرم هم پوشیدم که یه کت نیم تنه هم روش بود که جلوی نامحرم تنم کنم!

روی هم رفته خوب شده بودم !

رسا اومد دنبال ندا وبا هم رفتن ومن و سحرهم باماشین بابا دنبالشون !

سحر طبق معمول همیشه با جیغ و داد عروس و داماد رو همراهی میکرد تا به آتلیه رسیدیم .

من گفتم:خوب حالا ما بریم خونه !

_بیا بریم بینیم!اون شوهرت که بی بخار بود!ما خودمونو عشق است!ماهم میریم واس عکس !

_ول کن سحرزشته..

[21.08.20 18:35]

(قسمت_ #پنجاه_هشت)

_بیا بریم بابا!داداشم میخواد حساب کنه.زشت چیه؟ !

_منکه نمیام !

_چن وقته مشت و لگدای منو نمیخوری؟ !

_برو گمشوادک وپزمو بهم بریزی خون میکنم !

_پس پاشوازود تند !

مجبوری بلند شدم و رفتم تو آتلیهوبعد از کلی خنده یکی دوتا عکس گرفتیم وبعد برگشتیم خونه عروس !

سحر که از جلوی در لخت شد.اما من رفتم تو اتاق پیمان.رژمو تمدید کردمو لباسمو چک کردم و کت روشو

و باشال همرنگش برداشتم و همینکه خواستم ازاتاق بیام بیرون ؛ در باز شد و پیمان با چشمهایی بخون نشسته وارد

شد

لحظاتی بمن خیره شد و زود نگاهشو با اخم گرفت .

ای جانننن!آقامون چقدر جذاب شده !

دلم واس چهره ی کت وشلواری اش تنگ شده بود!

اما هیچی به روی خودم نیاوردمو اخم کردمو همینکه درو وا کردم،صداش رو شنیدم که از لابلای دندونهای

کلید شده اش میومد:جرأت داری پاتو بزار بیرون تا قلم پاتو خرد کنم !

با تعجب بر گشتم سمتش و کتمو جلوی در پوشیدم و شالمو سر کردم که پیمان به اشتباه نیفته ولی اون همینطور

با اخم نگاهم میکرد .

وقتی کارم تموم شد گفتم:درست شد؟ !

_چاک لباست چی؟ !

چشمهام گرد شد:چی؟ !

_چرا این لباسو خریدی؟ !

دست به کمر زدمو با عصبانیت گفتم:میخواستی طبق دلخواهت خرید کنم خودت تشریف میاوردی !

تیز نگاهم کرد:کسی از من نخواسته بود !

_الان مگه کسی ازت خواسته ؟ !

از جاش بلند شد وبه سمت من اومد.آب دهنمو قورت دادم .

روبروم ایستاد و به من خیره شد .

_زودی لباستو عوض میکنی!همین حالا !

چشمام گرد شد:هان؟ !

_زودی لباستو عوض میکنی !

متعجب فقط گفتم:پیمان !...

_همین که گفتم !

_پس چی بپوشم!...

_درش بیاد

شالمو وا کردم.کتمو درآوردم.بغض کردم ودستموبردم پشت زیبمو باز کنم،اما دستم نرسید!پیمان دروقفل

کرد.منو برگردوند وزیپمو پایین کشید .

لباسو درآوردمو به سمتش برگشتم.یه کت وشلوارسفید دستش بود .

ناراحت نگاهش کردم.گرفت سمتم و گفت:اینوبپوش !

از دستش گرفتم وپوشیدم.یه بلوز کرم توری زیرش بودبا یه کت و شلوار سفید !

اشکم دراومده بود اما جلوی خودمو گرفته بودم .

وقتی برگشتم،پیمان با لبخند بمن نگاه میکرد .

من اخم کرده نگاهش کردم واون هم فوری لبخندشو جمع کرد.شالمو دوباره گذاشت سرمو و شمرده شمرده

گفت:فقط کافیه ببینم از کنار من جم خوردی،چنان بلایی سرت میارم که خودت عروسی داداشتو ترک کنی !

و دستمو گرفت ومنو دنبال خودش تا سالن کشوند ویه صندلی خالی رو پیدا کردومنو روش نشوند وخودش

پشت من قرار گرفت .

سحربا یه پارچه سفید سمتم اومد و داد دستم:بلندشو که عاقد اومد !

وانگار تازه متوجه لباسم شد و با چشمهای گردشده بمن نگاه کرد .

بانگاه از پیمان اجازه گرفتم.سری بعنوان تایید تکان دادو گفت:فقط واس قند ساییدن!بعدش زودبرمیگردی !

سحردستمو گرفت ومنو کشوند و گفت:حالا نمیخوریمش !

پیمان هم متقابلاً جواب داد:بحث خوردن نیست!دزد فراوون شده !

_اووووهههه اینو هرکی ببره پس میاره !

پیمان ابروش درهم شد:اون هرکی غلط کرده

دست سحرو کشیدم:سحر ولش کن!هنوزم لج ندا روداره !

آن شب برایم زهرمار شد.از کنارش نمیتونستم تکون بخورم!اعصابم بقدری بهم ریخته بود که تا آخر مجلس

دست به سینه ایستادم !

مجلس تمام شد ومن حاضر شدم که برم اما پیمان جلوم ایستاد:کجا؟ !

بهت زده جواب دادم:کجا؟!خونه دیگه !

_تو هیچ جا نمیری !

دیگه داره پا رو دمم میزاره:بس کن پیمان!میخوای چی روثابت کنی؟ !

_اینکه من شوهرتم !

_آووا!...از این طریق مشخص میشه؟ !

_نه،از یه طریق دیگه!(وبا شیطنت بهم خیره شد)

ابرو در هم کردم:خیلی زود هوش اومدی !

_ماهیو هر وقت از آب بگیری تازه است !

_پیمان من بهت گفتم تو یه توضیح به من بدهکاری!هروقت ....

_منهم بهت گفتم از قهر بدم میاد و حتی اگه قهرهم هستی باید تمکین کنی !

_ا؟!...بعد بیست روز یادت اومد زن داری؟ !

کلافه سرتکون داد:تو باید منو درک میکردی،اما عوضش ...

حرفشو قطع کردم:پیمان بیخیال!...تو اینقدر بی فکر نبودی!اینبار که حق با من بودولی اگه حق هم با تو بود باز

درک میکردی اما الان حتی دریغت میاد روشنم کنی!(بغض به گلوم نشست)پیمان من جلوی مادرو پدرجون

خرد شدم،شکستم وتو درکمال بیرحمی دکم کردی!

_من دکت نکردم تو گذاشتی رفتی!تنبیه اتم بخاطر همین بود !

چشمامو درآوردم:تو توهین کردی بی دلیل!انتظار اینقدر واکنشو نداشتی؟ !

_مگه تو برخلاف دل من کار میکردی من اینطوری قهرمیکردم؟ !

_من مثل تو میکردم؟!مثل تو که جلوی مادرو پدر ...

_پرنیا بس کن! من اون لحظه خودمو هم یادم رفته بود !...

_پیمان من میخوام برم خونه !

_تو هیچ جا نمیری !

_پیمان من میرم !

وبه سمت در رفتم که بازومو گرفت و زیرلب گفت:پرنیا الانشم دارم مراعاتتو میکنم!نزار اونطوری که شیطونه

میگه رفتار کنم اصلاً دوست ندارم..

[22.08.20 18:34]

(قسمت_ #پنجاه_نه)

تو هم داری جلو مردم نمایش میدی ومن از این کارها بدم میاد !

_بعد اونوقت خودت فیلم میای اشکال نداره؟ !

_پرنیاااااا!اگه رفتی دیگه اسمتو هم نمیارم !

یخ زدم:چی؟ !

_اگه بری دیگه اسمتو هم نمیارم !

سرد نگاهش کردم:اگه بخوام بمونم به قیمت خرد شدن غرورمه!اونوقت خودم دیگه اسم خودمو نمیارم !

_باشه برو!ولی دیگه از من انتظار نداشته باش !

و رفت!به همین راحتی!...

بیشعوریه منتم نمیکشه!...چکار کنم؟!بمونم؟ !

نمونم؟!...اَه یه خواهرم نداریم ازش مشاوره بگیریم !

سحر صدام کرد:پرنیا بریم؟ !

به پیمان نگاه کردم.او هم نگاهم میکرد.میخواست خودشو سرد نشون بده اما چشماش التماس داشت !

خیله خب باشه!این که منتتو نکشید تو خودتو گول بزن !

قلبم بود!بیشعور باز سرم غر زد!تازه اینقدم هواشو دارم !....

عقلمم جوابشو داد:کوری؟!چشمای خوشگلشو نمیبینی چقد ناراحته؟ !

آره ناراحتیشو میبینم!اما پشیمونیش کجا بود؟ !

اَه تو هم حالا ضدحال باش !

اگه برم دلمو اینجا جا میزارم اگه بمونم غرورمو چکار کنم؟ !

همین موقع رسا هم آمد وپرسید:پرنیا تو هم اینجا میمونی؟!اینا میگن باید امشب اینجا بمونم!من روشو ندارم !

خنده ام گرفت:رسا تو روشو نداری؟ !

اخم کرد:زهرمار!...بیشعور !...

من غش کردم از خنده !

_نه رسا من لباس نیاوردم !...

یه دفعه ای به ذهنم رسید.آره !..خودشه !...

_ولش کن پرنیا!همینجا لباس ندا رو بپوش !

_نه نمیتونم سخته!

_اصلاً جهنم!...میبرمت میارمت!قبول؟ !

)تو دلم گفتم همینو میخواستم (

ونیش شل کردم:رسا به هرحال من باشما نمیخوابم !

رسا مات و مبهوت بمن خیره شد و بعد ازچند ثانیه گفت :پرنیا من یه جا تو تربیت تو کوتاهی کردم !

با خنده گفتم:کجاش؟ !

_بخش اصلی تربیتو !

_کدوم بخش؟ !

_همون که تورو آدم میکرد !

غش کردم از خنده:خوب مثل آدم بگو !

دستشو تو هوا تکون داد:کتک !

وبه سمتم اومد !من هم باخنده رفتم فرار کنم که خوردم به سینه یکی و خواستم عذرخواهی کنم که دیدم

پیمانِ !

پیمان اخمی به ابرو نشاند:مامان اینا دارن میرن !

منم اخم کردم:منم دارم میرم !

و با مادر و پدر خداحافظی کردیم و رفتیم خونه،یه دوش گرفتم ولباسمو عوض کردمو پدرم زحمت دوباره

رسوندن منو کشید .

رسا معذب نشسته بود که من وارد شدم،طفلی با دیدن من چنان ذوق کرد که خنده ام گرفت .

پدرجون با دیدن من ذوق زده رومو بوسید و گفت که رسا رو به اتاق ندا ببرم تا استراحت کنه و خودم هم برم

استراحت!چون پیمان سرددرد داشت و رفته بود برای استراحت!

وقتی با رسا از پله ها بالا میرفتیم،گفت:اوففففف پرنیا اگه تو برنمیگشتی من تو پذیرایی میخوابیدم !

منم غش کردم از خنده:واقعناااا آدم روش نمیشه!شب پیش دخترشون بخوابه و فردا بهشون ...

رسا بلند گفت:پرنیاااااا

ودنبالم کرد و من باخنده دوییدم تو اتاق خودمون و همونطوری اتاق ندارو نشون دادمو گفتم:وعده ی ما فردا

صبح تو همین راهرو !

وپریدم تو اتاق !

پیمان روی تخت نشسته بود و به گوشیش نگاه میکرد و وقتی منو دید بروبر بمن خیره شد و حتی زیرلب زمزمه

کرد:پرنیا !

ابروهامو در هم کردمو گفتم:بله؟

_نرفتی؟ !

_رفتم و لباس عوض کردمو برگشتم!فقط بخاطر پدرجون برگشتم یه وقت فکر و خیال نگیرتت !

مدتی بمن خیره شد وبعد از جاش بلند شدو به سمتم آمد:با کی اومدی؟ !

_خودم !

_تنها برگشتی؟ !

_اوهوم !

_با اجازه کی؟ !

_یعنی چه؟ !

روبروم ایستاد:کی بهت اجازه داد تنها بیای؟

_آهان ازون لحاظ؟!بابا...

_من بی غیرت اسمم چی بود؟!چرا تنها اومدی؟ !

_آهان ازون لحاظ؟!نه من با بابا اومدم !

گردنشو کج کرد ونگام کرد:اذیت میکنی؟

_چرا اذیت؟ !

_چرا برگشتی؟ !

_نباید برمیگشتم؟ !

_سوال منو با جواب پس نده !

_مگه باسوال جواب میدم؟ !

_پرنیاااا

_بله؟ !

جلو آمد.طره ای از موهامو تو دستش گرفت و مشغول بازی شد :خوب داشتی میگفتی !

_چیو؟ !

_چرا برگشتی؟ !

داشتم یه جوری میشدم !

_خوب...خوب...آه پیمان ...(موهامو از دستش کشیدم)اینطوری هولم میکنی !

پیمان شیطون لبخند زدو دوباره موهامو گرفت:هول میشی یا حالی به حولی میشی؟ !

_کی من؟!....عمراً؟ !...

_خوب پس ادامه بده!

_چیو؟ !

_چی شد بر گشتی؟ !

_خوب ...آخه...آخه...آهان...داداشم اینجا تنها بود !

پیمان عین برج زهرمار بمن خیره شد:پس اینجا چکار میکنی؟!برو پیش داداشت !

_خوب اون الان پیش زنشه !

_مهم نیست با جان و دل پذیرای تو هم میشه !

_پیمان؟ !

شاکی نگاهم کرد و من ادامه دادم :طلب داری ازم؟!...اینجا شاکی منم هاااا

چشمای خوشگلشو ریز کرد:اونوقت بابت چی؟ !

_بابت تو و کرد و کارای چن وقته ات !

برگشت و رفت به رختخواب: من خوابم میاد !...

وروی تخت دراز کشید .

لباسمو در آوردمو کفری روی تخت نشستم .

دور زد و روشو سمت من کرد:بگیربخواب !

_خوابم نمیاد !

_دراز بکش خوابت میگیره !

_خوابم نمیاد..

[23.08.20 18:32]

(قسمت_ #شصت)

دستمو گرفت ومنو کشید سمت خودش!وقبل اینکه من بفهمم روم خیمه زد:قرص خوابت دست منه

ولباشو رو لبهام قرار داد !...

این چرا اینجوری کرد؟ !

هلش دادمو چون انتظارشو نداشت و نرم روم قرار داشت تا اذیتم نکنه،تقریباً پرت شد عقب !

با حیرت بمن خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:پرنیا؟!؟ !

ابرو در هم کردم:پرنیا؟؟؟؟...من باید بگم پیمان !!!!تو داری چیکار میکنی؟ !

ابرو در هم کرد ونشست:کار من سوال داشت؟ !

سعی کردم صدامو آروم نگه دارم اما نمیدونم چقدر موفق بودم:کار تو بعد اونهمه توهین وتحقییر سوال

نداره؟ !

_پوففففففف!پرنیا تمومش نمیکنی؟ !

_گفتم نمیتونم !

_داری بهم یاد میدی که مثل خودت شم !

_مثل من؟ !

_آره مثل تواخیلی سخت میگیری یه مسئله روامن خیلی راحت از تو میگذرم !

ابرو دادم بالا:یعنی تو داری میگی اشتباه کردی؟ !

_نه!...ولی ...ولی ...

_پیمان یعنی گفتن اینکه اشتباه کردی اینهمه سخته؟ !

_نه اما گذشت زمان ثابت میکنه من اشتباه کردم یا نه !

تو فکر فرو رفتم!...این چی میگه؟!...یعنی چه؟.

یهو مغزم جرقه زد و با حیرت گفتم:پیمان؟ !...

فقط نگاهم کرد ومن پرسیدم:یعنی تو امید داری ندا و رسا از هم جدا شن؟ !

همونطور اخمو پوزخند زد:کاش طلاق میگرفتن!...نه!اما اشتباه کار من تو طول زمان بهم ثابت میشه !

از جام بلند شدم و جلوی تخت،روبروش دست به کمرایستادم:یعنی من واس یه معذرت خواهی تو باید یه عمر

صبرکنم؟ !

_میتونی بشینی!هنوز هنوزا وقت داری !...

_پیمان فکرنمیکردم انقدر بی...بی ...

_فقط کافیه اونی که من میخوامو‌بزبون بیاری تا معلومت کنم کی اشتباه میکنه؟ !

بالشتمو گرفتم وبه سمتش پرت کردمو گفتم:اصلاً من اشتباه کردم من بی...من بی شعورم که اینجاموندم.الانم

میخوام برم خونه مون!میبریم یا زنگ بزنم بابام بیاد؟ !

از جاش بلند شد و به سمت من اومد.اما اینبار از ابهتش نترسیدم!مثل سنگ واستادم جلوش !

روبروم ایستاد و دست به سینه زد:الان دقیقاً مشکل تو چیه؟ !

بر و برنگاهش کردمو حرف نزدم !

_د حرف بزن!بگو دقیقاً مشکلت چیه که داری کاروبه اینجا میکشونی؟ !

_مشکلم اینه که مثل مرد اشتباهتو نمی پذیری و عذر نمیخوای؟ !

دندونهاشو رو هم فشارد داد:یعنی نامردم؟ !!!!!

اشکهام دراومد:نامرد نیستی نه!ولی ...پیمان...!من عشقو با تو احساس کردم... درک کردمو فهمیدم...بیست روز

تموم ولم کردی به امون خدا که چی؟!...برای چی؟!...خودتو ازم دریغ کردی،برای چی؟!به همون خدایی که

تو سجده اشو میکنی من تو عشق و عاشقی ندا و رسا هیچ دخالتی نداشتم...!برای من رفتار تو خیلی سنگین تموم

شد...!من از همه انتظار داشتم جزتو!....تو منو خرد کردی!...شکستی ومن حتی نفهمیدم چرا؟من بیگناه تقاص

شدم !

سرشو گرفت وفشار داد:ای وای برمن!....ای وای ی ی !...خدایا!....خدایا !.....

وبعد رو بمن گفت: گریه نکن نامروت!دلمو خون نکن !

وبعد صورتمو گرفت وبا شصتش اشکهامو پاک کرد و گفت:مشکلت همینه؟!...من معذرت میخوام!اشتباه

کردم!...نفهمیدم!...منو عفو کن !...

واقعاً که این معذرت خواهی اش از صدتافحش هم بدتربود !

گریه ام شدیدتر شد و دستشو پس زدمونالیدم:بمن دست نزن!...بمن دست نزن!...نخواستم معذرت خواهی

تو!...فقط بگو به کدومین گناه تنبیه ام کردی؟ !

کلافه موهاشو کشید وپوفی کرد و روشو برگردوند .

منم با گریه بهش خیره شدم !...

دوباره برگشت به سمتم ومنو به سمت خودش کشوند وبلندم کرد و روی تخت گذاشت و بغلم کرد !

اَه !...خاک بر سر هیچی ندیده!...تنم مور مور شد وبیتاب نگاهش کردم .

تو چشام خیره شد و گفت:بابت تموم لحظه های که تو این چند روز عذاب کشیدی معذرت میخوام!اگه تو

عشقو با من درک کردی من تموم دنیا روبا تو تجربه کردم!...اگه تو سختی کشیدی من زجردیدم!...اگه تو

نفهمیدی به چه دلیل و اینهمه زجر کشیدی من با دونستن تموم خزعبلاتم ترو دریغ داشتم و زجر کشیدم!...تو

بیگناه بودی و درد کشیدی اما من گناهکار بودم و درد کشیدم!...درسته زجرتو بیشتر بود اما من علاوه برزجر

گناهم عذاب وجدان تورو هم داشتم،صدای نفس بر تورو کم داشتم،بغل پراز عشقتو از دست دادم...منم مثل تو

منتظر بودم نه برای منت کشی بلکه برای منتگزاری بیای پیشم

(دقیقاً حرفی رو که مادرش به من گفته بود ومن با لجبازی قبولش نکردم!...)اما تو چی؟!...من تموم دنیا رو با یه

تار موی تو عوض نمیکنم!اما تو به خاطر عشقی که توش دخیل هم نبودی منو پس زدی!شاید اگه تو اونقدر

جبهه نمیگرفتی من هم اونقدر جریح نمیشدم!...حتی اگه هم حق با من نباشه باید ازم حمایت کنی چون تو تموم

اعتقاد و ایمان منی واس نفس کشیدن!پرنیا!...وقتی تو و اون رفتار سردتو میدیدم دلم میخواست بمیرم و اون

حرکاتو ازت نبینم..

[24.08.20 18:33]

(قسمت_ #شصت_یک)

منم بیست روزه که شباروتو بیمارستان میگذرونم!چون نمیتونستم جای خالیتو تو تختم

ببینم !...

اگه تو به اندازه ی حوصله سررفتنات و سرگرمی خواستنات تنهایی کشیدی من به اندازه تموم دلتنگیهای بود و

نبودت زجر کشیدم !...

ولبخند غمگینی بمن زدو به چشمام خیره شد !

منو میبخشی پرنیا؟!من معذرت میخوام!...اونقدر تو ناراحتی خودم غرق شدم که تو وناراحتیتو دیدم اما

نمیفهمیدم؛در صورتیکه تو دنیا تو از هرچیز دیگه ای برام اهمیت داری!...می بخشیم؟!وبا دستهاش اشکهامو

پاک کرد : بیا یه قول به هم بدیم واون اینه که تو هروضعیت که هستیم رختخواب هامونو جدا نکنیم.قبوله؟ !

لبخندی زدمو سرمو بعنوان تأیید تکون دادم .

پیمان نفس عمیقی کشید و دراز کشید و دستاشو به دو طرف دراز کرد و گفت :اوففف پرنیا دلم واس

رختخوابمون تنگ شده بود اما دلشو نداشتم بدون تو بیام خونه !

وبعد بغلشو برام باز کرد:حالا بیا اینجا که دلم واست خیلی تنگ شده بود !

خندیدم و خودمو به آغوش گرمو پرمهرش سپردم !

آخ !...چقدر دلم واس این شبهای رویایی با سحرهای روحانی اش تنگ شده بود !

صبح کله سحربا درد بدی تو بدنم بیدار شدم.خاک به سرم!...الان چه وقتش بود؟ !...

از هول از جام پریدم!...ای وای برمن!... تخت روکثیف کردم.

فوری رفتم تو حموم و خودمو رفع و رجوع کردمو برگشتم که پیمان بیدار شد !

اَه لعنتی!... الان چه وقت بیدار شدن بود؟ !

روم نمیشد به صورتش،که حتی چشماش هم لبخند میزد نگاه کنم .

_سلام نازنینم !

با خجالت سرتکون دادم :سلام!میشه از روی تخت بیای پایین!پارچه روشو میخوام عوض کنم !

سردرگم اول بمن و بعد به تخت نگاه کرد واز جاش بلند شد،که یه دفعه ای خشکش زد !

برگشت به سمت من و گفت:من...من ...تا اونجا پیشروی نکردم !

نگاهش کردم!...چی میگفت؟ !...

همونطور که به پارچه خونی نگاه میکرد،متأسف گفت:درد داری؟ !

با خجالت جواب دادم:یکم !....

_پرنیا من اصلاً متوجه نشدم!...من ...من ...

متعجب نگاهش کردم.من دارم از درد میمیرم !

اونوقت این چی میگه:پیمان چی میگی؟ !

دستاشو آورد بالا و گفت:تورو خدا ناراحت نشو!اما من دیشب کاملاً متوجه بودم و فکر میکردم از حدم تجاوز

نکردم !

تازه متوجه شدم چی میگه!...خنده ام گرفت،ولی بروی خودم نیاوردمو اخم کردم:یعنی میخوای بگی من خودم

با خودم اینکارو کردم؟ !

با تأسف روی تخت نشست و سرشو میون دستاش گرفت و گفت:لعنت به من!...لعنت به من!...من اصلاً متوجه

نشدم!...من لعنتی!...

یهو از جاش پرید وبه سمتم برگشت:پرنیا تو حالت خوبه؟!...وبه سمتم اومد:اگه خیلی درد داری بریم دکتر !

ومن یهو پوکیدم از خنده و درحالیکه درد هم داشتم شکممو گرفتم و روتخت دراز کشیدم .

پیمان گیج ومنگ به من نگاه کردو یهو انگار متوجه شد،زد زیر خنده:خدا بگم چکارت کنه؟!...مردم از ترس !

و کنار من نشست:درد داری؟ !

انگار تازه یادم اومد:آخ آره !...

وبا خجالت گفتم :وسیله هم ندارم !

بغلم کرد و بوسیدم و گفت:الان میرمو برات میگیرم !

واز جاش بلند شد:پرنیا تو تو این سه چهار ماه اینطور نشده بودی؟ !

_نه!من عقب وجلو میفتم !

_چرا؟ !

_نمیدونم !

_ یادت باشه یه بار ببرمت پیش دکتر!(وبا شیطنت اضافه کرد:)باید درست شی که من ده دوازده تا بچه بیارم !

شی !

بالشتو براش پرت کردم:بی ادب انگار داره راجب ماشین جوجه کشی حرف میزنه(اداشو در اوردم) باید درس شی!

وپیمان خنده کنان رفت بیرون تا براموسیله بگیره !

اونقدر دردم زیاد شد که رفتم تو آشپزخونه تا یه قرص بخورم .

مادرجون و پدرجون مشغول صبحانه بودند ومادرجون وقتی رنگ و روی زردمو دید فوری از جاش بلند شدو

به سمتم اومد:عزیزم حالت خوبه؟ !

با خجالت لبخند زدم:ممنون،صبحتون بخیر!

وکنار پدرجون نشستم.مادرجون با نگرانی به سمت گاز رفت ومشغول شد .

روم نمیشد بگم یه قرص بده !

همینطور از درد به خودم میپیچیدم،که رسا و ندا وارد شدند:سلام !

من با لبخند بهشون جواب دادم:سلام !

که مادر جون ظرف کاچی رو روبروم گذاشت .

رسا اول به کاسه جلومو وبعد به من خیره شد .

به سمتم آمد و کنارم نشست وآروم گفت:حالت خوبه؟ !

لبخند زدم : مرسی !

_مطمئنی حالت خوبه؟ !

چپ چپ نگاهش کردم:خوبم رسا !

دوباره به کاسه کاچی ام نگاه کرد و آروم گفت:این واس چیه پس؟ !

حیف که پدرجون نشسته بود و گرنه یه پس گردنی خورده بود !

نمیدونم متوجه شد یا نه اما از جاش بلند شد و به بهانه ای رفت بیرون و بعد چند مین برگشت .

تو همین فاصله پدرجون هم خداحافظی کرد و مادرجون به دنبال او با هم بیرون رفتند .

و رسا با قرص ژلوفن برگشت وبا یه لیوان آب به دستم داد .

من کلی خجالت کشیدم اما ندا هرهر خندید .

چپ چپ نگاهش کردمویه دفعه گفتم:ا ندا !!!!!

ندا هول کرد:بله؟!

_چادرت کو..!

[25.08.20 18:46]

(قسمت_ #شصت_دو)

حالا ندا چپ چپ نگاهم میکرد و من و رسا میخندیدیم !

قرصمو خوردم اما نتونستم چیزی بخورم!درد امونمو بریده بود،از جای بلند شدم که برم به اتاقم اما چون چیزی

نخورده بودم سرم گیج رفت واگه آغوش رسا نبود روی زمین پهن میشدم !

جیغ ندا باصدای پیمان هم زمان بلند شد:چی شد؟ !...

ومنو از آغوش رسا درآورد و به اتاق برد !...

_پرنیا بریم دکتر؟ !

_نه پیمان فقط سرم گیج رفت !

منو روی تخت گذاشت وآروم گفت:چرا رفتی بیرون که همه رو خبردار کنی؟ !

_پیمان تورو خدا گیر نده !

وپتو رو روم کشید که صدای مادرجون اومد:پیمان مادر بیا این کاچیرو دوباره گرم کردم بده بخوره !

چشمامو وا کردم ولبخند زدم .

اما پیمان با اخم مشغول لباس عوض کردن بود.مادرجون کنار من روی تخت نشست و گفت:یه سرم وصل کنی

بهتر میشی !

_دست شما درد نکنه!فقط سرم گیج رفت !

مادرجون رومو بوسید و رفت .وقتیکه رفت،روبه پیمان گفتم:پیمان چیزی شده؟ !

نشست روی تخت و گفت:وقتی حالت انقدرخراب بود نباید میرفتی بیرون!...حالا همه فهمیدن زن من مریض

شده !...

با تعجب نگاهش کردم:خوب بفهمن چی شده

از تعجب چشماش گرد شد:یعنی اشکال نداره که رسا بفمه تو مریض شدی !

_نه!چه اهمیتی داره؟!(ای خدا من چقد خنگم!)تازشم قبلنا که مامان سرکار بود رسا برام وسیله میگرفت!واس

همین الان تا اینطوری میشم دردمو میدونه !

پیمان از عصبانیت کبود شده بود که من فهمیدم چی گفتم؟ !

همین موقع ندا وارد شد با چای زنجبیل وبابونه !

_رسا میگفت حتماً هردوتاشو بخور!این قرص ویتامینB وروغن ماهی روبخور!کیسه آب گرم روهم بزار رو

کمرت و یه ماساژ روغن زیتون هم برو!من برات انجام بدم؟

صدای عصبی پیمان از لابلای دندونهای کلید شده اش بلند شد:لازم نکرده خودم هستم !

ندا لبخندی زدو از جای بلند شد وپایین رفت .

من از ترس به پیمان نگاه نمیکردم.پیمان با گفتن پوففففففف ازجاش بلند شد و گفت:خواهشاً اگه درد داری

بمن زنگ بزن من زودتر بیام!تو خونه راه نیفت !

بغض کردم.دلم میخواست بگم من الانم درد دارم اما جرأتشو نداشتم !

همینکه پیمان خواست بره،رسا در زد و وارد شد:پرنیا؟!...حالت خوبه؟!...چرا نذاشتی ندا ماساژت بده؟

_مگه ندا ماساژوره؟ !

پیمان بود که خودشو مشغول بستن ساعت نشون میداد!من و رسا متعجب به پیمان نگاه کردیم که با نگاه

طلبکاری به ما نگاه میکرد !...

رسا هم بلافاصله جواب داد:من خودمم در خدمت هستم،منتها خانومم خودش پیشقدم شد!الانم برای

خدمتگزاری حاضرم !

پیمان سرتکون دادوگفت:دست شما درد نکنه من خودم هستم!الان احتیاج نیست

و درو وا کرد و منتظربه رسا نگاه کرد.رسا بروبر نگاهش کردو درحالیکه از جاش بلند میشد، خم شد و سرمو

بوسید وگفت:اگه حالت بد شد فقط یه تک بنداز !

لبخند تلخ زدمو سرتکون دادم .

وقتی رسا رفت،پیمان از جلوی درانگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت:فقط بخودم زنگ

میزنی!...ودرو بست و رفت !

غروب شده بود ومن تو پذیرایی نشسته بودم!پیمان تازه از بیمارستان برگشته بود و رفته بود تا لباس عوض کنه !

از دستش دلخور بودم!ازصبح که رفته بود،زنگ نزده بود درصورتی که رسا دوبار زنگ زده بود ...!دوبار برای

من و دوبار برای ندا !...

وقتی هم آمد اصلاً تحویلش نگرفتم!...او هم متعجب شد،اما چون دیگرون بودند چیزی بروی خودش نیاورد و

به بهانه تعویض لباس به اتاق رفت و به منم اشاره کرد که به دنبالش بروم اما من اخم کردمو چیزی به روی خودم

نیاوردم !

وقتی برگشت ابروهاش تو هم بود!گوشیو به سمتم گرفت وگفت:با تو کار داره !...

متعجب گوشیو گرفتم:الو؟ !

_زنده ای؟ !

_اسلام!حال شما؟ !

_خوبم اما از حال تو میترسم !

خنده ام گرفت:شکر خدا بد نیستم !

_امروز رسا پیشم بود.برای پنج شنبه دعوتم کرد!روم نشد که از رسا بپرسم ،اما با اون خانواده شوهرت گفتم

زنگ بزنم ازت بپرسم که بیام یا نه؟!اصلنم یادم نبود که الان شبه و اون شمرذی الجوشن خونه است !

خندیدم و گفتم:سلام میرسونه!ممنون!حتماً تشریف بیارین!خوشحال میشیم

خندید وگفت:پس موردی نداره؟ !

_حتماً !...حتماً تشریف بیارین !

_باشه!بروبه کتکهات برس !

وخنده کنان گوشیو گذاشت !

گوشیو که قطع کردم.پیمان بر وبربه من نگاه میکرد!سوالی نگاهش کردم که رسا گفت: بردیا بود؟ !

رومو برگردوندم سمتش:آره !

_من امروز پیشش بودم شمارتو از من گرفت !

_به چه دلیلی؟ !

پیمان بود که سوال کرد و رسا هم ریلکس جواب داد:خوب من یه گروه تشکیل دادم واس کوهنوردی که همه

جور آدمو داریم!دوست داشتم ایشونم هم حضور داشته باشه!طوری شده؟ !

ذوق کردم !آخ جووون کوهنوردی !....

_شماره خانوم منو به چه دلیلی میخواست؟ !

رسا نگاهی بمن انداخت و گفت:به وجناتش نمیومد هرز بپره !

منهم فوری جواب دادم:هرز نمیپره..

[26.08.20 18:36]

(قسمت_ #شصت_سه)

پیمان پوفی کرد ونشست:من به وجنات مردم کار ندارم!دوست ندارم کسی شماره خانوممو داشته باشه !

رسا کلافه سر تکون دادو گفت:از دفعه های بعد چشم حتماً !

وبعد به ابروهای در هم من لبخند مهربونی زد و برای اینکه منو از اون حال وهوا دربیاره،بحث و عوض کرد:تو

و ندا رو هم میخوام ببرم ،میاین دیگه؟ !

باز پیمان جواب داد:ببینیم چطور میشه!

من حیرونِ پیمان ،بروبرنگاهش کردم.اما او بی توجه بمن چای اش رو سر کشید .

من خودم حالم اصلاً خوب نبود و اشتهای غذا خوردن روندارشتم!وبا اینکار پیمان کلاً سیستمم بهم خورد !

عذرخواهی کردم وبه اتاقمون رفتم و روی تخت دراز کشیدم .

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد و پیمان با شیشه روغن زیتون وارد شد .

لبخند مهربونی زدو گفت:لباستو در بیار که استاد ماساژ وارد میشود !

اما من اخم کردمو گفتم:لازم نکرده !...

خودشو متعجب نشون داد درصورتیکه میدانست چه خبره؟و کنارم روی تخت نشست و درحالیکه مثل کتلت

منو پشت و رومیکرد گفت:پشت کن تا یه خبر خوب بهت بدم !

کنجکاو ساکت شدم و گوش تیز کردم.پیمانم پیراهنم روبالا دادوچند قطره روغن زیتون ریخت رو کمرم که

از سردی آن آهم بلند شد .

با آه من، پیمان زیر گوشم گفت:جووون خوشگل خانوم! شیطونی نکن که وضعیت اورژانسیه !

اخم کردم و گردن زدم که پیمان دوباره زیرگوشم گفت:میدونی که قهر میکنی خوردنیتر میشی !

ازینکه تو گوشم حرف میزد،تنم مور مور شد و سرمو تکون دادم که ازم دور شه،اما پیمان خندیدو بغلم کرد

وهمونطور که کمرمو ماساژ میداد،زیر گوشم گفت:یادم باشه از اورژانس که دراومدی یه جور دیگه ازین

ماساژها بهت بدم که حالشو ببری !

ازینهمه پررویی خنده ام گرفته بود.بزور دهنمو جمع کردم که نیشم وا نشه !

وپیمان ادامه داد:حالا که انقدر دختر خوبی هستی بگم که من فردا آفم که با خانومم بریم واس عروسی

داداشش خرید کنیم !

برگشتم سمتش:این خبر خوبت بود؟

نیشش بسته شد ومتعجب گفت:خوشحال نشدی؟ !

منم از قصد با ضد حالترین حالت ممکن گفتم:من قبلاً لباسمو خریدم !...

اونم بدتر از من جواب داد:اونی که تو خریدی رو باید بزاری هروقت تنها شدیم برام بپوشی!میریم یه لباس

پوشیده میخریم !

از جام بلند شدم و گفتم:پیمان دیگه داری به شعورم توهین میکنیهاااا !

متعجب نگاهم کرد:برای چی؟ !

_من اینو نگفتم !تو خودت اینطوری برداشت کردی!منظور من این بود که دوست دارم به سلیقه ی من لباس

بخری !

_واگه من نخوام !

_در کمال ناراحتی به خواسته ات احترام میزارم !

مجبور شدم کوتاه بیام:حداقل لباسمو ببین بعد اگه لازم بود بریم خرید !

_باشه نشونش بده

عکسمو که دید من یکی که جرأت نکردم سوالی بپرسم خودشم منو از سردرگمی در آورد:صبح اگه حالت

خوب بود میریم خرید !

ومن با حرص لباسمو درست کردمو دراز کشیدم !

_دستت درد نکنه !دردم رفت!حالا بی زحمت برق رو خاموش کن بخوابم !...

پوفی کردو از جاش بلند شد و شیشه زیتون روبرداشت که به آشپزخونه برگردونه.منم رو تخت دراز کشیدم و

در اثر اونهمه قرص و تقویتی ودم کردنی وماساژ به بالشت نرسیده خوابم برد!....

نگاه به ساعتم انداختم،پنج غروب شده بود!....ومن خسته و هلاک روی صندلی نشستم وگفتم:پیمان کمرم

جواب کرد همین که تو پسندیدی رومیخریم !

وتو دلم گفتم به درک که پیرزنونه اس !میرم یه آرایشگاه خوب که حداقل چهره امو درست کنم !

وپیمان با نیشی باز لباس رواز فروشنده گرفت وپول رو پرداخت کرد !

یک سارافن مشکی که یه کت خردلی کوتاه روش میخورد !...

ای خدا!!!!!....چرا یه شوهربد دل نصیبم کردی؟ !

منکه بنده بدی برات نبودم که احتیاج بوده باشه یکی جمعم کنه !

کفری به پیمان نگاه کردم که تو حال خوش خودش بود! و با حرص گفتم:منو ببر خونه که راحت باشم و واس

فردا حاضر شم !

_ولی من امشب نمیتونم بیام اونجا !

_اشکال نداره !

شاخ درآورد و مدتی در سکوت بمن خیره شد .

اما چیزی نگفت !

آخیششششش!...تو هم یخرده حرص بخورا!...من مردم !...

پیمان با ناراحتی پیاده ام کرد و رفت !

شب هم نیامد!...زنگ هم نزد !...

آنقدر کفری بودم که منم زنگ نزدمو حتی برای رفتن به آرایشگاه هم از سحر خواستم به دنبالم بیاید !

و در کمال پررویی بعد از بیست و چهار ساعت پی ام داد:زیباترینم سلام،قلبم برای دیدن روی ماهت بیتابی

میکنه ،قبل از حاضر شدنت تو آرایشگاه از خودت عکس بگیر وبرام بفرست!

پدر سوخته موزمار!انگار با بچه طرفه !...واستا درستت میکنم..

[27.08.20 18:33]

(قسمت_ #شصت_چهار)

وقتی آرایشگر موهامو سشوار کشید بهش گفتم صبرکنه تا من چنتا عکس بگیرم و بعدش دوباره دست بکار شد

وموهامو ساده پشت سرم جمع کرد و منم در همین حال عکسامو فرستادم وفوری جوابش اومد:بمون همونجا

تا خودم بیام دنبالت !

خخخخخ!دلم خنک شد !....

سحر آماده شد و رفت و من موندم تا پیمان بیاد !

وقتی پیمان تک انداخت،مانتومو پوشیدمو رفتم پایین !

با ابروهایی در هم روی صندلی نشسته بود وبه جلو نگاه میکرد و وقتی من سوار شدم ،با همون اخم برگشت

سمتمو گفت:مگه بهت ن ...

مات ومبهوت بمن نگاه کرد ولبخندی رولبش نشست و گفت:یک به یک!...دارم برات پرنیا خانوم !

_اگه ناراحتی برم بازش کنم؟ !...

_مرسی ازینکه هوامو داری!ممنون !

بهم گفته بود که دیگه اجازه ندارم،تو جمع موهامو باز بزارم!و منم از روی بدجنسی اون عکسارو فرستادم تافکر

کنه که موهامو باز گذاشتم وتشکرش هم به همین خاطر بود !

وقتی به مجلس رسیدیم جزو اولین نفرات بودیم !

مانتومو درآوردمو باشال به مادرم دادم که پیمان با هول آنهارو از مادر گرفت و گفت که خودش نگه میداره .

شوهرما هم یه چیزش میشه هاا...از کنار من جم نمیخورد!ومحکم دستمو تو دستش داشت !...

دکتر بردیا که آمد مثل سنگ ایستاد و بردیای بیچاره خودش برای عرض تبریک جلو آمد .

من هم کلی خجالت کشیدم!

گروه ارکسترهم یواش یواش شروع بکار کرده بود !

واتفاقاً یکی از خواننده های خوب کشور بود که من ازقضا عاشق صداش بودم .

ومن بیچاره کنار پیمان ایستاده بودمو با افسوس به رقصنده های دور اول نگاه میکردم.اگه من الان مجرد بودم

نقل اون مجلس من میبودم که نگاه همه رو من زوم شده بود!راستش میترسیدم تقاضای رقص کنم واخلاق

خوش پیمان زیرو رو شه !

آهی کشیدم که از چشمان تیز بین پیمان دور نماند وزیر گوشم گفت:میخوای با سحربری جلو؟ !

چشمانم برقی زدوبا سر جواب مثبت دادمو اون سرتکون داد:فقط با سحرهاااا !

با ذوق جواب دادم:باشه باشه !...

وبه سمت سحر تقریباً پرواز کردمو دستاشو گرفتم وبه سمت سن رفتیم !

از شانس خوبم همینکه پا به وسط گذاشتم،خواننده فریاد زد:ماشاءالله به پرنیا خانومممممم خواهر گل شاه

دوماد که امشب قراره مجلسو بترکونه !....

و در طول آهنگ هم کلی منو مستفیظ کردو من فقط تونستم از روی ترس لبخند بزنم !....

وقتی آهنگ تموم شد جرأتشو نداشتم پیش پیمان بر گردم!اونم نامردی نکرد و خودش اومد پیشم !

ووقتی دستمو گرفت دست داغم تو دستهای یخ زده اش،یخ زد !...

نگاهش کردم که با نگاه یخی اش بمن نگاه میکرد !

آب دهنمو قورت دادمو بزور لبخند زدم،اما اوفقط نگاهم کرد !

اوففففف!...خدایا این چه مکافاتی بود؟!... لب و لوچه ام آویزون شد و کنارش اونقدر ایستادم تا عروس و

دوماد وارد شدند !

واییی ندا چقدر قشنگ شدا....عروس با حجاب هم چقدر قشنگ میتونه بشه!

با ذوق خواستم برم به سمتش که پیمان دستمو کشید !

_جلو شلوغه تنه میخوری!واستا خودشون میان !

هاج وواج نگاهش کردم:پیمان ندا اونجا غریبه هاااا

ابرو درهم کرد:میتونست اینطوری شوهرنکنه!خودش خواست !...

اخم کردم و دست به سینه ایستادم.ندا و رسابه سمت ما اومدن ومن با هردوشون روبوسی کردم !

دوباره بزن وبکوب شروع شد ومن با افسوس ودریغ نگاهشون میکردم.اما اینبار پیمان نرم نشد وسفت و سخت

پیشم ایستاده بود !

_____

_____

بیشعور انقدر خوشتیپ بود که با اون ابروهای درهم هم جذاب و دل بر بود !

نشسته بودم و میوه میخوردم که رسا بالای سرم ظاهر شد:پرپری نشسته ای ها .!

با حرص گازی به خیار زدمو نگاهی به دور وورم انداختم .

آخیش پیمان رفته بود:از دست این شمر !...

غش غش خندید و دستمو گرفت ومنو تو بغلش کشید و گفت:بیا بریم وسط !...

دستشو کشیدم:رسا نه !....من میترسم !....

رسا با تعجب به سمت من برگشت:چی؟ !...

_پیمان خیلی عصبانیه!میترسم شر بلند شه !

دستمو کشید و زیرلب غرید:غلط میکنه !

ومنو به سمت سن برد و زیر لب غرزد:اون موقع عاشق چشم وابروش شدی راجب این چیزا باید اتمام حجت

میکردی !

دوباره دستمو کشیدم:!!بخدا حرف زدیم!!اون میگفت اشکال نداره!

رسا هم ایستاد روبرومو گفت:پس الان چه مرگشه؟ !

_نمیدونم!...ولی من یکی که خیلی ازش میترسم!...

دوباره دستمو گرفت و همونطور که منو می کشوند وسط سن ،گفت:غلط کرده مرتیکه ی بووووووق

و زیرلب غر زد:اون خواهر فلان فلان شده اشم لنگه ی خودشه !

وبه خواننده اشاره زد و خواننده از همه خواهش کرد که بنشینند و رسا دستمو گرفت ومنو به وسط سن کشوند !

با چشم و ابرو از ندا خواستم اونم بیاد وسط اما اونم خندید و لب گاز گرفت ویکیو نشون داد که فهمیدم

پیمانِ،اما جرأت نکردم به اون سمت نگاه کنم !

دست و دلم میلرزید..!

[28.08.20 18:32]

(قسمت_ #شصت_پنج)

ووقتی خواننده شروع کرد بزور دستامو بلند کردم اما لعنتی میدونست چی بخونه که

بعداز چند دقیقه گرم بیفتم و اون خواننده لعنتی هم راه رفت و گفت:ماشاالله به پرنیاااخانووووووم خواهر گل

داماد !...

آخرای آهنگ بود که سحر به جمعمون اضافه شد و من از خدا خواسته سن رو ترک کردم .

پیمان به دیوار تکیه داده بود وفقط نگاهم میکرد !...

اوههههه !چقدر خشن!....من رفتم سمتش و مثلاً هیچ اتفاقی نیفتاده لبخند زدم !

پیمان فقط نگاهم میکرد !...قلبم تند و تند میزد !...

کنارش نشستم وبه سن خیره شدم .

به روی خودت نیار!...نفس عمیق بکش !...

اوفففففف !...این چرا اینطوری نگاه میکنه؟ !...

لبخندی زدمو دوباره بهش نگاه کردم:چیزی شده؟ !

خیلی راحت گفت:نه!...

_آهان !...

تازه داشتم آروم میشدم که سحراومد:پرنیارقص چاقو!پاشو!منم حلقه هارو میارم !

به پیمان نگاه کردم.اما اینبار بهم نگاه نمیکرد !

اجباری از جام بلند شدم.آهنگ رو خوندن ومن وسحر باهم رقصیدیم!اما چه رقصی؟!همه اش با ترس ولرز !...

امشب اصلاً بهم خوش نگذشت بسکه ترس پیمان رو داشتم !

حلقه هارو دادمو برگشتم سرجام !

اما پیمان نبود!....آخیششششش!کاشکی قهر کرده و رفته باشه !

حدوداً یه ربع شد و پیمان نیامد!از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهون خوشحال هم شدم که نیست ووقتی

رسا از دور بهم اشاره کرد که برم و باهاش برقصم از خدا خواسته بلند شدم و رفتم جلو !

همینطور که من و رسا و سحر داشتیم میرقصیدیم ،یکی زیر گوشم گفت:اوه اوه امشب کلتو میکنه !

برگشتم سمت دکتر بردیا و لبخندی بهش زدم:نه!اینطوریام نیست!ما قبلاً راجب این چیزا حرف زدیم !

روبروی هم میرقصیدیم .خنده ای کرد و گفت:من که چشمم آب نمیخوره !

_وای بحالتون اگه سقتونم سیاه باشه !

خیلی قشنگ و مردونه میرقصید.کاشکی پیمان هم اینجا بود!...خدایا چی میشد؟...!روم نمی شد جا خالی کنم و

برم سمت دیگه ای و به همین خاطر پنج دقیقه ای با هم رقصیدیم وبعد برگشتم سرجام !...

هرچی اینور و اونورو دید زدم ،پیمان نبود !

خدایا؟!میشه قهر کرده و رفته باشه؟ !...

اینبار از جام بلند شدم و یه دور تو حیاط زدم اما انگار پیمان راست راستکی رفته بود !....

از خوشحالی روی دوپام بند نبودم!...عین دیوانه ها پریدم جلو و تا جا داشت و زدن من رقصیدم!...

همونطور که میرقصیدم به اینورو اونور هم نگاه میکردم تا شاید پیمانو ببینم که خدارو شکر ندیدم !...

یعنی ازون لحظه که پیمان گم شد منتهای آرزومو گرفتم !...

یه دور دیگه هم با بردیا و دور آخر آهنگ رو هم رقصیدمو سرجام برگشتم که صدای پیمانو شنیدم:تموم

شد؟ !

با لبخند برگشتم سمت شوهر چیزفهم خودم:بله!تموم شد !

تو نگاهش هیچی نبود !...

_اگه تموم شد بریم که من اصلاً حالم خوش نیست !

_باشه!فقط بزار خداحافظی کنم !

_با هم بریم !

بعداز خداحافظی به خونه ی ما رفتیم!اما پیمان جلوی خونه نگه داشت وگفت:من امشب میرم خونه !

با تعجب نگاهش کردم:چرا؟ !

_همینطوری !

بروبر نگاهش کردم اما اون اصلا به من نگاه نمیکرد .

_پیمان لطفاً بگو چته؟ !

آهی کشید و گفت:هیچی !

کفری ازینکه داره شبمو خراب میکنه ،گفتم:خودتم خوب میدونی چته اما داری میزنی به اون راه!بگو چته؟ !

نگاهم کرد!...سرد وبی تفاوت!...یه لحظه از سردی نگاهش سردم شد !

_هیچی ام نیست

_مگه قرار نبود حتی اگه قهریم هم رختخوابمون جدا نشه؟ !

_خوب؟ !

_خوب پس چرا داری اینکارومی کنی؟ !

چنان برگشت سمتم که من خودمو عقب کشیدم:بخاطراینکه اگه امشب پیشت بمونم گردنتو خرد میکنم !

چشمام گرد شد:چیی ؟ !

با تحکم گفت:پرنیا بروپایین !....

_پیمان تو چی گفتی؟ !

_برو پایین !...

بلند داد زدم:مامان اینا شب نمیان خونه!کجا برم؟ !

با حرص نگاهم کرد و گفت:پیاده شو !...

چند ثانیه خیره نگاهش کردمو بعد ازماشین پیاده شدمو در روبهم کوبوندمو وارد خونه شدم !

اشک تو چشمام جمع شده بود و بغض بدی به گلوم نشسته بود !

همه برقهارو روشن کردموبه اتاقم رفتم .

در حالیکه لباسهامو در می آوردم اشکهام جاری شدوبه حمام رفتم .

یه ربع بعد از حمام درآمدم که دیدم همه برقها خاموش

شده!قلبم اومد تو دهنم و با ترس سرمو بردم تو سالن که دیدم یه سایه تو تاریکی نشسته !

از ترس چشمامو بستم وچنان جیغی کشیدم که اگر خونمون ویلایی نبود الان همه همسایه ها ریخته بودن

خونمون

دستی که جلوو دهنمو گرفت وبه شدت پس زدم که صدایی در گوشم گفت:پرنیا منم

چشمامو وا کردم!...پیمان؟ !...

ابرو در هم کرد:مگه نگفتی مامان اینا نیستن ،پس چرا دروبستی؟!بی اختیار گریه کردم و خودمو تو بغلش

انداختم..

[29.08.20 18:36]

(قسمت_ #شصت_شش)

اما اون بی تفاوت دستش رو پشتم قرار داد و گفت:بسته دیگه!...برو لباستو بپوش که اگه دزد هم بود دیگه

چیزی رو نمیدزدید وتو براش بس بودی !

دل آزرده نگاهش کردمو همونطور با هق هق گریه به اتاق برگشتم و لباسمو پوشیدم !

پیمان هم به اتاق آمد و در سکوت لباس عوض کردو روی تخت دراز کشید و آرنجشو رو چشمهاش گذاشت !

منم برق و خاموش کردمو روی تخت دراز کشیدم !

_پیمان؟ !

_بله؟ !

_من میترسم!بغلم میکنی؟ !

_امشب اصلاً حال خوشی ندارم،لطفاً اذیت نکن و بگیر بخواب !

کفری سرجام نشستم:پیمان؟! میشه بگی چته؟ !

اونم مثل من سرجاش نشست و گفت:همه چی ام هست تو هم بهتره دست از سرم برداری!چون میترسم یه کاری

دست خودمو خودت بدم !

_یعنی چه؟!درست صحبت کن منم بفهمم چی میگی؟ !

_تو خودت میدونی چیه پرنیا !پس ولم کن !

_الان داری راجب امشب حرف میزنی؟!خوب کجاش بتو ربط داشت که اینطور ناراحتت کرد

اگه بارهای قبل از رو مسخره بازی ابروهاش بالا پایین میشد امروز از تعجب همون ریختی شد .

_اگه به به و چه چه اون خواننده کثافت و رقص تکی با پسرخالتو و اون دکتر بردیا وپسر همسایه خاله وفلان

کس رو بمن بیربط میدونی پس بحث کردن بی فایده اس !

_به به خواننده هم بمن ربط داره؟ !

_مگه تو توکاباره اش کار میکردی که اونطور بیناموسی زر میزد؟ !

_پیمانننن!این تو عروسیهای قاطی یه چیز معمولیه!همونطور که اگه تو میومدی وسط میگفت به به به

داداش عروس!....خووومن چکارکنم که تواینطوری عروسی نرفتی؟ !

_پرنیاااا من امشب تورو به هزار نفر عرضه کردم و خودم در کمال بی غیرتی رفتم تو کوچه تا شاهد به به و چه

چه خواننده نباشم که با چشماش کل اندام تو زیرنظر گرفته بود و حتی فکرمیکنم متوجه هم شد که تو

پریودی !...

_پیمان خجالت بکش !

_من؟!من یا اون پسرخاله بیغیرتت!من یا اون دکتر بردیا که با اینکه میدونه من روت حساسم هرکاری میکنه که

کفر منو دربیاره یا اون خواننده بی شرف که مدام چشاش رو تن و بدن تو بود؟ !!!!!

سرشو گرفت و چشماشو بست:پرنیا من امشب اونقدر بیغیرتی کشیدم که مرگ خودمو از خدا خواستم من

امشب تورو با هزار نفر تقسیمت کردم که معلوم نیس چن نفرشون با خیال تن و بدن تو میخوابن؟ !

_پیمان!....تو اون مجلس بدتر از منم بودن !...

_من فقط تورو دیدم!...چشمهای کور من فقط تورو میبینه !من فقط تورو میدیدم که جلوی هزار نفر کمر

میلغزوندی و وقتی اونطور منو تحریک میکردی وای...وای بحال مجردای جمع !

_تو ندید بدیدی که با این چیزها تحریک میشی ...

_از قدیم گفتن از نخورده ها بگیر بده به خورده ها!

_پیمان من وتو راجب این چیزها صحبت کرده بودیم تو میخوای بعد بیست و دوسال زندگی من خودمو

عوض کنم؟ !

نمیدونم چرا حس کردم تو نگاهش تحقیر موج میزنه؛

نه عوض نشو!عوض شدن از روی عشق قشنگه نه اجبار!...این منم که باید عوض شم!یه آدم عوضی !

نگاهم لرزید .

پیمان چی گفت رونفهمیدم اما حقارت نگاهش تنمو لرزوند !

_پیمان قرار بود هرکس طبق شرایط ...

فریاد زد:من غلط کردم این حرف رو زدم!...حالابیخیال من میشی؟ !

با قهر رومو بر گردوندمو پشت به او خوابیدم .

تا یه ربع صدای آه های اونو میشنیدم اما بعد یه ربع آنقدر خسته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد !

صبحی که از خواب بیدار شدم،مادر برام پی ام داده بود که ناهارو خونه خاله میمونند و اگر پیمان نیست منهم به

جمعشون ملحق بشم چون ندا اونجا بود!اصلاً حوصله نداشتم وبه همین خاطر بهانه آوردم پیمان به منزل

برمیگرده و من نمیتونم برم !

صفحه پیمان روباز کردم.هیچ خبری نبود!میدونستم باز هم قراره که شب نیاد.دیشب خیلی عصبانی بود ومنهم

خسته بودم و نمی خواستم حرفی بزنم!اما الان میخواستم حرف بزنم !

بهش پیام دادم:میخوام ببینمت!هرجا که گفتی !

بعد از ظهر شده بود که جواب داد:سلام،عصرتون بخیر!شب میام خونه !

اوففففف!چقدر مبادی آدابِ !

نوشتم: سلام!کجا میای؟!خونه ما؟!

_بله میام اونجا!ظهر و عصرت بخیر !

_من میخوام بیام ببینمت !

_خوب شب میام خونه !

_پیمان من نمیتونم تا شب تحمل کنم!میخوام بیام اونجا !...

_پرنیا من وقت بحث کردن ندارم،دارم میرم اتاق عمل!شب میام میبینمت !

دیگه ادامه ندادم!...حاضر شدم و به سمت بیمارستان رفتم.چون پیاده بودم دو ساعتی طول کشید !

همینکه به بیمارستان رسیدم،صدای کسی از پشت سر امد: تو هنوز زنده ای؟ !

با لبخند به سمتش برگشتم: دکتربردیا اینجا چکار میکنی؟!....راستی سلام !

_وای انقدر از زنده بودنت خوشحال شدم یادم رفت!سلام!خوبی؟!جای کتکهات درد نمیکنه؟ !

از لحن اوا خواهری اش خنده ام گرفت و گفتم: یکی طلبت !

_نه جدی جدی!چطوری زنده موندی؟!من تا صبح به تو فکر میکردم !

خندیدم:بابا بیخیال!...بیچاره رو چی فرض کردی..

[30.08.20 18:32]

(قسمت_ #شصت_هفت)

_والاع صدرحمت به اژدهاااااا!با اون چشمای همیشه بخون نشسته اش،من یکی که فک میکنم خونآشامه !

ناخودآگاه دستمو مشت کردمو به شونه اش کوبوندمو گفتم:بدجنس !

هیییین این چه حرکتی بود؟!...لب به دندون گزیدم !

اما بردیا بی توجه بمن شونه اش رو گرفت و گفت:من میگم چجوری زنده ای!تو که ازونم بدتری!کتفم جابجا

شد !

_پس دیگه دمپرمن نشو

چپ چپ نگاهم کردو گفت:دلسوزی هم بهت نیومده!برو پیش اون شوهر خوش اخلاقت که مثل بختک

ازاتاق عمل اومد بیرون !

خندیدم:شما اینجا چکار میکنی؟ !

_هیچی!بیمارشون یه دختر بود که به دلیل شکست عشقی حاضر نبود عمل کنه واز من خواستن بیام دیدنش !

_اوههههه چقدر زود جواب داد !

_نه بابا دوسه ماهیه میام اینجا !

چشمام گرد شد:پیمان شمارو میشناخت؟ !

_اوهوم

_پس ...

همو میبینیم!اوه اوه اژدها وارد میشود!پرنیا من برم که صاحابت اومد!خداحافظ _پرنیا شوهرتو فقط با بیمارها خوبه و خیلی هم خوبه اما با بقیه دکترها سلام وعلیکیه!ماهم بخاطر بیمارهامون

_به سلامت !

و برگشتم به سمت سالن که پیمان پشت درش ایستاده بود و با چشمهایی شرر بار بمن نگاه میکرد !

رفتم به سمتش و او هم به سمتم آمد و قبل هر حرفی غر زد:مگه نگفتم نیا اینجا!برای چی اومدی؟

_حوصلم سررفت!اومدم بریم بیرون !

_من کارم تموم شده بود داشتم میومدم !

_خوب حالام طوری نشده با هم می ....

صدای پرستو از پشت سرپیمان آمد:پیمان جان ببخشید معطل شدی !

و تصویر قشنگش هم پدیدار شد!

_____

_____

___ا سلام پرنیا جون تو اومدی؟!میگم پیمان بی معرفت نبود !

فقط گفتم سلام وبعدش ابرو بالا دادموبه پیمان نگاه کردم.او هم بی تفاوت رو به پرستو کرد و گفت:من و

پرنیا جایی کار داریم ببخشید که نمیتونم برسونمت !...

اوه اوه!کی میره اینهمه راهو؟ !...

متلک وار گفتم:اگه قصد رسوندن داشتی خوب میرسونیمش !

پیمان هم محکم گفت:نه دیرمون میشه !

و روبه پرستو گفت:ببخشید که نشد !

و دستمو گرفت و با هم به سمت ماشین رفتیم .

دستمو از دستش بیرون کشیدموگفتم:مزاحم شدم؟

برگشت سمت منو جواب داد:مثل اینکه من مزاحم زندگیت شدم !

_والاع من مثل تو از غفلتت سوءاستفاده نمیکنم تا کسیو برسونم !

در ماشین رو باز کرد ونشست و وقتی من سوار شدم گفت:به والله اگه من مثل تو بودم تو حتماً صد نفرو بمن

میبستی !

چشمهایم را ریز کردم:منظورت ازین طعنه چی بود؟ !

دست گذاشت رو فرمان و برگشت سمت من:پرنیا جای من و تو عوض شده و من دارم جای تو جواب پس

میدم!در صورتیکه تویی که کارهات عقلانی نیست! خواننده عروسی پسرخالت جوری از تو تعریف میکرد که

من دوباره وسوسه شدم بگیرمت!جلوی چشم هزار نفر چنان غمزه ای برای پسرخالت میای که همه رو به

وسوسه انداختی با یاد تو با زنشون بخوابن!...با دکتر بیمارستان من سه دور رقصیدی در صورتیکه سر جمع پنج

بارم ندیدیش!امروز تو بیمارستان مثل دوتا دوست یه مشت به سرشونه طرف زدی(اینجاروفریاد زد)که چی

بشه؟!مگه یه دخترتا این حد جلف میشه؟!با این رفتار سبکسرانه ات میخوای چیو ثابت کنی؟!...

تته پته افتادم:خوب ...خوب من هنوزیه دخترم ...

دوباره صداش بلند شد: یعنی مشکل تو فقط همینه که ما با هم نزدیکی نداشتیم؟!...خیله خب الان میریم یه هتل

ومن شاهانه ...

وفکر کنم ماشینو به سمت یک هتل شاهانه به حرکت درآورد !!!!!!!!

حرفشو قطع کردم:منظور من این نبود !....

اما او بی توجه بمن توضیح داد:مشکل از منه که میخوام یه شب رویایی روبرات سازم!...شبیو که هر زنی ازش

هراس داره رو به یه شب خاطره انگیز برات تبدیل کنم!...وقتی تو نمیخوای ...

جیغ کشیدم:بس کن!...من منظورم این نبود!منظورم این بودکه من یه دخترم که همینطوری بزرگ شدم!...وقتی

یه مهمونی خونوادگی پیش میومد مهرسام میخوند ومن همه مدله میرقصیدم و به همین دلیل منو هنرمند

میدونست!تو همه عروسیها ازم تعریف ...

پیمان سرتکون میداد و عین دیوانه ها میگفت:وای وای وای ...

میخواستم بگم وای وای و زهرمار!...اما جرات نکردمو فقط گفتم:مزاحم امروزت شدم نه؟ !

وبه نگاه متعجب پیمان پوزخند زدم:والاع ما خانوادمون اینطوری بود که وقتی یه جمعی میشد رسا یا دوستاش

میزدن وماهمگی حتی بابام میرقصیدیم !چه یکبار کسیو ببینیم چه صدبار همون یه بار افاقه میکنه برای احترام

گذاشتن بهش که وقتی تو رقص یا خیابون یا هرجای دیگه روبروت قرار گرفت،پنج دقیقه ای تحملش کنیم .

بعدشم پسرخالم مث داداشم میمونه که جز حمایت تو این چن سال چیزی ازش ندیدم اماتو چی؟!یه دخترخاله

که از بدوتولد ناف برت بود!یه همکار که هزار بار دیدیش و جوری برخورد کرده بودی که من فک میکردم

اصلاً نمیشناسیش...!من جلف نیستم!سبکسرهم نیستم! اخلاق آدم دارم..

[31.08.20 18:33]

(قسمت_ #شصت_هشت)

_منهم نمیتونم تو و طرز فکر تو تحمل

کنم!من جلفم یا تو خشک ومقید؟!...توی خشک ومقید که به ما میرسی التوبه التوبه راه میندازی وتنها که

میشی دافهای بیمارستانو ...

دستشو بالا بردوفریاد زد:ساکت شو!...

بهتم زد!...بعضم ترکید و اشکهام سرازیر شد .

و او ادامه داد:منی که فقط چشمام تورو میبینه هرز میدونی و بعد جلوی چشمهای همین خشک مقدس هرکاری

از دستت برمیاد انجام میدی؟!حالا من شدم هرز و هرز میپرم؟ !

انقدر حرفهاش درد داشت که گلوم از بغض درد گرفته بود !

با بغض نالیدم:بهت گفتم من همینم!گفتم تو عروسی اینطور میگردم!گفتم خونواده آزادی هستیم!تو گفتی مهم

نیست اما حالا بهم میگی هرزه !

تأسف رو تو چشماش دیدم :من لال بشم اگه این حرف رو بتو بزنم!پرنیا حرفی که بزبون میاد از فکر آدم در

میاد و اگه یه درصد وفقط یه درصد من همچین فکری بکنم مطمئن باش اصلاً بزبونش نمیارمو مستقیم سرتو

میزارم رو سینه اتو بعدش خودمم میام پیشت !

(وآهی کشید و ادامه داد)پرنیا من خودمم دارم داغون میشم!دارم دیوانه میشم ازینکه این رابطه داره اینطوری

پیش میره!من تو اوج خواستن تو دارم میسوزمو نمیتونم داشته باشمت!اونوقت میبینم که خیلی راحت تو خودتو

همونطور که بمن عرضه میکنی ...

اینبار فریاد زدم:خفه شو !.....

پیمان با چشمهای گرد شده به سمت من برگشت و من به فریادم ادامه دادم:من خودمو عرضه میکنم؟!بعد میگی

بهت نمیگم هرزه؟!...پس عرضه کردن تو قاموس شما چه معنی میده؟!...من به مردم خودمو اینطوری عرضه

میکنم؟!(دوطرف مانتومو گرفتم ومحکم کشیدم؛دکمه هاش پاره شدن ومانتوم از هم باز شد!زیرش یه تاپ

دکلته بود!)اینطوری خودمو بهشون نشون میدم؟ !

پیمان جلوی مانتومو گرفت و جمع کردو او هم فریادزد:چکار میکنی دختره ی احمق؟ !...

دستشو پس زدموفریاد زدم:همینجا نگهدار !

پیمان فقط نگاهم کرد!من دوباره داد زدم:میگم همینجا نگهدار!...

_وسط اتوبان؟ !

و زد کنار وبه سمت من برگشت .

_آره !...میخوام ببینی عر ...

دستشو گذاشت جلوی دهنمو فشار داد:پرنیا صدات در بیاد چنان میکنم که خودت پشیمون شی !

دستشو پس زدم :ولم کن!...به من دست نزن...!منو برسون خونه !...

ابرو در هم کرد:کدوم خونه؟ !...

_خونه ی مادرو پدرم !

_لازم نکرده!میریم خونه ما !

_من باتو هیچ قبوستونی نمیام !

_پرنیا مودب باش !

دوباره جیغ زدم:نمیشم!....مودب نمیشم!...من همینم یه دختر بد دهن هر ...

یکی خوابوند تو دهنم !...

هم من و هم خودش بر وبربهم خیره شدیم !

احساس میکردم اشکهایی که ازچشمهام فرو میچکند،چشمهایم رامیسوزاند !

هق هق میکردم....پیمان مدتی بمن خیره شد و دوباره به حرکت درآمد !...

دور زد و به سمت شمال شهر رفت. ومن همچنان هق هق زدم !

کجا میرفت؟!...غرورم اجازه نمیداد بپرسم .

پس غر زدم:منو ببر خونه!

انگار نه انگار با اون بودم !

یهو ترس تو دلم نشست!...نکنه داره منو میبره سرمو چال بگیره؟ !...

اینبار عقلم نهیب زد:باز دوباره افتادی به چرت گفتن؟!نمیشناسیش مگه؟ !

قلبم با بیقراری جواب داد:نه از کجا بشناسیمش؟ !

این اون پیمان چن ماه پیشه؟!...تازشم مگه سرجمع چند ماهه میشناسیمش؟!...چهار ماه ناقابل!...خوب این زمان

واس شناخت کسی کافیه؟ !

دوباره عقلم گفت:بابا بیخیال!تو چهارماهه پیشش میخوابی !...

با ناامیدی نالیدم ول کنین توروبخدا بزارین ببینیم کجا میخواد ببرتمون !...

دوباره گفتم:با توأم!منو ببر خونه مون !

خیلی عادی نگام کرد و گفت:داریم میریم خونمون !

عقلم قهر کرد و همراهی نمیکرد!این چی گفت؟ !

چرا نمیتونم هضمش کنم؟ !

دوباره گفتم:من میخوام برم خونه خودم !

_خونه خودته!برای تو خریدمش !

بروبرنگاهش کردم !

لال شدم وفقط نگاهش کردم !

او هم به رانندگیش ادامه داد،بدون اینکه منو آدم حساب کند .

من میگم ندید بدیدم شما بگین نه!الان من نباید قهر باشم؟ یا اینکه سر سوزن بترسم؟

اما ته دلم قند آب میکنن که برم خونمو ببینم !

بی شعور چرا تو خوشی نبرد یه ذره جیغ و داد کنم؟ !

وای ی ی ی برم ببینم چند متریه که واس جهاز جور کردن حداقل بدونم چکار باید بکنم !....

_ای خاک تو اون سر ندید بدیدت!تو تا حالا میخواستی بری خونه و قهر کنی که !

عقلم بود!...بازم ناکوک زد!...خووووو چیکار کنم فضولم!....یعنی جیغ و داد کنم نرم؟ !...

اصلاً حرفشم نزن که ...میدونم یه ربع بعدش پشیمون میشم !...

بابا من که قهرم بزار برم دیگه!....میرم یخرده ادا اطوار در میارم میریم خونه دیگه !....

وای ی ی ی من عاشق خونه های ویلایی ام !

درو با ریموت وا کردو ماشینو از رو سنگریزه ها تا جلوی پله ها برد..

[01.09.20 18:43]

(قسمت_ #شصت_نه)

و خیلی خشن وجدی گفت:پیاده شو !

_وهمزمان گوشی موبایل رو درآوردو شماره گرفت:سلام مادر! شبتون بخیر !

_.....

_منزل تشریف آوردین؟ !

_.....

_خوب باشه !میخواستم بگم پرنیا پیش منه!بله نگران نباشین!به پدر سلام برسونین!خدا نگهدار !

وبا دست به دراشاره کرد.منهم کنجکاووووو فوری در سفید رنگ ضد سرقت رو وا کردم و داخل شدم !

به دنبال من وارد شد!...اوههه!.... نمیدونم چند متر بود اما به اندازه خونه هزار متری ما بزرگ بود...!اما

دکوراسیون نچیده بود !...

محو تماشای خونه بودم که صدای پیمان رو شنیدم

_از فردا میری دنبال اسباب و اثاثیه و هر چی که احتیاجته!کارت منو میگیری و خرید می کنی و به مادر و پدر

هم بگو ما تا دوهفته دیگه عروسی داریم !

بر گشتم سمتش که او ادامه داد:تا اون موقع هم همینجا میمونیم !..

بر وبرنگاهش کردم!...تحلیل حرفاش سخت بود !

فقط تونستم بگم:چی؟ !

غضبناک بمن خیره شد:من نمیتونم بیشتر ازین صبرکنم!زنمو تمام و کمال میخوام !

با پررویی تمام جواب دادم:کسی کمرتو نگه نداشت!میتونستی تمامو کمال بهره ببری !

اومد جلو !...من رفتم عقب!...اون اومد جلو ومن رفتم عقب که خوردم به دیوار !...

صورتامون روبروی هم بود!...با عصبانیت نفس می کشید!...نفساش که به صورتم میخورد حالم یه جوری

میشد!...خاک برسر ندید بدیدم تحریک میشدم !...

رومو برگردوندم تا شاید از تحریکش کم شه !...

لبشو آورد کنار گوشمو در گوشم زمزمه کرد:هنوزم دیر نشده!الانم آوردمت که خدمات بدی !

خاک تو سرم با این سق سیام!...این کی انقدر بیتربیت شد؟!....کمال من تو این اثر کرد؟؟؟ ...

هولش دادمو رفتم سمت دیگه و دست به کمرزدم:برو خدماتتو از اون ...

انگشت اشاره اشو آورد بالا و فریاد زد:هیششششش پرنیا تمومش کن!...نزار رومون بیشتر ازین بروی هم

واشه!...میری بالا مثل یه دختر خوب یه دوش میگیری لباستو عوض میکنی و منتظر من میمونی!منم میرم ببینم تو

یخچال چیزی داریم یا نه؟!برگشتم دیدم تو اینجایی مجبور میشم همینجا کارمو بکنم !

مات و مبهوت نگاهش کردم که روشو برگردوند و رفت تو آشپزخونه !...

چکار کنم ؟!...برم؟!...نرم؟!...اصلاً به درک!....

منکه از خدام بود ناز کردنم واس چی بود؟ !...

رفتم بالا و تو یکی از اتاقها که یه تخت دونفره داشت حموم رفتم و غسل کردم!...دوران پریودی من سه تا پنج

روز بود و همین امروز تموم شده بود !

اومدم بیرون!...حوله به دورم رو تخت نشسته بودم و درو دیوارو دید میزدم که پیمان وارد شد !

اخم کردم و خودمو جمع وجور کردم!پوزخندی زد و برق رو خاموش کرد و به سمت تخت اومد!...نخیر !...

مثل اینکه راستی راستیه!...راستش خودمم باور نداشتم پیمان دراین حد هم بتونه بشه!....اما شد !...

اومد و روی تخت نشست و تو تاریکی بمن خیره شد.اوففففف چشماش چقدر تو تاریکی وحشتناکه؟ !...

یواش یواش به سمتم اومد و گفت:پرنیا؟؟ !!!!

منهم عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار!...و پیمان روبروم قرار گرفت!الحنش دوباره آروم شده بود

:پرنیا از

من میترسی؟ !...

آب دهنمو قورت دادم:کی؟!..من؟!...نههههه !..

تازه صدامم میلرزید !

پیمان جلو اومد و دستمو گرفت و منو نرم تو بغلش کشید،سرمو بوسید و زیر گوشم نجوا کرد:الهی دستم بشکنه

تا دیگه روت بلند نشه!...زبونم لال شه تادل تورو به درد نیاره!...چشمام کورشه واشکهاتو نبینه!اما پرنیا تو هم

قول بده دیگه راجب پرنیای من اونطور حرف نزنی !...

چونمو گرفت و سمت خودش کشید:قول میدی پرنیا؟ !

تا رفتم سرتکون بدم،گوشیم زنگ خورد و تو تاریکی اتاق عکس رسا نمایش داده شد !

پیمان پوفی کرد و گوشیو داد دستم:جواب بده وگرنه بلند میشه میاد اینجا !

_الو؟؟؟؟

_پرنیا؟؟؟؟تو کجایی؟!خونه مامان نیستی!خونه پیمانم نیستی!کجایی؟ !

زیر چشمی دیدم که پیمان ابرو در هم کرد:ما شام خونه دوست پیمانیم!شب هم معلوم نیس کی برگردیم !

_ باشه خوش بگذرهومواظب خودت باش !...

_ممنون!خداحافظ

و همزمان پیامک اومد:دینگ دینگ !...

فکرشو بکنین تو تاریکی اتاق،یهو رو صفحه اسم دکی جون آمد و پشت بندش این پیام:پرپری زنده ای؟ !

زود گوشیو پشت و رو گذاشتم روتخت وبرگشتم به سمت پیمان!...که به گوشی من خیره شده بود !

و بدون هیچ حرفی گوشیو برداشت و صفحه ی قفل نداشتتشو باز کرد !

نفس تو سینه ام حبس شده بود !

گند بالای گند !....

یه دفعه ای پیمان از جاش بلند شد و بایه فریاد بلند گوشیو به سمت میزتوالت پرت کردو الفاتحه !...

من هم جیغ کوتاهی کشیدم و جلوی دهنمو گرفتم !

پیمان به سمتم امد وبازوهامو گرفت وبلندم کردو روبروی خودش نگه داشت: بگو اگه جاهامون عوض میشد

چیکار میکردی؟ !

لال شدموبه تته پته افتادم:مگه چی شده که تو ...

بازوهامو چنان فشرد که حرفمو قطع کردم:آخخخخ !

و گفت: اگه الان پرستو بمن اس داده بود تو چکار میکردی!...

[02.09.20 18:43]

(قسمت_ #هفتاد)

تو ذهنم فقط خون موج میزد!...اگه پرستو بود هردوتاشونو به خاک سیاه مینشوندم!

اما جرأت نکردم به زبون بیارم!...و با چشمهای اشکی تو تاریکی بهش زل زدم !...

بازوهامو ول کرد ومنو روی تخت انداخت و کمربندشو وا کرد !...

قلبم ایستاد!...چکار میخواست بکنه؟ !

اوففف!...کمرشو انداخت پایین!...خدایا شکرت !...

خدا مرگم بده!...چرا داره شلوار درمیاره !...

حولمو دورم پیچیدم و عقب عقب رفتم !...

پیراهنشم درآورد و به سمتم آمد و زمزمه وار گفت:ببین پرنیا!...بامن راه بیا تا خودتم اذیت نشی...!من دوست

ندارم اذیتت کنم!...پس باهام راه بیا...هان؟!...تو که دوست داشتی وهمش خودت پیشنهاد میدادی !...

اشکهام دراومد !...

_پیمان غلط کردم !...

درست بود که همیشه میخواستم رابطمون عمیقتر شه اما اون رابطه پراز عشق که فقط بخاطرپیمان حاضر

بودم،عمیقترش کنم کجا و این رابطه ی پراز خشم وحسرت کجا؟ !

من اونجا از خودم میگذشتم به خاطرپیمان که کمتر اذیت شه و اینجا خودش قصد اذیت کردن منو داره !

_پرنیا گریه چرا؟!...مگه منو دوست نداری؟ !...

دیوانه شده بود!...یه لحظه بغض میکرد و یه لحظه بعد آتش چشمانش بیداد میکرد !..

_من...من ...(چی میگفتم؟!...من این پیمانو دوست ندارم و اون قبلیه رومیخوام؟!...سربه نیستم میکرد)من از این

پیمان میترسم !...

پوزخندی زد که صدایش تو تاریکی به گوشم رسید .

_اصلاً نترس!...این پیمانم همونه با یه خرده درد که به مرور تکرار بخوره،خوب میشه!...

_____

_____

و دستمو گرفت و به سمت خودش کشید !

ومن هیستریک دستشو پس زدمو جیغ کشیدم !...

جلوی دهنمو گرفت:هیششششش!...هیچ کس اینجا نیست!جز منو تو!اگه آمبولانس هم بیاد اینجا کسی خبردار

نمیشه!...پس صدای نازنینتو فقط واس خاطرمن نگهدار !

ومنو کشوند و دراز داد و روم خیمه زد.شروع کردم

به مشت زدن ولگد انداختن که دستها و پاهامو گرفت و گفت:داری مجبورم میکنی دست وپاتو ببندم !

وبا سربه اینور و اونور نگاه کرد .

هق هقم شدیدتر شد:پیمان تو روبخدا ...

_هیسسششش!...اسم خدارو نیار!...تو که خدا رونمیشناسی ...!

ولبهای داغشو رو گونه هام گذاشت !

_میشناسم پیمان!...بخدا میشناسم!...توروبخ ...

لبامو با لباش اسیر کردو عین دیوونه ها میبوسیدم !

دیوونه چیه؟!...وحشی شده بود!...تو این چهار ماه کل بوسه هاش جمع یه دقیقه این بوسه های وحشیانه اش نشده

بود...!لبامو گاز میگرفت و وحشیانه میمکید...!ومن هق هق گریه میکردم !...

لبامو که ول کرد مثل وحشیها صورتمو غرق بوسه کردو رفت سمت گردنم !...

آخخخخخ!...الانه که از خود بیخود شم!...نباید اولین بارمون اینطوری باشه!...پیمان برام تعریف کرده بود که

اولین بارمونو چطور میخواد برام رویایی کنه!...من این کابوسو نمیخواستم!...شاید اگر چیزی برایم نمیکفت و

قصه نمیبافت الان اینطور برایم دردناک نمیشد!...اما الان با این وضع انگار داره به من تجاوز میکنه!...ومن اینو

نمیخواستم!...

یهو بی اراده فریاد زدم :

خدایاااااامنو بکش !....

لبهاش ایستاد !...

ومن درادامه زار زدم:مرگمو برسون خداااا !...

تو تاریکی بهم خیره شده بود !...

وبعد از روم بلند شد وباز مدتی رو بهم خیره موند !

وبعد آروم گفت:نمیدونستم اینقدر ازم بدت میاد !...

واز روی تخت بلند شد !

دراتاق رو که باز کرد، کور سویی وارد شد ومن دیدم که انگار کمرش شکسته باشه !...

تلو تلو خورون بیرون رفت !...

میخواستم صداش کنم وبگم که نرو!...من هنوزم همون قدر دوستت دارم!...اما این فقط دستور قلبم بود !

عقلم میگفت:نه بزار بره تا تنبیه بشه !...

وجدانمم میگفت:اون بیچاره که گناهی نداشت...!مشکلو پرنیا بوجود آورد !...

ومن گریه کنان فقط به سروکله زدنشان گوش میسپارمو در آخربه نتیجه وجدانم میرسم!دکتراحمق...!الان

وقت پیام دادن بود؟!...تازه نرم شده بود...!با گریه دراز کشیدم!...تموم تنم ازین کشمکش درد میکرد!...حالا

خوب بود کاری نکرد وگرنه امشب بیمارستان موندگار میشدم !...

مثل یه جنین تو خودم جمع شدم وبا گریه به خواب رفتم !

صبح با سردرد شدید از خواب بیدارشدم !...یه ساعتی تو رختخواب غلت خوردم تا ترسم بریزه !....

بعد یه ساعت از جام بلند شدم ولباسهای دیروزیمو پوشیدم وبا ترس و لرز به سمت پایین رفتم

از پله ها سرک کشیدم!پیمان نبود !...

خب خدارو شکر!...میز صبحونه رو چیده و رفته بود !

میلی به غذا نداشتم!....یه چای ریختم و خوردم !

و دوباره به سالن پذیرایی رفتم که چشمام به آینه کاری روی دیوار خیره ماند .

تند نزدیکتر شدم !

ای وای برمن!...لبم همه کبود شده بود...

[03.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_یک)

وحشی!...آمازونی!...،آماتور!....باحرص به سالن رفتم و کیفمو برداشتمو خواستم از در خارج شم ...

که...درو از بیرون قفل کرده بود !!!!!!!!!.....

به سمت پنجره ها دوییدم!...دزد گیر داشتن !...

دستشویی و حمام رو هم چک کردمو در آخر اونقدر جیغ زدم که گلویم میسوخت !...

همانطور اشکریزان وبغض در گلو روبروی در ورودی نشستم و به در خیره شدم !

یک ساعت بعد در واشد و پیمان همیشه خوش پوش من ژولیده و نامرتب وارد شد !

به لبهایم خیره شد!...ماتش برده بود !...

تو دستش ظرف یکبار مصرف غذا بود اما من با حرص از جام بلند شدم و درحالیکه به اوتنه میزدم قصد بیرون

رفتنو کردم که دستمو گرفت و با صدایی گرفته گفت:مگه نگفتم اجازه نداری از در خونه بیرون بری !

برگشتم سمتش اما او به روبروش نگاه میکرد !

رفتم روبروش ایستادم وتو چشماش خیره شدم:هان؟!...چرا بمن نگاه نمیکنی دست گلتو ببینی؟ !

بمن نگاه کرد!

پوزخند زدم:تا کی اینجا نگهم میداری؟!پدرو مادرم تا شب میفتن دنبالمون و بد بحالت اگه اینجا و اینطوری

پیدامون کنن !

اونم پوزخند زد:اگه تا اون موقع زنده بمونیم !...

یه آن سردم شد!...یخ زدم!...پیمان چش شده بود؟ !

یعنی من این بلارو به سرش آوردم؟ !...

نگاهش کردم!...عمیق!....رگه های طوسی چشماش میلرزیدن!...انگار قصد باریدن داشتن !...

اما به یکباره مچ دستش دور دستم پیچیده شد ومحکم مچ دستمو فشرد:فکر فرار به سرت نزنه که جنازه اتم به

دست کسی نمیرسه !...

نه!...این پیمان من نبود!...این آدم مریض پیمان من نیست !...

خودم کردم!...خودم کردم که لعنت بر خودم باد...!به گریه افتادم و همانطور با گریه زانو زدم .

پیمان هم روبروم زانو زد و با چشمهای سرخ که قطره اشکی در اون میرقصید به من خیره شد .

دستمو جلوی دهنم گرفتم و زار زدم !

دست پیمان با تردید به سمت من آمد ومن بی دریغ خودم رو در آغوشش انداختم و اونم محکم بغلم کرد و

سرشو به سرم چسبوند !

بعد چند دقیقه بغلم کرد ومنو به سمت اتاق برد و روی تخت گذاشت و خودش کنارم نشست .

من به او نگاه میکردمو اوبه طره ای از موهام که به بازی گرفته بود !

من باعث و بانی همه مشکلاتمون بودم !...

من با بی قیدی هام پیمانو به این روز آوردم !

درسته که از اول قرارمون این نبود اما ...الان عشق پیمان تو تک تک سلولهای بدنم رخنه کرده..

بدون پیمان تنم درد میکنه !...اعصابم خرابه !...

حوصله ندارم!...درست مثل یه معتاد که مواد بهش نرسیده!...مثل اون بیست روزی که پیمان نبود!...عشق پیمانه

که دلگرمم میکنه !...

خنده رو لبم میاره!...دنیاروبرام قشنگ میکنه !...

من بدون پیمان هیچی نیستم!...هیچ !...

من این رابطه خراب شده رو درست میکنم !...

من اعتمادشو به دست میارم!...پیمان خودمو برمی گردونم !...

دست پیمان که روموهام نشسته بود و گرفتم و همونطورکه به چشمهاش خیره شده بودم،دستشو به سمت خودم

آوردمو دیدم که نگاهش با تردید به سمت من آمد و من با نگاهی گرم پشت دستشو بوسیدم !...

تک تک انگشتهای دستشو و چون دیدم نگاه پیمان هم گرم شد انگشت اشاره اش روتو دهنم گذاشتم و با

شیطنت میک زدم !...

پیمان یه تکون خفیف خورد و من از جام بلند شدم و رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش !

پیمانم منو بخودش فشار میداد و سر و صورتمو میبوسید !

به لبهام که رسید مکث کرد و به چشمهام نگاه کرد !

اما من لبخندی زدمو لبمو رو لبش گذاشتم !...

امشب مثل دیشب نبود!...مثل همیشه بود نرم و مهربون اما من امشب ،حس دیشبو داشتم !...ای کاش دیشب

جلوشو نگرفته بودم!...باز هم پشیمونم !....

همونطور که نفس نفس میزدم ،لبمو بردم زیر گوش پیمان و گفتم:پیمان من حاضرم

پیمان گیج و منگ بمن نگاه کرد.دست رو باسنش گذاشتم وبه سمت خودم فشارش دادم اما پیمان سفت کرد

خودشو و زیر گوشم گفت:دیشبم دلم برات تنگ شده بود وگرنه اون حرفا همش اذیت بود !...

با چشمهای گرد شده نگاهش کردمو بعد از چنددقیقه گفتم:اما من واقعاً میخوام !...

لبمو بوسید و گفت:واس دل تو هم که شده زودتر عروسی میکنیم !

لبخندی زدمو گفتم:پس تا دوهفته دیگه !

و تو چشمان پیمان ستاره ای برق زد !...

پیمان خوابید اما من تو بغلش بیدار بودم !

تو همین چند دقیقه آشتی مون دوباره شد پیمان سابق خودم !

مادرم همیشه میگفت که اگه یه روز با شوهرت دعوات شد هیچوقت خونه رو بخاطر قهر ترک نکن!اینکار برای

شوهرت میشه عادت!بمون تو خونه !مردا عادتشونه بعد دو دقیقه پشیمون میشن و میفتن به دست وپا !

حالا تو تو این زمان گیر بده که من میخوام برم!میشی علت واس معذرت نخواستن و پیش کشیدن دعوای

دوم!...واقعاً راست میگفت!...اگه من امروز لج میکردمو پیمانو تنها میزاشتم اول اینکه خودشو نابود میکردمو

دوم اینکه عشقمون رولگد مال کرده بودم..

[04.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_دو)

با موندنم هم گذشتو نشونش دادم هم اینکه زودتر آشتی کردیم !

یه بار حرف مادرمو گوش کردم به دردم خورد...!خدارو شکر که تو خونه خودمون بودیم و کسی شاهد

نبود!....پیمان درست میگه باید زودتر عروسی بگیریم!از بغل پیمان بیرون آمدم ولباسمو پوشیدمو پایین رفتم !

مقداری تو پذیرایی دور زدمو آمار گرفتم برای جهیزیه!بعدش رفتم تو آشپزخونه که وسایل اولیه رو برای

آشپزی داشت .

غذایی رو که پیمان آورده بود رو تو ظرف ریختم و گرم کردم.چای هم دم کردمو به سمت اتاقمون رفتم و

گوشی پیمانو برداشتم وبه مامان زنگ زدم که گوشیم خراب شده و من خونه پیمانم وبه ندا زنگ زدم که ما

خونه مادرم اینا هستیم

و همزمان طبقه بالا رو بازدید کردم که به چی احتیاج داره و گوشیو قطع کردم وبرگشتم به سمت اتاقمون که

یه جیغ فرا بنفش کشیدم چون پیمان جلوی در ایستاده بود و بمن نگاه میکرد !...

پیمان لبخندی زد و بغلم کرد وبوسه ای رو پیشونی ام گذاشت !

_با کی حرف میزدی؟ !

_با مامان و ندا! از نگرونی درآوردمشون !

_کار خوبی کردی!ناهار خوردی؟ !

بوسه ای رو گونش کاشتم و دستشو کشیدم به سمت آشپزخونه:بدون تو هرگز !

وپیمان بالبخند به دنبالم آمد .

غروب شد و شب هم آمد اما پیمان حرفی از رفتن نزد و این باعث دلشوره ام میشد!...نکنه حرفاش رو جامه عمل

بپوشونه؟ !....

_پرنیاا؟ !

_جانم؟ !

_امشب میریم با مامان اینا صحبت کنیم برای عروسی !

اوففف!...خدارو شکر که میخواد از زندون درم بیاره !

_باشه پس من به مامان زنگ بزنم !...

_از فرداهم میریم واس دکور خونه خرید کنیم !

_باووشه !

لپمو کشید:درست صحبت کن !

_باوشه!

_درست تر !

_اَه!...باشه !

پیمان خندید و بغلم کرد!...چقدر محبتهاش ناب و خالص بود و من چقدر بی لیاقت!...که خوشی و هرو کرو

روبه این عشق و علاقه ترجیح میدادم !...

شب وقتی با پدر راجب عروسی زودترمون صحبت کردیم،پدر با کلی استرس قبول کرد اما نه زودتر از چند ماه

که بتونیم همه کارهامونو سر فرصت انجام بدیم!...پیمان عزیزم هم در کمال احترام قبول کرد !

یه نگاه به ساعتم انداختم و با سحر چک کردیم:من و تو بازاریم!من تو پروم باید قطع کنی تا من تماس

بگیرم!دومین بارم که زنگ زد منو گم کردی!...سومین بارش منو پیدا نکردی داری میری خونه !....

آخیششششش!گوشی نداشتن خیلی خوبه هاااا !...

دیگه نمیخرم !....

مستقیم رفتم پیش منشی و گفتم:پرنیا بریمانی هستم !

منشی از جاش بلند شد:بفرمایید خواهش میکنم دکتر منتظرتونه !...

بدون در زدن وارد شدمو دکتر بردیا از جاش بلند شد:سلام پرنیا خانووووم !

لبخند زدم:علیک سلام دکتر بی مغز !

چشمهاش به حالت تعجب خندون وا شد:چی؟ !

_شما نمیدونی که شوهر من شبها خونه است و اونطوری پیام میدی !

اینبار واقعاً تعجب کرد:من پیام دادم؟ !

گردن کج کردم:آره پریشب !

فوری گوشیو چک کردو محکم زد روپیشونیش!

وبعد یه مقدار باهاش ور رفت و گرفت سمت من !

خخخخخ!...دوتا پری نوشته بود که پروفایل هر دوتاشون یکی بود!...ازین استیکر مسخره ها ....

بیچاره اشتباه شده بود و بلافاصله شروع کرد اسم منو درست نوشتن وبعدش از پشت میز بلند شد و اومد

روبروی من نشست و گفت:نگو که پیمان طلاقت دادو تو اومدی وبال گردن من بشی !

قیافمو مچاله کردم:اگه شما آخرین مرد رو کره زمین باشی من خودم تغییر جنسیت میدم ویه مرد میشم !

خندید و گفت:دستت درد نکنه ازین همه مرامی که واس من خرج میکنی!خوب پس چه خبر؟ !

آهی کشیدم و هرچی تو چنته داشتم و ریختم رو داریه!...او اولین وآخرین نفری بود که پیشش حرف زدم !

به همه حرفهام با دقت گوش داد و در آخر پرسید:پس تو الان فکر میکنی اون مریضه؟ !

_من ...من...نمیگم اون مریضه اما میخوام بدونم کجای کارمون اشتباهه؟ !

_ببین پرنیا منو بعنوان یه دوست میخوای یا مشاور؟ !

لبخندی زدم:یه دوست مشاور !

_خوب پس از این به بعد من میشم دوم شخص مفرد !

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم:تو الان گیرت همین بود؟ !

خندید: من نه اما تو آره!دیدی چقدر زود اثر کرد؟ !

بعد از اون بعنوان یه دوست باید بگم که شما از اول راه رو اشتباه رفتین!خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا

میرود دیوار کج!اول که شما اصلا نباید باهم ازدواج میکردین شما از دونسل متفاوتین!...پیمان یک مسلمون

واقعیه با یه طرز فکر جدید...

اون یه آرمان گراست که تونسته خودشو از بعضی عقاید پوچ نجات بده بدون اینکه آیینشو زیر سوال ببره!یه

مسلمون که نشون داده با یه پولیور مشکی ساده هم میشه خوشتیپ بود و چفیه همیشه علامت بسیج وبسیجی بودن

نیست ومیشه بعنوان یه چیز نمادین اما برای ظاهر بهتر استفاده اش کرد..

[05.09.20 18:29]

(قسمت_ #هفتاد_سه)

اما با همه این ابعاد اون یک مسلمون واقعی و سرسخته که از نماز شبهای بین عملهاش هم نمیگذره(!وبعد با

خنده گفت)حاضرم شرط ببندم که حتی یه دونشم ندیدی؟ !

جواب دادن نداشت !من تازه از دهن ایشون شنیدم !

بی توجه بمن ادامه داد:و اما تو!...لازمه تو رو برا خودت تعریف کنم؟ !

جواب نه میخواست اما من گفتم:خیلی دوست دارم نظر دیگرونو بدونم !

_این نظرنیست!روانشناسی توئه!تو یه دختر ساده و دلنشینی!...که در کمال دلنشینی تا این سنو بدون هیچ تجربه

عشقی و با یه دنیا عشق و علاقه و محبت اطرافیان بزرگ شدی ! از نظر جثه خوب رشد کردی اما از نظر جثه خوب رشد کردی اما از نظر عقلی

نه!...چون جای تو رسا فکر کردو حرف زدو عمل کرد !

وتو شدی یک دختر لوس و بدون فکر!....با اعمال ناشایست که درخور سن دختر بچه پانزده ساله است !...و

حرکات و رفتار بچه های ده _دوازده ساله!بنظرمن تو باید هنوز عروسک بازی میکردی تا وقتی بهت میگن

در حضور پونصد تا مرد نامحرم نرقص،مثل بچه ها لب ولوچه ات آویزون نشه!و اما درمقابل تو پیمانه بایه دنیا

تجربه و تبحر !..

از نظر عقلی رسیده وکامل و از لحاظ رفتاری معقول وپسندیده!..حالاتو بگو این دوتا روان بهم میخورن؟!مسلماً

نه!...ازدواج شما اصلاً درست نبود چون اگه عشق و علاقه بتونه مادیاتو ازبین ببره فقر فرهنگیو از بین ببره،با

اعتقادات دونسل نمیتونه بجنگه!...درسته پیمان یه جوون ایده آلیسم با ایمانه اما با اعتقادات هزارو چهار صد سال

قبل بزرگ شده! و این مشکل اون نیست!نقطه ضعف من و شماست که موقع به دنیا اومدن الله اکبرتو گوشمون

میگن وتو عروسی با هم میرقصیم وموقع مردن شهادتین و میگیم !

از نظر تو پیمان بیماره اما از نظر من،من و تو بیماریم که به اسم مسلمون داریم افرادی مثل پیمانو بازخواست

میکنیم...!پیمان راه خودشو شناخته وبدون اینکه به من و تو کاری داشته باشه داره طی طریق میکنه اما من

یا تو!اول اینکه هنوز خودمون نشناختیم که بخوایم راهمونو بشناسیم و دوم اینکه میخوایم به همه راهکار ارائه

بدیم!تازه اگه به راه غلط مام نیان مسخره اشونم میکنیم که فلانی امله!یعنی انقدر برای خودمون ارزش قائل

نمیشیم که اگه بدون اینکه کسیو بابت افکارش مسخره کنیم اول از همه علم و دانش و دونسته های خودمونو

بسنجیم بعد بریم به محک دیگرون !

پرنیا تو اسلام الان اینجا نشستن تو بدون رضایت شوهرت سوال و جواب داره!شوخی من و تو سوال و جواب

داره!...من نمیخوام ترویج اسلام کنم اما میخوام روشنت کنم تو تا چه حد به اعتقادات پیمان تعرض کردی و

اون از همه ی اعتقاداتش بابت تو گذشت کرد.اسلام گفته مرد روبابت بی غیرتی اش بازخواست میکنه و

تو!....کاری کردی که پیمان اون دنیا نتونه جواب گو باشه!...پیمانی که من میشناسم که به جرأت میتونم بگم

اونقدر سید و پاکه که شاید شفاعتگیر من وتو هم باشه رو تو اون دنیا جوابگو کردی !

اینکه اونقدر بی غیرت بود که اجازه داد زنش جلوی چشم هزار نفر که حداقلشون پونصد تاش مست بودن قر و

غمزه بیاد...!تو هم اونو با غیرتش مواجه کردی و هم با نکیر و منکر!ببین پرنیا قصد من از اینها پریشون کردن

خاطرت نیست یا اینکه چمیدونم تفسیر اسلام کرده باشم که تو بدت بیاد از اینهمه افراط و تفریط!....من فقط و

فقط دارم روشنت میکنم که بدونی رفتار پیمان بیماری نیست!...دمش گرم که فقط لباتو کبود کرده چون من

اگه با اون طرز فکر اون بزرگ شده بودم الان تورو کشته بودو خودم تو زندان بودم !

یخ کردمو دستمو رولبهام گذاشتم!کثافت هیززززز !

از کجا متوجه شد؟!...وچون نگاه منو دید غش کرد از خنده و توضیح داد:انقدر رفتی رو مود استرس تموم رژ

لباتو خوردی !

خاک به سرم!...دستمو گذاشتم رولبم وهیییین گفتم!و اون بی حیام غش کرد از خنده !

_پرنیا من از اولین برخوردمون فهمیدم تو چقدر پاکی وبه روح خواهرم قسم فقط به چشم خواهری میبینمت

ومثل یه خواهر بهت علاقه دارم،اما اکثر مردا دنبال همین سادگی ان تا بتونن از طرفشون سوءاستفاده کنن و

پیمان هم از این میترسه و هول داره!قربونت برم که تو به هیچکی هم نه نمیگی!

مثلاً خواننده ی عروسی داداشت!من جای پیمان بودم بعد عروسی یه تشکر حسابی ازش میکردم!ببین پرنیا تو

اگه ناموس من بودی بهت اجازه نمیدادم آفتاب و مهتاب رنگتو ببینه !

من فوری گفتم:بابا مارو باش پیش کی اومدیم عقده گشایی !تو خودت دکتر لازمی که !

خندید و گفت:پرنیا خانوم از بس شما خوش اخلاقی آدم بخودش اجازه میده راجب شما هر فکریو بکنه!پس

لطف کن همه رو بچشم بیمار نبین!حالام گوش بگیر ببین چی میگم!تا جلسه بعدی فکراتو بکن که ببینی میتونی

با این غیرت پیمان که یه چشمه اشو دیدی بسازی؟!یا نه!اگه میتونی بیا اینجا واگه نتونستی یه راست میرین

محضر..

[06.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_چهار)

_من نمیدونم که میتونم یا نه اما میدونم که میخوام پیمان همیشه مال من باشه و به همین خاطر میخوام بسازم

باهاش!بگین چکار کنم؟ !...

_خوب حالا که با خودت کناراومدی!قدم اول اینه که اعتماد از دست رفته اشو دوباره به دست بیاری و برای

اینکار باید بشی نصفه مسلمون!یعنی یه خانوم سنگین و رنگین که در حد و حدود خودش با دیگرون شوخی

میکنه!حرف میزنه و میخنده !...

_و قدم دوم؟ !

_قدم دوم بمونه واس جلسه بعد!من که نمیتونم همه رمزو رموزمو رو بیام!بالاخره من اینجا دارم نون

میخورم!تو یه جلسه تموم نمیشه !

دستمال کاغذی رو که تو دستم مچاله کرده بودم به سمتش پرت کردم که تو هوا گرفت و گفت:ببین الان

پیمان اینجا بود کلی حرص میخورد از بابت این جلف بازی تو!...دختر یخرده سنگین باش !

همونطور که دهن کجی میکردم بهش بلند شدمو گفتم:حیف که به مطبت احتیاج دارم وگرنه میدونستم

چکارت کنم؟ !

وبرای چشمهای گرد شده اش یه بوس فرستادم و آمدم بیرون!الان با خودش میگه یاسین بگوش خر خوندم،اما

من به همه ثابت میکنم که این بچه چجور از بابت شوهر داریش برمیاد!حالا واستین تماشا کنین!..

وقتی به خونه رسیدم مادر گفت که خانوم فرحزاد بهش زنگ زده و مارو به شام دعوت کرده و در کمال

ناباوری پیمان زنگ نزده بود !

فوری یه دوش گرفتم و لباسی رو که مثلاً امروز خریده بودم رو پوشیدم !

ساعت هفت بود که به خونه ی آقای فرحزاد رسیدیم !

خاله شون هم دعوت بودند!پیمان و رسا با هم اومدن به استقبال!...رسا دستاشو برام باز کرد:کجایی دختر دلم

واست تنگ شده بود !...

نگاهم به پیمان افتاد!...اوههههه شوهرم چه خوشتیپ کرده بود!یه بلوز لی خوشگل تنش بود که تو تاریکی عین

مانکنهاش کرده بود!...یاد حرف بردیا افتادم!...اعتمادشو به دست بیار !...

رسا دستاشو وا کرد وبه سمتم اومد اما من زود جاخالی دادمو در کمال تعجب پیمان رفتم تو بغلش و گفتم:ا

برو خانومتو بغل کن!...مگه آقای من خانوم تورو بغل میکنه؟ !

رسابه شوخی اخمهاشو تو هم کردو بمن خیره شد ....

اما چشمان پیمان از خوشی میدرخشید و وقتی به مامان و بابا تعارف کرد داخل شوند،دستاشو دورم حلقه

کرد و یواشکی پیشونیمو بوسید !

دکتر بردیا یک هیچ به نفع من!...منم چونشو بوسیدم وبا هم وارد شدیم!...که فکر نکنم از چشمهای رسا دور

مونده باشه !...

با همه سلام علیک کردیم و من به اتاق پیمان رفتم !

لباسمو عوض کردمو پیراهن خوشگلمو پوشیدم و جوراب شلواری پام کردم وتندی به سالن برگشتم !

رسا یه نگاه خریدارانه بهم کرد و گفت:سلیقه ات کلاً بمن رفته!...چقدر بهت میاد !..

پیمان روترش کرد و زود نگاهشو گرفت!...برای رسا زبون در آوردمو کنار پیمان نشستم و دستشو گرفتم !

بیچاره تعجب کرده بودوفقط نگام میکرد!

امشب ندا اصلاً رومود نبود !

یه بار که برای چای ریختن رفته بود به دنبالش رفتم و از پشت بغلش کردم:زنداداش ما چطوره؟ !

لبخند تلخی زد و گفت:ممنون!...تو خوبی؟ !

_من عالی ام اما تو خوب نیستی !چرا؟ !

آهی کشید و گفت:نه!خوبم !...

یواش یواش داشتم نگران میشدم:ندا!...تو چشمهای من نگاه کن !

وقتی نگام کرد یه قطره اشک تو چشماش بود.دوباره بغلش کردم:با رسا دعواتون شده؟ !

پوزخند زدو گفت:نه !...

_اما به رسا ربط داره مگه نه؟ !

سرشو انداخت پایین !

چونشو گرفتم آوردم بالا و گفتم:ندا؟!...چیکار کرده؟!من همش فکرمیکنم رسا بهترین مرد روی کره

زمینه!بگو چی شده تا بزنم چششو در بیارم !

ندا لب به دندون گرفت:خدا نکنه !...

_خوب حالا!بگو ببینم چه خبره؟ !

دوباره سربزیر شد:پرنیا احساس میکنم رسا هیچ علاقه ای بمن نداره؟ !

چشمهام گرد شد و گفتم:چرا؟ !

آهی کشید و گفت:من و اون هنوز بهم دست هم نزدیم !

شاخ هم درآوردم!...یعنی رسا از پیمان محجوب تر بود؟!...

_خوب...خوب...تو چرا پیشقدم نشدی؟ !

ندا لب به دندون گزید:خدا مرگم بده !

صدامو پایین آوردم:ندا به پیمان بود منم الان حال تو رو داشتم!اما من خودم پیشقدم شدم!هنوزم همینطوره !

ندا از خجالت سرخ شد !

وای که چقدر قشنگ شدا...رسای بی سلیقه چطور دلش میاد از همچین لعبتی بگذره !!!!....

دستشو گرفتم و گفتم:ندا پیشش لباس های سکسی بپوش !

ندا دستشو از تو دستام در آوردو گرفت جلوی دهنش تا جیغش بیرون نیاد !

ومن ادامه دادم:ببین ندا داداش من یه خواننده اس که چشم بهترینا دنبالشه اگه از تو کمبود احساس کنه میره

سمت دیگروناااا! جلوی چشم خود من هزارتا از ما بهترون ازش خواستگاری کردن!نمیخوام ته دلتو خالی کنم

اما هرمردی تا یه اندازه ای ظرفیت داره و همینطور هم از زنش توقع داره که باب میلش رفتار کنه،با این اوصاف

شوهرتو من میگم تو کلاً مانتویی شو!فردا داداش من هست باشه!زیر سرش بلند میشه که من از تو کمبود

دارم..

[07.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_پنج)

ندا بیچاره لب به دندون گرفته بود و با چشمهای به اشک نشسته نگاهم میکرد !

دوباره دستشو گرفتم و گفتم:من وتو از فردا میریم دنبال لباس برای تو.خوب؟ !

ندا سری تکون داد و گفت:اما من از چادرم دست نمیکشم !

_باشه بابا !پیرزن و از تاکسی خالی میترسونه!ندا تریپ لاو هم برنداشتین؟ !

ندا اخم کرد و گفت:تا حالا دستامونم بهم نخورده !

(وبعد خم شد سمت من:)مطمئنی کسی تو زندگیش نیست؟ !

_آره مطمئنم!تو چیزی دیدی؟!

_نه اما ...

_خوب چی دیدی؟ !

_همش تو گوشی نگاه میکنه ولبخند میزنه !

دوباره چشمهام گرد شد:مطمئنی؟!..بزار ببینم !...

از آشپزخونه بیرون رفتم!همه تو پذیرایی مشغول به صحبت بودند که من بدون جلب توجه رفتم سمت رسا و زیر

گوشش گفتم:گوشیم شکسته!میشه با گوشی تو یه تماس بگیرم؟ !

رسا بی هیچ حرفی گوشیو از جیبش درآورد و گرفت سمتم !

منم فوری به آشپزخونه بر گشتم،صفحه اشو باز کردمو تلگرام و اینستارو زیرورو کردیم !

خیلی پیام عاشقونه براش اومده بود،که بازش نکرده بود!و ما دست از پا دراز تربر گشتیم !...

گالری عکساشم باز کردیم و دقیقا آخرین عکس مال شب عقدشون از من و ندا و سحر بود !

خیالم راحت شد و آهی از سر آسودگی کشیدم !

صفحه اشو بستم که پیمان وارد آشپزخونه شد:خانوما خسته نباشید !

ندا جواب داد:سلامت باشین !

وگوشیو از دستم گرفت و برد که به رسا بده !

پیمان هم از فرصت استفاده کردو تند بغلم کردو زیر گوشم گفت:عزیزترینم مبارکت باشه !

و زود ولم کرد که ندا وارد شد.من بروبر نگاهش کردم که دیدم ندا کیک تولدی رو از یخچال در آورد و به

سمت پذیرایی رفت !

پیمان دستمو گرفت وبا هم به سمت پذیرایی رفتیم که رسا با گیتار شروع به خوندن تولدت

مبارک کردو همه شروع به دست زدن کردند و من با تعجب به پیمان نگاه کردم که با لبخند

قشنگش نگاهم میکرد !...

دستمو جلو دهنم گرفتم تا جیغ نزنم !....

تولد من بود!...از ذوق اشک تو چشام جمع شد و ناخودآگاه خودمو تو بغل پیمان انداختم و اونم معذب حدود

ده ثانیه تحملم کرد !

کادوی پیمان و رسا اونشب از همه هیجانات من بالاتر بود !

یه جنسیس قرمز از پیمان ویه اپل سون پلاس از رسا!وای که تو آسمونها سیر میکردم!...اما یه چیز این وسط

فکرمو مشغول کرده بود و اون هم رفتار سرد رسا با ندا بود!...انگار اصلاً او را نمیدید !

بیچاره ندا مثل پروانه به دورش میچرخید و رسا فقط در حد یه بله و خیر جوابشو میداد !

ندا راست میگفت!...رسا بیش از حد معمول سرد بود !

باید تا کسی متوجه نشده باهاش صحبت میکردم !

شاید بلد نبود!!!!!زهی خیال باطل !...

بعد شام بود که به رسا چشمک زدمو بیرونو اشاره کردم،بیشعور چنان تعجب کرد که همه رو خبردار کرد !

فک کنم پیمان هم متوجه شد اما من جرات نداشتم به او نگاه کنم واصلاً بروی خودم نیاوردم و با رسا رفتیم

بیرون!بابت اینکارمم باید به دکتر جواب پس بدم اما چه کنم که ندا هم به اندازه پیمان برام اهمیت داشت !

میدونستم که پیمان الان پشت پنجره ایستاده و مارو زیر نظر داره،به همین خاطر رسا تا خواست دستشو دورم

حلقه کنه دستامو آوردم بالا !

با تعجب بمن خیره شد:پرنیا چیزی شده؟!...چرا ...

حرفشو قطع کردم:نه رسا هیچی نشده اما اینطوری نمیتونم بهت تشر برم !

چشماش گرد شد:تشر واس چی؟!

_من اصلاً نمیدونم چه اصرار داشتی نامزد بمونی !

دیگه رسماً هنگ کرده بود !

_خوب عروسی میگرفتین میرفتین سر خونه و زندگیتون !چیه یه هفته است نامزد کردی هنوز دست دختره رو

نگرفتی؟!...خوبه حالا میدونی اون چقدرهم دوستت داره که انقدر تو کفش گذاشتی !

آهی از سر آسودگی کشید ولی فوری ابرو در هم کرد:دختره ی فضول!اومده چغولی منو کرده!درس ...

_رسا؟؟؟؟؟ .....

با اخم نگاهم کرد:چیه انتظار داری برم پیشش بخوابم براش بچه درست کنم؟!...ما نامزدیم زن و شوهر که

نیستیم!...یه محرمیت بینمون خوندن که همدیگرو بشناسیم!نه اینکه...استغفرالله !...

_رسا!!!!!!!!یعنی یه بغل کردن و چهارتا جمله احساس در کردن اینهمه حرف و سخن داره؟ !

_حتماً داره که خانوم میاد پیش تو بد منو میگه !

_رسا به جون خودت اون نگفت من فهمیدم !

_پرنیا ما تازه یه هفته اس نامزدیم این دهن وا کرده این خزعبلاتو میگه ده ماه بگذ ...

_رسا!!!!!!تورو خدا!...چرا اینقدر بزرگش کردی؟!یه دردو دل خواهرانه بود!...منم پیشش میگم !...

چشماشو ریز کرد:مگه پیمان اذیتت میکنه؟ !

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم:اگه رفتار تورو پیمان با من بکنه تو چکار میکنی؟ !

_پیمان غلط میکنه !...

دست به کمرزدم:ا پیمان غلط میکنه و اونوقت تو رابطه شما ندا اشتباه میکنه!رسا من فک میکردم هرکی زن تو

بشه تو خوشبختی غرق میشه!....تو همیشه برای من یه مرد ایده آل بودی!حالا چرا اینطوری میکنی من

نمیفهمم!اگ کسی تو زندگیته..

داد زد:پرنیا..!!!!

[08.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_شش)

من بغ کرده نگاهش کردم و اون ادامه داد:چی بهت گفته که راجب من این فکرو کردی که من میتونم انقدر

پست باشم !...

من هم سرش داد زدم:اون بیچاره چیزی نگفت اما من پیش خودم گفتم شاید مسئله خودکشی اش باعث شد

دلت براش بسوزه و الان پشیمونی!وگرنه منی که دخترم از اونهمه ظرافت به وجد میام ...

کلافه موهاشو کشید وپشت کرد:پرنیا جان جدت بس کن !

وپشت کرد و به سمت درختها رفت!..منم دنبالش رفتم و صداش کردم:رسا وایسا!...تو چته؟!اگه ندا رو

نمیخوای اشکال نداره.همین الان همه چیزو بهم بزن نه اینکه بعد یه سال فیلت یاد هندوستان کنه که من این

دخترو نمیخواستم!اونوقت دیگم منم اینجا زندگی بکن نیستم !

رسا پوزخند زد:پس داری واس خودت جلزو ولز میکنی؟ !

_ آره چون اونجوری مدام باید به همه ثابت کنم که شخصیت خانوادگی ما فراتراز هرچیزیه که دیگرون فکر میکنن چون اونطوری منم مجبور میشم

همیشه سکوت کنم حتی موقعی که حق با منه تا نگن مثل داداششه!رسا بازم میگم اگه نمی خواهیش همین الان

بزن زیرش!ندا خیلی بهتراز ایده آلهای توئه!...مطمئنم یه جا بهتراز ...

_چی داری واس خودت مزخرف میبافی!..من هنوز نرفتم که ناموسمو به حراج گذاشتی !...

_اوه ه ه ه حالا چه غیرتی هم بخرج میده !

و گردن زدم که رسا یهو بغلم کرد! ومحکم منو به خودش فشردو زیر گوشم گفت:پرنیا دوستت دارم !

لحنش یه جوری بود!...تنم مور مور شد!...این چرا یه دفعه اینطوری کرد؟ !...

پسش زدمو گفتم:میمیری همین کارو با ندا هم بکنی بهش همینارو بگی؟ !

با دو دستش موهاشو کشید و پشت کرد:پرنیا !!!بروبالا

وبه سمت باغ رفت .

آروم گفتم:رسا؟؟؟؟

اونم آروم جواب داد:جووووون رسا؟ !

_منم دوستت دارم !

همونطور که داشت میرفت ایستاد،اما به سمت من برنگشت ومن ادامه دادم:به همون اندازه ای که تو داری !

پوزخندی زد که صدایش را شنیدم و به راهش ادامه داد .

آهی کشیدم وبه سمت خونه برگشتم که پیمان رو روبروی خودم دیدم !

چشماش تو تاریکی چنان برق میرد که ناخودآگاه جیغ کشیدم !

و صدای فریاد رسا بلند شد:پرنیا چی شد؟ !

پیمان همونطور که بمن خیره شده بود جوابشو داد:هیچی !منو دید ترسید !

همزمان رسا با دو خودشو بمن رسوند،اما قبل از اینکه دستمو بگیره،پیمان منو به آغوش کشید !...

به چشمان پراز افسوسش نگاه کردم اما چیزی عایدم نشد!...یعنی ممکنه؟!...که حرف ندا درست باشه و رسا

کس دیگه ای رو در دل داشته باشه؟ !..

نه این امکان نداره!...من جز مسافرتای کاریش الباقی اوقاتشو بیست و چهارساعته باهاش بودم! و هیچی ازش

ندیدم!پس امکان نداره !...

پیمان منو تو بغلش داشت وبا هم به سمت خونه میرفتیم که پرسید:چیز خیلی مهمی بود نه؟ !

تو فکر رسا جواب دادم:اوهوم !

_اگه بپرسم چی بود،فضولی کردم؟ !

_نه!!!!!

_چی بود که رسا بخودش اجازه داد سرت داد بزنه؟!اون نسبت بتو خیلی رئوفه !

باید میگفتم؟!...چجوری؟!...میگفتم داداش من به خواهرتو حس نداره؟!...رسا این حرفو از ندا قبول

میکرد؟!...پیمان که باغیرت تربود !...

پیمان که سکوت منو دید،خودش گفت: نمیخواد واس جواب پس دادن خودتو داغون کنی!بیخیال !..

ومنو محکمتر به خودش فشرد !...

اما من همچنان تو فکر بودم!...حتی بعد برگشتن رسا به سالن نگاهشم نکردم!...و وقتی مهمونا رفتن به بهانه

سردرد به اتاق خودمون رفتم و روی تخت دراز کشیدم !

همینکه چشمام گرم شد،صدایی تو ذهنم پیچید:عاشق یه دختر شدم که ازدواج کرد و الان خوشبخته من

میخوام ندا ملکه ذهنم بشه تا بتونم اونو فراموش کنم !

چشمام واشد و سیخ سرجام نشستم !....

آخخخخخخ که چقدر خنگم!...موضوع به این مهمی رو یادم رفت و اونهمه بهش سخت گرفتم...!ای وای بر

من!...به همین خاطر رسا اونقدر از دستم ناراحت شد!...انتظار داشت درکش کنم که من احمق...اصلاً یادم رفته

بود !...

حالا چکار کنم؟!...برم عذرخواهی کنم؟!...بگم تازه یادم اومد و حالا درکت میکنم؟ !...

دوباره دراز کشیدم : فردا از دلش در میارم !...

آخیش خیالم راحت شد که حداقل الان کسی تو زندگیش نیست وگرنه جواب پیمان رو چی میدادم خدا

میدونه! در به آرومی وا شد و پیمان داخل شد!...اوممممم!بو عطرش اونقدر ملایمه که آدم دلش میخواد

عطرشو با صاحابش قورت بده !...

عقلم دوباره تشر زد:نیست عطر نداره تمایل به خوردن پیمان نداری؟!...حالا تو عطرو بهونه کن !

قلبم مثل خودم ریزریز خندید و جوابشو ندادیم

پیمان روی تخت نشست و آروم گفت:پرنیا خوابی؟ !

_اوممممم آره !...

اول خندید و بعد آهی کشید وآروم گفت:رسا رفت !

از جام بلند شدم:چی؟!...کجا رفت؟ !

_نمیدونم ندا رو هم برد !

یخ کردم!...یعنی کجا رفت؟!...اون قصد رفتن نداشت..

[09.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_هفت)

پیمان به من نگاه کرد و گفت:پرنیا این قضایا به نداهم ربط داره؟ !

چی میگفتم؟!...اگه دروغ بگم و رو بشه!!!!!اوه ه ه ه من از فکرشم میترسم !

دوباره دراز کشیدم و گفتم:چطور؟ !

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن کرد و گفت:بهت گفتم جواب نمیدی نده ولی منو سرنپیچون !

_خوب پس جواب نمیدم !...

_پوففففف!(وکلافه روی تخت نشست!...)اذیتش نکنه؟ !

رو آرنجم بلند شدم:پیمان مگه با جانی طرفی !...

همونطور که به دیوار روبروش خیره شده بود،زمزمه کرد:ازاون هیچی بعید نیست !

بلند شدم نشستم:پیمان چی میگی؟ !

به خودش اومد و دراز کشید:هیچی !هیچی !بیا بخوابیم!و منو به سمت خودش کشوند !

و دوتایی دراز کشیدیم!...اما خواب کجا بود؟!...

هردومون تا صبح بیدار بودیم و خودمونو زده بودیم به خواب!از آههای پیمان مشخص بود بیداره و وقتی برای

نماز صبح بلند شد،من چشمهام گرم افتاد !

****

ندا

چای رو گرفتم روبروی رساو اونم بدون اینکه بمن نگاه کنه،با ابروهایی درهم چای رو برداشت که صدای پرنیا

بلند شد:مادرجون شرمنده من سرم درد میکنه !زودترمیخوام بخوابم !

من و رسا برگشتیم سمتش اما او بی توجه بما با گفتن شب بخیر بالا رفت !

رسا فنجونو رو میز کوبوند و اخمهاش بیشتر توهم شد ومن فقط بهش نگاه کردم !

پیمان از پشت سرم بغلم کرد و گفت:آبجی خوشگله یه چایی بما میدی؟ !

از خجالت سرخ شدم و سینی رو به سمتش گرفتم!اونم پیشونیمو بوسید و چای رو برداشت و روبروی رسا

نشست .

اما نمیدونم چرا احساس میکنم نگاهش به رسا تیز بود؟!نمیدونم شاید خیالاتی شدم !...

یه بشقاب برداشتم و چند نوع میوه پوست کردمو به سمت رسا گرفتم که با دست پس زد و آروم گفت:ممنون !

وا موندمو فقط نگاهش کردم که بشقاب از دستم کشیده شد وپیمان با خنده درحالیکه فرار میکرد گفت:یکی

دیگه پوست کن !

وبه آشپزخونه رفت!...لبخندی بهش زدم بخاطر اینهمه شعورش !

یهو رسا از جاش بلند شد و گفت:حاضر شو !

متعجب نگاهش کردم که گفت:میخوایم بریم جایی!لباس بگیر وآماده شو !...

حیرون از جام بلند شدم:کجا؟!

تیز و برنده نگام کرد.ومن با تته پته گفتم:میخوام بدونم چه لباسی بگیرم !

پوزخند زد و آروم گفت:میخوایم بریم صفا سیتی! لباس مخصوصتو بیار تا ببینم چی تو چنتته !

چرا من نمیفهمم این چی میگه؟ !

_خودمون دوتا؟ !

کلافه سرتکون داد:ندا خانوم خودمون دوتا میخوایم بریم صفا!لطفاً حاضر شو !

_شب چی؟ !

نگاهش برق زد!یه برق وحشتناک!که منو ترسوند!منو لرزوند...دوباره با پوزخند جواب داد:شبم همونجا

میمونیم!حالا سوال و جوابت تموم شد حاضر شو !

من بلند شدم وبه سمت پله ها رفتم که صداشو شنیدم که به مامان میگفت باهم میریم خونشون اما بمن یه چیز

دیگه گفت !

برگشتم به سمتش که پیمانو جلوی در آشپزخونه خیره به خودم دیدم.از هول یه لبخند زدمو دوباره راه پله رو

پیش گرفتم !

دو دست لباس و لباس زیر برداشتم و جلدی حاضر شدم و از اتاق که دراومدم پیمان جلوم ظاهر شد و بدون

هیچ حرفی بغلم کرد و سرمو بوسید و زیر گوشم گفت:هرثانیه که حضور منو خواستی از هرجای دنیا فقط یه

پیام اونسر دنیام که باشی پیدات میکنم !

وولم کردو رفت تو اتاقش!...اینا چشونه؟ !...

شونه بالا انداختم وبه سمت عزیزترینم پرواز کردم!باورم نمیشد!!!!....رسا نامی!خواننده مشهور کشور با اونهمه

کشته مرده شوهرمنه

باید به حرف پرنیا گوش کنم!...یادم باشه یه روز باهاش برم خرید و هرچی که لازمه یه شوهر داریه رو

بخرم!...رسا امشب ازش تعریف میکردو گفته بود سلیقه پرنیا به اون رفته!پس میدونه رسا از چی خوشش

میاد!...در اولین فرصت اینکارو خواهم کرد !

انقدر با خودم قول وقرار داشتم که اصلاً متوجه نشدم کی رسیدیم جلوی یه برج و اصلاً این جا کجا بود؟ !

رسا بوق زد و نگهبان درو وا کردوما داخل شدیم .

من حیرت زده پرسیدم:رسا اینجا کجاست؟ !

_خونه ی منه !

فقط نگاهش کردم!...خونه ی من؟ !

خونه رسا طبقه ششم واحد پانزدهم بود!وقتی وارد شدیم از دکوراسیون خونه دهنم وا ماند!عین خونه یه تازه

عروس دیزاین شده بود !...

ناخودآگاه اخمهام تو هم رفت !رسا متوجه شد ونگاهم کرد !...

_چیزی شده؟ !

همونطور با ابروهای در هم گفتم:نه !

و خواستم به سمت پذیرایی برم که دستمو گرفت ومنو به سمت خودش کشوند!منم مثل پربلند شدم ومحکم

خوردم به سینه اش !

قلبم تاپ توپ تاپ توپ!!!!دلم میخواست یه مشت بزنم روش وبگم لال شو!بیچاره گناهی هم نداشت!واس

اولین بار به عشقش نزدیک شده بود !

صورتم آتیش گرفته بود!و جرات نداشتم سرمو بالا بیارم !

رسا دستشو آورد زیر چونه ام وسرمو بالا آورد:ندا این خونه روبرای خانومم آماده کرده بودمو حتی پرنیا هم

از اینجا خبر نداره!پس لطفاً اون افکار مسمومتو بنداز دور..

[10.09.20 18:30]

(قسمت_ #هفتاد_هشت)

_ضمن اینکه من یه پسرمجرد بودم که اگه هم کاری کردم به کسی تعهد نداشتم!در صورتیکه من وقت کاریو

نداشتم!...پس خیالتو راحت کنم که اولین دختری هستی که پا به این خونه گذاشته !

لبخندی رو لبم نشست و باخجالت بهش نگاه کردم !

رسا هم لبخند زدو گفت:اتاقها بالاان !برو حموم یه دوش بگیر ویه لباس قشنگ بپوش !

با تعجب نگاهش کردم که به سمت آشپزخونه رفت !

به اتاق خواب رفتم و طبق دستور رسا دوش گرفتم ویه لباس زیرلیمویی رنگ با یه پیراهن حریر سفید رنگ که

گلهای درشت زرد و قهوه ای داشت روپوشیدم !

آستینش افتاده بود و یقه قایقی داشت و از کمر کلوش میشد !..

جلوی آینه نشستم ویه آرایش ملایم کردم!تو آینه بخودم نگاه کردم!...لوند شده بودم ...!یه بوس واس خودم

فرستادمو از جام بلند شدم که چشمم به یه نگاه خندون افتاد !

از خجالت سرخ شدمو سربزیر انداختم.رسابه سمتم آمدو سرشو تو گوشم آورد و گفت:زیر اونهمه چادر

چاقجور بد چیزی هم نخوابیده بود هاااا !

خندیدم ولب به دندون گرفتم!رسا دستشو به لبم رسوند و گفت:نکن اینطوری !...

دستش که به لبم خورد تموم تنم مور مور شد...!اونم فهمید و خندید!...نفساش که بمن خورد...اخمهام تو هم

شد !...

یه قدم رفتم عقب و گفتم:رسا تو مست کردی؟ !

چشمهای خمارش حالت اخم گرفت:اشکال داره؟ !

یه قدم عقبتر رفتم و گفتم:نه اما لطفاً سمت من نیا!حالم بد میشه !

قهقهه ای زد!...حالت عادی نداشت

_مگه تو نمیخواستی با من باشی؟ !

چشمهام گرد شد:چی؟ !

_مگه تو به پرنیا نگفتی که من بهت دست نزدم؟!حالا این ادا واطوارها چیه؟ !

اشک تو چشمهام جمع شد و گفتم:برای بامن بودن احتیاج به مشروب بود؟ !

_ول کن ندا!...اونو واس سلامتی ات زدم بالا !...

وهرهر خندید !

_واس سلامتی یه پیکه دو پیکه تو معلوم نیس چقدر خوردی که حالتم نمیفهمی !

و خواستم از کنارش رد شم،که مچ دستمو گرفت و پرتم کرد روی تخت !...

_ببین بچه!...من این چیزا سرم نمیشه!...تو از من یه چیز خواستی منم آوردمت اینجا تا باهات تصفیه حساب

شم !...

از روی تخت بلند شدمو گفتم:نمیخوام!...من ازت این چیزارو نخواستم!...من ازت محبت خواستم!عشق...دوست داشتن!....اینارو از هر ...

خفه شدم چون یه دفعه ای رسا روترش کردو به سمتم اومد:هان؟!داشتی میگفتی!...اینا تو کوچه خیابون..

ریخته؟!...بعد تو آدمشی بری تو کوچه خیابون که آدم جمع کنی؟!...تازشم آدمشم باشه (فریاد زد)من اینجا

چکارتم؟ !

از فریادش به خودم لرزیدم اما خودمو نباختم وگفتم:تو نامزدمی وما قراره شش ماه نامزد بمونیم پس بهتره بری

کنار ...

مچ دستمو گرفت:منم تا دیشب همین فکرو میکردم اما پرنیا میگفت تو یه چیزای اضافه هم سفارش دادی !

_تو مستی ونمیفهمی چی میگی!من هیچی سفارش ندادم

دوباره پرتم کرد روی تخت:اصلاً تو راست میگی!اما من شوهر عقدی توأم و باید بهم تمکین بدی !

بعد هم دست برد و دکمه هاشو وا کرد وپیراهنشو درآورد !

احساس کردم تموم تنم آتیش گرفت و سرمو نمیتونستم بالا بیارم !

رسا پایین تخت نشست ویواش یواش به سمت من امد وبا هر قدم اون منم یه قدم عقب ترمیرفتم؛رسا...تورو

بخدا!...من...من ...دخترم رسا !...

_مگه قرار بود غیر این باشه؟ !

_میخوام بگم که ...

دستمو گرفت وبه سمت خودش کشید که حرفمو قطع کردمو قبل اینکه کاری بکنم به جون لبهام افتاد !

به شدت میبوسیدم اماوحشیانه نبود!...یه خشونت نرم تو رفتارش بود،که اکه مست نبود خیلی قشنگ می شد !...

به شدت پسش زدم اما یه میلی مترم تکون نخورد !

یواش یواش داشتم نرم میشدم!...دستشو که روی بدنم تکون داد؛منم تکون خوردمو گفتم:رسا!!!!!تو رو

بخداااااا !

وخواستم فرار کنم که دوباره منو گرفت و روی تخت درازم داد و خودش روم چمبره زد .

زار زدم: رسا تورو بخدااااااا!من میخوام ....

گفت:هیششششششش و دوباره لباشو رو لبم قرار داد !...

وبعد یه دفعه ای دست برد یقه امو گرفت و از وسط جر داد !...

اشکم دراومد:رساااا!ترو بخداااا!....

نگاه مست وخمارش بین لبهام و تنم میچرخید ومن با خجالت دستهایم را جلوی سینه هام ضربدری گرفته بودم

که خیلی راحت با دوتا دستش دستهامو از هم باز کردو با خنده گفت:جووووون فک میکردم غالبم کردنت و

جنس بنجلیشونو بهم انداختن!...اگه میدونستم چه جنسی رو این زیر خوابوندی اصلاً بهت مجال نمیدادم !

دوباره زار زدم:رسا تورو بخدا ولم کن!...رسا من ازت میترسم !

اومد زیر گوشمو و زمزمه کرد:نترس عزیزم!باهات راه میام!...نمیزارم زیاد اذیت شی !...

و گوشمو با حرص گاز آرومی گرفت که ناخودآگاه آه کشیدم !

و اونم انگار منتظر همین بود که جووووون بلندی گفت و بجون صورتم افتاد !

خشن و آروم!....اونقدر که یواش یواش خودمم همراهی اش کردم!...نفهمیدم که دستام کی دورش حلقه شدن

وموهاشو به چنگ گرفتم..

[11.09.20 18:38]

(قسمت_ #هفتاد_نه)

موقعی بخودم امدم که یکباره دردی تا مغز استخونم نفوذ کردو نفسمو بند آورد !

اما رسا دیگه تکون نخورد!...چشم در چشم هم خیره شده بودیم!...یه قطره اشک از چشمهام فرو چکید که رسا

با انگشت گرفت و به سمت لباش برد و نرم بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:تا آخرعمرم پات وای می ایستم !...

لبخندی از سر درد زدمو با چشمهای اشکی نگاهش کردم .

اشکمو با دستش پاک کردو دوباره بوسیدم !

اما هنوز تکون نمیخورد !...

_هنوز درد داری؟ !

با خجالت سرمو پایین انداختم و جواب دادم:نه زیاد !

_تمومش کنم؟...

اوه ه ه ه !...اگه بقول خودش اولین بارش بوده باشه این میشه بدترین کابوسش!کمرشو گرفتم و گفتم:نه باید

تمومش کنی !

_درد نداری؟ !...

_نه رسا!...نباید این اتفاق میفتاد اما حالاکه شده،دوست دارم تمومش کنی !

چی میگن تو این رمانها که همون دفعه اول آهم بلند شد و آخ و اوخ؟ !

من از درد مردمو زنده شدم!...دراین حد بگم که انگار گوشت تن بریده میشه و شما با دستت هی زخم رو

عقب و جلو کنی!...دردی داشت که تموم تنمو میسوزوند !

یعنی من به معنای واقعی مردم و زنده شدم و وقتی رسا کنارم دراز کشید وبغلم کرد نایی برام نمانده بود !

چند دقیقه ای رو استراحت کرد و بعد رو آرنجش بلند شد:ندا حالت خوبه؟ !

آروم زمزمه کردم:خوبم !...

از جاش بلند شد وبه سمت کشو رفت ویه روغن درآورد و برگشت و چند قطره رو شکمم ریخت که از

سردی آن آهم بلند شد ولب به دندون گرفتم !

رسا خندید و درحالیکه با دست زیر شکمم روماساژ میداد گفت:انقدر شیطونی نکن که مجبور میشم یه جور

دیگه ماساژت بدم !

بعد به پشت خوابوندم و کمرمو ماساژ داد که واقعاً از دردم کم شد و چشمهام تازه داشت گرم میشد که بوسه

ای بر کتفم نشاند و زیر گوشم گفت: ندا نمیتونم تحمل کنم که همچین لعبتی کنارم باشه ومن کاری نکنم !...

این جمله گفتن همانا ونیش من باز شدن هماناکه همین رسا رو شیر کردو همونطور روم دراز کشید !.....

*

پرنیا

صدای بی وقفه تلفن منو از خواب بیدارم کرد !

اَه لعنتی !....اون از شب تولدم که تا صبحش نخوابیدیم از دلشوره و اینم از صبحش که کله سحربیدارم

کردن !....

اگه چهار میلیون قیمت نداشت میزدم میشکوندمش !

بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم:بله؟

_الوو پرنیا!...تورو بخدا خودتو برسون !...

از جام پریدم:رسا؟؟؟تو کجایی؟ !...

_بیمارستان !...بیا اینجا بهت احتیاج دارم !

_آدرس...آدرس بده من دارم میام !

نگاه به ساعت انداختم!...خدا رو شکر پیمان رفته بود .....

خوشبختانه مادر جون خونه نبود تا مجبور به سوال و جواب بشم،گویا شیدا بعد از چند بار پیاپی سقط جنین

دوباره بارداره واستراحت مطلق داره ومادرجون همه روزه بهش سرمیزنه تا به کارهاش سر و سامون بده !

با اون حال خرابم اصلاً نفهمیدم خودمو چجوری به بیمارستان رسوندم !

وارد بیمارستان که شدم رسا نبود و تلفنشم آنتن نمیداد !...

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم:خانوم تورو بخدا بگین خواهرم چش شده؟ !

پرستاریه چپ چپ بهم نگاه کرد:اسم بیمار؟ !

_ندا فرحزاد!چش شده ؟!دارم دق میکنم از نگرانی !

_چیزی نشده!...این خانوم هایمنشون از نوعی بوده که باید به کمک دکتر پاره میشده اما مثل اینکه دست به هنر

بودن خودشون دست به کار شدن!بعد شم دوبار رابطه داشتن که حال خواهرتونو به اینجا کشوند!

یخ کردم!... یعنی...یعنی رسا به ندا تجاوز کرد؟ !...

ای وای برمن!...ای وای ...

جواب پیمانو چی بدم؟!...چی بگم اصلاً؟ !

صدای پرنیا پرنیا گفتن رسا رو که شنیدم،اصلاً نفهمیدم چجوری برگشتم سمتش و چکار کردم...!فقط همینو

متوجه شدم که دوتا پرستار منو گرفتن و دوتای دیگه دارن دستامو از موی سر رسا جدا میکنند !...

موهاشو ول کردم وبا کیف به سینه اش کوبیدمو زار زدم:چجوری دلت اومد نامرد؟ !

و روی صندلی نشستم!....پرستارا رفتن و رسا هم کنارم روی صندلی نشست و زار زد:پرنیا غلط کردم...!تو بگو

من چکار کنم همونو میکنم!...فقط از دستش ندم!...اون ...اون ...

چشماشو از زیر عینک دودی پاک کرد!...گریه میکرد؟!...وقتی زیر مشت گرفته بودمش دیدم شونه هاش

میلرزه اما فکرشو نمیکردم !...

ای وای برمن!...من چکار کردم؟!...خدا کنه رسا رو نشناخته باشن وگرنه فردا تو کل اینستا وتلگرام عکس و

فیلممون پخش میشه !

ای وای ی ی ی !...باز عصبی شدمو کار دست خودمو رسا دادم!...خدایا بمن رحم نکردی مهم نیست ولی به

آبروی ندا رحم کن!...بدون حرفی از جام بلند شدمو گوشیمو درآوردم و به دکتر بردیا زنگ زدمو با اولین

بوق جواب داد:الو؟ !

_سلام !

_پرنیا صدات گرفته یا من ...

حرفشو قطع کردمو گفتم:اصلاً حالم خوب نیست اما این مهم نیست!دیشب رسا و ندا با هم بودن ...

مکث کردمو بعد چندثانیه گفتم:فک کنم رسا بهش...

[12.09.20 18:30]

(قسمت_ #هشتاد)

باز هم سکوت کردمو اینبار بردیا پرسید:الان کجاس

با بغض گفتم:بیمارستان !

بردیا گفت:من حتماً باید ببینمش!الان میام اونجا...!تو هستی؟ !...

_اوهوم! و بعد خداحافظی به سمت اتاق رفتم !

درو که وا کردم ندا برگشت سمتم و لب به دندون گرفت !

از بغض لبهامو گاز گرفتم وبه سمتش رفتم و بغلش کردمو زدم زیر گریه:ندا منو ببخش !...

ندا دستامو از دور گردنش وا کردو گفت:پرنیا؟!...چی میگی؟ !

_من...من...نمی خواستم اینطوری بشه!...من ...

ندا دستامو گرفت و گفت: پرنیا !عزیزم این اصلاً بتو ربطی نداره!...(وسرخ شد وسرشو پایین انداخت و

گفت)من خودمم میخواستم !

هیییین بلندی گفتم و فوری جلو دهنمو گرفتم .

ندا فوری ادامه داد: بعد حرفهای تو ترس تو دلم نشست!اینطوری میتونم تأمینش کنم و حداقل پیش خودم

خاطرم جمعِ که چیزی براش کم نذاشتم !...

حیرون گفتم:ندا؟؟؟....تو چیکار کردی؟ !....

_پرنیا مامان اینا که نفهمیدن؟ !

_نه !

_تو که به پیمان چیزی نمیگی؟ !

_جرأتشو ندارم!اما چی شد یهو

ندا سرشو پایین انداخت و گفت:صبح که بلند شدم زیر دلم خیلی درد میکرد.بزور از جام بلند شدم که برم

دستشویی که به خونریزی افتادمو حشتناک و همونجام از حال رفتم!...فک کنم رسا منو تو اون حال دید و

آوردم بیمارستان !

در وا شد و عطر رسا تو اتاق پیچید !...

ندا با شوق و ذوق برگشت به سمتش اما من بروی خودم نیاوردم و ابروهامو تو هم کردم !

رسا بهش نزدیک شد و پیشونیشو بوسید وآروم گفت:عزیزم چیزی احتیاج نداری؟ !

ندا لپاش گل انداخت و گفت:نه اما ممنون که هستی !

رسا دوباره سرشو بوسید و گفت:اما من نمیتونم زیاد اینجا بمونم!اشکال ...

من مثل چیز خواستم بهش بپرم،اما ندای متملق حرفشو قطع کرد:نه !نه !زودتر برو!پرنیا پیشم میمونه !

رسا به سمت من برگشت:پرنیا چیزی نمیخوای؟!کاری نداری؟ !

بهش گردن زدمو جوابشو دادم:لطف عالی کم نشه !

و رسا ناراحت سربزیر انداخت و گفت:ندا منو ببخش!و رفت !

بعد از رفتن رسا بود که تلفنم زنگ خورد.پیمان بود !

دست و دلم میلرزید!نمیخواستم جواب بدم اما ندا گفت که اگر جواب ندم بدتر شک میکنه !

با دلهره جواب دادم:الو؟ !

_سلام خانووووووم !

_سلام! خسته نباشین !

من و اینهمه ادب؟!پیمانم تعجب کردو مکثی کرد و گفت:کجایی پرنیا؟ !

_من؟!!!!!با ...با ندا اومدیم بازار!

_مگه ندا سرکار نیست؟ !

یه دستی زدم تو سرم !

_نههههه شیفت نداشت امروز !

_مگه ممکنه؟!اون همیشه صبحه !

_وا من چمیدونم بیا از خودش بپرس !

ندا بال بال میزد که گوشیو ندم بهش اما من دادم دستش وخودم یه نفس راحت کشیدمو نداهم گفت که شب

همکارشو گرفته که بنده خدا به کارش برسه و دوباره گوشیو داد دستم:الو؟ !

_خوب کاری کردی رفتی پیشش!راستش زنگ زده بودم همینو ازت بخوام!شب میای خونه؟ !

یه دفعه دروا شد و دکتر خوش صدا وارد شد:سلام بردوبانوی دوشیزه ومحترمه و ...

من و ندا بال بال زدیم تا دکتر بردیا لال شد !

_پرنیا؟؟؟کجایی تو دقیقاً !

_ب....با..(بهش گفته بودم کجا؟!)بازار ...

و خدا خدا میکردم که همینو گفته باشم !

_خیله خب!کاری نداری؟!شب بیا خونه !

_حتماً !قربون تو !

وقطع کردم:پوففففف!نزدیک بوداااا

و دست به کمر زدم: تو تا منو بی شوهر نکنی ول کن من نیستی !

بردیا بی توجه بمن روبروی ندا نشسته بود و نگاهش میکرد:مورد تجاوز نشون نمیده

ندا هینی کرد و سرشو پایین انداخت ومنم در کمال پررویی گفتم:نخیر اشتباه گزارش شده بود !

از جاش بلند شد وبه سمتم اومد:ده تا مریضو رد کردم تا بیام اینجا! شماره حساب میدم تصفیه میکنی!(و دوباره

به سمت ندا برگشت)مطمئنی خوبی؟ !

_بله دکتر !

_خوب پس با اجازه !

من از جام بلند شدمو گفتم:شرمنده دکترمن خودمم تازه متوجه شدم خانوم دلش میخواست !

ندا جیغی کشید و پارچه رو رو سرش کشید ودکتر بردیا هم خنده کنان سرتکون داد و گفت:جای شکرش

باقیه!...و رفت !

خوشبختانه غروب ندا رو ترخیص کردند وبا هم به خونه رسا رفتیم !

از اونهمه زیبایی در دکور خونه دهنم وا مونده بود و حیف که دمپرهم نبودیم وگرنه شماره ی دیزاینر رو همین

الان میگرفتم تا خونه من رو هم درست کنه !

یه سوپ براش درست کردمو بعد از سفارشهای لازم به هردوشون به خونه برگشتم !

خوشبختانه پیمان هنوز برنگشته بود !

فوری دوش گرفتم و لباسهای بیمارستانیو عوض کردم !

مادرجون از من راجب ندا پرسید و من گفتم که امشب شیفت شب همکارشو گرفته !

خدایا خداوندا خودت ببخش وبیامرز !

ما شاممونو خورده بودیم اما پیمان هنوز نیامده بود! گویا عمل تصادفی پیش آمده بود !

بعد شام بود که تلفنم زنگ خورد !

رسا بود!...جلوی بقیه نمیتونستم حرف بزنم،پس بالا رفتم و جواب دادم:الو؟

_پرنیا؟!؟

_بله؟

_ندا میگه درد داره و گریه میکنه !

_قرصاشو خورده؟ !

_آره خودم دادم..

[13.09.20 18:30]

(قسمت_ #هشتاد_یک)

_پمادشم زدی؟ !

_میگم خودم کردم اینکارا رو !

_کاری که نکردین؟ !...

_پرنیاااااا !!!!!!

_خوب پس بهش بگو انقدر ناز نکنه!ماخریدارشیم !

_پرنیاااا مسخره بازی درنیار!میگم درد داره بیتابی میکنه !

_رسا دردش طبیعیه!باید یه مدتو تحمل کنه تا عادی بشه!...اگه هم نمیتونه دوباره ببرش بیمارستان !

_پرنیا چیزیش نشه؟ !

_نترس بادمجون بم آفت نداره !

_مودب باش !

_بتو چه؟!خوار شوور خودمه!بهشم بگو فردا براش کاچی میارم !

و خبیثانه خندیدمو گوشیو قطع کردم!و همینکه بر گشتم پیمان به دیوار تکیه داده بود وبمن زل زده بود....یا

خدا!...یعنی حرفامو شنیده؟!

وای برمن یعنی از کجای حرفم شنیده بود؟

_ندا چش بود؟ !

_هی...چی!...یه خورده ناخوش احواله !

_چش بود؟ !

_فک کنم قاعده شده بود !

با ابروهایی در هم به سمت من اومد:چشه؟ !

یعنی حرف منو شنیده؟!...چیزی هم فهمیده؟

_من...من...نمیدونم...رسا میگفت حالش خوب نیست !

_اون موقع قاعدگی درد نداره وگرنه من اینهمه سال متوجه میشدم!...بعدشم دوره اش الان نیست!بگو چشه که

امشبم بیمارستان نرفت؟ !

اوپسسسسس!...اونو اصلاً یادم رفته بود !...

_خوب...خوب...حتماً ...

انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت:پرنیا قول و قرارمون که یادت نرفته؟ !

و چون سکوت مرا دید ،به سمت در رفت:حاضر شو میریم خونه خاله اینا!هم من ندا رومیبینم هم ...

_پیمان؟؟؟

برگشت سمتم و فقط سوالی نگاهم کرد .

اگه نگم بدتر آبروریزی میشه!آخه اونا که خونه خالم نبودن!

سرمو انداختم پایین:ندا امروز به خونریزی افتاد وبیمارستان بود !

صدایی ازش نیامد وهمین باعث شد که من سرمو بالا آوردم !

چشمهای سبزش بمن خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد:خب؟ !

اینبار من بروبر نگاهش کردم !

چی بگم؟!...برادرم خواهرت را نمود؟!...برادرم ترتیب خواهرتو داد؟ !...

_خب...خب...همین دیگه !...

_پرنیا تو روبه همه مقدساتت بگو اونی که من فکر میکنم نیست !

صداش میلرزید وقتی این جمله هارو میگفت!از لرزش صدای اون تن منم شروع به لرزیدن کرد !

به سمتش رفتم و دستامو دراز کردم تا دستشوبگیرم:پی...مان...تو روبخ ...

دستمو پس زدو فریاد زد:فقط بگو که این نیست !

اشکهام فرو چکید وبر وبر نگاهش کردم !

با کف دستش چشمهاشو گرفت وپیشونیشو رو دیوار گذاشت وبعد از دقایقی یهو با مشت به دیوار کوبوند

طوریکه جای انگشتهاش رو دیوار موند !

جرأت نداشتم نزدیکش بشم !

فقط سرجام ایستاده بود و هور هور اشک میریختم که یه دفعه برگشت سمتم:حاضر شو بریم !

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم:کجا؟ !

_برم اون طفل معصومو از دست اون علف هرز درآرم !

به دست و پاش افتادم:پیمان تو روبه خدا...تو رو به مقدساتت سوگند..

منو از خودش جدا کرد و با تحکم گفت:اگه تورو میبرم بخاطر اینه که ببینمت و اونو بخاطر تو نکشم!پس

حاضر شو !

و از اتاق خارج شد!...من با گریه لباس پوشیدم !

تنها زرنگی ام این بود که به بردیا پیام دادمو ماجرا رو گفتم وآدرس خونه رسا رو دادمو خواهش کردم که

بره اونجا !

ای وای!جواب پدرجون ومادر جون رو چی بدم؟...!وقتی به پذیرایی رفتم کسی اونجا نبود...!اوففف

...!خدارو هزار مرتبه شکر !....

پیمان تو ماشین نشسته بود و باچشمهای بخون نشسته به جلو خیره شده بود !....

وقتی من نشستم بدون هیچ حرفی حرکت کرد!...خدایا رحم کن!...اگه مجبورم کنه بینشون یکیو انتخاب

کنم؟!!!خدایا به ندا رحم کن !....

هی این پا و اون پا کردم !...

_پیمان؟ !

انگشت اشاره اشو بالا آورد:هیشششششش!هیچی نگو !

_پیمان اونا خونه رسان !

نگاه تیزشو به انداخت:خیله خب فقط آدرسو بگو !....

منم دیگه لال شدم !

وقتی رسیدیم تقریباً از ماشین پایین پرید و دستور داد:پیاده شو !

تنم سست شده بود و توانایی تکون خوردنو نداشتم !

ای خدا لعنتت کنه رساااا!

دوباره دستور داد:پرنیا گفتم پیاده شو !

بزور تکونی بخودم دادم!...پیمان دستمو گرفت و منو به سمت خونه کشوند !

وقتی زنگ رو زد نفس تو سینه ام حبس شد !...

در باز شد و رسا تو چارچوب در ظاهر شد !...

پیمان چندثانیه چشم تو چشم رساشد و یهو یقه ی رسا رو گرفت وبه داخلش کشید !

من جیغی کشیدم وبه سمتشون رفتم اما رسا و پیمان همزمان دستشونو بالا آوردند و من دوباره لال شدم !

پیمان رسا رو به دیوار چسبوند وگفت:مرتیکه ناموس دزد!من جگر گوشمو سپردم دستت!این بود امانت

داریت !...

رسا سربزیر انداخت و گفت:شرمنده ی روت شدم ...

پیمان یقه اشو محکمتر فشرد و گفت:همیییین؟ !...

دست بردیا رو دست پیمان نشست:پیمان جان ...

من و پیمان هردو متعجب به سمتش برگشتیم و پیمان یقه ی رسا رو ول کرد و به بردیا گفت:تو اینجا چه میکنی..

[14.09.20 18:30]

(قسمت_ #هشتاد_دو)

_من و رسا دوست دوران تحصیلی ام!منکه رفتم آلمان همو گم کردیم!بعدشم که آقا مشهور شد شماره

اشو عوض کرد!...ندا خانوم باعث شد که ما همو دوباره ببینیم !

پیمان ابرو در هم کرد و به سمت اتاقها برگشت:خانووووم !برو ندا رو بیار بریم خونه !...

رسا دستشو رو شونه اش گذاشت:پیمان من ...

دستشو پرت کرد و گفت:رسا تمومش کن!من و تو سی سالمونه!...بهونه الکی نیار !

وبعد رو بمن گفت:برو !....

اما رسا گفت:ندا هیچ جا نمیره..

پیمان با چشمهای بخون نشسته برگشت به سمت رسا و تیز نگاهش کرد و گفت:پرنیا برو ندا رو صدا کن !...

بردیا دست گذاشت روی شونه رسا و شانه اش رو فشرد و با چشم و ابرو بمن اشاره کرد تا برم .

دراتاق رو که باز کردم ندا رو گریون پشت در دیدم که بادیدن من خودشو پرت کرد تو بغلم !

_پرنیا من نمیام !...

_اوففففف ندا چکار کنیم؟!اگه تو بری من مجبور میشم پیش رسا بمونم،وگرنه خودشو تا صبح نابود

میکنه!والاع من از خدامه تونیای ولی اگه نیای هم پیمان سرلج میاد!بخدا منم نمیدونم چکار کنیم؟ !...

یهو ندا لب به دندون گزید:چیه ندا؟ !...

سرخ شد و گفت:زیر دلم درد میکنه!...(وبعد نالید)من چجوری با این حالم بیام خونه؟ !...

با افسوس نگاهش کردم.چی میگفتم؟! خودمم مونده بودم !...

یهو دراتاق باز شد وپیمان وارد شد!...هر دومون از جا پریدیم!...ندا سرشو انداخت پایین و هق هق

زد!...ا؟؟؟دختر خوب چرا گریه میکنی؟!...خوبه که خودتم دلت میخواست !...

پیمان به سمتش اومد و دستشو گرفت وبه سمت خودش کشوند و سرشو بوسید !...

_پرنیا لباس ندا رو بیار !...

من بر و بر به ندا نگاه کردم!پیمان رو بمن بلند گفت:نشنیدی؟ !

متعجب به اونگاه کردم و از جام بلند شدم: آخه ....

محکم گفت:برو بیار !...

وا؟!..چرا سر من داد میزنه؟ !...

شیطونه میگه بگم کرم از درخت بود هاااا !...

به سمت کمد رفتم و لباسشو آوردم!

ندا با چشمان پراز خواهش بمن نگاه کردو من آروم گفتم:پیمان؟ !

لباسو از دستم گرفت و گفت:میتونی بری بیرون و منتظر باشی !

چشمهام پر از اشک شد!این چرا با من اینطوری میکنه؟ !....

ندا زار زد:پرنیا بمونه !...

پیمان لباسو تنش کرد و ندا با گریه پوشید !

طاقت نیاوردمو گفتم:پیمان بزار بمونه !...

پیمان حرصی به سمت من برگشت: علتش؟ !

به تته پته افتادم !...

ـچون ...چون...اگه مادرجون و پدرجون اینو این وضعی ببینن...خیلی بد میشه !....

پیمان بدون اینکه نگاهم کنه ،گفت:اشکال نداره!شما رو میبریم خونتون،خودمون میریم خونه !...

چشمهام در اومد! وا؟؟؟؟...خوب بمن چه ربطی داره؟!...منو چرا داره تنبیه میکنه؟ !...

اما غرورم اجازه نداد بپرسم...!ابروهامو تو هم کردمو به حالت قهر از اتاق بیرون رفتم !

به پذیرایی رفتم.رسا سر در گریبان با ابروهایی درهم به فرش خیره شده بود و بردیا در حال چای ریختن بود !

من به آشپزخونه رفتم وسینی رو از دست بردیا گرفتم وبا چشم و ابرو رسا رونشونش دادم و او با تأسف سر

تکون داد !

من و بردیا باهم از آشپزخونه بیرون اومدیم که پیمان از پله ها پایین اومد وبا چشم غره بمن گفت:بریم !

بردیا گفت:حالا بیاین بشینین یه چای بخورین !

پیمان اخمو جواب داد:لطف عالی مستدام!

و بمن نگاه کرد:بریم !

رسا از جاش بلند شد وبه سمت ما اومد !

نگاهش خیره به ندا بود ولی ندا با بینی سرخ شده سرشو انداخته بود پایین .

رسا دستشو دراز کرد تا ندارو بگیره که پیمان که دستاش رو دور ندا حلقه کرده بود ندا رو دور کرد و دست

رسا تو هوا خشک شد !

و فقط گفت:ندا؟ !...

من سینی رو روی میز گذاشتم و به سمتشون بر گشتم .

پیمان به سمت در حرکت کردو ما هم به دنبالش که رسا گفت:ندا حق نداره پاشو از در خونه بیرون بزاره !

همه ایستادیم !

پیمان به سمتش برگشت و پوزخندی زدو دوباره حرکت کرد !

رسا دوباره گفت:پاشو بیرون گذاشت دیگه برنگرده !

ندا میخ شد!...وبا مکث برگشت به سمت رسا و نالید:رسا؟ !....

اما رسا سرشو پایین انداخته بود و نگاه کسی نمی کرد !

پیمان دست ندا رو گرفت و گفت:بریم !

ندا همونطور که رسا رو نگاه میکرد،همراه پیمان شد.من اما ایستاده بودم وبه رسا نگاه میکردم !

دلم براش خون شده بود !

که یکه و رسا سربلند کرد و گفت:هیچی رو هم گردن نمیگیرم !..

ندا جیغ کوتاهی کشید و پیمان سرجاش ایستادو با مکث به سمت رسا برگشت

چندثانیه بهش خیره شد تا حرفشو هضم کنه و به یکباره به سمت رسا یورش آورد !

من وندا جیغ کشیدیم !

وپیمان و رسا دست به یقه شدند وبردیا پرید میونشون اما هرکار کرد نتونست پیمان رو از رسا جدا کنه!رسا فقط

از خودش دفاع میکرد و نمیزد اما پیمان چپ و راست مشت میزد!...ندا هم فقط گریه میکرد !...

من خودمو انداختم بینشون که دست پیمان تو هوا خشک شد و فریاد زد:برو کنار....

[15.09.20 18:30]

(قسمت_ #هشتاد_سه)

دستامو باز کردمونالیدم:پیمان تو رو بخداااااا ...

منو گرفت وبه سمت دیگه هول داد که بردیا تو هوامنو گرفت !

بردیا روپس زدمو دوبار رفتم سمتشون و دست پیمان و گرفتم وفریاد زدم:بستههههههه !...

پیمان ایستاد ونفس زنون اول به رسا وبعدش بمن خیره شد و گفت:حاضر شین بریم !....

وانگشتشو به سمت رسا گرفت:فردا میای محضر ماهم میایم !

رسا هم نفس نفس زنون جوابشو داد:ما جایی نمیریم!تو هم دست زنتو بگیر وبرو !

پیمان دوباره به سمتش اومد که من جلوش سبز شدم :پیماااااان برو !...

پیمان با گنگی بمن خیره شد وآروم گفت:بریم !..

ندا با گریه راه افتادولی من تکون نخوردم !

پیمان متعجب برگشت سمتم:پرنیا راه بیفت !

سردومحکم گفتم: من با رسا میرم خونمون!شمابرین !

پیمان ایستاد.ابروهاشو تو هم کردو گفت:خودم میرسونمت!راه بیفت گفتم !

منم مثل خودش جواب دادم: تو منو میخوای برسونی دیگه!با رسا میرم!

پیمان نفس عمیقی از روی حرص کشید وگفت:پرنیا گفتم راه بیفت !

بردیا دستشو رو شونه پیمان گذاشت:خیلی داری سخت میگیری !

پیمان نگاه خونبارشو به بردیا انداخت:تو خواهرداری؟ !

رنگ از روی بردیا پرید وفقط به پیمان خیره شد !

پیمان غرید:نداری که نفست از جای گرم در میاد !

و دست ندا رو گرفت و به سمت در رفت !

بردیا صداش میلرزید:داشتم!...خیلی هم دوستش داشتم !...

پیمان برگشت به سمتش وبردیا سست روی اولین مبل نشست !

سرشو بین دستاش پنهان کرد وآرنجشو رو زانوش تکیه داد !

برای هم بود!...وقتی رفتم آلمان خیلی تنهاشدا!...غم دوری من مریضش کردومادرو پدرم هم برای اینکه اونو -خواهرمن یه پارچه خانومی بود!تو زیبایی همتا نداشت!من واون خیلی بهم وابسته بودیم!تموم درد و دلامون

از تنهایی در بیارن دختر داییمو میارن خونمون واینطور میشه که پای پسر دایی رذلم هم به خونمون وا میشه!بعد

یه مدت اون کثافت به خواهرم پیشنهاد کثیفشو میده.اما خواهرپاک من قبول نمیکنه واونم میبینه که اینطوری

خواهرم بهش پا نمیده ازیه راه دیگه وارد میشه وادعای عاشقی میکنهواینبار که خواهرم از طریق من کمبود

داشت رامش میشهو ...

شونه هاش میلرزید:یه روز دیدم خاله ام زنگ زدوگفت پدرت حالش خوب نیست بیا ایران ...

رسا بلند شد و شونه هاشو گرفت ومالوند:پرسام!...نمیخواد ادامه بدی!(داداش منم معلوم نیست چی

کشیده؟!پرسام کجابود؟ (!

بردیا سرشو تکون داد وبه پیمان خیره شد:وقتی اومدم خواهرم تو سردخونه بود !...

من و ندا جیغ کوتاهی کشیدیم و جلو دهنمونو گرفتیم!

_خواهربیچاره من سه ماه باردار بودواون رذل بچه رو گردن نمیگرفت!...میگفت کار من نبود!....ای کاش

نمیرفتم آلمان!...ای کاش قلم پام میشکست وتو مملکت خودم میموندم!ای کاش یه انسان عاشق خواهرم

میشد !...

از جاش بلند شد وبا گفتن معذرت میخوام به سمت دستشویی رفت !

نگاه پیمان با اخم به جای خالیش خیره بود!وقتی نگاهشو بالا آورد به ندا نگاه کرد:دوستش داری هنوزم؟ !...

ندا با گریه سرتکون داد و گفت:بیشتراز قبل !....

پیمان روبمن گفت:من دارم میرم!اومدی بالای سرنیومدی اشکال نداره !...

به سمت در رفت!...بدون اینکه ندارو هم ببره...!به ندا لبخندی زدمو کیفمو برداشتم وبه دنبال پیمان رفتم !

کل راه رو پیمان فقط آه میکشید !...وقتی اتوبان رو دور زد،گفتم:منو ببر خونه !

پیمان با تعجب بر گشت سمتم:چرا؟ !

با اخم بهش گفتم:مگه نگفتی تو رومیبرم خونه !...

با کلافگی سرتکون داد:پرنیا من به این دلیل گفتم که مادر وآقا جون جلوی تو شرمنده نشن !

_من غریبه بودم؟!... چطور بخودت اجازه میدی که جلوی خانوادت سرمن داد بزنی؟!...موقع خودتون میشه

فکرت باز میشه؟ !

_پرنیا!....من امشب بیشتراز هروقت دیگه بهت احتیاج دارم!لطفاً تنهام نزار !

ساکت شدمو بر وبرنگاهش کردم !...

وقتی به خونه رسیدیم مادرجون و پدر جون خواب بودند !

من به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم

اوففف چه روز بدی بود امروز!...وقتی پیمان واردشد خودمو زدم به خواب!...امروز کلی ناراحتم کرده بود ...!

وقتی روی تخت دراز کشید،من روم‌واون سمت کردم!...پیمان از پشت بغلم کردو زیرگوشم گفت:امروز

اذیتت کردم ببخشید!...ولی به مولا قسم نوکرتم !....

من بروی خودم نیاوردم!او هم آهی کشید و سکوت کرد!آنقدر خسته بودم که دو دقیقه بعد هفت تا آسمونو

سیرمیکردم !

***

ندا

وقتی پیمان در روبست.رسا به سمتم آمد ومحکم بغلم کرد !

من با خودم فکر میکردم که بابت اینکه با پیمان می خواستم برم بازخواستم میکنه!اما اون داداش پرنیاست ومثل

اون باگذشت !

_ندا اگه تو می رفتی من میمردم !

سرخ شدم وآروم گفتم:منم همینطور !...

پیشونیمو بوسید ومنو به سمت اتاقمون برد:برواستراحت کن عزیزم....

[16.09.20 17:30]

(قسمت_ #هشتاد_چهار)

دکتربردیا از دستشویی بیرون اومد وبمن لبخندی زد:بالاخره پیروز شدیم !

رسا دستشو از دور شونه من برداشت ومحکم بغلش کرد:بابت پونه متأسفم!...ای کاش به من میگفتی تا مثل

خواهرای خودم ازش حمایت میکردم !

دکتربردیا لبخند تلخی زدو گفت:تقدیر خواهرمنم این بود!...خوب مابریم دیگه!...ندا خانوم خوب استراحت

کن!و خداحافظ !

_بشین چاییتو بخور بعد برو !

_ممنون ترجیح میدم برم خونه استراحت کنم

بعد رفتن بردیا رسایهو دستشو گذاشت زیرزانوم و منو بغلم کرد که من جیغ کوتاهی کشیدمودستمو دور!

گردنش حلقه زدم:رساااا

_چیه؟!...خانومم امروز خیلی اذیت شد !

خندیدم و سرمو رو شونه اش گذاشتم:ای به قربون اون خجالتت که آدمو تحریک میکنه !

اوففففف گر گرفتم ازینهمه صراحت !....

وقتی منو روی تخت گذاشت گفت:درد نداری؟ !...

_نه !

_مسکن نیارم؟ !

_نه ممنون !

_چیزی احتیاج نداری؟ !

_نه !

_ای به قربون این حجب وحیات !...

وبغلم کرد وآروم لبهاشو رو لبهام گذاشت ونرم بوسید !

ناخودآگاه دستام روپشت موهاش گذاشتم و اونو به سمت خودم کشیدم!...و در کمال بی حیایی دست

بردم،دکمه لباسشو وا کنم که دستشو رو دستم گذاشت و چشماش خندون شد و همونطور که لبهام تو لبش

بود گفت:میدونم بیتابی!ولی امشب نه !

و هرهر خندید که به حالت قهر صورتمو عقب آوردمواون هم با خنده بمن نزدیک شد:توروبخدا به جوونی

من رحم کن !باز فردا میری بیمارستان اینبار تاداداشت طلاق من و خواهرمو نگیره بی خیال نمیشه !

لبخندی زدم که با خنده گفت:ای بقربون خوش اخلاقی ات!...ولی یه ذره شیطونی که اشکال نداره!

و دوباره لبهاشو رولبم گذاشت !

صبح که از خواب بیدار شدم،حالم خیلی بهتربود!داشتم کش وقوس میدادم بخودم که رساوارد شد:سلام

خانوم خونه!...پاشو که باید بریم مادرزن سلام !

وهرهر خندید ومن از خجالت سرخ شدم وبالشتموبراش پرت کردم که تو هوا گرفتش و گفت:جووووون

وحشی دوست دارم !...

ومن از خجالتی مردم !

با مهربونی برام صبحونه آوردوبعد با کلی خنده و شوخی به خونه ی خودمون رفتیم !

****

پرنیا

با نوازش دستی از خواب بیدار شدم و ندا روخندون بالای سرم دیدم !

فوری سرجام نشستم و گفتم:تو اینجا چکار میکنی !!

خندید وآروم گفت:اومدیم مادرزن سلام !

خنده ام گرفت ومشتی به بازوش زدم:ندا یه دقیقه ای تحت تأثیراون بیشعور قرار گرفتی؟ !

ندا به شوخی اخم کرد و گفت:راجب آقامون درست صحبت کناااا !

_گمشو بابا با اون آقاش تا صبح کابوس دیشبومیدیدم !

ندا لب به دندون گرفت:دیشب خیلی ناراحت بود؟ !

شونه بالا انداختم:نمیدونم انقدر خسته بودم که زودخوابم برد !

_الهی بمیرم براش!...دلش خوشه زن گرفته!...تا صبح داداشمو تنها گذاشتی؟ !

_نه!...تا صبح تنهاش نزاشتم پیشش خوابیدم

خندیدو سرشو گذاشت رو شونه ام:پرنیا؟ !...

_جونم؟ !

میکردی!...اون از همه ما انتظار داره جزتو...!وقتی گفتی با رسا میمونی یه دفعه تموم بدنش سرد شد و حتی _تو همه دنیای پیمانی!اگر حق با اونم نیست تنهاش نزار!...دیشب حق با اون بود نباید از من و رسا دفاع

دستاشم میلرزید !....

ودستامو گرفت:پرنیاوقتی تو نیستی پیمان هم نیست جسمش هست اما روحش پیش توئه!...اون بقدری تورو

دوست داره که من از فکربه نبودنت هم تنم میلرزه!...پیمان همیشه حرف درست رومیزنه اگه یهوقتی حرفش

برخلاف نظرت بود مثل دیشب ازش حمایت کن چون تو با مخالفتت اونو جریحترمیکنی ولی با حمایتت شاید

بتونی نرمش کنی !...

ابروهام تو هم بود !

منم مثل همه عروسها هروقت ازاین حرفها از آنهامیشنیدم فکرمیکردم دارند گند پسرشونو میپوشونندتا من

ناراحت نشم ،اما بعدش متوجه میشدم که راست میگفتند و فقط چون پسرشان رومیشناختندراهکارارائه

میدادند !

الانم فکر میکردم که داره رفتار بد برادرشو نسبت به من لاپوشونی میکنه !

انگار نه انگار لیسانس مملکت بودم ؛اصلاً از حرفهای ندا سردر نمیاوردم!زحمتی هم بخودم نمیدادم فکر کنم !

_ندا رسا کو؟ !

_رفت استودیو !

_تو چرا نرفتی بیمارستان؟

_مرخصی ام!...پرنیا؟ !...

_بله

_میخوام استعفاء بدم !

_هان؟ !

_رسا زن کارمند دوست نداره !

_رسا غلط کرد !

داشتی!...ندا شاید الان عاشق باشی و واسه ات مهم نباشه اما ده سال دیگه پشیمون میشی!...پس الان اینکارونکن _ندا دهنتو

ببندا!...تو عاشق کارتی!...پیمان گفته که رتبه ات به پزشکی هم میخورد اما خودت پرستاری دوست ـا ≠پرنیا!...من خودمم ...

مخصوصاً تو دوران نامزدیتون !

به فکرفرو رفت وسکوت کرد!منهم بفکررفتم...!منم ادعای عاشقی میکنم اینم همینطور!...امامن کجا واون

کجا؟ !...

_ندا؟؟

همونطور تو فکر گفت:جونم؟ !

_به رسا بگو ناهار بیاد و شب که پیمان هست نیاد..

[17.09.20 17:30]

(قسمت_ #هشتاد_پنج)

ندا خندید و گفت:خودشم همینو گفت اما ناهارم نمیاد !...

_بهترا!...چند روزاین دورو ور نباشه بهتره !

_اوهوم!...پرنیا دیشب تا بحال تو فکرپرسامم !

_پرسام کیه؟ !

_دکتربردیا دیگه !

_وا؟!اونکه بردیائه!

ندا خندید:بردیا فامیلیشه!اسمش پرسامِ !

_وا؟!این دیگه چه فامیلیه؟!پرسامِ بردیا؟؟؟؟؟

_آره منم تعجب کردم!...هی ی ی ی!...رسا میگه مادرش هم بعد خواهرش بعد دوماه فوت شد و اون الان با

پدرش که سکته کرده واز کمرفلجه،زندگی میکنه !

_اوففففف واقعاً ناراحت شدم !

_منم!...دلم براش کباب شد !...

_دقیقاً منم همینطور!باید به رسا بگم بیشتربیارتش پیشمون !...

وبه نگاه مردد ندا چشم غره ای رفتم!تردیدش بابت پیمان بود!...مرد هم انقدر بددل؟!...نوبره والاع !!!!

شب شد وپیمان آمد اما تنها نبود،پرستو هم همراهش بود!...من که از جریان دیشب ناراحت بودم با دیدن

پرستو ابروهام کامل در هم شد !

اما پیمان با روی خوش به سمتم آمد:سلام خانووووم!خوب بودی بهتر شدی؟ !

دست به سینه زدموآروم گفتم:بد بودم ،بدتر شدم !

و اشاره به پرستو کردم !

پیمان لب به دندان گزید وبه سمت دستشویی رفت وبلند گفت:خانوم جون!پرستو خانوم میخواست بره خونه

شیداخانوم!منم خیلی وقته ندیدمش گفتم بیان وبا هم بریم !

وبه دستشویی رفت !

ندا با ترس ولرز پایین آمد و همزمان پیمان از دستشویی بیرون اومد :به ندا خانوم گل !...

ندا با خجالت سلام گفت و پیمان هم بی دریغ بغلش کرد وباهم به سمت آشپزخونه رفتند .

من هم با خیال راحت لبخند به لب زدمو نگاهشون کردم

که نگاهم به پرستو افتاد که با حسرت به آنهانگاه میکرد !

سر سفره شام نشسته بودیم که زنگ خونه رو زدندوپیمان برای باز کردن بلند شد ویهوچنان ابروهاش در هم

شد که من وندا رنگ از رومون پرید ووقتی در باز شد و رسا داخل شد،تنمون میلرزید !

اما اون بی حیا انگار نه انگار که چیزی شده باشه با دسته گل بزرگی وارد شد و گرم شروع به احوالپرسی

کرد!پیمان بیچاره هم بدون اینکه به روی خودش بیاره سلام علیک کردوتعارف به شامش کرد !

من و ندا هم نفسی از سرآسودگی کشیدیم !

بعد شام حاضر شدیم که به خونه شیدا بریم که رسا داوطلب شد تا برهوشیرینی و گل بگیره وبعد رفتن اوبود

که پیمان زیر گوشم گفت:بهش بگو شب بره خونه هاااا !

با تعجب برگشتم به سمتش:چی؟ !

فوری جبهه اش رو عوض کرد:آخه ندا حالش زیاد خوب نیست !

_خوب نباشه!...مگه میخواد بخورتش؟ !...

_آخه...اگه...آخه ...

_پیمان؟!...مگه بچه ان؟!...بالاخره که چی؟..!تاکی؟ !...

شالمو به سر کردمو گفتم: من داداشمو میشناسم اگه از خواهرت کم میلی میدید حتی بهش دست هم _حداقل تا زمانیکه یخرده ...

نمیزد!پس بیخیال !...

پیمان هاج وواج نگاهم کرد وبیکباره روترش کرد:منظورت چیه؟ !

برگشتم سمتش:پیمان بیخیال!...چطور سر شما میشه خوبه که زن پیشقدم شه اما سر داداش من که شد منظورم

چیه؟!...

وبه حالت قهراز اتاق خارج شدم !

موقع رفتن ندا پرستو رومجبور کرد تو ماشین اونها بشینهو من وپیمان تنها موندیم !

اخمهام تو هم بودوبه خیابون خیره شده بودم !

_پرنیا خانومممم!قهری؟ !

حرف نزدم !

_پرنیاااااا

باز هم سکوت !

_پرنیا تو باید درکم کنی !...

با غیض گفتم:چرا؟!چرا فقط من باید درک کنم؟ !

_چون...چون...تو هنوز برات سوال پیش نیومده که چرا ندا شبیه من و شیدا نیست؟ !

_خوب چه ربطی داره؟ !

_اون خواهرتنی من نیست !

با تعجب پرسیدم:تنی؟!...یعنی چه؟ !

_ندا خواهرتنی من نیست !

شاخ درآوردم:نههههههه!...کی گفته؟ !

پیمان ناراحت توضیح داد:خانوم جون یه پسربه دنیا آورده بود که چهل روزش نشده فوت کرد!بعد اون به

خاطراینکه شیرش مونده بود،خانوم جون مریض شد وبایدسینه اش روتخلیه میکرد!ندا بچه مستاجرمون بود که

پدرش یه عملی بودوفوت شده بودومادر بیچاره اش با کارگری خرجی دوتاشونو میداد!ندا شش ماهش بود

که خانم جون به مادرش پیشنهاد داد که نداروبا خودش نبره سرکار و خودش بهش شیر میده!من اون موقع

هشت سالم بود که یه روز که مادرش میره خونه مردم برای کار؛از پله ها سرمیخوره و سرش میخوره به لبه پله

وهمونجا فوت میشه!بعد اون ندا شد دنیای همه ی ما...وقتی خندید...دندون درآوردو راه رفت همه ما عوض

ذوق کردن ،گریه یکردیم!پرنیا ندا برا من خیلی ارزش داره،ازم نخواه که نسبت بهش بی اعتنا باشم و حساسیتمو

درک کن !

_کاشکی زودترمیگفتی اونوقت منم روش حساسترمیشدم !

لبخندی زدو گفت:ممنون ازینکه درکم کردی!ولی یادت باشه که خودش خبر نداره ،پس حواست باشه !

_حواسم هست!خیالت جمع !

_خیالم از بابت تو جمع عزیزم !

و دستامو تو دستش گرفت و پشت دستمو بوسید !

شیدا سه ماهه بارداربواستراحت مطلق بود

و حتی اجازه بلند شدن رو هم نداشت وبخاطر موقعیتش تو اتاق خواب بود..

[18.09.20 17:30]

(قسمت_ #هشتاد_شش)

میدونم چرا با حرفهای پیمان نگاهم به ندا کنجکاوترشده بود !

وقتی وارد اتاق شیدا شدیم.فوری به سمت شیدا رفت وبغلش کرد:الهی خاله فدای پسملش بشه که نیومده انقدر

ناز داره !

شیدا هم با محبت سرشو بوسید و گفت:خدا نکنه من فدای جفتتون بشم !

از اینهمه محبت دلم گرفت!من چرا خواهر وبرادری ندارم که منو اینطور بخوان؟ !

با افسوس نگاهشون میکردم که پیمان در زدووواردشد:شیطون دایی چطوره؟ !

شیدا خندید و همونطور دراز کشیده دستاشو درازکردوپیمان هم با محبت بغلش کرد !

اینبار واقعاً حسودیم شد!...

خودم هم از خودم متعجب شدم!...خجالت بکش اون خواهرشِ!...عقلم بود طبق معمول وقلبم فوری جواب

داد:آره !به خواهراش خوب اظهار محبت میکنه به مامیرسه اخم وتخمش دنیا روبرمیداره !

وجدانم یهو به حرف اومد:اینقدر بدجنس نباش اون کهواس خاطرتو نفس نداره !...

یهو پیمان زیر گوشم گفت:نفس من چطوره؟ !

لبخندی زدمو سرتکون دادم !

_تو فکری !...

_همینطوری !

_تو فکر کی؟ !

_تو !

_چه فکری؟ !

باشیطنت چشم وابروبالا دادم:فکرهای خوب خوب !

اونم چشمکی زدو گفت:ای به چشم!...الساعه شماامربفرما !

با دلبری خندیدم و رومو برگردوندم که چشمهام به چشمهای پراز حسرت و خشم پرستو افتاد !

اون هم منو نگاه کرد با همون خشم و حسرت!اما من نگاهم رو گرفتم!...حق داشت من بدون اینکه خودم بخوام

به حریمش تجاوز کردم!...شاید اگرمن نبودم پیمان یه روزی مجبور به ازدواج با اون میشد !

اَه ه ه ه !...امشب چقد روشن فکر شدم من؟ !...

حوصله جمع رو نداشتم!...از اتاق بیرون اومدموبه پذیرایی رفتم وبدون جلب توجه گوشه ای نشستم!رساو

باجناقش مشغول بحث راجب بورس بودند و آقاجون در سکوت به حرفشون گوش میداد!....

روی راحتی لم دادمو سرمو بهش تکیه دادم...!هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای پیمان زیر گوشم تنمو مور

مور کردوموهای تنم سیخ شد:منم مث خودت دلتنگ اینم که تنها بشیم !...

لبخندی زدمو سرتکون دادم واون دوباره گفت؛میخوای یه چیزی رو بهونه کنم و در ریم؟ !

با ذوق از جام بلند شدم:میتونی؟ !...

به سمت پدرجون رفت و گفت:آقاجون ما بهمون خاطرکه برات توضیح دادم مرخص میشیم !

کدوم خاطر؟!...این چرا مشکوک میزنه؟!رسا هم متعجب بمن نگاه میکرد!...من هم به نشونه ندونستن شانه بالا

انداختم !...

پدرجون از جاش بلند شد:برین به سلامت !

وبا هم بعد خداحافظی از همگی بیرون رفتیم !

وقتی سوار ماشین شدم،پیمان گفت:اگه بهم بگی تو فکر چی بودی،منم بهت میگم چه سورپرایزی روبرات

دارم؟ !

آهی کشیدم و گفتم:از دست مامان وبابا دلخورم که چرا یه خواهر وبرادر برام نیاوردن !

با تعجب نگاهم کردو یهو زد زیر خندهو گفت:اصلاً ناراحت نشو که من عاشق یه دوجین بچه ام!خودم برات

جبران میکنم !

مشتی به بازوش زدمو گفتم:حالا بگو چه خبره؟ !

_هیچی ! میخوایم بریم ماه عسل!...البته یه ذره دیر شد اما سوخت نداره !..

دستهامو بهم کوبیدم:آخ جان!...من خیلی وقته مسافرت نرفتم !

پیمان لبخندی زدو گفت:میریم خونتون لباسهاتو جمع میکنی وبعدش میریم خونه ما وبعد خداحافظی

حرکتیم

_هیعععع امشب؟ !

_آره عزیزم امشب !

انقدر ذوق زده شدم که اصلا نفهمیدم چی گرفتم یا نگرفتم ومادرمومادرجون وسایل سفرمونو مهیا

کردند!وقتی حرکت کردیم من مثل بچه ها ذوق میکردم!پیمان هم دست بردو ضبط رو روشن کردو یه

موسیقی بیکلام گذاشت که در کمال تعجب دقایقی بعد شروع به خواندن کرد :

تو که باشی همه دنیا برام مثل بهشته

خدا اسم توروتو سرنوشت من نوشته

تو که باشی همه دنیا برام زیباترین میشه

همونجا که تو باشی برام بهترین میشه

به پیمان نگاه کردم که با اون صدای بم زنگدارش آهنگ روبرام میخوندومن غرق درآنهمه عشق شدم !...

خدایا پیمان بخاطر دل من موسیقی گوش

میده !تو روبه عظمت عشقت قسم که از گناه

عاشقی اش بگذر ونزاراون دنیا مدیونت باشه .....

انقدر ذوق داشتم که اصلاً یه دقیقه هم نتونستم بخوابم!...یه سره تا خود شمالو من تنهایی زدم و رقصیدمو پیمان

خندید !

نزدیک محمود آباد بودیم که چشمام سنگین شد ویواش یواش چرت رفتم !

مدیونین اگه فک کنین من خوابیدم!...فقط یه چرت رفتم و با نوری که به چشمهام خورد بیدار شدم !

تو جام نیمخیز شدم که دیدم روی تختم....! وا؟؟؟ما که چنددقیقه پیش تو جاده بودیم ..!به دورو روم نگاه

کردم!...پیمان کنارم روی تخت خوابیده بود و دستش رو روپیشونیش گذاشته بود..

آخی چقدر نازخوابیده!...الهی فداش شم!دوربینمو گرفتم و یه عکس ازش گرفتم...!یهو کرمم گرفت!...دستمو

کردم تو پارچ آب و بعدش پاچیدم روی صورتش !

ابروهاش تو هم شد وبعد چند ثانیه مکث چشماشو وا کرد وقبل اینکه ازجام تکون بخورم اسیرم کرد..

[19.09.20 17:30]

(قسمت_ #هشتاد_هفت)

_تو بودی؟ !

_باور کن عطسه بود !....

_که عطسه بود!...باشه !...

دست گذاشت رو پهلومو گفت:تو هم باور کن این یه ماساژه !

واونقدر قلقلک داد تا خودمو خیس کردم !

_پیمان!...ببخشید غلط کردم!...پیماااان!!! جیشم ریخت!پیمان تورو خدا ...

نامرد بالاخرهولم کرد اما چه به درد !دستشویی لازم شدم !

وقتی از دستشویی برگشتم پیمان تو اتاق نبود !

رفته بود دوش بگیره!میدونم چجوری برات جبران کنم؟ !...

لباسهامو درآوردم !...فقط لباس زیرتنم بود !...

یه لباس زیرآلبالویی !...

پیمان داشت زیر دوش سرشو میشست !

من به دیوار حموم تکیه دادم ومثل (استغفرالله استغفرالله؛روم به دیوار)خانوم های مورد دار بهش خیره شدم !

کف شامپو که رفت!چشمهاشو وا کرد که بیچاره هر چی چشم درد داشت درمان شد!بیچاره اول جا خوردویه

آب دهن قورت دادواز بالا تا پایینمو یه نگاه انداخت!بعد یواش یواش دهنش به یه لبخند ملیح واشد !

ویواش یواش به سمتم اومد ومنم عقب عقب رفتم و اونم گفت:پرنیا بیا اذیتم نکن دیگه

انگشتمو بالا آوردمو در حالیکه به چپ و راست تکون میدادم،گفتم:از محالاته!مگه اینکه ...

ایستاد سرجاشو دست به کمر شد:مگه اینکه چی؟ !

در حموم روباز کردمو گفتم:مگه اینکه تموم کارش بکنی !...

بر وبرنگاهم کردو یهو دوید سمتم که منم زرنگترازاون در رفتم!صدای خنده اش میومد:من دختر انقدر هیز

ندیدم !

منم از بیرون جواب دادم:بروبینیم بابا!...تو تو عمرت اصلاً دختر ندیدی که بخواد هیزباشه!والاع دخترای دورو

ور تو روآدم باید با ساطور اصلاحشون کنه !

ولباس پوشیدم و در رفتم !

داشتم تخم مرغهاروتو گوجه میریختم که یهو بغلم کرد و سرشو تو موهام فروبردو زیر گوشم زمزمه کرد:اصلاً

درست نیست کهوقتی با یه پسر ندید بدید تنهایی اینطوری لباس بپوشی!یهوقت دیدی مامان وبابا ازینجا رفتیم !

با آرنج کوبیدم به پهلوشو گفتم:بروبابا !تو خواجه ترازاین حرفایی!میترسم نتونم جلوی خودمو بگیرمومن بتو

تجاوز کنم !

غش غش خندید:بخدا خودمم همین ترسو دارم!تو زیادی لوندی !

منم چپ چپ نگاهش کردم:والاع من که بتو سر سوزن امید ندارم !

_اوه اوه !چه آتیشی هم هست !

خندیدم ویه قند براش پرت کردم:گمشو دکتر دخترندیده!...آبروی دکترا روتو بردی !...

یه تیکه از نون رو کند و گذاشت تو دهنش و گفت:تو هستی جای من جبران میکنی !

_یعنی پیمان من شب عروسیمونم بتو امید ندارم !

_الهی من قربون اون دلت برم میخوای رومیز دراز بکش من تواناییهامو بتو ثابت کنم!

_دستت درد نکنه تو منو تا لبه چشمه میبری و تشنه برمیگردونی

سری تکون داد و گفت:بله بله تو درست میگی بخاطر همین تشنگیته که اونهمه اخ و واخ میکنی

پس؟!تشنته؟!...خوب زودترمیگفتی من انقدر عرق شرم نریزم!برات آب میاوردم خوب!باور کن بعضی روزها

که میخوام از اتاق برم بیرون روم نمیشه!...میگم الانه که خانوم جون بگه پسرجان یخرده مراعات حال پدرتو

بکن بالاخره سنی ازش گذشتهونمی ...

جیغم رفت هوا:پیان میکشمت !...

پیمان دستاشو برد بالا و ازجاش بلند شد:من غلط کردم!...همه سرو صدا که تو نیستی همش تقصیرمنه که

اینقدر ...

باز جیغ زدمو دنبالش کردم اما نامرد فرزتراز این حرفها بود!خسته شدموبرگشتم سرمیز صبحانهو

گفتم:جرأت داری بیا سر سفره!درستت میکنم !

خودم بودم!...حالا بیام؟...ضعف کردم!...دیشبم اون داداش فلان فلان شده ات سر سفره رسید کوفتم شد!حالا _پرنیاااا...پرنیا جووون!من اشتباه محض کردم که اون چرندیاتو تحویل دادم!...شخصیت اول داستانهاش همه

بیام؟ !

با ابرو اشاره کردم:نوچ!واس خاطر داداشمم که شده میگم نه !...خیلی سرش بلا آوردی !...

_خب پس حالا که اینطوره باشه منم میرم بیرون ....

حرفشو قطع کردمو از جام پریدم:جرأت داری پاتو از خونه بزار بیرون !

لب ولوچه کج کرد:پس میزاری بخورم؟

گردن زدم اما اون با نیش باز اومد ونشست !

پیمان مشغول صبحونه خوردن بود که تلفنش زنگ زد.من که سیر شده بودم از جام بلند شدم و رفتم که

گوشیشو بیارم

آه !...پرستو کنه بود که!...اخمهام رفت تو هم و خودم جواب دادم:الو؟

_الو پیمان جان !

منم نامردی نکردم و صدامو کلفت کردم:جانم؟ !

مکثی کرد و گفت:الو؟ !...

اینبار با صدای خودم گفتم:جانم؟ !

_پرنیا شمایی؟ !

وا؟؟؟پیمان جان بود ومن پرنیای خالی؟ !...

_مرسی _بله منم شما خوبی؟

_زنگ زدی کار داشتی؟ !

_نه میخواستم بدونم رسیدین؟ !

_بله رسیدیم ضمن اینکه اگه هم نمیرسیدیم خبربد خیلی زود میرسهو شما تا خالا خبردار میشدی !

_وا؟؟خدا نکنه!...پیمان جان حالا حالا ها باید بمونهو خدمت مردم کنه !

پوففففف!یعنی من می مردم اشکال نداشت..

[20.09.20 17:30]

(قسمت_ #هشتاد_هشت)

_انشاءالله انشاءالله که صدو بیست ساله بشه و سایه اش رو سر من و یه دوجین بچه هامون باشه!(بعد برای اینکه

حرصش درآد،اضاف کردم)بالاخره مردی که خوب پول در بیاره نصیب هر کی نمیشه !

و نیشم وا شد که چشمم به جمال ملکوتی پیمان افتاد که مثل برزخ نگاهم میکرد .

پرستو هم از تک و تاز نیفتادو گفت:راست میگی عزیزم!بالاخره یه لاشخوریا کفتار پیدامیشه که از راه نرسیده

شوهرآدمو بقاپه..

با اینکه پیمان منتظریه جرقه بود که مثل باروت بترکه منم پررویی کردمو جواب دادم:اوه اون که صد البته

الانشم هستن وبه زندگیمون نظر دارن!فقط کافیه که من غافل شم !...

پیمان بسمت من آمد و خودشو زد به خریت:پرنیا کیه؟ !

حالا هی این گوشیو میکشه هی من و منم جوابشو میدم:پرستو دختر خالته زنگ زد مطمئن بشه ما رسیدیم یا

نه،برامون آمبولانس بفرسته .....

وپیمان پیروز میدان شد و گوشیو گرفت و بعد از سلامو علیک خیلی گرم(اَه ه ه هوجدان جووون این

گوشِ!...چرا داد میزنی؟!...خیلی خوب!...نه چندان گرم!...اَه ه ه ه!خیله خب حرصم گرفت خالی بستم (

با سلام علیک تقریباً سردی جوابشو داد و بعد برگشت سمت من وبا حرص بیشتری گفت:تو الان داشتی اینو

تخریب میکردی یا منو؟!شوهر پول در آره؟؟؟؟

ای خداااااا!حالا بیا و روشنش کن!...خودش تا صبح طول میکشه !

دست به کمر زدمو گفتم:داشتم دوتاتونو تخریب میکردم که اگه الان خواستگار من بود و همین زنگ رو بمن

میزد خون بپا شده بود !

_من خواستگار اون نبودم !

_اما اون عاشق سینه چاک تو بود !

_خوب بمن چه؟ !

_پیمان اگه من جای تو بودم ....

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد:باشه باشه...!من تسلیم!...تو درست میگی و من بابت زنگ اون معذرت

میخوام !

_معذرت خواهی به چه درد من میخوره؟!...بهش بگو دیگه بهت نزنگه چون من ناراحت میشم!مخصوصاً که الانم

میدونم اون هنوز بهت نظر داره!

پیمان یکه خورد:نه پرنیا!!اصلاً این درست نیست!دیگه این حرفو بزبون نیار که گناه محضِ !...

_چی چیو گناه محضِ؟!...خالت خودش به مادرت میگفت حالا تو بزن زیرش !

_چی میگفت؟ !

نباید میگفتم!...اما عصبی شدم و همه چیو لو دادم :

_اینکه اگه تو برگردی پرستو حاضره زنت بشه !

پیمان ساکت شد و تو فکر فرو رفت !...

منم به حالت قهر از اتاق اومدم بیرون وبه آشپزخونه رفتم !

راستش سکوت پیمان برام سنگین تموم شد !

یعنی چی فکرشو مشغول کرد؟!مقایسه من و پرستو؟!...که ای وای!!!!اصلاً قابل قیاس نبودیم !

اشک تو چشمام حلقه زد و منتظریه تلنگر بودم !

پیمان میز رو جمع کرده بود و من باید ظرفهارو میشستم !

کشو رو باز کردم که دستکش رو بردارم که دست پیمان رو دستم نشست:من میشورم !

نگاهش نکردم؛که اگر میکردم اشکهام سرازیر میشد!دستکش رو ول کردمو خواستم از کنارش رد شم که

بازومو گرفت و منو تو بغل کشید و کنار گوشمو بوسید!نامرد نقطه ضعف خانوما رو خوب بلد بود !

آه کوتاهی کشیدم و گردنمو کج کردم که صدای پیمان زیر گوشم زمزمه کرد:رسیدیم تهران تکلیفمو باهاشون

مشخص میکنم!...اما تو باید بهم قول بدی که هیچوقت به ذهنتم خطور نکنه که من یه تار موی گندیده تورو به

هزارتا پرستو نمیدم!...پرنیا من عاشقت شدمو برا به دست آوردن تو کم زجر نکشیدم!..پس فکر نکن که چون

اون چادر چاقجوریه برای من حکم یه راهبه رو داره!...که اصلاً اینطور نیست!

من به پاکی وپاک بودن تو قسم میخورم که به چادر اون اعتمادم نمیتونم بکنم!...تو زنمی ناموسمی همه جونمی

اما ازت انتظار دارم فقط بخاطر اینکه فامیل منه حداقل احترام رو براش قائل باشی !

نه بخاطر خودش بلکه بخاطر من و مادرم...! حالا اون ابروهای خوشگلتو وا کن که یه بوس بهم جایزه بدی !

ناخودآگاه لبم به لبخند واشد وبوسه ای روگونه اش کاشتم !

چقدر خوب بود که من لب وا نکرده منو از بر بودو میدونست که چجوری میتونه آرومم کنه !...

سه روز به قول پیمان ماه عسلمان به اندازه یک عمر برایم خاطره ساز شد و حتی بعد از گذشت چندین سال

هنوز تک تک خاطره هایش را به یاد قلب و ذهنم سپردم!...ثانیه به ثانیه ولحظه به لحظه اش در خاطرم

است!...خاطراتی شیرین که از به یاد آوریشان هم لبخند بر لبم مینشیند !....

پیمان برای خرید مایحتاج رفته بود که برای ناهار به ساحل بریم و منم برای آماده کردن وسایل پیک نیک خونه

موندم !

همه وسایلهارو حاضر کردم و یه دوش گرفتم اما پیمان نیامد.حوصله ام سررفت.لباس پوشیدم وبه باغ رفتم تا یه

دو ربزنم...!همینطور که داشتم به اینورو اونور نگاه میکردم یهو یه اجنه کاملاً سیاه پوش ازتو درختها دراومد و

بی توجه به من به سمت دیگه رفت و منم کاملاً بی توجه به اون چنان جیغی کشیدم که بیچاره سه مترپرید هوا

وبرگشت سمت من !

وفوری شالشو از رو صورتش برداشت و گفت :

نترس خانوم!من اینجا باغبونم..

[21.09.20 17:30]

(قسمت_ #هشتاد_نه)

هوفففففف!...من که قبض روح شدم !....

کاملاً سست شدم و وقتی ولم کرد،به درختی تکیه دادم !

بیچاره چشمانش از وحشت گرد شده بود !...

_ببخشید خانوم من صدای کمک گفتن شمارو شنیدم و اومدم برای کمک!نمیدونستم انقدر میترسین !

امروز یه مرگم شده بود.یهو زدم زیر خنده و مرد بیچاره با تعجب بهم نگاه کرد !

با خنده گفتم:فکر کردم خرسِ !...

_خرس هم داره!...اینجا که هستین باید مواظب باشین !..

فوری سیخ شدم و ایستادمو اینور اونور رونگاه کردم !

اینبار باغبون زد زیر خنده و گفت:حالا دقیق اینجا نه !

چپ چپ نگاش کردم:مزه میده نه؟ !

با تعجب برگشت سمتم:چی؟ !

_یه بچه تهرونو اذیت کنی!ما خیلی شمارو اذیت میکنیم،عقده شده براتون!

چشمهاش گرد شد و آب دهنشو قورت داد: والاع ازاین بعد بهش نگاه نکرده بودم!...ولی خب!خوب

گفتینا!!! !...

ابرو در هم کردم:خیلی ممنون!...و براه افتادم !

_ببخشید خانوم !...

برگشتم سمتش و اون گفت:راه از این وره!البته الان قصد اذیت و آزار ندارم !

چپ چپ نگاهش کردم:خیلی لطف میکنی !

و جلوی باغبون جوون راه افتادم .

من ده دقیقه بیشتر راه نرفتم،نمیدونم اینهمه راه از کجا اومد .

همینطور که میرفتیم،از بین درختا صدای خرخر و خش خش پا اومد!...اینبار دیگه خرسِ!...لعنتی مستقیم به

سمت من هم میومد،از روبروم !

جیغ کشیدم و پریدم بغل باغبون و چشمهامو گرفتم !

لحظاتی تکون نخوردومن گفتم از ترسشه ،که چشمهایم را بستم و جیغ کشیدم وبعد از چند دقیقه متوجه شدم

تنش میلرزه!بیچاره از ترس لرز کرده بود؟؟؟

ساکت شدمو ویواش یواش سرمو آوردم بالا !

که چشمهام به دوتا چشم سیاه خندون افتاد!از ترس نمی لرزید!..از خنده بود که تکون میخورد!ابروهام تو هم

شد و برگشتم برم که چشمتون روز بد نبینه،یه سگ هم قد خودم ایستاده بود روبروم و با دهن بازو زبون

آویزون بهم خیره شده بود!دوباره برگشتم سرجام و از گردن باغبون آویزون شدم !

اونم با خنده گفت:پاپی برگرد سر جات!تند !...

وقتی سگه رفت،منم یواش یواش از تو بغلش دراومدم...!و دوباره به حالت قهر گردن زدمو براه افتادم

چند سالتونه؟!من بودم که پرسیدم (اصلاً دو دقیقه نمیتونم لال باشم)

و اونم هنگ جوابمو داد:بیست و هشت !!!!

_چرا باغبونی؟ !

_رشته درسیمه دوستش دارم !

_رشته درسی باغبونی هم داریم؟ !

_کشاورزی!پرورش گل و گیاه !

_آهان!...چه رشته مزخرفی(اصلاً نظرم این نبود ولی به تلافی مسخره کردنش گفتم و اونم جواب داد)کاملاً

درسته !

با تعجب برگشتم سمتش:چی؟ !

_نظرتونو گفتم!رشته مزخرفیه !

_پس چرا میخونیش؟ !

_از روی علاقه !

_اونوقت چرا با نظر من موافقی؟ !

_چون اگه الان من اینجا نبودم شما گم میشدید و احتمالاً خوراک خرس و خوک و گراز !....

دوباره وحشت کردمو یخرده قدم کند کردم و به سمت او رفتم و زیرلب غرزدم:الان باز داری اون عقدهه رو

خالی میکنی؟ !

و اونم با خنده سری بعنوان تأیید تکون داد .

منم سر تکون دادم:وقتی اخراجت کردم متوجه میشی که منو سرکار نزاری .

واونم با خنده سرتکون داد.

ترجیح دادم حرف نزنم تا سرکار هم نرم...!دو دقیقه بعد ویلامون مشخص شد!...و چند لحظه بعد چهره ی

نگران پیمان!... ومن ناخودآگاه دویدم سمتش و فریاد زدم:پیمان !!!!

اونم به سمتم دوید:پرنیا کجا غیبت زد؟ !

و محکم بغلم کرد!اوففف چقدر خوبه آدم حامی به این خوبی داشته باشه!...تنم که خوبه دلمم گرم شد !...

صدای سرفه ای مارو بخودمون آورد و پیمان یه دفعه ای منو ول کردو تقریباً فریاد برآورد:سامی !!!!!

مرتیکه منو ول کرد ،اون چلغوزو در آغوش کشید!حیف من به این ظریفی ونازی نبودم !...

همدیگه رومحکم در آغوش گرفتن وپیمان گفت:کجایی مرد؟!دلم واست تنگ شده بود !!!!

_تازه برگشتم!...نمیومدی میومدم دیدنت !

و به من لبخندی زد و گفت:یادم رفت بهتون تبریک بگم!...انشاءالله به پای هم پیر شین !...

و من بروبر بهش نگاه کردم:مگه تو باغبون اینجا نیستی؟ !

پیمان هاج و واج بمن نگاه کرد:پرنیاااا

سامی خندید و گفت:تقصیر خودمه پیمان!برای اینکه نترسه بهش گفتم باغبونم!...واقعاً هم هستم دیگه !...

و باز کر کر خندید !

من ابرو توهم کردمو به پیمان گفتم:اوففففف یه چیز بهش میگماااا از وقتی منو دیده مچل خودش کرده

!میخواد همه عقده هاشو سر من بیاره !

پیمان لب به دندون گزید و سامی غش کرد از خنده !...

منم دست به سینه و ابروهایی در هم به جفتشون خیره شدم که پیمان دست سامی رو گرفت و گفت:بیا بریم

داخل میخوام جوجه کباب درست کنم !

سامی هم بی تعارف با ما وارد خونه شد!

بعد پیمان برام توضیح داد که پدرجون ویلارو از پدر سامی خریده و سامی هم تو همسایگی ما زندگی میکنه و

برای ادامه تحصیل رفته بود به دانشگاه وسترن استرالیا و الان با مدرک دکتری روبروی من نشسته بودو بالبخند

مسخره ای بمن نگاه میکرد..

[22.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود)

و چون نگاه متعجب منو دید،لبخندی زد و گفت:میدونم که به نظرت حماقت محض رو انجام دادم اما اگه

نقاشیهای شوهرتو ببینی متوجه میشی حماقت یعنی چی !

من برگشتم به سمت پیمان که با اخم به سامی نگاه میکرد و سامی هم ادامه داد:اصلاً بلند شو که یه چشمه اشو

به خانومت نشون بدیم !

و دست پیمان رو کشید وبه پذیرایی بردومنم به دنبالشون رفتم که جلوی پیانویی ایستاد !

واووووووا!...یه پیانو تو خونه بودو من ندیده بودمش !

تعجب دیگه هم بابت این بود:پیمان؟؟؟موسیقی؟؟؟؟

بلند و بدون منظور گفتم:استغفرالله و اتوب علیه !

پیمان پوزخندی زد ولی سامی غش کرد از خنده:خدا نکشدت پرنیا!....اسلام گفته چیزی که به روح آسیب

برسونه نهی ومنکر داره ،اما آقای تو با موسیقی بِ ....

پیمان سقلمه ای به پهلوش زدو رو بمن گفت:اگه واس لهو ولعب نباشه حروم نیست !

ونشست پشتش و اول یخرده باهاش ور رفت وبعد یهو شروع به زدن کرد !

راست میگفت،آنقدر قشنگ میزد یه حس قشنگ آرامش ریخت تو رگمو وانگار داشت منو به خلسه

میکشوند .

سامی آروم نجوا کرد:اگه میزاشت بشناسنش،الان یکی از بزرگترین موزیسین های دنیا بود!واقعاً حیف شد !...

پیمان دست از زدن برداشت ومن انگار تو سالن اپرا بودم شروع به تشویق و سرو صدا کردم!...

پیمان لب به دندون گرفت و به سامی اشاره کرد که باخنده بمن نگاه میکرد ومن یواش یواش از اون وجد در

آمدم و آروم گرفتم و رفتم که چای بیارم !

مثلاً خجالت کشیدم !

سامی تا غروب با ما بود و بعدش رفت .

به محض رفتن سامی از گردن پیمان آویزون شدم:پیمان تورو بخدا یکی رو برام بخون !

پیمان شاکی برگشت سمتم:نمیگم بیخودی قسم خدارو نخور!..من از خوندن خوشم نمیاد...!خدا بگم چکارت

کنه سامی!...واس همین خاطرتا حالا بهت نگفته بودم !...

من لب ور چیدمو به حالت قهر رومو برگردوندم که از پشت دستمو گرفت ومنو تو بغلش کشوند و

گونمو بوسید و گفت:اکه قول بدی واس هر چیز بیخودی قسم خدارو نخوری هرچقدر دلت بخواد برات

میخونم !

و همونطور که دستمو داشت نشست پشت پیانو و من رو هم با خودش نشوند و دوباره شروع به نواختن کردو بعد

از دقایقی خوند!....واقعاً که چه صدایی !....

بادرد عمیق دل من تو دیدی که مردم چه کردن

تو پیش غرورم نشستی تو زخمای قلبم رو بستی

تو زخمای قلبم روبستی

شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نزار

منو از آدما پس بگیر منو دست خودم نسپار

منو دست خودم نسپار

جزتو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد !

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه !

اوففف!....موهای تنم سیخ شده بود ونمیدونم چرا

اما یه بغض بد راه گلومو گرفت !

تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هرچی که میترسی اونو سرت میاره

صدا زدم دنیارونفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد

جزتو هیچکی مهربون نبود باهجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه !

اینبار برخلاف دفعه قبل بغ کرده ،خودمو تو بغلش انداختم وگفتم:قول بده هیچ وقت تنهام نزاری!حتی موقع

مردن !...

پیمان هم منو بخودش فشار داد و گفت:مگه میشه روح از جسم جدا شه؟!...هیچ وقت و هرگز تنهات

نمیزارم !...

وبعد منو روبروی خودش گرفت و نم اشکی رو که زیر چشمهام بود پاک کردولبخند زد:د آخه تو که ظرفیت

نداری چرا اصرار به خوندن میکنی

خندیدم و گفتم:حالا مگه کف دست بو کرده بودم میخوای اینو بخونی؟ !

چشمهاش خندون شد:پ منتظر چی بودی؟ !

لب ورچیدم:فک کردم ازین عشق و عاشقیا میخونی !

و خودم خوندم :

آخ که دیگه دلم میگه تموم دنیای منی

ستاره های آسمونو واس تو میارم زمین

آخخخخ که تو تک ستاره ی شبای تیرو تارمی

آرزوهام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی !

و ازش جدا شدم و به خودش اشاره کردم :

ای وای ی ی باور نمیکنم که تو رو دارم

ای وای و ی نمیدونم نباشی چیه چارم

میخوام اینو همه دنیا بدونن

)دستهامو باز کردم (

اونایی که عاشق نیستن دیوونن

پیمان غش کرده بود از خنده و منو تو بغلش گرفت و سرمو بوسید:قربونت برم که دلت انقدر کوچیکه!آخه این

مزخرفات چیه گوش میدی تو؟ !....

این الان بمن توهین کرد یا از خودش عشق در کرد؟ !

و چون ابروهای درهممو دید،دوباره باعشق بغلم کرد!منم که ندید بدید!!!!....زودی گول میخورم...!فردا صبح

به لب ساحل رفتیم و پیمان هنوز فرش رو نذاشته بود که من پریدم تو آب..

اوه ه ه یخ بود!....اما من با خیرگی بالا پایین میپریدم و جیغ جیغ میکردم!...اصلاً هم به پیمان نگاه نمیکردم که

مبادا دعوام کنه...

[23.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_یک)

آنقدر بپر بپر کردم که سیر شدم و برگشتم ببینم پیمان کجاست دیدم پشت سرم ایستاده و دست به سینه با خنده

بهم نگاه میکنه که یهو پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم که پیمان تو هوا منو گرفت و گفت:یه ساعته منتظر

همچین صحنه ای بودم که بگیرمت!خوب شد خدا خیطم نکرد !

و پیشونیمو بوسید و گفت:حالا سیر شدی بریم بشینیم !

و دستمو کشید اما من تکون نخوردم .

با تعجب برگشت سمتم:سیر نشدی؟

من ابرو بالا دادمو گفتم:نمیتونم راه بیام !

چشمهاش حالت ترس گرفت:پات آسیب دید؟ !

_نوچ !خسته ام !....

ابروهاش به نشانه تعجب بالا رفتن و یهو زد زیر خنده:تازه منظورتو گرفتم !....

خم شد و من فوری پریدم رو کولش و با هیجان جیغ کشیدم!و اونم با خنده گفت:جای پرستارای بیمارستان

خالی که ببینن دکتر با ابهتشون به چه روزی افتاده؟ !

موقع زدن کباب سامی هم به جمعمون اضافه شد !...

ویه نقاشی هم تو دستش بود !...

وقتی نقاشی رو به سمتم گرفت ،تموم تنم یخ زد !

یک تصویر واضح از پرستو،انگار عکس بود!...از نوجوونی هاش !...

اما یخ کردن من ربطی به وضوح کار نداشت.

اینکه اونو پیمان کشیده لبخند رو رولبم خشک کرد !

چقدر با دقت؟ !....

گیج و منگ به پیمان نگاه کردم که مشغول شوخی با سامی بود

:هنوز این نقاشیو داری؟!...بهت نگفتم جلو

غیرت من این اداهارو در نیار !...

وهرهر خندیدند!...که یهو به سمت من برگشت،تا چیزی بگه که با دیدن وا رفتن من اونم وا رفت !...

سامی هم به سمت من برگشت و با تعجب گفت:پرنیا هنوز تو شوکی؟!...بابا بخدا خودش کشیده !

ناخودآگاه ابروهام تو هم شد.و سامی خوب متوجه شد!پیمان هم رنگ به رو نداشت و به جوجه های دستش

خیره شده بود !

_پرستو ازدواج کرد؟ !

من تند و تیز نگاهش کردم:نه !...

_اوه ه ه چه خوب !...

و بعد زیر چشمی به پیمان نگاه کرد:من عاشقش بودم !....

مات و مبهوت به سمتش برگشتم:چی ی ی ی ؟ !

خندید:اَه ه ه اونقدرام که فکر میکنی تخس نیست!اما من عاشقش شدم از همون بچگی !...

نقاشی رو تو آتیش انداخت:اینو هم انقدر پاچه پیمانو دستمال زدم تا برام کشید !

پیمان زیر لب غر زد:سامی مودب باش !

سامی پوزخند زد:میگفت حرامه!هم برای تو و هم برای من!آخریه روز تهدیدش کردم که اگه برام اینو نکشه

میرم پیش پرستو و میگم که پیمان عاشقشه و قسم هم خوردم!..این بدبخت هم مجبور شد بین بد و بدتر یکیو

انتخاب کنه!...

_

—

یهو غش کرد از خندهدو گفت:پرنیا!تا یه ماه زیر لب میگفت:الهی العفو!وتا سه ماه جز سلامو علیک بامن حرف

نمیزد!اونم از سر ترس معصیت جواب سلاممو میداد !

من لبخندی زدمو به پیمان نگاه کردم که با لبخند من اونم یه لبخند کمرنگ زد !

شب وقتی به خونه برگشتیم،پیمان از من پرسید:پرنیا از من ناراحتی؟ !

_نه!برای چی؟ !

_همون نقاشیه !

_آهان!...(روبرویش قرار گرفتم و گفتم)اگه یه کار برام بکنی،سعی میکنم یادم بره !

با گنگی بهم نگاه کرد:تو جون بخواه !

من لب گاز گرفتم وبا چشم و ابرو اول به خودم و بعد به خودش اشاره کردم!اول با تعجب بمن نگاه

میکردا...بعد یهو زد زیر خنده و درحالیکه بغلم میکرد گفت:ای بچشم .....!

ومنو به سمت اتاق خوابمون برد !

_اوه پیمان منو روتخت نزار تموم تنم شنِ!بزار اول برم حمام !...

در حمام رو با پا وا کرد و منو تو وان گذاشت و شیر آبو وا کرد .

واون سه روز با تموم خوشیهاش تموم شد و ما دوباره عازم تهران شدیم!عکس اومدنمون برای برگشت لبو

لوچه ام آویزون بود !...

پیمان هر چی گفت و خندید هیچ توفیری نداشت !

آخر سر گفت:پرنیا عزیزم چته؟ !

_نمیدونم!...الکی دلتنگم

با یه دستش منو بغل کرد و گفت:دلتنگ نیستی تنهایی رو دوست داری!...پرنیا استراحتت که تموم شد بریم

دنبال خرید جهیزیه ات!...دیگه باید دست بکار شیم!...هرچی بیشتر میگذره من برای تو بیتاب تر میشم!..دیشب

واقعاً بزور خودمو نگه داشتم !...

با ذوق برگشتم سمتش:واقعاً؟؟

با خنده جوابمو داد:پرنیا با اونهمه سرو صدای توجک و جونورای دور و ورمون به نسل اندازی اندختی بعد

تعجبت برای چیه؟ !

لب و لوچه آویزون کردم:آخه تو نسبت بمن خیلی سردی !

پیمان با تعجب بمن نگاه میکرد:پرنیا من بتو سردم؟؟؟اگه خلاف شرع نبود من تا حالا هفت بار پدر شده

بودم!اصلاً دلیل اصلی عجله من برا ازدواجمون همینه که من برای مالک شدن کامل تو بیتابم!بعد تو میگی من

سردم؟ !

_اع!پیمان خلاف شرع چیه؟!مردم قبل نام ...

حرفمو قطع کرد:من به مردم کار ندارم!من خودمو درست میکنم جامعه خودش درست میشه !...

_خیله خب!...این شرع شما گفته که در صورتیکه عقد دائم باشد جایز هست که ...

دوباره حرفمو قطع کرد:ادامه اش هم گفته اما بهتر آن است که شب زفاف اینکار انجام شود..

[24.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_دو)

_اَه پیمان ن ن بیخیال!...من با سند رسمی بهت نشون دادم که جماع تو حمام حروم نیست اما تو قبول نمی

کنی!خوب چه ...

_من با اون مشکل نداشتم !منتها از نظر بهداشتی برای تو گفتم نه !...

_بدن من نیست؟!...من میگم برام مهم نیست !

_نه بدن تو نیست!این بدن مال منه!(بخودش اشاره کرد)این مال توئه!ومنم میگم اینکار تو حموم از پایه غلطه

ضمن اینکه بین علماء راجب این مسئله اختلاف هم هست پس احتیاط واجب انجام ندادنشه!..

بر و بر نگاهش کردم!...چشماشو در بیارم یا موهاشو بکنم؟!...هیچ کدوم!...دندوناشو خرد کنم که دیگه نتونه

حرف بزنه !....

پوففففف!....با همه چیز که به مزاج آدم خوش میاد مخالفه !...

دست به سینه زدمو ابروهامو تو هم کردمو گفتم:من اصلاً دوست دارم اینطوری باشم!به کسی هم ربط نداره !

ابروهاشو تو هم کرد:پرنیا الان مشکلت حمومه دیگه!امشب میریم خونه در خدمتت هستم !

از لحنش خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده !..

اونم سر تکون داد و لبخند زد !

_آخر من از دست تو دق میکنم !....

_خدا نکنه!...انشاءالله صد و بیست سال باشی تا من بتونم سرت بلا بیارم !...

وپیمان هرهر خندید !

_خب خدارو شکر آشتی شدی؟ .....

قرار شد من همراه با پیمان به منزل آنها بروم چون مادر جون پدر ومادرم رو هم دعوت کرده بود تا همه اونجا

همدیگه رو ببینیم !

تازه دوش گرفته بودمو مشغول سشوار موهام بودم که ندا با رنگ و رویی زرد وارد شد .

_ندا ؟؟؟عزیزم چیه؟چت شده؟

روی تخت نشست و گفت:هیچی!...یخرده حال ندارم !

روی تخت کنارش نشستم و دستشو گرفتم:دوباره برنامه رفتین؟

لب به دندون گزید و سرخ شد !

_اع!پرنیا

_کی بود؟ !

اصلاً به من نگاه نمیکرد !

آروم گفت: خودم خواستم!...تقریباً مجبورش کردم !

و دوباره لبشو گاز گرفت !

خندیدم و بغلش کردم:الهی فدات شم!خوب داداش منم بد فرم هیکلیه !

اوه ه ه ه!داشت از خجالت آتیش میگرفت!مشتی به بازوم زد و گفت:ناجنس !...

دوباره بغلش کردمو گفتم:واستا به مادرجون بگم یه کاچی درست کنه برات !

_خدا مرگم بده!...پرنیا نگو که اونوقت من باید بمیرم!همین الانشم تو روی پیمان نمیتونم نگاه کنم !

_اَه!...ندا تمومش کن!...دوره زمونه فرق کرده!الان دیگه مردم شب اول بهم رحم نمیکنن اونوقت شما...خواهر

و برادر دهن خودتونو وما رو گچ گرفتین...!(وبعد به حمام اشاره کردم:)ایناهاش این داداشته!نمیزاره برم تو

میگه شیطونی میکنی مکروهه !

و دوتایی هرهر خندیدیم وندا گفت:خدا نکشدت !

_والاع !من دلم میخواد باهاش برم حموم!دوسه بار رفتم شیطونی کردم از پسم بر نیومد دیگه منو نمیبره !

و ندا غش کرد از خنده: خدا نکشدت پرنیا !...مردم !

ولی من لب و لوچه کج کردم !

واقعاً دلخور بودم خووو!...اینا چرا نمیفهمند؟!صدای پیمان که اومد ندا بلند شد بره که نذاشتم !

_کجا بری؟!...داداشت الان با چادر چاقجور میاد بیرون که من نخورمش!...واستا حولشو بدم !...

_نه من روشو ندارم تو چشماش نگاه کنم !

_بیشین بینیم باووووو!

و ندا مجبوری نشست ومن حوله رو به پیمان دادمو پیمان با حوله بیرون آمد:سلام ندا خانوم گل !

ندا با خجالت جواب داد:سلام !

پیمان نزدیکش شد و سرشو بوسید!و ندا طبق معمول سرخ شد !

منم لبخند زدمو نگاهشون کردم !

درست که همسر پشت و پناه آدم است اما برادر دلگرمی محکمی برای روزهای بی کسی ات هست!ومن فقدان

این نعمت رو وقتی حس کردم که با پیمان وصلت کردم !

تازگیها انقدر خودخواه شده ام که به محبت بین پیمان و خواهرانش حسادت میکنم! وبعدش به شیطون لعنت

میکنم اما هر چه بیشتر میگذره حس حسادتم ترغیب میشه !

پیمان لباسهاشو برداشت که از اتاق بیرون بره اما ندا از جاش بلند شد و گفت:شما بمون اینجا من میخوام برم به

خانوم جون کمک کنم !

بعد از رفتن ندا،پیمان به سمت من برگشت:ندا مریضه؟ !

_نه!چطور؟ !

پیمان چند ثانیه به در خیره شد و بعد گفت:هیچی !

ولی بعد چند لحظه برگشت سمت من:بهش گفتی مواظب خودش باشه !

با تعجب نگاهش کردم:برای چی؟ !

پیمان بروبر نگاهم کرد:همینطوری !

_وا!!!همینطوری بهش بگم مواظبِ...(تازه دوزاریم افتاد!ابروهام در هم شد وتوپیدم:)پیمان حالت خوبه؟!...یا

فک کردی داداش من جانیه افتاده بجون خواهرت؟

پیمان با تعجب نگاهم کرد:منظور من این نبود!...

دست به کمر زدم:واضح منظورتو بگو من متوجه شم !

_اصلاً از این طرز برخوردت خوشم نمیاد !

_من هم اصلاً از طرز برخورد تو با داداشم خوشم نمیاد!...پیمان قبول کن اونا الان زن و شوهرن چیزی که من و

تو نیستیم!...اون اگه حامله هم بشه بهش ایرادی نیست !

پیمان حرصی برگشت سمت من:ببین چی میگم میری به اون داداشت میگی اگه همچین اتفاقی بیفته من خودم

داداشتو راهی سینه قبرستون میکنم..

[25.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_سه)

_ما توخانواده همچین موردی نداشتیم تا حالا و از این به بعد هم نخواهیم

داشت!ضمن اینکه ندا تو خانواده بخاطر موقعیتش خیلی تحت نظره!...پس باید حرمتها رو نگه دارن !....

بعدشم کامل برگشت سمت من:واقعاً واست متأسفم که سکس تو رابطه رو از عقد زناشویی بالاتر میدونی!یعنی

اینهمه عشق و علاقه ما هیچی نیست وفقط رابطه میتونه مارو زن و شوهر کنه؟ !...

وبا تأسف سرتکون داد .

منم از تک و تاز نیفتادم:منظور من سکس نبود منظورم به رابطه عمیق بود !...

به تمسخر گفت:اون رابطه ی عمیق فقط با دخول پیش میاد؟ !

چشمهامو از هم دریدمو گفتم:حتماً میاد که خواهرت زرت و زرت پیشنهادشو میده !

پیمان مثل گچ سفید شد و روش رو برگردوند و گفت:این چه طرز حرف زدنه؟!...یعنی تو بلد نیستی حرفی رو

که بین خودتونه رو همونجا نگهش داری وو پیش کسی نگی !

_تو کسی نیستی!شوهرمی!...همه چیز من پیش تو عیانه !...

_همه چیزی که به تو مربوطه نه مردم !

_اوه ه ه !تا حالا داشتی واس داداش من خط ونشون می کشیدی حالا خواهرت شد مردم؟!باز تبصره ماده ات

شروع شد؟ !

با کلافگی سر تکون داد:پرنیا بی خیال!شما و شازده تون امامزاده این! ماییم که مشکل داریم

اخمهام تو هم کردمو به حالت قهر از اتاق بیرون آمدم !

لعنتی!!!!!...پرستو اینجا چکار می کرد؟...!بالاجبار جلو رفتم و تقریباً دریک متری هم ایستادیم و سلام علیک

سردی بین ما ردوبدل شد !...

آنقدری که او از دیدن من تعجب کرد ،من نکردم!بیچاره فکر میکرد که من نیستم ومیتونه یه خوش وبش

مشتی با پیمان بکنه !!!!...

تازه نشستیم که پیمان هم به جمعمون اضافه شد و هرچی سلام علیک منو پرستو سرد و کوتاه بود با پیمان گرم و

طولانی بود و پیمان !هم نمیدونم از لج من بود یا که همیشه همینطور سلام علیک میکرد و من تازگیها خیلی

حساس شدم !

خدا کنه مورد دوم بوده باشه !

پیمان لبخندی بمن زد و کنار من با حفظ فاصله ایمن نشست و چون چشمهای پرستو رو بین فضای خالی حس

کردم!خودمو به سمت پیمان کشیدمو جارو پر و نگاه متعجب پیمان رو هم تحمل کردم !

_خوب پرستو خانوم چه خبر از بیمارستان !

_هیچی!...امن و امان و دلتنگیهای پرستارهای بیمارستان برای شما!(وهرهر خندید)

پیمان هم لبخند زد اما من بغ کرده بهش نگاه کردم !

منظورش چه بود؟!به من طعنه زد یا واقعاً پیمان اینهمه خاطر خواه داره ؟ !

تو همین فکر بودم که پیمان دستش رو روی شونه ام گذاشت و شونه ام را ملایم فشار داد که به سمتش برگشتم

و او هم باچشم و ابرو اشاره کرد که اخمهایم رو واکنم !

اما من اخمهایم را بیشتر کردم و وقتی زنگ خونه رو زدن به حالت قهر از جام بلند شدم !

رسا بود!...ناخودآگا لبخندی رولبم نشست و در سالن رو هم باز کردم!...درست بود که از نعمت خواهر و

برادری کم داشتم اما رسا همیشه تا جایی که در توان داشت برام جای همه رو پر کرد

او هم وقتی منو دید،نیشش تا بناگوش وا شد و دستهاشو از هم وا کرد و به سمتم آمد !

و چنان گرم در آغوشم گرفت که تموم حس های بدم از بین رفت!حس حسادت به ندا و پیمان !

حس حسادت به پرستو و پیمان!...حتی پرستارهای بیمارستان!...همه رفت و جایگزینش یه لبخند شد که رو لبام نشست !...

رسا هم مثل پیمان و ندا سرم را بوسید وبعد درحالیکه دستش را دورم حلقه میکرد به سمت سالن پذیرایی رفتیم

وبا همه احوالپرسی کرد و بعد بین من و ندا نشست و دستهای هردومونو تو دست گرفت !

برادرم چقدر قشنگ عادلانه رفتار میکرد!...یه لحظه از طرز صحبتش با ندا که انقدر محترمانه صحبت میکرد

دلگیر شدم و به پیمان نگاه کردم که با ابروهای در هم بمن نگاه میکرد !

دوباره حس های بد به قلبم سرازیر شد...!آه ه ه ه مگه پیمان چی داره که اینهمه کشته مرده داره؟ !...

دوباره اخمهام رفت تو هم و رومو کردم سمت رسا که زیر گوش ندا با شیطنت حرف میزدو دوتایی

میخندیدند !

واقعاً که شوهر من یک احمق به تمام معناست...!اینها که خودشون خوب بودند!...چرا اعصاب خودمونو

بخاطرشون خرد کرد؟!...بیشتر دلگیر شدم !..

خودمو جمع وجور کردم که از پیش رسا بلند شم که ناکس فهمید و دستشو دورم حلقه کرد:خب پرنیا خانووم

حالا یواشکی میزاری میرین ماه عسل؟ !

مثل اینکه ما نبودیم خوش گذشت که چاقتر بنظر میای !

ندا سقلمه ای به پهلوش زد:رسا جان!...کجاش چاق شده؟!زنداداشم به این خوشتیپی !

_خدایی اش رنگ و روش وا شده!...بنظر شما اینطور نیست؟ !

پیمان جواب داد:خوب خیلی خوش گذشت!به همین خاطرِ !...

رسا رو بمن گفت:اگه اینطور بهتون خوش گذشته پس احتمالاً خسته این وفردا با ما به کوه نمیاین!میاین؟!

سیخ سرجام نشستم:مگه میخوایم بریم؟ !

_اوهوم!، ..

دستهامو بهم کوبیدم:آخ جووووون!....منکه حاضرم !

اما پیمان فوری ضد حال زد:پرنیا خانوم..

[26.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_چهار)

پیمان:ما میمونیم خونه تا شما استراحت کنی!میترسم مریض شی !...

_اوه ه ه پیمان میدونی من چند وقته کوه نمیرم...!همین الانم میتونم پاشم برم!...فردا کی حرکته؟ !

_پنج صبح !...

_فک نکنم از خوشحالی تا صبح بتونم صبر کنم !...

ندا خطاب به پرستو هم تعارف کرد اما پرستو جوابی نداد و فقط وقتی که پیمان در جواب تعارف ندا

گفت:حالا ببینم چطور میشه ،اوهم گفت:منم همینطور !

ومن بر و بر به او نگاه کردم !...

پدر و مادرم هم آمدند و ما حسابی سرگرم شدیم و یهو متوجه شدم که پیمان و پرستو نیستند و هردو با هم غیب

شدند !...

تموم تنم بی حس شد و تا چند ثانیه منگ بودم!نمیدونستم کجا رو باید بگردم!...یعنی با همند؟!از فکر کردنش

هم موبه تنم سیخ میشه !

یهو یه بغض به گلوم نشست و اشک تو چشمام پرشد !...

اینبار به هر زحمتی بود از جام بلند شدم وبه سمت بیرون سالن رفتم تا هوایی عوض کنم !

هنوز در رو وا نکرده بودم که پیمان وپرستو وارد شدند !

هردو اخمو بودند و فکر کنم من با دیدنشون بیشتر از خودشون جا خوردم!!!!

هاج و واج به پیمان نگاه کردم که با اخم روشو برگردوند و به پذیرایی رفت و من گیج و منگ سرجام ایستادم

وبعد از دقایقی با بغض بیشتری به سمت بیرون رفتم تا یه هوایی به سرم بخوره،تا شاید نترکه !

روی تراس ایستاده بودم و به حیاط خیره شده بودم که عطر پیمان پیچید:بیرون نایست سرده سرما میخوری !

_دلم میخواد سرما بخورم !

_میشه بدون کلکل بگی چته؟ !

آهی کشیدم و گفتم:با پرستو بیرون چی میگفتین که تو سالن نمیشد بگین؟ !

پیمان اومد کنارم ایستادو گفت:همون چیزایی رو که باید میگفتم !

_مثلاً چی؟ !

_پرنیا مگه تو با رسا حرف میزنی من ازت میپرسم !

براق برگشتم سمتش؛مگه تو با ندا حرف میزنی من میپرسم؟!...رسا هم همون حکم رو داره اما پرستو نه..!پرستو

حکم معشوقه رو داره اینجا!یه معشوقه دلخسته !

_پرنیا درست صحبت کن !

_من دارم درست صحبت میکنم و گرنه یه الفاظ دیگه رو بزبون میاوردم !

_فقط کافیه اون الفاظ رو یه بار از زبونت بشنوم تا بفهمی انتهای بد دهن شدن چیه !

_بله آقا قبلاً از شما بما رسیده!...بفرما داخل بزار یه بادی به سرم بخوره بلکه آروم شم !

_پرنیا شلوغش نکن!...دشمن تماشا نده مارو...!تو شمال قرار گذاشتیم من با پرستو حرف بزنم الان دیدم

موقعیت مناسبه حرف زدیم با هم و قانعش کردم !

ابروهامو تو هم کردم:قانعش کردی؟!...قانع به چی؟!به اینکه تو الان صاحاب داری؟!...یعنی بعد اینهمه مدت

هنوز قانع نشده بود !...ای وای برمن!...یعنی مثل یه کفتار نشسته بالا سرزندگی من؟

_

_پرنیا تمومش کن !

_چیو تموم کنم؟!...اگه تو بودی تمومش میکردی؟ !

پیمان چنگی به موهاش زد!....پشت کرد و مدتی سکوت کرد!...وبعد برگشت به سمت من:الان دقیقاً بگو من

چیکار کنم تا تو راضی شی؟ !

_هیچی!...تو نمیتونی کاری بکنی !بزار خودم با خودم کنار بیام!فقط برو بزار تنها باشم !...

پیمان آهی کشید و مکثی کرد و بعد از دقایقی سکوت داخل خونه شد !....

انتظار داشتم نره!...انتظار داشتم بمونه و حق رو بمن بده!...مگه نمیگن پیمان عادلِ؟!...پس کو عدالتش؟!چرا

نموند و برام توضیح نداد؟!...چرا نموند ومنو توجیه نکرد؟ !...

سرمو بردم به آسمونو وتموم سعی ام رو کردم که اشکم نریزه چرا که اگه فقط یه قطره اش بیادبغضم میترکه و

منو رسوا میکنه !

اصلاً متوجه نشدم کی آمد؛فقط وقتی که از پشت بغلم کرد و سرمو بوسید متوجه شدم !

_پری من در چه حالِ؟ !

فقط بغض کرده لبخند زدم!...اگه لب وا کنم رسوا میشم !

اومد و ومقابل من روی نرده ها نشست !

_نمیخوام بگم چته که تو بغضتو بیشتر قورت بدی!...اما سعی کن کنار بیای!...برای منم سخت!اصلاً حرفهای

ندا تو سرم نمیگنجه اما خودمو زدم به بی عاری!...نکنم،چه کنم؟!...انتخاب خودم بود...!مثل تو!...ما تأیید

کردیم و تو انتخاب.....لازم نیست درکش کنی !...بهش احترام بزار!به خودش!به عقیده اش!...کوتاه نیا

اما سکوت کن!...نبخش اما صبوری کن!...همینها بزرگت میکنه!...همه اینکارو میکنن!...همه صبوری میکنن تا

زندگیشون مداوم بشه!..حتی شاید ندا هم داره منو تحمل میکنه!ما که تو دل بقیه نیستیم!...اما پرنیا!پیمان خیلی

بیشتر از اونچه تو و هر کس دیگه فکرشو بکنه دوستت داره!...مدام چشمهاش دنبالته!وقتی کنار من نشستی

وقتی تو آشپزخونه ای!وقتی راه میری...میشینی!یه سره حواسش بتوئه!...حتی الانم پشت پنجره ایستاده و بدون

پلک زدن تو رو تماشا میکنه!اون نفسشو با اسم تو میکشه!...اون واقعاً عاشقِ!و من واقعاً بهش غبطه میخورم که

چطوریه آدم میتونه انقدر عاشق باشه !

بغضم رفته بود و جاش خشم نشسته بود..!

[27.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_پنج)

خشم از اینکه هر کی از راه میرسید اونو یه عاشق میدید ومنو یه

جنگجو!....مگه من صبوری نکردم؟ !

مگه الان بخاطر پیمان روسری سرنکردم؟؟؟...مگه بخاطر پیمان خودمو عوض نکردم؟؟؟...اینا صبوری

نیست؟!...اینها عشق نیست؟...!اما دروغ چرا؟!...راستش خوشمم آمده بود که عشق پیمان انقدر واضحِ که همه

متوجه میشن !

چرا که شوهر محجوب من پیش دیگران آنقدر سنگین بود که گاهی اوقات به احوال دیگرون حسودی ام

میشد...!از اینکه راحت همسرانشون رو درآغوش میکشند و دستهاشونو دورشون حلقه میکردند...!درسته این

اصلاً چیزی نبود که به چشم بیاد، اما برای منی که ازشون دریغ میشدم ،داشت می شد یه افسوس !

افسوس اینکه منم مثل تازه عروسهای فامیل وقتی میشینم دستم تو دست شوهرم باشه و دستش رو شونه

هام!...جلوی خانواده اش مراعات نداشته باشه و بغلم کنه و منو ببوسه!...من زیادی خواه شده بودم یا بیش از اندازه

حساس؟ !

نگاهم همچنان به حیاط بود اما ابروهام تو هم شده بود!...حوصله ی بحث کردن رو نداشتم وگرنه بهش ثابت

میکردم نرمش من پیمان رو نرم کرده وگرنه من بیشتر به ساز اون میرقصم تا اون !

رسا از جاش بلند شد و دستمو کشید:خانوم حسودی که تا پیمان و پرستو رو غایب دیدی رنگت پرید حالا من و

تو تنها شدیم!دیدی میشه بدون افکار مسموم تو هم میشه تنها شد؟ !...

از زرنگی اش تعجب نکردم!...همیشه همینطور تیز بود اما بی اراده پوزخندی بر لبم نشست: من و تو هیچ رابطه

عاشقانه ای نداریم اما اون کفتار هنوز هم عاشق پیمانِ !...

رسا بغلم کرد و همونطور که منو به سمت سالن میکشوند گفت:خوب منم عاشقتم!!!!

مشتی به بازوش زدمو گفتم:گمشووووو چندش!باز سر ندارو دور دید !

رسا خندید و درو وا کرد:الان جلوی همه میگم تا اونم ببینه !...

لب به دندون گزیدم:رسا انقد هیز بودنم خوب نیستا !

زیر گوشم گفت:من از شوهر دست و پا چلفتی تو مگه کمترم !...

با حرص یه مشت دیگه بهش زدم :تو به گرد پای شوهر منم نمیرسی !

_اوه ه ه ه!کی میره اینهمه راهو؟ !

وقتی درو بستم چشمهام خورد به پیمان که با ناراحتی بهم نگاه میکرد!...ابروهامو تو هم کردمو رومو

گرفتم!حوصله ی خودمو هم نداشتم!...اعصابم از اینهمه دو گانگی بهم خورده بودو فقط دلم یه استراحت

میخواست!...یه استراحت توپ!...بدون پیمان...!کاش پیمان فردا کوه نیاد !...

از پدر و مادرم خواستم تا زودتردبریم خونه واصلاً به نگاه های متعجب دیگرون وقعی ننهادم!...به پیمان هم نگاه

نکردم!...فقط رسا در این میون گفت:مگه برای فردا کوه نمیای؟ !...

_برای همین دارم میرم!لباس نیاوردم !

_پس با پیمان خان برو و برگرد !

_هم من خسته ام هم پیمان!میرم خونه میخوابم صبحی خودم میام !

رسا به پیمان نگاه کرد!...منم همینطور!...ولی اون با ابروهایی در هم به زمین خیره شده بود !

موقع خداحافظی متوجه شدم پرستو خانوم شب رو اونجا خواهد ماند!ضربه فنی شدم!!!!اما کوتاه نیومدم!...دیگه

نمیشد کاریش کرد!اصلاً به درک !...

لباسمو که پوشیدم،با همه خداحافظی کردمو حتی پیش پیمان رفتم و دست دراز کردم اما اون بی آنکه بمن

نگاه کنه دستمو گرفت و دست داد!...منم به روی خودم نیاوردم !...مادر جون طبق معمول اصرار داشت من بمونم

اما به بهانه فردا شب بی خیالم شد!

وقتی سوار ماشین پدر میشدم؛رسا خودشو بمن رسوند و آروم گفت:پرنیا نرو!...با تعجب نگاهش کردم !

_با اینکارت پیمان رو خرد میکنی!همه فهمیدن یه چیز شده !...

_رسا من و پیمان ازهم خداحافظی کردیم و شمام دیدین.پس انقدر بزرگش نکن !

و سوار شدم !

به خونه نرسیده پی ام داشتم!پیمان بود:این قول و قرارمون نبود !

کدوم قول و قرار؟!...ما با هم قراری نداشتیم !

نوشتم:کدوم قول و قرار؟ !

_اینکه اگه دعوا کردیم،کسی خبردار نشه !اینکه اگه دعوا کردیم رختخوابهامون از هم جدا نشه !

میخواستم بنویسم به درک!...اما ننوشتم.گفتم :

_من رختخوابمو جدا نکردم!...خسته بودم میخواستم استراحت کنم با وجود تو شیطنتم میگیره نمیتونم!شب

خوش !

دیگه جوابی نیومد!...منم از لج گوشیمو خاموش کردم !

وقتی رسیدیم خونه،تلفن در حال زنگ خوردن بود !

از خونه فرحزاد بود!گوشیو جواب دادم:بله؟ !

ندا بود:الو؟ !

_جانم ندا جون؟ !

_پرنیا؟؟؟پیمان باهات تماس گرفت

_نه!چطور؟ !

_گذاشته رفته بیرون !

_کی؟ !

_ده دقیقه ای میشه

_نه !به من چیزی نگفت !

_پوففففففف!...یعنی نصفه شبی کجا رفت؟ !

_مادرجون نمیدونه؟ !

_اصلاً بهش نگفتم!خون بپا میشه اگه بفهمه !...

_خوب بزار به گوشیش بزنگم !

_زنگ زدم خاموشِ !

_ای بابا منم نگران کردی !

_ببخشید !

_این چه حرفیه ندا؟!...چکار کنیم؟ !

_هیچی تا صبح صبر میکنیم !

_اگه بر گشت بهم خبر بده!راستی پرستو کجاست؟ !

_اوففف اینجائه!خدا کنه که اون خبردار نشه !

_ندا خبری شد بهم بگو..

[28.09.20 18:34]

(قسمت_ #نود_شش)

تا صبح به گوشیش زنگ زدم خاموش بود

مرتب با ندا تماس گرفتم اما خبری نشد !

واقعاً ترسیده بودمو نگران شدم!...رسا میگفت خردش میکنم ،قبول نکردم!با اون حال خراب کجا رفته

یعنی؟!...نکنه بلایی سرش اومده!...اگه یه چیزش بشه من جواب همه اونایی که فهمیدن قضیه از چه قراره رو

چی بدم؟ !

ای خدا!!!!کمکم کن!...صدای اذان رو که شنیدم !

از جام بلند شدم !

وضو گرفتم و سر سجاده نشستم !...

خدایا نمیدونم قبول کردی یا نه؟!...اما میدونم که عاشق ها رو دوست داری چون شمه ای از مهر خودتو تو

رگشون جای دادی!...میدونم بنده خوبی برات نیستم ...!میدونم ناشکرم!..اما خودت پیمان رو به این بنده

عاصی ببخش !....

سر سجاده نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد و ندا بود و گفت که پیمان برگشته و حالشم خوبه !...

سر تعظیم به بندگی و عبودیت فرو آوردم....!خدایا شکرت!....من رو سیاه رو از خونه ات نروندی...!بازهم

سپاسگزارم !...

به رسا زنگ زدم:الو؟ !

_بله پرنیا؟

_میگم من تا صبح نتونستم بخوابم میشه من نیام؟ !

_نه!نمیشه!...پیمان بخاطر تو داره میاد و بدترازاون دخترخاله ی سیریشش(صدای رسا گفتن ندا بلند شد،اما رسا

همچنان ادامه داد)هم در کمال تأسف داره میاد !

خسته بودم یا به پیمان اعتماد داشتم!...نمیدونم !

ولی گفتم:رسا من خسته ام اصلاً حال ندارم

_بیا من کولت میکنم !..

مگه حریفش میشدم؟!گفتم باشه و قطع کردم !

مادر کوله ام رو روی اپن گذاشت و گفت:یه مقدار آجیل و چند تا ساندویچ سرد و یه فلاکس چایی

گذاشتم!...شب برمیگردی خونه؟ !

_فکر کنم !

_مادر زیاد اذیتش نکن!...دلم واسش میسوزه وقتی میبینم اینطور بتو زل میزنه و تو حتی نگاهتو ازش دریغ

میکنی !...

پوزخندی زدم!...همه منو گرگ میدیدند اونو بره!موذمار نقش بازی کردن رو خوب بلد بود!...توخلوتمون رو

ندیده بودند که چه موجودیه؟ !...

عقلم پرسید:چه موجودیه؟! و وجدانم جواب داد:اونکه تو خلوتتون از تو جمع مهربونتره....!خیله خب باشه

...!قبول!...من گرگم واون بره !...

تو همین گیرو دار دعوای من واهل و عیالم تلفنم زنگ خورد !...

_الو؟ !

_سلام پرنیا جووون!پیمان اومده دنبالت!بی زحمت برو پایین که چند دقیقه دیگه میرسه !

در خونه رو که باز کردم،پرستو داشت از جلوی ماشین پیاده می شد !...

چشمهام گرد شد.این لعنتی اینجا چکار میکنه؟ !

_سلام پرنیا جون !

چشمهام دیگه بیشتر از این در نمیومد!پرنیا جون؟؟؟؟

متقابلاً گردن کج کردم:سلام پرستو جووون!مزاحم نباشم؟ !

پرستو مثلاً خجالت کشید و سر بزیرانداخت و گفت:این چه حرفیه؟!من اگه مزاحمم برم تو ماشین ندا !

پیمان با تحکم گفت:پرستو بشین !

در پشت رو باز کردمو روبه پرستو گفتم:شما جلو بشین من میخوام پشت دراز بکشم !...

پرستو هاج و واج بمن نگاه کردو وقتی پیمان گفت:هرکار میخواین بکنین زودتر !...

با تردید جلو نشست و منم عقب نشستم وبه پیمان که با غیض از تو آینه به من نگاه میکرد،پوزخند زدم .

تنها حرفی که بینمون ردو بدل شد سلام بود !

من پشت دراز کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی خوابیدم !

با نوازش دستی روی صورتم،چشمهامو باز کردم !

پیمان فوری دستشو کشید و ابرو درهم کرد !...

من هم سر جام نشستم و ابرو در هم کردم:رسیدیم؟ !

صدای رسا بلند شد:پیمان رفتی پرنیا رو بیدار کنی خودتم خوابت برد؟!...کجایی نیم ساعته؟ !

وتصویرش آمد !

_به عروس خانوم!...بالاخره بیدار شدی؟

_کی رسیدیم؟ !

_نیم ساعته ما منتظریم تو بیدار شی !

_ا چرا بیدارم نکردین؟ !

_آقات نزاشت!

پیمان همچنان اخمو از کنار من بلند شد و من هم از ماشین پیاده شدم !

اوه ه ه !همه بودند!...پرسام بردیا!....بابک !...دوست خواننده ی رسا امین!...با خجالت پیششون رفتم و سلام

علیک کردیم !

الان پیش خودشون میگن دیشب چه خبر بود؟ !...

و همگی براه افتادیم.خانوم ها جلو بودیم و آقایون به دنبال !...

من هنوز تو خواب بودم و تو خواب قدم میزدم !

پیمان درست میگفت که خونه بمونم و استراحت کنم !

ندا خودشو بمن رسوند و گفت:پرنیا این داداشتو خدا بگم چکار کنه که من دارم از خجالتی پیش پیمان

میمیرم !...

با تعجب سربلند کردم که نور به چشمهام تابید !...

انقدر خسته ام که مغزم کار نمی کنه و اصلاً ندیدم ندا و پرستو با مانتوأن !...

خندیدم و گفتم:ایشاالله عمر باعزت از خدا بگیره که سر صبحی جمالمونو روشن کرد !...

وبه چپ چپ نگاه کردن ندا هرهر خندیدم، که یهو زیر پام خالی شد و رفتم که به دیار باقی بشتابم که یکی

منو از پشت گرفت !

عطر پیمان نبود اما آشنا بود!...زیر گوشم گفت:تو خودت تو هپروت سیر میکنی!دیگه هر و کر نکن !

دکتر پرسام بردیا بود!...با خجالت برگشتم سمتش که یهو از یه سمت دیگه کشیده شدم تو بغل پیمان !

با خشم پرسید:حالت خوبه؟..

[29.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_هفت)

منم ابروهامو تو هم کردم و جواب دادم:به مرحمت شما !

منو بیشتر بخودش فشرد و گفت:دیگه از پیش من تکون نمیخوری...

و دوباره حرکت کردیم!اینبار دستم رو داشت و با هم قدم میزدیم!اما حرف نمیزدا!...ابروهاش تو هم بود و فقط

به جلوش نگاه میکرد !

یه ساعت پیاده روی کردیم تا رسا ایست داد و خانومها هلاک یه گوشه نشستند !....

پیمان و رسا داوطلب شدند برای بچه ها چای بگیرند !

داشتم ساندویچها رو از تو کیف در میاوردم که پرسام کنارم نشست:پرنیا چه خبر؟ !

یهو یاد اونشب افتادم!پرپری؟ !...

_پرسام؟ !..

_جانم؟ !

_پرپری کیه؟ !

شیطون خندید و گفت:پرپریه دیگه !

ای بشکنه این دست که غریب و آشنا سرش نمیشه !

یهو مشت شد و زدم به بازوش !...

_اوه ه ه ه! بشکنه دستت که دستمو شکوند !

و من براش نیش شل کردم! که یهو یه لیوان چایی روبروم قرار گرفت و وقتی سربلند کردم چهره برزخی پیمان

روبروم بود !

آب دهنمو قورت دادمو چایی رو گرفتم .پرسام هم در کمال پررویی یه چای برداشت و با گفتن فعلاً رفت !

وقتی پرسام به ما نزدیک شد،پرستو و ندا از ما جدا شدند و با رفتن او دوباره برگشتند !...

پرستو خطاب به من گفت:دکتر بردیا رو از کجا میشناسی؟ !

ندا عوض من جواب داد: دوست رسائه!

پرستو آهانی گفت و ساکت شد.منهم چای ام رومزه مزه میکردم که پی امی برای گوشیم اومد .

پرسام بود که نوشته بود:پیمان چشه؟!باز به مشکل خوردین؟ !

سربلند کردم و با چشم دنبالش گشتم و بعد با کشیدن آهی سرتکون دادم !

دوباره پی ام فرستاد:بیا یه جا ببینمت !

باز دوباره سربلند کردموبه نشانه باشه سرتکون دادم .

بحث سراین بود که تا ایستگاه های بالاتر بریم یا نه !

نه من و نه پیمان حرفی نداشتیم البته من از رو بی تفاوتی حرف نمیزدمو پیمان از بس تو فکر بود !...

بالاخره تصمیم گرفته شد که یه ایستگاه دیگه برن و همونجا ناهار بخوریم و برگردیم !

دوباره براه افتادیم .با این تفاوت که اینبار رسا صدام کرد و منو با خودش همراه کرد !

یه مقدار از پیاده رویمون نگذشته بود که رسا زیر گوشم گفت:پرنیا؟ !

برگشتم به سمتش :بله؟ !

_اون چه کاری بود؟ !

با ترس پرسیدم:کدوم کار؟ !

_تو حساسیت پیمان رو رو این دکترمیدونی و باز اذیتش میکنی؟ !

اوه ه ه !...حالا این مارمولک چقدر خاطر خواه پیدا کرد برای خودش!...کفری شدمو به رسا توپیدم:این به کی

حساسیت نداره؟!تو یکیشونو اسم ببر تا من بگم قبول !

رسا سر تکون دادو آروم گفت:پرنیا تو درست میگی اما به هر حال باید مراعاتشو بکنی!اون اینطوری بار اومده !

ابروهامو در هم کردمو به جلوم خیره شدم:رسا منم اینطوری بار اومدم!(و به او نگاه کردم)خودت منو اینطور بار

آوردی!...یادت رفت؟!

آهی کشید و اینبار اون روشو برگردوند:پرنیا.... من فک میکردم شما تا ابد مال منین!...اشتباه از من بود

میدونم !...

_رسا شاید باورت نشه اما این چیزها اصلاً برام مهم نیس !انتخاب خودم بوده و هنوزم میگم بهترین انتخابم

بوده اما یه چیزای ضد و نقیض این وسط منو گیج کرده وگرنه این حرفهارو من کهنه کردمو دادم به آب !...

رسا لبخندی زد و دستاشو دورم حلقه کرد: من بتو ایمان دارم ایمان !...

ندا هم یهو از این سمت منو بغل کردو گفت:والاع انقدر تو زنداداش منو میچلونی منِ خواهرشوهر نمیکنم !

رسا باخنده گفت:من دارم عقده های شمارو سرش در میارم دیگه !

وسط راه یه جایی روبرای دستشویی وچایی ایستادیم وهمه پخش و پلا شدن ویکی من موندم و پرسام !

پیمان که اصلاً گم و گور شده بود !

پرسام هم از موقعیت استفاده کردو بمن نزدیک شد:پرنیا این پیمان چشه که با یه من عسلم نمیشه خوردش !

_والاع قضیه اش طولانیه باید بیام مطب !

_باشه سرفرصت بیا مطب اما الان خلاصه شده اش رو بگو !

_خلاصه اش اینه که این دخترخاله اش که با ماست ناف بریده پیمان بوده که حالا واس ما شاخ شده !

رنگ از روی پرسام پرید و زمزمه کرد:چی ی ی ی؟

_پرستو دیگه!...باید تو بیمارستان دیده باشیش !

_اون دختر خاله ای که میگفتی پرستو بود؟ !

_اوهوم !

رفت تو فکرو آرومتر پرسید:رابطه اشون در چه حدی بود؟

_میگن پیمان بزرگ شده ردش کرد اما من میدونم و حتی مادرشم میگفت پرستو پیمانو دوست

پرسام چشمهاشو بست وبه دیوار تکیه داد .

من حرفمو نیمه گذاشتم و رفتم سمتش:پرسام؟!چیه؟!چی شده؟ !

_هیچی!....داشتی میگفتی!...هنوزم دوستش داره؟ !

_اونارو ولش کن!حالت خوب نیست هاااا

_نه خوبم!..تعریف کن تا یکی نیومد !...

_هیچی دیگه الان این شده کابوس زندگی ما !

_چرا؟

به پرستو اشاره کردم:نمیبینی چه عین سیریش به ما چسبیده!باید بیام پیشت تا کل ماجرارو واست توضیح بدم که

مارمولک به من چیها گفته..

[30.09.20 18:30]

(قسمت_ #نود_هشت)

پرسام با کف دست چشمهاشو مالوند واز جاش بلند شد و تلو تلو خورون به سمت دستشویی رفت و

همونطور که داشت میرفت خطاب به من گفت:من احمق جلوی چشم شوهرت ازش خواستگاری کردم !

یه لحظه به رفتنش خیره شدم!این چی گفت؟ !...

همه چیز مثل پرده سینما جلوی چشمهام اومد !

پرپری بردیا اون روز تو گوشی اش؟!...یعنی اینکه این بیچاره رو امیدوار کرده؟!!!!!حساسیت پیمان به حضور

این دکتر تو خانواده!بعدش بردیا از پیمان اینو خواستگاری میکنه و پیمان عصبانی میشه؟!....چرا؟!....گیریم

پرستوی کثافت هم بردیا رو مشغول کرده هم اینو!...این چرا باید عصبی بشه؟ !

با اینکه ریتم قلبم تند شده بود و محکمتر از همیشه خودشو به قفسه سینه ام میکوبوند اما نمیدونم چرا نفسم در

نمی آمد !...

ای خدا!!!! چرا من مثل این دخترها که تو رمانها هی چپ و راست غش و ضعف میکنن ،نیستم و هی به در

و دیوار نمیخورم؟!...

خبر به این مهمی رو شنیدم و الان فقط قلبم به خاطر عصبانیت خودشو به درو دیوار میزنه !...

چرا سرم گیج نمیره؟!...چرا غش نمیکنم؟ !...

از بس که دندونهامو از شدت عصبانیت روی هم فشار داده بودم ،درد گرفته بودند !...

هر چی سعی کردم از جام بلند شم حسی تو پاهام ندیدم!...بی حس شده بودند و نمیتونستم تکون بخورم!یهو

عطرش پیچید و صدای خش خش نشستنش کنارم روی زمین !...

اصلاً نمیتونستم به روش نگاه کنم!..کجا رفته بود اونهمه اعتماد؟ !...

صدای آه های پی در پی اش را که میشنیدم،عصبی ترمی شدم !

شیطونه میگه بلند شم و تا جا داره بکوبونمش!...اماعقلم میگه شیطونه غلط میکنه!...اونم وای می ایسته و تورو

نگاه میکنه؟!...یه جوری ناکارت میکنه که افسوس دخترای تو قصه ها رو نخوری !...

ای لعنت به اینهمه ضعف!...تموم فکرمو این پر کرد اگه این جای من بود چکار میکرد؟...!اوه ه ه ه !...اصلاً

فکرشم نمیتونم بکنم...!هرچی میگذره خشمم بیشترمیشه!...دیگه نفسهامم داره کندتر و عمیقتر میشه وبه خس

خس افتادم !

شیطونو لعنت کردم وبه زور یه تکون به خودم دادم و از جام بلند شدم !...

و به سمت پشت سنگ و صخره ها رفتم تا یه هوایی تازه کنم بدون اینکه چشمم به کسی بیفته !...

اما هنوز پشت صخره ها نرسیدم که دستم کشیده شدوبا شدت به سینه یکی خوردم و قبل اینکه چشمهام

حرکت کنه و بفهم کیه چونمو گرفت و گفت:پرنیا این مسخره بازیا رو تمومش کن که یواش یواش داره

حوصله ام سر میره !

چشمهامو از هم دریدمو گفتم:دستتو از رو صورتم بکش کنار تا اون روی منو هم ندیدی !

تقریباً شاخ درآورد،چون چشمهای خوشگلش گرد شد و آروم گفت:چی؟ !

ولی دستشو نکشید ومن مجبور شدم دستشو بگیرم و بنداز

همونطور که به من نگاه میکرد گفت:واس اولین بار تو عمرم از صادق بودن خودم پشیمونم!...تو لیاقت صداقت

روندارى !...

فقط نگاهش کردم .

_چرا از پرسام خوشت نمیاد؟ !

بر و بر بمن خیره شد !

_چی؟ !

دست به سینه زدم:مسلموووون چرا از پرسام خوشت نمیاد؟ !

ابروهاش دوباره تو هم شد:من بدم نمیاد!..منتها خوشم نمیاد رابطه کاریم به خونه ام بکشه !

_بعد احیاناً به این خاطر نبود که دکتر پرسام از پرستو خواستگاری کرده؟ !

قشنگ مشخص بود یکه خورده،اما خودشو نباخت !

_اون به من چه ربطی داره؟ !

_چرا ربط نداره!بالاخره اون یه روز نشون کرده ات بود !

_بازم چه ربطی داره؟ !

_ربطش اینه که بالاخره شمام ...

خودت....!

حرفمو قطع کردو درحالیکه دندونهاشو رو هم می ساییدگفت:پرنیا جمله اتو تموم کردی عواقبش پای خودت..(بعد چند ثانیه مکث ادامه داد)پرستو خیلی پیشتر از تو بود.چرا من باید تورو انتخاب میکردم

خیلی ریلکس جواب دادم:بس که خوش اشتهایی !

دستاش مشت شد وبه سمت من آمد:گفتم درست صحبت کن!...من انقدر هرزه ام؟ !

دلم میخواست بگم از نظر من آره!...اما جرأتشو نداشتم!پس خیره خیره نگاهش کردم!

یه جوری بمن نگاه میکرد انگار این مچ منو با یکی دیگه گرفته بود !...

درحالیکه سکوت کرده بودیم،بر و بر بهم نگاه میکردیم که من سکوت رو شکستم:خوب؟ !

پیمان سوالی نگام کرد !...

ادامه دادم:دلیل خوش نیومدن تو از(به عمد به نام کوچیکش صداش زدم)پرسام چیه؟ !

کلافه سر تکان داد: ولش نمیکنی؟ !

یهو جوش آوردمو فریاد زدم:تو بودی ول میکردی؟ !

با هول به اینور وآنور نگاه کرد:هیسسیس!چه خبرته؟!...آره ول میکردمو زندگیمو به خاطر یکی دیگه تلخ

نمیکردم !

من باز هم فریاد زدم:من با کس دیگه کار ندارم!الان همه حرف من اینه تو چرا از پرسام کینه به دل گرفتی؟ !

به چشمان من خیره شد:دفعه دیگه داد زدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی !

منم تو چشماش خیره شدم و به تمسخرش آروم گفتم:چراااا؟ !

همونطور که تو چشمهای هم خیره بودیم گفت:چون میدونست پرستو ناموس منه وبهش پیشنهاد نامشروع داد !

ای کار بلد!...ببین چقدر زرنگ بود!کاسه کوزه روسر پرسام شکوند..

[01.10.20 18:30]

(قسمت_ #نود_نه)

پوزخندی زدومثل عاقد خطبه عقد گفتم:چون ناموست چادر چاقجور کرده اس بنا بر شرط احتیاط،واجب

است درست شمرده شود؟!یعنی تو میگی پرسام بهش پیشنهاد نامشروع داده؟بعد چرا عکسشو در نظر

نگیریم؟!...شاید اون از پسره خوشش میاد ولی داره براش سنگ میندازه که پیش تو خودی نشون بده !

پیمان به فکر فرو رفت و همونطور جواب داد:به من چه ربطی داره که پرستو ...

حرفشو قطع کردم:به من ربط داره!...نا سلامتی اون شوهر منو خواستاره هاااااا

چشماش گرد شد:پرنیا تو چرا به همه چیز مشکوکی؟

_بخاطراینکه دخترخاله عزیزت با پرسام در ارتباطه !

شوک شد:نههههه!...تو اشتباه میکنی !

_چرا؟!...چون چادر چاقجورش براهه؟...بعد تو گوشی منو که پرسام در حال اس دادن به پرستو بود اشتباهی به من فرستاد رو زدی شکوندی ..چرا چون من آزاد میگردم و چادر نمیزارم؟ پیمان خان دخترخالت دوتاییتونو سر کار گذاشته!...

_پرنیا تو الان داری کامل اونو بمن میبندی!مگه من چه کار خطایی ازم سر زده که لایق اینهمه هرزگی باشم. به والله اگه من تو رو با

کسی مقایسه کرده باشم. مگه من بتو نگفتم ملاک عزت داشتم حجاب نیست..بعد تو داری حرف خودمو به خودم بر میگردونی ..چرا و به چه جرمی.. من فقط از ناموسم دفاع کردم پرستو هم مثل ندا...

_تو قرار نبود با ندا ازدواج کنی اما با پرستو چرا !...

کلافه پوفی کرد و گفت:بخداوندی خدا من از روزی که این حرف رو شنیدم گفتم من وپرستو خواهر و

برادریم !

_مگه ادعای مسلمونی ات نمیشد چرا نرفتی از پرسام بپرسی؟

_خوب اصلاً فکر نمیکردم پرستو دروغ بگه !..

_اوه ه ه مگه پرستو کیه!...چطوراین فکرو کردی؟!بخاطر چادرش؟ !

پیمان چشمهایش را با کف دست فشرد:پرنیا کی من ملاک کسی رو با دین و ایمون سنجیدم؟!منتها فکرم این

بود که لزومی به دروغ نیست!کف دستم رو هم بو نکردم که منظورش چیه؟!خیالم راحت شده بود اما غرورم

نه !...

_چرا نگفتی که چرا از پرسام گلایه داری؟ !

نالید: به خداوندی خدا من از پرسام گلایه ندارم منتها تو محیط کاری اون حرکتو زشت میدونستم

_د مسلموووووون!به شخصیت پرسام میخوره؟!

_با این مسلمون گفتنات میخوای چیو ثابت کنی؟!من خودمم میدونم بنده خاطی خدام لازم نیست شما راه بری

وبمن متلک بندازی!بعدشم من کف دست بو نکرده بودم که پرستو چه خوابی برام دیده !

_بله شما وقتشو نداری به خودتون فکر کنی !

_پرنیا تمومش کن !...

_باشه تمومش میکنم !

و دوباره به سمت بچه ها رفتم که بازومو از پشت گرفت:پرنیاااا؟!...اگه من از پرسام عذر بخوام تمومش

میکنی؟ !...

دوست نداشتم خودشو پیش کسی کوچیک کنه !...

_احتیاجی به عذر خواهی تو نیس!...پرستو رو از زندگیمون حذف کن !

بازوم رو فشرد:حذفش کنم تموم میکنی؟ !

_آره حداقلش اینه که دیگه فکر نمیکنم یه کفتار بالا سرزندگیمون ایستاده و منتظره !...

_باشه!حذفش میکنم!...الان تموم شد؟ !

فقط نگاهش کردم.و چون نگاهم رو دید گفت:دیگه چی شده؟ !

_دیشب قرار بود دمشو بچینی !

_قرار نیس من دم کسی رو بچینم !

_تو تارصه داشتی میگفتی که !

_قرار شد از زندگی ام حذفش کنم که شد...!ضمن اینکه شاید پرسام خان هم دروغ گفته باشه!

دوباره دست به کمر شدم،اما قبل اینکه جوابشو بدم،صدای رسا بلند شد:ای بابا شما اینجایین و صداتون

درنمیاد!(وبعد بلند داد زد)

بچه ها پیدا شدن!الانم میایم پیشتون !

و رو بمن گفت:حالت خوبه؟!بریم بالاتر یا که خسته شدی !

_برام فرقی نداره !

_خب پس یه ایستگاه بالاتر میریم و برمیگردیم !

ومن هم از فرصت استفاده کردمو با رسا همقدم شدم تا از پیمان رهایی یابم !

بچه ها زیر یه درخت نشسته بودند و چای می خوردند !

نگاهم به پرسام افتاد که با نفرت به پرستو خیره شده بود و پرستو هم با استرس سرشو پایین انداخته بود وعلفهای

زیردستشو میکند !

پوزخندی روی لبم نشست و کنار ندا نشستم !

ندا دستمو گرفت و گفت:پرنیا کجا رفته بودی؟ !

_رفته بودیم با داداشت یکم اختلاط کنیم !

_هیچی هم شد به درد بخوره؟ !

_نمیدونم والاع!من خودمم نفهمیدم !

_دکی؟..تو لکی؟

رسا بود که خطاب به پرسام گفت و پرسام هم چپ چپ نگاهش کرد و رسا دوباره گفت:جلسه اولتونه غریبی

میکنین!دوسه بار جمع شیم ریلکس میکنین !

ونیش شل کرد و بر پازد!

ماهم بلند شدیم که صدای پیمان آمد:پرستو خانوم حاضر شین من و شما برمیگردیم !

همه با تعجب برگشتیم سمت پیمان و پرستو با تته پته جواب داد:چی؟!...چ...چرا؟ !...

پیمان همونطور که بهش خیره شده بود گفت:یه کار برام پیش اومده باید زودتربریم !

_ایستگاه بعدی آخرشه!یه ساعت دیگه هم میرسیم بعدش برین !

پرسام بود که این حرف رو زد !

اما پیمان ابرو در هم کرد:من دیرم میشه!میای یا نه...

(قسمت_ #صد)

پرستو اول به پرسامو بعد به پیمان نگاه کرد و آروم گفت:بریم !

پرسام دوباره گفت:اگه مایلین بمونین من ماشین دارم !

منتظر حرکتی از پیمان بودم اما خیلی عادی به پرستو نگاه کردو پرستو با تردید جواب داد:نه ممنون!با آقا پیمان

میرم !

پیمان با همه دست داد و وقتی پیش من رسید، ایستاد و محکم گفت:شما با رسا برگرد خونه !

من هم باشه آرومی گفتم و خداحافظم رو آرومتر و همراه با بقیه راه افتادم !

رسا و امین و ندا مشغول صحبت راجب آهنگ جدید رسا بودند که پرسام خودشو بمن رسوند و گفت:تو

چیزی به پیمان گفتی؟ !

بهش نگاه کردم و رک گفتم:آره!بهش گفتم سر و گوش پرستو میجنبه !

با تعجب نگاهم کرد و گفت:چه لزومی داشت پیمان بدونه؟!...اونا که رابطه ای بینشون نیست !...

_از کجا میدونی؟ !

چشمهاش گرد شد:پرنیا؟؟؟؟...یعنی تو میگی هست؟ !

_وا تو روانشناسی ها!...از من میپرسی؟!

با عجز گفت: ببین پرنیا تو شما خانومها یه حسی هست به نام حسادت و تو ما مردها همون حس هست منتها به

نام غیرت!...نه حسادت و نه غیرت روی طرف مقابل اونم تو همچین موردی اجازه نمیده که چشم یه عاشق حالا

چه روانشناس و چه آدم عادی واقعیتو ببینه!...منم الان کور شدم!...عقلم میگه همچین چیزی نیست و غیرتم میگه

اگه باشه چی؟ !...

_خب باشه!...چیه مگه؟ !

ایستاد و بر و بر بمن نگاه کرد و دوباره راه افتاد:تو یه چیزیت هست و گرنه اینقدر نباید راحت باشی !

چی میگفتم؟!...پرستو به پیمان گفته تو بهش پیشنهاد نامشروع دادی؟ !...

خیلی دلم میخواست بگم اما باز پرستو میموند وبال گردن من!...اون فکر رو بکنه بهتر ازینه که این حرف

روبشنوه!...شاید شفت بشه بیاد بگیرتش...!وای ی ی پرنیا!!!!!تو چقدر بدجنس شدی !....

دلت میاد بخاطر خودت پرسام بیچاره رو بدبخت کنی؟ !

پرسام نگاهم کرد و بعد چند لحظه خندید:تو عاشق چی پیمان شدی؟!...اون تخس ترین دکتر بیمارستان ماست _عاشق چی اش شدی؟ !

که پرستارها مثل سگ ازش میترسن !...

اوه ه ه !...گفته ی پرستو راجب پرستار ها متلک بود؟؟

یه سوءتفاهم دیگه !...

_خوب پیمان خوشگلِ!...خوش اخلاقِ!...خوش قلبِ...!خوش صحبت...!بازم بگم برات ت ت ...

حرفمو قطع کرد:خوب اونم دخترخالشِ دیگه !

قیافمو مچاله کردم:بی خیال!...اون دوتارو باهم ...

بردیا خندید و گفت:تازشم از پیمان خیلی خوش اخلاقتره!

دیگه خودمم در حد عق شده بودم:ول کن تورو بخدا!حالم به اندازه کافی خراب هست !

پرسام میخندید:منم همین حس رو نسبت به گفته های تو دارم !

وبعد یهو جدی شد:پرنیا چرا پیمان بدتر شد؟!یعنی حرفهای من عکس عمل کرد؟ !...

همه چیزو از بعد مطب تا امروز به جز جاهای صحنه دارش رو براش تعریف کردمو اون تو سکوت گوش کرد

و وقتی من حرفم تموم شد، او شروع کرد:پرنیا چقدر به پیمان اعتماد داری؟

اینبار من سکوت کردمو او دوباره گفت:ببین من الان دوست تو نیستم من الان دکتر توأم!پس دقیق جوابمو

بده !

_فکرمیکنم دارم اما به مرحله عمل میرسم جا میزنم..

دقیقاً منظور منم همین بود!تو خیلی زودوا میدی! کلهم بگم آقایون از اینکه اینطور مورد بی رحمی قرار

بگیرن بیزارن وتو داری دقیقاً اینکارومیکنی! حالا موقعیت اول رو در نظر میگیریم که پیمان وپرستو یه نظرایی

به هم دارن وتو حالا مرتب رونروی پیمان برنامه برو!اول اینکه اونو حساسترواون حس روبیدارترمی کنی و

بعد مدتی اونم ناخودآگاه یه حسایی پیدا میکنه که همه ساخته ذهنیات توئه که به اون القاء شده!

دوم اینکه اونو وقیحترش میکنی که اگه همچین چیزی هست زنم که تقریباً ماجراروميدونه پس دیگه حاشا

کردن نداره!بزار بگم آره تمومش کنم دیگه! در هردو صورت تو کمک میکنی که زندگی خودتو ویرون

کنی

حالا موقعیت دوم؛این ماجرا اصلاًوجود نداره که دراین صورت یا به شخصیت طرف توهین شده که زنش

انقدر بهش اعتماد نداره و این برای یه مردواقعی خیلی سختهو یا مرد روبه این فکر میندازه که حتماً تو سوم

شخص یه چیزبهتراز زنم هست که اون اینطور حسادت میکنهو باز شوهرت روبه سمت سوم شخص سوق

میدی!

تو با اون حرفها و کارات این چند تا حالتو انجام دادی و چون پیمان رو میشناسم میگم که تو شخصیت پیمان رو

با این کارت زیر سوال بردی واون الان به شدت از تو ناراحته!چون انتظار اینو ازت داشت که با این دید بازت

تو زندگی چهارتا جمله بالا و پایین کردن با دیگرونو درک کنی!...حتی اگه یه روزی بینشون چهارتا مهمل و

اراجیف وجود داشته باشه!

اون الان با خودش میگه من تو عمرم به هیچ دختری چشم نداشتم و تنها عشقم توی زندگی ام اینهمه پاکی رو

زیر سوال برده!...پیمان روح بزرگی داره!زود میبخشه!...پس بیشتراز این کشش نده!

_دست خودم نیست!پرستو خیلی اعصاب خرد کنِ...

[03.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_یک)

گردنشو کج کرد:دست شما درد نکنه!!_پرسام الان تو دکتر منی نه خاطر خواه پرستو !

_خوب باشه تموم فحشاتو بده !

با خودم کلنجار میرفتم که حرف دلمو بگم یا نه که پرسام گفت:پرنیا؟!...ببین اگه چیزی هست که من باید

بدونم یا چه میدونم تو دید من تو فیر داره بگو بهم!...شاید همون یه جمله آیندمو تغییر بده !

بگم؟!...نه !...نباید بگم!بقول پیمان حرف مردم باید پیش خودم بمونه و به کسی نگم !

_نه!..جز اینکه خیلی چندشِ چیز دیگه ای نیست !

_خیلی ممنون از تذکر دوبارتون!...اما پرنیا به دور از شوخی احتمال اینکه من و پرستو به جایی برسیم زیاد

نیست،اما یادت باشه هرچی حساستر بشی پیمان رو ناامیدتر میکنی و شاید یه روز نه پیش تو بلکه پیش خودش

افسوس شوهر پرستو رو بخوره!...من الان طرز فکرم راجب پرستو اینه که یه دختر محجوب خانواده داره که هم

خدارو میشناسه و هم حرمت سرش میشه و هم سربزیر و محجوبِ!همچین دختری منتهای آرزوی هر مردیه که

دوست داره هر روز و هر دقیقه تو خونه اش ببینتش و خونه اش با عطراون پربشه!پرستو

آرومِ!...فرمانبردارِ!...ساکت و از همه مهمتریه دختر جا افتاده است که سنش به درکش میخوره نمیدونم پیمان

چرا ردش کرد اما اینو از قول خودم بگم اگه من بین تو و پرستو بخوام یکیو انتخاب کنم بدون شک پرستو رو

انتخاب میکنم !...

چپ چپی بهش رفتم که خندید و گفت:میدونی چرا؟ !

ـچون تو کلاً بدپسندی

واوبا خنده سری به عنوان نفی تکون داد و ادامه داد:بخاطر اینکه من و تو یه خصوصیت اخلاقی رو داریم که

برای هم جاذبه نداریم و دافعه داریم فقط!تو هم بین من و پیمان ،پیمان رو انتخاب میکردی!همونطور که پیمان

اینکارو کرد.پس نزار که از انتخاب خودش پشیمون شه!اون بی نهایت دوستت داره پس اینو براش یه نقطه

ضعف نکن!(چه جمله ی آشنایی!کجا شنیده بودم!)

به ایستگاه سوم رسیدیم که ندا و رسا و امین به جمعمون اضافه شدند و حرفهای ما ناتمام موند و قرار شد باز هم

به مطبش برم .

کمی استراحت کردیم و ناهار خوردیم .

گاهی این فکر به ذهنم میرسید که الان پیمان و پرنیا کجا رفتن و چکار میکنند اما بقول پرسام دیدمو باز کردم!من

به شوهرم اعتماد دارم !...

اما مگه میشد؟!...از ذهنم کنار نمی رفتند و اینم میدونم تا دوباره یه بحث اساسی نشه من بی خیال این قدرت

کنجکاوی ام نمیشم !

ای لعنت بر اینهمه کنجکاوی...! موقع برگشت من گفتم که تو ماشین پرسام مینشینم تا بیشتر با هم صحبت

کنیم.رسا اولش ابرو در هم کرد اما نمیدونم پرسام زیر گوشش چه گفت که قانع شد و خیلی راحت خداحافظی

کرد !

پرسام بعد از بستن کمربند ایمنی ،ضبط رو روشن کرد و راه افتاد .

آهی کشیدم!...آخه احمق یه آهنگ گوش دادن تو ماشین چیه که اینطور آه میکشی؟ !

خووو چکار کنم؟!...عاشق اینم که تو ماشین موسیقی گوش کنم!...حالا انگار خواستم ساسی مانکن برام

بزاره!...خوب یه شجریانم بزاره روح آدم تازه میشه !

_پرنیا !...احترام گذاشتن به عقاید دیگران اوایلش سخته...!از اینکه یکی بیاد نظرشو بده و من درحالیکه مخالفم

نتونم حرف بزنم سخته اما اکه به مرور عادت کنی!متوجه میشی که تو دید طرف مقابلت چقدر محترم شدی و

همین ناخودآگاه بهت آرامش میده

نمیدونم متوجه شد که این حرف رو زد یا همینطوری گفت؛اما منو به فکر انداخت !

_تو الان داری بخاطریه هدف بزرگتربا خودت و عقایدت میجنگی!...بخاطرپیمان با عقاید غلط بیست ساله ات میجنگی!و فکر میکنی که داری از خود گذشتگی میکنی اما بعدها که به آرامش پیمان رسیدی متوجه میشی

همه ی این عقده ها یه سرگرمی مسخره بوده برای اینکه کمبودی رو که از جای دیگه داشتی بپوشونه !...

مکثی کرد و با تردید گفت:نباید بپرسم اما پرنیا نماز میخونی؟ !...

با اعتماد کامل گفتم:بله !

با تعجب بمن نگاه کرد:آخرین بارش کی بود؟ !

_نماز صبح امروز !

شاخ در آورد و گفت:آفرین!...اصلاً بهت نمیاد !

_آره معمولاً نمیاد اما امروز هرش اومد !

_یعنی چی؟ !

_پیمان گم وگور شده بود!خیلی ترسیدم!...هروقت میترسم هرش میاد !....

پرسام غش کرد از خنده :

خدا نکشدت پرنیا!ولی جواب دادها!...پیدا شد !

منم خندیدم:آره ،اما خودت میخونی؟ !

آهی کشید و کفت:نمی خوندم اما از وقتی دسته گلامو به خاک سپردم میخونم!...آخه هردوتاشون عشق خدا

بودن!منم به عشق اونا خوندم،اما یواش یواش معجزه هاشو دیدم!...آرامش خودم رو دیدم!...ادامه دادم...!اگه

نمازهای شبونه ام نبود هیچ وقت به آرامش نمیرسیدم!...هیچوقت اون تخم به حرومو نمیبخشیدم!...والان

اینجایی که هستم نبودم

آهی کشیدم و گفتم :کاشکی منم آروم بشم !

_میشی!منتها تو هنوز خودت با خودت کنار نیومدی!هروقت بدون جنگیدن با خودت تونستی یه تصمیم بگیری

اونوقت تو هم به این آرامش میرسی..

[04.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_دو)

تو دلم گفتم:بیاین تحویل بگیرین!انقدر تو سروکله هم زدین که این دکتره هم سرو صداتونو شنید !

صدای تلفنم منو از بازخواست عقل وقلبم درآورد !

ندا بود !

_الو؟!پرنیا جون؟ !

_سلام عزیزم!بله؟ !

_میگم ما رسیدیم خونه!پیمان هم با ما رسید و از تو خبر گرفت و رسا گفت که چون با پرسام هم مسیر بودی

اون تورو رسوند!پیمان هم کلی عصبی شد و از خونه زد بیرون!فک کنم اومد سمت شما!باز از احوالش خبر بده

!خوب؟ ...

بزور گفتم باشه و گوشیو قطع کردم .

تموم تنم بی حس شد!...پرسام متوجه شد:پرنیا چیزی شد؟ !

_نه !

_میخوای من باهاش صحبت کنم؟ !

نمیدونم چرا این انقدر زود میگیره؟ !...

_اوهه !نه ممنون!...بدتر میشه !

_پرنیا بهش بگو میای پیش من !

_نه! اصلاً نمیخوام بفهمه

_آخه چرا؟ !

_دلیلشو نمیدونم فقط نمیخوام بدونه !

_باشه هر جور راحتی !

به خونه رسیدیم و بعد از خداحافظی از پرسام متوجه شدم ماشین پیمان تو کوچه نیست !...

وقتی هم وارد شدم و مادر سراغ پیمان رو گرفت!...آه از نهادم بلند شد!...داخل هم نبود !

به ندا زنگ زدمو اطلاع دادم!او هم تعجب کرد اما بخاطر من زیاد بروی خودش نیاورد !

قرار شد هرکس که از پیمان خبر گرفت به اون یکی خبر بده! اما شب شد ونه من ونه ندا خبری از پیمان

نداشتیم !...

تلفن همراهش رو هم خاموش کرده بود !...

اذان رو که شنیدم !...به نماز ایستادم...! شاید پیمان پیداش نشه اما آرامشم رو که به دست میارم!...عطر نرگسی

های خشکی که مادر تو سجاده انداخته بود،ناخودآگاه آرامش رو تزریق میکرد!...آرامشی از جنس نور ...

خسته بودم!...انقدر که میون گریه،سر سجاده خوابم برد !

بوی عطر پیمان از خواب بیدارم کرد !

اما نبود!...بوی عطرش بود اما خودش نبود !...

از جام بلند شدم و پنجره رو بستم که صدای اذان صبح به گوشم رسید !

پوزخندی رو لبم نشست وبه سمت دستشویی رفتم تا وضو بگیرم !

از اتاق بیرون آمدم !پدرم با تعجب به سمت من برگشت.ایستاده بود برای اقامه !...

مادرم پشتش ایستاده بود!...فکر کردن که برای دستشویی رفتن بیدار شدم که هیچکدوم حرفی

نزدن!

وقتی کنار مادر ایستادم و سجادمو بازکردم! چشمهای گرد شده مادر منو به خنده آورد!...خنده نه زهر خند و با

گفتن الله اکبر نگاهشو دفع کردم !...

بعد نماز مادرو پدر مشغول ذکر گفتن و خوندن چیزی شدند که من اصلاً نمیدونستم چیه!...از جام بلند شدم و

به اتاقم رفتم !...

بیچاره پیمان!...اون روزهایی که به دنبالش برای نماز می ایستادم از شوق فقط گریه نمی کرد !...

خدا یا خودت میدونی دیگه !...یعنی احتیاجی نیست که بگم؟!...بگم اینکه شبایی که پیمان هست انقدر شیطنت

میکنم که جسمم خسته است!ذهنم آرومو راحته!وقتی هم که نیست استراحت دارمو ذهنم درگیره و

ناخودآگاه علاقه ای به خواب ندارم !

خدایا منو ببخش !...

یعنی الان کجاست؟!...نکنه با پرستو ....

خفه شو پرنیا!...ندا گفت که برگشته خونه !...

آه این وجدان من چقدر بی تربیت شده!...اصلاً من دیگه با شماها بحث نمیکنم !...

گوشیمو برداشتم که به ندا زنگ بزنم.اما یه پی ام از پرسام داشتم.بازش کردم:پرنیا پرستو به تماسهام جواب

نمیده میشه به پیمان بگی میخوام باهاش حرف بزنم !

پوزخندی زدم:پیمان هنوز خونه نیومده!هروقت اومد باشه !

_یعنی چی؟!...بیمارستان شیفت داشت؟ !

_نه !

_پس چی؟ !

_نمیدونم!فکر کنم از اومدن من با تو ناراحت شد!

_امون از دست تو پرنیا! اگه تو نمیگی که میای پیش من،خودم بهش میگم!...اینطور با روح و روان یه مرد بازی

نکن !

_پرستو چشه؟ !

_من اصلاً متوجه نشدم تو بحثو عوض کردی !...

فکر کنم از اینکه تو به پیمان گفتی ناراحت شده از من !

با بدجنسی لبخند زدم:حقش بود !

_خیلی ممنون!من الان مجبورم تا یه ماه منت بکشم !

_بابا بی خیال! از الان اینطور وا نده مرد!خیر سرت تو روانشناسی ها !

_مگه من از پیمان چی کم دارم؟ !

_تو من و با اون...مقایسه نکن !

_شما الان داری راجب خانوم من صحبت میکنی پس مودبانه حرف بزن !

کفرم گرفت !یعنی یکی میخواد شانس بیاره هاااا از اول تا آخرش میشه اقبال !

_انقدر خانومم خانومم نکن!...پرستو از خجالتشه که جوابتو نمیده !

_پرنیا من یه دکترم!حرف تو ذره ای تو ذهنیات من توفیر نداره!...پرستو چکار کرده که پیمان به من روی

خوش نشون نمیداد و از دیروز تا بحال نسبت بمن نرم شد؟ !

ای خداااا چرا من مثل دخترای تو این رمانها خوب نیستم و دهنم چفت و بست نداره ؟!...تازه ذاتمم خرابِ !

_پرستو به پیمان گفت که تو بهش پیشنهاد نامشروع دادی !

خیلی طول کشید تا جواب داد .

_چرا؟!...

_چی چرا؟ !

_بنظرتو چرا پرستو اینکارو کرد؟ !

)چقدر تو خنگی!...یعنی معلوم نیست؟ (!

_نمیدونم!...منم نفهمیدم..

[05.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سه)

_میخواست خودشو خوب نشون بده؟ !

اه این حالا حالاها دوزاریش نمیفته!پس نوشتم _:یا اینکه خودی نشون بده !

دو رکعت نمازم که هیچی کلی غیبتم بار گناهم شد !دیگه چیزی نگفت !...

هرچی منتظر شدم جواب نداد!از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره که ببینم چقدر تا صبح مونده !

امروز میرم بیمارستان پیمان !...

پنجره رو وا کردموبه آسمون نگاه کردم !

هوا روشن شده بود !

آهی کشیدم و خواستم پنجره روببندم که چشمم به یه بنز c200 مشکی خورد !

مکث کردم.پیمان؟ !

خم شدم پلاکشو ببینم!...خودشه!....بیشتر خم شدم تا داخلشو ببینم!...مشخص نبود !...

پنجره رو رها کردم ومانتومو گرفتم و دوییدم !...

در رو که باز کردم ماشینی در کار نبود! سرجمع شاید سی ثانیه هم معطل نشدم!کجا رفته بود؟!خواب

دیدم؟!...نه !تو بیداری بود !....

لعنتی!....چرا رفت؟!...اصلاً چرا اومد؟!...به اتاقم برگشتم و یه باردیگه شمارشو گرفتم!...خاموش بود!

لعنتی!...لعنتی !....

روی تخت دراز کشیدم و همونطور که حرص میخوردم خوابیدم !...

من اولین دختری هستم که به شوهرش تجاوز کرد !...

همانطورکه اخم کرده بود لیوان را برداشت و سر کشیدو تقریباً به آخرش که رسید پوف کرد توصورتم !....

فریاد کشید:این چه کوفتی بود؟ !

خودمو زدم به اون راه!:چی؟! ...خوب معلومه ،شربت بوددیگه ! ...

جویده جویده گفت :این مشروب بود !...

_خدا مرگم بده!مشروب؟...این کجابود؟ ...

(فوری یه کاکائو دادم بهش):بخور بخور که بپره! الانه که مامانم اینا سربرسن !

خخخخخ...خورد!...به پنج دقیقه نکشیدمست پاتیل شد !

اونقدر که تلو تلو میخورد ؛بلندش کردم و روی تخت بردمش !...

پیراهن خواب توری مو پوشیدم!نگاه پیمان گیج بودوبه من خیره بود.چشمهاش ستاره باران بود !

خداحافظ دخترانگی هایم...خداحافظ دنیای پاک دخترانه ...خداحافظ کودکی هایم ...

وصدای فریادم که به عرش رفت ...

دراثر درد بودیا ترس یا فریاد...ازجام پریدم .

من کجام؟!...چرا تنهام؟!...خواب بودم؟ !

اوفففف!...انگاربدنم واقعاً درد گرفته بود...!پاهامو جمع کردم !

این چه خوابی بود؟!....مسخره!...کاکائو؟؟؟؟مستی رو زیاد میکنه؟!...دیوانه شدم رفت..

کل تنم خیس بود!....انقدر هیزی که تو خوابم این چیزها و میبینی!...اوففف یادش میفتم دردم میگیره!...این

چه خوابی بود؟ !...

نگاه به ساعت انداختم!...یازده بود.بدنم یاری نمیکرد از جام بلند شم و به زوراز تخت پایین آمدم وبه سمت

سالن پایین رفتم !

مادر تو سالن نشسته بودوبا تلفن حرف میزد !

_نه !...اینجام نبود!...حتماً بیمارستان شیفت بود!چون پرنیا هم چیزی نگفت !

حالا من بالا پایین میپرم که منو ببینه اما همه حرفهاروزدو همه خرابکاری ها رو کرد ،تازه منو دید !

ا!ﺧﻴﺮمادر بیدار شدی؟!مادرشوهرت زنگ زداما بنده خداوقتی فهمید خوابی نخواست بیدارت کنم!...از تو و پیمان

خبر گرفت و خداحافظی کرد !

سرتکون دادم وبه سمت آشپزخونه رفتم .

خوابی که دیده بودم تموم ذهنمو درگیر کرده بود .

بعد صبحانه لباس پوشیدم وبه بیمارستان رفتم !

جلوی بیمارستان زنگ زدم.تلفنش روشن بود !...

بعد پنج تا بوق جواب داد:الو

_سلام !

_سلام!خوبی؟ !

_مرسی، کجایی؟ !

با مکث جواب داد: بیمارستان !

_من جلوی درم!...میخوام ببینمت!

_چرا؟ !

_چرا؟!...دلم برات تنگ شده !

_منظورم اینه که چرا بیمارستان اومدی؟!من میومدم خونه !...

پوزخند زدم:تو که شبها خونه نمیری !

سکوت کرد.آهی کشید و گفت:وقتی تو باشی میام !

_و اگرمن نباشم؟ !...

_هرجا که تو باشی من هستم !

_ولی دیشب من خونه بودم وتو نبودی !

دوباره آه کشید:وقتی باشم و دعوا باشه چه به درد میخوره!...دوری و دوستی !...

_تا کی؟ !

_تا هروقت که بتونم با خودم کنار بیام !

_چرا با من حرف نمیزنی که منم بدونم چته؟ !

_چمه؟!...من چیزیم نیست !...

_پیمان؟؟؟؟؟...کی تعطیل میشی من اینطوری سختمه !...

_وایسا !...الان میام !

_باشه من با ماشین خودمم !

_باشه!...فعلاً !...

چند دقیقه بعد ماشینش کنار من ایستادو بوق زد منم بوق زدمواون حرکت کرد!

به سمت خونمون میرفت!...لبخندی رولبم نشست .

یه خرده اذیتش کنم سر حال بیام...!کشیدم کنارش وبوق زدم !

فوری راهنما زدو کشید کنار!منم چراغ چپ و راست زدمو گاز دادمو رفتم !

از تو آینه عقب دیدم که چندلحظه ایستاد وبعد گازشو گرفت واومد به دنبال من !

دوباره بهم رسید ولی کنارم نیومد و همون پشت من راه اومد !

باز من کشیدم کنار و اون مجبور شد بیاد جلو که من دوباره بوق زدمواشاره کردم شیشه روبکشه پایین وپیمان

هم اینکارو کردومن فریاد زدم :

شماره بدم زنگ میزنی؟ !

لبخند محوی روی لبش نشست !

و شیشه روبالا کشید !

رسیدیم پشت چراغ قرمز ومن با شیطنت بوق زدم..

[06.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهار)

برگشت سمت من وبا اخم لب به دندون گزید ومن اشاره کردم شیشه روبکشه پایین!بروی خودش نیاوردو

روشو برگردوند !

من دوباره بوق زدم!شاکی برگشت به سمت من اما چون نگاه مردم رو رو خودش زوم دید،مجبور شد شیشه رو

بده پایین !

_بله؟ !...

_ببخشید شما رو جایی ندیدم !

کاملاً مشخص بود که حرص میخورهواز لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:نخیر خانوم محترم!من اصلاً

ایران نیستم اشتباه گرفتین!

_خب همووون!من شمارو اونور دیدم!کجا بودین؟ !

چپ چپی بهم رفت ویهو گاز دادو حرکت کرد !

پرنیا کرمت گرفته؟!این خودش اون روش بال اومده...عقلم گفت ونهیبم زد !

اما نمیدونم چرا کرمم بیشتر شد!گاز دادم و رفتم جلوش و اشاره زدم بزنه کنار،اما اون بروی خودش نیاوردواز

من جلو زد.دوباره من گاز دادمو رسیدم کنارش:بزن کنار !..

اصلاً بمن نگاه نکردو گاز داد رفت .

دیگه به گرد پاش هم نرسیدم،تا به خونه رسیدمو دیدم زده کنار وبه ماشین تکیه داده ومثل برج زهرمار منو

نگاه میکنه !

نیش باز کردمو درحالیکه از کنارش رد میشدمو‌ماشین روتو پارکینگ میبردم،براش زبون درآوردم !

حالا قلبم مثل گنجشک میزدهاااا اما با پررویی میخواستم بروی خودم نیارم !

وقتی ماشین رو خاموش کردم،در باز شد و پیمان مچمو گرفت وآروم اما خشن منو کشید بیرون و درحالیکه

غرمیزد گفت:پیش مردم نمایش در نیاراین هزار بار!کی میخوای مثل یه خانوم رفتار کنی؟ !

منم همونطور که به دنبالش تقریباًمیدوییدم،گفتم:خوب تو اگه با بوق اول جواب میدادی توجه مردم جلب

نمیشد !

واونم با غر جواب داد: صدای جیغ جیغوی تو بدون بوق هم آدم جمع کنه !

سوار آسانسور شدیم .

سرمو انداختم پایین وبا دکمه مانتوم بازی کردم!مثلاً خجالت کشیدم اما دراصل از ترس بود که نمیتونستم تو

چشمهای پیمان نگاه کنم !

وقتی رسیدیم!پیمان دوباره دستمو گرفت ومنو به سمت خونه کشوند.وقتی درووا‌کرد.تموم تنم از ترس بی

حس شده بود..

همونطور که دستم تو دستش بود در روبست وبرگشت سمت من !

یا خدا!...اشهدأن لا اله الی االله!...اشهدأن ...

یکهو لال شدم!...لبهاشو رولبم گذاشته بودوبه شدت میبوسیدمو منم با چشمهای حدقه زده نگاهش میکردمو

وقتی که دستاشو پشت سرم قرار دادوموهامو نوازش کرد نرم شدم وباهاش همراه شدم !...

بعد یه بوسه عمیق منو بغل کردومحکم بخودش فشردو زیر گوشم گفت: وقتی داری ادا واطوار در میاری باید

فکراینجاشو هم بکنی !

من لبخندی زدمو گونشو بوسیدم!آه که تو این دوروز چقدر دلتنگ آغوشش بودم !...

دوباره دستمو گرفت وبا هم به آشپزخونه رفتیم و پیمان به سراغ یخچال رفت .

من هم به سمت کتری قوری رفتم و چای دم دادموبه کمک هم در سکوت میز صبحونه رو چیدیم !

من با اشتها مشغول خوردن شدم و یهوقت بهوش اومدم که دیدم پیمان با لبخند محوی بمن نگاه میکنه !

با خجالت دست کشیدم و سربزیرانداختم که صدای خنده ی پیمان بلند شد و گونمو نوازش کرد:بخور

نوشجونت!...اونهمه هیاهو انرژی میبره !...

ومن لب به دندون گرفتم که با شصتش لبمو از بین دندونم کشید بیرون و گفت:نکن اینکارو که خجالت اصلاً

بهت نمیاد !...

ابرو در هم کردمو گفتم:الان این متلک بود یا تعریف؟ !

دستشهاشو مشت کردو چونشو روشون تکیه دادو گفت: نود درصدش حقیقت محض بود !

همونطور اخمو گفتم:یعنی چی؟ !...

مکث کردوتموم اجزای صورتمو ازنظر گذروند وگفت: پرنیا تو تو خیابون جلوی یک ملت ادایی رو درمیاری

که دختربچه چهارده ساله انجام نمیده!بعدش از شوهرت خجالت میکشی؟

با عصبانیت گفتم:اصلاً ظرفیت شوخی نداری !

اونم متقابلاً ابرو درهم کردو گفت:یعنی میخوای بگی تابحال ازت نخواستم که شوخیهامون مال وقتی باشه که

تنهاییم؟!...پرنیا تو خوشت میاد من جلوی چهار تا دختربرات اداو اصول در بیارم !

راحت جواب دادم:آره !

با چشمهای حدقه زده جواب داد:خوشت میاد؟ !

_خوب چه اهمیتی داره؟ !

پیمان مدتی در سکوت بر وبربمن نگاه کرد.من دوباره گفتم:پیمان چرا انقدر سخت میگیری؟ !

_نمیدونم واالله!...من زیاد سخت میگیرم یا تو زیادی ریلکسی؟ !...

_پیمان!...تو خیلی سخت میگیری!...اصلاً نمیدونی با خودت چند چندی؟!...چرا بهم نمیگی چته و همه روتو

خودت میریزی؟ !

_چون هروقت خواستم باتو حرف بزنم شدم یه آدم متعصب و غیرتی و خشک مقدس!...چرا باید اعصاب

هر دومونو خرد کنم؟ !

_بخاطراینکه من بفهمم چته؟!...من بدونم شوهرم از چی خوشش میادو از چی نه؟ !

پوزخندی زد و گفت:مگه تو فیری هم داره..

[07.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنج)

ناراحت نگاهش کردم:انقدر بیشعورم؟!

_دوراز جون!...اما حوصله دعواهای بعدشو ندارم!

_امامن دوس دارم بدونم!...این حقمه بدونم چی ناراحتت کرده؟...چی اذییت میکنه؟!...چرا تویهویی رو ترش میکنی و ناراحت

میشی!من باید بدونم تو از چی خوشت میاد و از چی بدت! شاید هیچ وقت به نتیجه نرسیم اما حداقل میدونم اون لحظه حس و حال تو چی بود!

لبخند تلخی زدوآهی کشید و گفت: من دوست ندارم همسرم تو ماشین مرد غریبه بشینه !

_پرسام غریبه نبود !...

با کف دست چشمهاشو پوشوند و گفت:بیا شروع شد!...چرا شما پرسامو غریبه نمیدونی !...

_بخاطراینکه دکترمنه !...

بر وبرنگاهم کرد!...یهو از جاش بلند شد که باعث شد صندلی بیفته زمین اما اون بی تفاوت به اون

فریاد زد:چی؟؟؟؟؟

از ترس زیونم بند اومد!...این چرا اینجوری کرد؟ !...

با تته پته گفتم:د...دک...ترا!...ب...به یه روانشناس ...احتیاج داشتم...گف ....

_تو چیکار کردی؟!...چرخید ووشو برگردوندونالید ای وای برمن!..

تو چی کار کردی؟!...نشستی براش از

سیرتا پیاز زندگیمونو گفتی؟!...آرررره؟ !

سری به عنوان نفی تکون دادم:نه!...چرا؟ !..

برگشت سمتم و با حرص گفت:پرنیا اگه اون دکتر روانشناس تو باشه حتی از سکس من وتو هم سوال

میکنه !...

_بخخخخدا نپرسید !...

_قسم نخور !...

هم هست.....واز قضاخاطر خواه سینه چاک و خواستگار دختر خالمه ونشستی سیرتا پیاز روابطمونو تعریف _پرنیا تو بدون اجازه من رفتی پیش یک روانشناس که از قضا دکتربیمارستان ماهم هست وآشنای خانوادگی _آخه نپر ...

کردی!...

_خب این چه اشکالی داره؟..

پیمان با چشمای از حدقه بیرون زده بمن نگاه کرد

_اولین اشکالش اینه که هروقت من تورو میبینم یاد بدبختی های ما میفته!حتی اگه ما تو خوشی کامل بسربریم!و چقدر بدتر میشه دختر خاله منو بگیره!... اونوقت کافیه یه باراز دهنش در بره که پرنیا بیمار من بود.....واویلا....واویلا به پرستو!تموم عقده های منو سرزندگیمون میاره!....پرنیا تو کی میخوای عاقل شی؟ !...

ابروهام تو هم رفت:من کار اشتباهی انجام ندادم!به یه مشاوره احتیاج داشتم رفتم پیشش !

_د آخه لامروت!...مگه میدونی من چه مرگمه که رفتی ازش مشاوره بگیری؟ !

_من بتو کار ندارم!...برای خودم رفته بودم !...

_پرنیا!..هرچیزی که بتو مربوطه بمنم ربط داره یعنی میخوای بگی تاحالا اینو متوجه نشدی؟ !

_پیمان باز داری جو الکی میدی !

پیمان کلافهوار سرتکون داد: چرا من نباید خبر دارشم تو کجا میری و میای؟

_نمیتونستم بهت بگم!...قصد گفتنشو هم نداشتم پرسام مجبورم کرد !

پوزخندی زد :یادم باشه ازش تشکر کنم که باعث شد تو ناگفته های منو به خودم بگی !

_پیمان پشیمونم نکن !

_پشیمون از چی؟ !

_از صداقتم !

_درد داره؟ !

_از اینکه ببینی طرفت بهت اعتماد نداره دردش بیشتره!

_منم پریشب حکم الان تورو داشتم!...من باهات صادق بودم که گفتم با پرستو حرف زدم اما تو چکار

کردی؟ !...

_من...من ...متوجه شدم که اشتباه کردم!...معذرت میخوام !...

_وقتی متوجه شدی که سر خودت اومد!...این به درد من نمیخوره !

_پیمان اگه قراره به جوگیری باشه،موقعیت من وپرسام با تو و پرستو خیلی فرق داره !...

_بله کاملاً درسته!...ما از یه خانواده مقیدیم و شما ها کاملاً آزاد !

یه لحظه یخ کردم.اشک تو چشمهام جمع شد و بغض بدی تو گلوم نشست !

یهواز جام بلند شدموگفتم:منظورت چی بود؟ !

اشکهام دراومد:پرستو دختر خاله متدین تو از اینور دورتو موس موس میکنه و از اونور باپرسام رابطه داره؛حالا

شده متدین ومنی که تابحال آفتاب مهتاب رومو ندیده شدم ف ...

فریاد زد:منظور من این نبود!...منظورم این بود که رابطه شما دوتا طبق عرفتون موردی نداره اما من وپرستو

میشیم بار گناه!...(وانگشتشو به طرف من گرفت)ببین پرنیا!....بار قبل هم بهت هشدار داده بودمویه بار دیگه هم

میگم اگه فقط یه بار دیگه ببینم داری راجب خودت خزعبلات تحویل من میدی.مجبور میشم یه جوری رفتار

کنم که بعدهاتوروببینم و خودمو نفرین کنم...!پس دیگه تکرار نکن !...

به سمت پذیرایی اوندم تا دستمال بردارمو در همون حال نالیدم:بحث میون من وتو به هیچ جا نمیرسه!بیخود

خودتو خسته نکن !

پیمان پوفی کرد و کلافه وار صورتشو دست کشید .

_پرنیا یعنی درک اون چیزی که من میخوام انقدر سنگینه که کاروبه اینجا بکشونی؟ !

پوزخند زدم: من هنوزم نمیدونم تو چی میخوای؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:دوست نداری که متوجه شی وگرنه مردی باطرز زندگی من معلومه

که چی میخواد؟ !....

منم مسخره وار گفتم:چادر بزارم؟ !...

چپ چپ نگاهم کرد!دوباره گفتم:نماز بخونم...!

[08.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شش)

اینبار پوزخند زد.با حرص گفتم:تارک دنیا بشم؟ !...

نگاه تیزش لالم کرد!...کلافه روی مبل نشست وبه درو دیوار نگاه کرد !

منم دست به سینه ایستادمونگاهش می کردم که به حرف اومد:وقتی اولین بار دیدمت!.،.شدی دنیام ومن تو

هوای

تو نفس میکشیدم!...هزار بار توبه کردموهزار بار العفو گفتم!...ازینکه ناموس کسی باشی ومن نگاهم به هرز

رفته باشه... سه ماه تموم کارم شد العفو گفتن و توبه کردن!...اما چه به درد !...نه از ذهنم رفتی ونه از دلم!...تا

اینکه ندا نشست پای منو و یه بار که تو هپروت بودم لوت دادمو گفتم که تو هستی ومن هنوز نمیدونم انسانی

یا فرشته!ندا ذوق زده با بابا رفتن دنبال تحقیق که کاشف به عمل اومد تو نامزد پسرخالتی!...تموم دنیا رو سرم

خراب شد و کارم به بیمارستان کشید !

اول ازینکه از عطرتن کسی که ناموس کس دیگه اس سه ماه تمامِ دارم رویا میسازم و دوم از عشق

نافرجامم!مرگ خودمو از خدام میخواستم که یه شب تو خواب و بیدار یکی اومد بالای سرمو گفت راه من و

تو از هم جداس!...منم نالیدم و گفتم میدونم !.. توبه کردم خدایا خودت قبول کن!...اگهزنده موندم میرم

ازشوهرشم حلالیت میگیرم!اما اون بیتفاوت به حرف من گفت اون از نور وتو از شیشه !

نوراز شیشه به راحتی میگذره!...میتونی هضمش کنی؟!...نالیدم هضم کردن ندارهوقتی راهمون دوتائه!...انگار

اصلاً حرفمو نمیشنید ،چون دوباره گفت:دلزده اش نکن!...خدا هم دوس نداره بنده اش از روی اجباراونو

بخواد!...ایمان تو اگه واقعی باشه اونم براه تومیاد!...

من اونجا با خودم عهد کردم که اگه مال من شدی امر ونهی ات نکنم و خودم بشم چراغ تاریکی هات!...دستی

که رو دستم نشست برق اتاق روشن شد و ندا گریون اومد داخل که داداش اون دخترنامزد نداره واون پسر

یجورایی حکم برادرشو داره ...!

آهی سوزناک کشید و گفت:سایه دیگه نبود!...رفته بود اما صداش هنوز که هنوزه باهامه...من هم اونجا با خودم

وخدام عهد بستم!...اما الان خودم شدم پراز ظلمت...!پراز تاریکی...وقتی چیزی رومیبینم که به مزاجم خوش

نمیادولی نمیتونم بگم وبزبون بیارم اول از خودم بدم میاد و با خودم سرلج میام که اگه یه جای کار من نمیلنگه

پس چرا زندگی ام رو روال عادی پیش نمیره...!بابا من لعنتی ...متعصبم!...غیرتی ام...خشک ومقیدم اما

دوستت دارم ...اونقدری که شبو تا صبح پایین پنجره اتاقت میشینم تا هوایی رو که تو توش نفس میکشی رو

نفس بکشم !...

ابروهام در هم شد:چرا خونه نیومدی؟ !

وصورتشو میون دستهاش پنهان کرد و گفت:از ناراحتی تو من خودم بیشترناراحت میشم اما درکم کن!...من ـچون میدونستم باز هم نمیتونم قانعت کنم وباز همه عقده هامو سرت خالی میکنم !

اینطور بار اومدم!...غیرتی ومتعصب!...بقول تو خشک ومقید!اما بخدا پرنیا این انصاف نیست من بابت کارهایی

که اعتقادمِ بازخواست بشم!...اگه میگم موهای قشنگتوکسی نبینه نه به خاطر اینکه همه این زیبایی نصیب خودم

بشه که همینشم منتهای آرزوی منه، بلکه به این خاطر که دوس دارم هردوتا دنیام تو مال من باشی!...توروبجون

خودت مسخره ام نکن،اگه اعتقادی به دنیای باقی نداری!بزار دل من خوش باشه که حداقلش برای افکارم

ارزش قائلی !

آهی کشید وادامه داد:آره تو راست میگی من نرمال نیستم که اینقدر روت حساسم و دوست ندارم مرد غریبه

یه تار موتو نبینه ولی االله وکیلی شما نرمالین کهوقتی عقده ای از جانب یکی مثل من ندارین،همه جاتونو به همه

عرضه میکنین که چی بشه؟!...خداییش جزمواقع قهرمون من بری تو چیزی کم گذاشتم؟!...اگه گذاشتم بگو تا

خودمو اصلاح کنم !

(سری بعنوان نفی تکون دادمواو ادامه داد)پس چه لزومی داره برای یه عروسی از همه جات مایه بزاری؟

_خوب...خوب من اینطوری بار اومدم !...

_پرنیا منم اینطور بار اومدم اما بخاطرتو دارم کوتاه میام !

_منم بخاطرتو کوتاه اومدم!...من تو عمرم روسری رو جزتو خیابون سرنگذاشتم اما بخاطرتو الان لباس هام

مثل مادرم شده!...پیمان درست ≠که من با هیچ جنس مخالفی رابطه نداشتم اماوقتی با دوستهای خانوادگی بیرون

میرفتیم،من با اونا گروه کرراه میناختیم و اصلاً قرار بود من گروه همخوان رسا بشم که خودم نخواستم !...

پوزخندی زد:جالبِ!منم دارم کوتاه میام وتو هم داری کوتاه میای!نمیدونم چرا اینهمه اختلاف وجوداره؟ !...

پرستو رو میبری بیرون میحرفین!همه جا همراه خودت داری وتازه منی که زنتم رو میزاری تاخانومو برسونی ـواس خاطر اینکه فقط واس من همه چیز حلال و حروم میشه!من اگه با داداشم حرف بزنم حرومه اما خودت

خونه...

[09.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفت)

ـپرنیا اونشب که من پرستو روبردم بیرون ازش خواستم که به فکرزندگی اش باشه!گفتم پرونده من و اون

بسته شده وباید از این به بعد دنبال موقعیت های بهترباشه! اما تو انقدر تند برخورد کردی که من بهم برخورد

که تو چرا بمن اعتماد نداری!پرنیا من اگه از رفتار تو ناراحت میشم به این خاطر نیست که بهت اعتماد ندارم

!دیروز هم بردم رسوندمش که بهش بگم بشینه به پرسام فکر کنه چون از نظرمن تأیید شده است!اونهم اصرار

داشت که نیست ومن هم مجبور شدم بگم که تو آیین ما اون یه اشتباه روانجام داده که باید به پاش

وایسته!اینارو میتونستم جلوی تو بگم؟!...پرنیا پرستو برای من یه دخترخاله اس و همون هم میمونه !(وبعد شمرده

شمرده گفت)

من الان زن دارموزنم رو هم عاشقونه دوس دارم چون انتخاب خودمهولی قبل اونهم پرستو برام حکم یه

خواهررو داشت و حتی یه بارم ازش ندیدم خودشو در مقابل من وا بده!...متوجه شدی؟....!دیدت روباز کن و

گوش بگیرببین چی میگم...!من پرستو رواز زندگی ام انداختم بیرون اما این موقعی مشخص میشه که بریم سر

خونه زندگیمون!چون من الان تو خونه مادرم زندگی میکنم ونمیتونم دستور بدم خواهرزاده اش خونه اش نیاد

ویا اگه اومد بی احترامی کنم چون تو تربیت ما این نیست!...منم تو بیمارستان باهاش همکارم!درخواست تغییر

بیمارستان رو دادم اما تا زمانی که جواب نیومد باید باهم باشیم!

پرنیا قضیه پرستو تموم شد رفت!...از اول اصلاًوجود هم نداشت تو بزرگش کردی!اگه قرار بود دل من با اون

باشه تورومیخواستم چکار؟!پرنیا متوجه شدی؟!یاباز هم بگم؟ !

قند تو دلم آب میکردند!اما بروی خودم نیاوردم:بله!متوجه شدم !

لبخند تلخی رو لبش نشست و چون نگاه متعجب منو دید،دستاشو از هم باز کردو گفت:چرا دیشب _خوب خدارو شکر !

نخوابیدی؟ !

فوری از جام بلند شدم وپریدم تو بغلش و گفتم:بخاطرتوی توی...(باخنده گفت:جنتلمن!)ومن مشتی به سینه...

اش زدمو گفتم:چرا نیومدی بالا؟ !

_مگه از جونم سیر شده بودم؟!...تو هم عصبانی منم عصبانی!...تا صبح یه خونریزی راه میفتاد !

زیر گوشم زمزمه کرد:آخهوقتی عصبانی میشی و اون چشمهای سبزت گرد میشن خواستنی تر میشی ومنم _وا برای چی خونریزی؟ !

تمایل پیدا میکنم بخورمت!...تازگیهام نمیتونم در برابروسوسه های تو دووم بیارم !

از جام بلند شدموبه حالت قهررومو برگردوندم !

_من دارم میرم بخوابم !

_ناهاروبخور با هم میریم !

_نه خیلی خسته ام میرم میخوابم !

)حالا خستگی کجا بود؟!...بیشتر کرمم گرفته بود (

مانتو شلوارمو درآوردموبا تاپ روی تخت دراز کشیدم. دراز کشیدن همانا و خوابیدن هم همانا !...

صدای االله اکبرپیمان از خواب بیدارم کرد.چشم باز کردم وبا لبخند نگاهش کردم!..

وقتی نمازش تموم شد از جاش بلند شد ونگاهش به من افتاد:سلاااام!...بیدار شدی؟ !

___اوهوم!تو نخوابیدی؟ !

_مگه میشه با تو باشه وآدم نخوابه؟ !

وبعد دست دراز کردومنو بلند کرد ودرحالیکه از پشت بغلم میکرد،به سمت آشپز خونه هلم داد:بریم ناهار

بخوریم تا تو رو جای ناهار نخوردم !

_خدایا خداوندا شکرت بابت این راهبی که بمن عطا کردی!...پوففففففف !...

اوه ه ه ه!چه بویی راه انداخته بود!...زرشک پلو با مرغ!...دلم ضعف کرده بودو خودم متوجه

نشدم:هووومممم!عجب بویی راه انداختی!...دست پخت خودته !...

پیمان خندید:من تو عمرم فقط بلدم تخم مرغ نیمرو درست کنم !

_خوب جاشکرش هست من همونم بلد نیستم !

پیمان با تأسف سرتکون داد:پرنیا من عاشق چی ات شدم خودمم موندم !...

لب ورچیدم:پشیمونی؟ !

لب به دندون گرفت و گفت:من غلط بکنم !

لبخند زدمو گفتم:سه سه بار نه بار !

_پررو!....میخوای خونه رو رنگ کنی؟ !

با تعجب نگاهش کردواون اشاره به خونمون کرد .

_اهان!...نه!..مگه تازه ساخت نیست؟ !

_هست!...منتها گفتم شاید دوست داشته باشی !

_نهولی دوست دارم از دیزاینررسا بخوام بیاد خونمو دیزاین بده!

_نه!...من دوست ندارم مثل خونه رسا اونقدر مصنوعی باشه!دلم میخواد خودت طرح بدی و طبق سلیقه

خودت باشه !

نیشم تا بناگوش وا شد: کی بریم؟!الان خوبه؟

نگاهشو دزدید و گفت: خاله ام زنگ زدوبرای امشب دعوتمون کرد!من کفتم نه اما ...

نذاشتم بیشتراز این معذب شه:چرا نه؟!حتماً میریم !

باید بهش ثابت میکردم که بهش اعتماد دارم !

اگه دید دیروز رو داشتم،وقتی خوشحالی پیمان رو دیدم ،میگفتم یه چیزی اش هست که انقدرخوشحال شد!اما

امروز من دیدم و شستم وبا یه نگاه قشنگ

به این مسأله نگاه میکنم و اون اینه که خاله پیمان اونو بزرگ کرده و پیمان واقعاً دوستش داره!و حتی دوست

داشتن پرستو هم از این عشق نشأت میگیره!به هر حال دخترخالشه !مثل من و رسا!...با این تفارت که ما عاشق

هم نبودیم...

[10.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشت)

!بهد ناهار و شستن ظرفها من به خونه خودمون رفتم و

پیمان هم به خونه خودش رفت تا لباس عوض کنیم!یه تونیک و شلوار خوشگل پوشیدم ویه ته آرایش شامل

یه مداد و یه ریل ویه رژ زدمومنتظر شدم تا پیمان بیاد!تو این فرصت یه پیام به پرسام دادم:سلام!چه خبر

از پرستو؟ !

_سلام.خبرشو ندارم !

_هنووووو جوابتو نداد؟ !

_چرا داد اما من دیگه جواب ندادم !

_چرا؟!(وبعد برام یهویس فرستاد)

_ببین پرنیا تو رفتارت خیلی شبیه خواهر خدا بیامرزم پونه اس!ووقتی همون اولین بار دیدمت شیطنتت تو نظرم

مثل اون اومدوبه همین خاطر بهت نزدیک شدم!من پونه امو تو تو میبینم!اینو میگم که بدونی نظرمن بتو فقط

خواهروبرادریه! من پرستو رواولین بار به همراه پیمان دیدمو از روی حرکات پیمان و شباهتشون متوجه شدم

یا خواهر وبرادرن یا دخترخاله پسرخاله یا دخترعمو وپسرعمو ووقتی تحقیق کردم گفتن حرفم درست!... ﻫاز

اونهمه خانومیش خوشم اومد !

نجیب بود !خانوم بود!...کم حرف و ساکت بودو از همه مهمتراینکه رفتار پیمان نسبت به او خواهر وبرادری

بود!...پس پا پیش گذاشتم و اونو از پیمان خواستگاری کردم .پیمان خیلی خوشحال شد وقرار شد با پرستو

حرف بزنه!اما دو روز بعد که منو دید با اخم وتخم گفت که پرستو قصد ازدواج نداره و بهتره که دممو بزارم رو

کولم !

اما من عقب ننشستم و یه روز که پیمان نبود جسارت به خرج دادمو عشقمو بهش اقرار کردمو شمارمو دادم که

بهم زنگ بزنه! پرستو هم بعد یه هفته بهم زنگ زدو اینطوری رابطه ما شروع شد! البته اینو هم بگم که من

زنگ میزدمو خبر میگرفتم و اونم فقط با آره یانه جوابمو میداد !

همین نجابتش منو مجذوبتر کرد!پرنیا من سختی زیاد کشیدمو تو زندگی دنبال آرامشم!دنبال یکی مثل پرستو که

آرومه ،نجیب ،خانومه .سربزیرورامِ یواش یواش دیدم دارموابسته میشم !دوباره ازش خواستگاری کردم!...اون

خودش جواب رد دادو گفت یکیو دوست داشتهواون ازدواج کرده وفعلاً قادر به این عشق و عاشقی

نیست!...گفت بهش فرصت بدم تا خودشو پیدا کنه!...بعد حرفهای من وتو ومتوجه شدم ناراحت شدم اما به دل

نگرفتم اما با اون حرف آخریت شکستم !...

پرنیا پیمان به پرستو خواهرانه نگاه میکنه اما پرستو هنوزم مهرش روتو قلبش داره و هنوز از پیمان ناامید

نشده!وقتی اونروز برام دردو دل کرد،خیلی ناراحت شدم که روحش مجرد نیست وقبلا از کسی دیگه ضربه

خورده اما خودمو قانع کردم که مهم نیست مهم اینه کهوقتی زنت شد فقط توروبخواد!اما حالا متوجه شدم که

اون هنوزم پیمان رو دوس داره ومنتظره که پیمان برگرده !

من هم یه مردم!...یه مرد با تعصب ایرونی...!دوست ندارم بغل خوابم تو تخت من باشه و به یاد مرد دیگه با من

بخوابه!...من تحملشو ندارم!نمیتونم!... پیمان عشقش بود برام مهم نبود اما از اینکه هنوز اونو فراموش نکرده دلم

راضی نمیشه باهاش راه بیاد!...میدونی یجورایی به غیرتم برخورد که چرا منو سرگرم کرده بود در حالیکه به

پیمان گفته من بهش نظر دارم!...منو واس زاپاس می خواست!الانم دلم باهاشه اما غیرتم ناراحت! 😾فعلاً ترجیح

میدم نبینمش تا هم من آروم بشم و هم اون شاید دست از این عشق یه طرفه اش برداره!و تموم شد !

آه کشیدم!...پیمان همیشه میگه که تو دهنت آلو خیس نمیخوره!راست میگه!...الان این میومد پرستو رومیگرفت

من از شرش نجات پیدا میکردم خووووو!...وجدانم زد تو سرم:باز بدجنس شد!آخه دلت میاد پرسامی که اینقدر

سختی کشیده باز با یه بی شعور بدتراز تو چک و چونه بزنه؟ !....

لب ورچیدم :راست میگه!حق پرسام بهترینها بود!ولی خداییش تعریفهاش از پرستو راست بوداما دیدی هنوز به

پیمان چشم داره وازش قطع امید نکرده؟ !....

پیمان اومد دنبالم!...پی ام پرسام روبهش بدم؟؟...!نه!...بهتره که چیزی نگم تا ذهنشو در گیرنکنم!اینطوری

بهتره!...هم برای من !هم برای پیمان وهم برای پرستو !

ما از همه دیرتررفتیم!...ندا و رسا هم زودترآمده بودند!...دستپاچگی از رفتار پرستو مشخص بود اما نه من ونه

پیمان چیزی بروی خودمون نیاوردیم!من کنار پیمان نشستم و جم نخوردم !

بالاخره قحطی شوهره!منم خودم ساده !یهوقت دیدی سرم کلاه رفت بی شوهر شدم!رسا هم هرچی اشاره کرد

برم پیشش بشینم نیش تحویلش دادموبا چشم وابرو اشاره کردم نه !

نیم ساعت بعد اومدن ما سفره رو گذاشتند وسر سفره شام خاله میگفت که غذاهاروپرستو درست کردهومرتب

ازش تعریف میکردو الحق والانصاف واقعاً خوشمزه بود !

یه جا هم خاله خطاب بمن گفت انشاءالله پرنیا جون عروس بشه ما بریم خونه اش دست پختشو بخوریم..

[11.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_نه)

منم نیشمو تا ته باز کردم وبه پیمان نگاه کردم که با لبخند محبت آمیزش بمن نگاه میکرد وبا کر کر رسا به

سمتش برگشتم که ریزریزمیخندید وبه نشون تأسف سر تکون دادوآخرم کرمش نمرد و درحالیکه قرمز

شده بود،گفت:من از الان بگم اون شب نیستم !

همه متعجب سربلند کردن و نگاهش کردن که بمن اشاره کرد:شبی که خونه پرنیا دعوتین من کنسرت دارم

نیستم

همه هرهر خندیدن ومن هم لب ولوچه کج کردم !

پیمان نامرد هم میخندید !

جلوی پرستو سکه یه پول شدم!...خب حالا گیریم یه تخم مرغ نیمرو هم بلد نبودمولی بالاخره که یاد میگرفتم !

ابروهام تو هم شد و حتی با وجود تعریف آقاجون ومادر جون و ندا هم از هم وا نشدند ،تا پیمان سرتو گوشم

کردو گفت:پرنیا یه شوخی بود تمومش کن!تا همه رو متوجه نقطه ضعفت نکردی !

لب ورچیدموگفتم:حداقل تو از من تعریف میکردی!البخند زدو گفت:چشم این دفعه!(وچون نیش من باز شد

ادامه داد)ولی من خودمم میخوام برم کنسرت رسا !

مشتی به بازوی خوش فرمش زدمو زیرلب گفتم:بدجنس !

واونم هرهر خندیدو یه دفعه نگاهش خشکید!و زود نگاهشو دزدید!مسیرنگاهشو تعقیب کردمو رسیدم به

پرستو که با لبخند محوی به ما خیره شده بود وتو هپروت سیرمیکرد !

خداوکیلی برای اولین بار دلم بحالش سوخت و با تأسف بهش نگاه کردم !

پس پیمان هم متوجه شده بود که پرستو هنوز هم دوستش دارهو چیزی بروی خودش نمی آورد!یه لحظه خودم

گذاشتم جای اون و رسا جای پیمان!واقعاً تازه درکش کردم!اگه چیزی بین من و رسا میبود من به هیچ وجه از

رسا نمیگذشتم حتی اگه رسا منو نمیخواست !...

با تأسف به پرستو خیره شدم!...خدایا کاشکی مهرپیمان از دلش بره که حداقل پرسام با محبت بی اندازه اش

بتونه رامش کنه!...پرسامی که خودش اندازه دریا غم داشت وبه اندازه آسمون بخشش !...

مهمونی انشب هم خوب وبد تموم شد وماهمگی به منزل بازگشتیم وباز هم یک شب خاطره انگیز، با پیمان، با

نجواهای عاشقانه ی شبانه اش را ،تا به صبح گذروندیم !

وقتی پیمان برای نماز صبح بلند شد من هم ازجام بلند شدم که انگشت اشاره اش روبه سمتم گرفت:پرنیا دیگه

شیطونی بسته!بروبخواب که وقت اذانِ!

من لب ورچیدم:میخوام با تو نماز بخونم !

پیمان هاج وواج نگاهم کرد وبعد به سمتم اومد وبغلم کردو سرو صورتمو بوسه بارون کرد !

آه ه ه که نماز آن روزها چقدر به دلم میچسبید؟!خدایا تو هم هموقدر که من لذت میبردم لذت میبردی؟!...من

از سرعشق به تو پناه میاوردمو تو از سر خضوع نمازم رومیپذیرفتی !....

خداياااااا دمت گرم م م م !....

نوازش دستی مرا از خواب بیدار کرد !

چشمهامو وا نکرده،لبخندی زدمورومو برگردوندم که بو عطرش منو متعجب کرد!...یک بوی عطرتندکه

همیشه حالمو بهم میزد!...اینکه پیمان من نبود !

چشم وا کردمو ندارو دیدم که کنار تخت نشستهوبهم میخنده!متعجب سلام گفتم وبلند شدم که رسا رو دیدم

کنارم دراز کشیده بود !

ابرو در هم کردموگفتم:برو اونور!بمن نزدیک نشو !

عوض رسا ندا یخ کرد.اما رسا خندید ومنو که سعی داشتم از رختخواب بلند شم گرفت وتو بغل خودش

کشوند و منم جیغ جیغ کهولم کنه و ندا هم هرهر و کر کر !

یهو در با صدای وحشتناک ؛فکر کنم با لگد باز شد و پیمان وارد شد...!ما همه استپ خوردیم !

پیمان میخ من و رسا شده بود که ندا سلام کرد !

یهو نفس حبس شده اش آزاد شد وآه کشید!...وا؟؟؟

این چرا اینطوری کرد؟!رسا پوزخندی زدو از جاش بلند شد و خطاب به ندا فت:عزیزم بیا بریم پیمان خودش

اومد بیدارش میکنه !

به محض اینکه ندا در روبست ،پیمان به سمت من اومد و غرید:چهوضعشه؟!هفت تا خونه اونورتردارن میگن

مگه چکارش میکنن!...پرنیا تو مگه بچه ای؟

لب ورچیدم: خوب قلقلکم میداد !...

ابروهاش در هم شد:قلقلک دادن اینهمه جیغ وداد داره؟ !....

به حالت قهراز جام بلند شدم:اصلاً دلم خواست جیغ بزنم !

دستهاش مشت شد و گفت:پرنیا بروپایین صبحونه اتو

بخورو حاضر شو میخوایم بریم بیرون!منم اخم کردموبه حالت قهراز اتاق بیرون اومدم !

ندای بیچاره تا منو دید لب به دندون گزید وبا تأسف سرتکون داد!رسا هم زیر چشمی منو میپایید و زیرلبی

میخندید !...

منم لیوان آبو برداشتم که بریزم سرش،صدای پیمان بلند شد:پرنیا؟؟؟؟

لیوانو گذاشتم پایین و جواب دادم:بله؟

بیشعور فهمیده بود که میخوام چکار کنم !

_سرصبحی آب نمیخورن!...بشین برات چایی بیارم !

رسا یه لقمه کره و عسل روبه سمتم گرفت و گفت:آشتی؟ !

درحالیکه لقمه رومیگرفتم،اخم کردموگردن زدم ،که رسا دستشو کشید:تا آشتی نکنی نمیدم !

خودمو لوس کردم:تو دیشب منو سکه یه پول کردی جلوی اون ...

پیمان غرزد:پرنیا؟؟مودب باش !

رسا لقمه رو داد دستم و گفت:عزیزمن اونکه حسودی نداره!به حالش باید زار زد!(ندا لب به دندون گزید:)رسا جان..

[12.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_ده)

شیطون نگاهش کرد و گفت:جووووون؟!

ندا بیچاره جلوی پیمان مرد و زنده شد ،پیمان هم اخمش غلیظ تر شد ومن مشتی به بازوی رسا زدم که خودشو

جمع و جور کردو گفت:والاع !

از تو قشنگترنیست که هست!خانومترنیست که هست!کدبانو نیست که هست!اخلاقشو نمیدونم ولی اینو میدونم

که تو اصصلاً اخلاق نداری!پس یربه یر !....

ندا معترض گفت:رساااا!....و رسا باز هم شیطون جوابشو داد:جووووووون؟ !

ابروهام بیشتردر هم شد وبه پیمان نگاه کردم که سینی چای رو بی توجه به گفته های رسا گذاشت روی میز و

با نگاه دنبال قندون بود که ندا دستپاچه بلند شدو گفت:ای وای!شما چرا؟!من میریختم !

پیمان لبخندی به ندا زدو شونه اش روبرای نشستن فشار دادو سرشو بوسید !

مشتی به بازوی رسا زدمو گفتم:یاد بگیر !...

رسا چپ چپ نگاهم کردو کفت:جای مشت و لگد نیم ساعت پیشت هنوز جاش هست!.. دست شما درد نکنه

من سیر شدم !...

لقمه امو که خوردم تازه مغزم کارافتاد:راستی شما دوتا خواهروبرادر چرا خونه اید؟

پیمان جواب داد:مرخصی گرفتم بریم برای طراحی دکور خونه !

وبه ندا نگاه کرد:مرخصی هات زیاد نشده یکم؟ !

ندا سربزیرانداخت و رسا درحالیکه چای اش را میخورد،خیلی راحت بجاش جواب داد:استعفا داد !...

پیمان فقط به ندا خیره شد اما من از جام بلند شدموفریاد زدم:چی؟!ندا تو چکار کردی؟!...مگه به من قول

ندادی تا نامزدین این کارونکنی !

پیمان آروم گفت:پرنیا؟؟

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم:تو دخالت نکن!

وبعد برگشتم سمت رسا و گفتم:مگه من شب خواستگاری بهت نگفتم؟ !

رسا کلافه سر تکون داد:پرنیا این به من و ندا ...

حرفشو قطع کردمو داد زدم:به منم مربوطه!فهمیدی؟ !

رسا خنده اش گرفت که من محکمتر جیغ کشیدم:فقط تا ظهربهتون وقت میدم تا ندا از استعفاش دست بکشه

وگرنه ...

رسا بدجنس پرسید:وگرنه چی؟ !

لگدی به پاش زدمو گفتم وگرنه تو این خونه یاجای منه یا جای تو !

واز آشپزخونه زدم بیرون !

به اتاق رفتم ولباس پوشیدم و به سالن برگشتم و از توسالن پیمان رو صدا زدم:پیمان من حاضرم !

وقتی سوار ماشین شدیم،پیمان زد زیر خنده وبه نگاه معترض من دستاشو برد بالا و گفت:خیلی سعی کردم جلو

خودمو بگیرم اما نشد!...دختر من جا اونا خودمو خیس کردم !...

زیرلب غریدم:مرتیکه احمق !...

به من نگاه کرد:با من بودی؟ !

کفری نگاهش کردمو گفتم:با هر کی که زنشو مجبور کنه بخاطرعشقش از کار مورد علاقه اش دست

بکشه !...

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و گفت:دست شما درد نکنه!شامل حال ماهم شد؟ !

_مکه تو هم با کار من مخالفی !

باز به خنده افتاد:پرنیا قاطی کردی حسابی!تو مگه کارم داری؟ ...

_اگه داشته باشم؟!

لباشو جمع کرد:هیچی عزیزم!تو اصلاً کار واجبته که یخرده از انرژی ات تخلیه شه!...بعدشم با این قشقرق تو

کی جرأت مخالفت داره؟ !

_من مثل خواهرت نیستم که از کسی اجازه بگیرم !

_ندا از خدا میترسه!نمیخواد اون دنیا جواب پس بده !

_چرا حس میکنم داری متلک میپرونی !

چپ چپ نگاهم کرد:دارم روشنت میکنم !

_خوب واس خاطر دلتون هرجا کم آوردین تبصره ماده زدین!خدا تو کجای قرآن نوشته زن از دلخواه خودش

دست بکشه چون شوهرش نمیخواد؟ !

پیمان لبخندی زدو گفت:کلهم گفته زن باید از شوهرتبعیت کنه!پس نداهم ...

حرفشو قطع کردم: ندا که به حرف رسا گوش داد!.از اینجا به بعدشو دیگه گناهش گردن من !

_ببین پرنیا منم ناراحت شدم وقتی رسا اون حرف رو زد اما این به ما ...

_به من ربط داره؟!...میدونی ندا چرا خودکشی کرد؟ !

پیمان سردرگم نگاهم کردومن گفتم:یه روز که نبود تو دفتر خاطراتش خوندم!میگفت میترسم زنده باشم و

ببینم که باعث وبانی جدا شدن (با تمسخربه جفتمون اشاره کردم)این دومرغ عشق بشم...!پس اینم به من ربط

داره!پیمان من به کار کردن علاقه ندارم اما اگه کاری به دلم بشینه حتماً انجامش میدم !

_میشه انقد تهدید نکنی؟!!....من با کار کردن زن مخالفتی ندارم !...

_پرنیا ببین میتونی روزمونو خراب کنی!من بخاطرتو مرخصی گرفتم که بریم پیش یکی از دوستام برای _خدا از دهنت بشنوه !

طراحی خونمون!...پس تو هم قضیه نداروول کن و امروز حسابی دل به کار بده که میخوام کار اتاقهای بالا رو

تموم کنیم

اتاق بچه رو همون موقع درست میکنیم!الان درشو ...

_پرنیا اگه خدا بخوادوما تا شش ماه دیگه سرخونه زندگیمون باشیم سال دیگه این موقع تو شش ماهه

بارداری ...

چشمهام گرد شد!...با تعجب برگشتم سمتش که اون لبخند موزی رو رولبش دیدم !

مشتی به بازوش زدم:بدجنس!...کیه که بدش بیاد!من از خدامه همین الانم بچه بیارم !...

پیمان غش غش خندید:دخترتو تو چیزی به عنوان حیاوجود نداره!نه؟ !

_مگه غریبه ای؟!...شوهرمی خووووو!...حالا بگوکی دست بکار میشی..

[13.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_یازده)

_بابا من غلط کردم!من اول باید تورو بزرگ کنم! حالا حالاها قصد بچه اوردنو هم ندارم !

_اهان!این شد یه حرفی!همون اول جمله اتم کافی بود !

وپیمان لبخندی زد:تو نوبری واالله !

دوست پیمان؛کارِن یه آقای جنتلمن خوشتیپ وخوش اخلاق بود که نظرهای خیلی قشنگی راجب اتاقهامون داد

و چون قرار بود خودم خرید کنم قرار شد که فقط رو کار من نظارت کنه !

با پیمان و کارن مشغول انتخاب تخت بودیم که صدای سحر رو از پشت شنیدم:واووووو ببینین کی

اینجاست؟!اومده بود برای مزون خرید کنه !

من سحر رو به کارن معرفی کردمو از سحر خواهش کردم برای انتخاب با من بمونه !

تا پاسی از شب رو مشغول انتخاب تخت برای دوتا اتاق بودیم و تخت اتاق بچه روبه روزهای دیگه موکول

کردیم که قرار شد من وسحر و کارن بریم و مزاحم پیمان نشیم !

از نگاه های زیر چشمی کارن کاملاً معلوم بود که گلوش پیش سحر گیر کرده و پیشنهاد همراهی بعدی رو هم

خودش داد که من با چشمک به پیمان حالی اش کردم،زیاد تعارف نکنه که گلوی طرف بد ماسیده!....

به اصرارو تعارف پیمان با سحر به منزل برگشتیم....!اندا با دیدن من به سمتم اومد و خواهرانه بغلم کرد!رسا هم

بود و با لبخند بد جنسی نگاهم میکرد .

منهم ابرو در هم کردمو قبل هر حرفی گفتم:چی شد؟ !

_چی چی شد؟(رسای بدجنس بود که با موذی گری جواب داد)

_کار ندا !

_هیچی حل شد !

_و نتیجه؟ !...

_ندا میره سرکار!....اما به یه شرط !....

نگاهش کردم:شرط و شروطاتون مال خودتون!اونش دیگه بمن ربطی نداره !

_اتفاقاً کاملاً بتو ربط داره !

اول به ندا نگاه کردم و چون اونو هم متعجب دیدم به رسا نگاه کردم:چی میخوای از جونم؟ !

_میخوام ریسک کنم!...آهنگ جدیدمو با رپ بدم بیرون!...میخوام رپرش تو باشی!واس اولین بار تو ایران !

چند دقیقه مات و مبهوت نگاهش کردمو یهو با جیغ از جام پریدم وبه سمت رسا دویدم و بغلش کردم !

بعد از کلی جیغ و داد خوشحالی به سمت بقیه برگشتم!...پیمان نبود و سحر و ندا بغ کرده روی صندلیشون

نشسته بودند !

_چیه؟!...چرا اینطوری نگام میکنین؟ !

سحربا گفتن هیچی بلند شد و گفت:رسا منو خونه میرسونی؟ !

ندا هم در جوابش گفت:آره عزیزم !فقط واستا شام بخوریم بعد باهم میریم!من چند روزه که مامان رو ندیدم !

متعجب از طرز برخوردشون،لب ورچیدمو کنار رسا نشستم:رسا مادرجون صبح تا بحال کجاست؟

_حال شیدا خوب نیست..اونجان..امشبم نمیان.

همونطور که زیر چشمی سحر و ندارو میپاییدم اهانی گفتم..نمیدونم چرا یهو مشکوک شده بودند و پچ پچ

میکردند!ابروهاشونم تو هم شده بود !...

سفره شام رو که گذاشتند!ندا رفت و پیمان رو صدا کرد که عذر خواست و نیومد!وا!!!!اینکه تو طول راه غر

میزد گرسنه اشه...!چی شد یهو؟!....اینها چرا مشکوک شدند؟ !...

من و رسا تو طول شام مشغول صحبت راجع به آهنگ و تنظیم و متن وترانه سرا بودیم اما حواسم به بچه ها بود

که مدام زیر لبی با هم حرف میزدند،طوری که ما نشنویم !

بالاخره شام خورده شد و ظرفهارو تو ماشین گذاشتیم و پیمان موقع خداحافظی بچه ها یه سرپایین آمد و بعد

خداحافظی دوباره غیب شد !

من هم برقهارو خاموش کردموبه دنبالش به اتاق رفتم !

_پیمان؟!...مامان زنگ زد که دلمون برات تنگ شده بیا اینجا!فردا میریم؟ !

سرد جواب داد:برو !

_من که میرم اما تو رو هم دعوت کرد !

پوزخند زدو زیر لب گفت:من که میرم !....

متعجب نگاهش کردم:پیمان؟ !!!!!

روی تخت دراز کشید و گفت:بی زحمت برق رو خاموش کن !

_وا؟!؟!؟...پیمان چیزی شده؟ !

با کلافگی روی تخت نشست

با دستش چشمهاشو مالوند و همونطور گفت:ببین پرنیا!...من اصلاً نمیخوام ظنین باشم...!اما...(دستش رو از

جلوی چشمهاش برداشت وبا سردترین نگاه ممکن گفت:)از ماجرای صبح شروع کن تا پیشنهاد رسا

...!(پوزخندی زد)بیشتر شبیه یه تراژدی کمدی نیست؟!...انگار برای من یه فیلم بازی کردی تا متوجه ام کنی که

نظر من برات هیچ اهمیتی نداره و من نمیتونم نظر بدم و تو هم هر کاری دلت بخواد انجام میدی !

پوزخندی رولبم نشست و گفتم:یعنی تو طول شش ماه اینقدر برات پدر سوخته بازی درآوردم؟!...بغض زد

گلومو گرفت !...

پیمان نگاهشو گرفت:منظور من این نبود!تو باش جای من!چه فکری میکنی؟ !....

_یعنی میخوای بگی با کار من مخالفی؟ !

_نه!...من با کار کردن تو موافقم اما این کار خلاف شرعه !...

_رسا اجازه گرفت !

_من با کلهم موضوع مشکل دارم!این نوع موسیقی حرامه !

_حروم هم باشه پای من !....

کلافه از جاش بلند شد:پرنیا...من دوست ندارم تو یه مشت اراجیف رو سرهم کنی و تحویل بدی...!اون شعرها

وآهنگ و هر چیز کوفتی دیگه از نظر من حرامِ !....

_خب باشه!...منهم گفتم که حرام هم هست پای خودم..

[14.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_دوازده)

_پرنیا!!!!...درک کن!...من نمیخوام یک ملت از صدای تو فیض ببرن !....

_پس حرف آخرت اینه؟

پیمان بر وبرنگاهم کرد !

_باشه! من فکرامو میکنم بهت جواب میدم

_نه پرنیا!...فکر نداره تو به رسا جواب منفی میدی !

پوزخند زدم:نه پیمان!...من اینکارو نمیکنم !....

دست به کمر زد:اونوقت چرا؟ !

_چون من رپ دوس دارم!...شهرت دوس دارم...!میخوام اولین کاری رو که تو ایران قراره اتفاق بیفته رومن

انجام داده باشم !

_حتی اگه من راضی نباشم؟ !

_خدا کنه راضی بشی !

_نه پرنیا!...به هیچ وجه من الوجوه!...من راضی نیستم و شمام به خواسته من احترام میزاری !...

_چرا اونوقت؟!شما چرا به من احترام نمیزاری !

_من دارم با خواهش ازت میخوام!التماست هم میکنم!..بی احترامی اینه که من به رسا بگم حق نداره از خانوم

من استفاده کنه !

_من تا نخوام رسا هیچ کار نمیکنه !

_پرنیا تمومش کن !

_من تمومش کردم !(دراز کشیدم روی تخت)تو هم برق رو خاموش کن !

_ونتیجه گیری؟ !

_طبق خواسته دلم عمل میکنم !

_و خواسته دلت چیه؟ !

_خوانندگی !....

پیمان چند دقیقه به من خیره شد:همین؟!...

_بله!...همین !

_باشه !...

وروی تخت دراز کشید.کنارش روی تخت نشستم ونالیدم:پیمان؟؟؟

پیمان سرد جواب داد:بله؟

_توروبخدا با من اینطور نکن !...

کلافه روی تخت نشست .

_من باتو چکار دارم؟ !

_من با تو کار دارم!...پیمان من خوندنو دوست دارم!صدای من مکمل صدای رساست!اینو تا حالا هزار نفر

گفتن!...حالا که رسا میخواد از من استفاده کنه تو لطفاً مخالفت نکن!...اگه تو مخالف باشی رسا هم اجازه

نمیده !...

پیمان در سکوت به من خیره شد .

دستهاشو گرفتم:پیمان؟؟؟

دستمو به نرمی رد کرد:چقدر دوستم داری؟ !

فوری جواب دادم:به اندازه ی تموم دنیام !

پوزخندی زد:به همین دلیلِ که نمیتونی از علاقه ات دست بکشی؟ !

فقط نگاهش کردم و اون ادامه داد:اما من تو رو به اندازه جونم دوست دارم!و در مقابل تو همچین خودمو وا

دادم که اون دنیا پیش خداهم نمیتونم سرمو بلند کنم !

بعضی گلومو گرفت: پیمان پشیمونی؟ !

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و گفت:چرابابد پشیمون باشم؟

_آخه...من...آخه....(خودم هم میدونستم دارم در حقش اجحاف میکنم!...خودم هم فهمیده بودم اون داره در

مقابل من فقط کوتاه میاد!...اما نمیدونم اونهمه درک رو چطوری تو نفهمی گم کرده بودم؟...!از این هم

میترسیدم که نکنه پیمان خسته بشه و تو فکرش منو با کس دیگه مقایسه کنه واز انتخاب من پشیمون بشه!...به

همین دلیل نفهمیدم کی اشکهام صورتمو خیس کردو خودمو تو بغل پیمان انداختم (

باشه پیمان!...هر چی تو بگی!...من با رسا کارنمیکنم !

پیمان منو بخودش فشردو زیر گوشم گفت:مگه تو حرف زور میزنی من گریه میکنم که تو الان اینکارو

کردی؟ !

همونطور که هق هق میکردم،گفتم:پس میدونی داری زور میگی؟ !

خندید و چشمهای اشکی امو بوسید:من زور نمیگم !

اما تو متوجه حرف من نمیشی!...مجبورم اینطوری حالیت کنم !

آهی کشیدم و سرروی شونه پیمان گذاشتم.اینبار پیمان پرسید:پرنیا از انتخاب من پشیمونی؟ !

بلافاصله جواب دادم:پیمان برای من تو زندگی از تو بهتر پیدا نمیشد !

_پس چرا تا یه بحثی بینمون پیش میاد تو این حرف رومیزنی؟!پشیمونی یعنی چه؟!دعوا و جر وبحث شیرینی زندگیه !

لبامو جمع کردمو گفتم:اما مال ما دیگه زیاد داره شیرین میشه !

خندید وبغلم کرد ومنو کنار خودش خوابوند:پرنیا من و تو از دوتا خانواده با دوتا فرهنگیم!مشخصِ که یخرده کنش وواکنش بینمون پیش میاد!...مهم اینه که هرچی میگذره عشق من بتو عمیقترمیشه و من دارم وابسته ترت میشم !

به چشمهای قشنگش خیره شدم:پیمان اگه بدونی چقدر دوستت دارم !...

لبخندی زدو پیشونیمو بوسیدو زمزمه کرد:من بیشتر

ابرو در هم کردمو یه مشت به بازوش زدم:کی گفته تو بیشتره؟!من اندازه دنیا میخوامت اما تو اندازه جونت !

خندید وبغلم کرد: د واسه همین میگم که من بیشتر!من از تموم داشته های خودم مایه اومدم هرچی که بودو

نبود!اما تو از دنیا مایه گذاشتی ونه خودت!حالا کی بیشتره؟ !

خندیدم وبه حالت قهر پشت کردم:بازم من !

از پشت بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:بهت گفتم عصبی میشی واون چشمات شبیه قورباغه میشه

چقدر خوردنی میشی؟!دلم میخواد چشماتو بخورم !

لب به دندون گزیدم و گفتم: بروبچه حزب الهی این قپی هارو واس من در نکن،تا یه لقمه چرب ونرمت

نکردم !

غش غش خندید و مرا بیشتر بخود فشرد:ای جان ن ن یادم رفته بود که تو چقدر هیزی!....باز چشاش شکل

قورباغه شد!(وهرهر خندید)

از جام بلند شدم و چشمهامو مل مل کردموگفتم:دلت میاد چشم به این خوشگلی؟ !!!!

ولب ورچیدم !

وپیمان از بس که خندیده بود نمیتونست جواب بده وفقط سرتکون می داد..

[15.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سیزده)

زدم به شونه اش و گفتم:پاشو خودتو جمع کن که میخندی خوردنی تر میشی !

_باشه خاله قورباغه من !....

ومن جیغ کشیدمو اونم جلو دهنمو گرفت:باشه باشه!قول میدم دیگه بهت نگم خاله قورباغه !..

ومن دوباره جیغ کشیدم که پیمان از خنده ریسه رفت:خب گفتم دیگه نمیگم خاله قورباغه!...و جلوی دهنمو

داشت که جیغ نکشم !

یعنی واقعاً شبیه قورباغه میشدم؟!...پیمان همونطور که میخندید،گوشیشو دراورد و یه عکس از خودمو نشونم

داد که اصلاً یادم نمیومد کی و کجا ازم گرفته بود و دقیقا طبق گفته اش چشمام گرد شده بود!

جیغ بنفشی کشیدم و با مشت و لگد بجونش افتادم:تو کی این عکس رو گرفتی ؟!...چرا تا حالا رو

نکردی؟!...معلوم نیست چن وقته بهم میخنده !...

پیمان هم همونطور که از خودش دفاع میکرد،میخندید و توضیح میداد:همون اوایل که متوجه شدم یه بار که

عصبانی بودی گرفتم و الانم هروقت دلتنگت میشم عکسو میزارمو میبینم ویه دل سیر میخندم !

حریفش که نمیشدم! سرجام نشستم و جیغ کشیدم !

دستاشو به نشونه تسلیم بالا بردو در حالیکه سعی میکرد نخنده ،گفت:باشه باشه اگه قول بدی یه عکس دلبرونه

بهم بدی اینو پاک میکنم!...و چیک !

یه عکس گرفت ونشونم داد:دیگه به این نگاه میکنم !

و هرهر خندید و بغلم کردو منم با حرص گفتم رو آب بخندی !

*

ندا

داشتم با سحر تعارف میکردم تا جلو بشینه که رسا گفت:عزیزم بشین! اینم شوهر میکنه جلو میشینه عقده اش

رفع میشه !

با این حرفش سحر که تا حالا جلوی خودشو گرفته بود،شاکی نشست و گفت: عوض این مسخره بازی

ها چشماتو وا کن ببین دورورت چی میگذره؟!تو امشب نباید قبل اینکه با پیمان حرف بزنی،به پرنیا پیشنهاد

میدادی!...تو از حساسیت دینی پیمان خبر داری و بدون توجه به اعتقادات اون این کارها رو میکنی؟ !

ابروهای رسا در هم شد:نمیدونستم برای خواهرم باید از کسی اجازه بگیرم !

سحرهم متقابلاً جواب داد: نیست برا خانومت اجازه میگیری ،برا خواهرت احتیاج به اجازه نداری !

من لب به دندون گرفتم و سربزیر انداختم که رسا نگاه تیزی بهم انداخت:برای خانومم چکار کردم که احتیاج

به اجازه باشه؟

سحر با اینکه لومون داد که من همه چیزو راجب خودمون براش تعریف کردم اما از رو نرفت !

_مثلاً الان دوس داری پیمان برا خانومت شبکاری بگیره؟ !

من همونطور لب به دندون داشتم که دست رسا بی هوا اومد سمتمو لبمو از لای دندونم بیرون کشید وآروم

گفت ؛ نکن! و به سحر جواب داد:پیمان غلط میکنه همچین کاریو بکنه !

عوض من سحر معترض گفت:خیلی پررویی!خیر سرت خواننده این مملکتی هاااا!یه ذره روشن بین باش !

رسا ریز ریز میخندید:پدر اونیکه بخواد واس زن من کار درست کنه رو در میارم !

و بمن چشمکی زد و یواشکی یه بوس هم فرستاد !

من خندیدم اما سحر بلند شد و شروع کرد به جیغ و داد !

_نوبت خودت میشه همه باس ازت اجازه بگیرن اما سر مردم میشه کور میشی! پیمان بیچاره هفت تا رنگ

عوض کرد تا جلوی من هیچی بارت نکنه وگرنه الان ما باید میومدیم دنبال جنازه ات !

رسا لبخند مرموزی زدو در حالیکه دوباره بمن چشمک میزد ،گفت:پیمان غلط کرد باتو !....

سحر موهاشو گرفت و کشید:خودت غلط کردی خواهرت غلط کرد!...پرنیا غلط کرد که بتو جواب مثبت

داد !...

و رسا آخ آخ کنان میگفت:خودت!...خودت !...

از این بحث جالبشون خنده ام گرفت!...چقدر زیبا بود!...ما از بچگی یاد گرفتیم که به مردهای خونمون بگیم

چشم و شانس بزرگمون این بود که دوتا مرد چیز فهم گیرمون اومد که همه حرفهاشون از روی صحت عقل

بودوگرنه من که شخصاً تا به این سن نمیکشیدم !

درست بود که حرف حرف پیمان و آقاجون بود اما تا به این سن نه از آقاجون و نه از پیمان ندیدم حرفی خلاف

شعور آدمزده باشند و بخوان از این برتریتشون استفاده کنند،حتی به عکس؛اگه قرار بود کسی یا چیزی یا جایی

انتخاب بشه پیمان همیشه نظر منو اول ازهمه میپرسید و تا جایی که میتونست طبق گفته من عمل میکرد!

ولی با اینحال هنوز که هنوزه به یاد ندارم که سر مسئله ای با هم دعوایا حتی بحث کرده باشیم!جز مسئله رسا که

هنوزم متوجه نشدم پیمان برای چی مخالف بود؟!...جرأت سوال کردن رو هم نداشتم !

دست رسا که دماغمو فشرد منو متوجه اونا کرد:چه خبر خانوم؟!به داداشت بد وبیراه گفتم نا ...

باز سحر دخالت کرد:هرچی گفتی خودتی !...

و رسا با خنده گفت:ناراحت شدی؟ !

لبخند زدمو گفتم:خان داداش من با حرف شما نه بالا میاد و نه پایین میره!هرچه میخواهد دل تنگت بگو !

رسا رو به سحر گفت:یاد بگیر !...

سحرهم غر زد:تو از خان داداشش یاد بگیر که اصلاً به کار شما کار نداره !

رسا شیطون خندید:آخه همه زهر چشمهاشو گرفت !

و دوباره بمن چشمک زد..

[16.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهارده)

سحر غرغر کرد:من که میدونم کار صبح پرنیارو داشتی جبران میکردی واون خرهم متوجه نشد اما فردا بهش

زنگ میزنی و کنسلش میکنی و گرنه من به پرنیا میگم پاک کردن عکس اینستام دستور تو بود و نه پیمان !

من با تعجب به رسا نگاه کردم که میخندید:شما گفتی برداره؟ !

رسا خندید و سر تکون داد:آره بابا !فقط اون جغجغه نفهمه که پیرمو در میاره !

_آخه چرا؟ !

رسا نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت:عزیزم من اینجا حکم برگ چغند رو نداشتم که!...بالا سرشون بودم

دست از پا دراز نکنن!...اینام تا دیدن یکیشون شوهر کرده داشتن دور برمیداشتن که دمشونو چیدم !

سحر زودی دلا شد ویه پس گردنی بهش زدو سرجاش نشست !

و من با خنده گفتم:سحر دلت میاددددد

رسا لپمو کشید:ای الهی سحر بقربون دل کوچولوی خانومش !

و سحر هم خم شد و صورتمو بوسید !

واقعاً خدارو شکر بابت همچین خانواده ای که نصیبم شد!خدایا ممنووووون !...

به خونه که رسیدیم مامان و بابا خواب بودند .

ماهم با سحر به طبقه بالا رفتیم و سحر با ما به اتاقمون اومد و چون نگاه متعجب رسا رو دید گفت:چیه؟!من

نماینده جانشین پیمانم تو این خونه !

رسا دستشو گرفت و درحالیکه از اتاق بیرون میناختش گفت:پدر سوخته چه خاطر خواهیایی هم واس خودش

راه انداخته!...بیا برو بیرون وگرنه با دیدن وضعیت فجیع مجبور میشی بری بیرون !

سحر جیغی از اینهمه بیتربیتی کشید و من تا گوشهام سرخ شدم !

رسا متعجب به ما دوتا نگاه کرد:خووو چیه میخوام شلوارک بپوشم !

من و سحراز اشتباه دراومدیم و زدیم زیر خنده !

رسا بروبر بهمون نگاه میکرد که سحر جلوی در ایستادو گفت:رسا فردا صبح به پرنیا زنگ میزنیا!اون پیمان

بیچاره رو از غصه درآر که خدا خودش دلتو خوش میکنه !

و رسا کلافه سر تکون داد:باشه باشه!برو بیرون تا نینداختمت !!

و سحر با خنده شب بخیر گفت و به من لب زد:بی تاب شدا! و من باز تا گوشهام سرخ شدم !

سحر که در رو بست!رسا لباسشو درآوردو همونطور لخت روی تخت دراز کشید ! ومن طبق معمول هفت تا

رنگ عوض کردم.از جام بلند شدم وبعد از تعویض لباس روی تخت کنار رسا با فاصله ی کم دراز کشیدم وبه

نیمرخش نگاه کردم که به سقف نگاه میکرد!هنوزم علت آه کشیدنای پشت همشو نمیفهمم !

خیلی مهربونه!...آقائه!...جنتلمنِ!...اما تودارہ!...

هزار بار بهش گفتم دوستت دارمو عاشقتم اما اون ففط میخنده و از جمله های منم!...منم همینطور...!و همچنین

استفاده میکنه!...یه بارم نشد که تو ابراز عشق یا حتی رابطمون اون پیش قدم باشه !...

اگه اینهمه مهربون نبود،میگفتم پرنیا مجبورش کرده منو بگیره وگرنه!...احساس میکنم بمن کشش نداره و از

روی اجبار تحملم میکنه !

آهی کشیدم که رسا رو متوجه من کرد و دستاشو باز کردو منم فوری تو بغلش چپیدم!و اونم نرم منو تو بغلش

کشوند و بوسه ای روی پیشونی ام نشوند !

من هم طبق معمول همیشه صدتا رنگ عوض کردم تا تونستم چونه اشو ببوسم!بعدشم دل شیر پیدا کردمو کنار

لبشو بوسیدم !

لبخند مهربونش تو تاریکی مشخص بود که وقتی رو صورتم خم شد دیگه ندیدمش وبوسه آرومی رو لبم

نشوند و پاهاشو باز کردو یه پامو لای پاش گرفت و منو کامل به خودش چسبوند که در باز شد و ...

تنها شانسمون این بود که برق روشن نبودو گرنه من شبونه پا به فرار میزاشتم !

سحر جیغ کوتاهی کشید و درحالیکه دستشو جلوی چشمش میگرفت تلقین وار میگفت:من چیزی ندیدم!من

چیزی ندیدم!...من چیزی ندیدم ...!

و دوباره از اتاق بیرون رفت و همونطور گفت:خیر سرتون!چرا انقدر زود شروع کردین؟ !....

و رسا خنده آرومی کردو گفت:این دفعه ازت اجازه میگیریم که تایمش قمردر عقرب نباشه !

من از خجالت لالمونی گرفتم!...و وقتی سحر رفت نفسمو دادم،بیرون !

رسا از این حرکت من غش کرد از خنده: خانوم خجالتی مارو باش!...مطمئن باش چشم و گوش اون از توی

شوهردار بازتره !...

وبغلم کرد ومنو بخودش فشرد..

پرنیا

مگه میشه من باشم و پیمان به غسل صبح احتیاج پیدا نکنه!...از محالاته!...لامروت!...باز در رو از داخل قفل

کرده بودو نزاشت برم !

به درک!...می خواستم غسل کنم و باهاش نماز بخونم ولی رفتم روتخت دراز کشیدم!باز دلم طاقت

نیاورد!پیمان که هست! خسته ام اما حالم خوبه...!در عین ناتوانی یه نیرویی بهم قدرت میده که پا به پاش برم !

من این حالو دوست دارم!...حال خوب این خستگی هامو !...

در حمام رو زدم:پیمان؟؟؟

در رو وا کرد:نخوابیدی هنوز؟ !

لبمو جمع کردم:میخوام بیام حموم!غسل کنم نماز بخونم !

با یه لبخند دوست داشتنی در رو وا کردو گفت:فک کردم خوابیدی صدات نکردم..

[17.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پانزده)

تازگیها که رو سجاده میشینم یه احساس آرامشی میکنم که خودمم متعجب میشم...!انگار یه دفعه بهم آدرنالین

تزریق میکنن!...یه خلسه شیرین منو در بر میگیره!انقدر شیرین که ناخودآگاه لبخند رو رولبم مینشونه !

پیمان داشت ذکر میگفت !

دیگه طاقت نیاوردم!از جام بلند شدم و درحالیکه روی تحت دراز میکشیدم گفتم:چه وردی رو برام میخونی که

منو نماز خون کرده؟ !

لبخندی زدو بلند گفت:لا حول و لا قوۀ الا باالله !

_خووو این چیه؟ !

_بعد نماز صبح هفت مرتبه میگی !

_که چی بشه

_واس قدرت درک و فهم وجسمِ

خمار جواب دادم:پ واجبته که بخونی!یه عمره خوندی و اینی؟!من نخونده از تو بهترم!پ بهتره که من نخونم

که میترسم کار دست خودمو خودت بدم !

و پیمان غش غش خندید:بخواب دختر که دیگه به هذیون گویی افتادی !

و من چشمهامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد!صبح که از خواب بیدار شدم،پیمان رفته بود!مادر جون برگشته

بود و باهم صبحونه خوردیم و بعدش من با ماشینم به خونمون برگشتم !

بیچاره مادرو پدرم کلی ذوق کردند و بعد مدتها ناهار رو با هم خوردیم!من عاشق خانواده شوهرم بودم اما

نعمت پدرو مادر تو دنیا جدا از همه محبتهای دنیاست...!پیمان برای شب به خونمون اومد !

بعد سلام علیک گرم با مادرو پدر به اتاق رفت تا نماز بخونه!منم تندی دنبالش رفتم و سجاده امو باز کردم!انقدر

قشنک بهم لبخند زد که دلم واس اینهمه محبت ضعف کرد !

تازه نمازمون تموم شده بود که تلفنم زنگ خورد !

رسا بود.جواب دادم:جانم؟ !

_جونت بی بلا! چطوری؟ !

_سلام!تو خوبی؟ !

_منم خوبم!پرنیا جان،خواستم بگم قضیه دیشب لغو شده خوب؟ !

لب ورچیدم و گفتم:چرا؟ !...

_یه سری مشکلات پیش اومد فعلاً لغوش کردیم !

_باشه!مهم نیست !

_کجایی؟!

_خونه خودمون !

_باشه اگه وقت شد میام میبینمت !

_پس فعلاً

گوشیو قطع کردم و سجادمو جمع کردمو بدون حرف از اتاق بیرون اومدم!حتماً پیمان بهش چیزی گفته

بود!...آخه منکه خودم گفتم نمیرم؛چرا اینکارو کرد؟ !...

بعد از چند دقیقه پیمان به جمع ما اضافه شد وبا تعارف پدر کنارش نشست!نگاهش نکردم!...ازش ناراحت

بودم !...

مادر که صدام کرد بلند شدم سفره بزارم که پیمان برای کمک بلند شد.وسیله هارو که بهش میدادم زیر گوشم

گفت:چرا یهو پنچر شدی؟ !

با ابروهای در هم جواب دادم:تو به رسا گفتی برنامه روبهم بزنه؟ !

متعجب گفت:نه!چطور؟ !

_زنگ زد،کنسلش کرد !

_پرنیا تو چشمهای من نگاه کن !

نگاهش کردمو او شمرده شمرده گفت:من بهش زنگ نزدم چون از نظر من قضیه تموم شده است،ولی چرا تو

برای داستانی که تموم شده اخماتو تو هم کردی؟ !

_هیچی!...گفتم شاید تو ...

_پرنیا من تو و شخصیت تو رو صدر اول خودمو علایقم گذاشتم!پس لطفاً کمی بمن اعتماد کن !

با این تعریفش،باید خوشحال میشدم اما نشدم!حسابی تو پرم خورده بود!...چرا؟!...بقول پیمان مگه تموم نشده

بود؟!...پس چرا ناراحت شدم؟..

تازه باید خوشحالم میبودم که بدون انصراف من ماجرا بهم خورد!...ولی به عکس!...حالم گرفته شد !

باید رسا امشب بیاد اینجا تا بفهمم قضیه ازچه قراره !

گوشیو برداشتم و بهش پیامک دادم:امشب کی میاین؟ !

به ربع طول کشید تا جواب داد:معلوم نیست!منتظر نباش !

دوباره نوشتم:حوصله ام سر رفت منتظرت هستم !

و رسا جواب داد:ببینم چطور میشه !

زیر نگاه های چپ چپی پیمان دو سه تا قاشق غذا خوردم و بلند شدم !

بیصبرانه منتظر رسا بودمو وقتی زنگ رو زدند تقریباً از جام پریدم .

رسا بدون ندا اومد و گفت ندا خونه خاله ام موند!پدرو مادر با رسا سلام علیک کردند و رسا نشست !

منم یه سینی چای ریختم وبه پذیرایی رفتم:رسا چی شد که برنامه بهم خورد؟ !

رسا با تعجب بمن نکاه کرد:حالا تو چرا انقدر ناراحتی؟ !...

رو لبهای پیمان پوزخندی نشست !

_فقط برام سوال شد !

_تو مسائل فنی اش به مشکل برخوردیم !

سینی رو دور دادمو سرجام نشستم و یه نگاه چپ چپ بهش انداختم واونم لبخندی از رو دستپاچگی زد که

پدر پرسید:چه خبره؟ !

رسا توضیح داد:قرار بود پرنیا تو ساخت یه آهنگ کمک کنه که فعلاً هیچی شده !

اینبار مادرپرسید:پرنیا؟؟؟؟اونکه موسیقی نمیدونه

_قرار بود همخونی کنه !

پدر متعجب به پیمان نگاه کرد و گفت:این مسخره بازیها چیه؟

پیمان با تاسف سرتکون داد و من گلایه وار گفتم :باباااااا

پدر ابرو در هم کرد:با کسی هم مشورت کردی؟ !

من لب ورچیدم:من بیست و سه سالمه!مگه بچه ام؟ !

_شوهرت؟!...اجازه داد؟ !

اشک تو چشمهام جمع شد و سربزیر انداختم که پیمان به حرف اومد:بله پدر!من اجازه دادم اما مث اینکه

خوشبختانه ختم بخیر شد !

به پیمان نگاه کردم که با نگاه تیزش به رسا نگاه میکردو رسا هم بی توجه به اون میوه اش روپوست

میگرفت..

[18.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شانزده)

پدر همچنان با ابروهای تو هم به من نگاه میکرد!لب ورچیدم و رومو به حالت قهر ازش گرفتم .

به یکباره رسا گفت:حالا مشکلش حل شد دوباره کار رو از سرمیگیریم !

و با پوزخندی به پیمان نگاه کرد !

چرا پوزخند میزنه؟!...چرا به پیمان نگاه میکنه؟ !...

پیمان هم بلند گفت:به امید خدا که حل نمیشه !

و با لبخند عمیقش کاملاً نشون داد جدیه !

پدر هم در تأیید حرفش گفت:حتی اگه هم حل شد پرنیا با در نظر گرفتن موقعیت خانوادگی شوهرش این

حق رو نداره!

من پاکوبیدم به زمین و نالیدم:باباااااا

و پیمان از ذوق فقط خندید!

_مگه نمیگفتی حیف شد تو ایرانیم وگرنه حتماً یه چیزی برا خودت میشدی؟ !

پدر با بدجنسی گفت:منظورم دکترمهندس بود نه خوانندگی!آخه بچه درسخون نبودی که همینطوری بری

دانشگاه !

و غش غش خندید!پیمان بدجنس هم باهاش همراهی کرد !

من جیغ کشیدمو به حالت قهر از جام بلند شدمو به اتاقم رفتم !

اوففففف!یکی هم نبود نازمو بکشه!...اه چرا قهر کردم اصلاً؟!...حالا از کجا بفهمم چی ها میگن؟!مردم از

فضولی !...

چند دقیقه بعد در واشد و رسا داخل شد !

از خوشحالی به سمتش پر کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم!فقط اینه که به فکر منِ !....

رسا سرمو بوسید و گفت:ببین تو که دوست نداری بابت رفتارهای تو من بازخواست بشم؟ !

لبمو جمع کردم:نه !...

نمیدونم چرا رسا ابروهاشو توهم کردو یه دفعه منو هلم دادو با دو دستش موهاشو کشید وبه من پشت کرد؟ !

من هم هنگ کامل!....بعداز چند دقیقه نفس عمیقی کشید و به سمت من برگشت!دستمو گرفت ومنو روی

تخت نشوند .

_پرنیا تو اگه تو زندگی ات هم شکست بخوری من گردن شکسته باس جواب پس بدم!پس سعی کن خانومتر

ازاینا رفتار کنی!بابا یه شوخی با تو کرد،احتیاج نبود جلوی پیمان این ادا و اطوارهارو دربیاری ومنو شرمنده اش

کنی!حتماً تو دلش بمن میخنده که ببین من چه دسته گلی تربیت کردمو دادم دستت و اونوقت تو چه دسته

خلی روبمن غالب کردی!

وهرهر خندید !

من جیغی کشیدم وبه سمتش هجوم بردم !

رسا هم با خنده دستهامو گرفت ومنو به سمت خودش کشوند و همونطور گفت:ببین انقدر هم گفتم خانوم باش ـعوضی ی ی ی!بمن میگی خل !

نفهمیدی !

من ابروتو هم کردمو لبامو جمع کردم:اصلاً تو هم برو نمیخوامت !

رسا جدی شد و گفت:پرنیا من یه اشتباه کردم که بدون مشورت ؛با تو قرار کاری بستم!بعدشم یه دو دوتا

چهارتا کردم پشیمون شدم!اینکه اینقدر ناراحتی نداره!تو الان برای خودت خانومی شدی!یه جور رفتار نکن که

پیمان تو رو برای یه شورو مشورت ساده هم بچه ببینه و در حد هم صحبتی خودش لایق ندونه!تو و ندا همسنین

اما رفتار اون رو ببین چه خانومانه اس و رفتار خودت روببین !

(خار حسادت تو قلبم رویید)عین یه بچه ده دوازده ساله میمونی!اصلاً نمیشه باهات طرف حساب شد!من بهت

گفته بودم پیمان مثل من و بابا نیست که نازتو بکشه و مثل ما باهات برخورد کنه اما الان حرفمو پس میگیرم!تو

قبلاً ها اینقدر لوس نبودی اما الان تا بهت میگن بالای چشمت ابروئه به تریج قبات بر میخوره! این که نشد

زندگی!...بیچاره پیمان مرتب درحال منت کشیه!پرنیا صبر و سکوت یه مرد اندازه داره!اگه همینطوری پیش بری

و راه به راه قهر کنی،یهو دیدی صبرش به سراومد و ولت کرد !

الان اوایلشه و اونم ذوق داره،یه ذره که گذشت و زندگی عادی شد کارت میشه عادت و اونم بعد یه مدت

خسته میشه!دوست داری زندگی ات به هم بخوره به کارات ادامه بده تا زودتر پیمان رو عاصی کنی!ندا اگه

یک هزارم اداهای تو رو داشت من هفت طلاقه اش میکردم!والاع پیمان صبرش زیاده !

اشک تو چشمهام جمع شد!از همه انتظار داشتم جز رسا!...منو با خاک یکسان کرد !...

چونه امو گرفت و سرمو بالا آورد:ببینمت !...

لبخندی زدو گفت:یه قطره اشک بریزی من میدونم و تو!من پیمان نیستم راه برم منتتو بکشم

دستشو پس زدمو گفتم:به درک!برو منت ندا جونتو بکش !

رسا قهقهه ای زدو منو تو بغل خودش کشوند:تنها چیزی که به تو میاد همین حسودیته...!والاع من هنوز

نفهمیدم پیمان عاشق چی تو شد؟ !

نیشگونی از بازوش گرفتم و تا خواستم لب باز کنم جوابشو بدم،در زده شد و پیمان وارد شد .

نگاه کوتاهی به من که تو بغل رسا بودم انداخت و بعد به رسا نگاه کرد:بابک زنگ زد کارت داشت !

رسا منو از خودش جدا کرد و با گفتن برم ببینم چکارم داشت؟!به سمت سالن پایین رفت !

پیمان روی تخت نشست و به من اشاره کرد تا پیشش بشینم و منم کنارش نشستمو بهش لم دادم:بله؟ !!

_پرنیا؟ !

با تعجب نگاهش کردم:بله..

[19.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفده)

_من امروز با یه مرجع تقلید صحبت کردم گفتن خوندن زن بطور کل حرومِ و جای اشکال داره چه دسته

جمعی و چه تکی!...منهم بطور معمول باید جلوی تو رو بگیرم که اینکار رونکنی!...چه شرعی و چه قانونی !

قانون هم این حق رو بمن میده!اما با همه ی این تفاسیر اجازه میدم که بخونی!ولی...اولی وآخرین باره!خوب؟ !

_اونوقت چرا؟ !

_چون تو دوست داری و جزء علائقت بود و من علائق تو رو به باورهای خودم ارجحیت میدم !

_چرا اولی و آخریشه؟ !

_بخاطر اینکه من نمیتونم تا آخر عمرم با این عذاب وجدان سر کنم که بخاطر عشق زمینی اون دنیامو فروختم !

_داری سرم منت میذاری؟ !

_دارم روشنت میکنم !

_یعنی تو الان قبول کردی؟!

_بله !

خودمو پرت کردم تو بغلش!او هم با محبت فشارم داد:پرنیا !!!!

_بله؟ !

_دارم از تموم باورهای دینی واعتقادی ام چشم پوشونی میکنم! ناامیدم نکنی؟ !!!!

_مطمئن باش روسیاهت نمیکنم !

_من بتو ایمان و باور دارم!اما از این جامعه میترسم !

_پیمان من عاشقتم این برات بس نیست؟ !

با لبخند مهربونش بهم خیره شد:پرنیا؟ !

_جووونم؟ !

_جونت بی بلا!ببین تو رو بخدا جبهه نگیر خوب؟ !

_چی شده مگه؟ !

_ببین !درست رسا برادرته یه برادر واقعی!اونطور که اون برای تو مایه میزاره من برای ندا نمیزارم !

_خوب؟ !

_ولی ...ببین ....من...تو ...نباید ...

پوفی کشید و چند ثانیه سکوت کرد:ببین پرنیا روابط تو و رسا نباید اینطور عمیق باشه!اون برای تو یه برادره

درست اما قرار نیست هربار تورو دید بغلت کنه !راستش این اصلاً تو ذهن من نمیگنجه...!اذیت میشم!...بزار

یجور دیگه بگم وقتی بغلت میکنه دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار!...میدونم اون برات هم برادر بوده و هم

پشتیبان اما چکار کنم که این قلب حسود این رو که میبینه میخواد از جاش درآد !

_پیمان!!!!!رسا بدون منظور...

حرفمو قطع کرد:پرنیا اگه رسا سر سوزن نیت پلید داشت هیچ وقت ازش نمیخواستم که بیاد و تو رو آروم

کنه!من درکش میکنم!این حس علاقه رسا بتو رو منم نسبت به ندا دارم اما...چکار کنم که این نوع رابطه تو سر

من نمیگنجه!غیرتم قبول نمیکنه !

خوشحالتر از این بودم که باهاش بحث کنم! اون برای من از همه چیزش مایه گذاشت!پس من هم میتونم !

دستشو گرفتم و لبخند زدم !

_پیمان اگه زودتر میگفتی نمیزاشتم انقدر اذیت شی!(البته خوب شد نگفت ها وگرنه معلوم نبود چه موقعیه و

یک قشقرق بزرگ درست می شد)

هرچند خود زرنگش هم میدونست که چه وقتی خواسته خودش رواعلام کنه که منهم تو معذوریات قبول

کنم !

من یک عمر اینطوری بار اومدم!وقتی رسا هشت سالش بود من به دنیا اومدم!با به دنیا اومدن من،رسای شر و

شیطون صد و هشتاد درجه عوض شد!شد یه دایه برای من !

مادرم میگفت اولین خنده ات برای رسا بود!اولین قدم هات به عشق راه رفتن با رسا بود!اولین کلمه ات جای

مامان و بابا رسا بود!...اولین بوسه عمرم هم رو گونه های رسا بود....!رسا برای من همه چی

بود!خواهر...برادر...گاهی اوقات پدر ومادر...!چطور میتونستم خودمو از آغوش پر از مهرش دریغ کنم؟!...اگه

رسا هم بخواد من نمیتونم!اما لب فرو بستم و چیزی نگفتم!...نه بخاطر کاری که اون برای من کرد!...نه !من

گربه کوره بودم!فقط بخاطر حرفهایی که رسا بهم زده بود !...

واقعاًاینطور بود؟!...من انقدر لوس بودم که به نظر رسا آمد؟! رسایی که خودش انقدر بمن میدون میداد از من

گلایه کرد؟!...پس پیمان واقعاً یه فرشته بود که برای من نزول کرده بود و من قدرشو نمیدونستم و با ندونم

کاریهام اذیتش میکردم !

برای اولین بار تو عمرم بدون دلیل سکوت کردم!کوتاه اومدم و پیش خودم فکر کردم !...اگه ندا میتونست من

چرا نتونم؟!...منهم میتونم خانوم باشم تا همونطور که رسا به ندا افتخار میکنه،پیمان هم به من امیدوارشه!..

پیمان بغلم کرد و چشمهامو بوسید !...

_خیلی وقت بود که میخواستم ازت اینو بخوام اما میترسیدم که تو ازم ناراحت شی!...هر بار بزور جلوی خودمو

میگیرم که چیزی نگم چون مامان برام گفته که رسا چجور برات مایه گذاشته و این انتظارو ازم داشت که

درکش کنم!منهم بخاطر شما سکوت کردم اما باور کن تازگیها این دل لامروتم واسم قپی میاد!و هی غیرتمو تو

سرم میکوبه!..ضمن اینکه رسا هم دیکه مجرد نیست و شاید این مسأله هضمش برای ندا هم سخت باشه !

اَه ه ه ه!حالا حرف همه امروز شده ندا!...یواش یواش دارم بهش حسودی میکنم!...چرا همه اینطور هواشو

دارند؟ !

ابروهام که تو هم شد،پیمان متوجه شد:ببین گفتم شاید...!الازم به واکنش نیست!خودتم میدونی که ندا چقدر

دوستت داره و تو خاطرشم همچین چیزی نمیگنجه!اما من محض احتیاط گفتم!...بالاخره تو دختری و باید

احساس یه دختر دیگه رو خوب درک کنی!...

[20.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هجده)

صدای در صحبت پیمان رو قطع کرد وبا گفتن بفرمایید پیمان، پدر داخل شد و روی صندلی میز توالتم

نشست!پیمان ومن نیم خیز شدیم و و دوباره نشستیم !

_رسا ازم خواست که از شما خداحافظی کنم و رفت!پرنیا میخوام جلوی خود پیمان صحبت کنم!لطفاازم

ناراحت نشو!تو موقعیت خانوادگی شوهرتو میدونی و میفهمی که پدرشوهرت چه جایی تو درو همسایه وفک

و فامیل و بازار داره!لطفاً با توجه به موقعیت ایشون فکرهاتو بکن!...درسته که پیمان بخاطرتو این مسئله رو قبول

کرده اما اینو در نظر بگیر که فردای روز علاوه براینکه باید جلوی خدا و پیغمبرش جواب پس بده ،باید به این

مردم که همه منتظر یه تلنگرند هم پاسخگو باشه !مردمی که خودشون بارگناهند ولی منتظرن ببینن که تو چه کار

خبطی انجام میدی تا واس دور همی هاشون یه موضوع جدید واسه غیبت درست کنن

درسته که رسا مجوز گرفته اما از نظر من که پدرتم این کار اصلاً عرف شرعی نداره!...حالا هم خود دانی!من

فقط سکوت کردم!...راستش تحمل هضم اینهمه حرف از عزیزترینهام فراتر از تحملم بود!اما فقط سکوت

کردم!...

پدر که سکوت منو دید!لبخندی از سرتأسف زد و با گفتن:این نظر من بود بابا جان!حالا تو خود دانی

شوهرت !....

پدر رفت و من در سکوت به رفتنش خیره شدم،پیمان هم سکوت کرده بود و زیر چشمی بهم نگاه میکرد !

روی تخت دراز کشیدم و به پیمان گفتم:سرم درد میکنه،میتونم بخوابم؟ !

با دستپاچگی بلند شد:آره حتماً!قرص بیارم برات؟ !

لبخندی زدمو دستهامو براش باز کردم:فقط بغلم کن !

اونم انگار خیالش راحت شد، لبخند زدو گفت:واستا لباسمو عوض کنم !

رومو سمت دیوار کردم!حتی با این حال خرابمم نمیتونم از پیمان بگذرم!مگه میشه از چنین لعبتی

گذشت؟!...پیمان آخر عشق بود!...آخر زیبایی...!آخر کمال و آخر جمال...خوش تیپ و خوش اندام

!...چطور بود که باوجود اینکه لباسهای شیک و های کلاس میپوشید هیچکس بهش سخت

نمیگرفت؟...!هیچکس کارشو زیر سوال نمیبرد؟ !

پرسام راست میگفت!...می شد از پیمان به یک فرهنگ اصیل ایرونی پی برد!...یک مسلمون ایرانی

واقعی...!یک فرهنگ اصیل!...زاده ی سادات و پرورده ی فرهنگ کوروش !

ما خدا پرست بودیم!...مابه کردار نیک !...گفتار نیک !....پندار نیک !...ایمان داشتیم!....اسلام رو قبول کردیم

چون همه آرمانهاشو داشتیم!...مسلمون نبودیم!انسان بودیم !...انسان وار میزیستیم!...ما انسانیت رو تکمیل کردیم

با پذیرفتن اسلام !...

امثال پیمان میگن میشه خوب بود و خوب موند!میشه خوب پوشید و خوش پوش بود،اما از حد نگذشت !

ایمان رو میشه با امثال پیمان و خانواده اش درک کرد!ای کاش همه ی ما یه همچین خانواده ای رو از نزدیک

داشتیم تا ببینیم احترام دینی و فرهنگی یعنی چه؟ !...

پیمان کنارم روی تخت دراز کشیدو از پشت بغلم کرد و سرشو تو موهام فرو برد و بو کشید!

_پرنیا من هرجور که باشی قبولت دارمو میخوامت!تو قدیسه ی منی !

اَی خداااا!...چرا انقدر منو بی ظرفیت آفریدی؟

فوری برگشتم سمتش:پیمان؟!...واقعاً راست میگی؟ !...

تو تاریکی لبخندشو نمیدیدم اما میدونستم الان رولبهاش هست !

منو بخودش فشرد:من بخاطرتو پارو همه چیزم گذاشتم فکر میکنی غیر این باشه؟ !...

چونشو بوسیدم:نه!میدونم.اما...ته دلم یه تردید دارم!پیمان؟!...پشیمون نیستی؟ !...

_نه عشق پیمان!...نه!...به اندازه سر سوزن تو اعتقادم بتو کم نشده که بیشترم شده!...پرنیا من دیوانه وار دوستت

دارم !

بغض گلومو فشرد!سرمو تو سینه اش فرو کردم وتو عطر ملایمش نفس کشیدم!...عطری که جزمن هیچ کس

استشمامش نمیکنه!چقدر خوبه که هر چیز خوبی که تو پیمان هست فقط برای منه!...انحصار طلبی هم چیز

خوبیه هاااا !

اونم سرمو بوسید و گفت:بخواب تا سردردت خوب شه!...به هیچ چیزی هم فکر نکن! تا من هستم از هیچی

نترس!...پیمانت مث کوه پشتت واستاده !

سکوت کردم اما خواب نداشتم!...فکرم دوباره به گفته های رسا و پدر پرواز کرد !

راست میگفتند!...پیمان یه فرشته بود!...تو فرشته هام مرد بود!...نبود؟!اما خدایا منهم برات بنده ی خوبی بودم !

نبودم؟ !...

درست که تمام عمرم رو آزاد زندگی کردم اما هیچ وقت بخودم اجازه ندادم دست از پاخطا کنم...!تو خودت

شاهدی،مگه نه؟!...

بزار اینطور فکر کنم که پاداش خوب موندنم و پاک بودنم پیمان بود..!شاید پاک بودن تو آیین من با دیگری

فرق داشته باشه اما من میون یه مشت پسر و دختر آزاد و بی بند وبار بودمو دست از پا خطا نکردم!رسا همیشه و

همه جا با ما نبود!...اما من خودم یاد گرفته بودم تولد وپارتی های شبونه جای امثال من نیست !

شیطنتهای من خلاصه بود میون خانواده و نه با پسرهای تو کوچه و خیابون...!

[21.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_نوزده)

یادمه تو یکی از رمانها که اسمشو

نبرم خونده بودم من به پسرها علاقه ندارم اما از سر شیطنت با اونها ارتباط برقرار میکنم !...

بار ها خودت میدیدی که اگه من تو عروسی روسری هم به سرنمیکردم اما نگاه هرز هم به جوونهای مجلس

نداشتم!...اصلاً نمی دیدمشان!...شیطنت اینکار تو وجودم نبود....!خدایا شرمنده ام اگه بنده ی خوب تو

نبودم...!شرمنده ام اگه اونطور که لیاقت برای زندگی بهم دادی رو پاس نگه نداشتم اما خودت خوب می دونی

که من دست از پا فراتر نگذاشتم تا یه روز مدیون وجدان خودم نباشم!...من به پاک بودن روح اعتقاد داشتم و

تو از همه بهتر اینرو میدونی !...

و این رو هم میدونم که تو بیشتراز هر کس دیگه ای درکم میکنی!...منو میفهمی و هوامو داری !...

وجود پیمان تو زندگی ام همین نشون رو داره،مگه نه؟! هوامو داری که این فرشته رو نصیبم کردی...!اعتقادت

پیمان ذره ذره وجودمو داره پرمیکنه...!خدایا اون سایه ی پیمان که بود؟!...منظورش همین بود!نه؟ !...

صبوری بیمان منو بتو روشن میکنه!...من یه شعله از انوار مهر انگیز تو رو تو چشمهای پیمان دیدم و اینطور دیوانه

وار عاشقانه میخواهمش!...منظور سایه هم همین بود؟!...پیمان با چه کنم و چه نکنم فقط منو از خودش

میروند!منی که تو زندگی از همه چیز غنی بودم!...اما صبر و سکوتش من رو مجذوب کرد!...مجذوب رفتار و

کردارش!....مجذوب آنهمه صبر! کیه که اونهمه غیرت داشته باشه و اینهمه صبور باشه؟! جز پیمان من؟!...کی

میتونه؟ !...

سر جام نشستم!...تو تاریکی به صورتش زل زدم!آه کشیدم!...بی دلیل یا با دلیل؟ !...

لبهام از شدت بغض میلرزه!...بغض چرا؟!...فهمیدن اونهمه خوبی و اینهمه سکوت بغض نداره؟...!آه ه ه ه که

دلم چه ها که نمی خواهد!...

فردا باید جدی با مادر و پدر صحبت کنم...!دیگه نمیتونم اینقدر خویشتن دار باشم!...درست.. پیمان مرد منه و

منو به طور کامل میخواد اما من هم یه زنم!...میخوام تمام و کمال داشته باشمش !...

خدایا ناراحت نمیشی؟!اگه بگم تازگیها پیمان داره میشه نفس من برای زندگی کردن!...خدایا تو که امتحانم

نمیکنی؟!...نه؟ !....

خدایا من تحمل ندارم هاااا!...گفته باشم!...بعدها ازم گلایه نکن !...

خواستم از جام بلند شم که دستش دور مچم پیچید !

_پرنیا؟؟؟تو امشب چته؟ !

سرمو رو سینه اش گذاشتم و آه کشیدم:پیمان میخوام با مامان اینا صحبت کنم زودتر بریم سر خونه زندگیمون !

بیچاره گیج شده بود !...

_ببین پرنیا از پدرت ناراحت نشو اون فقط ...

حرفشو قطع کردم:نه پیمان!...دلم میخواد زودتر تورو به دست بیارم !تمامو کمال !..

صدای خرخر خنده اش پیچید:دختره ی هیززززز!دردت همینه؟!...بیا تا درستت کنم !

لبخندی زودگذر رولبم نشست!...دوباره بلند شدمو نشستم:نه درد من ایناهمه نیست !...

_پرنیا دارم پشیمون میشم از اینکه رسا رو فرستادم تا با تو صحبت کنه!با خودم گفتم اون بهتر از همه ما زبونتو

میدون و درکت میکنه!...غیرتم تموم خونمو سوزوند تا همچین خواهشی رو ازش بکنم!اما حال خراب تو داره

پشیمونم میکنه !

دوباره بغض تو گلوم نشست:پیمان اگه بدونی با این کارت چه خوبی در حق خودت و خودم کردی!پیمان رسا

کاری رو با من کرد که سایه با تو...!من تا حالا رسارو دوستش داشتم اما از امشب احترامشو نگه میدارم !...

_پس چرا ناراحتی؟!ناراحتی تو داره منو دیوانه میکنه...

_چیزی نیست!...دارم با خودم کنار میام !

_چرا؟ !...

_پیمان بزار عذاب وجدان برای خودم باشه و اونو بزبون نیارم که اینطوری علاوه بر قلبم غرورم هم میشکنه !

_پرنیا بخدا دارم دیوونه میشم!با خودت ومن اینکارو نکن!...بهم حق بده که اون عروسک خوش صحبت

خوش زبونو اینطور مچاله و ناراحت ببینم اذیت شم !

اگه بهم نگی چی شده مجبورم به رسا زنگ بزنم !

بغضم گلومو گرفته بود!زمزمه کردم:پیمان داری‌اذیتم میکنی !...

و از جام بلند شدم!نوک انگشتهام تو دستش بود...!ایستادم اما به سمتش برنگشتم...!چند ثانیه بعد دستمو ول

کردو من از اتاق خارج شدم !...

اشکهام بی دلیل فرو میریخت!...چرا گریه میکردم؟!خودمم نمیدونستم!...خودم هم حال خودمو درک

نمیکردم!..خودم هم نمیدونستم چی میخوام!...چه مرگمه!...اما این باریدن رو دوست داشتم !...

احساس سبکی میکردم!...بغضم پایین نمیرفت اما قلبم احساس سبکی میکرد !...

بلند شدم و یه لیوان آب خوردمو بعد از شستن صورتم به اتاق برگشتم !

یه آواژور قرمز رو روشن کرده بود و به نماز ایستاده بود!...این وقت شب چه نمازی بود؟!...نماز شب؟ !...

نمیدونم!...بلدم نیستم!...کنار سجاده اش نشستم و به صورتش خیره شدم!...اونم نشسته بود و سلام میداد!سلامش

که تموم شد تسبیح رو برداشت..

[22.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست)

منم دست بردمو یه سمت تسبیح رو گرفتم !

با چشمهای غمگینش به من نگاه کردو لبخند زد .

تسبیح رواز دستش کشیدم و تو دستهام گرفتم:چی میخونی؟!

لبخندش پررنگتر شد:اگه خدا قبول کنه نماز !

با تسبیح آروم به بازوش زدمو خندیدم:جدی؟!فک کردم یه قل دوقل بازی میکنی !

تسبیح رو از دستم گرفت و گفت:این واس ذکر گفتن نه کتک زدن بچه !

خودمو انداختم تو بغلش!اونم با تمام وجودش منو بو کشید و محکم بخودش فشرد !

_چی میخوندی؟ !

_نماز حاجت !

_منو که داری!دیگه چی میخواستی؟ !

_یه دختر مث خودت !

_خب چرا نماز میخونی؟!بیا بریم دست به کار شیم !

با تعجب خندید و گفت:بابا دخترم انقدر هیز؟...!آخرش بمن تجاوز میکنی!من اصلاً پیش تو میخوابم احساس

امنیت نمیکنم !

_اع!!!!انقدر از این حرفها بمن زدی شبها خواب میبینم دارم بهت تجاوز میکنم!...بعدم مث چیز کیف میکنم که

اولین دختری ام که به شوهرش تجاوز میکنه !

پیمان آروم خندید و گفت:مگه تجاوز فقط به رابطه زوریه؟!به رابطه اجباریه؟!...نه عزیزم!تجاوز به اعتقاد و فکر

هم میشه!اگه تو تو واقعیت اینکارو با من بکنی به اعتقاد من تجاوز کردی و منم هیچ وقت نمیبخشمت !

یخ کردم!...مگه بهش فکر کرده بودم؟!...نمیدونم شاید !...

_چرا اونوقت؟ !...

_پرنیا بی خیال!...مگه داری بهش فکر میکنی؟ !...

_نه فقط محض کنجکاوی پرسیدم

_ولش کن اصلاً!بیا راجب خودمون صحبت کنیم !

_پیمان منو دور نزن!پرسیدم چرا؟ !

_پوفففففف!خوب مشخصِ دیگه!...تو الان بخاطر من اصرار به همچین کاری داری !وقتی من خودم نمیخوام

تو بیای با من این کارو بکنی درواقع به خواسته من احترام نذاشتی و این برای من غیرقابل درکه !

ابروهامو توهم کردم ،بینیمو چین دادمو به حالت چندش گفتم:اَه ه ه ه!حالم بد شد!سوسول ل ل...!ای خدا چی

میشد این دختر میشد من پسر؟...!الان بدون اسلحه ام نمیتونم کاری بکنم !...

پیمان بس که میخندید،شونه هاش میلرزید !

یهو بغلم کرد و زیر گوشم گفت:خدایا شکرت که انقدر زود جوابمو دادی !

و کنار گوشمو بوسید !

عین ندید بدیدها گردنمو کج کردمو یه آه ریز کشیدم !

پیشونیمو بوسید و گفت:جووووننمممممم!برو روی تختبخواب من سجاده امو جمع کنم و بیام !

منم خودم حرف گوش کن!!!!!زودی رفتم و روی تخت دراز کشیدم !

پیمان اومد و کنارم روی تخت نشست .

_پرنیا حالت خوبه عزیزم؟ !

_اوهوم!چطور؟ !...

_نگرانم کردی!...هنوزم احساس میکنم ناراحتی !

_نگران نباش!...ناراحتیم هم از تو نیست از خودمه !

)مکثی کردم و با خودم کلنجار رفتم!اگه قراره این رابطه رو درست کنم باید طبق اصول پیش برم (

_پیمان؟!...

_جان دلم؟ !

_فردا میخوام برم پیش پرسام !

کامل متوجه شدم که نفسش حبس شد!...دقایقی سکوت کردو بعد به آرامی گفت:برو !

دستشو گرفتم:اگه به پرسام اصرار دارم چون چند جلسه باهاش صحبت کردم!اگه الان پیش یکی دیگه برم باید

دوباره همه این مراحل رو طی کنم!ولی اگه تو سر سوزن راضی نباشی نمیرم !

دستمو به سمت لبش بردو آروم بوسید:نه عزیزم حتماً برو!واقعاً بهش احتیاج داری!...فقط ...

)با حرص از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت (

این روانشناسها فضولن و از همه چیز میخوان سردر بیارن!اگه راجب رابطمون و نحوه اش و تعداد بارهاش

پرسید جواب میدی همه چی طبق اصول پزشکیه!و غیر این هیچ چیز دیگه نمیگی!متوجه شدی؟ !

خنده ام گرفت:پیمان اصلاً حرف به اونجاها نمیکشه !

_این روانشناسها میکشونن!حالا متوجه شدی؟ !

خندیدم:آره عزیزم!الام میم !

و دستمو به صورت زیپ روی لبم کشیدم !

خم شد روم و گفت:الان مهر وموم شده؟ !

با سر جواب مثبت دادم !

خندید و گفت:الان مشخص میشه !

و زیر گردنمو بوسید!ومن هم ریز آه کشیدم!بیشعور میخندید!به حالت قهر رومو برگردوندم !

_دیگه بمن دست نزن !

از پشت بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

آخ که دیگه دلم میگه تموم دنیای منی

ستاره های آسمونو واس تو میارم زمین

آخ خ خ که تو تک ستاره شبهای تیر و تارمی

آرزوهام تو مشتمه وقتی تو میگی با منی !

با تعجب برگشتم سمتش:پیمان؟؟؟؟؟

خندید و گفت:تو دهن تو که میاد قشنگ میشه !

منم خندیدمو بغلش کردم:این چرت وپرتا چیه تو میخونی؟ !

متلک خودشو به خودش انداختم!خخخخخخ اونم منو بخودش فشردو گفت:از دهن تو شنیدن حال نمیده من

باید اینو بخونم!وصف حال منه !

_حالا کجا شنیدی؟ !

_از دهن تو!...خودمو کشتم تا وزوزتو بشنوم تا بتونم حفظش کنم!از متنش خوشم اومد!انگارواس خاطرمن

خوندنش !

ببین چه خوبه حالم آخه من تورو دارم

اگه یه روز تو رو نبینمت تمومه کارم !

پرنیا برای عروسیمون با این آهنگ برام برقص !

_حتماً اینکارو میکنم !...

و باز هم یه بوس عمیق روی پیشونی من نشست و منو غرق در خوشی کرد..

[23.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_یک)

بوسه ای پراز محبت!...بدون

عطش!...بدون خواستن نیاز جنسی...

محکومم نکنید به تکذیب نفس اماره!...نه! تداوم بخش زندگی زناشویی همین رابطه های جنسی است!منتها

جنس این بوسه از نوع محبت بود نه آغاز کننده یک میل جنسی!...بوسه ای از سرعشق!... محبت...!خواستن

وخواسته شدن....!و چقدر زیباست !.....

اوه ه ه ه ه !مطب پرسام شلوغ بود و من طبق معمول وقت نگرفته بودم!الان بود که منشی اش منو پر بکنه !

هر دفعه همینطوری اومدم و هر دفعه هم انقدر بهم چشم غره رفت،تا دو روز احساس میکردم یکی با نگاهش

دنبالمه !

اون هم تا منو دید،ابروهاشو تو هم کرد:بفرمایید !

آب دهنمو قورت دادم:ببخشید با دکتر کار داشتم !

پوفی کرد.خودکارشو رو زمین گذاشت و گفت:وقت قبلی داشتین؟ !

دوردیف دندونامو نشونش دادمو گفتم:باید میگرفتم؟ !...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت:نمیدونم! نباید میگرفتین؟ !

خودمو زدم به خنگی و آروم گفتم:منم نمیدونم!آخه پرسام بهم چیزی نگفته !

اوه ه ه ه!از پره های بینیش آتیش میبارید !....

_بفرمایید بشینید بعد همه بیمارهام میفرستمتون !

اوففففف!...از هفت خان رستم گذشتم !...

یه نگاه به کل مطب انداختم و بعدش روبروی اتاق پرسام نشستم !

اما اصلاً به منشی اش نگاه هم نکردم!الان هاست که صدای انفجار بیاد !...

یک ربع بعد در باز شد و پرسام با یه بیمار بیرون اومد !

من نیش شل کردم و نگاهش کردم!...

داشت خداحافظی میکرد که منو دید:اع!پرنیا خانوم!خواهر گل من! از این ورا؟!...راه گم کردی !

منم از روی حرص منشی نیشمو تا ته کش دادمو با قربه سمت پرسام رفتم:سلام پرسام!ممنونم !...

پرسام روبه بیمارانش کرد و گفت:شرمنده!من یه نیم ساعت با خواهرم اختلاط دارم !....

و دستشو دور شونه هام حلقه کرد و منو به داخل راهنمایی کرد و تا در روبست؛دستشو به حالت چندشی از

روی شونه هام بر داشت و تند تند میگفت:خدایا توبه!...خدایا توبه!...العفو!...العفو !...

تو خودت میدونی اون پشت یه مشت دیوونه نشستن مجبور شدم خدایا!...العفو!...العفو !...

و من هرهر خندیدمو طبق معمول مشتی به شونه اش زدمو بعدش طبق معمول همیشه یادم اومد که یه

نامحرمِ !...

شونه اش رو گرفت وبا اخم گفت:بصل النخاعم قطع شد!پیمانو که دق دادی منم جوون مرگ میکنی...!باز

کجا دست گل به آب دادی؟ !...

با لبخند کش اومده گفتم:هیچی!...اومدم حالتو بپرسم !

_خیله خب بابا بشین من برات دردو دل کنم !

روبروش نشستم و چشم به دهنش گذاشتم !

اونم بر وبر بمن نگاه کرد:الان منتظر چی هستی؟ !

_پرستو رو چکار کردی؟ !

به صندلی اش تکیه داد و گفت:قرار بود کاری کنم؟ !

_نباید می کردی؟ !

_باید میکردم؟ !

_نباید میکردی؟

با شیطنت گفت:خانوم من اهل این کارها نیستم !

چپ چپ نگاهش کردم!اونم خندید و گفت:چن بار بهم زنگ زد،اما جواب ندادم!راستش از اینکه ناف بر بود

و هنوزم به پیمان امید داشت ناراحت نشدم اما از اینکه اون حرف رو زد دلم شکست !

_بابا بی خیال!...تو که دکتر مملکتی!درکش کن خوب؟ !

لبخند تلخی زد و گفت:تو بگو چکارش کردی؟ !

متوجه شدم که نمیخواد حرف بزنه !

پس من شروع به صحبت کردمو پرسام در سکوت به من نگاه کرد!از همه جا گفتم .از حرفهای پدرم رسا

،پیمان!از اتفاقهای چند وقت اخیر تا اجازه از پیمان راجب امدن به مطب پرسام !

_خوب !نتیجه گیری ات چی بود؟ !

_خوب اگه به نتیجه می رسیدم که پیش تو نمیومدم !

پرسام چپ چپ نگاهم کرد .

_اگه به نتیجه نمیرسیدی الان با این آرامش اینجا ننشسته بودی !

_آره خودمو قانع کردم !

_خوب؟ !

_ولی هنوز با خودم کنار نیومدم!پرسام کیه که بدش بیاد از شهرت؟!...به دور از شهرت من عاشق خوندنم !

_خوب ،پیمان که اجازه رو صادر کرد .

_آره ولی با منت و هزار دنگ و فنگ !

_چه اهمیتی داره؟ !

_داره!...برای من داره!...دوست داشتم از ته دل خوشحال باشه!از ته دل راضی باشه!

_چرا؟!...چه اهمیتی داره؟ !

متعجب نگاهش کردم .

_پرسام؟؟؟؟...ناسلامتی شوهرمه !

_باشه !

_خوب من میخوام که پشتیبانم باشه !

_هست !

_همراهم باشه !

_خوب هست !

_با خوشحالی من اونم خوشحال باشه !

_نیست؟ !

_چرا میشه اما من چی؟ !

_تو چی؟ !

_من دوست ندارم اینطوری خوشحال باشه! دلم میخواد خوشحالیش واقعی باشه!(پرسام همینطوری بمن زل زده

بود)دلم نمیخواد بخاطر دل من خوشحال باشه!...آه ه ه ناسلامتی تو روانشناسیها من باید برات توضیح بدم !

_خب آره !

یه لحظه از دهنم در رفت:خوب و م...لال شدم !

پرسام غش غش خندید!

_ببین پرنیا !تو میخوای که به خواسته دلت برسی!اما میدونی که شوهرت مخالفه و فقط بخاطر دل تو قبول

کرده!همین هم ناراحتت میکنه و درواقع عذاب وجدان گرفتی!چونکه کار پیمان رو از روی عشق میدونی و

کار خودت رو از رو خودخواهی..

[24.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_دو)

_درسته !

_خوب نخون !

_نه راحت نیست منتها اگه بخوای بخودت ثابت کنی که به همون اندازه پیمان دوستش داری باید کوتاه

بیای!باید از خودگذشتگی کنی !

_نمیتونم !

_همین!این مهمه!...تو نمیتونی!پس با این عذاب وجدانت بساز !

_ا؟!پرسام؟!...خیر سرت تو دکتری هاااا!یه راه حلی!یه راهکاری...یه چیزارائه بده خووووو !

_چون دکترتم سر خودمو خودتو درد نیارم!پرنیا تو تک فرزند یه خانواده متمول بودی که تو ناز و نعمت

بزرگ شدی!رسا نازتو کشید و سحر منتتو خرید تا تو یه قدم برداری!همه عاشقونه دوستت داشتن و بهت توجه

میکردن!تو بلد نیستی از خودگذشتگی کنی!...درواقع نمیتونی!یاد نگرفتی!...هرچی خواستی بهت دادن وهرکار

کردی همه گفتن به به و چه چه !

سحر باهات دوسال تفاوت داره اما یه جوری با وسواس باهات رفتار میکنه که انگار دایه اته! تو نمیتونی تو یه

رابطه گذشت کنی مخصوصاً که تو حرفهایی که میزنی راحت داری میگی تویی که کوتاه میای!در صورتی که

نِدکترِتو میگم این پیمانِ که در هر صورت کوتاه میاد و گذشت میکنه!پرنیا بدون توجه به عذاب وجدان

خودت راهی روبرو که دلت میخواد نه اونیکه عقلت میگه و میخواد !

با ناراحتی نگاهش کرد

_اما بزاریه چی بگم تا درکت یه خرده بالابره!هر چند که طبق اصول پزشکی نباید این کاررو بکنم!...پیمان

دیروز اینجا بود .

چشمهام گرد شد و پرسام ادامه داد:اون از من خوشش نمیاد!اینو خودمم میدونم!اما به خاطرتو اومد!اومد که

بپرسه اگه نزاره که تو بخونی چه به روزت میاد؟! وقتی توضیحات منو شنید،بلافاصله قبول کرد تو بخونی!هرچند

مخالف تموم آمیزه های دینی اش بوده باشه!هرچند اونو تو این دنیا و اون دنیا جوابگوش میکنه!پیش سروهمسر

سخره عامو خاصش میکنه؟!پرنیا گذشت به این میگن!...عشق به این میگن...!تو در برابرپیمان هیچی

نداری...!حالا فهمیدی چرا توجیهت نمیکنم؟ !...

سکوت کردم!...چی داشتم بگم؟ !...

_پرسام؟ !

_جانم؟ !

_تو میگی چکار کنم؟ !

_پرنیا؟!...چرا میخوای نظر منو بدونی؟ !

_خیرسرم دکترمی ها !

_میدونم عزیزم!اما به همون خاطر میگم!من مطمئنم که تو تصمیمتو گرفتی!چرا من سر خودمو درد بیارم؟ !

با حرص گفتم:اونوقت چه تصمیمی؟ !

_پرنیا تو تا سه ماه دیگه خواننده میشی !

چپ چپ نگاهش کردم:ادامه اش؟ !

ادامه اش اینه که من باید از دوتا بعد دیدتو باز کنم بعد اول اینه که تو هنوز نتونستی با خودت کنار بیای چون

هنوز به اون درجه از عشق نرسیدی که بتونی از خودگذشتگی کنی! تو تو جهالتت باقی میمونی تا یه درک

وسیع از زندگی دستت بیاد !اونوقت که میفهمی عشق یعنی چی؟!بعد دوم درسته که من روانشناستم و باید حق

روبتو بدم که طبق میل و خواسته خودت رفتار کنی!چون این حق مسلم توئه برای زندگی ات که اصلاً هم غیر

متعارف نیست !اما چون میدونم تو چه خانواده ای وصلت کردی باید اینو برات توضیح بدم که طبق اصول پیش

نرفتن بعدها پایه اتوسست میکنه!...خدا و پیغمبر اگه کاری رو منع کردن اول از نظر شخصی بوده و بعد اجتماع !

درسته که من روانشناسم و باید طبق دل بخواه و خوشآیند افکار تو حرف بزنم ویا مطابق واقعیت که در هردو

صورت تو میبری، اما تو همین اوصاف هم باید چشمتو به حقایق زندگی و درک از واقعیت اطراف وا کنم! تو

تصمیمت اینه که برای اولین وآخرین بار با یه آهنگ معروف بیای رو کار و بعد خیلی های کلاس تو اوج

شهرت خودتو بکشی کنار!اما اینو بدون با شهرت تو همه چیزهای عادی زندگی برات میشه حسرت!حسرت یه

شام دونفره تو رستوران عادی!حسرت یه کوه رفتن دونفره!...رسارو ببین مثل یه آدم بیمار تو تابستون و زمستون

خودشو باید بپوشونه!نمیگم شهرت خوب نیست اتفاقاً مزیتاش از مشقتش بیشتره!...اما به هر حال امید یک ملت

بودن یعنی تزریق عشق اجباری !

نمیتونی تو عروسی باشی و ازت درخواست آهنگ نشه!اونوقت با حضور این مرد بد دل و غیرتی چی میخوای

بگی؟!هیچی یه دانس دیگه با کشمکشهای شما دوتا!خدایی اش همین الانشم از اینهمه کشمکش خسته

نشدین؟ !...

دستم را روی پیشونی ام گذاشتم و جلوی موهامو کلافه وار پخش کردم .

_پرنیا حالا پاشو برو خونه فکراتو بکن!تا صدای این منشی عقده ای منو در نیاوردی!هرتصمیمی هم گرفتی به

من خبر بده!راستی فردا کوه میاین دیگه؟ !

اصلاً نفهمیدم چی گفتم و چی جواب دادمو چطوری از مطب زدم بیرون !

همه نفی ام کردن!....اما با این حال هنوز قلبم برای خوانندگی میتپید!کم چیزی هم نبود!...خوندن رپ یک

آهنگ زیبا از رسا!!!!بزرگترین خواننده ایران !

رفته بودم تا پرسام قانعم کنه اما بدتر گیج شدم و برگشتم !

پیمان امشب شیفت داشت!

میتونستم فکرهامو یه جمع بندی کنم!هر چند اصلا فایده نداشت !...

صبح ساعت پنج پیمان زنگ زد:الو؟!پرنیا؟!حاضری..

[25.10.20 18:29]

(قسمت_ #صد_بیست_سه)

_اره !مگه تو هم میای؟!خسته ای!نمیخواد بیای !

_تو رو که ببینم خستگی ام در میره !

لبخند به لب گوشیو قطع کردمو حاضر شدم!تعطیلات وسط هفته بود !

چون رسا آخر هفته نبود؛وسط هفته رو جایگزین کردند!مادر همه وسایلهامو آماده کرده بود !

کوله ام رو گرفتم و جلوی در ایستادم تا بیاد!طبق معمول آمد!...ولی با پرستو...!این پشت قباله ای من و پیمان

شده دیگه !...

یه لحظه خواستم لج کنم و بگم من با ماشین خودم میام !اماشیطونو لعنت کردم!نباید گزک دستشون بدم !...

بالاخره اون همه جا قراره باشه!....پشت قباله ایه...!کم حرفی نیست که!ولی اینبار عقب نشسته بود !

لبخند مصنوعی رولبم نشوندم و نشستم جلو:سلام !

هردوبه گرمی سلامم را پاسخ گفتن و پیمان حرکت کرد!یه لیوان چای ریختم و به پیمان تعارف کردم!پیمان با

چشم و ابروبه پرستو اشاره کرد .

چایی روتو کنسول گذاشتم و درحالیکه چپ چپ نکاهش میکردم،برای پرستو هم ریختم و اوهم در کمال

پررویی تشکر کرد و گرفت !

انقدر حرصی شدم که دیگه برای خودم نریختم!بغ کردمو دست به سینه نشستم!تازشم دلم میخواست بگم نماز

صبحمم نخوندم !

چون تو نبودی!...از ترس تمسخر پرستو نگفتم!

بارها!...حماقت رنگ دیگری ندارد؟!...تو را چه حاجت به سلامو تعظیم من؟!...به عشق معشوق به دیدار معبود

رفتن استیضاح هم دارد؟ !...

من از عشق معشوق ،بتو رسیدم اما تو خودت شاهد بودی که بعد تو دنیا برایم بی رنگ شد !

اما افسوس و صدافسوس که چقدر دیر !!!!!.....

تا کوه حرفی نزدمو وقتی رسیدیم تقریباً خودمو پرت کردم پایین !

پیمان درسمو گرفت اما پرستو بر و بر بهم نگاه میکرد !

همه آمده بودند!پرسام،ندا و رسا، امین دوست رسا بابک هم امروز آمده بود به اضافه ی کارن که به همراه

خواهرش کیمیا بود !

همه باهم سلام علیک کردیم و بعد رسا اعلام حرکت داد !

تا بخودم بیام دست پیمان تو دستم حلقه شد و زیر گوشم گفت:از من دور نشو که مثل اون دفعه زمین میخوری !

پوزخندی بهش زدمو چشمهامو براش ریز کردم که دوردیف دندونشو بهم نشون داد !

اینبار برخلاف دفعه پیش جمع صمیمی تر شده بود و همگی راجب آلبوم جدید رسا که قرار بود همزمان با

کنسرتش رونمایی از آهنگ جدیدشم باشه،حرف میزدند .

همه مشغول صحبت بودند اما من و پیمان هردو تو افکار خودمون غوطه میخوردیم !

مثل دفعه پیش یه جا برای استراحت و صبحانه ایستادیم !

من دستشویی رو بهونه کردم وپیمان هم به بهانه من از جمع جدا شدیم!به محض دور شدنمون از جمع پیمان

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید:پرنیاااا!از من ناراحت نباش!اون از ندا سوال کرد و ندا بهش گفت که

امروز میایم کوه !

به تندی گفتم:فکر نکن سر سوزن برام اهمیت داره!

جای خودش ایستاد:پس از چی ناراحتی !

شیطون پروند:از اینکه تو منو خر فرض کردی !

ولی من خانووومم!فوری گفتم:شیطون کیش!شیطون کیش !...

_من چیز دیگه فکرمو مشغول کرده! شما خودتو ناراحت نکن !

پیمان نگاه تیزشو بمن دوخت و حرفی نزد !

منم الکی رفتم تو دستشویی و از عطر خوشبوی اونجا استشمام کردمو برگشتم .

پیمان دستمو گرفت و با هم حرکت کردیم که صدای پرستو توجهمو جلب کرد!دستشو کشیدم و توجهشو

جلب کردمو بعد یه مبارزه تنگاتنگ ؛هی اون دست منو بکشه که بریم سمت بچه ها و هی من دست اونو بکشم

که بریم سمت صدای پرستو !

و درآخر پیروز میدان اینجانب شدم و پشت یه سنگ ایستادم!پرستو داشت زار میزد:چی میگفتم؟!...سی سالمو با

یاد پسر خاله ای سر کردم که تا خودشو شناخت زد زیر پیوند خانوادگیمون؟!...منو پس زد؟!...تو عمرش به

چشم یه خواهر بهم نگاه کرد !...

پرسام حرفشو قطع کرد:نمیگم درکت میکنم!...اما میفهمم چی میگی!...اما با اینحال تو این حقو نداشتی که به

پیمان بگی من به تو پیشنهاد نامشروع دادم !

دست پیمان دستمو فشردو من یخ کردم !!!!!!

جرأت هم نداشتم به چشمهاش نگاه کنم!پرسام فریاد زد:منو شکستی به چه قیمتی؟!...من که گفتم دوستت

دارم!...منکه عاشقت بودم!...با خرد کردن من پیش پیمان چی به دست آوردی؟!...عششششق؟!احترام؟!...محبت

پیمان رو؟!...چی رو به دست آوردی که من بهت نداده بودم؟!پرستو تو منو شکستی و حالا نوبت توئه که

بشکنی!لطفاً از این به بعد جایی که من هستم نباش!

پرستو زار زد:پیمان من و تو رو تو محوطه دید!عصبی شد که چرا با هم حرف میزنین،من از ترس آبروم اونو

گفتم !

صدای پوزخند پرسام اومد:منو پیش یه همکار مرد خراب کردی که از حیثیتت دفاع کنی؟!...مگه من بار اول از

تو خواستگاری نکردم؟!...اینهمه دلیل!این کجا بود؟!...من اصلاً نمیتونم درکت کنم که از بیان اون گفته هیچ

منظوری نداشتی !

صدای کشیده ای آمد!...از ظرافت کشیده هم مشخص بود،کار پرستوئه..

[26.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_چهار)

بازهم پوزخند صدا دار پرسام:پس دقیقا همین منظور رو داشتی !

کدوم منظور؟!...به سمت پیمان برگشتم که با اون ابروهای خوشگل در همش به زمین خیره بود !

صدای جیغ پرستو اومد:بروبه درک!!!!آره اصلاً من منظورم این بود که پیمان بفهمه من چقدر پاکم و کمی هم

راجب من فکر کنه!این بتو ربطی داره؟ !

صدای دندون قروچه پیمان بود یا پرسام؟ !....

نمیدونم !فقط یه صدایی از لابلای دندونهای کلید شده گفت:از جلوی چشمهام دور شو!حتی یه بارم دیگه

نبینمت!...وگرنه مجبور میشم به پیمان بگم چقدر خانوم و با کمالاتی !

پیمان دستمو گرفت و اینبار منو به زور کشوند !

اوه اوه !اخمهاشو!...همینجوریشم نمیشد تحملش کرد!...وای به حال الانش !...

ولی خدایی اش دلم برای پرسام سوخت و طبق معمول همیشه از حرفی که بهش زدم پشیمون شدم!...پرستوی

بیچاره هم گناه داشت !...

اوففف!عذاب وجدان گرفتم!....این چه غلطی بود کردم؟ !...

ندا مشغول چای ریختن بود و رسا تعارف میکرد!

چای خودمو پیمان رو گرفتم و کنارش نشستم!پیمان بدون اینکه بمن نگاه کنه چای رو از دستم گرفت و زیر

لب تشکر کرد !

من از قصد بهش لم دادمو اونم یه اخم ظریف بهم کرد و نامحسوس یکم فاصله گرفت ومنم همونطور که

دوردیف دندونامو بهش نشون دادم، به سمتش رفتم و دوباره لم دادم !

رسا پرسام رو بلند صدا کرد و گفت:کجا غیبش زد؟ !

پیمان آروم زیرلب گفت:الان میاد !

و پشت بند حرفش پرسام پیداش شد و کنار پیمان نشست !

نمیدونم چرا پیمان یهو چای اش روبه سمت پرسام گرفت وپرسام هم بدون هیچ تعارفی چای رو ازش گرفت

و سر کشید !

ندا نگاهی به دورووَرش انداخت !

_پرستو رو ندیدین؟ !...

هیچ کس حرفی نزد .

من از جام بلند شدمو گفتم:میرم ببینم کجاست؟ !

پرسام با تأسف برام سرتکون داد و پیمان فقط نگاهم کرد!مستقیم رفتم سمت جایی که پرستو بود!روی یه

تخت سنگ نشسته بود و گریه میکرد!بی حرف کنارش نشستم !

منو دید اما چیزی نگفت!...بیچاره چی میگفت؟!منم حرفی نداشتم!...چی باید میگفتم؟ !...

خیلی ممنون شوهرمنو میخوای؟!...دمت گرم پرسامو بازی دادی؟!...کارت خیلی درست؟...!من اصلاً دردو

دل کردنو بلد نیستم!...آخه تا حالا دردو دلی نداشتم !...

پرسام راست میگه من اصلا رفتارو کردارمو بلد نیستم!همیشه رسا و سحر برام برنامه ریختن و خودشونم برام

انجامش دادند.

_میدونم از من ناراحتی !...

پرستو بود!...من متعجب نگاهش کردم !...

_نیستم !

حالا اون متعجب نگاهم کرد و بعد پوزخند زد و سکوت کرد !

اما بعد چند ثانیه سکوت،گفت:حسهامون به هم متقابلِ!شاید تو عالم رفاقت من و تو خیلی باهم مچ میشدیم

اما....تو باید منو درک کنی !...

ناخودآگاه دستم رو دستش نشست و گفتم:نمیتونم درکت کنم اما اگه سر سوزن میدونستم یکی مثل تو وجود

داره هیچوقت با پیمان ازدواج نمیکردم !

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد:واقعاً؟!...چرا اونوقت؟ !

_خوشم نمیاد رووبرونه های آرزوهای کسی خونمو بسازم !

_ من ویرونه ای نداشتم !...

بهم خیره شد و اشکهاش رو پاک کرد !

وبه کوه های روبروش خیره شد:ازوقتی که یادم میاد پیمان بود!...بهش میگفتم داداش اما مادرم بازخواستم

میکرد که چرا میگی داداش؟!...اما با همه این استنطاق ها باز هم مثل یه خواهرو برادر بزرگ شدیم!تا اینکه

فهمیدیم چه خوابی برامون دیدن!...پیمان برام قسم خورد که فقط به چشم خواهراش به من نگاه میکنه و من هم

دقیقاً همین حس رو داشتم. اما مادرم چیزی فراتر میخواست !

بارها هم من و هم پیمان باهاش صحبت کردیم اما اصلاً تو گوشش نمیرفت!رابطه من و پیمان مثل سابق

بود!حتی من با پیمان هم دانشگاه و تو بیمارستان همکار بودم اما همیشه همون حس رو بهش داشتم!...تا اینکه

ندا بهم گفت پیمان عاشق شده!هیچ حسی بهم دست نداد!...حتی خوشحالم شدم!...آخه هیچ حسی جز خواهر و

برادری بینمون نبود.اما...مادرم خیلی ناراحت شد وحتی چند روزی هم بیمار شد تا پیمان اومد و باهاش صحبت

کرد!اون تونست کمی آرومش کنه !...

پرسام رو که دیدم متوجه شدم خدا جواب همه صبوریهامو داده!...خدا خودش میدونه من هیچ حسی به پیمان

نداشتم جز حس خواهری!...اما پرسام منتهای آرزوی من بود...!وقتی از من خواستگاری کرد پیمان جلوی

پرسام هیچی نگفت ولی بعدش همون واکنشی رو که برای شیدا و ندا داشت رونشون داد!...(ابروهاشو درهم

کرد) اما واکنش من و شیدا کمتر از ندا بود !...

وقتی با اون شدت با پرسام برخورد کرد،پرسام اومد پیش من و پنهونی ازم خواستگاری کرد.من میدونستم که

مادرم با خواستگاری هر کس جز پیمان مخالفه!...آخه اون الانشم منتظر پیمان تورو ول کنه و بیاد سراغ

من!...با وجود فقدان پدر مجبور شدم با عموم راجع به پرسام صحبت کنم..

[27.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_پنج)

_آخه میدونی پدر من تو یه خونواده

مثل شما آزاد بزرگ شد و تو اینهمه سال تحت تاثیر مادرم قرار نگرفت و تنها کارش که طبق اصول بود

نمازهای سروقتش بود خدابیامرز!و بهش گفتم عمو من احساس میکنم پرسام مرد زندگی منهو عموم هم یه صیغه

بین من و پرسام خوند تا بتونیم بدون اینکه به گناه آلوده بشیم باهم اختلاط کنیم و ببینیم به درد هم میخوریم

یا نه !

یه روز که تو محوطه مشغول صحبت بودیم پیمان من وپرسام رو دید و خیلی عصبی شد چون خیلی غیرتیه ،من

از سر ترس لال شده بودمو نمیدونستم چی بگم که یهو از دهنم در رفت که پیمان بهم پیشنهاد ازدواج داده و

گفته بدون اینکه تو بفهمی باهام باشه !...

من اصلاً منظورم اونی نبود که پیمان گرفت اما پیمان چون خیلی غیرتیه بد متوجه شد و اگر با گریه به دست و

پاش نمی افتادم خون پرسام رو ریخته بود!بعدشم جرأت نکردم توضیح بدم که تو بد متوجه شدی!چون پیمان به

شدت از دروغ بدش میاد!از ترسم حرفی نزدم! آبروی بندهء خدا رو هم بردم!...(پوزخندی زدو به من نگاه

کرد)دم خدا هم گرم که منو سنگ رو یخ کردو اینطور منو بی آبرو کرد !

)لم میخواست زمین دهن وا کنه و من برم توش!خدایا اینهمه آدم!...منو باید میفرستادی سراغ این؟!...میخوای تو

دهنی بزنی خو دستتو بیار جلو!این کارها چیه دیگه؟(!...

از جاش بلند شد و لباسشو تکون داد:از دستم ناراحت نباش!فک کن داشتم برات خواهر شوهر بازی میکردم اما

منو رقیب خودت ندون!من سرسوزن به تو و شوهرت رشک نمیبرم چون خودم یکیو دارم که قدر همه نداشته

هاش دوستم داشت !

دوباره پوزخند زد:البته داشتم و اونم داشت !

خواست از جلوم رد شه که ایستادم!بهم نگاه کرد!منم نگاهش کردمو یهو بغلش کردم !

_پرستو منو ببخش !

اروم منو فشرد و گفت: من هیچ وقت به پیمان جز نگاه برادری نداشتم! اگه یه روز نگاه خیره منو بهش دیدی

مطمئن باش دارم به این فکر میکنم که پیمان چی داره که مادر من اینطور عاشقونه دوستش داره و دارم اونو با

پرسام مقایسه میکنم !

از آغوشش دراومدم و اون با لبخند گفت:به نظر من تحمل پیمان خیلی صبوری میخواد!درسته که خیلی آقاست

وهیچ مردی رو مثل اون ندیدم که اینطور مراعات حال همه رو داشته باشه؛اما زندگی با مردی که همه چیو

میفهمه و خوب درک میکنه خیلی سخته !

چشمهامو تو کاسه گردوندمو سرم روبا تأسف تکون دادم:خب خدارو شکریکی پیدا شد از پیمان بد بگه !

پرستو به راه افتاد و گفت:بنظرت بد میشه من برگردم؟ !...

نگاهش کردم :برنگرد !

متعجب نگاهم کرد:چرا؟ !

_اگه میدون رو خالی کنی یعنی اونا...(خودم کردم!چرا تهمت؟!)...یعنی من ...فکرمیکنیم که مادرست گفتیم

و تو مقصر بودی !

_____

____

پرستو نگاهم کرد!...بعد چند ثانیه گفت:چه اهمیت داره؟ !

چی میگفتم؟!...که عذاب وجدان خرمو گرفته؟!...

_خب...خب...اهمیت که نداره!اما....(اوه ه ه ه!چرا انقدر سرهم بندی کردن درد داره؟!...)تو باید بمونی!...من

میخوام که تو بمونی !...

_نه!...میترسم پرسام آبروریزی کنه !

_نمیکنه !

پرستو با تعجب نگاهم کرد:از کجا میدونی؟ !

_اون عاشقته!هیچ ...

_بود!...دیگه نیست !

_باشه بود!...اگه برای خودشم احترام قائل باشه اینکارو نمیکنه !

پرستو تو فکر فرو رفت :آخه حال خودمم خوب نیست !

_مهم نیست!...فقط سعی کن بمونی تا خودتو ثابت کنی !

_پرنیا شاید باورت نشه اما اونقدر ناراحتم که هیچی برام مهم نیست !

دستش رو گرفتم و با خودم کشوندمش:تا یه مسیرو میریم و برمیگردیم !

معلوم بود که مجبور شده اما چیزی نگفت و با من آمد !

همه رفته بودند و فقط پیمان روی یه سنگ نشسته و منتظرما بود.با دیدن ما از جاش بلند شد و نگاه کوتاه و

ناراحتی به پرستو انداخت و زود نگاهشو گرفت و گفت:به اونا گفتم برن و ما پشتشون میریم !

و حرکت کرد .

من و پرستو به دنبالش حرکت کردیم!پرستو دستمو کمی فشرد و با چشم و ابرو به پیمان اشاره کردو لب به

دندون گزید!منظورشو نفهمیدم ولی سری بعنوان نفی تکون دادم که یعنی هیچی نیست!

تا به ایستگاه سوم برسیم،هیچکس حرفی نزد!در سکوت کنار هم راه میرفتیم!پیمان که از پرستو دلخور

بود!پرستو که خودش به اندازه کافی غم داشت !

اما من بلد نبودم سر صحبت رو چطوری وا کنم!خودم که از کس دیگه مشاوره میگرفتم و اهل دردودل هم که

اصلاً نبودم !

مشاور ذهنمو سمت پرسام کشوند!چرا پرسام بهم نگفت پرستو رو صیغه کرده؟!چرا پرستو به پرسام گفت عاشق

یکی دیگه بود؟!نگفت کی اما من و پرسام حدس زدیم که پیمان بود!...چرا؟ !...

دستشو فشردم و اون متوجه من شد و برگشت سمت من ومن آروم طوریکه پیمان نشنوه،گفتم:چرا به پرسام

گفتی عاشق یکی دیگه ای...

[28.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_شش)

پوزخندی زد و اونم آروم جواب داد:اون دوبار ازم خواستگاری کرد،بار اول تحت تأثیر قلبم صیغه رو خوندیم

و بار دوم که برای علنی کردن ازم خواستگاری کرد،چون با مامانم خیلی سر پیمان کنتاکت داشتیم مجبور شدم

اونو بگم تا اونقدر مصر نباشه!آخه خیلی مصر بود زودتر عقد کنیم!منم از طرف مادرم خیلی تحت فشار بودم

و مطمئنم که اگه همین الانشم بیاد خواستگاریم مادرم ردش میکنه!پس گفتم اونطوری یه مدت سر

میدوونمش!بنظرم اومد اونطوری بگم دلش بیشتر بحالم میسوزه و حداقل بعدها بیشتر به پام میمونه !

_بنظرم اگه میگفتی مادرت مخالفه قابل هضمتر بود !

سردرگم به قدمهایش خیره شد و گفت:انقدر از خواستگاریش هول کردم که خودمم بعداً فهمیدم چی گفتم،

که دیگه قابل درست شدن نبود!پرنیا بابت حرفهایی که بینمون ردوبدل شد متأسفم!مادرم انقدر درگوشم

میخوند که مجبور شدم بهتون زنگ بزنم

دستشو به گرمی فشردم:بی خیال!من فراموش کردم تو هم بکن !

و دوباره سکوت کردم....!باید با پرسام صحبت میکردم !...

بالاخره به جمع رسیدیم! روی یه تخت نشسته بودند و امین داشت گیتارشو کوک میکرد !

من با ذوق کنار رسا نشستم و گفتم: میخوای بخونی!

امین با خجالت سرتکون داد و گفت:چی دوست داری؟ !

پرسام گفت:ثانیه هارو بزن،من بخونم !

به سمتش برگشتم !

با نگاه اخم آلود به پرستو خیره شده بود !

همه متوجه کینه نگاهش شدند!اما چیزی بروی خودشون نیاوردند !

به پیمان نگاه کردم که با ابروهای تو هم به پرسام خیره شده بود !

امین شروع به زدن کرد و پرسام بعد از چند ثانیه شروع به خواندن کرد :

اینجا یکی هست که هرثانیه خوابت رو میبینه

تو چشم تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اونکه غرق سکوته دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بیخبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببینن

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینن

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید .....

واقعاً صداش قشنگ بود!حقش بود بهش بگم صدا قشنگ...!تموم مدت خوندنش به پرستو خیره شده

بود!انگار داشت با زبون بی زبونی باهاش حرف میزد!وقتی تموم شد من و بقیه براش کف زدیم!یه عده هم

دورمون جمع شدند ولی چون امین و رسا عینک و کلاه داشتن کسی نشناختشون !

یه عده درخواست دوباره کردند که خود امین شروع به زدن کرد و پرسام با کلافگی از جاش بلند شد و به سمت

دیگه ای رفت !

به پیمان نگاه کردم!لبخند محوی زد و با سرتاییدم کرد و من از جام بلند شدم !

در حال قدم زدن بود که بهش رسیدم:پرسام !

پرسام شاکی برگشت سمتم:پرنیا بخدا اگه بخوای توجیه اش کنی من میدونم و تو !

صداش میلرزید !....

رفتم جلوش ایستادم : میخوام عذاب وجدانمو کم کنم!نگفتی بلد نیستم از خودگذشتگی کنم؟...!الان میخوام

اینکارو بکنم!...حسادت چشمهامو کور کرده بود!ندیدم!...رفتار عادی شو میدیدم اما میگفتم عاشقانه اس!...من

هیچی ازش ندیدم اما همه نسبتهارو بهش بستم!پرسام اجازه بده برات توضیح بده!بزار با زبون خودش توجیه ات

کنه!تو که دوستش داری!...

روشو برگردوند:دیگه ندارم !

_تو نسبت به اون مسئولیت داری!...اون زن توئه !

مکثی کرد و با تردید به سمت من برگشت .

_چی؟ !

_مگه صیغه نخوندین؟ !

_کی بتو گفت؟ !

_انتظار داشتم به خواهرت اینو هم بگی !

_قرار نبود کسی بفهمه !

_پرسام گفتی اگه کسی نفهمه راحت تر میتونی ولش کنی؟!پس حس علاقه اش بتو چی؟ !

_علاقه من یه طرفه بود!اون هنوزم عاشق پیمانِ !

_نههههه اون عاشق پیمان نبود و نیست!همه اش یه سوء تفاهم بود!بهت گفتم که پیمان میگفت بهم حس خواهر

و برادری دارن!بیچاره راست می گفت !

_پرنیا اون خودش ...

_واستا بزار حرفم تموم شه!اون بتو گفت به پیمان علاقه داره؟!چون تو باورش نکردی!مگه خودت نمیگفتی

بدترین شکنجه همینه که کسی که دوستش داری باورت نکنه!اصلاً خرد میشی!تو هم همینکارو کردی!باورش

نکردی!شکستیش واون مجبور شد برای جمع کردن خودش این حرفو بزنه!پرسام بخدا من اشتباه کردم!پیش

جمع ازت عذر بخوام کافیه؟!

_من عقده ی عذر خواهی رو ندارم!فردا هم میرم صیغه رو فسخ میکنم !

تند و هول گفتم:پرسام بخدا خاله مخالف ازدواجتونه وگرنه تو اولی و آخرین مرد رویاهای پرستویی

بهم خیره شد.مردمک چشمهاش میلرزید..

[29.10.20 18:29]

(قسمت_ #صد_بیست_هفت)

کی گفته اینو؟ !

زار زدم:بزار بیاد خودش برات بگه که قضیه از چه قراره؟!نزار تو آتیش عذاب وجدان بسوزم !

فقط خیره نگاهم کرد !

دوباره زار زدم:پرسام بخاطر پونه!...اون الان منتظر خوشبختی توئه !

چشمهاشو بست و یه قطره اشک رو گونه اش ریخت !

آروم گفت:بهش بگو بیاد! فقط بخاطر پونه !...

بغضمو قورت دادمو به سمت جمعمون رفتم !

پرستو سردر گریبان نشسته بود !

دستشو گرفتم و بلندش کردمو اون با تعجب با من همراه شد !

_پرنیا کجا میری؟ !

_بیا کارت دارم !

وقتی به پرسام نزدیک شدیم، ایستاد و دستمو کشید !

منم دستشو کشیدمو گفتم:باشه از هم جداشین فقط اول توجیه اش کن!اون تو زندگی خیلی سختی کشیده

نمیدارم کس دیگه ای بشکندش!حتی تو !...

پرستو مقاومت کرد اما من کشوندمش و وقتی پیش پرسام رسیدیم،پرسام به سمت ما برگشت و با چشمهای

شر ربارش به پرستو خیره شد!من دست پرستو رو ول کردم و همونطور که ازشون دور میشدم،گفتم:تا مشکلتون

حل نشد حق برگشتن ندارین!

جمیعت حاضر از دور بچه ها متفرق شده بودند و حال انها مشغول صحبت خودشون بودن و من همچنان غرق

در افکارم ،بهشون ملحق شدم .

رسا به سمت راستش که خالی بود اشاره کرد تا بنشینم اما من با نگاهم پیمان رویافتم و درحالیکه لبخند دندون

نمایی میزدم تقریباً تو بغلش نشستم و بهش لم دادم !

اوه اوه چنان اخم ظریفی کرد که رسا هم خنده اش گرفت و روشو برگردوند !

صحبت راجع به آهنگ جدید رسا بود!گوشهام تیز شد .

صاف نشستم و گوش سپردم و چون چیزی دستگیرم نشد،پرسیدم:کدومو میگین؟ !

رسا دستپاچه شد وقبل اینکه بتونه رفع ورجوعش کنه، بابک گفت:همونی که قراره تو رپشو بخونی !

رسا تک سرفه ای کرد و بابک بازهم متوجه نشد و ادامه داد:راستی قراره برای تمرین بریم دماوند!شمام

میاین؟ !

من به پیمان نگاه کردم ولی پیمان هم بدتراز من غرق تو فکر بود !

به همین دلیل گفتم:نمیدونم اگه پیمان مرخصی داشته باشه میایم !

پیمان گویی بخود آمد و آروم زیرلب گفت:سعی میکنم تا اون موقع مرخصی بگیرم !

چشمم به سحر خورد که کنار کیمیا خواهر کارن نشسته و اروم صحبت میکردند و ریزمیخندند !

لبخندی به لبم آمد وبی اراده آهی کشیدم!نمیدونم چقدر گذشته بود که پرسام وپرستو از اون دورها پیداشون

شد که آروم و با طمانینه به سمت ما میومدند !

تحت تأثیر فیلمها و رمانهای ایرونی که همه کارکترها در آن ختم بخیرو خوشی و مزدوج میشن ،نیشم تا بنا

گوش باز شد و منتظر شیرینی آشتی کنون این دوتا بودم،که نزدیکتر شدند و با دیدن ابروهای درهم پرسام

وچشمهای پف کرده پرستو لبخند روی لبهام خشکید!

دستهای پیمان هم مشت شد که من از ترس دستمو روی دست مشت شده اش گذاشتم و یه فشار ملایم بهش

آوردم !

پرسام بدون اینکه به کسی نگاه کنه،گوشه ای نشست،ولی پرستو با نگاهی عجیب به من خیره شد !...

عذاب وجدان بود یا واقعیت؟!احساس کردم که نگاهش رنگ نفرت و نفرین داره و نمیدونم چرا تنم یخ

کرد؟ !...

خودم رو کنار کشیدم تا پرستو کنارم بشینه اما پرستو کنار ندا گوشه ی تخت نشست و سربزیر انداخت !

خدایا این چه غلطی بود من کردم؟!...پشیمونی چه سود؟!...وقتی قراره یه عمرآه یکی پشت سرت باشه !

انقدر حالم بهم ریخت که تا آخر روز نفهمیدم چطور گذروندم !... تموم گوشه های زندگیم حتی دوران قهرو

آشتی هامون روبه یاد دارم اما از اون لحظه ی اونروز تا لحظه آخر برام تو لایه هایی ازمه پوشونده شده

است!انگار من اونجا نبودم !...

فقط به یاد دارم که موقع برگشت پرسام صدام کردو من بی توجه به اوبه سمت ماشینمون رفتم و پرسام به

دنبالم دویید که حرفی رو بمن بزنه اما قبل اینکه بمن برسه پیمان دستشو گرفت و اونو به یه ماشین پارک شده

کوبوند و یقه اشو جمع کرد و گفت:اینو تو گوشت فرو کن امروز اولین وآخرین بارت بود که دورور ناموسم

دیدمت!دفعه بعد خونت پای خودته !

پرسام برخلاف دفعه های قبل عصبی شد و دست پیمان رواز یقه اش جدا کردو گفت:ناموس تو ناموس منم

هست!پس بهتره تمومش کنی !

پیمان با گنگی به او خیره شد و دستش از رویقه پرسام جدا شد:چی داری میگی؟ !

پرسام به سمت من برگشت:فردا با پرستو بیاین همونجایی که دفعه پیش اومده بود !....

تو عمرم تو تموم سختی های زندگی ام هیچ دردی روبه اون عظمت نکشیدم !

عوض پرستو من ضعف کردم واگه دستهای پیمان نبود،روی زمین می افتادم

پیمان زیرلب غرزد:یکی بمن بی غیرت بگه اینجا چه خبره؟ !

پرستوی مادر مرده که جرأت نداشت ومنم که شوک شده بودم !

فقط به پرسام که از ما دور میشد،گفتم:شرط مردونگی این نبود !

که ای کاش به جای اون میگفتم تو با اون کثافتی که به خواهرت تجاوز کرد چه تو فیری داری..

[30.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_هشت)

پرسام قدم سست کرد وبه سمت من برگشت !

_انتظار داشتم تو درکم کنی !

با بغض جواب دادم:تو بهم نارو زدی!هیچ وقت نمیبخشمت !

پرسام پوزخندی زد و از ما دور شد!عادت کرده بودم!همه چیزهای دورو ورمو با دید خودم ببینم!بزنم لهش

کنم!بعد تازه به صرافت کارم بیفتم !...

عذاب وجدان کارم باعث شد تا عمر دارم برای بد گفتن حتی دشمنم هم اول حرفمو بسنجم و بعد بزبون

بیارم !...

هیهات !.....

میخواستم سوار ماشین بشم که پیمان در رو نگه داشت و رسا رو صدا زد !

رنگ از روی هردوی ما،یعنی من و پرستو پرید !

رسا به سمت ما اومد و جواب داد:بله؟ !

ـبی زحمت پرنیا رو با خودت بیار !من باید برم پرستو رو برسونم !

دستشو گرفتم و زار زدم:پیمان؟!...منم باهاتون میام !

پیمان اصلاً بمن نگاه نکرد و عوضش به رسا گفت:ببرش خونه خودشون!منم میرم اونجا !

رسا اخمی به ابرو نشوند و زیر بغلمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و با هم به سمت ماشینش راه افتادیم

کاملاً مشخص بود که از حرکت پیمان خوشش نیومده چون دندونهاشو رو هم میسایید تا حرفی نزنه !

ندا در جلو رو برام باز کرد اما من با سر نه گفتم و به سمت سحر که پشت نشسته بود از خواب برگشتم به تنهایی ,

رفتم و خودمو تو بغلش انداختم و آروم گریه کردم!اونم که طبق معمول کارهامو از حفظ بود فهمیده بود بازیه

غلطی کردمو صدام درنمیاد،سکوت کرده بود و فقط موهامو نوازش می کرد !

رسا که حرکت کرد،نالیدم:رسا توروبخدا پشت ماشین پیمان باش!میترسم یه بلایی سر خودش بیاره !

رنگ از روی ندا پرید و با ترس بمن نگاه کرد و آروم پرسید:چیشده؟ !

سری بعنوان نفی تکون دادمو چشمهامو بستم !

نمیدونم چند وقت گذشته بود که شنیدم رسا زیرلب میگه:این چرا اینطوری میکنه؟ !

با ترس چشمهامو وا کردمو به سمت جلو خیز برداشتم !

پیمان رفته بود تو خط سبقت و دیوانه وار لایی میکشید !

ندا جیغ کوتاهی کشید و دستشو جلوی دهنش گرفت و من آروم زیر لب نالیدم:یا ابولفضل !

حتماً فهمیده بودابد به حال پرستوا...بیچاره...!چشمه اشکم دوباره جوشید و رسا عصبی داد زد:یه بار دیگه

ببینم داری گریه میکنی دودمان پیمان رو به آتیش میکشم!...پس سعی کن دهنتو ببندی !

ندا با ناراحتی به سمت رسا برگشت و آروم گفت:رساااا !!!!!!

رسا پوففففی کرد و تو موهاش چنگ زد !

منم با هق هق سعی کردم لال بشم!پیمان یک آن غیب شد و رسا اول ندا و سحر رو به خونه خاله رسوند و بعد

منو به خونه خودمون برد .

ابروهاش همچنان تو هم و ساکت بود.نزدیکی های خونه نگه داشت و کنار زد و به سمت من برگشت!

_اون موقع که میگم کوتاه بیا !تو هیچ موردی کوتاه نمیای!گنداتو میزنی،اونوقت اشک تمساح میریزی!آخه

دیگه چه فایده؟!نابودش کردی رفت !

اشکهام بیشتر شد و سرمو پایین انداختم!دستمال گرفت و اشکهامو پاک کرد !

_اینطوری که نمیتونیم بریم خونه!بریم یه دور بزنیم وتو برام بگو چه گندی زدی وبعد که حالت خوب شد

میریم خونه !

وبه سمت یه کافی شاپ رفت و من براش از اول تا آخرشو تعریف کردم واون تو سکوت گوش کرد .

وقتی تموم شد لبخند تلخی زد و با دستمال اشکهامو پاک کرد و بعدش دستمال رو رو دماغم گرفت و

گفت:فین کن !

دستمال و ازش گرفتم و گفتم :دارم میمیرم از عذاب وجدان !

لبخند زد و دستش رو نوازش وار رو گونه ام کشید:عذاب وجدان که حقته! اما پرسام حق داره که ناراحت

شه!پرستو بیستو هشت سالشه! بچه نبود که کارشو هول و ترس توجیه کنه!اشتباه پشت اشتباه آدمو به شک

میندازه !

چشمهامو ریز کردم:یعنی دروغ گفته؟ !

_با وجود صیغه نه!اما به هر حال غیرت یه مرد مخ آدمو میپوکونه !

_اگه من چیزی ...

حرفمو قطع کرد:درسته !اگه تو دهن لقی نمیکردی کارشون به جاهای خوب میرسید اما باز پرستو خانوم یه

جای دیگه تو زندگی اش گند میزد!این تنبیه واسش واجب بود !

کورسو امیدی تو دلم روشن شد و ناخودآگاه دوتا دست رسا رو گرفتم:یعنی میگی بعدش آشتی میکنن؟ !

رسا لبخندی زدو یه دفعه ای دستمو بالا بردو پشت دستمو بوسید و گفت:دیرو زود داره ولی سوخت و سوز

نداره!

تنم مور مور شد و دستمو کشیدم : اع رساااا !

رسا هم خندید و گفت:خب خدارو شکر نطقت وا شد!حالام پاشو بریم که همه نگرونمون شدن !

رسا حساب کرد و بعد دستهاشو دورم حلقه کردو با هم به سمت ماشینش رفتیم .

پیمان که نبود!پس مهم نبود که رسا بغلم میکنه! دستمو میبوسه و یا نوازشم میکنه!...اون برادرم بود !

پروردگارا!حماقت که سن و سال نمیشناسد!می شناسد؟...جهل ونادانی که به سن و سال نیست!هست؟!...اگه

اینطوره که زن تو نه سالگی به تکلیف نمیرسد!...تکلیف یعنی انجام دادن وظایف از روی عادت!...تا وقتی

عقلت به سنت نرسه وظیفه ای به تو واجب نمیشه....

[31.10.20 18:30]

(قسمت_ #صد_بیست_نه)

الان که دارم فکر میکنم میبینم خودم هم حق داشتم که اینهمه نادان بمونم!...زندگی کردن با حماقت

شیرینه!....هرچه کردی را به پای نادانی مینویسی!و خیلی شیرین از روی هر مسأله رد میشی بدون اینکه به نتیجه

برسی!زجری رو که پیمان تو رابطه با من میکشید!اگه مقصر بود عذر میخواست و اگه مقصر نبود هم

عذرخواهی میکرد!ما هیچ وقت به نتیجه نمیرسیدیم !

واقعاً که برای اونهمه جهالت شرمسارمو از یادآوری اش هم عرق شرم میریزم !

_رسا!!!تو میگی پرسام دوباره برمیگرده؟ !

رسا رفت تو فکر و گفت:نمیدونم!این پرسام با پرسام ده سال پیش خیلی فرق کرده!گاهی اوقات سختی زندگی

آدمو نرم میکنه اما اکثراً آدمارو به سنگ تبدیل میکنه و آدمو به شک می اندازه !

آهم که بلند شد ،فوری حرفشو عوض کرد:ولی پرسام برمیگرده!مطمئن باش!اگه هم برنگشت من کاری میکنم

که برگرده!تو خاطرت رو تلخ نکن !

خودشم مطمئن نبود و این کاملاً مشخص بود!منو خونه پیاده کرد وبعد از توصیه های لازم رفت !

کلید انداختم و وارد شدم!مادر نگران تو پذیرایی دور خودش میچرخید و وقتی منو دید،به سمتم پرواز

کرد:پرنیا!!!تو کجا بودی مادر؟!دلم هزار راه رفت وقتی پیمانو اون وضعی دیدم!

پیمان آمده بود؟!پس چرا ماشینش جلوی در نبود؟فوری از مادر جدا شدم:چه وضعی؟ !

مادر به بالا اشاره کرد:خودت برو ببین !

و پنبه و گاز استریل ویه سری دارو روبه دستم دادو من به سمت بالا پرواز کردم !

با دیدن پیمان جیغ کوتاهی کشیدمو به سمتش پرواز کردم !

گونه اش کبود شده بود و کنار لبش زخم شده بود !

محکم بغلش کردم اما اون خیلی سرد و بی تفاوت چند دقیقه ای تحملم کرد و خیلی زود از من جدا شد !

_پیمان چه بلایی سرت اومد؟!چرا حرف نمیزنی؟ !

_کجا بودی؟ !

یکه ای خوردم !

_خوب ...خوب...سحرو ندا رو رسوندیم و...چون حال من خیلی بد بود با رسا رفتیم کافی شاپ تا حال من

خوب شه !

_مگه نگفتم دیگه به رسا نزدیک نمیشی !

_پیمان؟؟؟تو خودت از رسا خواستی منو برسونه !

_اما ازش نخواستم بغلت کنه !

یخ کردم!...از کجا فهمید؟ !...

_بغ...ـَل چیه؟ !...

اگه کارم غلط نبود ،چرا خواستم پنهون کنم؟ !

درحالیکه دندونهاشو روی هم میسایید حرفمو قطع کردو گفت:گفتم حتی اگه کار اشتباهی انجام دادی هم

اجازه دروغ گفتن نداری!نگفتم

لال شدم و نالیدم:اون فقط دستهاشو دور ...

_پرنیا من نمیخوام یعنی دوس ندارم در هیچ حالی دست نامحرم تنتو لمس کنه! فهمیدی؟

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم :چشم !

دستمو گرفت و منو تو بغل خودش کشوند و سرشو تو گودی گردنم فرو بردو نفس عمیقی کشید و گفت:امشب

بیشتر از هر شب دیگه ای بهت احتیاج دارم !

و بعد بلندم کرد و با اخم گفت:برو یه دوش بگیر تا این عطر مزخرف رسا از تنت در بره!که داره حالمو بهم

میزنه !

و زیرلب غرید:معلوم نیس....استغفرالله و اتوب علیه !

من ابروتو هم کردمو به حمام رفتم و یه دوش سرپایی گرفتم !

وقتی برگشتم،پیمان لامپ رو خاموش کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود !

کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهش کردم.اونم به سمت من برگشت و تو تاریکی بهم زل زد .

لبهامو با زبون تر کردمو چشمهامو ازش گرفتم:نمی خوای برام تعریف کنی؟ !...

_نه !

_چرا؟ !

_راستش رو بگم؟ !

با تعجب نگاهش کردم:البته !

_چون میترسم اینارو هم جار بزنی !

انقدر بهم برخورد که سیخ سرجام نشستم !

_یه درک!فک کردی خیلی برام مهمه!

لبخند خسته ای رولبش نشست که با آخ ریزی جمع شد !

خیلی دلم میخواست نوازشش کنم و جای زخمشو ببوسم اما الان مثلاً قهر بودم !

عوض من دست پیمان روی بازوم نشست و گفت:پرنیا؟؟ یه امشب رو بی خیال ماشو!...من اصلاً حس و حال

منت کشیو ندارم !

و منو به سمت خودش کشوند و منم خودمو شل کردمو تو آغوشش فرو رفتم و اول از همه گوشه لبشو که زخم

شد بوسیدم !

پیمان هم بوسه ای روی لبم کاشت و آهی کشید !

_پرنیا!...پرستو از من خواست تا تو فردا همراهش بری محضر !

در سکوت گوش سپردم !

_منهم گفتم هرجور که خودت صلاح بدونی !

چرا من؟!....نه!من نمیتونم!...اعتراض کردم:پیمان خودت میدونی که من دلشو ندارم !چرا ردش نکردی؟ !

_بخاطر اینکه اون الان خیلی ناراحته و هیچ کس هم از جریانش خبر نداره!پس تو باید درکش کنی !

_اما پیمان ...

خدایاااااا!اینهمه شعور تو یه جسم میگنجه؟!یعنی من کور بودم و اونهمه انسانیت رو نمیدیدم؟!حتی به متلک هم _اما و اگر نداره!...این کمترین کاریه که میتونیم براش انجام بدیم !

راضی نبود تقصیر رو گردن من بیاندازه و بمن بی احترامی کنه !

البته اینها رو من الان متوجه میشم که اگر اونجا و اون لحظه می فهمیدم برای بهبودی زندگی ام میجنگیدم..

[01.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی)

و

اونطور طلبکارانه همه چیز رو حساب نمیکردم:خب من دلشو ندارم که برم!

اگه میگفتم روشو ندارم برم بهتر بود اما اونطوری خودمو لو میدادمو به طرز احمقانه ای سعی میکردم ماجرایی

رو که دیگه کاملا عیان بود رو گندشو بپوشونم !

پیمان دستمو گرفت و گفت:منم باهاتون میام !

ساکت شدمو حرفی نزدم!چی داشتم که بگم؟ !

پیمان هم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:ممنون که هستی !

و باز هم سکوت !...

صبح فردا که از خواب بیدار شدم با دیدن صورت پیمان وحشت کردم!کنارم روی تخت نشسته بود و با مهربونی

خاص خودش نگاهم میکرد!وقتی دید بیدار شدم،لبخندی بهم زد و همونطور که از کنارم بلند می

شد،گفت:پاشو دختر!چقدر میخوابی؟ !

اصلاً تمایلی به بیدار شدن نداشتم ولی بالاجبار بلند شدم وبعد از صرف صبحانه به منزل پرستو رفتیم و از اونجا

راهی دفتر خونه شدیم و پیمان رفت که ماشینو پارک کنه !

پرستو سرد نگاهم کرد:ممنون که اومدی !

لبخندی زدمو گفتم:کمترین کاریه که میتونستم بکنم !

_من به پیمان گفتم احتیاج به شما نیست ولی اون اصرار داشت که حتماً بیاین!به همین دلیل گفتم تو بیای

حداقل !

با اینکه خود پرستو مستقیماً خواست اما پیمان هم دخیل بود چرا که قصد تنبیه ام رو داشت!و چقدر خوب هم

تنبیه شدم !

تو اون نیم ساعت بقدری زجر کشیدم که برای عمرم درس عبرت شد تا دیگه تو زندگی کسی سرک

نکشم!مخصوصاً وقتی صورت بدتر از صورت پیمان رو دیدم و چشمهای بخون نشسته پرسام رو

از تموم کارهای کرده و نکرده ام توبه کردم که اگه این یه مورد خوب پیش بره ،تا آخر عمرم نماز رو رها

نکنم!...اما افسوس و صد افسوس که انگار پرسام یه تیکه سنگ شده بود !

نه می دید و نه میشنید!...و این منو بیشتر ناراحت میکرد!آخه اون زخم خورده روزگار بود!...ویه بار دیگه من

این بی رحمی رو در حقش کردم!، ...

پیمان جلوی محضرتو ماشین نشسته بودو انتظارمون رو می کشید !

من و پرستو به سمت ماشین میرفتیم که پرسام صدام کرد !

پرستو مکثی کرد و دوباره به سمت ماشین رفت اما من ایستادم،بدون اینکه به سمتش برگردم !

پرسام خودشو بمن رسوند و پشت به ماشین پیمان و روبمن ایستاد:پرنیا!...تو مثل پو ...

حرفش رو قطع کردمو درحالیکه انگشت اشاره ام را به سمتش میگرفتم،گفتم:دروغ نگو!تو...تو یه نامردی که

با زرنگی از دهن من حرف کشیدی و بعد زیر حرف خودت زدی !

_پرنیا من نمیدونستم چیزی که میخوای بگی به غرور من ربط داره!من فکر میکردم خاله زنک بازی های

دخترونه اس!لطفاً تو درکم کن !

_اگه میگی کارت درست،چه احتیاجی هست من درکت کنم؟ !

_تو خواهرمی!...دوست ندارم به این خاطر ازم دلگیر باشی !

_پرسام!... بین من و تو هرچی بود تموم شد !

_پرنیا!...تو بیمار منی!نمیتونی همینطور درمانتو ول کنی !

_میرم یه جا دیگه !

_پرنیا؟؟؟؟؟؟؟

ابروهامو تو هم کردم:تو در حقم نامردی کردی ومن نمیتونم دیگه بهت اعتماد کنم

واز کنارش رد شدم که دستمو گرفت !

از اون فاصله هم برق خشم چشمهای پیمان رو دیدم و همزمان حالت تهاجمی بخودش گرفت،و قصد پیاده شدن

رو هم داشت!اما من با دست بهش ایست دادمو به سمت پرسام برگشتم:بله؟ !

_اگه پیش پرستو برگردم آشتی میکنی؟ !...

دستمو از دستش دراوردم !

_پرسام!آشنایی من و تو از اول اشتباه بود!پیمان راست میگفت !

_پونه ....

هردویکه خوردیم!....اما خود پرسام بیشتر !...

یک آن دلم سوخت !...

با تأسف بهش نگاه کردم!اما او ابرو درهم کرد وبه تندی گفت:برو به سلامت !...

و به سرعت از من جدا شد و سوار ماشینش شد و ماشین روبه پرواز درآورد !

پرسام رفت و من ماندم و یک دنیا تأسف!یک دنیا پشیمانی...ویک دنیا عذاب وجدان!مادر و پدر به منزل خاله

رفته بودند و پیمان هم شبکار بود !

راستش حوصله هیچکس روندارشتم! پس بدون شام روی تخت دراز کشیدم و بفکر پرسام فرو رفتم !

او هم غرور داشت!...غیرت داشت!...مرد بود و از همه مهمتر یکطرفه عاشق شده بود !

درست بود که پرستو هم حق داشت ولی باز هم غرور پرسام را شکسته بود !....

بیچاره پیمان،از وقتی متوجه شد، چنان شوکه شد و غیرتش به جوش آمده،که به جز حرفهای ضروری ،کلامی

بزبون نیاورده و همش تو فکره!

اگه قبلاً ها بود میگفتم از ناراحتی پرستوئه اما الان میدونم که کل غیرتش زیر سؤال رفته و حتی جوابی هم

براش نداره !...

دلم بخاطر اون بغض لحظه ی آخر پرسام طاقت نیاورد و گوشیو برداشتم وبهش پی ام دادم !

_سلام !

فوری جوابمو داد:پرنیا؟؟؟؟؟

دلم سوخت!...نوشتم :جانم؟ !

_خوبی خواهری؟ !

_نه !خوب نیستم!بخاطریه ندونم کاری من همه ی خانواده بهم ریخت...

[02.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_یک)

_پرنیا!...من وپیمان از قبل اینکه تو بفهمی مشکل داشتیم پس خودتو مقصرندون!به هر حال که پرستو

نمیتونست در برابر مادرش مقاومت کنه ومادرش اونو بمن نمیداد !

_میدونم!اما میخوام خودمو گول بزنم که اگه من اون حرفو بتو نمیگفتم الان حنابندون دعوت داشتیم !

_پرنیا پیمان خونه اس؟ !

_نه!...چطور؟ !

هنوز کامل سند نشده بود که تلفنم زنگ خورد .

پرسام بود !

_الو؟ !

_پرنیا !

_سلام

_از دستم دلخور نباش!من بهترین کارو کردم!دوست داشتی با هم ازدواج میکردیم وبعد یه مدت جدا

میشدیم؟ !

_نه !

_خوب پس بی خیال !

_باشه !

_هنوز از دستم دلخوری؟ !

_اوهوم !

_پرنیا تو درکم کن!من به حمایت تو نیاز دارم !

_چرا من

_چون تو خواهر منی!چون از رسا در برابر پیمان دفاع کردی!ازت میخوام که اگه هم حق با من نیست از من

حمایت کنی !

_دیگه کشش ندارم !

سکوت !....

_پرنیا چیزی شده؟!...پیمان کاری کرده؟ !

_ای کاش میکرد یا حرفی میزد!سکوتش دیوونه ام کرده !

_بهش حق بده!اون سه تا خواهر داشت !

چقدر با سخاوت!...انگار نه انگار که اون و پیمان دیشب زد و خورد داشتند!

_پرستو برای پیمان حکم یه خواهررو داره،که من به حد و حدودش تجاوز کردم!پرنیا دمش گرم که منو

نکشت!(آهی کشید و ادامه داد)من اگه ایران بودمو همچین چیزیو از اون پسردایی بی ناموسم راجب پونه

میدیدم، زنده اش نمیزاشتم!دم آقات گرم که فقط چهار تا مشت و لگد پروند !

لبخند تلخی زدمو گفتم:پرسام؟ !

_جانم خواهری بگو؟ !

_یعنی این ماجراها ختم بخیر میشه؟ !

در اتاقم با چنان ضربی باز شد که من جیغی کشیدم و گوشیو پرت کردم !

پیمان با چشمهای بخون نشسته وارد شد !

اوه اوه!من احساس میکنم یا واقعاً از گوشهاش دود میاد بیرون؟...!آروم قدم به داخل گذاشت و گوشی مو از

روی

زمین برداشت و یه نگاه به صفحه اش انداخت و با پوزخند گوشی رو زیر گوشش نگه داشت .

دقایقی مکث کرد و بعد از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:بله حالش خوبه!البته فعلاً حالا بعد هارو خدا

ختم بخیر کنه !

وقتی این جملات روبه تمسخر میگفت با نگاه شروری بمن نگاه میکرد !

نمیدونم پرسام پشت تلفن چی گفت که پیمان پوزخندش پررنگتر شد و گفت:مگه تو به خواهر من رحم

کردی؟ !

و تق...گوشیو قطع کرد وبر وبر بمن خیره شد !

اگه بگم نفسم در نمیومد دروغ نگفتم!...گوشیو رو تخت انداخت و از جاش بلند شد!اوففف چه

قدی!!!!...عجب تیپی!....چه هیکلی!...اع!....هروقت به یاد اون اندام خوش فرمو خوش هیکل میفتم،از خود

بیخود میشم و رشته کلام از دستم درمیره!...حالا اون موقع تنها حس من این بود که از ترس آب دهنمو قورت

بدم و بگم:پی...مان بخخخخ...خدا....ف...قط ...زن....نگ ...

فریادی که زد،منی رو که به تته پته افتاده بودم ،لال کرد:تمومش کن ...!

و به سمتم یورش آورد و یقه امو گرفت:مگه نگفتم غیرتم اجازه نمیده با کسی خوش و بش کنی؟ ...!

فقط یه ثانیه بود اما چنان بغضی گلومو گرفت که خفه ام کردو پیمان درحالیکه منو تکون میداد فریاد زد:بابا من

لعنتیِ غیرتیِ بقولِتو خشکم دوست ندارم کسی روی تو رو هم ببینه!بعد تو حرفایی رو که باید بمن بی

غیرت بزنی رو با کسی که در حقمون نامردی کرد،میزنی؟!...مگه من مردم؟ !

از ترس میلرزیدم !با بغض نالیدم:پیماااان !

همینطور که با چشمهاش ذوبم میکرد،منو روی تخت پرت کرد!و شروع کرد به درآوردن کتش و همونطور که

بمن خیره بود دکمه پیراهنش رو هم باز کرد:تا بحال با خودت فکر کردی چرا من دارم از همه توانم استفاده

میکنم تا غریزه ام رو سرکوب کنم؟...(فریاد زد)هاان؟!فکر کردی چرا؟ !

گوشی ام زنگ خورد!برش داشت و نگاهی به صفحه اش کرد و پوزخندی زد و بعد آنرابه سمت من گرفت :

داداش جدیدته!...نمیخوای جواب بدی؟ ...!

و گوشیو بسمت من انداخت!جرأت نداشتم به سمتش برم !

انقدر زنگ خورد که بالاخره قطع شد!پیمان دکمه ی شلوارش روباز کرد که تلفن دوباره زنگ خورد!از

غفلتش استفاده کردمو به سمت تلفن هجوم بردم که دستشو دراز کرد و تلفن رو تو یه ثانیه از دستم قاپید و

درحالیکه مچ دستم رو نگه میداشت اونو به سمت دیگه تخت پرت کرد و منو به سمت خودش کشید:بیا عزیزم

که امشب میخوام طعمتو؛چیزیو که حقمه !بچشم !

من شروع به دست وپا زدن کردمو اونم محکم بغلم کرد و منو روی تخت خوابوند وروم خیمه زد !

_پرنیا من متنفرم از اینکه همچین لعبتی رو کنار خودم دارم و با هرنفس مجبورم خودمو و میلامو سر کوب

کنم!بعدش تو به هرکی که از راه برسه،رونشون بدی!امشب به روش خودم تنبیه ات میکنم

فریاد زدم:حالم ازت بهم میخوره!همه رو به چشم ...

لال شدم!لباش رو لبم قرار گرفت وبه شدت شروع به بوسیدنم کرد..

[03.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_دو)

نمیدونم چرا همیشه این حسو داشتم ،دهنش بوی گل رز میده!بوی عطر و گلاب!...به همین دلیل تو بدترین

شرایط هم لبهاش مهر خاموشی رو لبهام بود !

البته اون لحظه ،اول مقاومت کردم ولی بعد از چند دقیقه من بدتراز اون همراهی اش کردم و وقتی دستش رو

کمرم نشست ،آه بلندی کشیدم:ای جووووون پیمان ....!

وقتی لبهاش زیر گلومو تر کرد،نالیدم:پیمان؟؟؟؟

_جووووون دل پیمان؟ !

_امشب باید تمومش کنی !

بند لباس زیرم رو کنار زدو بوسه ای روی کتفم گذاشت و با خنده گفت:سعی میکنم !

حالا دیگه آه هایم بلندتر شده بودو دیگه علناً داد میزدم و پیمان بیچاره فقط داشت ازم رفع نیاز میکرد !

خخخخخخخ!...مثلاً میخواست ترتیب منو بده!...چنان ترتیبی ازش گرفتم که عرق از سرو روش میبارید!...اما ...

بیشعورررررررر!اونهمه منم منم کردنهاش همه باد هوا بود!...همینکه فهمید من قانع شدم،خودشو کنارم پرت

کردو نفس گرفت !

_اوه ه ه تو عمرم دختر به این سیری ناپذیری ندیدم !

لب ورچیدم:خووو چکار کنم؟!دخترم!نمیتونی نیازمو براورده کنی!بهت گفتم که ...

دستشو برد بالا:آقا من غلط کردم!اون موقع حتماً بدتراز الانت میشی!الان که دختری اینی؟وای ی ی به حال اون

موقع!...وهرهر خندید !

رو آرنجم بلند شدم:پیمان مگه تو توعمرت با چنتا دختر بودی که میگی دختر به سیری ناپذیری تو ندیدم

کلافه سرتکون دادو گفت:هیچی الان یه چیز باید دستی هم بدیم !

ابرو در هم کردمو گفتم:فک نکن حرفات از دلم رفته ها ...!

اونم متقابلاً ابرو در هم کردو گفت:من نگفتم که رو دلت بمونه یا از دلت در بره!من گفتم که یادت

بمونه(انگشتش روبه سمت من گرفت)پرنیا به خداوندی خدا فقط یه بار دیگه ببینم برادرت پسرخاله ات ....پسر

دایی ات ،همکار من !همکار رسا یا هرالاغ دیگه ای به رسم برادری فقط انگشتش به لباس...تنت نه ها...فقط به

لباست بخوره بلایی به روزگار تو و اون طرف میندازم که مرغهای اسمون براتون مویه کنن!من از حقم دارم

میگذرم که تو رو اذیت نکرده باشم اما تو دیگه داری زیاده روی میکنی !

به حالت قهر بهش پشت کردمو گفتم:بگم غلط کردم ولم میکنی؟ !

_نه!باید بگی که اون نامرد چکار داشت که زنگ زد؟ !

_زنگ زد که بگه اگه تو ناراحتی درکت کنم !از منم خواست که مثل خواهر خودش اونو درک کنم !

_خوب؟ !

کلافه به سمتش برگشتم:خوب که خوب؟!منتظر چیز دیگه ای هستی سفارش بدم !

ابروهاشو تو هم کرد:پرنیا دیگه حق نداری به تماسهاش جواب بدی !

منم متقابلاً گفتم: اگه توهم باپرستو درارتباط باشی،من هم همچنان با پرسام درارتباط خواهم بود !

_پرنیا باز شروع نکن!...این دوتا هیچ وجه تشابه ارتباطی با هم ندارن !

_برای تو اینطوره ولی برای من نیست

بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشوند:پرنیا دفعه ی بعد ببینم داری باهاش حرف می زنی خونش پای

توئه!حالا از من بتو نصیحت !

کفرم دراومده بود!مشتی به سینه اش زدم:اون دکتر منه!

دستمو گرفت و گفت:فردا برات یه دکتر دیگه ...

حرفشو قطع کردم:نمیخوام!من دکتر دیگه نمیرم!باشه هر چی تو بگی !اصلاً بی خیالش !

منو محکم تو بغلش فشرد و گفت:آفرین عزیزم!حالا که انقدر حرف گوش کن شدی،جایزه چی میخوای؟ !

لبخندی از رو بدجنسی زدم: یه بار دیگه بریم؟ !

آب دهنشو قورت داد و گفت:تو سیرمونی نداری نه؟ !

منم لبخندمو عمیقتر کردم:نه ...!

و به سمتش رفتم !ولی اون عقب عقب رفت:پرنیا جون هر کی دوس داری ،نه!...نا ندارم دیگه !

و من با بدجنسی تمام لب ورچیدم: پس من رفتم معتاد شدم ....مایه ننگ جامعه شدم...اصلا میرم تو جوی می

افتم. کارتون خواب میشم تا تو از دستم راحت شی !

وبه حالت قهر پشتمو بهش کردم !در کسری از ثانیه،باخنده منو تو بغلش گرفت و همونطور که مثل پرتقال

منو میچلوند،سر و صورتمو غرق بوسه کرد .....!

صبح با فریاد پرنیا پرنیا گفتن مادر که از پایین صدام میکرد از خواب بیدار شدم ...!

_بله؟؟

_گوشیو جواب بده رسائه !

_باشه !

تلفن رو برداشتم:الو؟ !

_پرنیا ساعت یازدهه هنوز خوابی؟ !

_اوهوم !

_پیمان نیومده؟!

_رفت بیمارستان !

_ولی اون که دیشب شبکار بود !

لبخند دلچسبی زدم! (بچه ام دیشب نتونست دووم بیاره،اومده بود خونه)

_نمیدونم!شب اومد خونه!طوری شد؟

_نه!با خودت کار داشتم.تو با پیمان صحبت کردی؟!بهش نمیومد راضی شده باشه !

_خیلی وقته که راضی شده اما من خودم نمیدونم چکار کنم؟ !

_خوب؟ !

_حالا چرا میپرسی؟ !

_مانی رو یادته؟ ...!

_مانی ...!

[04.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_سه)

ابروهام تو هم شدا...گوشه چشمهام چین خوردوبا تنفر گفتم:منظورت چیه؟ !

هرهر خندید و گفت:هیچی!میخوایم بریم اونجا برای تمرین و اگه بشه ضبط صدا ....!

فریاد زدم:من نمیام !

رسا غش کرد از خنده و گفت: قراره آهنگسازمون مانی باشه !

_بابک پس چی؟ !

_بابک خودش پیشنهاد داد!میگه میخواد کارش خاص باشه!میدونی که مانی به هرکی رو نمیده !

_بره بمیره!همتون برین بمیرین!من اصلاً نمیام !

رسا از بس خندیده بود،به سرفه افتاده بود

اتفاقاً اون بی صبرانه منتظر تورو ببینه !

_غلط کرده مرتیکه هیززززززا!من که نمیام!خودتون برین به سلامت !

_باشه هر جور راحتی!ما فردا حرکت می کنیم به سمت دماوند!اگه خواستی با پیمان هماهنگ شو !

_من نمیام ...!

_باشه عزیزمممممم !

_برو گمشووووووو !

و گوشی رو قطع کردم !

هنوز گوشی رو پایین نذاشته بودم که دوباره زنگ خورد! گوشیو برداشتم وفریاد زدم:بروبه اون مرتیکه ی خر

بگو از محالاته بیام اونجا تا مسخره دستش بشم!فهمیدی؟ !

_بله فهمیدم!اما کدوم مرتیکه خر؟ !

لال شدم وپیمان دوباره پرسید:پرنیا با توأم !

لبهامو جمع کردم:هیچی ...!

_پرنیا؟؟؟؟؟؟

_هیچی نبود بخدا!آهنگساز رسا بود !

_بابک؟ !

_نه!یه قدیمی بود مثل بابک رفته بود اونورو حالا برگشت !

_خوب؟ !

_خوب من ازش بدم میاد!

_چرا؟ !

_همش به سحرمیگفت تو زن منی !

_خوب؟ !

_به منم میگفت تو دختر منی وباید به من بگی بابا !

پیمان هرهر خندید !

_باید ببینمش!جالب شده برام یکی پیدا شده تورو حرص بده !

_من که نمیرم !

_پس واقعاً جالب شد که برم ببینمش !

_فردا میخوان برن دماوند!مرخصی بگیر باهاشون برو !

_باشه !کارن هم زنگ زد که کار طبقه بالا تموم شد وبری ببینی و ریزه کاریهاتو اضافه کنی !

_باشه!میرم میبینم !

_پرنیا مرخصی بگیرم !

_نه برای چی؟ !

_برای دماوند !

_نه پیمان جدی نمیرم!مانی بد رومخمِ !

پیمان غش غش خندید و خداحافظی کرد .

غروب به سحر زنگ زدمو با کارن به خونمون رفتیم !

دقیقاً همونی بود که میخواستم!ساده و زیبا...!

بالا تکمیل شده بودو باید برای پایین طرح میریختم!قرار شد که یه روز دیگه با کارن برای خرید طبقه پایین

بریم !

شب شد وپیمان به منزل نیومد!زنگ زدم:

_جانم؟ !

_پیمان کجایی؟ !

_اومدم خونه !

_وا خونه چرا؟ !

_اومدم وسیله بردارم دیگه !

_وسیله برای چی؟ !

_برای فردا !

_فردا کجا میخوای بری؟ !

_پرنیا؟؟؟؟مگه فردا نمیری؟ !

_نههههه!پیمان؟!شوخی ات گرفته؟!منکه گفتم نمیرم !

_پرنیا جدی میگی؟!من فک کردم بازی درآوردی !

_نه پیمان نمیرم !

_باشه من دارم میام !

هنوز قطع نکرده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد .

بابک بود !

جواب دادم:سلام

_سلام پرنیا !چطوری؟

_خوبم!تو خوبی؟ !

_مرسی! رسا میگفت انصراف دادی؟ !

_نه انصراف ندادم!مانی هست نمیام !

_پرنیاااا مگه بچه ای؟ !!!!

_نه بابک اما حوصله اون دلقکو ندارم !

_پرنیا رسا به تو چشم امید داره!سنگ رویخش نکن !

_اَه بابک ! تو روبخدا انقد گنده اش نکن !

_پرنیاااا!قراره یه آهنگ خونده بشه که رپرش یه خانوومه!بعد تو میگی انقدر گنده اش نکن؟ !

_الان تو میگی چکار کنم؟ !

_حاضرشو و با ما بیا!سه روز که بیشتر نیست بخاطر رسا تحمل کن !

وقتی سکوتمو دید ، با خوشحالی گفت:به پیمان هم بگو آماده شه !

با ناراحتی گفتم :باشه!فقط بخاطر رسا .....!

دست به سینه و بغ کرده تو ماشین نشسته بودموبه جاده خیره شده بودم و عزای دیدن مانی رو گرفته بودم !

مانی دوست صمیمی رسا بود!یک پسرپولدار فوق العاده مغرور و بسیار پررو!....اصلاً به آدم که نگاه میکرد

تمسخر از نگاهش میبارید و من از اینهمه غرور بی جاش متنفر بودمو الان باید سه روز تحملش میکردم !

به ویلای‌ی که دردماوند بود رسیدیم! آنقدر متمول بودند که یک ویلای شخصی به عنوان استودیو برای

پسرشان خریده بودند

پیفففففف!...وقتی وارد شدیم ،روتراس ایستاده بود و با اون نگاه مغرورش همه رو از تیررس نگاهش گذراند و

به من که رسید نیشش تا بناگوش باز شد وبا جذابیت همیشگی اش خندید !

با عصبانیت پامو رو زمین کوبوندم و روبه نگاه خندان رسا کردمو گفتم:بخدا این بخواد مسخره بازی درآره

من میدونم و ای پسره ی کهیر !

پیمان وندا با تعجب بمن نگاه کردند ورسا بی صدا خندید وهمزمان مانی به استقبالمون اومد .

نکبت عقده ای همیشه لباسهای شیک وبرندهای معروف میپوشه !

بما نرسیده سلام گفت و دستشو به سمت ما دراز کرد !

من فوری دست سحررو گرفتم و اونو به سمت خودم کشیدم ،اما مانی در کمال پررویی جلو اومد و

گفت:بـــــــه سحر خانوم عیال عزیز بنده

و دستشو جلو آوردو گفت:بیا جلو ببینمت دلم برات تنگ شده بود..

[05.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_چهار)

سحر چشم غره ای به من رفت و دستمو ول کرد ووبعد با خنده جلو رفت وبا مانی دست داد !

همونطور که با عصبانیت نگاهش میکردم چشمم به چهره ی برزخی بابک خورد که کاملاً مشخص بود رو ترش کرده !

وا؟؟؟؟این چرا اینطوری کرد؟ ...!

_به به دخمل بابا!تو هم بیا ....

انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و حرفشو قطع کردم:مانی اگه نوک انگشتات بمن بخوره دماری از روزگارت در میارم که دیدنی و شنیدنی !

مانی هم در کمال پررویی همونطورکه با خنده تو چشمام خیره شده بود،به سمتم اومد ودستشو دراز کردومنم

حاضر شدم با پا برم تو جاییکه برای همیشه مقطوع النسلش کنم که ازکنار من رد شد و دست پیمان رو گرفت و

گفت:به به !داماد عزیز خوش چهره ام!یعنی چجوری راضی شدی بیای این دختر تخس مارو بگیری؟!

من با اخم نگاهش کردم و پیمان هرهر خندید و در حالیکه باوی دست میداد،گفت:خواهش میکنم دیگه این

حرف رو نزنید!...پرنیا چشم امید منه !

مانی زد زیر خنده و گفت:بزن کورش کن که این برا چشمات مث آب مرواریده میزنه ناقصت میکنه !

دلم میخواست لگده روبرم هاااا حیف که جلوی پیمان نمیتونستم!بعد از معرفی ندا وپیمان به مانی ماروبه

داخل برای صرف صبحانه دعوت کرد !

من همونطور با ابروهای گروه خوردهوارد شدم که پیمان زیر گوشم گفت:عزیز دل پیمان!این رفتار

تو با صاحبخونه اصلاً درست نیست !

چشمهامو براش گرد کردم و قبل اینکه غربزنم ،زیرلب گفت:ای جووووون چشم قورباغه ای من !

خنده ام گرفت و رومو برگردوندم که چشمهام به نگاه خندون مانی افتاد و تا دید نگاهش میکنم چشمکی

حواله ام کرد !

چشمهامو لوچ کردم وزبونی براش درآوردمو رومو گرفتم که صدای خنده اش بلند شد و همه رو به تعجب

انداخت جز پیمان که با این حرکتم لبش رو گاز گرفته بود و چشم و ابرو میومد !

بعد از صبحانه ای که مانی با توجه بیش از حدش به سحربرای درآوردن حرص من،کوفت من وبابک کرد؛

اتاقهای که برای استراحتمون در نظر داشتند،نشونمون دادن و ما هم برای استراحت یه ساعته به اتاقهامون رفتیم !

پیمان پشت پنجره ایستاده بود وبه باغ نگاه میکردو من مشغول آویزون کردن لباسها تو کمد بودم .

_پرنیا!خیلی بد داری رفتار میکنی!این طرز رفتاریه خانوم متشخص نسبت به میزبان نیست !

_پیمان؟؟؟؟

_جانم؟ !

_چرا از مانی خوشت اومده؟!اون خیلی چندشِ !

پیمان لبشو گاز گرفت:عزیزم غیبت نکن

شونه بالا انداختم:تو روی خودشم میگم !

دوباره لب به دندون گرفت:پرنیا؟؟؟کارت اصلاً درست نیست !

_آخه تو چرا انقدر سنگشو به سینه میزنی؟ !

_پرنیا اون میزبان مائه وما موظفیم بهش احترام بزاریم !

چشم و ابرویی اومدم :بی خیال پیمان!من اصلاً نمیتونم به اون احترام بزارم!تو که از هیچکس خوشت نمیاد چی

اش برات جالبه نمیدونم !

پیمان ابرو درهم کرد !

_پرنیا!!!!دیگه این حرف رو نزن!چرا من از هیچکس خوشم نمیاد؟!مگه کمبود دارم؟ !

_نه!ولی راحت هم ارتباط برقرار نمیکنی با همه !

_دقیقا به همین خاطر که ازش خوشم اومده!چون اولین مردیه که در مقابل تو نرمش به خرج نمیده و داره روی تورو کم میکنه !

از تعجب شاخ دراوردم:پیمان !!!!!!!

_جان دل پیمان؟ !

_یعنی چون رو اعصابمه دوستش داری؟ !

خندید و سرتکان داد:من اینو نگفتم!تو اینطور برداشت کردی !

به سمتش رفتم و گارد گرفتم:بیا جلو تا نیومدم بکشمت!تو انقدر از من ناراحتی و من حرصتو دراوردم؟ !

پیمان خندید و دستمو گرفت ومنو تو بغل خودش کشید !

_آخه من تو کار مانی موندم چجوری دلش میاد توروراینطور حرص بده !

_اه ه ه ه ه!انقد اسم اون چندشو پیش من نیار

تقه ای به در خورد و پیمان فوری از من جدا شد وبه دنبالش سحر وارد شد !

یه چپ چپی بهش رفتم و رومو به حالت قهر برگردوندم !

سحرو پیمان خندیدند وپیمان از اتاق خارج شد !

سحربه سمتم اومد و منو از پشت بغل کردو گفت:دخمل من باهام قهر نباشه تا نرم به باباش گزارش کنم !

به حالت چندشی خودمو جمع کردموگفتم:بمن دست نزن!...حوصله ی حموم رفتن رو ندارم !

و سحرغش کرداز خنده و گفت:خدا نکشتت...بعد اینکه با مانی دست دادم،دستمو شستم !

انگشت اشاره امو به حالت تهدید تکون دادم:فقط کافیه ببینم سمتش رفتی یا باهاش حرف زدی ...

دستاش رو بالا آوردو حرفمو قطع کرد:هرجادیدمش راهمو کج میکنم و سمت مخالفش میرم!قبول؟ !

سرتکون دادم و با هم رفتیم پایین !

همه تو سالن نشسته بودند و راجب آهنگ رساصحبت میکردند !

مانی و بابک با هیجان از یه چیزهایی صحبت می کردند که من اصلا نمیفهمیدم یعنی چی؟ !

مانی همینکه منو دید،دستشو به سمتم دراز کرد:دختربابابش!بیاد اینجا(به کنار خودش اشاره کرد)بشینه ببینم..

[06.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_پنج)

انگشتموبه حالت تهدید تکون دادمو بی هیچ حرفی کنار پیمان نشستم !

پیمان هم فوری چای تو دستش روبمن داد ومنم با لبخند دلبرونه ای چای رو گرفتم و لحظه آخر انگشتهامو رو

انگشتهاش کشیدم !

لبخند کجی رو لبش نشست اما اصلاً بروم نگاه نکرد،تا ضایع نباشه !

قرارمون این شد که بعد ناهار بریم برای توضیح وتمرین !

ووقتی که ناهار رو خوردیم من و بابک و و رسا ومانی به سمت استریو رفتیم وبقیه در منزل ماندن

چند تا از دوستای نوازنده مانی و رسا هم آمده بودند،اما نمیموندند وبعد از صحبتهای مانی و بابک میرفتند !

مانی همونطور که توضیح میداد شعری رو که قرار بود من بخونم رو بدستم داد ویه تلنگر ی هم به پیشونیمزد و

زیر گوشم گفت:حالا خانوم منو از من قایم میکنی !درستت میکنم !

با اینکه تلنگرش ناگهانی بود و واقعاً دردم گرفته بود، اما باز پررویی کردم وبراش زبون درآوردم !

مانی توضیحات کامل رو داد و همه رو روشن کردوبعد تمرین رو به فردا موکول کرد !

اما من همچنان هنگ بودم !

رساوبابک بمن نگاه میکردند و میخندیدند !

مانی که متوجه حرکتشون شده بود بمن نگاه کرد:چی شده؟ !

من به رسا نگاه کردم:یعنی میگی خوب در میاد؟ !

بابک بجای رسا جواب داد:پرنیا خوب در نمیاد!توپ در میاد !

من متعجب به بابک نگاه کردم !

_بابک!...اینو من تو بچگیهام گفتماااا

_مهم نیست!خیلی قشنگه!البته رپشو رسا اضافه کرده !

_خووو اینهمه شعر چرا رو این یکی اصرار میکنین؟ !

بابک جواب داد:چون قشنگه و دوستش داریم !

لب ولوچه کج کردمو بر و برنگاهشون کردم !

رسا از جاش بلند شد و گفت:بریم که بقیه حوصلشون سررفت !

بابک دست رو شونه اش گذاشت:اره زن ذلیل! تو راست میگی....

رسا با ارنجش تو شکمش کوبوند که صدای آخش دراومد وما هم خندیدیم !

با هم به سمت خونه رفتیم!سحر وندا تو پذیرایی نشسته بودند،اما پیمان نبود!راستش از اینهمه رفتار مردونه اش

لذت میبردم!به هیچ عنوان تو مجالس خانومها شرکت نداشت .

برعکس رسا!....که هرجا خانوما میز گرد داشتن رسا یه پایه ثابت بود ....!

پیمان من یه جنتلمن تمام عیار بود ،که حرفهایش متین تر از رفتارش بود ،هرچه من سربه هوا وبچه بودم،او

انقدر خصایص خوب داشت که اصلاً نمیشد به زبون آورد ...!

همونطور که از پله ها بالا میرفتم،با خودفکر کردم: وقتی من به بودن ندا خواهر پیمان و سحر که مثل

خواهر خودم بود حسادت میکردم،پس پیمان خیلی مردونگی بخرج میده که با انهمه غیرت ،اجازه ی همچین

کاری روبهم اده ...!

پرسام راست میگفت!من اصلاً اهل بخشش نبودم!چقدر هم بی خیال بودم که حداقل سعی خودم رونمیکردم

تا بخشندگی رو یاد بگیرم!فکرمیکردم که زندگی همیشه به کام من میچرخه !

هیهات و هیهات ...!

پیمان تو اتاق مشغول صحبت با تلفن بود!وبا دست اشاره کرد تا ساکت بمانم وبعد ازچند دقیقه خوش وبش

کردن خداحافظی کرد و درحالیکه آغوشش رو برام باز میکرد،گفت:خانومم خسته نباشه !

ومنم مثل گربه لوسه تو بغلش خزیدم !

_کی بود؟ !

خندید و منو بخودش فشرد: واستا اول از راه برسی بعد بازپرسی رو شروع کن !

_کی بود پیمان؟ !

_کارن بود خانوم کنجکاو !

_خوب چیکار داشت که اینطور کبکت خروس میخونه!

_داشت میگفت ازیه خانوم خوشش اومده ...

جیغ کشیدم و دستهامو بهم کوبوندم !

_بالاخره مقر اومد؟ !

_کی؟ !

_کارن دیگه !

_خوب؟ !

_بالاخره مقر اومد خاطر خواه سحر شده؟ !

پیمان خندید ونوک بینی امو فشردو گفت: منوباش به زرنگی خودم آفرین میگفتم !

_خو آره دیگه !

_خوب نه دیگه!...وقتی تو فهمیدی یعنی همه باید متوجه شده باشن !

اخم کردم ومشتی به بازوی خوش فرمش زدم:بد جنس!...من انقد خنگم؟ !

لب به دندون گرفت:زبونم لال !این چه حرفیه؟!...تو یه ذره بد میگیری فقط ...!

_گمشو !!!!!!

وبا خوشحالی دستامو از هم باز کردمو خوندم :

ای جان ، قلب منه آشفته ی دلداده مرنجان

ای جان ، دستی بزنو گردش تقدیر بگردان

ای جان ، ردی ، خبری ، پیک امیدی بفرستم

تا کور شود چشمه ی تاریک حسودان

دلبرا جان جان جان جان جان جان

مطرباوای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

یا رب بسمت من ، یارم روانه کن ، صبرم بسررسیده

با من بگو بگو ، از راز قلب او ، رنگ از رخم پریده

وای از شبی که بی،یادش سحر شود ، هرگز چنین نباشد

با تار گیسویش ، دامی بوسعتم ، برقامتم تنید

دلبرا جان جان جان جان جان جان

مطرباوای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

ای جان ، قلب منه آشفته ی دلداده مرنجان

ای جان ، دستی بزنو گردش تقدیربگردان

ای جان ، ردی ، خبری ، پیک امیدی بفرستم

تا کور شود چشمه ی تاریک حسودان..

[07.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_شش)

پیمان از خنده مرده بود!شونه هاش از شدت خنده میلرزید

!مدیونید فک کنید صدای من بد بود!نه از دیوونه

بازیهای من خنده اش گرفته بود !

در اتاقمون زده شد و ندا سرشو داخل آورد:اجازه هست؟ !

فوری پریدم دستشو گرفتم:ندا بیا بهت بگ ...

پیمان سرفه ای کرد و چون بهش نگاه کردم به پشت سرمون اشاره کرد !

به پشت سر ندا نگاه کردم، سحر ایستاده بود:چته پرنیا کبکت خروس میخونه؟ !

_کی من؟!نه اصلاً !

و دست ندارو ول کردم !

سحر گفت:مانی گفت بفرمایین شام !

با طعنه گفتم:آقا مانی !!!

سحر دهن کجی بمن کردو گفت:آقا مانی !

من از شدت ذوق پریدم بغلش و سروصورتشو بوسه بارون کردم!اگه از ترس پیمان نبود هزار باره لو

میدادم!سحرو ندا با تعجب نگام میکردند و پیمان میخندید !

سحر منو از خوش جدا کرد و گفت: آه ،پرنیا حالم بهم خورد! تف مالیم کردی چقدر ، خووووو چته؟ !

با التماس به پیمان نگاه کردمو اون هم درحالیکه از اتاق خارج میشد،خندید وسری بعنوان تاسف تکون دادو

گفت:من میرم پایین !شمام بعد دردو دلاتون بیاین برای شام !

اجازه رو صادر کرد!پس منتظر شدم بره بیرون...!

بعد از رفتن پیمان پریدم و از سحر آویزون شدم:سحر جووووونم!کارن ازت خواستگاری کرد !

ندا هم مث من خوشحال شد و خندید اما سحر دو دستی کوبید تو سرم:خاک بر سرت !

ندا جای من گفت:ا وا چرا؟ !

_خو الان پیمان فک میکنه من تو عمرم خواستگار نداشتم که این بدبخت اینطور ذوق کرد !

خندیدم:نه که داشتی!؟

دوباره زد:نداشتمم نباید اینطورخودتو وا بدی که !

من و ندا کلی خندیدیم و تازه نوبت به سحر رسید ذوق کنه !

وقتی به سالن پذیرایی رسیدیم،آقایون سر میز شام انتظار مارو میکشیدند !

ندا و سحربا کلی خجالت عذر خواهی کردند و کنار هم نشستند و منم در کمال خونسردی کنار آقامون نشستم !

پیمان لبخند ملیحی به من زدو برام سوپ کشید !

اما من با اخم غلیظی گفتم: من سوپ نمیخورما !

مانی بجای پیمان حرف اومد:ببین پرنیا از همین الان بهت بگم ،بعدها جای گلایه نداشته باشی!نمیخورم

و نمیخوام و دلم اینو میخواد و اونو نمیخوام از این لوس بازیها نداریم!من تو کارم بیش از حد جدی ام !فردا جای

گلایه و گریه و زاری سعی کن بهترین باشی!نیای پیش شوهرت شکایت کنی مانی اژدهائه !گفته باشم من تو

کار با هیچکس شوخی ندارم!از امشبم بهتره با شکم سبک بخوابی!غذای چرب کاملاً ممنوع!...سوپ بهترین

گزینه یه غذای کامله!پس همونو میخوری !

لب ور چیدمو روبه پیمان گفتم:من کباب کوبیده میخوام !

پیمان دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و به مانی نگاه کرد و من با بغض به کباب خیره شدم که یه سیخ کباب

تو بشقابم قرار گرفت!

به دستی که کباب رو تو بشقابم میگذاشت نگاه کردم و دست رسارو شناختم !

با قشنگترین حسی که می شد از حمایت برادری گرفت بهش نگاه کردمو اونم صورتمو نوازش کرد:مانی از

گل نازکتر بهش گفتی خونه اتو با خاک یکسان میکنم !

و من ذوق مرگ به مانی نگاه کردم!مانی هم با پوزخند نگاهم کرد:خوردی ،اشهد خودتو بخون!من تو کار با

هیچکس تعارف ندارم !

آب دهنمو قورت دادمو به کباب خیره شدم!بخورو بمیر بهتره یا نخورو بمیر؟!....میخورم!هرچی باداباد !

خوردمو بعد از شام به دستور مانی به اتاقم رفتم تا استراحت کنم که پشت سرم ندا وارد شد:پرنیا؟ !

_جانم؟ !

_ببخشید!میدونم باید استراحت کنی ولی باید بگم که فردا جای پشیمونی نداشته باشیم !

با نگرونی بهش نگاه کردم:ندا چرا اینطوری حرف میزنی؟!نگرانم کردی!چیزی شده؟ !

ندا روی تخت نشست و گفت:من فکر میکنم که گلوی بابک هم پیش سحر گیر کرده !

منم کنارش نشستم: تو هم دقت کردی؟!من فک کردم به خیالم میرسه !

_نه من مطمئنم !

_خوب حالا منظورت چیه؟ !

_میگم که به بابک برسون شاید یه دستی بجنبونه !

تو فکر فرو رفتم:والاع چی بگم!...میترسم پیشنهاد بدیم و اینطور نباشه و اون به ریشمون بخنده !

ندا دستمو گرفت:نه!مطمئن باش که بابک آقاتر از این حرفاست!اگه هم نباشه اونقدر متینه که از این قضیه

میگذره! تو فقط حالیش کن !

_باشه!فردا تو اولین فرصت...!

ندا صورتمو بوسید وبعد شب بخیر از اتاق بیرون رفت !

منهم انقدر خسته بودم که به تخت نرسیده خوابم برد ...!

صبح ساعت شش بیدار شدم!به همراه بابک و رسا و مانی صبحانه خوردیم و بعد به استودیو رفتیم!مانی حدود

یه ساعت برای من و رسا توضیح داد و بعدش خودش شعر منو خوند و به رسا گفت :شروع کنه !

رسا که شروع کرد،طبق معمول رفتم تو خلسه که یکی پشتمو زد !

سربلند کردم ،رسا و بابک با خنده و مانی مثل برج زهرمار به من خیره شده بود !

آب دهنمو قورت دادم:بله؟ !

_اینا اثرات شام دیشبه ها !

_خووووو چیه..

[08.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_هفت)

مانی با حرص لبش رو روی هم فشار داد ولی قبل اینکه حرفی بزنه ،رسا میون کلامش پرید:مانی چرا انقد شلوغ

میکنی؟!پرنیا نوبت توئه شروع کنی !

_اهان!خوب زودتر میگفتی !

و شروع کردم از روی متن خوندن !

که بعد چند خط فریاد مانی بلند شد:این چه وضعشه؟!...چرا مث دخترای دبستانی یه توپ دارم قلقلیه میخونی؟ !

ابرو تو هم کردم:خو اولین بارمه !

_من سه ساعت توضیح ندادم که تو اینو بهم بگی!تمرکز کن دوباره بخون !

شمشیرشو از رو بسته !باشه!دوباره میخونم !

دوبار!...ده بار!...صد بار تمرین کردیم اما مورد قبول مانی نشد که نشد و آخرین بار مانی با عصبانیت برگه های

نت رو تو هوا پخش کرد!

اینبار بابک کنارم نشست وبا ملایمت همه چیز رو توضیح داد و ما دوباره شروع کردیم!هردفعه از بار قبل

بهتر شدم اما نتونستم نیازشونو برآورده کنم!بچه ها خسته شده بودند و برای استراحت و ناهار کار رو تعطیل

کردند !

مانی و رسا جلوتر میرفتن و راجب آهنگ صحبت میکردند ،ولی بابک ساکت بود و در سکوت با من هم قدم

شده بود!کلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم حرف بزنم !

_آقا بابک !

بابک با تعجب نگاهم کرد:جانم؟ !

_برای سحر خواستگار اومده !

بهوضوح جا خوردو رنگش پرید:کی؟ !

_کارن،دوست پیمان !

_کی؟ !

_دیشب !

_سحر چی گفت؟ !

(میخواستم بگم از خوشحالی زیاد،باورش نمی شد؛که جلوی خودم رو گرفتم:)هیچی نگفت!فعلاً اطلاع دادن

که ما اجازه بدیم برای خواستگاری !

بابک بیچاره به فکر فرو رفت ومن با بد جنسی لبخند زدم !

بعد از دقایقی دوباره پرسید:نظرش در مورد کارن چیه؟ !

_نظر خاصی نداره!فقط مثل یه خواستگار !

_مطمئنی هیچ حسی بهش نداره؟

_آره مطمئنم !

_میتونی یه خواهری در حقم بکنی؟ !

با ذوق گفتم:چرا که نه؟ !

_ببین نظرش راجب من چیه؟ !

_و اگه مثبت بود؟!بابک شرمگین؛سربزیر انداخت:برای خواستگاری وقت بگیر !

انگار میخواست از دستمون در بره،فوری گفتم:نظرش مثبته،الان وقت بگیرم؟ !

بابک با چشمهای حدقه زده نگاهم کرد !

_تو از کجا میدونی؟!خودش گفت؟ !

_خوب نه!ولی اگه قرار باشه خودمن بین تو و کارن یکیو انتخاب کنم مسلماً اون تویی !

هیننننننن!این چه حرفی بود زدم؟!خیلی راحت بهش نخ دادم!و او هم در کمال احترام تشکر کرد؟ !

خدارو شکر که پیمان نبود،وگرنه دمار از روزگارم در می آورد !

بابک با لبخند گفت:شما اول ازش بپرس!بعد وقت بگیر !

من هم خودم حرف گوش کن،فوری جواب دادم:چشم !

و با سربه رسا اشاره کردم:شما بهش میگین؟ !

عرق شرم روی پیشونی اش نشست و گفت:با وجود اینکه ازش خجالت میکشم،اما ترجیح میدم خودم بهش بگم

تا اگه ناراحتی هم پیش اومد خودم جوابگو باشم !

_نترس!...داداشم خیلی باجنبه تراز این حرفاس!درکت میکنه !

به خونه رسیده بودیم!سالن استودیو پشت خونه بود!مانی و رسا جلوی تراس ایستادند و بابک هم به آنها اضافه

شد تا درباره صحبتشان نظر بدهد و من تقریباً به سمت خونه پرواز کردمو زیرلبم با خودم میخوندم

دلبرا جان جان جان جان جان

مطرباوای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های

که سینه به سینه یکی خوردم که بوی عطرش مثل همین شعر زیرلبم مستم میکرد!برای اینکه از افتادنم جلو

گیری کنه،منو بغلم کرد و زیر گوشم گفت:حواست کجاست خانوم کوچولو؟ !

لبخند دلبرانه ای به لب آوردمو نگاهش کردم:سلام !

_سلام به روی ماهت!خورشید خانوم من !

خندیدمو سرمو کج کردم:آخرماه یا خورشید؟ !

_چه فرقی داره؟!هردوتاش زندگی منو روشن کرده !

از بغلش دراومده بودم اما هنوز دستهاش دورکمرم بود !

_ نمیگی اینطوری به کسی بخوری و اسفنجهات بهش بخوره من میمیرم؟ !

از این حرفش لب به دندون گزیدم و با خجالت بهش نگاه کردم که با لبخند بمن نگاه میکردو زیر لب

گفت:نکن اونکارو با سهم من ...!

با تردید نگاهش رو دنبال کردم که روی لبهام قفل شده بود و اینبار از روی عمد گوشه لبم رو گاز گرفتم !

دستهاشو از روی کمر من گرفت و با شصتش لبمو از زیر دندون درآورد و گفت:نکن قشنگم!دل منو زیر و رو

نکن !

و منو به داخل خونه کشوند و در روبست !

_اولین روز کاری ات چطور بود؟!

_افتضاح!...مانی پیرمو درآورد !

_گفته بود سخت میگیره !

_سخت نمیگرفت که !

_پس چی؟!

پیمان روی مبل سه نفره نشست ومنم طبق معمول بهش لم دادم:جون آدمو میگرفت!کاشکی به سخت گرفتن بود !

_خسته نباشید!ولی قبراقترنشون میدی هاااا !

یه دفعه ای یادش افتادم!صاف نشستم و با خوشحالی گفتم:ا...!آره!...آخه بابک هم از سحر خواستگاری کرد !

_جدی؟!...چطور شد همه یهو یاد خواستگاری از سحر افتادن؟

_دیگه دیگه ...!

_پس برای همین کبکت خروس میخوند؟!...من خوشخیالو بگو فکر میکردم برای دیدن من انقد خوشحالی..

[09.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_هشت)

خندیدم و مشت آرومی به شکمش زدمو گفتم: بدجنس!...من براتو کم هم گذاشتم تا حالا؟ !

مشتمو گرفت و بالا برد و بوسه ای روی آن کاشت و گفت:اگه اینطور بود که الان من از حسودی دق

میکردم!حالا این فیلم هندیها چیه میخونی؟ !

من از خنده غش کردم!دلم میخواست یه گاز از چونه اش بگیرم وقتی انقد قشنگ میخندید !

صدای سحر منو از رویای قشنگم درآورد:اوه اوه !...مادام موسیو!...یه صبح تا ظهر همو ندیدینا!این کارا

چیه؟!بچه میبینه بد آموزی داره !

پیمان خندید و از جاش بلند شد:من برم پیش آقایون تا بچهه دلش شوهر نخواست !

سحر خندید و کنار من نشست!

_چته؟ !

_هیچی !

_ارواح عمه ات!من تو رونشناسم باید برم بمیرم!چته کبکت خروس میخونه؟ !

مکث کردمو نگاهش کردم ؛چقدر این چهره ی ملیح رو که شباهت ظاهری و رفتاری اش به مامانم رفته

بود،دوست داشتم !

_بابک تو رو از من خواستگاری کرد !

اول با بی تفاوتی وبعد یواش یواش جمله رو هضم کردو یهو سیخ سر جاش نشست !

_پرنیا اینو کی بهت گفت؟ !

_خودش !

_هههههه!چرا یهو؟مگه ماجرای کارنو فهمید؟ !

_آره !خودم بهش گفتم !

_آخه چرا؟ !

_واس خاطر اینکه اگه حسی بتو داره زودتر دست بجنبونه !

_پرنیا از دست تو!حالا فک میکنه من رو دستتون باد کردم که هی منو اینور و اونور حواله میدین !

سرمو خاروندم:مگه اینطور نیست؟ !

_چطور؟ !

_رو دستمون باد نکر ...

نزاشت حرفم تموم بشه وبه سمتم هجوم آورد!منم جیغی کشیدمو فرار کردم :سحر بزار حرف بزنیم!...شاید با

گفتگو تونستیم خصومتمون رو بیشتر کنیم؟!

ندا از پله ها پایین اومد:من میگم چرا سحر خانوم غیبش زده!نگو خانوم اینجا سرش گرمه !

همونطور که با سحر موش و گربه بازی میکردیم گفتم:ندا جووووون!بابک از سحر خواستگاری کرد !

ندا هم مث من جیغ کوتاهی کشید و جلوی دهانش رو گرفت !

_سحر ولش کن بیاد اینجا بشینه،ببینیم چه خبره؟ !

سحر بی خیال من شد و نشست.منهم نفس تازه کردمو کنار ندا ولو شدم:هیچی!بهش گفتم برای سحر

خواستگار اومده،گفت که با سحر در مورد من هم صحبت کن،که اگه سحر خانوم راضی باشه با خانواده

خدمت برسیم !

ندا به سحر نگاه کرد:سحر نظرت چیه؟ !

سحر به حالت مسخره ای دستشو روی قلبش گذاشت و چشمهاشو مل مل کرد و گفت:وای تموم قلب و روحم

داره از شوق به پرواز در میاد !

منم با لبخند به ندا گفتم:دیدی گفتم خواستگار ندیده اس !

سحر دوباره دنبالم کردو منم با جیغ فرار کردم که باز، به یکی خوردم !

اما اینبار بو عطرش حالمو بد کرد!بوی تند عطر !...

و باز دستهای طرف مقابل منو گرفت که زمین نخورم !

البته با اسفنج هام نخوردماا!،با دماغ رفتم تو سینه اش !...

_اوه ه ه رسا این عطرت حال آدمو بهم میزنه!خو عوضش کن!صد بار بهت گفتم !

و سربلند کردم و همونطور که بینی امو میمالیدم،با اخم بهش نگاه کردم !

اونم با خنده دندون نمایی نگام میکردو وقتی نگاه اخمالود منودید،خم شد و نوک دماغمو بوسید !

_منم صدبار بهت گفتم که از بوش خوشم میاد!یخرده برای سلیقه ی دیگران احترام قائل شو!

برو بینیم بابایی گفتم و خواستم رد شم که چشمهای برزخی پیمان مقابلم قرار گرفت !

آب دهنمو قورت دادمو به سمتش رفتم!و اونم همچنان برزخی نگاهم میکرد !

همزمان با رفتن من به سمت پیمان،خدمتکار مانی وارد پذیرایی شد و گفت:ناهار حاضره بفرمایید !

خدارو شکر که همگی به سمت میز رفتیم!بابک و مانی هم وارد منزل شدند و دستپاچگی در رفتار بابک به

وضوح مشخص بود !

من و ندا با شیطنت بهم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده !

چشمم به سحر افتاد که چهره اش رو به سرخی بود و سرشو بلند نمیکرد !

من سحر رو به ندا نشون میدادمو ندا بابک رو نشون من و مرتب به هم میخندیدیم !

همه متوجه من و ندا شده بودند و رسا آخرش طاقت نیاورد و پرسید:ندا چیزی شده؟ !

ندا هم یخ کرد وتته پته افتاد !

من جای ندا جواب دادم:نه !یه حرف خصوصی بین ما خانومها بود !

رسا هنوز به ندا نگاه میکرد .

و ندا هم از خجالت رنگ چهره اش عوض شده بود .

مانی بحث رو عوض کرد:پرنیا بعد ناهار یه استراحت کوتاه کن و بعدش بیا !تا اون موقع ما و رسا باهم کار

میکنیم .

فقط سرتکون دادم . هنوز از کار تو استودیوش ناراحت بودم .

بعد ناهار ما سه تا دختر که آتیش پاره شون هم خودم بودم،به سمت اتاقهامون رفتیم که دوباره مانی به حرف

اومد: عیال !...

سحر با خنده گم شویی نثارش کردو من فوری به بابک نگاه کردم که دیدم ابروهاش تو هم شد

مانی لبخند ملیحی به سحر زد و گفت:تو و زنداداشت نه ،اما اون بچه باید استراحت کنه ها!نیام ببینم به حرف و

خنده اش گرفتین هاااا!فقط لالا..

[10.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_سی_نه)

من جیغی کشیدم و با نگاه دنبال چیزی بودم تا به سمتش پرت کنم و چون چیزی پیدا نکردم،دمپاییمو درآوردم

و به سمتش پرت کردم،که اونم جا خالی دادو خندید !

رسا و مانی دستهاشونو به علامت پیروزی به هم کوبیدند و پیمان لبخندی زد ،اما بابک همچنان سگرمه هاش تو

هم بود !

وقتی به اتاقهامون رسیدیم،ندا بلند گفت:عصرت بخیر!خوب بخوابی !

و دستشو رو بینی اش گذاشت و یواشکی پشت سر من وارد شد و در رو پشت سرش بست و سحرو مورد

خطاب گرفت و گفت : سحر جون به این آقا مانی تون حالی کن کمتر ازین شوخی های ناموسی بکنه! (وبا

شیطنت اضافه کرد) هر چی باشه آقا بابک ناراحت میشه !

سحر مشتی حواله شونه اش کرد و گفت:برو به اون آقات بگو یخرده غیرت خرج بده خووو !

ندا خندید و گفت:آخه این آقا مانی از هیچ کس خرده و برده نداره!حالا میخوای چکار کنی؟ !

سحر بفکر فرو رفت:نمیدونم !

من پرسیدم : کدومو بیشتر میپسندی؟ !...

سحر همچنان تو فکر بود:نمیدونم!...ولی بابک رو میشناسم.با روحیاتش آشناأم .

ندا گفت:اما آشنایی ملاک شناخت کامل نمیشه !

منهم با سرم تایید کردمو گفتم:با هردوشون چند بار نشست داشته باش تا ببینی کدوم به روحیات تو بیشتر

میخورند؟ !

ندا هم حرفمو با تکون دادن سرش تأیید کردو سحر گفت: باید اینکار رو بکنم !

و بعد از جاش بلند شد و ادامه داد:ما بریم تا این بچه استر...

حرفشو با جیغ بلندی قطع کردم که ندا هم پرید و با خنده جلوی دهنمو گرفت و سحر نامرد هم قهقهه زنان از

اتاق خارج شد .

چشمهام تازه داشت گرم میشد که پیمان وارد اتاق شد و بدون سرو صدا کنارم دراز کشید .

خودمو به سمتش کشیدمو سرمو تو گودی گردنش فرو بردمو عطر خوشش رو به جون خریدم و بدون اینکه

چشمهامو وا کنم، زیرلب گفتم:دلم برا عطرتنت تنگ شده!چقدر عطرت مث خودت خواستنیه !

بوسه اش روی پیشانی ام نشست و گفت:استراحت کن و شیطنت روبزار برای بعد !

صداش نرم نبود!انگار لحن طعنه آمیزی داشت .

چشمهامو وا کردمو نگاهش کردم.به سقف خیره بود .

چونه اشو بوسیدم.عکس العملی نشون نداد .

با حرص چونه اشو گاز محکمی گرفتم و همونطور که دندونهامو تو گوشتش فرو میکردم توی سبزی

چشمهاش خیره شدم .

سرشو کج کرد و چونه اشو از لای دندونم درآورد !

_اع !پیمان؟؟ خووو بگو چته؟ !

_هیچی !

_اع ع ع ع !پیمان ن ن ن ؟!خودت میدونی تا نگی چته ولت نمیکنم .

_بی خیال پرنیا هیچی ام نیست .

_منکه میدونم چته!اما خودت بگو !

_اگه میدونی چمه که دیگه گفتن نداره !

_تو از حرکت رسا ناراحت شدی!

نگاه غضب آلودی بهم کرد و روشو برگردوند .

سر جام نشستم و دستشو گرفتم و به سمت خودم کشوندم و گفتم:پیمان ن ن ن ن !خوب دیدی که خودش منو

بوسید!منکه حتی سمتشم نمیرم !

_مگه نگفتم اینقدر بی هوا اینور اونور نپر !

_اهان واس این ناراحتی؟ !

_این یکیشه !

_خو من که با سینه ام بهش نخوردم!با دماغ رفتم تو سینه اش !

و بینی امو با دستم ماساژ دادم:آخ هنوز درد میکنه !

لبخند محوی روی لبش نشست و ابروهاشو باز کرد:پرنیا تو روبخدا یخرده بزرگ شو!ازاین رفتارهای نسنجیده

و بچگانه ات واقعاً دارم اذیت میشم !

خودمو انداختم تو بغلش و گفتم :باشه چشم!فقط تو با من قهر نکن !

پیمان لبخندش رو عمیقتر کرد و منو تو بغلش فشرد و گفت:کی این سه روز تموم میشه و ما به خونمون

برمیگردیم! دیگه دارم بی طاقت میشم !

_خوب پیمان ما که یه اتاق ...

_پرنیا اصلاً حرفشم نزن!اول اینکه تو انقدر سرو صدا داری که من همینطوریشم حیارو خوردمو آبرو روقی

کردمو همه شب خونتون پلاسم!دوم اینکه تو بعد اون برنامه فقط یه شبانه روز باید بخوابی و اینطور آدمو

رسوای عام و خاص میکنی !

خندیدم و مشتی به بازوش زدم:نیست تو خیلی بدت میاد !

_من بدم نمیاد.خیلی هم خوشم میاد اما آبرومو بیشتر دوس دارم.حالا هم بگیر بخواب وگرنه مجبور میشم از

اتاق برم بیرون!

و دراز کشید و منو هم به آغوشش کشوند .

_پیمان ن ن ؟ !

_پرنیاااا؟ !

_جووووون؟ !

_نه !

_وا؟!چی نه؟ !

_همون که تو میخوای !

_من چی میخوام؟ !

_شیطونی !

خندیدم و مشتی به شکمش زدم:بدجنس!از کجا میدونستی؟

_پرنیا برم؟ !

_اَه ه ه بگیر بخواب !

و چشمهامو بستم!بی شعور منتمو هم نکشید!ولی میدونستم چرا!چون اون هم خوب میدونست که بالاخره پایان

هر کل کل من به کجاها ختم میشه!خخخخخ !

بعد یه ساعت چرت زدن بلند شدمو به استودیو رفتم .

رسا و بابک مشغول به تمرین بودند و مانی با چینی که به پیشونی انداخته بود،سخت مشغول به نوشتن چیزی بود

که وقتی سرک کشیدم متوجه شدم نت مینویسه وبه طرز وحشتناکی ابروهاش تو هم بود !

اروم گفتم:سلام..

[11.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل)

بدون اینکه نگام کنه اتاق استریو رو نشونم داد و گفت:برو اونجا تمرین کن تا من بیام

سرتکون دادم و بعد برداشتن متن به اتاق رفتم .

باید به بابک بگم که دیگه تمرینهامو با اون انجام بدم !

اوه ه ه ه !مانی اژدهائه اومد.مثل برج زهرمار رو صندلی نشست و گفت:یه بار دیگه میخونم و تو گوش میکنی و

بعدش تو شروع میکنی!پرنیا وای به حالت اگه اشتباه بخونی !

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو سرتکون دادم و اون شروع به خوندن کرد و بعدش رو بمن گفت:تمرکز

کن و هروقت اماده شدی شروع کن !

و بر و بر بمن نگاه کرد !

یخرده اینور اونور کردمو بعد غرزدم:اینقدر تخس نگام نکن خوب !

لبخندی مسخره آمیز همیشگی رولبش نشست:بخون !

دست رو قلبم گذاشتم و گفتم: اوففففف!باشه.حداقل روتو اونور کن !

بدجنس خیره ی صورتم شد:بخون !

یه بسم االله گفتم و شروع کردم !اولش خوب بود و یه دفعه ای وسطش خراب کردمو با ترس به مانی خیره

شدم!عوضی چلغوز.....بیرون که بودیم سیصد و شصت درجه با اینجا فرق داشت !

با سیاست گفت:دوباره بخون !

و من یه بار دیگه بسم االله گفتم و شروع کردم که همون اول کار گند زدمو اینبار فوری لال شدم !

گردنش رو کج کرد و گفت:دیگه نمیگم!هرجا خراب کردی خودت دوباره شروع کن !

و من شروع کردم .

یه بار ....دوبار...ده بار...صدبار...ای خداااااا

من غلط کردم

با عجزبه مانی خیره شدم که گفت:پرنیا یواش یواش داری میری رو اعصابم !

_خو تو اینطوری نگام میکنی هول میشم !

_لطف کن هول نشو و برا بار هزارم بخون !

_نمیتونم مانی ی ی ی!من استعفاء میدم !

_تو غلط میکنی!تا زیرمشت و لگد نکشتمت خودت دوباره شروع کن !

وا؟؟؟؟؟این دیگه کی بود؟!چرا اینطوری میکرد؟!مردک روانیه !...

یخرده اینورو اونور رو نگاه کردم تا راه فراری پیدا کنم که مانی مچ دستمو گرفت:پرنیاااا

با ترس نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:مگه با جانی طرفی که دنبال راه فراری !

به حالت گریه گفتم:تورو خدا بزار برم!من اصلا پشیمون شدم !

از شدت خنده شونه هاش میلرزید:خدا خفت کنه!دوباره بخون !...

دستمو از دستش بیرون کشیدمو نالیدم:بزار برم!من غلط کردم .

مانی همونطور که میخندید،با تعجب نگاهم کرد:پرنیا تمومش کن !

_نمیخ ...

فریاد زد: گفتم تمومش کن !

لال شدم.دوباره اخمهاش تو هم شد:بخون ببینم !

بغض گلومو گرفت و به متن تو دستم خیره شدم .

به آرومی گفت: پرنیا من میرم بیرون یه هوا بخورم هروقت برگشتم دوباره شروع میکنیم

و خیلی شق و رق از اتاق بیرون رفت و.چند دقیقه بعد بابک داخل شد و من به سمتش پر گشودم:بابک!تو رو

خدا منو از دست این گودزیلا نجات بده!من نمیتونم ادامه بدم!پشیمون شدم !

بابک خندید و گفت:پرنیاااا؟؟؟یعنی بالاخره یکی پیدا شد که تو ازش حساب ببری؟!بابا دمش گرم !

با ناراحتی مشتی به بازوش زدم:جلب !...باور کن کم آوردم.نمیتونم....نمیکشم !....

_پرنیا؟!...خوب اولشه .یکم سخته!مانی هم خیلی سخت گیره!یکم بگذره عادت میکنی !

_نمیخوام....بابا من نمیخوام خواننده شم!اصلاً من دارم میرم !

_پرنیا از این در رفتی بیرون خونت پای خودته !

_بابک !!!!!

یه فکری به سرم زد:اگه تو بامن تمرین کنی،من هم سحر رو راضی میکنم !

بابک با قهقهه سری بعنوان تأسف تکون داد و گفت:منو با مانی در نداز !

همزمان مانی داخل شد و گفت:خوب؟؟؟؟مث اینکه نطقت وا شد !

و من با عجزبه بابک خیره شدم و بابک هم باخنده دندون نمایش از سالن بیرون رفت .

مانی روی صندلی کناری ام نشست:ببین پرنیا ما این آهنگ رو ضبط میکنیم ولی برای اولین اجراش تو کنسرت

رسا بعنوان تک آهنگ رونمایی میکنیم!و تو مجبوری جلوی چند هزار نفر این متن رو بخونی!پس باید از

همینجا امتحان کنی.خوب؟ !

نگاهش کردمو با زار گفتم:تو که خودت به این خوبی میخونی پس خودت هم اجراش کن!من نمیخوام .

طبق معمول همیشه پوزخند زد:فکر کردی برای چی اینکارو قبول کردم؟!فقط واس خاطر اینکه رپشو یه خانوم

اجرا میکنه و این میشه اولین کار هنری رپ توسط یه خانوم تو ایران !

_خوب من چکار کنم؟!...من نمیتونم نیازهای تورو برآورده کنم

مانی با شیطنت خندید:یکی هست که نیاز های منو براورده کنه !تو فقط سعی کن طبق اصول بخونی !

چشمهام از حدقه در اومد!ای وای ددم م م م!...علاوه بروحشی گری اش بی تربیت هم هست!وای ی ی !بابک

راست میگفت!!!!!بالاخره یکی پیدا شد منو از رو ببره !

از خجالت سرخ شدم !

آخرهم یاد نگرفتم اول بسنجم و بعد حرف بزنم !

نگاهم خیره به متن تو دستم بود !

نمی دونم چرا یهو شروع به خواندن کردم !

و وقتی تموم شد سرمو بالا آوردم که نگاه مانی رو با یه لبخند زیبا روی لبهای خوش فرمش به خودم خیره دیدم

و تا خوندنم تموم شد دستهاشو بهم کوبید و فریاد زد:براوو...براوو...بالاخره فهمیدی چی ازت میخوام..

[12.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_یک)

من با اخم غلیظی بهش خیره شدمو غر زدم:کرگدنی به زیبایی تو با اخلاق حسنه بالا سر طاووس هم بشینه اونو

از زیبایی میندازه و به حرف میاره که من یه میمونم کسی به من نگاه نکنه !

مانی قهقهه ای زد و با نت تو دستش تو سرم کوبوند: دیدی براهت آوردم !

خودمو کج کردم تا از زیر دستش کنار برم.و اون هم نامرد دوباره با نت کوبید رو سرم .

_خوب حالا تموم شد میتونی بری!فقط بد بحالت اگه فردا برگردی اشتباه بخونی !

دهن کجی بهش کردم و از جام بلند شدم.وقتی از در بیرون رفتم.رسا پشت در نشسته بود .

به سمتش پر کشیدم و نا خودآگاه از حس اینکه با اون کرگدن تنها نیستم خودمو تو بغلش انداختم .

رسا صورتش رو تو موهام فرو برد و عمیق نفس کشید و وقتی مانی بیرون اومد،انگشت اشاره اشو به سمتش

گرفت:این اولین بار و آخرین بارت بود که بهت اجازه دادم اینطور باهاش رفتار کنی!

با تعجب به رسا و مانی که با لبخند کج مریض داری به رسا نگاه میکرد، خیره شدم و رسا ادامه داد:دفعه ی

بعدی در کار نخواهد بود!فهمیدی ؟ !

و مانی خنده کنان سری بعنوان تاسف تکون داد و از استودیو بیرون رفت .

لب ورچیدم و خودمو لوس کردم:تو بیرون بودی و من اونقد زجر کشیدم !

رسا دوباره بغلم کرد و زیر گوشم گفت:ببخشید!دیگه نمیزارم تکرار شه!دیگه این اجازه رو بهش نمیدم !

مشتی به سینه اش زدمو مثل بچه ها لج کردم:نمیخوام!...تو این بیرون بودی وقتی اون اینهمه بلا سرم میاورد و تو

حتی حمایتتو ازم دریغ کردی !...

مشتمو گرفت و بوسه ای روی اون نشوند و گفت:با اینکه برات لازم بود اما باز هم من معذرت میخوام نباید

تنهات میزاشتم !

همونطور اخم آلود ستهاشو پس زدمو از سالن بیرون اومدم !

راستش نتونستم ببخشمش!من بخاطر اون اینجا بودمو اون بخاطر خودش و آهنگش اجازه داد من شخصیتم

تخریب بشه !

رسا در سالن استودیو رو بست و به سمت من قدم تند کرد و وقتی بمن رسید دستهاشو دورم حلقه کرد .

و من نه بخاطر ناراحت بودن از دستش بلکه از ترس پیمان دستهاشو پس زدمو همچنان با اخمو تخم کنارش قدم

برداشتم .

اونهم آهی کشید و زیر لب گفت:پرنیاااا

براق نگاهش کردم:چیه؟ !

با ناراحتی نگام کرد:هیچی !...

و منم به روبروم خیره شدم!

انتظار نداشتم ازم حمایت کنه ولی اگه حداقل خودشو نشونم میداد انقدر اذیت نمیشدم !...

اون لحظه فکر بچگانه ام اینطور بود که اگر در کنارم می بود،حس حمایت برادرانه اش دلم را قرص میکرد و

شاید زیر چتر حمایتش زودتر با مانی کنار می آمدم .

اما حالا که دارم به اون روز و اون لحظه فکر میکنم میبینم که هم مانی حق داشت که دیگرون رو از من دریغ

کنه و هم رسا خودش رو!...چون من یه عمری با حمایت رسا بزرگ شدم و زیر چتر حمایت اون زندگی

کردم!اگه اونروز میدیدمش هیچ وقت به زیبایی اونچه بعدها برنامه اجرا کردم خواندن رو یاد نمیگرفتم و چه بسا

با دیدن رسا و حمایتهای اون انصراف میدادم !

رسا تا سالن در سکوت محض کنار من قدم برداشت !

پیمان جلوی ویلا روی تراس ایستاده بود و با لبخند دلنشینش انتظار مارو میکشید !

متوجه تعجبش شدم ،وقتی هردوی مارو ناراحت و ساکت در کنار هم دید !

اما بروی خودم نیاوردم و به سمتش رفتم و طبق معمول خودمو تو بغلش جا کردم !

و اون هم طبق معمول برای چند ثانیه نگهم داشت و فوری کنار کشید.آخه بیشتر از اون زیادی ام میشد !

همه تو سالن پذیرایی نشسته بودند،که من وارد شدم .

مانی موزمار با اون لبخند مسخره اش نگام کردو من هم با نگاه تند و تیزی نگاهشو جبران کردم .

و بعد کنار ندا نشستم که دستهامو تو دستش گرفت و به گرمی فشرد .

لبخندی زدمو نگاهش کردم که با چشم و ابروبه سحر اشاره میکرد که با اخم غلیظی به زمین خیره شده بود .

آرومو زیر لب گفتم:چشه؟ !

با چشم به بابک هم اشاره کرد.

چشمهایم از حدقه در آمد وقتی به بابک نگاه کردم!اوه اوه!ابروهای اینم که تو همه!یعنی چی شده؟!...اینها که

هنوز کارشون به خواستگاری هم نکشیده !

با نگاه متعجب به ندا نگاه کردمو اوهم سوالم رو از پس چشمهام خوند و شونه بالا انداخت.انقدر از ذهنم کار

کشیده بودم که نایی برای فکر کردن به دیگران برام نمونده بود .

از جام بلند شدم و روبه جمع البته بدون اینکه به مانی نگاه کنم،گفتم:با اجازه!من خیلی خسته ام و میرم برای

استراحت !

رسا فوری گفت:شام نخوردی!وایسا بگم شامتو بیارن !

دستمو بالا آوردم:نه !انقدر خسته ام که میلی به خوردن برای غذا ندارم!شب همگی بخیر !

وبه سمت پله ها حرکت کردم که صدای مانی به گوشم رسید،که با شیطنت میگفت:آره رسا!بزار بچه ام

بخوابه!چون امروز زیاد کار نکرده فردا قراره کارمون بیشتر از امروز باشه!آخه این دخمل باباش خیلی تنبله..

[13.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_دو)

ایستادم. به سمتش برگشتم .

من تو استودیو جرأت جیک زدن ندارم!اما اینجا دستم کاملاً بازه با سه تا مرد که کاملاً پشتم هستند .

غضب آلود نکاهش کردم!احساس کردم از بینی ام دود میزد بیرون و قبل اینکه مانی بفهمه که من قصد کاری

رو دارم،به سمتش خیز برداشتم وبا دو سه قدم بهش رسیدم و آخخخخخخخخ که جیگرم حال اومد !

موهای خوش فرمشو گرفتم و حالا من بکش و اون بکش!...من موهاشو و اونم دستهاموا!....من جیغ و اون فریاد !

دستهای پیمان دور کمرم قرار گرفت و دستهای رسا روی دستم ومنو که مثل کنه به مانی چسبیده بودم رو ازش

جدا کردن و من هنوز یورش میبردم که بگیرمش !

جالب اینجا بود که پیمان برای اولین بار اخم نکرد و فقط میخندید !

اما اینبار رسا ابرو در هم کرد و انگشت اشاره اشو سمت مانی گرفت:بس کن!...فهمیدی

مانی موهای خوش حالتشو درست کرد و با نگاه تیزش بمن خیره شد و با پوزخند تهوع آورش گفت:بس

میکنم !

و پیمان منو به سمت اتاقمون برد !

منتظر باز خواستش بودم اما پیمان هنوز لبخند به لب داشت و ساکت بود !

و حتی وقتی که به اتاقمون رسیدیم هم حرفی نزدو فقط کمکم کرد لباسمو عوض کنم و بعد اینکه مطمئن شد

من روی تخت خوابیدم،بوسه ای روی پیشونی ام زد و گفت:من میرم سرمیز که بد نشه ولی زود برمیگردم!تو هم

استراحت کن !

باشه ای گفتم و چشمهامو بستم !

اون مانی عوضی انقدر ازم کار کشیده بود که ذهنم از همه چی تهی شده بود و به محض بستن در پلکهام رو هم

افتاد و بیهوش شدم !

*

سحر

پیمان طبق معمول تو اتاقشون بود!تو کل روز تنهایی تو اتاقشون چکار میکنه ،خدا میدونه! و فقط موقع برگشتن

بچه ها میاد پایین !

ندا هم رفته بود دوش بگیره و من تنها تو سالن نشسته بودم که در باز شد و بابک وارد شد .

با دستپاچگی از جام بلند شدم و سلام کردم .

بابک لبخند دختر کشی زد و به سمت من اومد:سلام از ماست!خواهش میکنم بفرمایید و خجالتم ندین !

با شرم سرجام نشستم و سربزیر انداختم .

بابک نزدیک شد و روی یه صندلی نشست

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا یه حرفی به ذهنم رسید:بچه ها کجان؟ !

به بابک نگاه کردم .اونهم خندید و گفت:منم میخواستم همینو بپرسم!...پرنیا تمرینش طول کشید و رسا موند که

با هم بیان !

منم جواب دادم:ندا و پیمان هم هر کدوم تو اتاق خودشون هستن !

و با تبسم به بابک نگاه کردم.او هم لبخند میزد .

با اینکه متوجه شدم برای گفتن حرفی دست دست میکنه اما بروی خودم نیاوردمو دوباره سربزیر انداختم که

صدای نقس عمیقش رو شنیدم و به دنبال اون اسممو صدا کرد: سحر خانوم !

سربالا آوردم و به آرامی گفتم:بله؟ !

_پرنیا راجب من با شما صحبت کرد؟ !

اوه !آب شدم از خجالت!...گر گرفتم و آروم جواب دادم:بله !

_میتونم بپرسم نظرتون چیه؟

دیگه نفسم بالا نمیومد!چند ثانیه گذشت تا بخودم مسلط بشم وباصدای لرزونی جواب بدم :من ...من...گفتم

که باید چند جلسه با هم نشست داشته باشیم تا با روحیات هم بیشتر آشنا بشیم و نتیجه بگیریم از زندگی

مشترک با هم چه هدفی داریم؟ !

بابک با سر حرفمو تایید کرد:بله کاملاً درسته!اما اجازه میدین ما برای خواستگاری خدمت برسیم و طبق نظر

خانواده ها این امر خیر صورت بگیره؟

با هر کلمه حرف زدن نفسم می رفت و برمیگشت:قدمتون رو چشم !

_چشمتون سلامت!...اما میتونم نظرتون رو راجب کارم بدونم! من مجبورم برای ادامه تحصیل و انجام کارهای

بهتر تو کارنامه به هلند بر گردم.شما نظرتون چیه؟!

ته دلم خالی شد و خیره نگاهش کردم:من...من نمیدونم چی بگم!...اما فک نمیکنم بتونم دوری از خانواده ام رو

تحمل کنم !

بابک سرتکون داد و سکوت کرد .

حالا من جرأت پیدا کردمو پرسیدم:اگه نتونم بیام؟ !

بابک با اطمینان لبخندی زد و گفت:نمیریم !

اوففففففف!خیالم راحت شد و ادامه داد:اما مجبور میشم برم و بیام!...اینطوری که براتون سخت نیست؟ !

منم با اطمینان جواب دادم:نه اصلاً !

بابک با شیطنت گفت:اصلاً؟!؟ !

اوه !صورتم گر گرفت باز:منظورم این بود که تحمل میکنم !

مرض!...به ریش نداشته من میخنده .

_مجبوری؟!...کی مجبورت میکنه؟ !

چپ چپی بهش رفتم و خجالت رو کنار گذاشتم:منتظر نیستین که بگم عشق؟!...اما اینو با اطمینان میگم مهر و

امضای من پای سفره عقد مجبورم میکنه ...!

لبخند روی لبهاش خشکید !

اُه اُه!...یک به یک!...تا تو باشی دیگه اذیت نکنی !

_یعنی اگه عقدی صورت نگیره و ما فقط انگشتر ردو بدل کنیم،شما مجبور نیستین؟ !

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:منظورم تعهده نه عقد سر سفره مون !

_آهان!...خیالم راحت شد !...

با تعجب پرسیدم:چرا؟!...مگه قرار نیست عقدی صورت بگیره!...

باز شیطون شد: فرقی داره..

[14.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_سه)

متوجه شیطنتش شدم و خونسرد جوابشو دادم:نه !

_این خیلی خوبه که شمام مث من به تعهد بدون عقد اعتقاد دارین !

این رومتوجه نشدم که هنو هم شوخی میکنه یا جدیه!ولی من جدی جواب دادم:بله !منهم اعتقاد دارم،اما وقتی

پای عشق در میون باشه،نه یه خواستگاری ساده !

_میتونم حس شمارو نسبت به خودم بدونم؟ !

نگاهش کردم. با تعجب!....الان انتظار عشق رو از من داشت؟!...بهتره باهاش صادق باشم تا یه وقت خوش خیال

نباشه !

_میخواین حس من به شما حس یه آشنای نزدیک که به قصد عشق پا پیش گذاشته،باشه؟ !

سری به عنوان تایید حرفهام تکون داد:درسته !من شمارو دوست دارمو میخوام همینو بدونم !

مرتیکه!...اینم شد سوال؟!...با خجالت سربزیر انداختم:من هم دوستتون دارم اما فقط به عنوان یه آشنا و فامیل!نه

کسی که خواستگارمه !

_اما من شما رو بعنوان یه همسر و همراه دوست داشتم و دارم !

سکوت کردم.خوب حرفی واس گفتن نداشتم!وقتی سکوتش رو دیدم،سربلند کردم و نگاهش رو روی خودم

زوم دیدم .

نگاهم علامت سوالی شد و او هم متوجه شد و گفت _:یعنی شما همچین حسی رو ندارین؟ !

خیلی راحت گفتم:نه !

اینبار اون تعجب کرد و نگاهش سوالی شد،جواب دادم: انتظار داشتین که من هر مرد مجردی رو که دورو

ورمه به عنوان خواستگار می دیدم و بهش حس پیدا میکردم؟!اونم حس عشق؟!...اونم بدون هیچ نشون و

علامتی از طرفش!ببخشیدها اما مگه دل من حرمسراست؟!

_نه من همچین انتظاری رو نداشتم و منتظر عشق شما نسبت به خودم نبودم اما اینو انتظار داشتم که مثل من با

اطمینان روی خواستگاری من فکر میکردین و این بله ی شما از روی دوست داشتن میبود و نه آشنایی !

حالش خوبه؟!...من گفتم بله که با هم راجب به خصوصیات اخلاقی مون اشنا بشیم نه هیچ حس دیگه !

_آقا بابک !من همچین حسی رو ندارم! من فقط شمارو به عنوان یه خواستگار میبینم و اگه یه روز با هم به نتیجه

نرسیدیم فقط به عنوان یه فامیل !

ابروهاش تو هم شد و گفت:یعنی اگه یکی از من بهتر پیداشه...سکوت کرد و به من نگاه کرد .

لبخند زدم: شما از همه نظریه مرد ایده آلی !از چی میترسین؟ !

_اما از من بهترهم پیدا میشه !...

متعجب نگاهش کردم:آقا بابک!...مطمئناً از منم بهتر پیدا میشه،این دلیلی بر بی اعتمادی نیست!ملاک من برای

ازدواج ظاهرو تیپ و قیافه نیست هرچند اینها هم تا حدودی مهمه اما ملاک نیست!من به تفاهم بیشتر اهمیت

میدم تا قیافه ظاهری !

بابک این دست و آن دست کرد.نگاهش کردمو گفتم:چیزی شده؟ !

_نه !اما پرنیا میگفت که براتون خواستگار دیگه ای اومده !

_خوب؟ !

_خوب ...خوب...اینکه...شما ...

آهان منظورشو گرفتم !

من از کارن خوشم نمی آمد!...اما به عنوان خواستگار بهش اجازه داده بودم بیان خواستگاری !

نفس عمیقی کشید و گفت:اگه با اون شخص به تفاهم بیشتر برسین ...

و دوباره بمن خیره شد.

_خوب ...خوب... من نمیدونم چی باید بگم !...

و نگاهش کردم .

_یعنی ...اگه باهاش به تفاهم بیشتر برسی ...

و زل زد تو چشمهام .

منهم حرفی نداشتم!شاید این اتفاق می افتاد.یهو بابک از جاش بلند شد و گفت: اگه برای من این موقعیت پیش

میومد من تورو انتخاب میکردم !

_چون شما منو انتخاب کردین نه من شمارو !

_بله انتخاب اولیه با من بود اما انتخاب مهم و نهایی با شمائه !

_خوب منم همین کارو میکنم !

از جایی که نشسته بود،بلند شد و روی صندلی کناری من نشست و گفت: من میون اینهمه دختر توروانتخاب

کردم.از تو هم همین انتظار رو داشتم .

_بدون هیچ شناختی؟ !

_مگه من از تو شناخت داشتم؟!اما عاشقت شدم .

بالاخره اعتراف کرد!دلم غنج رفت اما بروی خودم نیاوردم!اما من عاشقش نبودم!فقط ازش خوشم میومد!چی

میگفتم؟ !...

اون خودش ادامه داد:اما تو میخوای منی رو که یه عمره میشناسی رو با اونیکه تازه از راه مقایسه کنی و بسنجی

و چه بسا اونم انتخاب کنی !

بازهم نگاهش کردم.کلافه شده بودمو کاری از دستم برنمیومد!خوب آره دیگه! همین هم بود!...همیشه همین

بوده!یه دختر ممکنه صدتا خواستگار داشته باشه!من متوجه منظورش نشدم!یعنی چی می خواست؟!

_خوب ...خوب... من چکار میتونم انجام بدم؟ !

کلافه موهاشو کشید و پوفی کرد .

_سحرررررر!من ازت انتظار دارم که اونو رد کنی !

بی منظوراز دهنم پرید:وا؟!... چرا؟ !

با ناراحتی گفت:بخاطر اینکه من دوست دارم !

_خوب....خوب ....

_چی سحر؟!...خوب چی؟ !...

_خوب ممکنه ما هیچ وقت به نتیجه نرسیم !

_می رسیم .

_اگه نرسیم؟ !...

_می رسیم !

_آقا بابک من زندگیمو براساس عقل و منطق میسازم نه احساس !

_من دوستت دارمو میخوام که با تو خوشبخت بشم !

_خیله خب منم نگفتم نه !

_شما با این کارت عشق منو زیر سوال میبری..

[15.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_چهار)

_وا؟!...آقا بابک من تابحال بیشتراز ده تا خواستگارو رد کردم!...این که دلیل برعشق من به شما نیست.هست؟ !

_شما اول بمن اجازه میدی من خودی نشون بدم بعد جوابتو بمن بدی و اگه منفی بود میتونی به کس دیگه

فکرکنی و اجازه خواستگاری بهش بدی

_ولی اون آقا برای خواستگاری اجازه گرفته !

_خوب کنسلش کن !

_وا؟!...من نمیتونم این کارو بکنم؟!خوب این یه نوع بی احترامیه !

_اصلاً اینطور نیست !

_اگه اینطور نیست،پس یه کار میکنیم. چون شما دیرتر خواستگاری کردین ،ما شمارو کنسل میکنیم و بعد از

اونها جواب میدیم !

چشمهای بابک از حدقه دراومد و با ناباوری گفت:سحر من دوست دارم !

_خوب باشه!من که چیزی نگفتم!فقط میخوام که درکم کنی!یه دختر اگه حتی به عشقش هم بخواد جواب بده

باز سردر گمِ!چه برسه به من که قبلاً از شما هیچ شناختی هم ندارم !

_نمیتونم!...نمیتونم هضم کنم که من ازت خواستگاری کردمو تو داری بمن فکر میکنی و در عین حال با

خواستگار دیگه ای تصمیم داری به تفاهم برسی! این برام سخته !

با عصبانیت گفتم:آقا بابک!...من و شما همین الانم به تفاهم نمیرسیم !

_سحر؟!ما هنوزحرفی نزدیم که نخوایم به تفاهم برسیم !

_اما داری معذبم میکنی!هنوز هیچی نشده داری میگی چیکار کنم چیکار نکنم!من اینطوری نمیتونم !...

بابک نگاهم کردو سکوت کرد .

و دوباره به جاش برگشت و نگاهش قفل نگام شد و بعد دقایقی گفت:باشه !من دیگه حرفی نمیزنم شمام ببین

چی به صلاحته همون رو انجام بده !

و با ناراحتی نگاهش رو گرفت.منهم حرفی برای گفتن نداشتم.صدای پیمان باعث شد از عذاب وجدان اینکه

چی بهش بگم در بیام

_ا!!! ≢بابک جان اومدی؟!...پس بقیه کجان؟ !

_تمرین پرنیا تموم نشده رسا موند که با هم بیان !

پیمان سری تکون داد و کنار ما نشست .

بابک تا آخرشب همچنان اخم به ابرو داشت و حتی با کارهای پرنیا که همه رو به خنده وا داشت و حتی خود

پیمان هم خنده اش گرفته بود،عکس العملی نشون نداد !

****

ندا

رسای من خوبه!...حتی خیلی بیش از اون چیزی که بشه بهش فکر کرد و باورش کرد...!اما انگار همیشه تو

لاک خودشه! شایدم من اینطوری فکر میکنم !

تو این مدت جز اولین بار هیچ وقت برای رابطه پیش قدم نشده!همیشه این من بودم که پا پیش گذاشتم!...البته

گلایه ای هم ندارم !...

چون هیچ وقت پسم نزده و با کمال میل قبولم کرده و هر طور که در توانش بود راضی ام کرده !...

نه مثل پیمان که همیشه درحال پس زدن پرنیاس! اما ، رفتار پیمان اونطوری که رسا با خواهراش برخورد

میکنه،نیست !

میشه گفت رسا عاشقانه خواهراشو دوست داره!و در برابرشون خیلی انعطاف داره،مثل انعطاف پیمان در برابر

پرنیا !

امروز که پرنیا به سینه ی رسا خوردو رسا اونطور عاشقانه بغلش کرد و بینی اش رو بوسید!یه لحظه حسودی ام

شد!...نه به پرنیا !...

به رابطه ی عاشقانه ای که بینشون وجود داره !...

اون حتی بعد از اتمام کارش منتظر میمونه تا پرنیا تمرینش تموم بشه...

وقتی رسا رو به مانی با حرص گفت:بس کن...!فهمیدی؟ !...

واقعاً میشد عصبانیت رو تو صداش حس کرد !

پیمان با همه مهربونی اش نیمی از دل نگرونی های رسا رو هم نداره ....

وقتی پرنیا و پیمان از پله ها بالا رفتند،به سمت مانی برگشت و انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و

گفت:اگه امروز اجازه دادم اونطوری باهاش برخورد کنی،فقط بخاطر این بود که یاد بگیره تو هر کاری باید

مصمم بود!وگرنه بد بحالت اگه یه بار دیگه به پرنیا از گل بالاتر بگی!پرنیا ناز پرورده است و طاقت سختی رو

نداره !

مانی پوزخند زد و گفت:رسا قبول کن بچه رو بد بار آوردی !

رسا با عصبانیت به سمتش هجوم برد که بابک جلوشو گرفت و گفت:بچه ها بچه ها!...پرنیا بچه است و طاقت

سختی روندارہ .شما آدم بزرگها چرا اینطور رفتار میکنین؟ !

سحرهم به حرف اومد:مانی !...

مانی به حالت مسخره ای برگشت سمتش و گفت:جانم عیال؟ !

سحر که از غروب تا بحال ناراحت بود با این حرف مانی نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:اصلاً دوس ندارم

راجب پرنیا اون مدلی حرف بزنی !

بابک از خشم صورتش ارغوانی شده بود !

جای سحر من ترسیدم !

رسا از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:پرنیا یه جواهره که افراد کوته نظری مث تو قدرشو نمیدونن !

_برو بینیم بابا!اینو باید از شوهرش بپرسی!ایناهاش!...خودش اومد !

پیمان به سالن برگشت.مثل همیشه با لبخندی متین و جذاب وارد شد:ببخشید!این دختر اصلاً طاقت خستگی رو

نداره!به هر حال شرمنده

مانی بی مقدمه پرسید:پیمان جان از دخترما راضی هستی؟ !

پیمان همونطور با جذبه به مانی نگاه کرد:متوجه منظورت نمیشم..

[16.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_پنج)

مانی در حالیکه پرتقالی پوست میگرفت ،گفت:من همیسه به رسا میگفتم این دختر رو خیلی لوس بار آورده و

فردا هیچ کس راضی نمیشه ببرتش!خدارو شکر که تو پیدا شدی وگرنه من خمره به اندازه اون از کجا پیدا

میکردم؟!الان دارم ازت میپرسم ما خدمات پس از فروش داریماااا!تو الان راضی هستی ازش؟!آخه خیلی لوسِ !

پیمان نگاهش رو از مانی گرفت و به ابروهای در هم رسا دوخت که با عصبانیت به مانی خیره شده و

گفت:مطمئن باش اگه راضی نبودم اجازه وصلت خواهرمو به این خانواده نمیدادم !

رسا پوزخند صداداری زدو در حالیکه به سمت پله ها میرفت گفت:به هر حال بهت گفتم!فردا نازکتر از گل

بهش گفتی حسابت با کرام الکاتبینِ !

مانی هم جواب داد:من هرجور که بخوام رفتار میکنم !خودت هم میدونی!...حالا کجا قهر کردی بمون شام

بخور !

رسا هم اصلاً جوابش رو نداد .

وقتی رفت ،سحر گفت:مانی عجب مردم آزاری هستی !

مانی هم جواب داد:بجان عیال من کاری بهش نداشتم!بابا بلد نبود بخونه هی لوس بازی در میاورد یه ذره با

تحکم باهاش رفتار کردم کار دستش اومد!بخدا شماها خیلی لوسش کردین !

و رو به پیمان گفت:یه وقت ناراحت نشین!خانوم شما از بچگی تو بغل خودمون بزرگ شده!حس من به پرنیا

مثل حس رسائه نسبت بهش !

پیمان سرتکون داد:راحت باشین !

سحر با ناراحتی گفت:بریمان و رسا متولد یه ماهو یه سال بودند و باهم بزرگ شدند،اونا یه روح بودند تو دوتا

جسم!خیلی بهم وابسته بودند و وقتی یه دفعه ای تو هفت سالگی بریمان مریض شد و در عرض یه ماه فوت شد ،

رسا تا شش ماه روانکاوی میشد...!بعد از اون توجه رسا کامل به پرنیا جذب شد تا یه دفعه از نبود برادر غصه

نخوره!باورت میشه با اون سن کمش هروقت پرنیا نبود اونقدر بغلم میکردو میبوسید که نگو و نپرس و بهم

میگفت که در حضور پرنیا نمیتونه اینکارو بکنه که یهوقت اون حسودیش نشه و منو هم قانع میکرد تا منهم

حسودی نکنم و هروقت پرنیا میومد دنیاش فقط اون میشد!اونقدر نسبت به پرنیا با احتیاط رفتار میکرد که ماهم

مجبور می شدیم مثل یه عروسک تزیینی با پرنیا برخورد کنیم!

درست که تو میگی پرنیا لوس و غیرقابل

تحملِ!اما خدایی اش رسا هم تو تربیت براش کم نداشت !

یادمه پرنیا یه بار موهای سر دختر عمه ی منو برای عروسکی که متعلق به خودش بود کشید.وقتی رسا این صحنه

رو دیدو یه پشت دستی بهش زد.قشنگ یادمه با اینکه دوازده سالش بود بعد اون رفت تو اتاق و وقتی بیرون

اومد چشمهاش شده بود یه کاسه خون و تا دو روز اجازه نمیداد خاله

پرنیا رو ببره خونه و شبها پیش خودش میخوابوند!مانی به جرات میتونم بگم رسا مثل خاله و شوهرخاله برای

پرنیا زحمت کشیده! چون خاله ام پرستار بود،شبهایی که شیفت بود پرنیا پیش رسا میخوابید!و چقدر شبها رو

یادمه که پرنیا تا به صبح تب داشت و مانی با وجود درس و مدرسه تا خود صبح بالای سرش مینشست!...مانی

خودت میدونی که ما از نظر مالی چیزی کم نداریم،اما شوهر خاله خرج هشت سال تحصیل دانشگاهی رسا رو

به بهانه اینکه پسرشه تقبل کرد،البته دلیل اصلی اش این بود که به خاطر وجود پرنیا ،رسا با اونهمه هوش و

ذکاوت نتونسته بود درس مدرسه و دبیرستانش رو بخونه!پس لطف کن و دیگه جلوی رسا با پرنیا بد برخورد

نکن !

مانی سرتکون داد و گفت:خودم شاهد همه اینایی که گفتی،بودم !اما باور کن یخرده دیسیپلین برای پرنیا

لازمه!دلم برای ملحق شدن به شوهرم پرپر میزد اما جلوی پیمان روشو نداشتم!مجبوری تا آخر شام صبر کردمو

وقتی که پیمان گفت:ندا جان مثل اینکه خسته ای برو استراحت !

با شتاب به سمت رسا بال درآوردم !

وقتی وارد شدم رسا روی تخت دراز کشیده بودو دستهاش زیر سرش بود و به سقف خیره شده بود !

لباسم رو عوض کردمو کنارش روی تخت دراز کشیدم

به سمت من برگشت و دستهاشو برام باز کرد و منم با ذوق به آغوشش خزیدم و سرمو رو سینه اش گذاشتم و او

هم بوسه ای روی موهام نشاند !

_رسا !

_جانم؟ !

_ناراحتی؟ !

لبخندی روی لبم نشست!چقدر این دختر شیرین و ملوس بود که باوجود هم سن وسال بودنش با من هم

انقدر ساده و دوست داشتنی بود !

_نه از دست مانی عصبی ام!امروز تو استریو چنان پرنیا رو ترسوند که بچه دنبال راه فرار بود !

_رسا خیلی داری بزرگش میکنی!ندیدی که چطوری موهای سرمانی رو کند؟ !

_ندا من طرف خودمو میشناسم!اگه تو سالن این کارو کرد چون من و پیمان اونجا بودیم،پشتش به ما گرم بود

که جسارت پیدا کرد و اون کارو کرد!و گرنه اگه بابک امروز نبود من استودیو رو رو سرش خراب میکردم !

خدایا !!!!!این چه سوالی بود که از دهنم پرید؟ !

خودم خشکم زد !

_رسا تا بحال عاشق شدی؟ !

رسا هم یخ کرد و به من زل زد:چی..

[17.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_شش)

تته پته افتادم:آ...آخه....تو یه خواننده مشهوری که همه عاشقتن و خیلی هوا خواه داری.نمی ...

حرفمو قطع کرد و گفت:متوجه شدم.توضیح نده!ندا من انقدر سر گرم توجه به اون دوتا وروجک بودم که با

وجود اونهمه مشغله نمیتونستم با کس دیگه ای هم باشم!پرنیا به مراتب شیطونتر از سحر بود و زیاد دم به تله

نمیداد و من مجبور بودم چهار چشمی اونو بپام که دست از پا خطا نکنه!دیگه وقتی برای اینجور کارها برام

نمیموند!

اوففففف!دلم قرص شد:پس تو تاحالا عاشق نشدی؟!میتونم امیدوار باشم که من اولی و آخرین عشقتم؟ !

رسا لبخند زد:اگه عشق اون دوتا وروجک رو حساب نکنی تو اولی و آخریشی !

با لبخند از جام بلند شدم و روی کمر رسا نشستم و پیراهنمو درآوردم !

چشم رسا زیر نور چراخ خواب برقی زد و لبخندی رو لبش نشست و دست دراز کرد و نوک موهای بلندمو به

نوازش گرفت .

من خم شدم و بوسه ای رو گونه اش کاشتم لبهایم را روی لاله گوشش گذاشتم و به عمد زیر گوشش آه

کشیدمو لبهایم را تا گونه اش کشیدم !

اینبار نمیخواستم آغاز کننده من باشم اما باز هم نتونستم و کم آوردم .

لبهایم دوباره روی لاله گوشش نشست و بعد روی گونه اش که یکهو دست رسا صورتمو قاب گرفت و آروم

زمزمه کرد:دیگه نمیتونم تحمل کنم !

ولبهاش رو روی لبهام گذاشت و به شدت شروع به بوسیدن کرد و همونطور چرخید و جامون عوض شد ومن

حالا روی تخت خوابیده بودم و اون روی من خیمه زده بود در حالیکه لبهایمان از هم جدا نمی شد !

*

پرنیا

با صدای آلارم ساعت از خواب بیدار شدم !

اَه چرا خفه نمیشه این صداش؟!!!!!وای اصلاً حوصله ی رفتن به استودیو رو ندارم اما از ترس اون مانی هیولا از

جام پریدمو حاضر شدم !

همزمان با باز کردن در، با رسا روبرو شدم که از اتاقشون بیرون میومد!دلم واس اون موهای خیسش که رو

پیشونی اش ریخته بود ضعف رفت!معلوم بود تازه دوش گرفته!...

سوتی زدموبه سمتش رفتم:اولالا!...کی میره اینهمه راهو؟!...واس خاطر کی اینهمه خوشتیپ کردی بلا؟!الان

بری بیرون من باید پشتت با خاک انداز بیام کشته مرده هاتو جمع کنم !

رسا قهقه ای زدو دستهاشو دورم حلقه کرد !

_واس خاطر پرنیا خانوم گل گلاب !

بوی عطر خوشبوی شامپوی همیشگی اش به مشامم رسید!درست حدس زدم!حمام رفته بود ناقلا...!خخخخ !

امروزیه حالی از این ندای ورپریده بگیرم !...

داداشش مارو میبره لب چشمه و تشنه برمیگردونه اونوقت داداش من هر شب هر شب به این خانوم حال و هول

میده!....بیشرف نامرد! من تو خماری میمونم اونوقت خانوم عیشش تیشه !

مانی سرمیز صبحونه نشسته بودو انتظار مارو میکشید !

با دیدن من باز پوزه اش به خنده واشد و بلند و کش دار سلام مسخره ای گفت .

اما من و رسا بهش اهمیت ندادیم و پشت میز صبحانه نشستیم !

لحظاتی بعد بابک هم به جمع ما پیوست و با هم به سمت استودیو رفتیم !

وقتی وارد میشدیم من بسم الهی زیرلب گفتم که خدارو شکر همون کار ساز شد و مانی رو خلع سلاح کرد

و به زبون اومد و گفت:بابک امروز تو با پرنیا کار کن و من با رسا !

بابک سرتکون داد و ما با هم به سمت استریو رفتیم !

وقتی به اتاق رسیدیم ،از بابک پرسیدم:دیشب بین تو و سحر چی پیش اومد که اینطور شمارو بهم ریخت؟ !

بابک آهی کشید و گفت:هیچی!...سر خواستگاری کارن بحثمون شد !

ومتن روبه دستم داد و گفت:میشه بعد ناهار بریم بیرون تا باهم صحبت کنیم؟ !

باشه ای گفتم و نگاه به متن انداختم

تاظهر تمرین کردیم.بابک از پیشرفت کارم راضی بود!ساعت دوازده سوت پایان کارو کشیدیم و کارو تعطیل

کردیم و از اتاق استریو خارج شدیم که چشممون به جمال آقامون اینا روشن شد !

با دیدن من از جاش بلند شد و با لبخند دلنشین و جذاب همیشگی اش به سمت ما اومد:سلام خسته نباشید !

_سلامت باشید !

و با بابک دست داد .

ازش پرسیدم:چی شد این وری ها اومدی؟ !

_اومدم بریم بیرون یه هوایی بخوریم ویه دور بزنیم !

پوسیدیم از بس تو خونه نشستم ومورچه هارو دنبال کردم !

به بابک نگاه کردم و گفتم:پس صحبتهای ما بمونه برای بعد ناهار!اشکال نداره؟ !

بابک دستش رو دوباره به سمت پیمان دراز کردوگفت:برین خوش باشین!برای صحبت کردن وقت بسیاره !

_نه!حتماً بعد ناهار منتظرم باش !

_باشه!پس فعلاً !

و بعد از خداحافظی از استودیو خارج شدیم !

پیمان دستهاشو تو دستم حلقه کردو به سمت ته باغ رفتیم !

شیطنتم گل کرده بود!مخصوصا اینکه امروز خدارو شکر مانی روهم ندیده بود و همین شارژم کرده بود !

با شیطنت همیشگی ام دستمو دور کمرش حلقه کردمو پیمان بیچاره هم از همه جا بی خبر همین کارو کردو

دستشو دور من حلقه کرد و بعد من دستمو آزاد کردم و یهو از پشت کمرش کردم تو شلوارش...

[18.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_هفت)

خخخخخخ!اُه اُه!...مثل راهبه های فدیسه یکه خوردو فوری دستهاشو از دورم جدا کرد و منو هلم داد عقب !

منم با خنده خوندم

ای جاااااان قلب من آشفته ی دلداده مرنجان

ای جاااااان دستی بزن و گردش تقدیر بگردان

ای جاااان

پیمان همونطور که میخندید ،با تأسف سرتکان دادو به راهش ادامه دادو حالا من ، مثل این فیلم هندیهای

آبکی دور هر درختی که سر راهمون بود میچرخیدم و سرو گردنمو قر میدادم و میخواندم :

دلبرا جان جان جان جان جان جان

مطربا وای وای وای وای وای وای

های من هی هی هی هی هی هی

هوی من های های های های های های

اونقدر خوندم و واس خودم رقصیدم که اصلاً نفهمیدم کی و چطور به نقطه انتهایی از باغ رسیدیم که در گوشه

منتهی الیه راستش یه کلبه چوبی جنگلی،قرار داشت که آدمو به وسوسه می انداخت یه سرک توش بکشی !

از ذوقم جیغ بلندی کشیدم و بالا و پایین پریدم و به سمت یه تاب سفید دویدم و روش نشستم !

_پیمان؟؟؟؟میای تابم بدی؟ !

پیمان بیچاره پشت تاب قرار گرفت و هولم داد !

و من از سر خوشی زیاد،بلند بلند جیغ میزدم! انقدر که گلوم درد گرفت و صدام خش دار شده بود ونایی برای

جیغ زدن نداشتم !از تاپ پایین پریدم و به سمت کلبه دویدم و به پرنیا پرنیا گفتن پیمان هم توجه نکردم !

در رو باز کردم و فوری داخل شدم !

واووووو! جای به این قشنگی متعلق به مانی لعنتی بود؟ !

مرده شورشو ببرن که انقد صاحب سلیقه نباشه

داخل کلبه با چوب روسی طراحی شده بود و چقدر قشنگ!...وای خدای من ، نگم بهتره وسط کلبه یه شومینه

هیزمی کار شده بود که تمام تزیینات داخلش با مرغوبترین چوب آبنوس چیدمان شده بود !

و چشمهام چلچراغ روشن شد وقتی تخت بینظیر چوبی دونفره ای رو گوشه کلبه دیدم که تورهای تزیینی

بالاش آویزون بود!یاد فیلم اسکارلت افتادم! که اون هم دقیقاً همین تخت رو داشت !

پیمان همینطوریه سره پرنیا گویان به دنبالم وارد شد .

من فوری پشت در قایم شدم و تا پیمان وارد شد،از پشت گرفتمش و او را به سمت دیوار هل دادم و تا به خودش

بیاد لبهامو رو لبش قرار دادم !

آخیششششششش!...همیشه تو رمانها میخوندم کارکترهای مذکر اینکارو میکنن!...اما اینباریه مونث آتیشپاره

اینکار رو انجام داد!دنیاکه زیرو رو نمیشه،میشه؟ !

پیمان اول با اون جنگل زیبای چشمهاش متعجب بمن خیره شد و بعد گوشه چشمانش چین خورد و اونم منو

همراهی کرد .

دست بردم تا دکمه پیراهنش رو وا کنم که دستشورو دستم قرار داد !

_پرنیا اینجا نه!..لطفاً !...

دستشو پس زدم:نه نداریم!...اینجا که دیگه کسی نیست تا صدای منو بشنوه !

_آره کسی نیست اما دروپیکر درست حسابی هم نداره!ممکنه کسی بدون اجازه وارد شه !

ای خدا!!!!!!این دیگه کی بود!..دستشو پس زدمو عقبی رفتم !

پیمان با چشمهاش منو تعقیب میکرد .

دست بردمو دکمه مانتومو باز کردم که پیمان بی نوا به سمتم خیز برداشت:پرنیا!....نکن !...

حالا من با خنده دور اتاق میدویدم وپیمان به دنبال من!که یکباره پام به یه چیز گیر کرد و افتادم زمین و پیمان

هم نتونست ترمز بگیره و تعادلشو حفظ کنه و با اون هیکلش شاتالاپ افتاد رو من!...

بابا بخدا اینکه تو رمانها میگن رو هم افتادیم و لبهامون روهم قرار گرفت و از این اراجیف دو زارش راست

نیست !...

من اصلاً نفهمیدم زیر آوارم یا هیکل پیمان که دو ساعت طول کشید تا از زیر اون هیکل تنومند در بیام !

کل بدنم پرس شده بود و ذوق ذوق میکرد و داشتم از درد کوفتگی میمردم !

بعد میان تو رمانها میگن من افتادم فلانی هم روم!انگار اتوبان تهران کرج باشه موازی هم ...زاویه هم که ندارن

و لبهاشون چفت هم قرار میگیره !....

هههههه!ای خداااا خالی بندی که کنتور نمیندازه؟!میندازه؟ !...

وقتی سر و دستمو پیدا کرد و منو نشوند،قیافه ام دیدنی شده بود.پیمان که از بس می خندید،شونه هاش

میلرزید!یه دسته مو اومده بود رو صورتم و جلو دیدمو گرفته بود!محکم فوت کردم که رفت بالا و برگشت .

پیمان که دیگر روی زمین دراز کشیده بود وقهقهه اش بند نمیومد و کل کلبه رو صدای خنده اش پر کرده بود !

تخس و عنق سرجام نشستم و با لبهای آویزون به پیمان نگاه میکردم که متوجه شدم رو زمین دراز کشیده و به

سقف نگاه میکنه و میخنده !

یعنی از گذشتن فکر به ذهنم تا به اجرا در اومدنش شاید سی ثانیه هم نگذشت که پریدم و رو شکمش نشستم و

مانتومو در آوردمو بلافاصله تاپمو هم !

و به پیمان که کپ کرده بود و خیره بمن شده بودلبخند مسخره ای زدم.دستهاشو گرفتم و ناغافلانه رو سینه ام

گذاشتم!فوری از جاش پرید واز هول منو تقریباً روی زمین پرت کرد وپیراهنم روبه سمتم گرفت .

_پرنیا این چکاریه؟! الان یکی میاد میبینتمون!زود لباستو بپوش!زود...

[19.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_هشت)

لباسو گرفتم و روی زمین نشستم و حالت گریه به خودم گرفتم و پا روی زمین کوبیدم .

پیمان از جاش بلند شد و درحالیکه آروم میخندید،از کلبه خارج شد و خطاب به من گفت:من میرم بیرون لباستو

بپوش بیا!

جیغ کشیدم:پیماااان

خندید و برگشت به سمتم:جووووون پیمان؟؟؟

_منو آوردی اینجا داغ به دلم بزاری !

_نه آوردمت که یه جای قشنگ ببینی اما تو ظرفیت نداری!میخوای منو روتختی که معلوم نیس کی روش

خوابیده لخت کنی !

جیغ کشیدم وبه سمتش هجوم بردم که باخنده دوید بیرون و در روبست !

واقعاً کفرم دراومده بود.لباسمو پوشیدمو یه نگاه دیگه به کلبه انداختم و زیرلب غرزدم:الهی هرکی رو این

تخت خوابید.کوفتش بشه!و از کلبه بیرون اومدم و به حالت قهر به سمت ویلا رفتم .

پیمان هم هرچی صدام کرد جوابشو ندادم! وقتی به ویلا رسیدیم.همه دور میز ناهار نشسته بودند .

منهم نشستم اما پیمان برای شستن دست و صورتش رفت.به منهم گوشزد کرد که محلش ندادم .

مانی ظرف سوپ رو به سمتم گرفت و گفت:ناهار کمتربخور که بعد از ظهر با هم تمرین میکنیم !

حوصله اش روندانشتم با این هم کل کل کنم!سرتکون دادمو همون مقداری رو که برام ریخته بود،خوردمو

برای استراحت به اتاق رسا و ندا رفتم و بعدیه ساعت استراحت دوباره به استودیو برگشتم !

رسا و بابک مشغول تمرین بودند که من رسیدم!مانی با یه لیوان قهوه برگشت و گفت :دفعه بعدی بدون حضور

شوهرت میای!اگه من گفتم با همسرتون بیاین برای تمرکزبیشتر گفتم نه اینکه بیاین اینجا یاد قهر وآشتی

بیفتین!الانم فکراون یه دنده رو از ذهنت خارج کن و تمرکزت رو رو کارت بزار!پرنیا نمیتونی ،بگو !نمیتونم !نه

منو حرص بده نه خودتو خسته کن !

جلوی رسا و بابک خجالت کشیدم ،اما ابرو در هم کردمو گفتم:من اهل قهر وآشتی نیستم فقط خسته

ام!زودتر تموم شه بهتره! پس شروع کنین !

اول بابک شروع به نواختن کردوبعد نوبت به رسارسید و اواسطش من شروع کردم

_

_

اول خوب بود ولی وسطا طبق معمول گند زدم .

فوری به مانی نگاه کردم .خیلی عادی گفت:دوباره !

دوباره شروع کردم.اینبار بهتر بود !ای بدکی نبود!خلاصه اینکه تا شب تمرین کردیم و آخر شب بود که به ویلا

برگشتیم !

طبق معمول بدون شام شب بخیر گفتم و برای خواب رفتم وبازهم مثل همیشه به تخت نرسیده خوابم برد !

صبح با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم.مادر بود که میخواست از اومدن ما مطمئن بشه تا خانواده پیمان رو برای

شام به منزل دعوت کنه!با کرختی از جام بلند شدم و بعد از صرف صبحانه اونهم به تنهایی به استودیو رفتم !

تعجب کردم که هیچکس بیدار نبود!ای وای برمن!...تمرین رسا تموم شده بود و من با این شمرذی الجوشن

تمرین داشتم .

مانی رو که دیدم آب دهنمو قورت دادم.اونم با بدجنسی تمام بمن زل زد!اوفففف!تا ظهر باید تحملش

میکردم !

کنارش نشستم و خودمو آماده کردمو وقتی مانی شروع به نواختن کرد من هم شروع کردم !

برای دور اول که بد نبود!دور دوم رو که کلاً گند زدم.دور سوم دوباره بد نبود!دور چهارم رواز همون اول

خراب کردم!مانی پوفی کرد و گفت:پرنیا!...من میرم بیرون یه هوا بخورم تو هم استراحت کن برگشتم

بایدددددد درست و صحیح بخونی!وگرنه بد بحالت !.....

سرتکون دادم و مانی رفت !

وقتی برگشت با تحکم شروع به نواختن کرد ومنم شروع کردمو از همه بارهای قبل بهتر خوندم !

مانی ابرو بالا داد و گفت:آفرین!تازه داره دستت میاد! یه بار دیگه !

و اینطوری بود که من مثلاً یاد گرفتم!...

ظهر چهره من ومانی از لبخند رضایت برق میزد!همه متوجه شدند وبابت موفقیتمون ،تبریک گفتند!بعد صرف

ناهار وسایلهامونو جمع کردیم وبه سمت تهران حرکت کردیم.من هنوز و هم چنان با پیمان قهر بودمو او هم

هیچ تلاشی برای آشتی نمیکرد !

فقط با لبخند همراهی ام میکرد !

موقع بر گشت سحر سوار ماشین ما شد وپیمان حتی فرصت معذرت خواهی پیدا نکرد!هر چند رغبتی هم برای

آشتی من نشون نمیداد !

****

سحر

من و ندا تو سالن نشسته بودیم و فیلم میدیدیم که بابک به تنهایی وارد شد و سلام کرد !

من به آرومی اما ندا به گرمی سلامو خسته نباشید گفت و به قول خودش بلند شد که برای استراحت به

اتاقشون بره !

اما من میدونستم زنداداشم با شعورتر از این حرفاست و تنهایمان گذاشته تا ما باهم اختلاط کنیم !

خدا رو شکر بابت همچین عروسی!...با اینکه همسن پرنیاست اما زمین تا آسمون با او توفیر دارد!کاملاً میشه

احساس کرد که رسا در کنار او آرامش فکری داره !

لبخندی که از دیدن او برلبهای رسا مینشینه مثل لبخندی بود که رسا بعد تمرینهای سختش با دیدن من و پرنیا

میزد!...یه احساس رضایت محض...

[20.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_چهل_نه)

همیشه بابت رسا دلنگران بودیم اما الان همه بخاطر این انتخاب خوبش شکرگزاریم !...

براستی یه نماز خوندن ،یه روزه گرفتن،یه حلال رو از حرام تشخیص دادن اینهمه درک و شعور روبالا می

بره؟!...یا للعجب!...

ندا منتهای آرزوی هر مردیه!...حتی کاملترین مرد که داداش من هم جزء آنها باشه!به سفارش ندا،خدمتکار

برامون چای آورد و رفت !

هر دومون ساکت بودیم !

یعنی حرفی برای گفتن نداشتیم .

تا اینکه بابک سکوت رو شکست : بهم زنگ زدن !

سردر گم نگاهش کردمو اون ادامه داد:گروهمون یه کنسرت بین المللی گذاشته که از منم دعوت کردن برم !

من همونطور خیره نگاهش میکردمو او ادامه داد:من به مادرم زنگ زدمو جریان رو گفتم و بنا شد که برای

خواستگاری از خونواده تون اجازه بگیره !

و چون سکوت منو دید،پرسید:نظرت چیه؟ !

خیلی عادی جواب دادم:باشه !

انتظار چیو داشت که اونطور تو صورتم براق شد:همین؟ !

منهم کم نیاوردم:انتظار دارین بلند شم از خوشحالی آفتاب بالانس بزنم؟ !

_نه اما انتظار اینو داشتم که حداقل یه لبخند رو لبهات بیاد !

چشمهامو ریز کردم:فکر نمیکنین که دیروز نطقم رو کور کردین !

مکث کردو با ناراحتی آروم گفت:سحر !!!!

نگاهش کردم .

و او با ناراحتی واضحی گفت:ازت انتظار داشتم درکم کنی !

_شما اصلاً منطق دارین؟!

همونطور که بمن زل زده بود،گفت: اگه الان که من میخوام بیام خواستگاری ات با یکی دیگه قرار بزارم و

همزمان با تو با اون طرف هم وعده و وعید بزارم تو ناراحت نمیشی !

خیلی ریلکس گفتم:نه !

چشمهایش به حالت تعجب گرد شد:نه؟ !...

منهم با صراحت گفتم:نه!آقا بابک !هرچند که شما دیروز بمن ابراز عشق کردین و اینکارتون بی احترامی بمن

میشه اما من ناراحت نمیشم!شاید شما با تحت سلطه قرار دادن فکر و خیال من بخواین به ارامش نسبی خودتون

برسین و جواب مثبت بگیرین و این با اولین مشکل خودشو نشون میده که من پیش خود فکر کنم عجب!پس

این همه اش یک نقشه بود برای سرپوشی گند کاریهاش !

من میخوام با چشم باز انتخاب کنم نه تحت فشار عشق یه نفره !

_یعنی میخوای بگی به عشق اعتقاد نداری !

_نه من اینو نمیگم اما تا وقتی مطمئن نشدم نمیتونم با طیب خاطر تصمیم بگیرم!صرف به زبون آوردن دوستت

دارم که ملاک عشق نیست هست؟ !

_نه نیست اما ابراز عشق که هست .

_بله هست و چه بسیار از این مدل دوستت دارم هایی که نافرجام موند !

_سحرتو به ازدواج که از روی عقل ومنطق باشه بیشتر اعتقاد داری تا عشق درسته؟ !

_کاملاً درسته !

_چرا؟!...یعنی دو جلسه خواستگاری و صحبتهای رویایی اینقدر شناخت میاره؟!...خوب اگه اینطوره منم دارم

همین کارو میکنم!قراره بیایم خواستگاری !

کلافه گفتم:الان انتظار تشکر رو از من دارین؟ !

بابک ابرو تو هم کرد:سحر نظرت راجب من چیه؟!

نگاهش کردم!چیزی که خودمم دیشب تا بحال بهش فکر میکنم!من هیچ احساس خاصی به بابک ندارم جز

حس احترام اونهم به خاطر دوست و فامیل بودن !

به کارن هم همینطور !...

منهم به عشق اعتقاد دارم اما علاقه ندارم !

از بچگی همین بودم!رسا به همه چیزهای دور و ورش عاشقانه اهمیت میداد!...یکی اش خود پرنیا...!انقدر

عاشقانه دوستش داشت که فکرمیکرد تا آخر عمرش باید پایبند به او بماند !

اما من همیشه خواهرانه دوستش داشتم نه عاشقانه!مثل یه خواهر کوچکتر مواظبش بودم اما جلوی زمین

خوردنش را هم نگرفتم...!الان هم همینطوره!...بابک یک مرد تمام عیار بود!جذاب!...خوش تیپ و خوش

چهره!...مردی بود که روی پای خودش ایستاده بود و سرمایه قابل توجهی بهم زده بود !

اما از نظر من این همه چی نبود...!کدوم یک از اینها اخلاق خوب میاورد؟!صبرو سکوت میاورد...!شعورو

فرهنگ اجتماعی روبه همراه داشت؟!نمیگم بابک فاقد اینها بود اما برام حجت هم نبود!باید

میشناختمش!...خوب کنکاشش میکردم و زیر و بمش را به دست میاوردم!بعد میتونستم بگم این مرد مرد آرزوها

و رویاهای منه !

_نظرمن چه اهمیتی داره؟!وقتی قراره منو شما به یه درک متقابل از هم برسیم؟ !

_برای من مهمه !

_چرا؟؟؟

سکوت کرد!...انگار قصد مزه مزه کردن حرفش رو داشت! وبعد دقایقی بالاخره گفت :

_می خوام بدونم که چند در صد نسبت به اون خواستگارت شانس بیشتر دارم !

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت و لبم به خنده واشد !

_ببینین منظور من علاقه ی نسبت به شما نیست!اما شما خودتو پیروز میدون بدون!

نیشش تا بنا گوش وا شد و از جاش بلند شد وبه سمتم اومد و دستهامو گرفت و زار زد:پس تورو به وحدانیت

خدا قسم میدم اونو رد کن !

کاملاً مشخص بود از خود بیخود شده،اما من منظورم این نبود که به ایشون جواب مثبت دادم..

[21.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه)

منظورم این بود که چون کارن از وجود یه خواستگار دیگه خبر نداره با تموم قوا پا پیش میزاره پس این آقا هم

همین کار رو باید بکنه !.....

پوففففف!....حالا بهش چی بگم؟...!اهان!...فهمیدم !

_باشه!...من قرار خواستگاری اونهارو به تعویق میندازم تا بعد کلاً جواب بدم !

بابک دستم رو به گرمی فشرد و یه دفعه خم شد وپشت دستم روبوسید و با لبخند دلبرانه ای گفت:بهت قول

میدم پشیمون نشی!...هیچ وقت !

تموم تنم مور مور شد و به آرومی دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و همزمان لبخندی زدمو گفتم:امیدوارم !

بابک از جاش بلند شد و به سرجاش برگشت .

و همینکه خواست لب باز کنه،در باز شد و رسا و مانی وارد شدند .

مانی با دیدن من دستهاشو از هم باز کردوبه سمتم اومد:ای جاااان به عیال گرامی !

خندیدم و زیرلب غر زدم:گمشو توأم !

همونطورکه دستهاش باز بود به مسخره هوای روبروی منو بوسید و کنار من نشست و به مبل لم داد !

_آخیششششش!عیالمو میبینم خستگی ام در میره !

کی میشه بریم سر خونه زندگیمون کلاً خستگی از تنم در بره!آخ که جای پرنیا خالی بود!....اگه اینجا بود با

دندونهاش خرخره ی مانی رو میجویید !....

رسا پرتقالی رو برداشت و به سمتش پرت کرد:من سگ خونمو بتو نمیدم،چه برسه به خواهرام

مانی پرتقال رو تو هوا گرفت و گفت: تو خون کثیف خودتو آلوده نکن!بعدها جواب اون بچه رو چی میخوای

بدی اگه مامانشو از باباش جدا کنی؟ !

من با خنده به بابک نگاه کردم !

اوه اوه!...چشمهای سبزش شده بود یه کاسه ی خون !..

بابا مانی داره شوخی میکنه!تو چرا شبیه خون آشامها شدی !

با دست تو سرمانی زدم:اه مانی ساکت شو دیگه!بچه ات کجا بود؟ !

به حالت مسخره ای گفت:پرنیا!...پرنیا رو یادت رفته؟!بچه ام کلی به ما امید داره !

رسا جواب داد:انفاقاً پرنیا اولین کسیه که آرزو داره سر به تنت نباشه !

مانی از جاش بلند شد و گفت: برم بگم ناهارو بیارن،تا از گرسنگی عیالمو قورت ندادم !

و خیاری رو که رسا براش پرت کرد تو هوا گرفت و گازی زد و ادامه داد:خلاصه اش اینکه میخوام برم به ننه ام

بگم عروسمو میخوام بیارم تو خونه ام !

من دهن کجی بهش کردمو گفتم: منم بی صبرانه منتظر ننه اتم !

انگشتش روبه سمتم گرفت و گفت:تو خماری اش نمیمونی!...به زودی !...

با خنده رومو ازش گرفتم ولی اخمهای بابک تا آخرشب هم وا نشد!راستی راستی موضوع رو جدی گرفته بودو

فردا در اولین فرصتی که منو تنها گیر آورد غر زد:اصلاً دوست ندارم با مانی همکلام بشی !

و بدون اینکه اجازه بده من گارد بگیرم از من جدا شد !

صبر کن رسیدیم تهران و اومد خواستگاری درستش میکنم !

نیمه های راه بود که از بیمارستان با پیمان تماس گرفتند و گفتند پدر یکی از همکارهاش فوت کرده و پیمان باید

جایگزین شیفت شب بشه!

پیمان هم با کمال رضایت قبول کرد!...و من خوش خیال که به دلم صابون زده بودمو امید داشتم حداقل شب

دلخوریهامو رفع میکنه و جبران کم کاریهای کلبه رو لب ورچیدم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادمو

به جاده خیره شدم !

پدرجون هم وقتی از نبود پیمان مطلع شد،به مادرم زنگ زد مهمونی رو کنسل ودبه شبی دیگر موکول کرد.از

دست این بشر!!!انقدر هم کارهاش حساب شده و دقیقِ که اول منو رسوند وقرار شد تو مسیرش سحر رو هم

برسونه!البته این کارش هم طبق معمول همیشه عقلانی بود منتها چون اون لحظه من عصبانی و ناراحت بودم،همه

رفتارهارو، رومعیار بغض و کینه می سنجیدمو همه اش فکر میکردم که کارهاش همش نقشه از پیش تعیین

شده بود !

بخاطر اینکه مانی خان قصد سفر کاری به مدت دوهفته رو داشت ونبود، بابک و رسا کار رو برای دو روز

تعطیل کردند.البته ناگفته نماند که بابک هم طبق نقشه از پیش تعیین شده اش این پیشنهاد رو داد که

بعدامشخص شد و رسای مهربون من بخاطر خستگی بیش از حد من، قبول کرد .

حوله رو دور خودم پیچیدمو تو حال و هوای خودم از حمام بیرون آمدم که یک جسم سیاه رو پشت دردیدم

و از ته دل جیغ کشیدم،که دستش رو روی دهن من گذاشت و... (چیه؟!...منتظر این بودی که منو بیهوش کنه و

وقتی چشمهامو باز کردم تو انباری بوده باشم؟ (!

نخیر!!!رو دهنم گذاشت و گفت:زهرمار! آدم ندیدی؟ !

من دست روی قلبم گذاشتم و غر زدم:اَه مامان !...

مردم از ترس!...خووو آخه آدم تو خونه بلوزو دامن بلند میپوشه و اونم اینطور سیاه؟!...پشت کرده بودی فک

کردم اجنه است !...

مادر چشم غره ای به من رفت و دستش رو از دورم برداشت و دوباره به سمت میز توالتم رفت و همونطور که

دستمال میکشید،گفت:دست که به سیاهو سفید نمیزنی!بایدم بشینی برای رنگ لباس آدم ادا و اطوار بیای!خیر

سرم داشتم این میز رو دستمال میکشیدم که اونطور عین آپاچی ها وارد شدی..

[22.11.20 18:29]

(قسمت_ #صد_پنجاه_یک)

حوله رو از تنم درآوردم که دوباره صداش بلند شد:دختر حیا کن!حداقل شرتت رو بپوش بعد حوله رو واکن

همونطور که با تعجب نگاهش میکردم سوتینم روبستم و شورتم رو پوشیدم:من نبودم خدایی نکرده ،چشم هیز

پیدا کردی؟ !

خندید و آروم به کتفم زد:آخه من خیر سرم تورو به یه خانواده مذهبی دادم که آدم بشی!...میترسم پدر شوهر

مادر شوهرت رو هم از راه به در کنی !

تاپ و شلوارم رو هم پوشیدم و به سمتش رفتم و همونطور که محکم بغلش میکردم،دست بردمو یه فشار

کوچولو به سینه اش آوردم که فوری یه پشت دستی ازش خوردم !

_خرس گنده !دستت دیگه هرز شده !

نیشم تا بناگوش وا شد و روی تخت نشستم !

_ماماااااان؟ !

اونم کنارم رو تخت نشست:یاماااااان؟ !

خودمو لوس کردم:ماماااان؟ !

چپ چپ نگاهم کرد:بگو !

_خو منم منظورم همین بود!چی میخوای بگی و هی دست دست میکنی؟!(و لبهامو جمع کردمو ادامه دادم)بخدا

من دختر خوبی ام !

صورتش ،حالت چندش بخودش گرفت و گفت:بخدا من میخواستم تربیتت کنم ها اون رسای... استغفرالله !...

و من باز دست بردمو سینه هاشو گرفتم و سرش دادم رو تخت و با جیغ و فریادهای مادر که میگفت ولم کن

ورپریده!از سر خوشی زیاد قهقهه زدم .

بعد اینکه خنده ام تموم شد،متوجه شدم که مادر چند ثانیه اس که در سکوت بمن خیره شده !

منهم نگاهش کردم:ماماااان؟!

گویی تو این دنیا نبود اما طبق عادت همیشگی اش گفت: جان؟؟؟

_مامان جدی جدی چی شده؟ !

وقتی جوابم رومیداد هنوز تو فکر بود:بابات از اینکه قراره تو بخونی،ناراحته!شاید اگه با این خانواده وصلت

نمیکردی اینقدر حساس نمیشد اما الان تو باخانواده ای زندگی میکنی که از همه لحاظ چه تربیت خانوادگی

و چه فرهنگی و اجتماعی جوری ان که اصلاً نمیتونن کارتو هضم کنن و ممکنه احساس کنن به شهرت

خانوادگیشون لطمه می خوره !

پیمان یه مرد امروزیه!درسته تو اون خونواده بزرگ شده اما اگه کسی رو اون شناخت نداشته باشه و یا حتی یکی

تو دنیای مجازی ببینتش اصلاً متوجه نمیشه که چه مسلمونیه واقعی ایه!اون امروزی فکر میکنه و خودش رو با

افکار و مدهای امروزی وفق داده، اما نباید از آقا و خانوم فرحزاد که تقریباً یک نسل قدیمی تر هستن با افکار

و تربیت مرتجع تری از نسل امروزی بخوای انتظار داشته باشی درکت کن !

پدرت مطمئنه که اینکار تو یه لطمه ی بزرگیه برای آقای فرحزاد و خانواده اش ! اون ....اون....میخواد

که...(نفسی تازه کرد و گفت)اون میخواد که تو از این کار دست بکشی !

یخ کردم !...

پدرم بود !....

پدری که برای اولین بار تو عمر بیست و دو ساله ام کاری رو از من درخواست کرده بود !

منهم ساکت شدم.نه از سر رضایت...ساکت شدم چون حرفی برای گفتن نداشتم !

مادر بعد اینکه حرفش رو زد،چند دقیقه ای روبه حکم مادر بودن نشست!...حکمش رو میدونین چیه

دیگه؟...!حکمش اینه که اگه قراره دل تو بشکنه و اشک بریزی !

زودتر از تو میشکنه...!قلبش میره....! نفسهاش بند میاد....!بغض تو گلوش چمبره میزنه...!اما اشکهاشو تو

دلش میریزه...!به رسم مادر بودن مثل کوه پشتت وامیسته و نمیزاره تو خرد شی...!به جای تو میشکنه و خم

میشه....اما قلبش واس یه لحظه خم ابروت می ایسته و نمیزنه...!لباس رزم میپوشه و تموم دنیا رو به جنگ میطلبه

اگه فقط و فقط بخواد غنچه ی لباتو به ناراحتی جمع کنه !.....

موقع شام پایین نرفتم !

قهر نبودم!...خجالت میکشیدم !...

شرم داشتم به کسی که همه عمرش من بودم بگم نه!ن میگم خودتون رو بزارین جای من تا درکم کنید...!اما

وجداناً فقط یه لحظه به این فکر کنین که مبدعی اولین رخداد نوین تو باشی!کیه که بدش بیاد؟ !

قراره یه ملت بهتون چشم بدوزن و حداقل نصف اون جمعیت تاییدت کنن...!کی به جرأت میتونه بگه همچنین

شهرتی رو دوست نداره؟ !

حتی اگه یه دنیا مخالفش باشن؟...!مادرم صدام زد!...چندین و چند بار!...اما گفتم خسته ام و میل ندارم !...

روتخت بودمو خودمو زده بودم به خواب...!آخر شب مادرم آروم وارد اتاقم شد و روی تخت کنارم دراز

کشید .

متوجه شد که بیدارم!اما چیزی نگفت!آهی کشید وبه سقف خیره شد!نمیدونم کی خوابم برد اما آههای مادرم

تا لحظه ی آخر بگوش میرسید !...

الان که به اون روزها نگاه میکنم ،میبینم که همون موقع هم من همه چیز رو درک میکردم اما نمیخواستم

بفهمم!...انگار کور و کر شده بودم !...

یک عمربا این شیوه بزرگ شده بودمواین رفتارهای نسنجیده با روح و روانم عجین شده بود...!چجور میشد

یه شبه تغییر کنم؟!عمری اینچنین کسب روزی کرده ،حال چطور ممکن بود که شیوه ی گدایی تغییر بدم؟...!

[23.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_دو)

من

همه ی عمر، آرزوهام رو با رند بازی و تکدی گری از این و اون به دست آوردم حال امکان داشت کسی

آرزوهام رو از چنگم در آره؟ !...

از محالات بود...!به خیالم رسید دست مادرم در حال نوازش صورتمه،اما نبود...!دست پیمان بود!...وقتی چشم

باز کردم جنگل بکر چشمهاش خندونش روبروم بود!...

_سلام دلبررررر

لبخند کوتاهی زدمو از جام بلند شدم:سلام !

و به سمت سرویس رفتم .

وقتی برگشتم ،پیمان دستهاشو از هم باز کرد:صبحت بخیر خانومم !...

در حالیکه با حوله صورتمو خشک میکردم،وانمود کردم متوجه حرکتش نشدم:صبح توأم بخیر !

چشمهاش به اندازه توپ تنیس شد!متوجه شدم که از سکوتم تعجب کرد!...بیچاره منتظر یه باز خواست اساسی

بود و خودشو واس یه منت کشی توپ آماده کرده بود !

اما الان نه حسشو داشتم و نه حالشو!...باشه یه وقت دیگه!...یادم که نمیره!میره؟ !....

در رو باز کردمو رفتم بیرون:بریم صبحونه؟ !

بیچاره دست برد و فکشو از رو زمین جمع کرد!بعد از جاش بلند شد و همراهم اومد.مادرم تو آشپزخونه مشغول

به پخت و پز غذا بود .

سلام کردمو پشت میز نشستم.با بی میلی چند لقمه ای خوردم.پیمان همچنان بمن خیره بود.و چون از من نتیجه

نگرفت،به مادر نگاه کرد .

با نگاه منو بهش نشون داد و سرش رو بعنوان چشه تکون داد و مادر هم با تأسف سرتکون دادو آهی کشید !

منم که مثلاً هیچی ندیدم!!!!خودمو مشغول به خوردن صبحونه نشون دادم .

بعد مدتی از جام بلند شدم و تشکر کردم.پوففففف !!!حس ماشین پنچری بهم دست داده بود وقتی با دستها و

شونه های آویزون راه میرفتیم !

پیمان آروم طوریکه مامان نشنوه،زیر گوشم گفت:من دیشب تا صبح بیدار بودم.میشه بریم یه چرت بزنم؟ !...

نگاهش کردمو سرد گفتم:من خوابم نمیاد!تو خسته ای برو...

با عجز نگام کرد !

_چیزی شده؟ !

_نه!؟مگه باید چیزی بشه؟ !

_نه!...چون بی حوصله ای،پرسیدم .

_نه هیچی نشده .

مادر از آشپزخانه بیرون اومد و چون ماروتو سالن پذیرایی دید،گفت:پیمان مادر؟!..مگه دیشب شیفت

نبودی؟!...برو استراحت کن!...پرنیا؟ !...

نالیدم:مامان!!!من تازه از خواب بیدار شدم !

پیمان هم گفت:من خودم هروقت خواستم میرم.فعلاً خسته نیستم !

مادرم گفت:آخه امشب خونه خاله اینا دعوتیم!گفتم خسته نباشی !

پیمان با لبخند شیطونی پرسید:خونه خاله چه خبر؟ !...

مادرم دوباره جوابشو داد:آقا بابک بهت نگفت؟!..امشب قراره برای سحر بیان !

پیمان همانطور که لبخند میزد،به سمت من برگشت:واقعاً؟ !

شونه بالا انداختم!....منهم انتظار نداشتم به این زودی دست بکار بشه اما مثل پیمان هم متعجب نشدم:نمیدونم !

پیمان با شک بمن نگاه کرد:یعنی تو نمیدونستی؟ !

با حرص گفتم:نخیر نمیدونستم !آخه مادرم خبرهای خوبو فقط بتو میده !

مادر چشم غره ای به من رفت و دوباره به آشپزخونه برگشت .

اما پیمان همچنان خیره نگاهم میکرد!

نگاهم به صفحه تلویزیون بود و حواسم جای دیگه !

یعنی اکه دیگران بفهمن جا زدم چه فکری میکنن؟!وای ی ی ی آبرو ریزی میشه!اخدایا تو بگو چکار

کنم؟ !...

خوب پدر من!همون اول کار میگفتی نه!...حالا اومدی میگی نه!...خووووو من چه خاکی تو سرم

بریزم...!ابروهام هرلحظه بیشتر تو هم می رفت !...

و ناغافل لبمو گاز گرفتم !

یهو دیدم دست پیمان روی لبم قرار گرفت و لبمو از لای دندونم کشید بیرون:صد بار گفتم با هستی من بازی

نکن !

نمیدونم تحت تاثیر حال خراب دیشبم بود،یا پس زدن من تو ویلای مانی!...یهو چهره ام به حالت چندش جمع

شد و سرم رو عقب کشیدم !

پیمان یکه ای خورد و دستش تو هوا خشک شد !

خدایی اش بی منظور اینکارو کردم،اما نمیدونم چرا انقدر دلم خنک شد!...بالاخره اونم طعم بد پس زدن رو

چشید!پیمان مات و مبهوت بمن خیره شده بود !...

منهم چشمهامو ریز کردمو بهش نگاه کردم!انگار نه انگار چیزی شده !...

ولی خدایی اش اعتراف می کنم قلبم اومد تو دهنم وقتی پیمان یهویی از جاش پاشد!نکنه بزاره بره؟....!با

چشمهای متعجب بهش خیره شدم !...

به سردی نگام کردو با لحنی سردتر از نگاهش گفت:من میرم بخوابم !

نفسی از سر آسودگی کشیدم...! باز زبونم دراومد!...خوبت شد!...خوردی؟...!بد دردیه، مگه نه؟...!ولی

خداییش کیف میده هاااا!...بیخود نیست پیمان راه براه منو خیط میکنه..

پیمان همونطور که از پله ها بالا میرفت بمن خیره بود!اما من خودمو به ندیدن زدم!تا غروب روی همون مبل

نشستم و به صفحه تلویزیون خیره شدم و وقتی پیمان دوباره از پله ها پایین اومد نگاهش کردمو اروم سلام

گفتم و اونم آرومتر از من جوابمو داد:سلام !

و به آشپزخونه رفت !

بیرون اومدنش از آشپزخونه کمی طول کشید..

[24.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_سه)

میدونستم که باز هم با مادر مشغول به توطئه چینی اند اما حوصله

ی جیغ و داد رو هم نداشتم!بالاخره رضایت دادن و از آشپزخونه اومدند بیرون!حتی نگاهشان هم نکردم !...

مادر سینی چای رو روی میز گذاشت و گفت :

زخم بستر نگیری یه وقت؟ !

لب ورچیدم:مامان ولم کن تورو بخدا !

_خیله خب!چاییتو بخور و حاضر شو !

به پیمان نگاه کردم که با تاسف بمن خیره شده بود!بی تفاوت بهش نگاه کردم و از جام بلند شدم و به اتاقم

رفتم و یه بلوز شلوار ساده تنم کردم .

موهامو بستم و یه شال روی سرم گذاشتم و به پایین رفتم .

مادرمو پیمان به من خیره شده بودند و حرفی نمیزدند !

نگاهشون کردم:چیه؟ !

مادر از جاش بلند شد و گفت:هیچی !

پیمان هم با تاسف سر تکون داد و بلند شد .

مادر رو جلوی خونه خاله پیاده کردیم و من و پیمان به سمت منزلشون رفتیم تا لباسهایش را عوض

کند.مادر جون و پدر جون به خونه شیدا رفته بودند و کسی منزل نبود!

روی صندلی ولو شدم!...پیمان نگاهی بمن انداخت و درحالیکه از پله ها بالا میرفت گفت:تا من یه دوش بگیرم

بی زحمت برام یه دست لباس حاضر کن !

با بی حوصلگی از جام بلند شدمو به اتاقش رفتم!یه کت سورمه ای با راه راه سفید و یه شلوار سورمه ای انتخاب

کردم !

همینکه پیمان از حمام خارج شد منهم قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم که دستم رو گرفت و از پشت بغلم

کرد .

وای ی ی ی !ذوق مررررگ شدم!...واس اولین بار بود که هیچ حسی بهم دست نداد !!!!...

پیمان هم متوجه شد که مثل سنگ ایستاده امو به همین خاطر شالم رو کشید ولبش رو زیر گوشم و روی

گردنم کشید و بوسید !

دروغ چرا؟!...دلم قیلی ویلی رفت!...اما حوصله اش رو نداشتم !...

دستم رو روی سرش گذاشتم و به سمت عقب هلش دادم!خخخخ!....باز شوک بهش دست داد.والاع کیف

داره هاااا!بی شعور چه حالی میکرد روزی سه وعده منو کنار میزد و نمی خواست...!تا خواستم در رو

واکنم،دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشوند و بدون حرف لبهاشو رو لبم چفت کردو با حرص منو می

بوسید !

اوه اوه!...میگن کم محلی کنین مردها بیشتر جذب میشن،همینه ها !...

به عمد همراهی اش نکردمو فقط نگاهش کردم که حرصی شد و یه گاز کوچولو گرفت .

باز هم همراهی نکردم!..منو روی تخت هول داد و روم خیمه زد !

بی حال گفتم:پیمان اصلاً حسش نیست !

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:اما من حسشو دارم !

صورتمو از صورتش دور کردمو گفتم:نکن پیمان!حالم اصلاً خوش نیست!

مکثی کرد .

اما بعد از چند ثانیه لبهاشو روی گونه ام گذاشت و گفت:پرنیا!!!!من میخوامت !...

_منم میخوامت!اما الان حوصله اشو ندارم !

مثل بچه ها لب ورچید:پرنیا؟ !!!!!!

_بله؟ !

_من الان بهت شدیداً نیاز دارم !

_پیمان؟؟؟الان نه !

چشمهاش خمار شد:پرنیا طاقتم طاق شده !...

اوففففف !...بخورم اون چشمهارو!....البته تو دلم گفتماااا !

اما تو واقعیت چشمهامو از هم دریدمو گفتم:اع ع ع فقط تو دل داری؟ !...

_پرنیا من معذرت میخوام !...

هولش دادمو از جام بلند شدم:پیمان....!نمی تونم !

وای ی ی ی خدای من!...چه کیفی میده حالشو گرفتم هاااا...!خوبه حالا طعم تو خماری موندنو بفهمه!بفهمه

که من چه زجری کشیدم...!حالا خوب شد دستشو به لباس زیرم نزدها...!وای خدا ؛وگرنه رسوایی می شد

برای خودش!خخخخخ !...

روبروی آینه ایستادم تا شال و موهامو مرتب کنم که دیدم روی تخت نشسته و به من زل زده...!خوب درکش

میکردم!...از یه طرف ناراحتی از اینکه عشقت پست زده و تو رو نخواسته و از طرف دیگه فکرت به هزار جا

میرسه که اصلاً چرا تو رو نخواست و ذهنت درگیر هر چیز بی ارزش و با ارزش خواهد شد!

این اتفاق حداقل یه بار برای هر کسی پیش آمده هرچند برای من همه روزه اتفاق می افتاد...!پیمان همچنان

خیره به من تو فکر بود !...

این برخورد کلاً شارژم کرده بود!...با خنده ی تلخی تو آینه بخودم زل زدمو به سمت در اتاق رفتم و گفتم :

من پایین منتظرم !....

پیمان سکوت کرده بود...!حدوداً یه ربع بعد پایین آمد!...مثل اکثر مردها اخم نکرده بود!...قهر نشده

بود!...عصبی نبود !...

اما ناراحتی اش به وضوح مشخص بود...!اما من کوک کوک شده بودم !...

آه هایی که میکشید دلم رو زیرو رومیکرد،اما از طرف دیگه تو دلم با شیطون لعنتی عروسی گرفته بودیم!نمی

دونستم با پس زدن شوهرم چند هزار فرشته رو از روی دوشهام پروندم!، ..

شاید رحمت زندگی من از همونجا پر کشید و رفت!و من با نادونی کامل در پروندن آن با شیطان هم پیک

شدم !....

هیهات از نادانی!....هیهات...!خدایا من نفهمیدم که چطور مورد لعن و نفرین فرشتگانت قرار گرفتم!اما مگه این

نیست که تا ندونیم باز خواست نمیشیم؟ !...

اما من باز خواست شدم با اشد مجازات..

[25.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_چهار)

_من بیماری فکری دارم !...

)کی بود؟!...اینور اونور رونگاه کردم.تا پیمان دوباره به حرف امد (

_من نمیتونم تو رختخواب دیگرون لخت بشم و بدن همسرم رختخواب هر نامحرمی رو لمس کنه!اینو درک

کن که در هرجا و زمانی نمیشه رابطه داشت!....میدونم ناراحتت میکنه اما پرنیا اگه تو بدونی من با هربار

نزدیکی با تو چند هزار مرتبه شیطونو لعنت میکنم خودت متوجه میشی که هیچ طعمی برای من خوشگوارتر از تن

تو نیست!...

در روایتی از امام صادق (ع) به این عمل زنان و عواقب آن اشاره می کند و می فرماید: " زنی که شوهرش را در

خوابگاهشان معطل کند و راضی به عمل زناشویی نشود تا این که مرد به خواب رود،تا وقتی که مرد در خواب

است ملائک آن زن را لعنت می کنند .

امام صادق (ع) می فرماید:" زنی خدمت پیامبر(ص) آمد و عرض کرد حق مرد بر زنش چیست؟ فرمود: به در

خواست (جنسی) مرد پاسخ دهد واگر چه (زن) بر روی شتر باشد".

امام باقر(ع) نیز از پیامبر اسلام (ص) نقل

می کند که حضرت به زنان فرمود: " برای این که مردانتان را از زناشویی منع کنید، نماز تان را طولانی نکنید ".

_این قلب لعنتی دیوانه وار تو رودمیطلبه وقتی به کنار تو بودن هم راضی نیست ودتو روتمام و کمال

میخواد!اگه تعداد رابطمون انگشت شماره بخاطر اینکه نمیتونم نفسم رو در مقابل تو نگه دارمو میترسم کار

دست خودمو خودت بدم!تو پس زدنهای منو دلیل برنخواستن خودت ندون!پرنیا من هر چی رو که مربوط

بتوئه خودخواهانه تمامو کمال میخوام !

روحتو جسمتو و در کل هرچی که مربوط بتوئه...!شب بود!...اما نمیدونم چرا پیش چشمهای من همه جا نورانی

شده بود....!تو این سرمای زمستون؛اینهمه گرما از کجا آمده بود؟ !...

لپهامم گل انداخته بود...!دستم رو روی دستاش قرار دادمو با لبخند دلبرانه ای گفتم:من اصلاً قصد نداشتم

کار تورو جبران کنم!(آره ارواح شکمم...!!!)

من فقط از یه چیزی ناراحتم که حال و حوصله برام نزاشته !

با اینکه مادرم بهش گفته بود اما باز پرسید:من میتونم کمکت کنم؟ !..

د لعنتی تو خودت مشکلی!....ابروهام ناخودآگاه در هم شد !...

_نه ممنونم!...خودم حلش میکنم

پیمان زیر لب گفت:امیدوارم !

و آهی جانسوز کشید که دلم رو کباب کرد !...

همه ی مهمانان آمده بودند!...جز شیدا که استراحت داشت و مادرجون و پدر جون هم پیشش بودند!وقتی وارد

شدیم،رسا با سینی شربت از آشپز خونه خارج می شد که چشمش به من افتاد !

سینی رو روی اپن گذاشت و به سمت من امد .

_پرنیا؟؟؟؟

میدونستم چه مرگشه اما بروی خودم نیاوردم:بله؟ !

روبروم ایستاد و یه نگاه کلی بهم انداخت و بعد دست دراز کرد و با پشت دست پیشونی امو لمس کرد .

_حالت خوب نیست؟ !

_خوبم!...چطور؟ !..

_پس چرا این وض ....

حرفشو قطع کرد و دوباره یه نگاه از بالا تا پایین من انداخت!منم بروبردنگاهش کردم !

پیمان بعد از دقایقی به دنبال من وارد شد:سلام !

رسا به سمت پیمان رفت و نمیدونم چه صحبتی بینشون رد و بدل شد یا تو نگاه پیمان چه دیده بود که رسا رو

قانع کردو با هم به سمت مهمونها رفتیم...!هنوز یه ربع از نشستن ما نگذشته بود که عمه ی رسا تشریف فرما

شد !...

پوففففف! اون دختر عمه ی نکبتش که رسا منو بخاطرداون زده بود هم همراهشون بود....!خیلی خاطر خواه

رسا بود و منم که خوش قلب...!با پیوند دادن ندا و رسا این خیال خام رواز سرش پروندم!...هاهاها و نزاشتم به

آرزوش برسه!

یهو با دیدن پیمان مثل میمون بالا و پایین پرید !...

_استاد...استاد ...

پیمان بیچاره هم مثل لبو قرمز شده بود!منهم همینطور؛منتهای مراتب من از عصبانیت...!خلاصه و مفید بگم که

اگه پیمان رو نمیشناخت الان تو بغلش بود!...نکبت !....

تا آخر مهمونی از کنار پیمان جم نخورد !...

با اینکه دوست داشتم خرخره اشو بجوام اما باعث شد پیمان دست از نگاههای حسرتبار مسخره اش برداره !...

پدرم از شوهر خاله و آقای احتشامی اجازه خواست تا سحر و بابک باهم صحبت کنند!من با یه لبخند بدرقه

اشون کردم هر چند سحر از بد ورودم با دیدن بلوز و شلوار جین ام باهام قهر کرد و حتی نگاهمم نمیکرد !

نگاهی تو سالن چرخوندم!پیمان برای سونیا مطلبی رو توضیح میداد!...رسا ودندا گرم مشغول صحبت

بودند!...مادرو خاله و خانوم احتشامی هم مشغول بودند !...

نگاهم روی پدر خشکید که با لبخند گرمی به من نگاه میکرددو وقتی متوجه نگاه من شد با چشم و ابرو

پرسید چته؟!و من سری بعنوان نفی تکون دادم !

خدایا من چطور به این موجود صبور بگم نه...!اگر هم به اون بگم آره با دل خودم چطور کنار بیام؟...!چرا این

مراسم مسخره تموم نمیشه!...دارم کلافه میشم !...

منی که عاشق مراسم خواستگاری و جشن و سرور بودم...چشمم روبه همه ی خوشیهای دنیا بستم...

[26.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_پنج)

مراسم تمام

شد و قرار شد که بابک و سحر دو جلسه دیگه هم باهم صحبت کنند و بعد نتیجه رو به خانواده اطلاع بدن !

هرچند که من مطمئنم جواب سحر مثبته!چشمهاش فریاد میزنه،فریاد !....

منو پیمان زودتر از بقیه خداحافظی کردیم !

چشمهای سونیای بیچاره هم غمگین بود و کاملاً معلوم بود تو دلش داره فحش بارم میکنه!...آخه رسا هم تو

عالم بچگی بخاطر من بهش باج نمیداد!...خخخخخ!

همه ی مردهای زندگیشو من از چنگش درآوردم !

****

سحر

دل تو دلم نبود !

با اینکه بار اولم نبود اما همه تنم بی حس بود...!وقتی در رو زدند،تموم صورتم گر گرفته بود...!این پرنیای بی

شعور هم امروز نوبت قهرش بود؟ !..

هرچند طفل معصوم حق هم داشت،اما آخه من این وسط چه گناهی کرده بودم؟ !...

اوه اوه!...آقا بابک رو ببین تو کت سفید و پیراهن و شلوار مشکی!...بقول پدیده اولالا !...

دسته گل رو که به دستم می داد از قصد دستش رو روی دستم کشید و با شیطنت چشمکی زد !

بابک خجالتی و این حرفها؟!...اگه مانی بود انتظار روبوسی رو هم میشد داشت !...

نه بدم آمد و نه خوشم!...هیچ حسی بهم دست نداد !....

صحبتها به درازا کشید و آخر شوهر خاله اجازه گرفت تا ما با هم صحبت داشته باشیم !

من جلوتراز بابک بودمو وقتی در اتاقم رو باز کردم،کنار کشیدم تا اون وارد بشه!اما اون بی حیا دستش رو

روی پشتم قرار داد و منو به اتاق هول داد !

راستش از تماسهای بدنی اش اصلاً خوشم نمیومد چون فکر میکردم داره خودشو بمن تحمیل میکنه!اما مهمون

بود و احترامش واجب !

بابک روی تخت نشست و بمن اشاره کرد که کنارش روی تخت بشینم!...اما من اون سمت مخالف تخت

نشستم و به او نکاه کردم !

لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت:خوب؟!

منم گفتم :حوب؟ !

خندید:شیطوون! منو دست میندازی؟ !

_نه!..چرا؟ !....

_سحرررررر

ناخودآگاه گفتم:جان؟ !

_جانت بی بلاااا اما سحر اخر نگفتی چه حسی بمن داری؟ !

نخیر! مثل اینکه آقا یه چیز کوفت کرده اومده...!این چرت و پرتها چیه؟ !....

_آقا بابک؟!...حالتون خوبه؟ !

_نه سحر اصلاً خوب نیستم!...باورم نمیشه که تو مال من میشی !

چشمهام شد اندازه نعلبکی !

_من الان به شما جواب مثبت دادم؟ !

از جاش بلند شد وبه سمت من اومد و کنار من نشست و دست دراز کرد تا دستمو بگیره که دستمو کشیدم

و گفتم:آقا بابکککککک !!!!!

چشمهاش خمار شد:جووون بابک !...

_من و شما هنوز به تفاهم هم نرسیدیم !...

_خوب تو جون بخواه کیه که بگه نه !

کفرم دراومد!....

از جام بلند شدم و پشت میز کامپیوترم نشستم و گفتم:من و مانی و رسا و پرنیا از بچگیهامون ،با همیم و باهم

بزرگ شدیم!اما شما پریروز منو تو منگنه قرار دادین!من نمیتونم اینهمه بی اعتمادی رو تحمل کنمو جواب پس

بدم و بی اعتمادی شما از همینجا شروع شه !

بابک ابرو درهم کرد:بی اعتمادی؟!...جلوی چشم من بتو میگه عیال !...

_اون بودوقتی تو هنوز وجود نداشتی!...از بچگی همینطوری صدام می کرد!برای همه هم ثابت شده است که

هیچ منظوری نداره!هیچ وقت مثل تو هم برای تحمیل افکارش منو تحت فشار قرار نداده !

بابک پوزخندی زد:خوبه!خیلی قبولش داری هاااا

_آره مثل یه برادر قبولش دارم !...

بابک بمن خیره شد:خب الان چکار کنم؟!عذر بخوام کافیه !..

_نه آقا بابک چرا عذر خواهی؟!...خواستم بهتون نشون بدم که سوء تفاهم شما از اینجا شروع میشه!و من هم به

همن خاطر دلنگرانم !...

_دل نگران چی؟ !

_دل نگرون اینکه من فردا بابت یه لبخند یا لطیفه یه شوخی نابجا جواب پس بدم و دوباره همون آش و همون

کاسه !

بابک از جاش بلند شد و به سمت من اومد:نه سحر!من بتو ایمان دارم !

_آه بله!....اعتمادتون اون بود که گفتی؟!...بنظرتون یخرده وا ندادین؟!...من دارم از اعتماد شما سوء استفاده

میکنم !

و با تمسخربه ابروهای گره خورده اش نگاه کردم .

_خوب؟ !

من بازهم گفتم:خوب؟!

_سحر منظورت چیه؟!...میخوای با همین موضوع ردم کنی و به خوا ...

با عصبانیت گفتم:بابک؟؟؟

بابک همچنان بمن زل زده بود !

من هم با عصبانیت بیشتر ادامه دادم:تو کلاً تعادل نداری!...یا زیادی خوبی یا عصبی...!حد وسطم نداری!بنظر من

شما اصلاً تعادل روحی ندارین !

طبق معمول یهویی دستمو گرفت و زار زد:سحر بخدا من همیشه روی یک روال روحی هستم !آرومو

صبور!منتها عشق تو منو عصبی کرده! وقتی میبینم مانی اونطور قربون صدقه ات میره دلم میخواد سرمو به دیوار

بکوبم !

دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:بابک خان مانی به خیال اینکه من نامزد و همسر ندارمو چون خیلی باهم

نزدیکیم این شوخی هارو میکنه !

صورتش رو بین دستهاش پنهان کرد و کمی مکث کرد .

بعد از جاش بلند شد و پوفی کرد و رفت وروی تخت نشست..

[27.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_شش)

من همچنان با نگاهم حرکاتش رو زیر نظر داشتم .

با خجالت نگام کرد:سحر من معذرت میخوام!بخدا اون رفتاریو که تو از من دیدی اصلاً خود واقعی من

نیست!سحرتو که منو خوب میشناسی!اون...اون رفتارها غیرته !...حسادته!...هرچی که تو بگی هست جز خود

واقعی ام!من همیشه همونم که تو تو حالت عادی منو دیدی!...من به عمرم با هیچ دختری نبودم نمیگم پیغمبر

زاده ام!بخاطر خجالت بیش از حدم !

و اصلاً ارتباط با جنس مخالفو بلد نبودم!اما باتو که هستم شیطنتو دوس دارم!...اصلاً هم دست خودم نیس!دوس

دارم سر بسرت بزارم!اذیتت کنم!...حرصتو درآرم!...ولی تورو خدا منو از خودت نرون!...تو اولین دختری هستی

که وارد زندگی و قلبم شدی!..من با تو عشق رو تجربه کردم!بزار تا آخر زندگیم با تو باشم

حرفهاش دلمو نرم کرد.ته دلم غنج رفت!اصلاً قند تو دلم آب میکردند .

تاثیر حرفاش باعث شده بود نیشم تا بناگوش باز بشه و یه لبخند دلچسب رو لبهام بشینه که روی این پسره ی

پررو رو باز کرد و از جاش بلند شد و اومد روبروم نشست و دستهامو گرفت:سحر من به پاکی و نجابت تو ایمان

دارم!...اصلاً رفتار متین و خانومی ات باعث شد من عاشقت بشم...!وقتی رفتارهای تورو در مقابل پرنیا میدیدم

که چطور خواهرانه نگاش میکنی و مادرانه باهاش رفتار میکنی ته دلم یه حس عاشقانه بهت پیدا کردم!...تو

روح خیلی بزرگی داری اونقدر خوب و باگذشت ،که هر مردی آرزوشه تو همسر زندگی اش باشی !...باور کن

تنها آرزوم بودن در کنارتوئه !

و خم شد و دستمو بوسید و گفت:منی که تا بحال به جنس مخالف فکرهم نمیکردم الان آرزوی اینو دارم فقط

دستهاتو بگیرم!...سحر قبولم کن !بهت قول میدم خوشبختت کنم !

باز من به این خندیدم ،این پررو شد .

چند ثانیه نگاهش کردم که با زار نگام میکرد .

بعد آروم دستمو از تو دستهاش بیرون آوردمو گفتم:اجازه بده بیشتر با هم آشنا بشیم و روحیات همو بشناسیم

.اونوقت جواب قطعیو بهت میدم !

با خوشحالی از جاش بلند شد:اجازه میدی تو این مدت صیغه کنیم !

ابروهام در هم شد و تند گفتم:آقا بابک من ماهی یه خواستگار برام میاد،اگه قرار بود با همشون صی ...

حرفمو قطع کرد:تو غلط میکنی !...

و چون نگاهش به چشمهای گرد شده من افتاد،دستهاشو بالا برد:ببخشید! ببخشید !...

و روی تخت نشست و به حالت زاری گفت:ای خدا من چم شده؟!...چرا نمیتونم جلوی تو خوددار باشم و انقد

در مقابلت ضعف دارم !...

دوباره خنده ام گرفت،اما جلوی خودمو گرفتم.

از جام بلند شدم و گفتم:من از پدرم و رسا میخوام که اجازه بدن من و شما چن وقتی رو با هم باشیم تا روحیات

همو درک کنیم !

با ناراحتی بلند شد و گفت:سحر؟ !

نگاهش کردم:بله؟ !

_نا امیدت کردم؟ !...

باز هم با تعجب نگاهش کردم:نه واس چی؟ !

_میدونم زیاده روی کردم اما تو همه رو بزار به پای دوست داشتن بیش از حد !

سرتکون دادم و در رو باز کردمو منتظر موندم تا از اتاق خارج شه !

نمیدونم چرا همه منتظر جواب مثبت من بودند و وقتی بابک گفت قراره بیشتر با هم آشنا بشیم ،همه متعجب

شدند.اما حرفی نزدند و کارمون رو تایید کردند .

چشمم به پرنیا افتاد که با شیطنت بمن چشمکی زد و ابرو بالا و پایین کرد .

منکه باهاش قهر بودم ،اما دلم میخواست امشب رو پیشم بمونه تا با هم حرف بزنیم !

اما نامرد زودتر از همه خداحافظی کرد و رفت!حالش اصلاً خوب نبود و من کاملاً درکش میکردم.بقیه هم

یکی یکی رفتند و من ماندم و یه دنیا فکر و خیال !...

مگه با چهار جلسه صحبت اونم بدون عقد و صیغه میشد برای یک عمر همسر انتخاب کرد؟ !...

نمیدونم والاع!....همین الانشم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید !...

خدایا خودت شاهد بودی که من تو تموم عمر بیست و پنج ساله ام دست از پا خطا نکردم!پس هوامو داشته

باش!.....

پرنیا

وقتی جلوی آینه کنسول شالمو مرتب میکردم پیمان اومد پیشم و با ناراحتی بهم خیره شد!دمش گرم!...فقط از

دستم ناراحت بود!...چرا آقایونو مثال بزنم؟!اگه خودم بجای اون بودمو اون پسم میزد،جوش می آوردمو خون

به پا میکرددم !

آماده رفتن که شدم،از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتیم.تو ماشین هم هردو سکوت کرده بودیم.از

تو کیفم فلشم رو درآوردم و زدم به ضبط و آهنگ (فقط با تو عشقم شادمهر عقیلی)رو پلی کردم.لبخند کج

مریضداری روی لبش نشست .

من رومو به سمت پنجره کردمو به خیابون خیره شدم.بعد چند دقیقه پیمان به حرف اومد:خدا عاشقا رو زود

میبخشه!اما میدونم کار من توجیه موجهی نداره!من عاشق این آهنگ شدم چون تو با اون برام رقصیدی !

و پوزخندی زد.ناخودآگاه دستم رو دستش نشست.نگاه دلخورش چند ثانیه رو صورتم ثابت موند و بعدش

نگاهشو ازم گرفت و به روبروش دوخت .

منم دستمو برداشتم..

[28.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_هفت)

حسابی تو پرم خورد.با اون هرو کری که ایشون با سونیا راه انداخته بود انتظار داشتم

خودش برای آشتی پا پیش بزاره !

دوباره وجدانم نهیب زد:پرنیا خجالت بکش!تو امشب رولبهای این بیچاره لبخند دیدی؟!چه برسه به هر

و کر؟!..منم متقابلاً سرش غر زدم:نه ندیدم اما کنارش که نشسته بود و مبحث درسی تدریس میکرد!وجدان

بیچاره که متوجه شد امشب شب من نیست، دیگه بیشتر از اون با هام بحث نکرد !

تا خونه دیگه حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم من پیاده شدمو تا زمانی که پیمان ماشینش رو پارک کنه،به حمام

رفتم.اصلاً حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم !

پس حموم رو طولش دادم تا پیمان بخوابه!حدود چهل دقیقه بعد بیرون اومدم.اما پیمان تو اتاق نبود.لباس

پوشیدم و موهامو خشک کردم اما باز هم پیمان نیومد .

از اتاقم بیرون اومدم و از پله ها سرازیر شدم که صدای پیمان میخکوبم کرد.

_از روزی که شناختمش دارم از هرچی که طبق آیین و اعتقادمه چشم میپوشم !برام مهمه اما خودمو زدم به

بیتفاوتی!...میدونم پدرم پیش دوست و آشنا سرافکنده میشه.خیلی ها جنبه ندارن و بروی آدم هم میارن

اما آقا جون به پرنیا و افکارش احترام میزاره!راستش منم اصلاً راضی نبودمو حتی قبول هم نکرده بودم.آقا جون

از طریق ندا با خبر شد و منو به حجره خواست و با هم صحبت کردیم و رفتیم پیش یه عالم،اونجا هم کلی صحبت

کردیم و در آخر من رفتم پیش پرسام که روانشناس و مشاوره پرنیاس و با روحیاتش بخوبی آشناست ! همه ی

این حرکات پرنیا رو برام پیش بینی کرده بود!حتی گفت بخاطر این موضوع زندگیمونو تلخ میکنم !...

من میدونم نباید بخونه ! اینم میدونم که کارش برخلاف شرع و عرف خدا و پیغمبره! اما من مجبورم برخلاف

میل خودمو شما رفتار کنم !...

پدرم جدی و محکم پرسید:چه اجباری؟ !...

پیمان مکثی کردو حرفی نزد!پدر هم سکوت کرده بود.بعد از یه دقیقه پیمان جواب داد:پرنیا ظرفیت نداره!از

دیشب تا بحال صدوهشتاد درجه تغییر کرده!افسرده شده !اصلاً زیرو رو شده!پرسام هم این رفتارهاش رو متذکر

شده بود و این رو هم گفته بود که ممکنه بدتراز اینهم بشه و بعد یه مدت اصلاً منو از خودش طرد کنه!...چون

وجود منه که بالو پرشو میبنده و اونو زمین گیرش میکنه و من اینو نمیخوام!...من نمیخوام یه شبه ره صد ساله رو

طی کنم!...میخوام خودش بفهمه جایگاهش کجاست و چه ارزشی داره!...اینکه مدام زیر گوشش بخونیم تو

رفیع ترین جایگاه این دنیا رو داری و به همون خاطر نمیتونی هر چیزی رو که طبق میل و علاقته انجام بدی این

باعث دین زدگی اون میشه ما اونو از بندگی خدا به بردگی خودمون در میاریم و این اون چیزی نیست که اونو

سربراه بیاره و بدتر گریزونش میکنه!با اینحال من به خواسته شما احترام میزارم و رو حرف شما حرفی ندارم.هر

جور خودتون صلاح میدونین !

سکوت محضی برقرار شد .

بعد از دقایقی سکوت پیمان با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد که پدرم بحرف اومد:من با کارش مخالفم اما

تو صاحب اختیارشی!هرطور خودت صلاح میدونی همونو انجام بده

پیمان آرومو زیر لب تشکر کرد و به سمت پله ها اومد.من به سمت اتاقم دویدم و روی تخت خوابیدم و خودم

رو به خواب زدم .

پیمان وارد اتاق شد.بدون سرو صدا لباس عوض کرد و کنار من دراز کشید .

دلم واس اینهمه فهم و شعورش ضعف رفت و آروم خودمو به سمتش کشیدم و سرروی شونه اش گذاشتم .

تکون نخورد ولی سرشو به سرم تکیه داد.سربلند کردمو زیر چونه اشو بوسیدم.آروم گفت:نخوابیدی؟من فکر

کردم خوابیدی!چرا پایین نیومدی؟

زکی!من خودم ختم روزگارم این میخواد ازم حرف بکشه !

_خوابم میومد اما منتظرت شدم تا بیای!حوصله پایین اومدنو نداشتم !

برگشت سمتم و بهم خیره شد !

حرفهاش شارژم کرده بود!زیر لب گفتم:فتبارک االله احسن الخالقین !

خنده اش گرفت و دوباره روشو سمت سقف کرد.باز چونه اش روبرو چشمام قرار گرفت .

دهنمو بردم جلو و تا خواستم گاز بگیرم چونه اشو از دهنم کشید بیرون !

_نکن پرنیا اون دفعه هم جاش مونده بود! حالا شانس آوردم ریش دارم وگرنه باید چند روز استعلاجی

میگرفتم!ساکت شد و منم قبل اینک بفهمه پریدم یه گاز ازش گرفتم و برگشتم سرجام !

با خنده به سمت من برگشت و قبل اینکه بتونه اعتراضی کنه،لبمو رو لبش گذاشتم و نرم بوسیدم و خواستم

عقب برم که دستهاش دور صورتم قاب گرفت و لبمو بین لبهاش گرفت و نگه داشت ومنو تو بغل خودش

کشوند .

نمیدونم تحت تأثیر امروز بود و یا نداشتن رابطه تو چند روز اخیر که اونطور بیقرارش کرده بود و اگه آمادگیشو

داشتم و یخرده اصرار میکردم خودشو کامل وا میداد!اما هنوز حوصله ام سرجاش نیومده بود و فقط میخواستم

ازش رفع نیاز کرده باشم

مدیونید اکه فکر کنید دل خودم سر سوزن میخواست..

[29.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_هشت)

چند وقت بود که حسابی بی قرار و عصبی بودم خودم

فکر میکردم بخاطر خستگی کاره! اما وقتی صدای شرشر حمام اومد!میون اونهمه خستگی یه رخوت خاصی به

دلم نشست و وقتی آوای خوش الله اکبر پیمان به گوشم رسید،انگار تو رگم آرامش تزریق میکردند!مغزم بعد از

یک دوره التهاب روحی ریکاوری شده بود و شروع به واکنش کردو در کمال سبکی روح احساس آرامش

میکردم !..

تو این چند وقت انقدر خسته بودم که شبها سر به بالشت نرسیده بیهوش می شدم!چند شب بود که صدای

قشنگ آقامونو نشنیده بودم!همونطور که به صوت زیبای پیمان گوش میدادم،خوابم برد و دریغ از اینکه برای

حرکت نکردنم به سوی معبود ذره ای افسوس خورده باشم! امان از این جهالت !...

دو روز استراحت مون تموم شد و من با اجازه ای که پیمان از طرف خودش و نه پدر؛بمن داد دوباره با رسا به

سرتمرین برگشتم.بابک و سحر دو سه جلسه ای با هم صحبت کردند و سحر جواب مثبت رو به بابک داد .

حالا همه به تکاپوی خرید برای جشن عقد سحر شده بودند!وقتی روزها تمرینمون تمام می شد، پیمان به دنبالم

میومد و با هم به بازار میرفتیم.خودم رو مدیون پیمان میدونستم.به همین دلیل سعی کردم طبق خواسته ی دل

پیمان لباس بگیرم و کاملاً هم موفق بودم.یه پیراهن کوتاه اما آستین بلند،به رنگ قرمز خریدم.خوشبختانه جشن

نامزدی اشون تو سالن بود و جدا بود!هرطور که می خواستم میتونستم رفتار کنم و پیمان هم زیاد اعتراض

نمیکرد.بماند که یکبار گفت که دلش نمیخواد من حتی جلوی جمع خانومها ولو خواهر ومادر خودش هم

خودمو در معرض نمایش بزارم و من چقدر بهش خندیدم که تو یه بیماری و باید درمان بشی !

بعد ها فهمیدم که همه ی اینها از سر عشق بیش از حد بود،نه بد دلی و غیرت....!فردا شب نامزدی سحر بود و قرار

بود بعد از تعطیلی کارمون تو استودیو!من و پیمان به خرید کت و شلوارش به یه پاساژ بریم.نوازنده ها شروع به

نواختن کردند و رسا هم خوند و در آخر نوبت من شد که رپشو رفتم و بابک سوت پایان کارو با دست زدن از

روی شوق زد و در حالی که صداش میلرزید،گفت:براوو!...براوو!...عالی بود!...مانی بیاد و کار تورو ببینه از

خوشحالی سکته میکنه !...

خوشبختانه تو این دو هفته ای که نبود خوب پیشرفت کرده بودمو خودمم واقعاً راضی بودم.فقط بدی اش این

بود که تا چند روز دیگه مانی برمیگشت و من حتی از یادآوری اش دلهره و اضطراب به دلم می نشست!اما با

همه وجود لبخندی از رضایت روی لبهام نشست و با سر حرفشو تأیید کردم.پیمان هم اومد و ما با هم به خرید

رفتیم .

جشن نامزدی سحر به من یکی که خیلی خوش گذشت!چون سالن جدا بود و من تونستم به آرزوی دلم برسم و

تمام مدت وسط بودمو آخر شبشم یه شب رویایی رو با پیمان تا صبح به سربردیم.خخخخخخ!انگار شب

نامزدی ما بود دوباره !...

امروز صبح قراره مانی خان تشریف بیاره و بعد از ظهر هم بریم برای ضبط!برای همین دستور صادر کرده که من

صبح برم اونجا تا از من تست بگیره و منو محک بزنه تا ببینه آیا واقعا تعاریف بابک و رسا صحت داره یا نه !

زنگ استودیو رو که زدم،خود مانی در رو بروم باز کرد:بـــــــــه دخمل بابا!بیا بغلم که دلم برات یه ریزه شده

بود !

چینی به بینی ام دادمو غر زدم:دستت بهم بخوره استعفامو اعلام میکنم !...

در رو نبست و با بدجنسی خندید و در حالیکه صداشو مثلاً وحشتناک میکرد،گفت: بیا بریم که امروز قصد دارم

بخورمت !..

یا خداااا!....این شوهر ماهم که نسبت به همه بدبینه الا این بچه مبتذل!...هرچی بهش گفتم بیا با هم بریم ،گفت

نه!خودت برو!شاید اگه پیمان همراهم بود این دراکولا مراعات میکرد و کمتر حال منو میگرفت !

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو به دنبالش راه افتادم .

همونطور که به سمت اتاق ضبط میرفت،واس خودش اراجیف میبافت و می گفت:رفتم راجب تو و ننه ات با

مامی جونم صحبت کردمو قرار شده تو روبه فرزند خوندگی قبول کنم !

بعد برگشت به سمت من و گفت:راستی عجیب که عیال جانم همراهت نیست!تازه میخوام به وصال دلم برسم و

عروسم بشه !

دلقک!...میمرد تو کار هم اینطور شوخ و شنگ باشه!شونه بالا انداختم و گفتم:نمیدونم فک کنم رفتن ماه

عسل!

انگشت اشاره اش روبه سمت من گرفت و خیلی جدی گفت:دیگه راجب ناموس من این شوخی رو

نمیکنی،فهمیدی؟ !...

خودمو عقب کشیدم و گفتم:ناموست بود! الان شده ناموس بابک !

یکه و ایستاد !

میخکوب شد و به سمت من برگشت .

و با چشمهای حیرون که مردمکهای قشنگ سبز رنگش به وضوح میلرزید،بهم نگام کرد .

فکر کردم متوجه نشده،پس دوباره گفتم: عقد کردن!...مگه تو خبرنداشتی؟ !...

_شششششش....ششوخی میکنی...

[30.11.20 18:30]

(قسمت_ #صد_پنجاه_نه)

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کردم:بعد میام راجب سحربا بابک که یه آشناست شوخی میکنم؟ !

نمیدونم چجوری به دیوار خوردوافتاد که پخش زمین شد .

ای خداااا!!...یه دقیقه طول کشید تا عقلم پردازش کنه وبکار بیفته وواکنش از خودش نشون بده!...چی

شد؟!...ما کجای حرف بودیم که اینطوری شد؟ !...

هههههههه!....سحرررررررر؟!....روبروش زانو زدمو صورتشو با دستهام گرفتم:مانی ی ی ی؟؟؟؟؟؟تو...تو

سحرو دوست داشتی؟؟؟؟ !!!!!!.....

تو چشمهای سبزش یه قطره اشک بزرگ می درخشید!من هم تحت تأثیر حال خرابش شدموگریه ام

گرفت!این مدل عشق روتجربه نکرده بودم!اما میدیدم که عشق پیمان تو این هشت _نه ماه چطور به قلبم نشسته

وبا تار وپودم عجین شده ،پس خوب درک میکردم مانی که می بایست از بچگی عشق سحرتو دلش جا

گرفته باشه؛واین عشق با رگ وپی اش پیوند خورده،الان چه حال زاری بایدداشته باشه! واای خدا خیلی

سخته!..می فهمم حالش رو !

روبروش نشستم وبا گریه غر زدم:مرده بودی تا بحال؟؟؟چرا حرف نزدی....!اشک از گونه اش فرو چکیدوبا هق هق گفت:رفته بودم ...آلمان ...که با....مامان ...اینا ...صحبت کنم !

و سرشو به دیوار تکیه داد و چشمهاشو بست!منهم نشستم و زار زار گریه کردم.با دستش اشکهامو پاک کرد و

لبخند تلخی زد.خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتراست پس چرا گریه کنم خنده دل انگیزتراست .

ای خاک عالم به سرمن!...الان که یادش میفتم و دارم تعریف میکنم گرمیگیرم !

بغلش کردمو زار زار هردومون گریه کردیم.با صدای فریاد پیمان که میگفت:اینجا چه خبره؟ !

تو جام کوب کردم وفوری از مانی جداشدم.مانی فوراًاشکهاشو پاک کرد و در حالی از جاش بلندشد که من

احساس کردم انگار کمرش شکسته....!در رونشون دادوگفت:همتون برین!....در روهم پشت سرتون

ببندین!...امروز ضبط نداریم ...

پیمان زیربغلم رو محکم گرفت و کشید و از جام بلندم کرد .

و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین کشوند و تقریباًتو ماشین پرتم کرد .

سوار ماشین که شد،با صورتی برافروخته فریاد زد:میگی چه خبربود یا برم اون استودیو رو روسرش خراب

کنم؟ !...

دماغمو بالا کشیدم:مانی عاشق سحربود !....

خیلی عادی گفت:خوب؟ !...

چشمهامو گرد کردم:خوب؟!...خودتو بزار جای اون!رفته بود با مادرش اینا صحبت کنه تا بیان خواستگاری

سحر !...

به روبروش چشم دوخت وماشین روبه حرکت درآورد .

هنوز مقداری از راه رونرفته بودیم که با فریاد پیمان سه متربه هوا پریدم .

_ای خداااااا!این چه امتحانیه که داری منو میکنی؟!آخرش روسیاهت میشم خداااااااااا!!!!!وبا حرص اضافه کرد:چرا فقط زن منه که تو غم و شادی مردم شریکه؟!...چرا تو هرمراسمی فقط این شرکت

داره؟ !...

بیچاره راست هم میگفت!...اما من خیلی بعدهافهمیدم که همه ی اینها مشیت و امتحان الهی بود تا من روسیاه رو

به خودواقعی ام نشون نده...!وگرنه اگه بمن بود میشدم اون آدمی که پیرشد و هنوز در جهل مرکب خودش

مونده !...

آن کس که بداند وبداند که بداند

اسب خرد از گنبد گردون بجهاند

آنکس که بداند ونداند که بداند

آگاه نمایید که بس خفته نماند

آن کس که نداند وبداند که نداند

لنگان،خرک خویش به منزل برساند

آن کس که نداند وندانند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهربماند

تلفن همراهم زنگ می خورد اماجرأت نداشتم جواب بدم تا اینکه پیمان فریاد زد:ببین کیه که باز به مشکل

برخورده !...

از ترسم ،فوری جواب دادم:الو؟ !

رسا بود که پرسید: پرنیا کجایی؟ !

_من دارم میرم خونه !...

_خیله خب! امروز ضبط نداریم....

[01.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت)

به خیال اینکه از ماجرا باخبر شده،گفتم: میدونم .

_میدونی؟!...ندا بهت گفت؟ !

_چی رو ندا باید میگفت؟ !...

_پرنیا!ندا حامله اس !...

هین کوتاهی کشیدم و جلوی دهنم رو گرفتم !

رسا ادامه داد:هر چی میگم سقطش کنیم میگه نه!میگه گناهه!...پرنیا تو بیا شاید تونستی راضی اش کنی !

_باشه!من غروبی میام خونتون!الان من و پیمان داریم میریم خونه مادرجون اینا !

_باشه !...باشه!فقط زودتر بیا تا یه کاری دست خودمو این دختره ندادم !

_خدافظ !

زیر چشمی نگاهی به صورت برزخی پیمان کردم.یا خدا!...قبل اینکه این بفهمه باید یکاری کنیم وگرنه یا رسا

زنده میمونه و یا این!...خاک بر سرت کنن رسا!سن بابا بزرگ من رو داری!عرضه نداشتی یه سال خودتو نگه

داری؟ !...

حالا من تو روی پدرشوهر مادرشوهرم چجوری نگاه کنم؟ !

_پرنیا خسته شدم !...

با بهت بهش خیره شدم: از من؟ !!!!

_از رفتارهای بچگانه ات!...از نسنجیدن حرفات...!آحه تو بیست و دو سالته!...بچه که نیستی !...

اشک تو چشمهام به رقص اومد و دوباره نالیدم :از من خسته شدی؟ !

_نه پرنیا!...از تو نه!...از کارهات خسته شدم!...

فرقی نداشت!...داشت؟!...آب دهنم روبه زور قورت دادم:منو ببر خونمون..!نگاه بخون نشسته اش روبه من

دوخت .

مقداری سکوت کردو یهو گفت:اگه من و پرستو روتو این صحنه میدیدی چه میکردی؟ !

اوممممم!چکار میکردم؟!...الان رو جنازه اشون نشسته بودمو گریه میکردم !

_پرنیا من مردم!خیر سرم غیرت دارم!...کی میخوای قبول کنی که کارهات همه رو باد هواست!کی میخوای

بزرگ شی!...کی؟ !...

هردو سکوت کردیم .

وقتی به خونه رسیدیم.پرستو و مادرجون به استقبالم اومدند.بعد روبوسی بعد اینکه مادرجون به قصد چای آوردن

به آشپزخونه رفت و قبل اینکه پیمان بیاد،از پرستو پرسیدم:از پرسام خبر نداری؟ !

پرستو با ناراحتی جواب داد:من اومدم که از تو خبر بگیرم!چی شد پس؟ !

روی مبل نشستم و سرمو پایین انداختم:من من واقعاً متأسفم!...با اون کار بچ ....

پرستو دستمو گرفت و فشرد و حرفمو قطع کرد:پرنیا من باید ازت معذرت بخوام!...من تو رو جری

کردم!...وگرنه تو کار بکار کسی نداشتی!...منهم تحت تأثیر منتهای مادرم هروقت که تورو میدیدم از حرصم

اونکارها رو میکردم!(زهر خندی زدو ادامه داد)بعد اون تلفن تو که شمارتو پاکیدم پیمان هم بمن بی اعتماد شد

و حتی یه شب بهم گفت پرستو از فکر و خیال مرد زن دار بیا بیرون که اول از محالاته اون بتو فکر کنه و مهمتر

از اولی اینکه گناه کبیره میکنی!پرنیا من اگه کاری کردم بزار بپای ناراحتی و عقده از حرفهای مادرم!،..فکر

کن داشتم خواهرشوهر بازی در میاوردم !...

لبخند تلخی زدم:خواهر شوهرای من اینطور نیستن !

خندید و گفت:همه که یجور نمیشن!تو و سحرهم زمین تا آسمون توفیر دارین !

آهی کشیدم و گفتم:دلم برای پرسام تنگ شده!

پرستو هم آه کشید:من هم همینطور !

در واشد و پرستو از جاش بلند شد و به پیمان که ناراحتی از سروروش میبارید،سلام کرد.پیمان لبخند خسته ای

زد و جوابش رو با خوشرویی دادو با عذرخواهی به اتاقمون رفت.پرستو متفکر اول به او و بعد بمن نگاه کرد .

قبل اینکه حرفی بزنه من شونه بالا انداختم وگفتم:طبق معمول با منه !

با مهربانی لبخندی زد و دستم رو نوازش کرد .

منهم لبخند زدمو دستش رو به گرمی فشردم:پرستو یه روز با هم بریم مطبش !

خنده اش گرفت:پیمان گفته اگه دور و ور من ببینتش خونش گردن منه !

_خوب به پیمان نمیگیم !

آهی کشید و گفت:پرنیا!کتاب عشق من و پرسام بسته شده!دیگه نمی خوام خودمو کوچیک کنم!میخوام به

خواستگارهایی که برام میان فرصت بدم !

دلم یه جوری شد.اصلا اینو دوست نداشتم!نه بخاطر پرستو؛بلکه بخاطر خود پرسام...!تو فکر بودم که پیمان

برگشت و روی صندلی مقابل من نشست .

هنوز اخمهاش تو هم بود و به من نگاه نمیکرد.راستش جلوی پرستو بهم برخورده بود!اما به روی خودم نیاوردم .

بعد ناهار چون پرستو بیمارستان شیفت داشت ،زود خداحافظی کرد و رفت!پیمان هم برای استراحت رفت و

مادرجون طبق معمول منو به زور به دنبال پیمان فرستاد.منم که چقدر بدم میومد !...

همزمان با وارد شدن من پیمان از حمام خارج شد و همینکه چشمش بمن خورد،با چشمهای عصبانگرش چنان به

سمتم آمد که من هینی کشیدم وبه در چسبیدم .

اونم همین رومی خواست !منو چفت در کردو لبهاش رو روی گونه ام گذاشت و تا زیر گوشم کشید و لاله ی

گوشم رودمیک محکمی زد که آهم بلند شد.

با آه من اون جریح تر شد ومنو به پشت بر گردوند وصورتش روتو گودی گردنم فرو بردو گاز آرومی

گرفت که آه من بلند تر شد و پیمان زیر گوشم با حرص گفت:جووووووون !...

جون گفتنش بماند و وحشی شدن من بماند که برگشتم سمتش و لبشو به دندون گرفتم و وحشیانه

بوسیدمش..

[02.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_یک)

اینبار او هم همونطور همراهی ام کرد!ولی خدایی اش خیلی روی خودش کنترل داشت که با اونهمه

سر و صدای من باز هم حاضر به قبول پیشنهاد من مبنی برعمیقتر شدن رابطمون نشد .

نمیدونم ساعت چند بود که مادرجون دراتاق رو زد .

ای وای برمن لخت مادر زاددبودمواگه از ترس پیمان که همیشه میگفت موقع رابطه زنو شوهر نباید لخت

مادرزاد روی هم قرار بگیرند و حتما باید یه تکه پارچه روشون قرار داشته باشه،یه پارچه روم انداخته بودم .

پیمان هم که طبق معمول مشغول دوش گرفتن بود!چیشششش!مثل خانومهایی که شوهر زیاده خواه دارند یسره حموم بود !....

مادر جون چندبار صدا کرد اما من تا لباس بپوشم و در رو وا کنم ،طول کشید و رفت .

رفتم پشت در حمامو آروم صداش زدم:پیمان؟؟؟؟ ...

_بله؟ !...

اوه اوه !هنوز توپش پر بود !...

_در رو وا میکنی من بیام تو !

با تحکم گفت: نه پرنیا!نه !...

_پیمان در رو واکن ببین چی میگم؟ !

سرشو آورد بیرون:بله؟ !

_بخدا کاری ات ندارم.مادرجون اومد پشت درو صدام کرد و من روم نشد درو واکنم!حداقل بگم حموم

بودم

چپ چپی بهم رفت و گفت:صدبار بهت نگفتم با لباس بخواب!حداقل تا خونه خودمون بریم با لباس

بخواب!...واستا یه دقیقه !

خخخخخ!رفت که شورتش رو بپوشه،تا من با دیدنش تحریک نشم!خخخخخ.....!در رو وا کردو من رفتم

تو !...

ای خدا مگه میشه همچین لعبتی کنار آدم باشه و آدم تحریک نشه!داشتم با لذت از بالا به پایینشو دید میزدم که

متوجه شدم پیمان ابرو در هم کردو پشت بمن کرد !...

لب به دندون گرفتم و به سمتش رفتم که رو بمن کرد و انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت:نزدیک من

نمیشی !

پوففففف!...اینم شوهره که ما کردیم!...یه پا رساله اس واس خودش!... اَه ه ه ه!حیف این وان نیست !...

با افسوس به وان خیره شده بودم که پیمان از ترس دووم نیاوردن زیر دست من زودی دوش گرفت و بیرون

رفت .

وقتی از حمام دراومدم لبم یه ور بود. پیمان با گوشی تلفنم وارد اتاق شد و آنرا به دستم داد .

با تعجب نگاهش کردمو در همان حال جواب دادم:بله؟ !...

_پرنیا نمیخوای بیای؟!...من دارم دیوانه میشم !

برای اینکه پیمان چیزی نشنوه،گوشیو دادم اون سمت گوشم:بله؟ !

_پرنیا ما اومدیم خونه خودمون!زودتر بیا !

_باشه.باشه!خداحافظ !

گوشیو که قطع کردم پیمان پرسید:چیزی شده؟ !

_آره!

ابروهاش تو کسری از ثانیه در هم گره خورد:چی؟ !

_یکی منو تو حموم قال گذاشت !...

در حالیکه سعی میکرد،سیاست خودش روحفظ کنه ،لبش به لبخندی وا شد:گفتم رسا چکار داشت؟ !...

_هیچی !...

_پرنیا صدبار گفتم میخوای جواب ندی جواب نده!اما جواب سربالا هم نده !

دست به سینه زدمو با حرص بهش خیره شدم:ندا پریود شده حالش بده !

رنگ صورتش به سرخی گرایید و رویش را برگرداند:مگه امروز چندمه؟ !

با عصبانیت آشکاری گفتم:پیمان تو روز پریودی ندارو از کجا میدونی؟ !...

برگشت به سمتم :دکتر مملکت ماهی یه بارتو یه روز مشخص سرو وضع پریشون خواهرش رو ببینه و متوجه نشه

که به درد لاجرز دیوار میخوره!بدو بدو برو حاضرشو ببرمت خونه اشون !

_لازم نکرده!با ماشین خودم میرم!حالا میخوای ندا بفهمه تو منو بردی از خجالتی بمیره !

حرفی نزد و اعتراضی نکرد.لباش پوشیدم و به سمت استودیو رفتیم و من ماشینم رو گرفتم و بعد از خداحافظی از

پیمان به سمت خونه رسا رفتم .

زنگ رو زدمو ندا با چشمهای گریون در رو وا کرد .

_الهی بمیرم!چی شدی؟ !...

و دستهامو باز کردم و خواهرانه ندارو در آغوش کشیدم !

در رو که بستم ،نگاهم به چشمهای بخون نشسته رسا افتاد،که با نفرت به ندا نگاه میکرد.من اینطور حس میکردم

و این مطمئناً اشتباه بود.دست به سینه به ندا خیره شده بود و از چشمهاش آتش میبارید .

_سلام

با تکون سر جوابم رو داد .

_خوب حالا بگین چه خبره؟!...چی شده؟!...چرا مثل لشکر شکست خورده این؟ !

رسا به تندی گفت:از خانوم بپرس چه گندی زده؟ !

ندا با صدای بلند زد زیر گریه !

منهم به تندی نگاهش کردم:تنهایی گند زده؟...!تا حالا که خونه باباش بود از این گندها نمیزد !

رسا پشت بما کردو با دوتا دستش موهاشو کشید:من برای زندگی متأهلی حاضر نیستم!...برای پدر شدن آماده

نیستم !...

من فریاد زدم:پس غلط کردی ازدواج کردی!...زن میخواستی چیکار؟ !...

رسا با ناباوری به سمت من برگشت:پرنیا؟؟؟؟من آوردمت که پا درمیونی کنی !

سرد پرسیدم:که چی بشه؟ !...

یه دفعه رسا داد زد:که بچه رو بندازه!...من بچه نمی خوام!...به چه زبونی بگم؟ !

با تأسف به ندا نگاه کردم که سربزیر انداخته بود و هق هق میکرد!...برای یه زن چی سخت تر از اینه که پدر بچه

اش بچه ی اونو نخواد؟!دلم برای اینهمه مظلومیتش میسوخت !

_ندا..

[03.12.20 18:29]

(قسمت_ #صد_شصت_دو)

سرشو بالا آوردو با چشمهای بارونی بهم نگاه کرد .

_میخوای چکار کنی؟ !...

همونطور بارونی بهم خیره شده بود؛باهق هق جواب داد:نمیدونم !...

_میخوای نگهش داری؟ !...

با سرتایید کرد.زیرچشمی دیدم که دستهای رسا مشت شد.

_میدونی آخرو عاقبت کارت چیه؟ !

ندا سردر گم نگاهم کرد و من ادامه دادم:همه به کنار و پیمان به یک کنار !

وحشت رو تو چشمهاش دیدم و در کمال بدجنسی ادامه دادم:اونوقت باید قید من و رسا رو بزنی!حداقل برای

چند وقت !...

بمیرم الهی واس عجز چشمهاش...!قطرات درشت اشک از چشمهاش بر روی گونه اش می چکید !

رسای مهربونم طاقت نیاورد و به سمتش رفت وبغلش کرد .

ایش! نکبت!...جلوی من زیر گوش ندا میگفت:قول میدم که اولین شبی که رفتیم خونمون برات بچه درست

کنم.اما الان نه!...به آبروی من فکر کن!به اینکه اگه پیمان بفهمه ،منو زنده نمیزاره !

ندا همچنان گریه میکرد .

رسا کلافه گفت:ندا زنگ بزنم وقت بگیرم؟ !...

و ندای بیچاره سرفرود آورد .

رسا فوری گوشی اش رو درآورد و خواست شماره بگیره که ندا دوباره زار زد:نمی تونم!.. خداااا من

نمیتونم !...

رسا همونطور که نگاهش میکرد،گوشی اپل سیکس پلاسشو با عصبانیت کوبوند زمین....!احمق میخواست

سون پلاسشو بخره روش نمیشد!الان دیگه میره میخره !...

من نگاهش میکردمو این حرکتش رو دیدم ،بهمین خاطر زیاد نترسیدم اما ندای بیچاره از جاش پرید و با گریه

به رسا خیره شد که با چشمهای شرر بارش به ندا نگاه میکرد .

یه دفعه ای به سمت ندا هجوم برد و فریاد زد:میکشمت!...هم تو و هم اون بچه لعنتی اتو !...

منم رسایی گفتم و به سمتشون دویدم و دستهای رسا رو از دور گردن ندا دور کردمو فریاد زدم:داری

چه غلطی میکنی!؟

رسا صورتشو تو دستهاش پنهون کرد و به ما پشت کرد .

من به آشپزخونه رفتم تا یه آب قند برای ندا درست کنم که صدای زنگ خونه بلند شد .

رسا برای باز کردن در رفت !

من یه لیوان آب قند درست کردمو به دست ندا دادمو برگشتم به سمت در تا از رسا بپرسم کی بود؟ !

که ماتم برد...!آب قند به گلوی ندا پرید وبه سرفه افتاد، اما من نگاه از پیمان نگرفتم که فقط با نگاه سوالی اش

به ندا نگاه میکرد .....

خطاب به ندا پرسید:اینجا چه خبره؟ !...

چون میدونست من میتونم جمع و جورش کنم از ندا پرسید که دروغ نشنوه !

من با تته پته گفتم:اع !تو اینجا چیکار می کنی؟!از ...

دستش رو به علامت ایست بالا آورد و رو به ندا گفت :چرا صدای داد و فریادتون تا پایین میومد؟ !

من رو به رسا کردم:مگه این خونه عایق نداره؟!چرا صدا بیرون میره؟ !

رسا نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت .

پیمان به سمت ندا رفت:بلند شو ببینم !

ندا که با یه بلوز شلوار خونگی وموهای باز نشسته بود،معذب از جاش بلند شد و حالا هی اینور اونور لباسشو

میکشید!...فک کنم قصد داشت بلند ترش کنه که نمیشد !...

پیمان بازوشو گرفت و اون رو روی مبل نشوند .

_حالا توضیح بده اینجا چه خبره ؟ !

ندا به گریه افتاد و من به سمتش رفتم که باز پیمان با دستهاش بمن علامت ایست رو داد.

همونجا خشکم زد و با عصبانیت به سمت رسا برگشتم که دست به سینه و با ابروهای در هم به ندا خیره شده

بود .

پیمان چون جوابی از ندا نشنید رو به سمت رسا کرد و گفت:تو بمن بگو چه خبره که جای دستهات رو گردن

ندای منه؟ !...

جاااان ن ن ن؟!...ندای من ن ن ن ؟!...فوری یه خار حسادت تو قلبم نیش زد .

رسا به پیمان نگاه کرد و دوباره به ندا و مکث کرد،و بعد از دقایقی همونطور که به ندا خیره بود جواب

داد:خواهرت بارداره !

من خودم شخصاً نفسمو حبس کردم! و بر وبر به پیمان نکاه کردم که کنار چشمهاش و روی پیشونی اش چند

تا چین خورد .

مات و مبهوت به ندا نگاه کرد و دوباره به رسا!و باز به ندا که دیگه صورتش رو نمیشد دید.دست برد و چونه

اش رو گرفت و صورتش رو بالا آورد .

ندای مادر مرده از خجالت چشمهاشو بسته بود!پیمان با انگشتهاش اشکهاشو پاک کرد و با دستش صورت

ندارو قاب گرفت و پیشونی اش روبوسید .

یهو ندا خودشو تو بغل پیمان انداخت وبا صدای بلند زار زد:داداش گوه خوردم!...داداش غلط کردم...!فقط

نزار بچه امو ازم بگیرن !...

پیمان اول به سردی،ولی بعد از دقایقی دستهاشو دور ندا حلقه کرد و اونو بخودش فشرد .

ای خداااا!....آدم گیج برای چی خلق میکنی؟...!سوژه واس خنده میخوای؟!نمیدونم چرا وسط دعوا داشتم به

این فکر میکردم اون بغل مال منه!...چرا پیمان خواهرشو بغل کرده؟!و با تمام وجودم حسادت میکردم !

پیمان یه مدت سکوت کرد و بعد ندارو از آغوشش در آورد !

_حاضر شو بریم خونه..

اینبار ندا فوری از جاش بلند شد و به سمت اتاقها رفت.

[04.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_سه)

رسا ابرو در هم کرد و خطاب بهش گفت:کجا؟ !

ندا سرجاش ایستاد و با التماس به سمت رسا برگشت .

رسا پرسید:با این عجله کجا؟ !...

ندا به پیمان نگاه کرد.اما پیمان به رسا خیره شده بود.منهم که نگام همینطور بین سه نفرشون میچرخید .

پیمان بدون اینکه نگاه از رسا بگیره گفت:ندا حاضر شو !

رسا برگشت به سمت پیمان و غرید:ناموس من تو خونه من میمونه !

پیمان ابرو بالا داد و چند ثانیه به رسا نگاه کرد .

_میخوای بگی این بچه رو میخوای؟ !...

نفس تو سینه رسا حبس شد و بعد از چند ثانیه جواب داد:این ربطی به بردن زن من نداره !

پیمان همونطور راحت جواب داد:خوب ما میریم خونه!شمام میرین خونه خودتون!بعد با پدرو مادرتون تشریف

میارین خونه ی ما برای تعیین روز عروسی!الحمدالله که جهاز هم دارین!اگه خدا بخواد و پرنیا و سحر خانوم

همراهی کنن تا ده روز دیگه عروسی رو به پا میکنیم !

رسا همچنان بهش زل زده بود و وقتی حرفهای پیمان تموم شد ،با تمسخر گفت:داری میختونو میکوبونین؟ !

منتظر بودم پیمان بهش حمله ور شه اما در کمال تعجب،پوزخندی زد و گفت:هرکی خربزه میخوره پای لرزشم

میشینه !...

رسا دستهاشو مشت کرد و به سمت پیمان آمد و گفت:من این بچه رو نمیخوام !...

_نخواه !...

اینبار رسا نگاهش کرد و پوزخند زد:گردن هم نمیگیرم!...

من دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم بلندنشه .

پیمان به سمت رسا رفت و با هم گلاویز شدند .

و من نگاهم به سمت ندا رفت که سرشو گرفت و تلو تلو خورد که من فریاد زدم:پیمان ندا ....

و رسا لحظه ی آخرتو هوا ندارو گرفت .

و ندا از هوش رفت .

رسا ندا رو در آغوش گرفت و روی مبل خوابوند .

پیمان ضربانش رو گرفت و چشمهاشو وا کردو داخل چشمهاش رو هم دید .

رسا گفت:ببریمش بیمارستان؟ !...

پیمان از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:به خواهر من دست نزن !

رسا دوباره حالت تهاجمی گرفت و دهن باز کرد تا جوابش روبده که من فریاد زدم:تمومش کنید....!با هر

دوتونم !

رسا از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت .

پیمان کنار ندا نشست و آروم صداش کرد:ندا...ندا جان؟ !...

و به آرومی کشیده ای به صورتش زد .

ندا به آرومی چشمهاشو وا کردو نگاهشو به این سمت و اون سمت چرخوند.یهو سیخ سرجاش نشست.چشم

گردوند و با نگاه رسا رو پیدا کرد.معلوم بود، بغض کرده چون لبهاش میلرزید!من به آشپزخونه نگاه

کردم.رسای نامرد پشت به ما به اپن تکیه داده بود !

ندا به سختی از جاش بلند شد و خطاب به پیمان گفت:الان حاضر میشم !

و به سمت اتاق خواب میرفت که پیمان رو بمن باحالت دستور مابانه ای گفت:کمکش کن!....

چشمهام از کاسه دراومد و بروبر نگاهش کردم،با تعجب با چشمهاش نداروشون داد و گفت:کمکش کن

لطفاً !

لب ورچیدم و از جام بلند شدم.این چرا با من اینطوری حرف زد؟!نکنه گناه رسا رو پای من بنویسه؟...!اوه

...!اصلاً فکرشم نمیتونم بکنم !...

در رو که وا کردم!...ندا با چشمهای گریون مشغول لباس پوشیدن بود.به سمتش رفتم و اون هم تا منو

دید،خودشو تو بغلم انداخت و های های گریه کرد !...

اوممممم!الان چی باید بگم؟....!نفرین کنم؟....!دعاش کنم؟...!ایشاالله که خوب شه؟...! اَی

خدا؟؟؟؟؟...بازهم سوژه کم آوردی؟...!آهان یافتم !....

_خوب میشه!...تو خودتو ناراحت نکن !...

ربط داشت؟؟؟؟خوب میشه؟!مگه مریض بود ، داشت میمرد؟ !...

ندا خودش به حرف اومد:راست میگه!...اون خیلی مراعات میکرد!...خیلی خویشتن دار بود....!نمیدونم چرا

اینطور شد؟!...خودمم تو شوکم که چطور اینطور شده؟ !..

من اصلاً نفهمیدم چی گفت...!فقط بر وبرنگاهش کردم .

فکر کنم اونم متوجه شد و از بغلم دراومد و گفت:حالا به مامان و بابا چی بگم؟!...(و زار زد)ای خداااا منو

بکش و راحتم کن !...

اینبار بی فکر و بی مقدمه بزبون آوردم:ندا اگه یه تار موت از این دنیا کم بشه پیمان اول رسارو میکشه و بعد

خودشو !

واقعاً اعتقادم همین بود...!ندا لبخند تلخی زد و شالش رو روی سر گذاشت و منم کیفشو برداشتم و به سمت

سالن پایین رفتیم .

پیمان روی مبل نشسته بود و به زمین چشم دوخته بود.

رسا هم تو آشپزخونه پشت میز ناهار خوری اما اینبار کامل رو بما نشسته بود که وقتی ما از پله ها پایین

میومدیم،چشمهای بخون نشسته اش ندا رو نشونه گرفته بود !

پیمان با دیدن ما بلند شد و کیف رو از دست من گرفت و به سمت در رفت .

رسا از آشپزخونه بیرون اومد و خطاب به ندا گفت:کجا؟ !..

ندا نگاهش رو به زمین دوخته بود !

وقتی سرشو بالا آورد من به شخصه یکه خوردم،چه برسه به رسا !...

چشمهای پر از نفرتش رو به رسا دوخت:من و شما دیگه حرفی برای گفتن نداریم .

رسا مچ دستش رو گرفت و به سمت خودش کشوند:نه تا وقتی که بچه ی من تو شکمته....

[05.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_چهار)

ندا آخی گفت که پیمان کیف رو انداخت و به سمت رسا اومد که من بازوشو کشیدم و اون بیچاره هم خواست

بازوشو از تو دستم دربیاره،منو هل داد و منم مثل دارغاز بوممممم خوردم به دیوار !....

رسا ندارو رها کردو به سمت من اومد و پیمان هم با تعجب به سمت من برگشت .

رسا رو بروی من ایستادو شونه هامو گرفت:پرنیا خوبی؟ !...

نمیدونم چی شد که دستم به هوا رفت و کشیده ای رو صورتش خوابوندم !

و بعد دست ندا رو گرفتم و انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم:باید از رو جنازه من ردشی تا بتونی این بچه رو

بندازی !...

و با تنه ای به پیمان از آپارتمان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم !...

در حال حرکت بودم که دیدم پیمان از آپارتمان خارج شد وبه سمت ماشین خودش رفت منم پامو روی گاز

گذاشتم .

ندا

از صبح که بیدار شدم یه دل درد عجیب داشتم با حالت تهوع...!سه روزه که عقب زدم...!دیروز رفتم

داروخونه و یواشکی یه بی بی چک خریدم!الان وقتش بود که بزنم !...

با اونهمه تدابیر امنیتی رسا و خویشتن داری اش مطمئنم که چیزی نیست و دیرو زود شدنم که تا بحال سابقه

نداشت،فقط بخاطر اینه که بالاخره از یه دنیای دخترونه پا به دنیای زنانگی گذاشتم و طول میکشه تا بدنم عادت

کنه !...

بی بی چک رو زدمو بدون اینکه نگاه کنم به آشپزخونه رفتم و میز صبحونه رو چیدم...!دیشب رسا خواسته

بود تا به خونه ی خودمون بیایم و بعد یه شام عاشقونه تو رستوران برج میلاد و اهدای یه ساعت طلای زیبا و

ظریف ،باز هم با پیش قدم شدن من یه شب زیبای عاشقونه رو با دوستت دارم گفتنهای رسا به صبح رسوندم !

چه اهمیتی داره که فقط تو رابطه ابراز محبت میکنه؟!... اکثر همکار های من از همین موضوع می نالند!...پس

جای نگرونی نیست!...مردها همه طبق یک روال اند !...

رسا هنوز بیدار نشده!...یه چای برای خودم بریزم و صبر کنم تا وقتی بیدار شد،با هم صبحانه بخوریم.قوری رو

که روی کتری گذاشتم ،دستی از پشت چای رو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت و منو از پشت بغل

کردو سرشو تو خرمن موهام فرو بردو نفسی کشید .

و بعد موهامو کنار زد و گردنم رو بوسید که من به مدد پرنیا یاد گرفتم الان باید یه آه هوس انگیز بکشم !

که با آه من رسا منو بیشتر بخودش فشردو گفت:جووووون دل رسا!...آه کشیدناتم مثل خودت نابِ!و من

عاشق این دست نیافتنی بودنتم !...

و منو به سمت خودش برگردوند وبغلم کرد و روی اپن گذاشت و تو چشمهام نگاه کرد .

_میخوام باهات صاف و صادق باشم !...

با تعجب بهش خیره شدم که لبخند دخترکشی رو لبهاش نشست ولبهاشو جمع کرد و به سمت صورتم اومد و

رو چشمهام نشست و گفت:ای جاااان...!چشمهای گرد خوشگلشو ببین!...چشم آهویی من

و باز منو خرکیف کرد !...

و همونطور که بغلم میکرد و محکم فشارم میداد،گفت:ندا دارم عاشقت میشم !...

چشمهام گردتر شد و همونطور بهش چشم دوختم.اون هم معذب نگام کرد:توروبخدا اینطور نگام نکن!ناراحتم

نشو!...من جز سحر و پرنیا دختری رو تو زندگی ام نداشتم که بخوام بدونم عشق چیه!اما دارم با تو یاد

میگیرم!...ندا تو خیلی خانومی و از سر منم زیادی!...فقط خدا کنه که بتونم به اندازه تموم پاکیهای تو دوستت

داشته باشم و جبران اینهمه خوبی رو کرده باشم !...

اما من ناراحت نشده بودم !...

از اینکه طبق روال تو تخت ابراز عشق نکرده بود تعجب کرده بودم !

رسا دوباره بغلم کرد و همونطور که سرش رو کتفم بود،گفت:وقتی صبحها برای نماز صبحت بلند میشی و با

چادر گل گلی ات رو به قبله وای می ایستی مثل عروسک میشی و دلم میخواد مثل آبنبات گازت بزنم تا مزه

ات از زیر دندونم نره!بس که خواستنی و خوردنی میشی !

و بعد روبروم قرار گرفت و لب زد:دوستت دارم !

گر گرفتم و اینبار من خودمو تو بغلش پرت کردمو سرمو روی سینه اش گذاشتم و طبق معمول مردمو زنده

شدم تا تونستم با هزار خجالت بگم منم دوستت دارم !...

و رسا زیر گوشم گفت:اما من عاشقت شدم !...

و منم با خجالت و خنده گفتم: اما من از اول عاشقت بودم !...

رسا منو از جام بلند کردو به چشمهام خیره شد وبه سمت لبهام اومد و اول بوسه آرومی رولبهام نشوند و

گفت:اومممممم!...مزه ی عسل میده!...

و دوباره به سمتم اومد و به شدت شروع به بوسیدنم کرد و منو به خودش فشار داد.راستش یخرده دردم اومد،اما

از همیشه بیشتر بهم چسبید!چون همراه با ابراز عشق بود و مطمئن بودم از سر خواستنِ!...وگرنه اون کلاً معتدل و

آروم بود نه اینجور گرم و خشن !...

بعد اینکه از کار لبهای هم دراومدیم،رسا رفت تا دستشویی و من هم رفتم تا دوباره چای بریزم !

_ندا اون چی بود رو سنگ روشویی بود؟ !..

از خجالت سرخ شدم و گفتم:هیچی نیست !

رسا سری تکون داد و گفت:آخه دوتا خط قرمز روش بود...

[06.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_پنج)

نون از دستم به روی میز افتاد و به سمت دستشویی دویدم!ای وای بر من!...با اونهمه جلوگیری مثبت شد؟ !...

هههههههه!....پیمان؟؟؟؟....پیمانو چکارش کنم؟...!ای وای برمن !...

جواب ازمایش رو تو دستشویی انداختم و به در دستشویی تکیه دادم که رسا مقابلم قرار گرفت:چیزی شده؟ !...

روم نمیشد تو چشمهاش نگاه کنم!...سربزیر انداختم و اروم گفتم:مثبته !...

صدایی از رسا در نیومد!...سرمو بالا بردم که نگام به چشمهای متعجب رسا خورد !

_چی مثبته؟ !...

_بی بی چک !...

رسا دوباره به بی بی چک نگاه کرد:خوب؟ !..

رسا چند دقیقه ای روبه من خیره شد و یهو با دو دست موهای کنار شقیقه اش رو کشید و گفت :

_ جوابش مثبته !....

و روشو برگردوند

دستم رو شونه هاش نشست و اونم دستم رو گرفت و منو به آغوشش کشوند و گفت:اصلاً نگران

نباش!...دوتایی حلش میکنیم !...

*

رسا

وقتی ندا اونطور به سمت دستشویی دوید!اول تعجب کردم و بعد نگران شدم!به دنبالش به سمت دستشویی

رفتم و وقتی گفت مثبته گیج ومنگ بهش نگاه کردم .

وقتی گفت جواب بی بی چک مثبت!من هنگ کردم!من کلاً در حال جلوگیری بودم!...چطور همچین چیزی

ممکن بود؟ !...

وقتی دست لرزون ندا روی کتفم نشست،دلم به حال این دختر نجیب و آروم سوخت و دستشو گرفتم و به

سمت خودم کشوندم و گفتم:اصلا نگران نباش ! دوتایی حلش میکنیم !

ولی دروغ چرا؟!خودمم به این حرفم اعتماد نداشتم !

_برو یه چیز بخور تا بریم مطب خانومِ دوستم تا ببینیم چکار باید بکنیم !

ندا به سمت اتاق رفت و گفت:میل ندارم!...میرم لباس بپوشم !

جواب بارداری مثبت بود...!و من همونطور که با دکتر راجب سقط صحبت میکردم نگاهم خیره به ندا بود که با

ابروهایی در هم به زمین خیره شده بود !

صحبتمون که تموم شد و دکتر خواست تا آمپول بزنه ، ندا از جاش بلند شد و گفت:من...من آمادگیشو

ندارم!...باشه برای فردا !...

و به حالت دویدن از مطب خارج شد...!من هم بعد از تشکر و عذرخواهی از دکتر به دنبالش رفتم و در عین

حال به پرنیا زنگ زدم تا قرار امروز رو کنسل کنم و از اونهم کمک بخوام !

این سحر ندید بدید هم رفته بود ماه عسل بعد نامزدی!...

تو ماشین نشستم و رو به ندا گفتم:چی شد عزیزم؟!ترسیدی؟ !...

ندا با چشمهای گریون دستمو گرفت و گفت:رسا تو روبخدا این کارو از من نخواه !...

زل زدم بهش:ندا حالت خوبه؟!...میخوای بگی بچه رو نگه میداری تا تو عروسیمون شرکت کنه؟!...بچه به بغل

عروس بشی؟ !...

ندا با گریه زار زد: نه !..نه...من عروسی نمیخوام همینطوری بریم سرخونه زندگیمون !

چشمهام گرد شد.مدتی در سکوت نگاهش کردمو ماشین رو به حرکت درآوردم .

بعد دقایقی به آرومی گفتم:ببین ندا جون !...نمیگم به این بچه حس ندارم اما الان آبروی من پیش خانواده ات

علی الخصوص پیمان برای من بیشتر از هرچیز دیگه ای ارجحیت داره!این بچه هم اگه خیلی زیاد باشه تازه یه

ماهشه! نه روح داره و نه جون!...هرچقدر دیه اش میشه من هزار برابرش رو میدم اما تو تمومش کن...!نزار

انقدر ابهتم پیش پیمان بره!...بمن و آبروم فکر کن عزیزم !...

ندا همچنان گریه میکرد .

_ندای من؟!...خانومم؟!...تورو بخدا به آبروی من فکر کن!...فردا تیتر اول روزنامه ها میشم !...

و ندا همچنان گریه میکرد .

ای خدا!!!!!...این چه مصیبتی بود؟!...من تا به عمرم همچین چیزی تو فک وفامیل نشنیدم!الان برم بگم چی؟ ندا

تا خونه گریه کرد و من براش دلیل آوردم !...

نباید مخالفت میکردم؟؟؟؟!!!! یعنی حق نداشتم به آبروم فکر کنم؟....!وقتی بخونه رسیدیم ندا مستقیم به

اتاق خواب رفت و روی تخت خودشو مچاله کردو پشت بمن دراز کشید .

دلم به حال زارش کباب بود! ندای من خیلی آرومه!...خیلی خانومه...!خیلی نجیبه...!من عاشق همین حجب و

حیاش شدم...

میز صبحونه رو جمع کردمو تو سینگ گذاشتم و و دوباره از سر یه سینی صبحانه ی قوی و مغذی درست

کردمو به اتاق رفتم .

_خانوممم؟؟؟بلندشو یه چیز بخور تا ضعف نکردی !

ندای محجوبم فوری از جاش بلند شد و پاهاشو تو شکمش جمع کرد:مرسی اما میل ندارم !...

کنارش نشستم و تو بغلم گرفتمش و زیر گوشش گفتم:ندا دلم خونه و تو خونترش نکن!...بجون خودم آرزوم

این بود که این اتفاق تو دوران بعد ازدواجمون بود و اونوقت بهت نشون میدادم چکارها که برات نمیکردم!...اما

الان من خودمم حیرون موندم...!چکار کنم که دلتو به دست بیارم !...

لب ورچید و بغض کرد:بچمونو نکش !....

وای که شنیدن این کلمه ی بچمون از زبون دختری با اونهمه ظرافت که فقط و فقط مال من بود چقدر قشنگ و

زیبا بود !...

نگاهم رو اندامش زوم شد و دلم از اینهمه ظرافت غنج رفت.احساس میکردم هر لحظه از لحظه پیش بیشتر

عاشقش میشدم..

[07.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_شش)

لقمه ای درست کردمو به سمتش گرفتم و به زور تو دهنش چپوندم!الان وقت مخالفت نبود...!اول یه چیز

بخوره بعد با هم صحبت میکنیم !....

بزور بهش صبحانه دادمو بعد سینی رو به آشپزخونه بردمو به رستوران زنگ زدم و برای ساعت دو ناهار

سفارش دادم .

و دوباره به اتاق خواب رفتم .

ندا دستهاشو دور زانوهاش حلقه کرده بود و به رو بروش خیره شده بود .

منم کنارش نشستم و دستهاشو تو دستم گرفتم:خانومم؟!...چیه؟!...چرا اینطور میکنی؟ !...

یه آن فقط نگام کردو زودی نگاهشو برداشت.

_ندا؟؟؟....خانومم؟ !...

آروم جواب داد:رسا ازم اینو نخواه!...این گناهه و من اینکارو انجام نمیدم !...

بغلش کردم:عزیزم اون تازه یه ماهشه!...اینکارو با خودمون نکن!...من دیه اشو میدمو گناهشم گردن میگیرم !...

_نمیتونم!....نمیخوام !....

از من اصرار و از اون انکار....هرچه کردم متقاعد نشد.ناهار رو هم حتی به زور تهدید خورد !...

بعد ناهار،تنهاش گذاشتم تا استراحت کنه و خودم به پرنیا زنگ زدمو از اون کمک خواستم !...

دیگه داشت از توانم خارج میشد!...اینهمه صبرو حوصله در حد صبوری من نبود...!تو سالن نشسته بودم که از

اتاق بیرون امد و رو بروی من نشست و سرشو پایین انداخت .

_رسا؟ !...

_جان دل رسا؟ !...

مکثی کردو گفت:تو این بچه رو نمیخوای؟ !...

از جام بلند شدم وبه سمتش رفتم و بلندش کردمو رو بغلم نشوندم و گفتم:من هر چی که به تو تعلق داره روبا

جون و دل میخوام ! منتها الان وقتش نیس!موقعش نیس !...

به حالت قهر از روی پام بلند شد و رفت رو بروم نشست و به سردی نگام کرد و گفت:من این بچه رونگه

میدارم !

ابروهام تو هم شد و اون ادامه داد:حتی اگه توهم نخوای !...

این ندا بود؟ !...

_میتونی قید منو بزنی اما از من نخواه قید بچمو بزنم !....

چشمهام از کاسه در اومدند و نگاهش کردم

_ندا؟؟؟؟

همونطور سرد جوابمو داد:بله؟ !

_تو...تو حاضری بخاطر این بچه از من بگذری؟ !

چشمهاش پر اشک شد و سرشو پایین انداخت !

_آره ندا؟!....از من میگذری؟ !...

خنده دار بود!..ولی حسودی ام شده بود...!ندا باز هم جوابمو نداد.من هم سکوت کردمو بهش خیره شدم، تا

سرشو بالا آورد و آروم گفت:خوب تو این بچه رو نمیخوای !

با تحکم گفتم:الان نمیخوام!...ولی بعد عروسیمون یه دوجین میخوام !...

_اما من الان این بچه رومیخوام !

_نداااااا! تمومش کن!...(فریاد نزدم اما صدامو بالا بردم!)

از جاش بلند شد و گفت:تمومش میکنم !

منم بلند شدم:چجوری؟ !..

درحالیکه به سمت پله ها میرفت ،گفت:از زندگی ات میرم بیرون !

فریاد زدم:چی؟!...واستا ببینم !...

با ترس و لرز سرجاش ایستاد.به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم :چی گفتی؟ !...

و دوباره فریاد زدم:بگو چی زر زدی؟ !...

فکشو گرفتم وبه سمت خودم کشوندم و تو چشمهاش زل زدم:میخوای منو بخاطر یه جنین که هموز صد گرمم

نشده ولم کنی؟!....منی که اونقدر ادعای عشقمو میکردی؟؟؟من؟...

_____

_____

با چشمهای بارونی بهم زل زد و گفت:اگه این بچه مال کس دیگه ای بود مطمئن باش بدون اینکه طرفم متوجه

بشه میکشتمش!...چون بچه ی توئه میخوام نگهش دارم حتی اگه خودت نخوای !...

یه حس شیرین تو رگهام جاری شد و گرمم کرد!یه حس قشنگ خواستن !...

بازوهاشو گرفتم و گفتم:ندا عزیزم !من نمیتونم ازت بگذرم،با من اینکارو نکن !

اما اون انگار سنگ شده بود!مگه یه دختر نباید از این اتفاق بترسه و خجالت بکشه،چرا این به عکس خوی

آرومش اینطور یاغی و سرکش شده بود؟ !...

_ندا؟؟؟ !

باز هم سکوت !

لب زدم:من دوستت دارم !

همونطور که گریه میکرد لبخند زد!...یه لبخند تلخ !...

جیگرمو سوزوند !...

خدایا بمن خوشی نیومده؟!...تازه داشتم معنی عشق رو درک میکردم !....

_ندا بخاطر من؟ !...

سرشو بعنوان نه تکان داد.محکم تکونش دادم:نداااا !!!!!

و اون فقط گریه کرد.بازوهاشو ول کردمو به سمت پذیرایی رفتم که زنگ آپارتمان به صدا در اومد و ندا به

سمت

در رفت .

برای بار دوم که در رو زدند خودم در رو واکردم!پیمان بود!...دقیقاً آخرین نفری که دلم میخواست متوجه بشه

همون دفعه ی اول متوجه شد!...

زن عقدی ام بود به کسی ربطی نداشت اما من پیشش سرافگنده شده بودم و این برای من از همه چیز مهمتر

بود !....

دلم آتیش می گرفت وقتی جلوی پرنیا و پیمان اون حرفهارو بهش میزدم!ولی گفتم تا بترسه!اما مثل اینکه بهتر

نشد،بدترهم شد...

حالا دیگه با یکی طرف نبودم!با یه ایل طرف بودم !

پرنیای نامرد هم رفت تو تیم اونا !...

پشت پنجره ایستاده ام و به رفتن پرنیا نگاه میکنم! ندا هم رفت!..منو تنها گذاشت!...بخاطریه موجود که هنوز

ضربان قلبش تشکیل نشده؛ترکم کرد !...

چرا هیچ کس درکم نکرد؟...!واله و حیرون به دور تا دور خونه نگاه میکنم..

[08.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_هفت)

با اینکه مدت زمان زیادی از

بودنش تو این خونه نگذشته اما همه جا رنگ و بوی اونو داره...!مگه میشه همچین موجود ظریفی رو دوست

نداشت...! اولش همه چی برام مثل یه بازی بود...!اونها پرنیای منو از من گرفتند و منهم میخواستم همینکارو در

حقشون بکنم !...

منی که به ظواهر انقدر اهمیت میدادم بدون اینکه گردی صورت ندارو کامل ببینم قبولش کردم...!اوایل مثل یه

همسایه بود برام!اما بعد اون نزدیکی زورکی بهش یه حس دلسوزی نسبت به اون بهم دست داد!...سعی کردم

توجه ام رو بهش بیشتر کنم!و اونجا بود که شناختمش و فهمیدم ندا یه فرشته به شکل آدمه روی کره ی

زمین...!اوایل وقتی صبح بلند میشد به حموم می رفت،تو دلم کلی بهش میخندیدم و مسخره اش میکردم !

اما یواش یواش متوجه شدم که اونهمه صبر و سکوت از کجا میاد و برای چیه؟ !...

الانم میتونم حسش کنم!...زیر نور چراغ خواب یه عروسک خوشگل تو چادر گل منگولی رو به قبله ایستاده و

نماز میخونه!...چادرو مقنعه اش دور صورت بیضی اش رو قاب گرفته و لپهای خوشگلش زده بیرون!...من فکر

کردم براش تنگ دوختن و یه بار هم با خنده بهش گفتم:خو دوسانت از زیرشو وا کن وقتی اینطور خفه میشی!

وانم مثل همیشه با لبخند رسا کشش جواب داد خودم اینطور کردم تا موهای افشونم بیرون نزنه...!عاشق نماز

خوندنش بودم...!دیگه به ذهنم سپرده بودم که راس ساعت پنج بیدار باشم تا نماز خوندنشو ببینم!وقتی برای

اقامه می ایستاد مینشستم به دیدنش و وقتی تموم میشد خودمو میزدم به خواب...!حالا به هر جا که نگاه میکنم

ندا روبا اون لبخند ملیحش میبینم !...

شیشه مشروبو از کابینت درآوردمو تو لیوان ریختم و همینکه دست بردم صدای ندا تو گوشم زنم زد:رساااا

بخاطر من !....

لیوانو روی کابینت رها کردم وبه اتاق رفتم.دراتاقو که وا کردم بوی عطر ندا پیچید...!روی تخت دراز کشیدم

و بوی عطرشو استشمام کردم .

باز فکرم پرکشید به سمت ندا!!الان کجاست؟ !...

چیکار میکنه؟...!یعنی پدر و مادرش فهمیدند؟...!نکنه زیاد گریه کنه؟...!نکنه از من دلگیر باشه؟....!چرا موقع

رفتن نگاهش انقدر کینه داشت؟...!نکنه دیگه منو نخواد؟...!من چی؟!...من می خوامش؟...!یعنی با وجود اون

بچه میتونم ولش کنم؟...!بدون وجود اون بچه میتونم؟...!اصلاً میتونم ازش بگذرم؟..!باید بگذرم!...اون از من

گذشت!...منهم میگذرم...!اون بچه رو هم قبول نمیکنم !...

بزار خودش بمونه با بچه ای که حتی شناسنامه هم نداره!اون غرور منو شکست!پوففففففف!...باید از این خونه

برم!..وگرنه عطرتن ندا منو داغون میکنه...!از جام بلند شدمو بدون اینکه به جایی نگاه کنم از خونه زدم

بیرون !...

نباید به اون دختر فکر کنم!...اون از من گذشت!پس منهم ازش میگذرم !....

***

پریا

ندا تا رسیدن به خونه گریه کرد.منهم دیدم نمیشه با این صورت پف کرده بریم خونه ،مادرجون بیچاره سکته

میکنه

پس سرکوچه ایستادم وقصد دور زدن رو داشتم که پیمان با چراغ دادن متوقفم کرد.ایستادمو اون پیاده شد و

به سمتمون اومد.نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد نگاهشو به ندا دوخت .

_کجا؟ !...

من بر و بر نگاش کردم.بمن نگاه کرد و گفت:میگم کجا؟ !

طعنه زدم:با من بودی؟!...نیس به ندا نگاه میکنی فک کردم با اونی !

چپ چپ نگام کرد و با حرص گفت:کجا؟ !...

_مگه سرو صورتشو نمیبینی ؟!...با این سرو وضع ندا کجا بریم ؟!میترسم مادرجون سکته کنه !...

_خانوم جون خونه نیست!برین بالا تا من یه سر برم بیمارستان و برگردم !

همونطور با قهر سرتکون دادمو قبل اینکه اون حرفی بزنه و یا حرکتی کنه ماشینو حرکت دادم به سمت خونه و

از تو آیینه بغل دیدم که با تأسف برام سرتکون داد .

ندا مستقیم به اتاقش رفت و من موندم با یه عالم چه کنم و چه نکنم !

اگه مادرجون و پدرجون متوجه بشن من چطور تو روشون نگاه کنم؟!اگه ندا بچه رونگه داره و رسا هم بزنه

زیرش من چه خاکی تو سرم باید بریزم !...

رسا خدا لعنتت کنه!...گفتم و پشیمون شدم...!سحر هم نیست بهش بگم بره پیش رسا...! آخه ندید بدید!آدم

یه هفته بعد نامزدی اش میره ماه عسل؟ !!!!

الان فکر و ذکرم میشه رسا!ای کاش حداقل من پیشش میموندم...!خدا جووون میشه حداقل یه نظر بدی من به

کدوم بدبختی ام فکر کنم؟ !...

رسا؟؟ !!!!!..

مانی؟؟!...

پرسام؟ !!!!...

ا..!!...!خدا یا دمت گرم!....پرسام الان مشکلاتش از همه کمتره!...باید زنگ بزنم به اون !...

سه تا بوق خورد تا جواب داد:پرنیا؟؟؟؟؟

سرد جواب دادم:سلام !

_سلام!...چی شده یاد من کردی؟!...نگران شدم !...

_رسا و ندا به یه مشکل افتادن!میخوام بری پیش رسا !

_ندا حالش چطوره؟ !...

در کمال بدجنسی رفتم تو نقش خواهرشوهر بازی و جواب دادم:اون الان حالش از هرکسی بهتره...

[09.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_هشت)

_خوب خدارو شکر!...منم اصلاً نفهمیدم تو در کمال بدجنسی این حرف رو زدی !

_پرسام به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته هست تو دیگه سربسرم نزار !

_من دارم میرم پیش رسا!تو نگرانش نباش !تا شب ردیفش میکنم !

_خیله خب!...ببین وقت نشد تا من بهش بگم اگه حالش خوب شد بهش بگو حتماً یه سر به مانی بزنه که حال

اون از همه بدتره !...

_چرا؟!...چی شده مگه؟ !

برای اولین بار تو عمرم؛فکر کردم!!!که شاید بهتره کسی از درد دل مانی بینوا خبر نداشته باشه !...

این تشویق نداره؟؟؟؟؟.....!!!!!ای وای ی ی ی ی!...خدا جووووون بغل !!....بوس !!...

_یه مشکل خانوادگیه!...فقط اگه حال رسا خوبه بهش بگو!...چون اون خیلی رو مانی حساسه !

_متوجه شدم!...فعلا

_پرسام؟؟... حتماً بمن خبر بده !

_چششششم!...خداحافظ !

گوشیو گذاشتم و تو فکر فرو رفتم و خواستم به اتاق ندا برم که....پیمانو با اون چهره ی همیشه برزخی اش

جلوی در دیدم و جیغ بلندی کشیدم که ندا رو هم از اتاقش بیرون کشیدم !...

ای خداااا!!!یواش یواش دارم به صرافت این میفتم که با پرومتئوس (خدای آتش)ازدواج کردم !....

ندا به اتاق ما اومد و گفت:چی شده؟ !....

پیمان با همون ابهت رو به ندا کردو نمیدونم خشم من بود یا نه،(این ناراحتی از قبل بود!) گفت:ندا خانوم من

اصلاً از شما انتظار نداشتم که اینقد شل باشی و زود خودتو وا بدی!من همیشه فکر میکردم خیلی

محکمتر از اینهایی !ایمان داشتم خیلی خویشتن داری اما تو تموم امیدهای منو به باد دادی !....

و ندا باز هم به گریه افتاد و پیمان همچنان ادامه داد:میری تو اتاقت و به عواقب نگه داشتن بچه تا آخرش فکر

میکنی و بعد نتیجه رو بمن میگی تا با خانواده صحبت کنم!اول از همه هم این فکر رو بکن که شاید رسا با

اینکارت قیدت رو بزنه!اما بعد به دنیا آوردن بچه ات برگرده و بچه اشو بخاطر کینه ای که از ما به دل گرفته،

بخواد!با این تفاسیر برو بهش فکر کن !...

چشمهای قشنگ ندا با این توضیح پیمان گرد شد و با عجز بمن نگاه کرد!چی داشتم بهش بگم؟!من خودم تازه

به صرافت حرف پیمان پی بردم!...چی میتونستم بهش بگم؟ !....

ندا سری تکون داد و با گریه به سمت اتاقش دوید!من هم قصد داشتم با زرنگ بازی به بهانه ی گریه ی ندا از

دست این خدای آتش به اون پناه ببرم که مچمو گرفت و گفت:نمیری پیشش تا خودش به تنهایی فکرهاشو

کنه !

آب دهنمو قورت دادمو فقط سرتکون دادم و پیمان در اتاق رو بست!....

_خوب؟!...داشتی میگفتی !....

چشمهامو گرد کردمو مظلوم گفتم:چیو؟ !...

_چرا به پرسام زنگ زدی؟!....مگه من نگفتم حق نداری بهش زنگ بزنی؟ !

ای خداااااا!گریه ام گرفت!....چی بهش بگم تا قانع شه!...اون الان از همیشه ناراحت تر و عصبی تره !...

مچ دستمو فشرد و گفت:نگفتی!....چرا باوجود اینکه من بهت اخطار داده بودم با پرسام کاری نداشته باشی باز

هم بهش زنگ زدی؟...!دور ازچشم من هرکاری دلت بخواد میکنی؟!...حتی رو حرف منم ذره ای ارزش قائل

نمیشی؟ !...

همونطور که چشمهامو گرد میکردم ،لبهامو ورچیدم و با ناراحتی وبغض گفتم:پیمان توروبخدا درکم

کن...!تو دست خواهرتو گرفتی و آوردیش خونه!...منم فقططط بخاطر تو باهاتون اومدم.بهم حق بده که نگران

داداشم باشم .

انگار نرم شد !...

چون با تأسف سری تکون داد و لبه ی تخت نشست و به فکر فرو رفت...!منهم با ترس و لرز با فاصله یه متر

کنارش نشستم !

چند دقیقه ساکت بود و بعد به سمت من برگشت:چکار کنیم؟ !

من فقط نگاش کردم...!از من میپرسه چیکار کنیم!....هههههه!...یکی باید بمن بگه چکار کنم !....

_میدونم رسا ازش نمیگذره !...

با تعجب پرسیدم:واقعاً؟ !...

اونم با تعجب نگام کرد .

_منظورت چیه؟!...

_تو حرف زدی منکه چیزی نگفتم !

_منظورت از واقعاً چی بود؟ !

_منظوری نداشتم اما رسا زده زیر کارش!یعنی برمیگرده؟ !...

_میخوای بگی نمیاد دنبال زن وبچه اش !

_اون این بچه رو نمیخواد !...

سری بعنوان رد حرفهام تکون داد:ندا رو هم نمیخواست اما الان تو چشمهاش نگاه کنی عشق داد میزنه !...

_واقعاً؟ !

_واقعاً و...لا اله الی االله !...

دوباره لب ورچیدم و بقول پیمان چشمهامو قورباغه ای کردم:خو تو اینارو که گفتی من از کجا باید بفهمم؟ !...

پیمان لبخند خسته ای زد و دستهاشو به روی من باز کرد و من انگار از صبح که ندارو بغل کرد منتظر این صحنه

بودم، خودمو تو بغلش حل کردم...!بخدا اگه بگین حسودم بقیه داستانو نمیگم تو خماری بمونین !!!!!!

سرمو بوسید و دوباره بفکر فرو رفت.

[10.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_شصت_نه)

بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با خودش (اینو از ابروهای در هم رفته اش

فهمیدم)آروم گفت:پرنیا!...اگه تو باهاش صحبت کنی قبول میکنه !

_من؟!...نه بابا!....باز سحرو بگی یه چیزی!گفتن من اصلاً فایده نداره!...(با خودم فکر کردم)رسا همیشه منو

بچشم یه بچه میبینه!....اون همیشه منو بعنوان یه عروسک میدید،برای سرگرم کردنش!تا به قول خودش هر وقت

خسته بود،شارژش کنم...!درواقع دیدش از من این بود،یه دلقک....!در عوض در کنار رسا من خودم بودم !...

خود خود واقعی ام که یه بچه پونزده شونزده ساله بود!...احتیاجی به خانومی نداشتم!...به اینکه به دروغ نشون

بدم عاقلانه فکر میکنم،نیاز نداشتم!بجای من فکر میکرد!تصمیم میگرفت و عمل میکرد!منهم در کنارش احساس

آرامش و راحتی میکردم

چون بهم هویت میداد و در ازاش چیزی از من نمیخواست...!نمیگفت من فلان کارو برات کردمو تو عوضش

فلان جا خانومانه رفتار کن!عاقلانه حرف بزن! و سنجیده فکر کن !...

پیمان پوزخندی زدو گفت:اون بتو بیشتر از سحر اهمیت میده !...

_آره خوب!..اما این بخاطر این نیس که منو بیشتر قبول داره،بلکه بخاطر نبود بریمان بود!...از وقتی داداشم فوت

کرد من شدم شمع و رسا شد پروانه!البته من از فوت بریمان چیزی یادم نمیاد اما پرسام میگفت رسا داره با اینکار

خودشو قانع میکنه که اگه یه گل رفته یه شاخه دیگه اش سرجاشه !

پیمان سری تکون داد و گفت:یکی دو روز صبر میکنیم و اگه رسا کاری نکرد تو میری پیشش و باهاش صحبت

میکنی تا زودتر عروسیشونو بگیرن!ببین پرنیا اصلاً دلم نمیخواد اینو بگم اما اگه رسا ندای منو نخواد یا این باید

زنده بمونه یا من !

اون خار حسادت لعنتی روز بروز بزرگتر میشه !

_پیمان داری جدی میگی؟ !

نی نی چشمهاش برق خشمی رو ساطع میکرد که منو میترسوند !

_آره پرنیا!...مطمئن باش اینکارو میکنم !...

از بغلش دراومدم:میشه بگی الان من حکم چیو دارم برات؟ !...

سردرگم نگاهم کرد و گفت:تو همه کسمی!...اما این چه ربطی داره؟ !...

دست به سینه زدمو ابرو بالا انداختم:اصلا ربطی نداره،چون تو که شوهرم نیستی و اونم که داداشم نیست!بزنین

همو بکشین به من هم ربط نداره !

دوباره لبخند زد و آغوششو برام وا کرد:بیا اینجا ببینم حسود خانوم!...به چشمهای قشنگت یاد بده فقط واس

تعجب گرد و خوشگل بشه نه حسودی که من اصلاً دوست ندارم!...

اما من همچنان با ابروهای در هم نگاش میکردم که خودش بلند شد و به سمت من اومد و بغلم کردو زیر گوشم

گفت:پرنیا اگه خاطرتو نبود من امروز خونه رسا روبا خاک یکسان میکردم و هم خودمو میکشتم و هم

نداروا...وجود توئه که بهم صبر میده!...پس خواهش میکنم دل مهربونتو از من دریغ نکن!من و ندا الان چشم

امیدمون فقط تویی !....

ای خداااا باز این تیتاپ بهم داد و منم دو دستی گرفتم!نیشم تا بناگوش وا شد و دوباره تو بغلش فرو رفتم!اما به

همین قانع نشدم!سرمو بالا آوردمو به شکار لبهاش رفتم !...

و کاملاً معلوم بود که از سراجبار همراهی ام میکنه و به همین دلیل خیلی زود تمومش کرد و با گفتن اینکه

دخترتو سیرمونی نداری !منو تو خماری بقیه اش گذاشت !...

دیگه لب ورچیدنم فایده نداشت!چون با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفت !

شام ماکارونی درست کرده بودمو مشغول تهیه ی سالاد بودم که زنگ خونه رو زدند.پیمان بعد اینکه طبق

معمول منو تو اتاق خواب قال گذاشت به بیمارستان رفت !...

ندا هم کز کرده بود تو اتاقش وبیرون هم نمیومدو فقط من بودم که براش چای میبردم !

به پرسام زنگ زده بودم اما چون پیش رسا بود جوابی نداد و بعد چند دقیقه پی ام داد که حال رسا خوبه اما

هنوز هم سرحرفش هست!...بهش پی ام دادم که خبر مانی رو ازش بگیره و ازش بخواد که باهم برن پیش مانی و

اونهم اوکی داد اما نمیدونم موفق بود یا نه !...

زنگ رو زدن و من در رو وا کردمو پیمان و مادرجون با هم وارد شدند !...

مادرجون از پیش شیدا برمیگشت...!بمحض اینکه متوجه شد شام رو من حاضر کردم،خبر ندارو گرفت و من

با دلهرهو اضطراب گفتم که حالش خوب نیست و استراحت میکنه و مادرجون

با تعجب به سراغ ندا رفت! بعد از رفتن مادرجون من با دلواپسی به پیمان نگاه کردمو اونم انگار معنی نگاه منو

درک کرد که لبخند دلگرم کننده ای بمن زد و سری بعنوان نفی تکان داد که یعنی چیزی نیست

وقتی مادرجون برگشت جرأت نداشتم تو صورتش نگاه کنم!...و وقتی دستش رو رو دستم گذاشت نفسم بند

اومد !...

رنگ از روم پرید و فقط تونستم سربلند کنم و وقتی نگاه پر مهرو محبتش رو دیدم ،لبخندی رو لبم نشست و

خیالم رو راحت کرد و نفسی از سر آسودگی کشیدم !

_عزیز دل مادر!شرمنده ی روح ماهت شدم...!مارو ببخش...

[11.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد)

جای من پیمان حرف اومد:خانوم جون این چه حرفیه!پرنیا هم الان عضو این خونواده است!خیلی زحمت کشید

اما شرمندگی چرا!...پرنیا جای دخترته !...

منم که با لبخندش دلم قرص شده بود،گفتم:البته!البته!...وظیفه ام بود کاری نکردم !...

خانواده پیمان هم مثل ما خدمه داشتن اما نه همه روزه!...سه چهار روز در هفته!که از شانس من تعطیلی اش

خورده بود بمن !....

حالا اگه بشه ماکارونی رو خورد!...برای اولین بار تو عمرم غذا درست کرده بودم!...البته اگه میشد تخم مرغ

نیمرو و آبپز رو غذا حساب کرد،چند بار دیگه هم درست کرده بودم !

سر سفره ی شام پیمان رو به پدرجون گفت:آقاجون!اگه شما موافق باشین و اجازه میدین،رسا برای بردن

خانومش عجله داره!...میخواد زودتر خانومشو ببره خونه اش !

پدرجون با تعجب اول به پیمان و بعد به ندا و در آخر بمن نگاه کرد و پرسید:واقعاً؟!...چرا؟ !...

من تته پته افتادم !...

_آخه...آخه...شاید اونور آب براش کنسرت جورشه چند ماهی رو بره اونجا!میخواد ندا رو هم با خودش

ببره !...

پدرجون روبه پیمان کرد:بهتر نبود شما اول عروسی میکردین؟ !

پیمان جواب داد: فرقی نداره که پدرجان!...صمن اینکه پرنیا هم فعلاً مشغول تهیه ی جهازند...

_خوب تو بهشون کمک کن !

_پدر راستش ما زیاد عجله نداریم!اما رسا عجله داره!....زنشو میخواد !

معلوم بود که پدرجون قانع نشده اما بخاطر حضور من چیزی نگفت و فقط گفت:انشاءالله به سلامتی !

مادرجون هم به دنبال حرف شوهرش ادامه داد:پس پرنیا خانومو ندا از فردا بیفتین دنبال جهاز !

نکاه من و ندا بهم گره خورد و لبخند تلخی رولب ندا نشست !

صفحه ی گوشی رو که باز کردم،پرسام پی ام داده بود: پرنیا،رسا اصلاً حال و روز خوبی نداره! حتماً بهش سر

بزن!من الان پیش مانی ام.حالش خیلی خرابه!...دو روزه که لب به غذا نزده،میخوام ببرمش بیمارستان،نمیاد. سرم

گرفتم و بهش وصل کردم اما حال روحی اش اصلاً خوب نیست.فکر نمیکردم اون مانی خشک و مغرور یه

روز عاشق بشه!بس که این بشر دلقک بود!...پرنیا تو متوجه نشده بودی؟ !...

جواب دادم:نه نمیدونستم!...اگه سر سوزن بو برده بودم،هیچ وقت به بابک سحرو پیشنهاد نمیدادم !

وآهی کشیدم!درست بود که از اخلاق و رفتارش خوشم نمیومد، اما دوستش داشتم!...از بچگی با هامون

بود!...مثل رسا بود برام !...

چون مادرم پرستار بود و اکثراً شیفت داشت،باعث شده بود وابستگی شدیدی به رسا و سحر داشته باشم!همیشه

خونه ی خاله ام بودم!...پرسام رو اصلاً به یاد نمی آرم!...بابک رو خیلی کم به یاد دارم اما مانی تو لحظه لحظه

زندگی من مثل رسا و سحر حضور داشت !....

یاد کولی گرفتنام ازش میفتم،بی اراده لبخندی به لبم مینشینه...!یه روز رسا امتحانشو بد داده بود؛چون شب

قبلش من مجبورش کرده بودم منو و سحرو به سینما ببره!اون موقع رسا هفده سالش بود و من هشت سالم...!من

و سحر و رسا باهم رفتیم و چون فیلمشو خیلی دوست داشتم به رسا اصرار کردم دو سانس ببینیم!بعد امتحان با

مانی به خونه اومد و با یک من عسل نمیشد خوردش !(خودم هم قبول دارم که مسبب درس نخوندن رسا من

بودم!...وگرنه بجای تحصیل موسیقی اون باید پرفسور میشد،بسکه مستعد و باهوش بود...!)من پریدم و خواستم

ازش کولی بگیرم که سرم داد زد:بس کن پری!...خسته ام

و به اتاقش رفت.من لب ورچیدم و هرچی سحر منتمو کشید که ناهار بخورم قبول نکردم...!تا اینکه مانی که

ناراحتی سحرو دید با بشقاب غذا به سراغم اومد و بهم قول داد که اگه غذامو کامل بخورمو سحرو اذیت نکنم

بهم کولی میده !

ای وای بر من!...مغزم تازه به جرقه زدن افتاد....!مانی بخاطر سحر چکارها که نمیکرد و من احمق همه رو

میزاشتم به پای خودم !که چی؟!...میخواد حرص منو دربیاره !...

ای وای برمن که انقدر تو نادونی و جهل خودم غرق شدم که کسی رو جز خودم ندیدم...!اونروز مانی بخاطر

سحر خودش بهم غذا داد و بعد غذا منو رو کولش سوار کرد و دور خونه گردوند و آخر سر تو اتاق رسا منو تو

بغل رسا پیاده کردو منم قهقهه میزدم که همون خنده هام لبخند رو روی لبهای رسا نشوند و یه جووووون کشدار

گفت و پیشونی امو محکم بوسید !...

از یادآوری اون روزها آهی از ته دل کشیدم و بالبخند محوی به آینه ی میز آرایش خیره شدم که یه مرتبه

چشمم تو آینه به یکی خورد که دست به سینه زده وبه دیوار تکیه داده و منو تماشا میکنه !....

پیمان بود اما چون من تو خاطراتم غرق بودم چنان ترسیدم که جیغ کوتاهی کشیدم !

همونطور که چشمهاشو ریز میکرد،به سمت من اومدو گفت:اصلاً دوست ندارم فضولی کرده باشم اما میشه بگی

چی تو رو اینطور به هپروت برده؟ !

موندم چی بگم!...چی بگم که دروغ نباشه..

[12.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_یک)

خودش به حرف اومد:ببین اگه میخوای سر بدوونی اصلاً حرف نزن!من اینطوری کمتر ناراحت میشم !

اجباراً گفتم:پرسام پی ام داد که حال مانی اصلاً خوب نیست !

درحالیکه لباس زیرشو میپوشید گفت:ببرتش دکتر !

_منظورم از نظر روحی !

_بازم ببرتش دکتر!

_نمیره

حوله رواز تنش درآورد و گفت:خوب،چی باعث اون لبخند رو لبهات بود؟ !

آهی کشیدم و گفتم:یادآوری خاطرات بچگی هام !

_اونوقت پرسام چرا بتو پی ام داد؟ !...

_چون من میخواستم حالشو بدونم!

ابرو تو هم کرد و روی تخت نشست و شروع به پوشیدن شلوارش کرد:باشه! از سر انسان دوستی ،دوستی

دوران بچگی و آشناییت و هرچی که تو میگی اینکارو کردی قبول،هرچند من بهت گفته بودم که خوشم نمیاد

با پرسام در ارتباط باشی!(انگشتش رو به سمتم گرفت)ولی فقط کافیه ببینم یا بشنوم رفتی پیش مانی و یا جایی

با اون ملاقات داشته باشی!...لبهاشو بهم فشردو سرشو تکون داد:لا اله الا االله !...

پیراهنش رو روی تیشرتش پوشید و درحال خارج شدن از اتاق برق رو هم خاموش کرد و گفت:شب بخیر !...

از جام پریدم:پیمان؟ !...

درحال بستن در بود.با کورسو نوری که به داخل میومد ،به من نگاه کردو من لب ورچیدم،هرچند بعید میدونم

دیده باشه:کجا میری؟ !...

با سرد ترین لحن ممکن جواب داد:میرم پیش ندا با هم حرف بزنیم !

_منم بیام !...

_نه!...میخوام تنها با هم حرف بزنیم !

دیگه بغض هم کرده بودم.بدون اینکه حرفی بزنم دراز کشیدم و پیمانم بعد از چند ثانیه مکث آهی کشید و در

روبه آرومی بست !

نمیدونم چرا من انقدر زندگی شلوغی دارم که شبها خسته تر از اونی ام که بخوام به چیزی فکر و یا براش

ناراحتی کنم

با اینکه بغض کرده بودم و تا حد انفجار عصبانی بودم سرم به بالشت نرسیده خوابم برد !...

صبح با صدای دینگ دینگ اسمس تلفن همراهم بیدار شدم...!اول یخرده اینور اونور رونگاه کردم تا

موقعیتمو به دست بیارمو بعد از جام بلند شدم!اوه ه ه ه !...کدوم احمقی ساعت هفت صبح پیغام میده؟ !...

نگاه به سمت پیمان کردم،اما....پیمان نبود !...

جای خالی اشم نشون میداد که اون اصلاً روی تخت نخوابیده بود !...

با تعجب از جام بلند شدم وبه سالن رفتم !...

کسی تو سالن نبود !...

حتماً باز از بیمارستان زنگ زدند و پیمان رو خواستند!به سمت اتاقمون رفتم که چشمم به در نیمه باز اتاق ندا

خورد .

برم یه سر بزنم ببینم حالش چطوره؟...!در اتاق رو که باز کردم،ماتم برد .

پیمان کنار تخت ندا روی زمین نشسته،خوابش برده بود و دست ندا تو دستش بود !

پس حدسم درست بود...!اون اصلاً به تخت نیومده بود !

همونطور که با چشمهای پر از اشک به پیمان خیره بودم ،دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدایی ازم درنیاد !

آروم آروم به عقب رفتم و داشتم ازاتاق خارج میشدم که پیمان بیدار شد .

به سمت اتاقمون رفتم ولباسهامو پوشیدم که صورت متعجب پیمان جلوی دراتاق نمایان شد .

با صدای خش دار پرسید:کجا؟ !...

همونطور که لباسهامو جمع میکردم گفتم:خونه !

_الان؟!...این وقت صبح؟!...

مثل اینکه متوجه نشد من تو چه حالی ام!باید متوجه اش کنم!...عادت ندارم مثل کارکترهای رمان های ایرونی

همه چیو تو خودم بریزم !

رفتم جلوش ایستادم و تو صورتش براق شدم:آره!الان میخوام برم !

با تعجب بیشتری گفت:چرا؟ !...

رفتم تو صورتش و با بغض غریدم:برای چی اینجا بمونم؟!...امشب میخوای بری پیش کی بخوابی؟ !...

چشمهاش گرد شد و با علامت سوال نگام کرد:پرنیا؟؟؟؟؟ !!!!!!

چشمهامو گرد کردم :چیه؟ !...

_چی میگی؟!...خودت میفهمی چی داری میگی؟ !...

_نه!فقط تو میفهمی که چی میگی و چی میخوای؟ !

بازومو گرفت و گفت:پرنیا حالت خوبه؟ !...

دستهامو از تو دستش بیرون کشیدمو گفتم:نه خوب نیستم!...من تا صبح تنها خوابیدم و الان اصلا حالم خوب

نیست !

_پرنیا تو دیشب بیهوش بودی!چه فرقی داره تنها بوده باشی یا نه !

_یعنی شبهایی که تو از شیفت برمیگردی و خسته ای من مجازم شبو جای دیگه ....

دستشو با شدت برد بالا که تو دهنم بزنه ،اما تو هوا مشتش کردو از لابلای دندونهای کلید شده اش غرید:اون هر

کی نیست!خواهرمه و دیشب اصلاً حال روحی اش خوب نبود!...منم تا صبح سه بار بهت سر زدمو از خوابت

مطمئن شدم!...دفعه ی بعد ببینم داری اراجیف سرهم میکنی خونت پای خودته...!حالا هم برو لباستو در بیار و

برو رو تخت تا من بیام،با هم بخوابیم ! دیشب تا صبح نخوابیدم !

پوزخند زدم:خسته ای؟!...مگه من دیشب اونقدر خسته بودم تو پیشم خوابیدی؟!...همخواب میخوای؟

در رو نشونش دادم:بفرما بیرون پیدا کن !...

دوباره بازومو گرفت و محکم تکونم داد:پرنیا....!پرنیا!...این اراجیف چیه سرهم میکنی؟ !...

منهم دوباره دستش رو پس زدمو گفتم :ولم کن!ولم کن میخوام برم...

[13.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_دو)

پیمان در روبست و سریع هم قفل کرد .

_مگه نگفتم هروقت قهر کردی اجازه نداری پاتو از خونه بیرون بذاری؟ !...

_پیمان درو وا کن تا جیغ نکشیدمو همه رو خبر نکردم !...

پوزخندی زد و گفت:خبردار کن!حداقل میفهمن سر چه مسخره بازی قهر کردی و منو درک میکنن با چه بچه

ننری دارم زندگی میکنم !

با حرص پا کوبیدم و روی تخت نشستم .

پیمان مدتی در سکوت بمن نکاه کرد وبعد روی تخت نشست و گفت:بیا بخوابیم من بعد از ظهر باید برم

بیمارستان و امشب شیفت دارم !

زیرلب گفتم:گمشو نمی خوام ریختتوهم ببینم !...

خودمم نفهمیدم چی گفتم،طبق معمول بدون فکر و نسنجیده و از روی احساس حرف زدم اما پیمان گفت :

میزارم به پای عصبانیتت ولی دفعه ی بعد این چرندیاتو بشنوم عواقبش پای خودته !...

خودمم یخ کردم اما از رونرفتم و اینبار یواشکی بهش دهن کجی کردم .

بعد از چند دقیقه صدای عصبی اش رو شنیدم:پرنیا نمیخوای بخوابی؟ !

سرمو بعنوان نفی تکون دادم .

پوفی کرد و از جاش بلند شد و گفت:من بلدم چجوری بخوابونمت !...

از جام پریدم

چند دقیقه نشستن منو از اونی که بودم عصبی تر کرده بود !

_اگه جرأت داری دستت به من بخوره ....

به تته پته افتادم.چکار میتونستم کنم؟ !...

به سمتم اومد و گفت:چکار میکنی؟ !

و روبروم ایستاد و دست به سینه به من نگاه کردو بعد دقایقی گفت:پرنیا ندا خواهرمنه!دیشبم حالش خیلی

خراب بود نشستم بالای سرش که خدای نکرده باز کار دستمون نده!توخواب هم مرتب هذیون رسا رو

میگفت...یه خرده درک کن!...فقط به اندازه دوسال بزرگتر از سنت فکر کن !

کاملاً درست میگفت!...اگه فقط دوسال بزرگتر از سنم می اندیشیدم کارم به غبطه خوردن تک تک لحظه های

زندگیم و هیهات گفتن نمیکشید !...

اما افسوس و صد افسوس !....

لب ورچیدم و به حالت قهر رومو برگردوندم و پیمان که به سمتم اومد،با دست به سینه اش کوبیدم و هلش

دادم .

اونم دستشو تو جیبش فروبرد و گردنشو کج کرد و گفت:پس نمیخوای بزاری بخوابیم؟ !...

سرفرود آوردم .

_خیله خب باشه !...

در اتاق رو باز کرد و کنار در ایستاد:میتونی بری !

ساکمو گرفتم و بسمت در رفتم که بازومو گرفت:پرنیا برای بار هزارم میگم زنی که با کوچکترین دعوا و قهری

خونه و زندگیشو ترک کنه به درد زندگی مشترک نمیخوره !...

با خشم بازومو از دستش درآوردمو ساکمو تو سینه اش کوبیدم و به سمت پذیرایی رفتم!...

با مادرجون و پدرجون مشغول به صرف صبحانه بودیم که پیمان با چشمهایی که از خستگی بخون نشسته بودند

وارد شد و سلام داد و کنار من نشست و آروم رو به مادرجون گفت:خانوم جون لطفاً بیشتر حواست به خواهری

باشه !

نگاه هردوشون اول به پیمان و بعد به من خیره شد .

من هم فوری سرمو پایین انداختم .

معذب بودم!احساس مزاحمت بهم دست داده بود.اگه با من راحت بودند، حداقل یه سوال و جواب با پیمان

میکردند و اینطور سردر گم نمیشدند .

آقاجون بعد از چند دقیقه با تردید پرسید:چیزی شده؟ !

میدونستم پیمان دروغ نمیگه پس گناهشو من گردن گرفتم(یه دقیقه ای هم چی سرهم کردم و از کجام در

آوردم ،خودم حیرونم (!

_نه!چیزی نیست.رسا اصرار به عروسی داره و ندا جون میگه تا ما عروسی نکنیم نمیشه،واس همین بحششون شد .

بیچاره ها نفسی از سرآسودگی کشیدند و مادرجون گفت:وا!!!این که دیگه بحث کردن نداره!باشه مادر

ما حرفی نداریم به آقا رسا بگو با خانواده اش یه شب شام تشریف بیارن اینجا تا ما با هم صحبت کنیم و تاریخ

مراسم رو مشخص کنیم !

من مونده بودم که چی بگم که پیمان به حرف اومد:حالا به این سرعتم نه!بزار اینا با هم کنار بیان و بعد ندا

خودش به شوهرش بگه که شوهرشم خوشحال کنه !

بعد هم در حالیکه تشکر میکرد رو به من گفت:شما هم حاضر شو ببرمت خونه تون !...

مادرجون گفت:کجا؟!...دخترم پیش ما میمونه که با ندا بشینن لیست تهیه کنند برای جهاز !...

پیمان فقط بمن نگاه کرد و منم سری بعنوان تایید تکان دادم و اونم با تشکر از خانوم جون به اتاق رفت .

بعد از خداحافظی آقاجون داشتم سفره رو جمع میکردم که دست مادرجون روی دستم نشست.

از ترس اینکه چیزی بو برده باشه،نفسم تو سینه حبس شد اما مادرجون لبخندی زد و گفت:عزیزم تو به صبح

زود بیدار شدن عادت نداری!برو بخواب امروز کبری خانوم برای کار خونه میاد و من تنها نیستم !

وتا خواستم لب باز کنم،به سمت راه پله ها هلم داد و با شیطنت گفت:فرحزاد ها عادت ندارن بدون همسر سر

به بالشت بزارن!برو که پیمانم منتظرته !...

از خجالت هفت تا رنگ عوض کردمو به اجبار به اتاقمون رفتم .

پیمان روی تخت دراز کشیده بود و با دستش روی جای منو طرحهای خیالی می انداخت .

یه نگاه به نیمرخ جذابش انداختم.با اینکه ازش دلگیربودم!اما میدونستم حق با اونه و من طبق معمول مقصرم

و زیاده روی کردم..

[14.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_سه)

رفتم و روی لبه ی تخت سمت جای خودم نشستم.یادمه یه روز پری خدمتکار خونمون،ساک جمع کرد و بدون

اینکه شوهرش بدونه اومد خونه ی ما و به مادرم گفت که میخواد برای همیشه خونه ی ما بمونه!مادرم بدون

اینکه چیزی بروی خودش و پری بیاره ،با روی خوش ازش پذیرایی کرد و بعد از ظهر همون روز که تو آشپزخونه

نشسته بودیم و چای میخوردیم،رو بمن که سخنرانی غرایی رو نسبت به ناسپاسی آقایون میکردم، گفت:مادر

خدا بیامرزم

همیشه یه نصیحتی بما میکرد،که وقتی عصبانی هستی آشیونتو ترک نکن!بعد از چند دقیقه عصبانیتت میخوابه و

اونوقته که پشیمون میشی !اما پشیمونی چه به درد میخوره وقتی غرور و غیرت شوهرتو با خاک یکسان یکسان

کردی !

بعدشم اونو سرلج آوردی که یا رهات میکنه به امون خدا و بی خیالت میشه و یا اگه هم اومد دنبالت دیگه

میدونه این روال قهر و آشتی ها عادتته و این باعث میشه حرماتون از بین بره و دیگه برات یه پاپاسی هم ارزش

قائل نمیشه!اول بزار عصبانیت هردوتون بخوابه ،تا اونم تشویق بشه به پیشقدم شدن به آشتی با تو!تازه اینطوری

دلشو هم نرم میکنی و منت هم رو سرش گذاشتی!مادربزرگ هرجا هستی نور به قبرت بباره !

پیمان به سمت من دراز کشیده بود.پس نیم رخ منو میدید.

هنوزهم از دستم دلخوری؟ !

سر به عنوان تأیید تکون دادمو گردن زدم !

صدای خش خش ملافه نشون میداد که به سمت من میاد و چند ثانیه بعد منو تو بغلش کشید و کنار خودش

خوابوند.دروغ چرا!منم از خدا خواسته رفتم تو بغلش!صورتم رو بروی صورتش قرار گرفت و چشمهاش تو

چشمهام خیره شد !

_چرا ؟ !...

اخم کردم:چی چرا؟ !...

_من اشتباه میکنم من عذر میخوام و تو اشتباه میکنی باز من پوزش میخوام؟ !...

خنده ام گرفت و بزور به یه لبخند جمعش کردم .

پیمان هم متوجه شد و خم شد رومو کوتاه و آروم لبمو بوسید .

به ناگاه از روم بلند شد :یه دقیقه صبر کن !...

متعجب نگاهش کردم .

رفت گوشی شو اوردو گفت:یه لبخند مثل الانت از ته دل بزن تا من یه عکس بگیرم که هروقت باهام قهر

کردی،حداقل یه چیز واس بغل کردن داشته باشم .

خندیدم و مشتی به بازوش زدم که اون ازم عکس گرفت !

و گوشی اشو روی زمین گذاشت وبا لبخند دختر کشش به سمتم امد و دوباره روم خیمه زد .....

وقتی از خواب بیدار شدم،ساعت دوی بعد از ظهر بود و پیمان رفته بود .

من هم از جام بلند شدمو یه دوش گرفتم و به ندا سرزدم.با مادرجون تو اتاق نشسته بودند و ندا مشغول نوشتن

چیزی روی برگه بود.

با دیدن من یواشکی با تأسف سرتکون داد و دوباره مشغول نوشتن شد .

مادر جون هم با ذوق و شوق رو بمن گفت:عزیزم برو ناهارتو بخور بیا ببین چیزی رو جا نگذاشته باشیم!جهاز

مگه یه قلم دوقلمِ!...لبخند زدمو کنارشون نشستم!اما چند دقیقه بعد به اصرار مادرجون به آشپزخونه رفتم و یه

چای برای خودم ریختم که مثلا ناهار خورده باشم !

با صدای دینگ دینگ تلفن همراهم ،صفحه اش رو باز کردمو متوجه زنگ پرسام شدم .

اما اول به پی ام پیمان جواب دادم :

سلام خورشید قشنگم!بابت صبح ممنون!شارژم کردی حسابی....من بعد از ظهر شیفت نبودم ،اما متأسفانه بد

متوجه شدمو الان مجبورم تا شب اینجا غاز بچرونم!اما فردا صبح منتظرم باش که از خجالتت در میام !

لبخندی زدمو براش شکلک بوسه فرستادمو از صفحه اش در اومدم و به پرسام زنگ زدم .

_الو پرنیا؟!کجایی تو دختر؟ !...

_سلام!چی شده؟!

_حال مانی بد شد و آوردمش بیمارستان!با شکم خالی مشروب خورده و زیاده روی هم کرده.از حال رسا هم

خبر ندارم.تو بهش زنگ بزن ببین کجاست؟

_الان حالش چطوره؟ !

_افتضاح!معده اش هم خونریزی کرده !

_ای وای!کی الان پیششه؟ !..

_خودمم.نگران نباش!هواشو دارم !

_باشه باشه من میام دیدنتون !

_تو به رسا زنگ بزن من خودم اینجا هستم

_باشه باشه!خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به رسا زنگ زدم .

جواب نمیداد!چند بار زنگ زدمو جواب نداد .

به پیمان زنگ زدم:پیمان؟ !

_جان دلم؟ !

_به رسا زنگ میزنم جواب نمیده ،نگرانش شدم !

_به خاله زنگ زدی؟ !

_نه!میترسم اونجام نباشه و نگران بشه !

_نمیدونم والاع!برم خونشون؟ !

_تو نه !خودم میرم .

_باشه .

_پیمان؟ !

_جونم خانومم؟ !

_مانی هم بیمارستانه !

مکثی کرد و با صدایی که خشن و سرد شده بود،گفت:چرا؟ !...

_معده اش خونریزی کرده!پیمان ن ن ن؟؟؟؟؟

با مکث جواب داد:بله؟ !

_برم ببینمش؟!

فوری جواب داد:نه !

_پیمان تـــُ ....

حرفمو قطع کرد:پرنیا قسم نده وقتی بهت میگم نه !...

منم مثل خودش سرد جواب دادم:باشه کاری نداری؟ !

_خداحافظ

_ مواظب خودت باش !

به خونه ی خاله زنگ زدمو به هوای خبر گرفتن از سحر حال رسا رو هم پرسیدم که خاله گفت خونه ی مادر

زنشه و بعد یه ربع از زمین و زمان حرف زدن،مثل اینکه خاله به بی قراری ام و جوابهای کوتاهم پی برد و با

گفتن مزاحمت نمیشم عزیزم برو به کارت برس..

[15.12.20 18:29]

(قسمت_ #صد_هفتاد_چهار)

گوشی رو قطع کرد .

اصلاً متوجه حرف زدن مادرجون و ندا نمیشدم!تو هپروت بودم !...

تا غروب دل دلمو خورد و آخرهم طاقت نیاوردمو لباس پوشیدم و به ندا و مادرجون گفتم میرم استودیوو به

پیمان پی ام دادم که دارم میرم پیش رسا!اما مستقیم رفتم بیمارستان پیش مانی !

تو حیاط پرسام رو دیدم که همزمان با من وارد شد و بعد سلام علیک با هم وارد بخش شدیم !

پرسام منو به اتاق مانی راهنمایی کرد و در رو برام باز کرد و خودش رفت تا کار ترخیص رو انجام بده و من

وارد شدم !

بـــــــــه بـــــــــه!...پیمان خان هم که اینجا بود !.....

آب دهنم رو قورت دادمو جلو رفتم .

_انا الله وانا اليه راجعون !

قلبم بود!...تو دلم غريدم:خفه شو!

وجدانم هم به حرف دراومد:منکه گفتم نيايم!هيچکی به حرفم گوش نکرد!عقلم تاييدش کرد:والاع اين اگه

گوش شنوا داشت ما الان هنگ کرده نمی ايستاديم تا آخر و عاقبتمون به دست اين بی عقل مشخص شه!منکه

از ترس ديگه قادر به دليل و توجيه الکی هم نيستم !

ومن در سکوت به چرنديات اينها گوش می دادم و جلو ميرفتم !

مثلاً برای ديدن مانی اومده بودم اما الان چشمهام فقط پيمان رو ميديد!او هم،چنان ابرو در هم کرده بود که تنمو

به لرزه انداخته بود !

_سسسسسسلام !

دست روی بينی اش گذاشت .

تازه نگاهم به مانی افتاد .

هههههه!تو این دو سه روز چه بلایی به سرش اومده؟!....تو چشمهام اشک جمع شد و همونطور خیره بهش

موندم !

_حالش اصلاً خوب نیست !

بغضی به گلوم نشست .

_اع!...پیمان خان؟!...زن و شوهربا هم قرار داشتین؟!

صدای پرسام رو میشنیدم اما چشمهای پر از اشکم جز مانی هیچکس رو نمیدید!بیچاره اینهمه راهو فقط به عشق

سحر اومده بود!خانواده اش همه اونور بودند و اون فقط بخاطر قلبش اینجا بود !...

پیمان از جاش بلند شد و در کمال خونسردی با پرسام دست داد و دوباره سرجاش نشست .

پرسام آروم و زیرلب گفت:دیگه نباید تنهاش بزاریم!بهش گفتم که با هم بریم اونور میگه نه!تاحالا هم خبط

کردم،اگه زودترمیومدموضعم این نبود !...

همانطور که لبهایم از بغض میلرزید،اشکهایم به پهنای صورتم میبارید!...

پرسام دستمالی رو به سمتم گرفت و زیرلب غرزد:اینطوری میخوای بیای ملاقات مریض که روحیه اشو خراب

کنی بهتره نیای !

چپ چپ نگاهش کردمو دستمال رو ازش گرفتم .

پیمان دوباره از جاش بلند شد و گفت:خوب دیگه من باید برم بیمارستان،اینم که آرامبخش زدن حالا حالاها

خوابه!...پس فعلاً !

پرسام سری تکان داد و گفت:ممنون که اومدی !

و دوباره با پیمان دست دادند و منتها اینبار صمیمانه تر !

منهم از جام بلند شدمو بعد از خداحافظی از پرسام با پیمان همقدم شدم .

طبق معمول قلبم نهیب زد: اَه اگه پیمان نبود تا غروب میموندم !....

االلهُ لا اله الا هوالحی القیوم !

لاتأخذه سنةٌولا نوم ....

عقل بیچاره ام بود که از سرناچاری به آیۀ الکرسی پناه آورده بود !

تنها اعتقاد قوی و محکمی که تو زندگی ام داشتم این بود که این دعا بلاگردون من تو تموم عمرم بوده و

هست !

وقتی درس نمیخوندمو به مدرسه میرفتم و معلمها امتحان و با سوال و پرسشی میکردند،اینو میخوندم و شروع

میکردم .

بیست نمیگرفتم اما حداقل نمره ی قبولی رو هم میگرفتم !...

من به آیه ی مقدس آیۀ الکرسی به چشم یک بیمه ی عمر اعتقاد داشتم !

خدارو شکر آیۀ الکرسی لالش کرد!

دیدید؟!باورتون شد؟...!الان منتظر قیامت عرفات نبودید؟ !...

فقط رو بمن کرد و گفت:تشریفتو میبری خونه،فردا میام خونه با هم صحبت میکنیم !

فوری دستهاشو گرفتم:پیمان تورو بخدا حالمو بدتر از این نکن!...خودت حالشو دیدی که !....

برگشت به سمت من و با تشر گفت: این دلیل نمیشه بمن دروغ بگی!...دیگه داره حالم از این دروغهات بهم

میخوره !

اع!....خوب گفتم که بیست نمیگرفتم و فقط قبول میشدم!...منتظر اینقدر هم نبودید؟ !....

بغض گلومو گرفت و فوری لب ولوچه ام آویزون شد .

کاملاً مشخص بود که از گفتارش پشیمون شده،اما از موضعش پایین نیومد و گفت:از اینجا مستقیم میری

خونه!به دیدن رسا هم نمیری!متوجه شدیی پرنیا چی گفتمممم

با لبهای آویزون جواب دادم:باشه !

_به سلامت !

_خدا خافظ !

با خودم فکر کردم:آخیششششششش!نجات یافتمممم!یه بار جستی ملخک!...دوبار جستی ملخک!این دفعه تو

مشتی ملخک ..!عقلم بودکه بهم نهیب زدو منم با یه برو بابایی خفه اش کردم .

در راه برگشت بودم،که رسا زنگ زد.مجال حرف زدن روبهش ندادم .

_رسا هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ !

_پرنیا اصلاً حال و حوصله غرغر شنیدنو ندارم !

منکه خودم از دست پیمان بغض داشتم ،اشکم در اومد:رسا؟ !

نمیزونم متوجه اشکهام شد یا نه، چونکه یه و نرم شد و با لطافت گفت :جانم

_مانی بیمارستانه !

_چیی..

[16.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_پنج)

_اصلاً حالش خوب نیست!به زور قرص و آمپول سرپائه!تورو خدا هرجا هستی،خودتو سریع بهش برسون !...

_آخه چی شده؟!...چرا یهویی؟ !....

_رسا مانی الان به کمکت نیاز داره،لطفاً برو پیشش !

_باشه !باشه!...تو ناراحت نباش!همین الان برمیگردم !....

و من مستقیم به منزل برگشتم!شب شده بود و نمیدونم چرا اینهمه دلشوره داشتم!تا اینکه پرسام پی ام داد و

تازه متوجه شدم دلشوره نبود حس ششم بود !

حرف نمیزد!...مثل باروت شده بود!کلی هم گریه کردو با حال خرابتراز حال مانی گذاشت و رفت!گوشیشم پرنیا ،رسا اومده بود اینجا!....وقتی ماجرارو فهمید با مانی دست به یقه شد که چرا تا حالا لال شده بود و

خاموشِ!...نگرانشم !...

گوشیو روی تخت کوبوندم و زیرلب نالیدم:ای خدا لعنتتون کنه!...آخه چه مرگتونه !.....

تا صبح مثل مرغ بال و پر کنده بال بال زدم...!صبح که پیمان اومد اصلاً حال خوشی نداشتم و حاضر و آماده

بودم که برم خونه! نگاه پیمان دلخور بود اما با تعجب نگاهم کرد:کجا؟ !

_میخوام برم خونه خاله !

_چه خبر؟ !...

_از رسا خبر ندارم !

_خیله خب باشه!بذار من یه دو ساعت استراحت کنم،با هم میریم اونجا !

_نه میخوام اول برم خونه ی خودمون!

با کلافگی سرتکون داد:پرنیا!دیشب تا صبح نخوابیدم!..میزاری دو ساعت بتمرگم؟ !....

باز لب ولوچه ام آویزون شد ،ولی پیمان بی توجه به من به سمت اتاقمون رفت .

منهم از حرص گفتم:برو بخواب منم میرم خونه !

برگشت به سمت من:تو جایی نمیری تا من بیدار شم !

_پیمان ن ن ن ؟ !

_روز بخیررررر !

_پیمان ن ن ن

کلافه دست تو موهاش کرد:پرنیا من خسته ام!بی خیال من میشی؟؟؟؟؟

_تورو خدا بزار برم !

با حرص برگشت به سمت من!لبهاشو رو هم فشرد تا چیزی بگه !...

اما فقط گفت:برو !

وبا عصبانیت به سمت اتاق رفت و در رو بهم کوبید!انقدر خسته بودم که عقلم هم جوابم کرده بود!وگرنه الان

باید از ناراحتی پیمان ناراحت میشدم و به منت کشی اش میرفتم....!اما خوب انقدر خسته بودمو خوب شب

قبلش هم اصلاً پلک روی هم نذاشته و نخوابیده بودم! ضمن اینکه کل شب رو با استرس گذرونده بودم!انگار

ذهنم قفل کرده بود !

یجور بی حسی !...خلاء!...نمیدونم اصلاً انگار توهوا بودم!تا خونه خاله رو هم با چشمهای بسته رفتم!سحرو

بابک از مسافرت بر گشته بودند!اصلاً حال و حوصله ی سوال و جواب راجب مسافرتشون رو هم نداشتم !

فقط به سحر اشاره کردم و باهم به اتاقش رفتیم و من ماجرای ندا و رسا رو گفتم!و سحر هم مثل من خیلی

عصبانی شد و گفت اگه اون موقع اینجا بودش قشقرقی به پا میکرد که همه متوجه شن!

جلل الخالق !....واس اولین بار بود که من خانومی کردمو کوتاه اومدم !....

سحر چند بار به رسا زنگ زد اما همچنان به تماس‌ها جواب نمیداد....!البته ناگفته نمونه من از ماجرای مانی به

سحر چیزی نگفتم تا بعدها براش شبهه ایجاد نشه..!نه مثل اینکه دارم یواش یواش یه چیزایی یاد میگیرم !

دو سه ساعتی راجب رسا و ندا حرف زدیم ،تا اینکه تلفنم زنگ خورد !

پرسام بود !

_الو سلام !

_پرنیا؟ !

_بله؟ !

_حال پدرم بد شده و پرستارش زنگ زده که من برم خونه!میتونی بیای پیش مانی؟ !

وا؟؟؟؟؟من؟؟؟؟؟؟؟؟چجوری آخه؟؟؟؟؟

با تته پته گفتم : پرسام ....

_ببین پرنیا!...حال مانی خیلی خرابه و من اگه تنهاش بزارم یه بلایی سر خودش میاره!...میتونی یا نه؟!

—

———

اینبار بدون هیچ مکث و تردیدی گفتم: باشه !

بیچاره به کی میگفت پس؟...!رسای احمق هم که نبود!اجباراً قبول کردم....!اما به سحر و بقیه هیچی نگفتم !

انقدر هل کردم که اشتباهی شالی رو که سحر خیلی دوستش داشت وهمیشه سرش بود رو به سر

گذاشتم!....خخخخ !...الان خاندان من سوار برباد خشم سحر به اینورو اونور میتازند !....

به پرسام پی ام دادم که بره و منم تا نیم ساعت بعد اونجام !

آدرس رواز پرسام گرفتم و یکی دو ساعت بعد جلوی در خونه مانی بودم !

در باز بود!یه خونه ویلایی تو قیطریه...!منهم در رو نبستم

پرسام میگفت حالش خرابه!...اگه جنون بهش دست داد حداقل بتونم فرار کنم....!خدا رو شکر باغبون هم

داشت درختها رو هرس میکرد !...

در رو وا کردم و داخل شدم !

صدایی نمیومد !...

پاورچین پاورچین جلو رفتم تا اگه خوابه بیدارش نکنم ومستقیم به سمت پله ها رفتم که صدای پیانو متوقفم

کرد !

به سمت صدا برگشتم...!مانی پشت پیانو نشسته بودوآهنگ غمگینی رو مینواخت!دلم براش کباب شد !....

پشت سرش قرار گرفتم و دست روی شونه اش گذاشتم !...

یکه ای خورد و به سمت من برگشت...!اول از همه نگاهش به پایین شال من که دقیقا روبروش بود،افتاد !....

شالو به دست گرفت و به بینی اش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید ....

[17.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_شش)

هووووو....!شال سحر!!!!!!....یهو دستشو باز کرد همونطور که نشسته بود کمرمو تو آغوشش گرفت !..

لال شدم !

عقلم که از صبحی کار نمیکردو الان که دیگه کامل تعطیل کرده بود !

فقط زیر لب گفتم:مانی !...

زمزمه کرد:جون مانی؟!...نفس مانی؟!...عمر مانی؟ !...

هههههه!....چشم پیمان روشن....!یاد پیمان یخرده تکونم داد .

دستمو روی شونه اش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم....!به زور تکون خورد و منم یکم عقب

رفتم ..!به صورت من خیره شد !..

با خودم گفتم:خدارو شکر منو شناخت!

_سحر؟ !...

نالیدم :چی؟!!!!!!!!....مانی منم پرنیاااا !

از جاش که بلند شد،یه لیوان رو زمین افتاد و طرق شکست !

نگاهم به سمت لیوان رفت !

هههههههه!گیلاس خوری بود !.....

ای وای بر من!....باز مشروب خورده!...حالا من چه خاکی....تا عقلم خواست اینو حلاجی کنه،خودشو بمن

رسوند و منو محکم در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:سحر دوستت دارم !....

تا دوباره شاخکهام به حرکت بیان و از شوک اولیه درآم دستشو دور صورتم قاب کرد و لبهاشو رولبم

گذاشت !....

شاید چند ثانیه هم طول نکشید!...نرم و آروم...!من حتی احساسش هم نکردم!،،،یعنی من مهلت اعتراض هم

پیدا نکردم!.....که صورتش رو روبروم گرفت و با صدایی که از شدت مشروب کش اومده بود

،گفت:دوستـــــــــــت دارمممم عشـــــــــــق من !....

و من همچنان مات ومبهوت نگاهش کردمو حتی از تعجب و عصبانیت لبخند محوی رو لبم نشسته بود!که یه

سیاهی رو پشت سر مانی دیدم! به خیال اینکه رساست ونجات پیدا کردم ،رومو به سمتش کردمو گفتم:رس .....

پیمان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ !!!!!!!!!!!!!!!!!.....

از اون فاصله لرزش بدنش به وضوح مشخص بود !.....

از شدت خشم دستهای مشت کرده اش میلرزید....!چشمهاش شده بود کاسه ی خون...!و مات و مبهوت بما

خیره شده بود !...

مانی دستهاشو دورم حلقه کرد و گفت:بـــــــــه بـــــــــه!...ببین کی اینجاست؟ !...

سعی کردم دستهاشو از دورم جدا کنم و او همچنان ادامه داد:عشقمو میشناسی که!...

و بوسه ای روی پیشونی من گذاشت که همچنان در حال تقلا برای جدا شدن ازاون بودم....! یهو پیمان نعره ای

زد و به سمت مانی هجوم آورد !

با اولین مشت پیمان مانی که مست پاتیل بود به سمت عقب پرت شد و منهم با فریاد اسم پیمان به سمت مانی

دویدم:پیمانننننننن !

انگشت اشاره اشو که از شدت خشم میلرزید به سمت من گرفت و با لبهایی که از شدت خشم کبود شده بودند

شروع به لب زدن کرد:تو خفه شو...!تووووووو خفه شووووووووو!هرزه !.....

مات ومبهوت به پیمان خیره شدم !....

هرزه؟؟؟؟؟؟؟؟؟منی که یه روز الهه پاکی اش بودم؟؟؟؟؟منی که یه روز عشقش بودم؟؟؟؟؟؟؟پیمان من!مرد

محجوب و همیشه سربزیر من؟؟؟؟؟؟؟

مانی از جاش بلند شد و تلوتلو خوران به سمت پیمان اومد:تو حق نداااررری با عشق من اینـــ ...

دوباره یه مشت دیگه کوبید تو صورتش!دستشو تو هوا گرفتم وبا گریه زار زدم:پیمان تو روبخدا!این مسته

نمیفهمه!...تو رو ...

منو هم هل داد و فریاد زد:بهت میگم دهنتو ببند! داری از اووونننن حمایت میکنی؟ !

وبعد با فریاد بلندتری گفت:اصلاً تو اینجا چه غلطی میکنی؟ !

به ذهنم رسید مویه میکنه...!منهم زار زدم:پیمان تورو بخدااا ...

زانو زدم: پیمان غلط کردم!....پیمان گ...ه خوردم !

دستهاشو مشت کرده بود و جلوی دهنش گرفته بود !...

مرد آروم من....!چه کردم باهات؟...!جرات نداشتم سربلند کنم

چهار دست وپا به سمتش رفتم وبه پاش آویزون شدمو پاچه اشو محکم گرفتم و همونطور که به پهنای

صورتم اشک میریختم ،زار زدم:پیمان من غلط کردم..!بچگی کردم!.. نفهمیدم!...تو به بزرگواری ات

ببخش !...

پاشو به شدت بلند کرد و منو پرت کرد !...

_برو گمشو!....نمیخوام صداتم بشنوم !....

الهی بمیرم!...صداش میلرزید!....گریه میکرد؟...!غرور مردم رو شکستم....!قلبشو خرد کردم...!کمرشو خم

کردم...!العنت بمن!...لعنت !....

و انگشت اشاره اشو رو به مانی گرفت و گفت:خونه خرابم کردی ،به خاک سیاه مینشونمت !...

و لگدی به صندلی زدو با کمری خم شده ،به سمت در رفت !

به سمتش دویدم:پیمانننننن!...پیمانننننن...!تو رو بخدا!.....پیمانننن دو دقیقه واستا !....

و بازوشو گرفتم :پیمان؟ !...

دستشو از دستم به شدت کشید بیرون و برگشت به سمت من !

مژه هاش خیس شده بود...!مژه های قشنگ مشکی اش که من عاشقشون بودم،حالا خیس بودند !....

انگشتشو گرفت به سمت من:من همینجا قلبمو کشتم و تو رو دفن کردم!...بین من و تو دیگه هیچی وجود

نداره! من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم!....دیگه دنبالم نباش!...من به هیچکس هیچی نمیگم!...توهم نگو!...بگو

پیمان نتونست تحمل کنه!....بگو من مشکل داشتم!....بگو من باهات کنار نیومدم...!من نتونستم درکت

کنم!.انعطاف نداشتم ...! بگواصلاً پیمان خیلی خشک مقدسه !

[18.12.20 18:35]

(قسمت_ #صد_هفتاد_هفت)

و بعد دستهاشو به علامت خواهش بهم چفت کرد و روبروی من گرفت و در حالیکه لبهاش می لرزید ،با هق هق

گفت:ولی نگو با من چه کردی؟!...بیشتر از این خردم نکن!...

دست دراز کردم تا دستهاشو بگیرم اما دستمو پس زدو گفت: بمن دست نزن!من بتو محرم نیستم! چرا که اگه

غیر این بود نباید سراغتو از مادرت و از خاله ات میگرفتم و باسرافکندگی میگفتم من ازش خبر ندارم....!که

اگه اینطور نبود،نباید با هزار دروغ و ترفند سراغتو از یه مرد غریبه بگیرم که اونم خبر و نشونی تو رو کنار یه

مردغریبه و نامحرمتر، اونهم با این وضعیت بده !....که چی؟!...واس وجود بی ارزش کی؟!....تا به عمرم حتی

برای توجیه خودم هم دروغ نگفتم!...خدا لعنتت کنه !...

و با کف دستش به شونه هام کوبید و هلم داد:لعنت بتو که دین و ایمونمو بتو و اون چشمهای هرزت

باختم!...لعنت بمن که انقدر در مقابلت ضعیف بودم که غیرتمو به عشق تو فروختم !

و عقب گرد کردو به حالت دو به سمت بیرون دوید !

و من روی دو زانوهام نشستم و زار زدم...!نمیدونم چند ساعت همونطور نشستم که یه مرتبه متوجه شدم هوا

تاریک شده و تازه به صرافت حال مانی افتادم !

هنوز روی کف سالن بیهوش و بی حال افتاده بود !...

زیر بازوشو گرفتم وبلندش کردمو روی کاناپه خوابوندمش !

به هذیون گویی افتاده بود!به پرسام زنگ زدم .

اون بیچاره هم حال پدرش خیلی بد بود و امشب رو بیمارستان موندگار بود !

بالاجبار از جام بلند شدم !مثل یه مرده متحرک...!به آشپزخونه رفتم و یه سوپ ساده درست کردم !

عقلم جوابم کرده بود....!تهی تهی...!توی مغزم خلاء محض بود !...

هرچی بهش فشار می اوردم،انگار بیشتر به خلسه می رفت!فکر میکردم از خستگیه!...اما بعد ها از پرسام شنیدم

که اون لحظه شوکه شده بودم و اونهمه بی تفاوتی بدون دلیل نبود!....

اما چشمه ی اشکم همچنان میجوشید و از پلکهام اشک همچنان می بارید!اما مغزم همچنان خالی از هراندیشه

ای...!چرا احساس نمیکردم ،همه چی تموم شده!؟....چرا فکر میکردم مثل همه قهرو آشتیهامونه و طبق معمول

همیشه،بعدیه مدت پیمان منو میبخشه و ازگناهم میگذره؟ !

روی مبل روبروی مانی نشسته بودمو به مانی خیره شده بودم !

جسمم اینجا و روحم به همراه پیمان!...اما مغزم همچنان خالی از حرکت...!تلفنم که زنگ خورد به صفحه اش

نگاه کردم اوه !بیست و سه تماس بی پاسخ از مادر؛ولی الان رسا بود که زنگ میزد:پرنیاااا؟ !

صدامو صاف کردمو جواب دادم:سلام !

_کجایی تو؟ !...

_من خونه ی مانی ام؛تو کجایی؟ !

_اونجا چکار میکنی؟!...مثل اینکه پیمان زنگ زده به مامان و خاله سراغتو از اونا گرفته!بعدشم به پرسام زنگ

میزنه و پرسام هم آدرس مانی رو میده!اونجا که نیومد؟ !

_چرا!...اومد و رفت !

_خوب؟ !...

_خوب که خوب !

_منظورم اینه که عصبانی نشد؟ !....

آهی کشیدم و گفتم:رسا تو کجایی؟!مامان تلفنمو یسره کرده و من از ترسم جواب نمیدم!...حال مانی هم اصلاً

خوب نیست و من هم باید برم !

_پس تو همین الان برو و منم خودمو سریع میرسونم!نگران مانی هم نباش !

_باشه!پس فعلاً!

مانی خواب بود!...پس حاضر شدمو با جسمی خسته و غمگین و روحی آشفته تر از جسمم به منزل برگشتم !...

مادر با دیدنم چنان خشکش زد که کلام در دهانش ماسید که حتی نپرسید تا اونوقت شب کجا بودم!ولی وقتی

پدرم به خونه اومد خبر پیمان رو گرفت که مجبور شدم بگم بیمارستانه و شیفت داره...!اما بخوبی متوجه شدم

که چطور نگاه نگران مادرم مرتب روی صورت من زوم میشه !

شب انقدر خسته بودم که بدون شام شب بخیر گفتم وبا گامهای سنگین به اتاقم رفتم !

نمیدونم بخاطر خستگی روحی ام بود یا اضطراب بیش از حد که بطور ناخودآگاه از خواب بیدار شدم !..

چشمهامو دور اتاق گردوندم و با کرختی از جام بلند شدم !

ساعت هشت بود !!!!!

لبخند کجی زدم که بی شباهت به دهن کجی نبود!هه!پیمان که بود،زودتر از یک ظهر بیدار نمیشدم...!به

آشپزخونه رفتم !...

مادرم پشت میز صبحانه نشسته بود و انقدر عمیق تو فکر بود که از دنیای خودش غافل بود!با خودم گفتم پرنیا

تو کجای دنیا سیر میکنی؟!تو الان باید بشینی و بجای مادرت،به عمق فاجعه ات پی ببری !

وقتی روبروش نشستم!...نگاه پرسشگرشو بهم دوخت.منم سلام آرومی گفتم و خودمو به خوردن مشغول

کردم!اما دریغ از پایین رفتن حتی یه لقمه زیر نگاه پرسشگر مادرم!...بعد از چند دقیقه،آروم زیرلب

پرسید:نمیخوای بگی چی شده؟ !

با تعجب نگاهش کردم:چی مامان؟!..چی چی شده؟ !

آه بلندی کشیدو دستمو گرفت و نرم نوازش کرد وگفت :میدونم دخترم که من در حقت خیلی کوتاهی

کردم!اکثراً خونه نبودم و وقتی هم که پیشت بودم انقدر خسته بودم که کمتر بهت توجه میکردم،اما هنوزم

میتونم برات یه دوست باشم!دیشب صدای پیمان پشت تلفن اصلاً خوب نبود..

[19.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_هشت)

آه کشیدم و به میز خیره شدم:اوهوم

_باز چکار کردی؟ !

_هیچی مامان!بی خیالش !

با حرص غر زد:پرنیاااا

_مامان تو رو خدا!!اگه بگم پیمان میگه ما با هم تفاهم نداریم،خیالت راحت میشه؟!ولم میکنی؟ !...

مادر مات و مبهوت بمن خیره شد .

یه لحظه دهنشو مثل ماهی باز و بسته کرد!اما ساکت شد.دوباره به حرف اومد اما با لکنت تته پته...!و باز هم

ساکت شد .

یه دفعه ای انگار شوکه شده باشه،مسلسل وار کفت:این یعنی چی ؟؟؟ تو الان چی گفتی ؟؟؟بگو که داری طبق

معمول همیشه ات شوخی میکنی و مسخره بازی در میاری!...اما پرنیا بهت بگم که اینباریه تو دهنی میخوری !...

خودمو جمع و جور کردم:نه مامان من خیلی هم جدی میگم!اصلا از این جدیتر و واقعی تر وجود نداره،پیمان

دیگه منو نمیخاد!!! خلاص !

جیغ کوتاهی کشیدم وقتی چهره ی رنگ پریده ی مادرو دیدم که انگار ضعف کرده بود و در حال افتادن از

روی صندلی بود !

سریع خودمو بهش رسونده و با تمام قدرتم نگهش داشتم:ای خداااااچکار کنمم ؟!فقط همینو کم داشتم !

عوض اینکه مادرم بمن دلدازی بده و فکری به حالم کنه حالا باید من اونو جمع جور کنمممم!خدا جونم

خودت به دادم برس...!اگه مادرم طوریش بشه من چه خاکی باید بسرم کنم!جواب پدرم چی بدم؟!دیگه توانی

برام نمونده! خدایاااااا دیگه بیشتر از این مغرم نمیکشه !...

مادرم زیرلب نالید:پرنیا تو چکار کردی !....

شونه هاشو ماساژ دادم: مامان غلط کردم!مامان گه خوردم !....

و دویدم و یه آب قند درست کردمو به سمتش رفتم

لیوان و به سمتش گرفتم اما اون محکم دستمو گرفت و کشید:بیا بگو چه غلطی کردی!....بگوچیکار کردی که

مرد به این نازنینی و رنجوندی؟...!بگو چه گهی خوردی؟!...تا من برم به دست و پاش بیفتم؟ !...

و بعد دستمو پس زد و صاف نشست و زیرلب نالید:پرنیا تو چرا همه چیز و به بچه بازی گرفتی؟!دختر مگه

زندگی شوخیه؟!..که تو به مسخره بازی گرفتیش؟!چرا داری لگد به بخت خودت میزنی؟!میخای من و باباته

دق بدی بگو!!!!!تو رو خدا یک خورده عاقلانه فکر کن!الان هم بگو چه غلطی کردی؟!چه گند ی به

زندگیتون زدی؟!که پیمان به اون صبوری و محجوبی رو به اینکار وادار کردی؟!که بگه برو سی زندگی

خودت ! و خلاص؟!؟!؟!؟ !

و دوباره مچ دستمو گرفت .

_بشین بگو چکار کردی؟ !

و منم روبروش نشستم .

_ماما تو روبخدا اینطور نکن!داری منو میترسونی !

_دختره ی بی شعور!...فقط بگو چیکار کردی !...

_هیچی بخ...(یادم اومد !من مقصرم...!)

آهی کشیدم و گفتم : مانی عاشق سحر بود !

نکاه سردرگمش رولبم بود: خوب این بتو چه ربطی داره؟ !

_از وقتی فهمید که سحر ازدواج کرده،کارش به بیمارستان کشید!دو روزه مرخص شده!اون اینجا کسی رو

نداره و دکترش گفته اگه تنها بمونه،احتمال احتمال اینکه دست بِه خودکشی بزنه خیلی بالاست!رساهم معلوم

نبود کدوم گوریه!مجبور شدم برم پیشش !

چشمهای مادرم گرد شد و ضبط صوت یکریز به حرف اومد:تو هم بدون اینکه به رسا بگی رفتی اونجا؟!ای

وای من!....لابد پیمان هم متوجه شد و ناراحت از کارت؟!...خب حق داشت بنده خدا!...

من به تته پته افتادم .

_خوب...خوب...همش که ...

مادر مات و مبهوت نگام کرد:پس چی؟ !...

_مممما...ممانی !....اون دیروز مست بود ....

نفس مادرم حبس شد و من هم ادامه دادم :

منو به جای سحر اشتباه گرفت و بغلم کرد ....

مادر کوبوند تو صورتش !...

_بعدشم...منو...(آروم تراز قبل گفتم)بوسید !

مادر دستش رو روی قلبش گذاشت و آه بلندی کشید !...

دوباره از جام بلند شدم و زار زدم:مامان!...مامان خوبم!..مامان؟!...تو رو بخداا !!!!...

اما همینکه بهش رسیدم ،از جاش بلند شد و به شدت دستم رو پس زد ومحکم تو گوشم خوابوند !

انگار با اون کشیده نفسش هم برگشت،فریاد زد:دختره ی چموش!...چه غلطی کردی؟!...بی آبرو...! تو رو

بوسید؟!...تو اونجا چکاره بودی؟!...برگ چغندر؟!...چرا جلوشو نگرفتی؟!...اونکه مست بود و لا یعقل!تو چی؟ !

تو انقدر توانایی نداشتی جلوش بایستی؟!...یعنی سر سوزن اراده نداری؟!...هرکی از راه برسه میتونه تو رو

ببوسه؟!به همین راحتی؟....!من همچین علف هرزی رو بزرگ کردم؟!...یعنی من اینهمه سال توی بی ثباتو

تربیت کردم که اینقدر بی اخلاقی؟ !...

و بعد بازومو گرفت وبه شدت تکونم داد:پس پیمان تو زندگی تو چه نقشی داره؟!...نقش یه هویج؟ !....

و یه دفعه ای چشمهاش گرد شد:پیمان اونجا چکار میکرد، این صحنه ها رو هم دید؟ !...

با گریه نالیدم: آره!....اومده بود دنبالم!

مادر ولم کرد و روی صندلی ولو شد و زیرلب زمزمه کرد:ای وای برمن!...ای وای برمن....!حالا چه خاکی

تو سرمون بریزیم؟!به مردم چی بگیم؟!....من چطوری تو چشم فرحزادها نگاه کنم..

[20.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هفتاد_نه)

و بلند فریاد زد:لعنت بتو!...لعنت بتو!....پاشو ازجلوی چشمهام گمشو!...کاشکی تو جای بریمان مرده بودی !...

با گریه زار زدم:مامان....مامان!...پیمان گفته به همه میگه اون منو نخواست!...میگه اون منو پس زده !...

مامان!...توروخدا آبرومو نبر!...مامان !....

و به دست و پاش افتادم و اونهم منو میزد و گریه میکرد:برو بمیر!...دختره ی بی آبرو!...آبروم رفت...!حرمتم

رفت!...پیش پیمان روسیاه شدم!...شرمنده ی سید خدا شدم!...ای خدا منو بکش تا این خفت و خواری و نبینم و

دیگه شرمنده و خجل نباشم !..توهم از جلوی چشمهام گمشو تا پدرت بیاد و تکلیفتو مشخص کنه !...

و من با چشمهای گریون و دلی شکسته و رنجور به سمت اتاقم رفتم !...

مادر حتی برای ناهار هم صدام نکرد...!پدرم که امد تنم مثل بید میارزید!....اما خوشبتانه پدر به اتاقم نیومد !...

و من تو خلوت خودم تا شب گریه کردم!...می خوابیدم و کابوس می دیدم .

بیدار میشدم و گریه میکردم و دوباره میخوابیدم...!و باز کابوس وبیداری ای بدتراز کابوس !....

شب شده بود !

اما صدایی از پایین نمیومد!...برق ها هم خاموش بود !...

از بالای پله ها یواشکی سرک کشیدم !....

پایین هم سوت و کور بود !...

آروم از پله ها پایین رفتم !

کسی تو خونه نبود !...

یه نگاه به ساعت انداختم.ساعت نه شب بود!...

پس مامان و بابا کجا رفتن؟ !...

به آشپزخونه رفتم و یه آرامبخش خوردمو دوباره

به اتاق برگشتم !...

انقدر از نظر روحی بهم ریخته بودم که تا نیمه های شب خوابم نبرد .

حول و حوش ساعت دوازده بود که پدرو مادرم برگشتند.من تو تختم بودم و خودم رو به خواب زده بودم که

پدرم در اتاق رووباز کردو چند ثانیه ای تو تاریکی مکث کرد و بعد هم بدون اینکه درو ببنده بیرون رفت و

خطاب به مادر گفت:وقتی پسر بیچاره رو با اون حال و روز دیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم

توش !

_من که اصلاً روشو نداشتم به صورتش نگاه کنم و وقتی خودش جلو اومد و بغلم کرد گریه ام گرفت ...

صدای قدمهاشون نشون میداد که به سمت اتاق خودشون رفتند.منهم که حس فضولی ام گل کرده بود،

بلافاصله بلند شدم و پاورچین پاورچین به دنبالشون رفتم .

پدر مشغول صحبت بود:مطمئنم که آقا و خانوم فرحزاد خبر نداشتن چون مدام میپرسیدن که چرا دخترمونو نیاوردین؟ !...

مادر جواب داد: پیمان به پرنیا گفته که همه تقصیرهارو بندازه به پای اون!بیچاره خیلی مرده !...

پدر آهی کشید و گفت: یعنی واقعاً ....

مادر هم آهی کشید و گفت:وقتی وارد شد بهش نگاه میکردم انگار یه مرده متحرک وارد شد ...

پدر:وقتی منو دید،رنگ از روش پرید و چند ثانیه ماتش برد ...

مادر: خیلی مرد بود که با اون اتفاق ، گرمتر و بهتراز قبل باهامون برخورد کرد !...

وبه گریه افتاد:اصلاً روم نمیشه بخوام باهاش صحبت کنم!....

پدرهم آهی کشید و گفت:اگه خودش اومد با هم صحبت میکنیم ،ولی اگه مایل نبود اصلا چیزی بروی خودت

نیارامیخوای بری چی بگی؟!هرچی بخوای بگی جز اینکه بخوای بچه ی خودتو توجیه الکی کنی

نیست!...خیلی مرد بود که چیزی به روی خودش نیاورد!...این دختر لیاقت این مرد رو نداشت....!پس بیشتراز

این نباید قضیه رو کش بدیم که گندشم درآد !

مادر با گریه گفت:بمیرم براش!اینکه میگن فلانی تو یه روز پیر شد و کمرش شکست!...راسته!من با چشم خودم

دیدم،پسر بیچاره انگار کمرش خم شده بود !

_واالله من موندم این چه مصیبتی بود به سرمون نازل شد؟ !...

_اما من میدونم.این آه دلِ ....

پدر حرفش رو قطع کرد:قرار بود دیگه این حرفهارو نزنی!....ما با هم حرف زده بودیم!...نزدیم؟...!کم عقلی و

ناپختگی های دخترت رو پای سوز دلیه عاشق نزن!...حتی اونم راضی نیس که همچین اتفاقی برای پرنیا بیفته !...

)چی شد؟!...از کجا به کجا رسید؟!...اون حرفها چه ربطی به این حرفها داشت؟!...مگه حرف سر من

نبود؟!عاشق دلخسته کی بود؟ (!...

مادر هم جواب داد:چمیدونم والاع!...وقتی یاد اونروز میفتم که اومده بود اینجا و گریه میکردو می گفت شما

که میدونستین نفس من به نفس این بنده،چرا اجازه دادین خواستگار در این خونه رو بزنه؟!دلم شور اینجارو

میزد که اگه خدای نکرده این اتفاق بیفته ما چطور تو چشمش نگاه کنیم؟!الان بهش چی بگم؟...!وا؟!...کدوم

خواستگارمو میگفتن؟ !....

نکنه همون پسرخاله گرد خیکی اش!...که نفسشم به زور میومد و میرفت؟...!یا اون پسرعموی پدرم که از بس

هیز بود،آدم احساس برهنه بودن بهش دست میداد؟ !...

اوه مگه یکی دو تا بودند که بخوام بیاد بیارم کدوم عاشقتر از اون یکی بود؟ !...

قرص آرامبخشی که خوردم داشت اثر میکرد.بی صدا خمیازه ای کشیدم و به سمت اتاق خوابم رفتم .

صبح با صدای سرد مادرم تموم تنم یخ زد..

[21.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد)

_پرنیا؟!...بلندشو !...

چشم وا نکرده بغضی به گلوم نشست .

_بلند شو!...ندا خانوم پشت تلفنه !...

فوری از جام پریدم و گوشی رو از دست مادر قاپیدم: الو؟!؟ !

صدای گریه ی ندا از پشت تلفن بلند شد:پرنیا؟...!پرنیا؟!...پیمان چی میگه؟ !...

بغضی که از قبل به گلوم نشسته بود،اشک به چشمم آورد:چی میگه؟ !...

گریه ی ندا بلندتر شد:میگه دیگه تو رو نمیخواد !...

و من هم به پای اون زار زدم....!وای ی ی ی من چقدر احمق بودم....!تازه دارم عمق فاجعه رو درک

میکنم !...

صدای مادرجون از پشت تلفن بلند شد:گوشی رو بده به من!...الان چه وقته گریه و زاریه؟!...الو

پرنیا؟!...مادر؟!...تو الان کجایی؟ !

_سلام مادرجون !

_سلام بروی ماهت!...دخترم پیمان هرچی میگه بگه!اما من و حاجی میگیم تو اولی وآخرین عروس مایی!عزیزم ما هم میدونیم درک کردن آدمی مث پیمان سخته اما بخدا تو از نفسم برای اون واجبتری!...نمیدونم

چی بینتون پیش اومده اما خودتم میدونی اگه تو کوتاه بیای اون از موم هم نرمتر میشه.فقط تو کوتاه بیا و پیشقدم

شو!پرنیا میتونی؟!...میتونی بخاطر من و حاجی یه بار پیشقدم شی؟ !

همونطور که گریه میکردم،گفتم:نمیدونم،آخه پیمان میگه دیگه منو نمیخواد !...

_مادر خودتم میدونی که زبونش با دلش یکی نیست!اون از پریروز تا بحال مثل مرغ سرکنده شده و عملاً

داره جون میده!...ما شک کرده بودیم اما امروز صبح که پیمان قضیه رو بهمون گفت،تازه متوجه شدیم!مادر

اول به پسرم و خودت فکر کن و بعد به رسا و ندا!!اگه داداشت از مسافرت برگرده و این موضوع و متوجه بشه

،زندگیمون با خاک یکسان میشه !

)پس به مادرجون و پدرجون گفتن رسا رفته مسافرت (

_خدا نکنه،مادرجون!...این چه حرفیه؟!...رسا یه آدم بالغِ!...زندگی من به اون ربطی نداره!مطمئن باشین اون

زندگی خودشو حفظ میکنه و هیچ اتفاقی برای زندگی ندا و رسا نمیفته !

_تو درست میگی!...اما بیا و خانومی کن و به حال و روز همه مون رحم کن !...

بینی امو بالا کشیدم:مادرجون اگه پیمان منو بخواد من به پاشم میفتم !...

_چرا نخواد!...اون با جون و دل تورو میخواد...!اصلاً امشب بیا اینجا !...

هههه!...مگه اینکه اشهدمو بخونمو برم !

_نه مادرجون!...امشب نه!....اجازه بدین پیمان عصبانیتش بخوابه بعد !...

_باشه عزیزم!...هرجور خودت صلاح میدونی !

_مرسی مادرجون !...

_من ازت ممنونم ،دخترم!...فقط یادت باشه که ماهمه چشم و امیدمون به توئه عزیزم!...

آهی کشیدم وبا دستمالی که مادر به دستم داد اشکهایم رو پاک کردم!پدرم راست میگفت من لیاقت این

خانواده رو نداشتم!مادرجون هم با آه و سودای جگر سوز خداحافظی کردو من گوشی به دست به رو تختی ام

خیره شدم که مادرم گوشی رو از دستم گرفت و زیر لب غرزد:خاک برسرت بی لیاقتت کنن دختر !

و از اتاق بیرون رفت .

از جام بلند شدم و مانتو شلواری به تن کردم...!چرا تو رمانها وقتی یکی از همه جا ناامیده ،لباس پوشیدن براش

بی اهمیت میشه!...

اما من با اونهمه بی حوصلگی و آشفتگی باز هم شیک ترین مانتو شلوارمو انتخاب کردم و پوشیدم.وقتی پایین

رفتم،مادرم با ابروهایی در هم به من نگاه کرد : کجا به سلامتی؟ !...

_دارم میرم پیش رسا !

_ک چی؟ !

_قبل اینکه این ماجرا رو از دهن کسی بشنوه،خودم بهش بگم !

مادر اخمش رو غلیظتر کرد:لازم نکرده!...فکر نکن که وقتی طلاق بگیری آزادی سابقت رو خواهی داشت!اون

مال وقتی بود که اسم کسی روت نبود و هزار نفر خاطرتو میخواستن!الان دیگه اسم مطلقه روته!...باید پشت پاتو

نگاه کنی و راه بری!دیگه نمیتونی هروقت دلت خواست بری و بیای !یا هرجا خواستی بری و بیای!...با هرکسی

نمیتونی گرم بگیری!شوهر کردی و این کارهارو مرعات نکردی؛که اگر خانومه رفتار میکردی الان اوضاعت

این نبود !اما دیگه از این به بعد از این خبرها نیست!از الان به بعد باید با متانت و حیا رفتار کنی!از حالا به بعد

خودم کوتاهی رو که تو تربیتت کردم جبران میکنم!پرنیا بهت قاطعانه میگم جلوی رفتارهای ناپسندت می

ایستم !

بغض به گلوم چنگ زد و قطره های اشک از گونه ام فرو چکید!اخه من چه گناهی داشتم؟!من که مقصر نبودم

،بودم؟!من خواستم انسانیت بخرج بدم !

تو اون تنگاتنگ مرگ و زندگی یک انسان بی پناه،هر کس دیگه ای بجای من بود؛همین تصمیم رو نمی

گرفت؟ !...

ولی ...چرا!...من مقصر بودم...!نباید بی اجازه شوهرم میرفتم!نه !من بازهم بچه گانه و عجولانه تصمیم گرفتم !

میتونستم از بزرگترهای زندگیم کمک بگیرم !

حتی از پیمان مهربونم که اگر منو هم منع میکرد، مثل همیشه خودش به کمک میرفت!آره!رفتارهام همیشه و

همه جا نسنجیده و سبکسرانه بوده!....پیمان بیچاره حق داشت....

[22.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_یک)

حالا که پیش خودمو وجدانم قضاوت میکنم،همیشه من رفتارم بی پروا بود و اون در کمال صبوری تحملم

میکرد !

روی صندلی آشپزخانه نشستم و زار زدم...!بعدها فهمیدم.... بعدها فهمیدم که من اگه شکستم،مادرم خرد

شد...! من اگه گریه کردم،مادرم ابر شد و بارید....!اما چقدر دیر به این فکر افتاد که منو براه بیاره...!مادر

همانطور که از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت: برو و زودی بیا که دیگه قرار نیست از این آزادیها و بی قیدیها

خبری باشه !...

با قلبی مجروح و دلی شکسته از خونه بیرون اومدم!... به رسا زنگ زدم .

با اولین بوق جوب داد: جانم؟ !...

_کجایی؟ !..

مکثی کرد و یکباره گفت:پرنیا؟؟؟؟صدات چرا اینطوریه؟ !...

عصبی و بی حوصله گفتم:میگم کجایی؟ !...

_خونه ی خودم !...

_من دارم میام اونجا !...

_اوکی !...

یه ساعت بعد جلوی خونه اش بودم .

وقتی در رو بروم باز کرد،چشمهاش گرد شد و زیرلب زمزمه کرد:پرنیا؟؟؟؟

زیرلب سلامی گفتم و در رو هل دادمو رفتم داخل و روی اولین مبل نشستم .

_مانی چطوره؟ !

همونطور متعجب زل زد به من و سرتکون داد:من تا دیشب پیشش بودم،خوب بود!...پرنیا حالت خوبه؟!

___

___

سرتکون دادمو گفتم: مانی هیچی یادش نمیاد؟ !

ابروهاش تو هم شد: مثلاً چی؟ !

_از اونروز که من اونجا بودم !...

_نه ولی تموم بدنش کوفته بود!زمین خورده بود؟ !

پوزخند زدم:نخیر!...پیمان زده بودتش !...

دیگه چشمهاش بیشتر از این وا نمیشد !

_چی؟!....چرااااا؟ !....

_من شال سحرو گذاشته بودم،مانی هم مست پاتیل بود،منو به هوای سحر گرفته بودش و بوسیدم !

رسا چند ثانیه لال شد .

بعد چند ثانیه،گفت:چی؟ !

اوففففف!....حالا قراره به همه جواب پس بدم !...

_رسا بی خیال!...مست بود و نفهمید !...

یه دفعه ای فریاد زد:اون مست بود تو چی؟ !...

منهم متقابلاً فریاد زدم: تو دیگه خفه شو!...خیلی غیرت داشتی غیبت نمیزد که من مجبور شم جای تو برم خونه

اش!...از کجا باید میفهمیدم قصد داره منو ببوسه !...

رسا از جاش بلند شد و موهای کنار شقیقه اشو کشید و چند لحظه در سکوت قدم زدو یهو برگشت سمت من

و گفت:بخاطر اینه حالت بده؟ !....

_نه بابا!...مث اینکه یادت رفته ها پیمان اومده بود دنبالم ...

محکم زد روی پیشونی اش و گفت:وای ی ی ی!....

و دوباره پیش من نشست و گفت:پیمان چیکار کرد؟ !

_نزاشتم کاری بکنه! مانی بیچاره مست بود...!اختیارش که دست خودش نبود!...اگه پیمان اونو میکشت هم

نمیفهمید !

_پوفففففف!....الان پیمان کجاست؟ !

_نمیدونم !

ابروهاش در هم گره خورد:یعنی چه؟ !

آه کشیدم:وقتی پرسام زنگ زد،من به کسی نگفتم و خودم بتنهایی رفتم اونجا .

)رسا هم جمله منو کامل کرد:پیمان هم زنگ زد به مادرت و بعد اون زنگ زد به مادر من ،بعدش به من و چون

من جواب ندادم از طریق پرسام متوجه شد که تو خونه ی مانی هستی و اومد دنبالت (!...

سرتکون دادم و ادامه دادم:پرسام گفته بود حال مانی خوب نیست،منم ترسیدم و درو وا گذاشتم...!پیمان هم

وارد می شه و اون صحنه رو میبینه...!بعدش به شدت عصبی شد و گفت که دیگه نمیتونه منو تحمل کنه !

دوباره چشمهاش گرد شد و گفت:چی؟ !...

و از جاش بلند شد و بلند گفت:غلط کرد مرتیکه ی خشک مقدس !

چپ چپ بهش نگاه کردمو همونطور با اخم گفتم :رسا بیا اینجا بشین !...

و او هم با اخم غلیظتر از من گفت: حرفتو بزن !...

_ببین رسا!تکلیف ندا رو مشخص کن !...

کنارم نشست و گفت:تکلیف ندا مشخصه!بچه اشو میخواد پس منو از دست میده !

_رسا؟؟؟؟؟؟

_پرنیا!!! واقعاً من نمیفهمم ندا با این خونواده ی مذهبی چطور میخواد بگه که بارداره؟!...پس آبرو ریزی اش چی میشه؟ !

درست میگفت !...

_این سوال رو منهم از پیمان پرسیدم و اون جواب داد :هرچقدر هم آبرو ریزی بشه اما اینکار گناه داره...!اگه

تو هم زودتر عروسی رو بگیری،میگیم هفت ماهه به دنیا اومد !

رسا زد زیر خنده : آره مردم هم که همه خرن !

_رسا!...یه سوال بگم راستشو میگی؟ !

و چون نگاه منتظرش رو دیدم ،پرسیدم : بخاطر اون دختره اس که نمیخوای بچه دار شی؟ !

از حالت چشمهاش میشد فهمید،به فکر فرو رفته !و من ادامه دادم:هنوز امید داری که برگرده؟ !...

رسا پوزخند زد : پرنیا چرا داری این دوتا مسأله رو باهم قاطی می کنی؟ !..

و چون نگاه عاقل اندر سفیه منو دید،گفت:نمیدونم!اما از آبرو ریزی اش بیشتر میترسم !...

_ندا رو دوس داری؟ !

حالا اون بود که چپ چپ نگاهم میکرد...

[23.12.20 18:34]

(قسمت_ #صد_هشتاد_دو)

_نباید داشته باشم؟ !

_رسا مثل ادم جواب بده!نداروبیشتردوس داری یا اون دختره رو !

آهی کشید و گفت:اون دختر یه عمر تو زندگی من بوده معلومه که اون شده نفسم!...اما ندا رو هم دوست

دارم!...مثل نفس نیست برام اما نبودش خیلی عذابم میده !

_پس اسمش نفسِ؟ !

رسا لبخند تلخی زدو موهامو بهم ریخت:دختر تو چقدر خنگی!...

_اع! نکن رسا!... میخوای با ندا چکار کنی؟ !...

آهی کشید و گفت:نمیدونم !...

_یعنی میخوای با یه بچه تو شکم ولش کنی؟ !...

مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت:نمیدونم !...

_رسا نفس برمیگرده؟ !...

گنگ نگاهم کرد:نفس؟ !

_اَه!همون دختره دیگه !

زهر خندی زد و گفت: آهان!...برگرده هم دیگه فایده نداره!من دیگه دارم پدر میشم !

خنده ام گرفت:مرده شورتو ببرن!...تکلیفتو با خودت مشخص کن!...آخر این بچه رو میخوای یا نه !...

_مجبورم !...نیستم؟ !...

خندیدم :پس چرا اون روز انقدر قاطع میگفتی بچه رو گردن نمیگیری؟!...یعنی مملکت انقدر بی قانونه؟ !

اونهم لبخندی زد و گفت:بابا حرفشون خیلی زور داشت،منهم از حرصم یه چیز گفتم !

لبخند تلخی رو لبم نشست و گفتم: آره دیگه!شوهر منم چنان شور و عشق ندا گرفتن بودتش که زود جوگیر

شد وإلا انگار که عهد دقیانوسه و نمیشد آزمایش دی ان ای داد !...

رسا با تمسخر خندید و گفت :پرنیا یکم اون دیدتو باز کن!من منظورم از گردن نگرفتن تو فک وفامیل و درو

همسایه بود که شوهر زرنگ تو منظورمو خوب گرفت !....

_هههههه!...رسا تو با چه جرأتی این حرفو زدی؟!من همین الانشم یخ کردم ...

و رسا قهقهه ای زد و به نشانه تأسف سرتکون داد .

_پرنیا!...پیمان ؟؟؟....

آهی کشیدم و گفتم : رسا من باورم نمیشه !...

_میخوای من باهاش صحبت کنم؟ !...

_نه! اون الان بخون تو هم تشنه است!...حالا میخوای حرص منو رو سر تو خالی کنه؟ !....

_باید صبر کنم تا یه مدت زمانی بگذره و از خشمش کمتر بشه ،اونوقت میشه باهاش صحبت کرد !

نگاهم به فرش خیره شد و لب زدم:نمیدونم !...

چونه ام رو با انگشتش بالا آورد و گفت:منو یادت نیست دو روز پیش چکار میکردم؟!...زمان که بگذره آدم

آروم و نرم میشه !...

_من تو این هشت نه ماه پیمان رو اینطور ندیدم...!(اشکی روی گونه ام غلطید) خیلی راحت بهم گفت از

زندگی اش برم بیرون!خیلی راحت پسم زد !...

و به هق هق افتادم!یواش یواش دارم به صرافت کارم پی میبرم !

رسا از جاش بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و منو تو آغوشش گرفت:پرنیا من بقول تو نفس رو خیلی

دوست دارم !خیلی بیشتر از جونم! اما با اینحال عشق پیمان رونسبت بتو میبینم و بعد به این فکر میکنم که

خوب شد پدر و مادر اون دختر اونو بمن ندادند چون واقعاً بعضی عشقها لیاقت میخواد..!پیمان دیوانه وار تورو

میخواد و من مطمئنم که دست از سرتو برنمیداره!بزار یه مدت زمانی بگذره و ناراحتی اش فروکش کنه،بعدش

قطعاً میاد دنبالت!فقط تو یخرده صبور باش...!همیشه آدمی به امید زنده است!عقلم وقلبم داد میزد که پیمان

برنمیگرده اما امیدم میگفت که منتظر باش !...

نمیدونم چرا هرچی بیشتر میگریستم،قلبم سنگینتر و بغضم بزرگتر میشد...!چرا سبک نمیشدم؟ !....

رسا لیوان شربت رو به دستم داد و گفت:من میرم و با پیمان حرف میزنم !...

_نه رسا!...نمیخوام با وساطت این و اون بیاد دنبالم که یه عمر منتش رو سرم باشه!...بعدشم مثلاً داره در حقم

مردونگی میکنه و به همه میگه که اون منو نخواست!....نمیخوام بدونه که من پیش تو درد و دل کردم!...

_پرنیا پیمان عاشقته!....میفهمی؟!...درک میکنی که عشق یعنی چی؟ !...

پوزخندی رولبم نشست .

_نه رسا!...بقول پرسام من انقدر که خودمو دوست دارم وقت اینو ندارم به علایق دیگران توجه کنم...!اما با

همه ی این تفاسیر اینو خوب میفهمم که پیمان دیگه منو نمیخواد !

رسا مدتی سکوت کرد وبعد چند ثانیه به حرف اومد:پس میخوای چکار کنی؟ !...

_فعلاً بزار به کار تو برسیم!...بعدش سرفرصت راجب این موضوع فکرهامونو میکنیم و تصمیم درستی

میگیریم!....من با خاله صحبت کنم یا خودت اینکارو میکنی؟ !...

رسا موهامو بهم ریخت و گفت: تو برو صحبت کن!چون من زود همه چیو لو میدم !...

لبخند غمگینی زدمو گفتم:هنوز متوجه نشدم اون چه الم شنگه ای بود به پا کردی ؟ !...

رسا خندید: پرنیا باور کن هنوز هم از ندا ناراحتم که چرا میخواد این بچه رونگه داره!...مطمئنم برای یه سال

اومده!یه دلم میگه بزن زیرش و یه دلم بیتاب دیدن نداست!مجبورم بخاطر بچه کوتاه بیام و این رو اون دختره تمام سوژه ای میشیم واس خنده ی ملت ،اما چکار کنم که دلم با ندا و اون بچه ایه که از بطن من بوجود

ی احمق میدونه !...

_رسا اینطوری خودتو قانع کن که این اتفاق باید دوسال دیگه می افتاد..

[24.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_سه)

رسا به صورتم خیره شد و همونطور که تک تک اجزای صورتم رو میکاوید گفت:من دارم سعی میکنم دلمو

قانع کنم که ندارو بخوادا!....دیکه جایی واس این بچه که خودمو بخوام به وجودش قانع کنم،باقی نمیمونه !

دل خودم که خون بود!...اما دلم واس دل شکسته ی رسا هم میسوخت!...خیلی سخته اینکه از عشقت بخاطر

خوشبختی اش بگذری!...

دستش رو گرفتم : نمیگم درکت میکنم چون نمیتونم درکت کنم ،اما میدونم سخته!...خیلی هم سخته که

عشقت رو کنار یکی دیگه ببینی!...ولی اگه به عشق ندا نگاه کنی شاید بزرگتر از عشق تو نباشه،اما کمترم

نیست!همون دل گرمت میکنه ! ...نمیکنه؟ !

لبخند کجی روی لبش نشست:ندا خیلی خوبه...!حتی بیشتر از اون حدی که تو مغزیه انسان بگنجه! اصلاً اون یه

فرشته است!...اما پرنیا!...دل که این چیزها حالیش نیس!...دل پر از احساسه!...عقل نیست که منطق داشته باشه و

این چیزها رو درک کنه...!بقول تو نفس با روح و روان من عجین شده!...با جان و قلب من یکی شده طوری که

بند بند وجودم اسم اونو بزبون میاره...!اما دارم خودمو بوجود ندا عادت میدم!...بخوبیاش...!به خانومی اش!...به

فرشته بودنش!...به اینکه نفسهاش بوی عطر یاس میده!...آرامش همیشگیشو دوست دارم!...خودش هم مثل

رفتاراش دلنشینه!...دارم خودمو به اینهمه خوبی ذاتتیش عادت میدم !...

_رسا خیلی نامردیه!...اینکه اینهمه خوبی رو تو یکی ببینی و باز بخوای خودتو عادت بدی به دوست

داشتنش!داری در حق ندا ظلم میکنی!هرچند خودش خبر نداشته باشه !

تیز نگاهم کرد:میگی چکار کنم؟!...برم بهش بگم یکی رو دوست داشتم و هنوز قلبم با اونه! ولی در کمال

خودخواهی تو رو هم میخوام !

از این حرفش لبخندی رو لبم نشست و گفتم:نه نگو!همینکه برای من گفتی بسه!...رسا تو داری عاشق ندا میشی

ولی اونقدر نفس و دوست داری نمیخوای این موضوعو قبول کنی و پیش خودت اعتراف کنی که ندا رو هم

دوست داری !...

دستش رو گرفتم:رسا واقعاً خوشحالم که داره این اتفاق میفته و حداقل خیال من از بابت تو و ندا آسوده میشه !

رسا بفکر فرو رفت ،ولی افکارش رو بلند بزبون آورد:چند وقتیه که خودم هم به این موضوع پی برده بودم اما

مدام با خودم درگیرم که ایا همچین چیزی درسته!یعنی به همین راحتی عشق ندا داره فکر و روحمو

پر میکنه؟ !...

لبخند عمیقی روی لبهایم نشست و گفتم:حتماً همینطوره!...چون ندا خیلی جذاب و مهربونه!

رسا با لبخند به من خیره شد و گفت: اینو همیشه به یاد داشته باش!عشق اول آدم هرگز از خاطره اش فراموش

نمیشه !

_درست!اما مطمئن باش ندا گزینه مناسبی برای جای خالی قلبت بجای نفس خانومت هست ،وقتی اون براحتی

جای قلب تو رو با یکی دیگه پر کرد !....

زودی جبهه گرفت:اینطوری حرف نزن!احساس فاحشگی در موردش بهم دست میده!...در صورتیکه اون

بیچاره حتی روحشم از این عشق خبر نداشت !....

_اوه اوه!...چه طرفداری ازش میکنی؟!بابام منظورم عشق و این چیزهانبود،بلکه منظورم شوهر کردنش بود!...

_ مطمئن باش اگه کس دیگه ای جای تو بود الان دندونش تو دهنش خرد شده بود!...درسته که دارم سعی

میکنم عشقش روفراموش کنم اما اون برای همیشه،نمیگم بزرگترین بلکه یه جایگاه ویژه ای رو تو قلبم

بخودش اختصاص داده!...هرچقدر هم که ندا مالک تموم قلب و روح من بشه!....

بهش حق میدادم!...عشق اول انگار عشق آخرهم بود...!بعد اون دیگه باقی عشقها اسمش میشد دوست داشتن از

سر وظیفه....می شد عادت!...می شد همخونه های اجباری...!اما آرزو داشتم در مورد ندا اینطور نباشه !...

دوست داشتم رسا ندارو با جون و دل بخواد...!همونطور که نفس رو میخواست....!یه نگاه به ساعت انداختم و

از جام بلند شدم:من میزم خونمون که با مامان بریم پیش خاله تا راجب تو و ندا صحبت کنیم!...کاری با من

نداری؟ !

دستم رو گرفت و به گرمی فشرد:میدونم اومدی اینجا تا با من درد و دل کنی اما همه اش شد حرف من و ندا اما

باور کن بعد از چند ماه عذاب وجدان امشب رو راحت میخوابم،چون تو منو به این باور رسوندی که دارم دوباره

عاشق میشم،عاشق یه دختر خاص...!و من از ته قلبم ممنونم ازت !....

طبق معمول تحت تأثیر جو به بغلش رفتم و همدیگه رو محکم درآغوش گرفتیم.چقدر دلم برای محبتهای

برادرانه اش تنگ شده بود !

_امشب خونه ی خاله میبینمت...

_حتماً !...

بعد خداحافظی به سمت خونه رفتم!دلم میخواست زنگ بزنم و این خبر خوش رو به ندا بدم!اما پیش خودم فکر

کردم که شاید ندا هم مثل من به این فکر کنه که رسا با وساطت من اونو خواسته و یکم دلسرد بشه!بهمین دلیل

زنگ نزدم تا از طریق خاله باخبر بشن .

واقعاً که غم و غصه روح آدمی روبزرگ میکند !.....

مادر تو پذیرایی روی مبل نشسته بود و در دنیای افکار خودش کاملاً غرق بود..

[25.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_چهار)

به حدی که وقتی من وارد شدم اصلا متوجه حضور من نشد !

من روبروش نشستم و آروم سلام گفتم.که یهو ترسید و از جاش پرید...!دلم براش خیلی می سوخت!چقدر

من عذابش دادم که اعصابش مدام در تنش و اضطراب است !

با احتیاط کامل رفتم جلو و روبروش زانو زدم :

مامان!...مامان جون!...ببخش!...میدونم با آبروتون بازی کردم اما تو ببخش !

مادر فقط نگاهم کرد وبعد نگاهشو به سمت دیگه برگردوند:رفتی پیش رسا؟ !...

_اوهوم؟ !...

_خوب!چی شد؟ !...

_مامان!...رسا میخواد عروسی بگیره برن سر خونه زندگیشون !

نگاه سردشو بمن دوخت:خوب این الان بتو چه ربطی داره؟ !

و دوباره نگاهشو به سمت دیگه ای کرد .

_خوب رسا از من خواسته که با شما بریم پیش خاله تا در مورد این قصیه صحبت کنیم !

_رسا مگه خودش زبون نداره بره با پدر ومادرش صحبت کنه!

خاله به عکس مادرم انقدراز شنیدن خبر حاملگی ندا خوشحال شده بود که همه ی مارو به تعجب انداخت و

حتی انقدر جوگیر شده بود که میخواست به ندا هم زنگ بزنه و تبریک بگه،ولی مادرم جلوشو گرفت و گفت

:نه خواهر جان اصلاً بروشون نیار!اینطوری بهتره . بزار اینکار طبیعی جلوه کنه!اونها رو هم معذب نمی کنی !

خاله با ذوق و شوق وصف ناپذیری کنار ما نشست و گفت:پرنیا؟!...مادر تو زنگ بزن برای فرداشب اجازه

بگیر !

من ومادر برای چند ثانیه برو بربهم نگاه کردیم !...

ومادرم خطاب به خاله گفت:خواهر خودت باید زنگ بزنی!...پرنیا بچه اس ونباید تو اینکارها دخالت کنه !

خاله انگار منتظریه تلنگر بود،مانند اسپند رو آتیش از جاش پرید و شماره گرفت و بعد احوالپرسی فراوون قرار

فردا شب رو گذاشت .

حالا من و مادر هردو غرق در فکر تو ماشینم نشسته ایم و به سمت خونه برمیگردیم.مطمئنم مادرم به آینده ی نا

معلوم من فکر میکرد و من احمق به این فک میکردم که فرداشب چی بـــــــپـــــــــو شـــــــم؟ !

دارم کمدمو زیرو رومیکنم تا یه پیراهن مجلسی قشنگ انتخاب کنم !

خدارو چه دیدی؟!...شاید تونستم دل پیمان روبه رحم بیارم!بایدخیلی خودمو مظلوم و معصوم جلوه بدم، تا روی

پیمان تاثیر گزار باشم !

یعنی میتونم؟ !

همینجور که با خودم و کمد لباسهام کلنجار میرفتم،مادرم در اتاقم رو زد و بدون اینکه وا کنه گفت:پرنیا ما داریم

میریم !

به سمت راهرو رفتم:کجا؟ !...

از تو اتاقش صداش دراومد:خونه آقای فرحزاد !

وا؟!!...بدون من؟!....فوری جواب دادم _:واستین تا منم حاضر شم!

مادرم از اتاقشون بیرون اومد وبه من زل زد: کجا؟ !

_خونه ی فرحزاد اینااا !...

_برای چی؟ !....

_وا؟!مامان حالت خوبه؟!...خوب منم میخوام بیام !

ابروهاش تو هم شد و چند قدم به سمت من اومد:اونوقت روت میشه تو چشمهای پیمان نگاه کنی و سلام

بگی؟ !...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:یعنی چی؟ !...

_یعنی اینکه با چه رویی میخوای بیای؟!...پرنیا بخدا من روم نمیشه تو چشمهای پیمان نگاه کنم.تو چطور

میخوای بیای؟ !...

بغض بدی به گلوم چنگ زد و چشمهام پراز اشک شد .

سربزیرانداختم و عقب گرد کردمو به اتاقم برگشتم و خودمو روی تخت انداختم و سرمو زیر بالشتم پنهون

کردمو زدم زیر گریه....!انقدر گریه کردم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد و متوجه نشدم مادرو پدر کی

رفتند !

با صدای ممتد زنگ تلفن ،با سردردعجیبی از خواب بیدار شدم !

احساس میکردم که سرم مثل یه کوه شده و رو تنم سنگینی میکنه !...

بدون اینکه به صفحه و اسم طرف نگاه کنم،جواب دادم:پرنیا جون سلام !

سیخ سرجام نشستم .

_سلام پدرجون!

_یعنی حالت انقدر خراب بود که پدرشوهر پیرتو چشم براه بزاری؟!...من اگه میدونستم اینطوره مهمونی رو به

یه روز دیگه موکول میکردم !

نمیدونستم در پاسخ به این همه محبت چه جوابی بدم!چون نمیدونستم پدرو مادرم چه توجیهی برای غیبت من

آوردند؟ !

_اختیار دارین آقاجون!...من که همیشه مزاحمتونم !

_اصلاً این خونه بدون تو برای من صفا نداره،نمیدونم اینهمه سال چطور بدون تو دووم آوردم؟ !....

)باید به این شوخی با نمکش میخندیدم اما اصلاً حسش نبودوتموم سعی ام شد یه لبخند پژمرده و اونم ادامه

داد:)حالا هم به حرف پدرشوهر پیرت گوش میکنی و حاضر میشی تا من بابک رو بفرستم دنبالت !...

_اما آقاجون(بغض به گلوم نشست!تیکه کلام پیمان بود و با بغض ادامه دادم)من اصلاً حالم خوب نیست !

_دخترم روی من پیرمرد رو زمین نندازا!بیای مارو ببینی حالت خوب میشه !...

مجبور شدم موافقت کنم!برای اولین بار تو عمرم از پیش اومدن یه اتفاق اجباری خوشحال نشدم واستقبال

نکردم !...

به سراغ کمد رفتم و یه کت و شلوار کرم رنگ به تن و یه آرایش ملیح هم کردم ویه رو سری ساتن سیلک

دور طلائی سرم کردمو قشنگ حجابمو درست کردم بطوریکه حتی یه تار موم معلوم نبود !

زهرخندی رو لبم نشست....

[26.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_پنج)

با صدای بوق اتومبیل بابک کفشهای نباتی ام رو پوشیدم و در رو باز کردم !...

ای جاااااان!....(ناخودآگاه ضرب آهنگ شروع موزیک حامد همایون تو ذهنم پخش شد)

ای جاااااااان ، قلب منه آشفته ی دلداده مرنجان

ای جاااااااان ، دستی بزنو گردش تقدیر بگردان

پیمان نازنینم با اون اخمهای جذاب و قشنگش پشت رل نشسته بود و به رو بروش خیره شده بود!چقدر تو این دو

روز دلتنگش شده بودم.....!به سمت ماشینش پرواز کردم و تا دست بردم دستگیره ی جلوی ماشینو باز کنم،در

روقفل کرد و بدون اینکه بمن نگاه کنه با انگشت اشاره در صندلی عقب رونشون داد !.....

نفس عمیق و صدا داری کشیدم!....از روی حرص و عصبانیت ....

پوففففف!....به سمت در عقب رفتم و درو باز کردمو و محکم بستم و نشستم و باخشم توپیدم:این چه مسخره

بازیه درآوردی؟ !....

برگشت به سمت من!...اما اصلاً بهم نگاه نکرد!چون میدونست طاقت نگاه کردن تو چشمهای منو نداره و در

مقابلم کم میاره !....

_سلام خانوم بریمانی !

دندونهامو روی هم فشردمو از لابلای دندونهای کلید شده گفتم:تا دیروز خانوم فرحزاد بودم ....

اصلاً براش مهم نبود و منو به حساب نیاورد تا حتی جوابمو بده...!شیطونه میگه همچین موهای خوشگلشو

بکشم که سرش بیاد عقب تا من بتونم لباشو ببوسم هاااا ....

آخه تو تاریکی شب وقتی نور تیر چراغ برق کوچه به صورت قشنگش میخورد،از همیشه جذابتر و دلخواهتر

بنظر میومد !....

استارت زد و بی تفاوت ماشین رو به حرکت درآورد.کمی مکث کردم و بعد به عمد رفتم رو بروی آینه ی

عقب نشستم و تو آینه زل زدم بهش!اما زرنگ خان فهمیده بود و اصلاً تو آینه نگاه نمیکرد !...

منتها منهم از رو نمیرفتم و بدون پلک زدن به آینه خیره شده بودم .

شاید نگاهم نمیکرد،اما منکه میتونستم یه دل سیر نگاهش کنم؟ !

وقتی دید من از رو نمیرم،آینه عقب روبه سمت مخالف چرخوند و حال منو حسابی گرفت!چون دیگه

نمیتونستم جنگل سبز چشمهای خوشگلشو ببینم!...

منهم اخمی به ابرو نشوندم و خودم روبه سمت صندلی شاگرد کشوندم و به خیابون خیره شدم!وقتی هم به

درب خونشون رسیدیم، اول درو وا کردمو یه پامو گذاشتم بیرون و بعد دست کردم تو کیفمو یه تراول پنجاهی

درآوردمو با انگشت سبابه رو شونه اشو زدم و پول رو روی صندلی شاگرد راننده گذاشتم و تا این بخواد بفهمه

منظورم چیه از ماشین پیاده شدم .

آخیششششششش !...

یر به یررررررر !....

اینبار نفس عمیق کشیدم منتهای مراتب این دفعه از روی حس آرامشی که بهم دست داده بود...!و وارد خونه

شدم !...

و به عکس پیمان چنان استقبال گرمی ازم شد که اشک تو چشمهام جمع میشد و صدای پدرم هر دفعه بلندتر از

قبل تو سرم کوبیده میشد !...

این دختر لیاقت این خونواده رو نداشت....!واقعاً هم همینطور بود !....

نگاه متعجب همه رو روی مدل بستن روسری ام متوجه میشدم و پوزخند مادرم رو هم دیدم .

رسا به کنار خودش اشاره کرد و منهم به سمتش رفتم و تا خواستم بشینم،رسا روشو برگردوند و زیرلب

گفت:اوه اوه!...شمر ذی الجوشن اومد!...چه توپ پری هم داره!...(

وبعد برگشت به سمت من و چشمهاشو ریز

کرد:)تو که پا رو دمش نزاشتی؟ !...

چمشمهامو مثل گربه شرک کردمو گفتم:این کارا اصلاً بمن

میاد؟ !....

چشمهای رسا ریز شد و موشکافانه نگام کرد و بعد درحالیکه

سرتکون میداد،پوفی کرد و روشو برگردوند .

منهم نیش باز کردمو سرمو به دور و ور چرخوندم.اوه!...ندا خانومو

ببین!...چه اخم با سیاستی کرده !....

و بعد دوباره نگاهمو گردوندم.اینبار نگاهمو رو پیمان زوم کردم.با

بابک مشغول به صحبت بود و همونطور

اخم کرده بود...!مثل اینکه صحبتها رو کرده بودند و به نتیجه هم

رسیده بودند و قرار براین شد که هر کدوم از

خانواده ها بنا بر راحتی آشنایان و فامیل یک شب عروسی جدا از

هم داشته باشند و آخخخخخ که چه کیفی

میداد !...

وقتی این حرف رو از سحر شنیدم ،از خوشحالی بال درآوردم!...دوشب عروسی در کنار پیـــ ....

عقلم آلارم داد...!پیمان کجا بود؟ !....

لب ولوچه ام آویزون شده بود که سحردستم رو گرفت و گفت:پرنیا،چی شده؟!...پیمان چشه که

اینطور اخمهاش تو همه؟ !..

آهی کشیدم و گفتم:شب رفتی خونه، از رسا بخواه تا برات تعریف کنه !...

و بلند شدمو به کمک مادرجون رفتم تا میز شام رو با هم بچینیم .

سفره رو از دست مادرجون گرفتم و همونطور که داشتم جواب تعارفش رو میدادم به سمت بیرون آشپزخونه

میرفتم که طبق معمول دمپ....خوردم به سینه ی یکی و بوی عطر ملایمی همیشگی اش که به مشامم رسید

بلعیدم و انگار جونی دوباره گرفتم .

سربلند کردم و به چشمهای قشنگش خیره شدم و اونم انگار حس منو داشت که فقط به چشمهام نگاه میکرد!آه

که اگه اونجا لاس وگاس بود لبهاشو الان پاره میکردم...

[27.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_شش)

حیف که اینجا ایران بود و به وقت جمهوری اسلامی !..

اما چرا دروغ ؟!...با اینکه میتونستم خیلی سریع از بغلش بیرون بیام اما انقدر معطل کردم که تو چند ثانیه بعد به

خودش آمد و منو از آغوش گرمو دوست داشتنی اش جدا کرد !...

وقتی سفره رو به دست سحر دادم،با چشم به دنبال پیمان گشتم و چون ندیدمش،یه سرک تو پذیرایی و

آشپزخونه کشیدم که اونجاهم ندیدمش !

خخخخخخ!پسرم حالی به حولی شد!....آخه چند وقته که منو ندیده!....چه برسه به اینکه الان تو بغلم حسابی

فیض برده !...برم دنبالش یخرده کرم بریزم!...

به سمت اتاقمون پرواز کردم و وقتی درو وا کردم،پیمان روی تختش نشسته بود و دوتا دستهاش روی بینی اش

گذاشته بود و عمیقاً تو فکر بود،طوریکه با در باز کردن من از جاش سه متر پرید و مثل برق گرفته ها خشک

شد و بمن زل زد !

منهم لبخند جذابی زدم و با طمانینه به سمتش رفتم که یکه و انگار بخودش اومد و از جاش پرید و انگشت اشاره

اشو به سمت من گرفت:بمن نزدیک نمیشی !....

پوففففففف!...حالا انگار میخواستم بهش تجاوز کنم .

رفتم جلو و انگشتشو گرفتم و همونطور که لبخندمو حفظ میکردم بوسه ی هوس انگیزی روش زدمو تا خواستم

تو دهنم ببرم ،دستشو کشید !....

و بلند گفت:بهت میگم از اتاق من برو بیرون !....

راستشو بخوای یکم جا خوردم...!به غرورم هم برخورد...!اما حق داشت،نداشت؟ !....

مثل وزغ تو چشمهاش نگاه کردمو جلوتر رفتم.اونهم عقب عقب رفت تا خورد به میز آرایش و ایستاد !

_اگه به پات بیفتم راضی میشی؟ !...

و همچنان وغ زدم تو چشمهاش و پلک هم نزدم!چشمهاشو ریز کرد و گفت:فقط از زندگی ام برو بیرون !

یکه خوردم!پیمانِ من خیلی مراعات میکرد...!چی به روزش آوردم؟!...ای لعنت بمن !...

خوبی چشمهای رنگی اینه که خیلی زود حالاتشون رونشون میدن و مطمئنم که پیمان ناراحتی رو تو چشمهام

دید ،که کمی عقب نشینی کرد و گفت:ببین من فکر میکردم که میتونیم همو درک کنیم و به آرامش برسیم!اما

الان میبینم من و تو دوقطب مخالفیم که دائماً همو داریم دفع میکنیم ....

گوشه چشمهام چین خورد و لحظاتی طول کشید تا حرفهاشو هضم کنم...!یه دفعه ای براق شدم تو صورتش و

تقریباً بلند گفتم:حالا که همه عشق و حالتو کردی به این نتیجه رسیدی؟!...

و به سمتش هجوم بردم و شروع به لگد زدن و مشت کوبیدن کردم:کثافت آشغال!...مگه هرزه گیرت اومد که

دو روز باهاش باشی و بعدش بزنی زیرش....من ....

پیمان تقلا کرد تا آرومم کنه و وقتی دید صدام به فریاد تبدیل شد ،جلوی دهنمو گرفت و منو بر گردوند و

دوتا دستهامو بهم قلاب کرد و با یه دست نگهم داشت و زیر گوشم گفت:هیشششششش!....باشه باشه!...من

اشتباه کردم !...هیشششششش !

یواش یواش آروم شدم و دست از تقلا کردن برداشتم که نفسهای پیمان رو زیر گوشم احساس کردم.در اثر

کشمکش ما روسری ام که ساتن بود از سرم دراومده بود و روی شونه هام افتاد...!وقتی میگفت هیششششش

بازدمش به گردنم میخورد و من ناخودآگاه گردنمو کج کردم .

دومین بار که گفت هیششش لبهاش با گردنم مماس شد و من بازهم ناخودآگاه آهی کوتاه کشیدم .

لبهاش برای چند ثانیه رو گردنم نشست و بعد سریعتر از بار قبل ولم کرد و بمن پشت کرد و به سمت در اتاق

رفت و قبل اینکه در رو باز کنه،مکثی کردو بعد چند ثانیه گفت: متأسفم !....

و در رو باز کرد و از اتاق خارج شد .

من موندم و یک دنیا سوال...!برای چی متاسف بود؟....!برای برخورد الانش؟...!برای حرفهایی که زد؟...!یا

برای آینده ای که قصد کرده بود برام رقم بزنه؟ !...

چند دقیقه ای روی تخت نشستم و بعد از جام بلند شدم و روسریمو درست کردمو با ابروهایی درهم از اتاق

خارج شدم .

همه متوجه ناراحتی من شدند!شاید هم صدای داد و فریادمونو شنیده بودند !...

نگاه نگران همه حتی مادرم رو روی خودم حس میکردم.اما خودمو به ندیدن و نفهمیدن زدمو دیگر تا آخر

مجلس به پیمان نگاه نکردم .حتی حول و حوش جاهایی که اوبود، هم نرفتم و نگاه نکردم !

موقع خداحافظی ،پدر جون بدون اینکه حرفی بزنه ،دستمو گرفت و بعد از خداحافظی با دیگرون،خطاب بمن

گفت:شما بایست با شوهرت برو!مزاحم اون دوتا مرغ عشق نشو!...

)به پدر و مادرم میگفت (!!!!!

نمیتونستم رو حرفش حرف بزنم.ایستادم تا پیمان ماشین رو جلوی در آورد و منهم چون جلوی چشمهای اونها

بود،مجبور شدم جلوی ماشین بشینم !....

اما به سرخیابون نرسیده گفتم:نگه دار !....

پیمان هم چون متوجه منظور من نشد، فوری نگه داشت .

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم،گفتم:ممنون بابت زحمتی که کشیدین !

وبه سمت پشت ماشین رفتم و از ماشین کمی دور شدم تا بتونم یه ماشین دیگه بگیرم.و همینکه دستمو برای

ماشینی که به سمتم میومد دراز کردم.پیمان ماشین رو روی دنده عقب گذاشت و چنان به سمتم اومد که جیغی

کشیدم و یه متر عقب رفتم..

[28.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_هفت)

در جلو رو باز کرد و با عصبانیت گفت:سوار شو تا بزور سوارت نکردم .....

و قبل اینکه حرفی بزنم اسپرتجی کنار پیمان نگه داشت و یه جوجه تیغی سرشو آورد بیرون و گفت:سر قیمت به

تفا هم نرسیدین،ما هستیماااا رقم مقم هم برامون مهم نیست !...

چشمهام فقط چشمهای پیمان رومی دید که در عرض چند ثانیه سرخ از خون شد و در ماشین رو چنان باز کرد

که به اسپرتج که در کنارش پارک کرده بود،کوبیده شد !

و جوجه تیغی سرشو بیرون اورد و فریاد زد :

هوشششششش!...یه جنده اینهمه طرفداری نَـــ ....

پیمان مشتی به دهنش کوبید و عربده کشید:این زن منه!....من !....

اوفففففف!....تا حالا تو دلتون قندآب کردند؟...!همزمان هم یکی رخت هم ، بشوره همونجا؟....!الان حس

من همون بود!....

و تا بخواد پسره بفهمه چی شد،پیمان یقه اشو گرفت و اونو از شیشه ی ماشین کشید بیرون...!راننده ی ماشین

هم پیاده شد و در عرض دو دقیقه جمعیت کثیری دور ماشین جمع شدند !

و در کمال شرمندگی بیش از نیمی از آنها پیمان فرحزاد رو میشناختند و سعی کردند بزور سوار ماشینش کنند

و منهم با ترس عزیزم سوار ماشین شدم و پیمان چنان پاشو روی گاز گذاشت که جیغ لاستیکها به صدا در آمد .

هنوز به ته خیابون نرسیده ،پیمان فریادی زد و مشتی به فرمون کوبید !...

منهم سه متر از جام پریدم و دستمو تا ارنج تو دهنم گذاشتم و از ترس گازش گرفتم !!!!!!!

پیمان انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با چشمهایی که بخون نشسته بود و لب و دهان خونی فریاد زد:من

طلاقت میدم ولی اگه بعد اونم منو تو خیابون دیدی و برات بوق زدم سوار میشی فهمیدی !...

فقط سرتکون دادم که اون باز هم به فرمون مشت زد و فریاد زد:نشنیدم صداتو !....

به گریه افتادم و گفتم:آ آررره !....

با پشت دست دهانش رو پاک کرد و با تأسف سر تکون داد و منهم گوله گوله اشک ریختم !

تا رسیدن به خونه من زار زدمو اون زیرلب غر زد.وقتی به خونه رسیدیم،حتی اجازه نداد من درو ببندم و چنان

تک افی کشید که من از ترس خودمو به در چسبوندم !

و اما من همچنان گریان به رفتنش خیره شدم!و به دنبال آن با حال زارم وارد خونه شدم!مادرو پدر بیچاره ام

فقط نگاهم میکردند با چشمهای نگرانی که نشون میداد خیلی از من بیشتر نگران و دلواپسند و همین دلم را

برایشان کباب میکرد !....

*

ندا

دلم برای دیدنش یه ریزه شده بود!با اینکه غرورم رو شکسته بود!پیش پیمان و پرنیا سنگ رو یخم کرده بود!من

و بچه ای که متعلق به هردوی ماست رو پس زده بود!اما هنوز عاشقانه دوستش داشتم

وقتی مادرشوهرم زنگ زد، تا زمانیکه با خانوم جون قرار فردا شب شام رو بزارن،نفس تو سینه ام حبس شد !...

فردای اونروز به آرایشگاه رفتم، یه لباس مجلسی زیبا پوشیدم با یه آرایش فوق العاده ملایم

!....خخخخخخ!جای پرنیا خالی!....که الان غربزنه آخه زیر اون چادر چاقجور چی مشخصه که اینقدر به

خودت میرسی؟ !...

با یادآوری پرنیا آهی از ته دل کشیدم....!اوضاع خونمون اصلاً مساعد نیست ...!و از همه بدتر حال

پیمانه...!آخر شب میاد و تا صبح بیداره...!تا صبح صدای آرومو دلنشین قرآن خوندنش میاد...!و فردا باز همون

آش و همون کاسه...!آرومه اما از درون آشوبِ ...!و من این آشفتگی شو تو نگاه های خیره اش به روی درو

دیوار متوجه میشم..!زنگ خونه که به صدا در اومد،از هپروت دراومدم !

پیمان دستی به سر من کشید و با لبخند آرامبخش به من به سمت در رفت !

وقتی آقا و خانوم بریمانی وارد خونه شدند،نگاهم پیمان رو در نظر داشت که نگاهش به دنبال پرنیا به پشت

سر پدرو مادر خانومش بود و با فهمیدن اینکه پرنیا حالش خوب نیست،مثل مرغ سربریده بال و پرمیزد و نه

رویش رو داشت و نه صداش در میومد تا حرفی بزنه و یا چیزی بپرسه و وقتی پدر به گوشی پرنیا زنگ زد،پیمان

سراپا گوش شده بود و همه تن چشم !...

و چون پرنیا به پدر اوکی رو داد،نفسی از سر آسودگی کشید و چشمهاش ستاره بارون شد!و منتظریه اشاره از

جانب پدر شد تا به سمت پرنیا پرواز کنه و وقتی پدر اشاره کرد از جاش پرید...!خیلی دلم میخواست ازش

بپرسم وقتی تا این حد دلتنگشی،چطور آهنگ جدایی رو میخونی؟ !...

وقتی دیروز پشت میز صبحانه به آقا و خانوم جون گفت که نمیتونه افکار پرنیا رو درک کنه و میخوان که به

صورت تفاهمی جداشن!قیافه های ما دیدنی بود!پیمان از بچگی مرد به دنیا اومده بود!..بقول خانوم جون حتی

تو بچگی هاشم آزار و اذیت نداشت و همین باعث ارج و قربش پیش خانواده شده بود !...

نه ساله که شد،نماز رو شروع کردو هنوز هم ترک ازصلاۀ نکرده!بچه آرومی بود که با هیچ احدالناسی دعوا

نکرده و با هیچ جنس مخالفی رابطه نداشته...!حرفش همیشه سند بود..

[29.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_هشت)

بدون دلیل حرف نمیزد و جز مواقعی که

ازش نظر میخواستن ، نظر ارائه نمیداد!هر حرفی که پیمان تو خونه میزد،برای همه حجت بود و الحق و الانصاف

که تا بحال حرف نامربوطی ازش نشنیدیم!....با همه ی این تفاسیر و قتی پیمان اون حرف رو زد همه مات و

مبهوت موندیم....!بعد از دقایقی طولانی پدر به حرف اومد:شما روی دختر مردم اسم گذاشتی و تا آخر عمرتو

و خانومت اون اسم روش میمونه،چه با تو و در کنارتو و چه بدون تو و جدای از تو!....پس اول از همه رحمی به

حال دل اون زن و مرد بیچاره بکن که با یه دنیا امید و آرزو دخترشون رو به دست ما سپردند و دوم دلت به حال

کسی بسوزه که یه زمانی ادعای عشقش رو میکردی !

مکثی کرد و ادامه داد:نمیدونم چی بینتون گذشته و اصلاً هم دوست ندارم بدونم تا افکارم نسبت به دخترمون

خراب نشه!اما اجازه بده یه مدت زمانی از تصمیمت بگذره تا بادید روشن و باز تصمیم بگیری نه با خشم و

غضب و سیاهی !....

و پیمان بیچاره فقط سر تکون داد !...

زنگ دوباره ی آیفن منو از افکارم بیرون کشید و با پدر به استقبال رسا و خانواده اش رفتیم !....

دلم برای دیدن رسا به تالاپ و تولوپ افتاده بود،اما ابروهای در همم اینو نشون نمیداد..!و وقتی رسا دسته گل

رو به سمت من گرفت ،نگاهشم نکردم تا زود اسیراون چشمهای میشی خوشرنگش بشم!سربزیر انداختم و دسته

گل رو از دستش گرفتم !

قلبم برای دیدنش و فرو رفتن در آغوش گرمش،بیتاب بود! اما چه کنم که دلم را شکسته بود و غرورمو خرد

کرده بود !....

سعی کردم تمام طول شب رو به رسا نگاه نکنم!با اینکه سخت بود و ناممکن و ناشدنی!...اما به هر حال

گذروندم و آخرشب نا امید از اینکه دریغ از یه جمله صحبت بینمون ،به خیال اینکه الان قصد رفتن

دارند،سر بلند کردم تا یه دید یواشکی به رسا بندازم که چشمهاشو تو صورتم دیدم !

و تا متوجه شد که نگاهش میکنم،یواشکی یه نگاه به دور و ورش انداخت و بعد بوسه ای رو برام حواله

کرد!سرخ شدم و لب به دندون گرفتم و سربزیر انداختم .

وقتی پدرشوهرم آهنگ خداحافظی رو زد آهی ناخواسته از نهادم دراومد و با افسوس به رسا خیره شدم،که در

کمال آرامش نشسته بود و میوه پوست میگرفت.

و وقتی پدرجون خطاب به رسا به شونه اش زد و به شوخی گفت:تو که امشب اینجا موندگاری؟ !

و رسا سری بعنوان تایید تکان داد، لبخند عمیقی روی لبم نشست!...که از دید تیز رسا دور نماند و برام لب

زد:جووووووون ..!

و باز من با خجالت سر بزیر انداختم !

*

رسا

مهمانها همه رفته بودند و من تو پذیرایی مشغول به خواندن مجله پزشکی پیمان بودم که دستی روی شونه ام

نشست و متعاقب آن صدای پدر بلند شد:بابا پاشو برو استراحت!...دیروقته دیگه !...

من هم از خدا خواسته از جام بلند شدم و بعد یک شب بخیر گفتن به سمت اتاقمون رفتم .

با احتیاط درو باز کردم ،مبادا ندا خواب باشه و بیدار بشه!...دیگه دیگه!...زن باردار داشتن این سوسول بازیها رو

هم داره...!اما ندا خانوم نه تنها خواب نبود!...بلکه روبروی آینه ی میزآرایشش ایستاده بود و پیراهنشو داده بود

بالا و با لذت شکمشو نگاه میکرد و آروم نوازش میکرد .

چون میزآرایش سمت راست اتاق بود،اصلاً متوجهءمن نشد !...

منهم آهسته و پاورچین به سمتش رفتم و تا این بخواد منو ببینه از پشت بغلش کردم ویه دستمو روی دهنش

گذاشتم که جیغ آرومی کشید و یه دست دیگه امو روی شکمش گذاشتم و زیر گوشش گفتم:جووووووون

هم به دخمل باباش و هم به خانوم خونه ام !...

همزمان با اینکه اخم میکرد،لبخن ملیحی هم رولبش نشست .

زیر گوششو و بوسیدمو گفتم:ای جووون!...دختر قیافتو اینطور شیطون نکن که عواقبش پای خودته ها !!

و گردنشو محکم بوسیدم که ندا آهی کشید!آه کشیدن ندا همانا و از خود بیخود شدن من همان!فوری پریدم و

درو قفل کردمو ندارو آروم روی تخت خوابوندم و خودم کنارش دراز کشیدم

_خوب خانوم پرستار!...پوزیشن های بارداری چیه؟ !

ندا سرخ شد و روشو برگردوند و گفت:رسا؟ !.....

از پشت بغلش کردم:جان رسا؟؟؟...این یه مدلشه؟ !

و دستم دور سینه هایش قرار گرفت .

ندا مشتی به دستم زد و گفت:خیلی بدی رسا !..

لاله ی گوششو بوسیدم که باعث شد آه ریزی بکشه و زیر گوشش لب زدم:چرا عزیززززم؟ !...

خخخخخ!نقطه ضعفش خوب دستم بود...!با همین خودشو وا داد و دستش از پشت گردنمو گرفت و به سمت

گردن خودش فشار داد !

و باز هم من چند نفس عمیق و صدادار زیر گوشش کشیدم،تا کاملاً از خود بیخود شهو در همونحال

پرسیدم:ندا برای بچه ضرر نداره..

[30.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_هشتاد_نه)

ندا هم خمارتر از من جواب داد:اگه بهم فشار نیاد و احتیاط کنیم نه !...

دوباره پرسیدم:این پوزیشن اذیتت نمیکنه؟ !....

مست و خمار گفت:نه رسا نههههه !...

و خودشو کامل به آغوش من سپرد...!رابطه رو دوست داشتم...!اما نه بخاطر اوج لذت جنسی اش....!بلکه

بخاطراون حس آرامشی که از هم آغوشی با ندا بهم دست میداد !....

حس زیبای نیاز....!حس قشنگ خواستن و خواسته شدن...!یه مدت که بگذره و پا به سن تربشی متوجه میشی

رابطه فقط رفع نیاز از هم نیست بلکه بیشتر لبریز شدن از حس محبت بیش از اندازه اشه که هیچ چیز جزیه

رابطه ی عاشقونه قادر به بارگیری اون نیست !...

من هر بار بعد از رفع نیازم احساس میکردم که از بار قبل عاشقتر بودم و این احساس رضایت واقعا برام خوش آیند

بود!...

بدن ظریف ندارو تو بغلم گرفته بودمو زیر شکمش رو ماساژ میدادم که یکدفعه ندا گفت:رسا خیلی ازت ناامید

شده بودم وقتی انقدر راحت قید من و بچمونو زدی !....

الان که فکر میکنم،میبینم تلفظ جمله ی بچمون از زبون ندا چقدر زیبا و دلنشینه !...

سرشونه ی لختش رو بوسیدم و گفتم:معذرت میخوام و حاضرم جلوی پیمان هم به اشتباهم اقرار کنم .

با لبخند دلنشینش برگشت به سمت من و چونمو بوسید و گفت:تو فقط مال من و دخملمون باش!معذرت خواهی

پیشکش !...

و من هم با خنده بوسیدمش و گفتم:تا ابد چاکرتو و دخملتم هستم!....شما همه ی دنیای منین !....

و لبهامو روی لبهاش گذاشتم.و اگه ترس از بچه نبود یه بار دیگه از خجالت این چند روز غیبتم در میومدم اما

!.....

افسوس و صد افسوس !.....

*

پرنیا

پشت پنجره رو به خیابون ایستادم....! و اونشبی رو به یاد میارم که پیمان شب رو تا صبح زیرپنجره ی اتاق من

توی ماشینش نشسته بود!صدای اذان صبح رو که میشنوم،آهی از عمق وجودم میکشم و به تختم برمیگردم !

این بغض سنگینی که رو دلم نشسته،داره خفه ام میکنه!نه اشک میشه تا بباره ونه پایین میره...!خدایا چرا از

دنیای فانتزی که برای خودم ساختم جدام نمیکنی؟ !...

یعنی باید باور کنم دیگه منو نمیخواد؟...!چرا باورم نمیشه؟...!من نمیتونم...این اصلاً در حد توان من

نیست...!مگه میشه اونهمه عشق ومحبت؟.....!خواب به چشمهام نمیاد!از بس گریه کردم،چشمهام میسوزه !...

بلند میشم و به حموم میرم !...

یه دوش آب گرم!...

به یاد غسلهای نیمه شب پیمان اهی از ته دل میکشم !

یهو یادم میفته...!امروز چندشنبه است؟!جمعه...!چقدر پیمان غسل روز جمعه رو دوست داشت!غسل

میکنم!غسل روز جمعه...!اشک تو چشمهام جمع میشه !...

یادم میاد،یه بار به ندا تیکه انداختم:دخترتو چرا انقدر صبوری؟!...صبوری هم حدی داره!...اصلاً یخرده

عصبانیت واس روحیه ات خوبه ها!یه ریزه ناراحتی اتو نشون بده!...یه وقت غمباد نگیری!چطور ممکنه یه دختر

به اندازه تو بیعار باشه؟ !...

و اونم با لبخند همیشگی اش جواب داد:آخه هروقت میرم،حموم غسل صبر حضرت زینب رو میکنم...!منکه

نمیدونستم اصلاً چی هست؟ !...

ولی واس خاطر تسلای قلبم رفتم زیر دوش و زار زدم:غسل میکنم غسل صبر حضرت زینب !....

از حموم اومدم بیرون خیلی آروم شده بودم!هم بخاطر گریه هام...هم بخاطر حموم آب داغ..!و هم بخاطر

غسلی که کرده بودم...!سجاده ی پیمان رو پهن کردم !...

روش نشستم و عطری رو که تو سجاده اش بود عمیق بو کشیدم و بعد به مچ دستم زدم !...

وقتی االله اکبر رو گفتم تموم تنم مور مور شد !...

اولین نمازی رو که بدون پیمان خوندم!...بخاطر خود معبودم...!بارلها!...درسته که دل پردرد دارمو دارم برای

آرامشم میخونم اما...دارم به سمت تو میخونم تا دستمو بگیری !

ازت انتظار ندارم پیمانو بهم برگردونی...!اما میخوام که آرومم کنی....!بعد از اتمام نمازم روی سجاده ام دراز

میکشم..!آرامش اینجا رو دوست دارم !...

عین همون آرامشیه که کنار پدر ومادرم دارم...!همونطور امن و امان...!و همونطور خوابم برد...!دستی که به

صورتم خورد منو از خواب بیدارم کرد !

چشم که باز کردم،چشمم به چشمهای به غم نشسته پدرم باز شد.

لبخند تلخی زد و گوشی ر وبه دستم داد.کاملاً متوجه شدم که از زور بغض حتی نمیتونه لبهاشو از هم وا

کنه !....

لعنت به من !...

خدایا تو نفرینم نکن!خوب؟...!تو ازم رو برنگردون!...تنها امیدم تویی....!گوشی رو میگیرم و با بغضی که

بخاطر چشمهای ناراحت پدرم به گلوم نشسته،جواب میدم:الو؟ !

_پرنیا !!!!!!!!!!!!

بغضمو قورت میدم!منتظر عتابش بودم اما از صدای گرفته ام متوجه حال خرابم شد .

_پرنیا اینجا چه خبره؟ !...

پدرم از اتاق بیرون رفت !

دستشو که یواشکی زیر چشمش کشید ،دیدم !...

_هیچی...

[31.12.20 18:30]

(قسمت_ #صد_نود)

با حرص توپیدم :چی بگم؟!...بهت بگم کاری رو که تو با خواهرش کردی رو داره سرمن میاره،راضی ات میکنه؟؟؟؟

_پرنیا!...داغونم نکن !....

مکث کرد.....طولانی .....

و من دوباره زار زدم: میخواد طلاقم بده !....

و باز هم سکوت کرد.ومن باز هم زار زدم:کاری رو که تو با ندا کردی رو داره روم پیاده میکنه!...دیگه منو نمیخواد!...قیدمو زده !..

بوق اشغال خورد!..

میدونم!...نتونست گریه هامو تحمل کنه....!اگه الان بچه بودم دنیارو به پام میریخت...!خدایا تو میگی باور

کنم؟....!خدایا بنده ی عاصی اتم!...خودم هم میدونم...!اما هر چی بگی باز هم نمیتونم باور کنم !.....

مادرم وارد اتاقم شد!من هنوز روی سجاده ی پیمان نشسته بودم!از آغوش مادرم که منعم!...حداقل روی سجاده

آرامش میگیرم !..

چشمهای بارونی ام صورت مادرمو جستجو میکنه...!دلتنگشم!...دلتنگ دلداریهاش...!وقتی پیش من نشست و

دستهاشو به سمتم باز کرد !

بیصبرانه به آغوشش پناه بردمو زار زدم:ماماااان !...

و مامان هم با بغض جوابم رو دادو گفت:جانم عزیزم !دخترک بیچاره ی من!...منو ببخش! بابت همه ناراحتی

هات من مقصرم و باید جواب پس بدم!اصلاً انگارهمه ی کوتاهیهایی رو که تو تربیتت داشتم ، خار شده داره

کورم میکنه!تو مقصر نیستی!من مقصرم !

و من باریدم!اول به حال زار خودمو بعد به خاطر دل شکسته ی مادرم...!من گریه میکردم و مادرم موهامو

نوازش میکرد...!بی هیچ حرفی و بدون هیچ منتی !...

بعد اون هرچه اصرار کرد ناهار نخوردم!میلم نمیکشید!روی تختم دراز کشیده و به سقف اتاق خیره بودم که

در اتاقم باز شد .

نگاهم به سمت در کشیده شد !

رسا سینی به دست با لبخند غمگینی واردشد .

بلافاصله نیمخیز شدم و نشستم .

_رسا تو دیدیش؟ !

نگاهم کرد!...ناراحت و غمگین !

_آره!

_حالش چطوره؟ !....

_پرنیا ولش کن!...بیا غذاتو بخور !....

و کنارم نشست .

دستشو گرفتم و با بغض گفتم:رسا صورتش چطور بود؟!خیلی کبود شد؟ !...

رسا لبخندی زد که بی شباهت به زهر خند نبود !...

_نه زیاد !....

_رسا راجب من چیزی نگفت؟ !..

رسا به دیوار رو برو خیره شد و با دندونهای کلید شده ، گفت:نه !...

آهی کشیدم و قاشق غذا رو پس زدم !

رسا دستمو گرفت .

_ببین پرنیا!اون الان لج کرده !....مگه خودت نگفتی مثل منِ؟!...اجازه بده یه مدت بگذره،خودش پشیمون میشه !....

زهرخندی زدم.کارم به جایی رسیده که اینم دلخوشم میکنه !....

از جام بلند شدم و سینی رو برداشتم .

رسا سینی رو از دستم گرفت و گفت:ندا و مادرش اینجان!می خوای لباستو عوض کنی؟ !

لباس عوض کردم و به سالن پایین رفتم .

مادرجون بیچاره وقتی منو دید ؛در آغوشم گرفت و به گریه افتاد ...!

اما هیچکس حرفی برای گفتن نداشت.کنارشون نشستم و مادرجون به اصرار چند برش سیب و موز بهم داد و

خوردم.نداهم یه چای و نبات درست کرد و به دستم داد.رسا کنار ندا نشسته بود و غمگین نگاهم میکرد.

مادر بخاطر اینکه جو رو عوض کنه، خطاب به ندا گفت:عزیزم قصد خریدت کیه؟ !

ندا همونطور که بهم نگاه میکرد،گفت:اگه حال پرنیا خوب باشه،از فردا شروع میکنیم .

سری تکون دادم و نجوا کردم:من حالم خوبه !...

مادرهم فوری گفت:آره.چرا که نه!پرنیا هم از بیکاری در میاد.به امید خدا از فردا صبح شروع کنین !

نمیدونم چرا محور همه نگاه ها شدم من؟....!مجبور شدم لبخند بزنم و نگاهشون کنم .

اما از خدا که پنهون نیست نه دل و دماغ خرید رفتن رو داشتم و نه حوصله ای برای خریدن جهیز....!و از همه

بدتراین بود که احساس میکردم دارم از عمق وجودم به خوشبختی دیگرون حسودی ام میشه....!انگار اونها

باید مسئول ندونم کاریهای من باشند...!مادرم هرچه اصرار کرد که شام هم درکنار هم باشیم،مادرجون قبول

نکردو به اتفاق رسا به منزل برگشتند .

نمیدونم بخاطر صورت درب و داغون پیمان بود که ترسیدند و حرف یا اتفاق دیگه ای هم شده بود که

مادرجون حتی یه تعارف شاه عبدالعظیمی هم به من مبنی بر دعوت به خونشون نکرد !

خودم ناراحت بودمو غم عالم هم به دلم نشست وقتی اونها به خونه برگشتند ومن و مادر دوباره تنها

شدیم !.....

منهم به اتاقم برگشتم و زانوی غم بغل گرفتم.....!فقط بخاطر پدر و مادرم پشت میز شام نشستم و به زور چند

لقمه ای روفرو بردمو به محض تموم شدن تشکر کردم و به اتاقم رفتم .

برق و خاموش کردمو روی تخت دراز کشیدم !

اما خواب کجا بود؟؟؟؟!!انگار اونم باهام قهر بود!مثل دیشب تا صبح بیدار بودمو وقتی اذان صبح رو گفتن از

جام بلند شدم و دوباره وضو گرفتم !

وقتی وضو میگرفتم، خنده ام گرفت!

خودم رو مسخره کردم؟!...فقط نماز صبح میخوندم!چرا تو فکرم جاباز کرده بود که نماز صبح بهم آرامش

میده؟....!چون پیمان فقط نماز صبح رو در منزل میخوند و باقی یومیه هاشو تو بیمارستان!حالا منم فقط به همون

بسنده میکنم...

[01.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_یک)

آخه دخترتو بیست و دو سالته!...کی میخوای عاقل شی؟ !...

لبخندم تبدیل به بغض شد و بازهم روی سجاده نشستم .

نمازمو که خوندم دوباره روی همون سجاده خوابیدم.صبح زود مادرم از خواب بیدارم کرد تا برای خرید با ندا

حاضر باشم.اصلاً حوصله نداشتم اما مجبور شدم حاضر بشم تا ندا و رسا به دنبالم بیان !

هه!...کی باور میکرد پرنیایی که یه روز تموم

دلخوشی اش خرید رفتن و خرید کردن بود،الان بالاجبار برای خرید همراه و همقدم شده؟!،.....ندا و رسا

اومدن و ما با هم به خرید رفتیم.به پیشنهاد رسا اول خرید چمدونو انجام دادیم تا رسا رو از همراهی الباقی اش

معاف کنیم !

منی که یه روزی برای خرید و انتخاب یه رژ صدتا مغازه رو زیرو رو میکردم،با ورود به اولین مغازه خرید

تموم لوازم آرایشی رو انجام دادم.و در طی یک روز خرید چمدون تموم شده بود.از روزهای بعد رسا

همراهمون نبود و من و ندا خودمون به خرید می رفتیم .

خوبی خرید جهاز ندا این بود که رسا منزلش رو قبلاً دیزاین کرده بود و الان ما تفننی خرید میکردیم .به اتاق

مهمانها دست نزدیم.اما ست تخت اتاقشون رو عوض کردیم .

تو پذیرایی هم فرش و پرده ها یک دست مبل رو عوض کردیم .

وسایل برقی آشپزخونه رو کم و زیاد کردیم.همه ی این کارها رو تو سه روز انجام دادیم!پایان روز چهارم ،

وقتی خواستم ندارو سرکوچه پیاده کنم،ندا اصرار کرد که پیمان بیمارستانه و من حتماً به خونشون برم،چون

پدرجون دوست داشت منو ببینه!منهم با روی باز پذیرفتم

از صندوق خرده ریزهایی رو که برای آشپزخونه خریده بودم و درآوردم و به دست ندا دادم و ندا وارد خونه

شد .

منهم یه سری رو برداشتم و یه نایلون موند که با دندون گرفتمش و حالا هرکاری میکنم نمیتونم در صندوق

عقب رووببندم.هرچی با شونه ام به در فشار میارم،هم بسته نمیشه !

پوفی کردمو خواستم برم تو و دوباره برگردم که باز رفتم تو سینه ی یکی !....

و طبق معمول طرف منو گرفت و نگه داشت که زمین نخورم !

بوی عطر جدید بود.نمیشناختم!اما این دستهارو میشناختم!...این دستهای گرم دستهای پیمان من بود !....

سر بلندکردم و توچشمهای هم خیره شدیم!همه ی اینها تو سی ثانیه هم نگذشت !...

اول نگاهش تموم احزای صورتمو از نظر گذروند و یه دفعه ابروهاش تو هم شد و سلام زیرلبی گفت و از سر

راهم کنار رفت .

من هم زیرلبی سلام کردم و سرمو پایین انداختم و داخل خونه شدم .

اوففففف !چقدر دلتنگش بودم!...اما هنوز سیراب نشدم !....

چرا عطرشو عوض کرد؟ !....

میدونست که من عاشق اون عطرشم!....پس چرا عوضش کرد؟....!منطورش از اینکار چی بود؟....!نکنه میخواد

جای منم با یکی عوض کنه؟....!نه!...پیمان من اینکاره نیست !.....

بغضمو فرو خوردم و در سالن رو باز کردم .

پدرجون به استقبالم اومد و منو درآغوش گرفت.مادرجون هم همینطور.....!همه دورهم نشسته بودیم و راجب

عروسی با هم صحبت میکردیم،که پدرجون گوشی مو به دستم داد .

وقتی وارد خونه شدم،روی میزآینه ی جلوی در گذاشته بودم!

به صفحه اش نگاه کردم .

مانی ی ی ی ی ی ؟؟؟؟؟ !!!!!!!!

حالا چکار کنم؟ !...

اگه جواب ندم جلوی اینها بد میشه !...

مجبور شدم جواب بدم:الو !

و به سمت اتاقمون راه افتادم .

_پرنیا؟؟؟؟؟؟

_سلام، بله؟ !

_پرنیا من باید ببینمت !....

ناخودآگاه گفتم:نههههه !

متوجه شد که چه بلایی سر من آورد؟....!سکوت کردم و اون ادامه داد:من باید ببینمت!هم تو و هم

پیمانو!....پرنیا؟؟؟؟؟اگه نیاین خودم میام

_پرنیا خواهش میکنم....!

نمیدونستم چی باید بگم؟ !...

_مانی....آخه....پیمان ....

آهی کشید و گفت:خیلی بینتون شکرابه؟ !

_افتضاح !...

_چرا زودتر بهم نگفتی؟!

_چکار از دستت برمیومد؟!....تو مست بودی !...

_بعدش که مست نبودم!درستش میکردم ...

_بی خیال مانی!...هرکاری هم بکنی آخرش من گناهکارم!...من نباید میومدم اونجا !....

_مانی!....تورو بخدا این حرفو نزن!...داری منو میترسونی!...یعنی با این اوضاع خرابم باید بیام پیشت؟!...نکن این کارو با من..

_پرنیا اگه زندگی تو بهم بخوره از من دیگه هیچی نمیمونه !

با بغض زار زد:رسا شماره ی پیمانو بهم نمیده!تو بده!به خدا کاری میکنم از دلش در بیادا!...بابا لامذهب من

شماهارو مثل خانواده ام دوست دارم.چرا با من اینکارو میکنین؟ !.....

از بغضش منم بغض کردم و گفتم:مانی منم دوست دا ....

یهو گوشی از دستم کشیده شد وبه دنبال اون صدای عربده ی پیمان .....

_چرا؟؟؟؟؟؟؟؟آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟مگه من برات چی کم گذاشتم؟ !...

و گوشی رو به آینه ی میزآرایش کوبوند.....!من مات و مبهوت موندم.....!ای خداااااااا!!!!!تقاص کدوم کارمو

دارم پس میدم....

[02.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_دو)

پیمان دوباره فریاد زد:داری چه غلطی میکنی؟....!اونم تو خونه ی من؟....تو اتاقی که اینهمه خاطره ازش

داشتیم؟!.....لعنت بتووووو!لعنت بمن !....

به تته پته افتادم:پیمان...من...بخدا....اون ...

و باز هم فریاد زد:خفه شو!....خفه شو!....نمیخوام صداتو بشنوم !...

و با چشمهای بخون نشسته،به سمتم اومد:مگه بهت نگفتم از زندگی من برو بیروووووووون....!چرا نمیری

گورتو گم کنی؟.....!از زندگی من گمشووووو بیروووووووون.....!گمشو تا دستم بخونت آلوده نشد.

من به حالت دوییدن از اتاق اومدم بیرون...! دیگه اینجا جای من نبود....!اینهمه بی اعتمادی؟؟؟؟؟ ....

مادرجون و ندا تو آشپز خونه نشسته بودند و چای میخوردند !...

نمیدونم چطور بود که یه بار خدا هوامو داشت !...

خونشون دوبلکس بود و صدا به آشپزخونه نمیرسید !

خدا یا بازهم شکرت !....

در کمال بی ادبی کیفمو برداشتم و بدون اینکه اونها متوجه بشن یا من خداحافظی کنم ،از خونه اومدم

بیرون !....

پیمان

بارها!....رو سیاهت شدم....!نتونستم از امانتی ام پاسداری کنم...!تن و بدنم مثل معتادی که بهش مواد نرسه،درد

میکنه!بند بند وجودم اسمشو بزبون میارند!احساس میکنم بس که سوختم ،خاکستر شدم!بزور از جام بلند

شدم!...دیگه دارم صبرمو از دست میدم !

همه جای تنم درد میکنه....!رو بروی آینه که ایستادم.از سر و وضعم تعجب کردم !

صورتی رو که پرنیا عاشقش بود و مرتب گازش میگرفت!...حالا شده فقط مو...!خودم از قیافه ام حالم بهم

خوردا...چه برسه به بیمارهای بیچاره ام !....

با اینکه دیرم شده اما به حموم میرم!زیر دوش که وایمیستم،صداش دیوانه ام میکنه !!!!!

_پیمان؟؟؟؟؟در رو واکن!بزار بیام تو!پیمان؟؟؟؟؟؟

دست میزارم رو گوشهام....!اما صداش که واقعی نیست !...صدای مغزمه...!امانه!...اونجا هم نیست!...قلبمه!...که

اینطور بی قرار میزنه....!خدایا!....نمیخوام کم بیارم !اما خودت صبورم کن...!چشمهامو میبندم تا اشکهام بیرون

نیاد و رسوام نکنه!...

خدایا اگه خیانت میکرد انقدر برام دردناک نبود....!مطمئنم اون فقط اشتباه کرد!....اشتباه پشت اشتباه...!دوباره

اون صدا برام اکو شد:از کجا میدونی اشتباه کرد؟!...پس خیانت چه شکلیه؟ !...

زیرلب به خودم غر زدم:خفه شو!...اون از گل پاکتره !...

_آره بابا،از گل پاکتربود که یسره تو بغل این و اون بود ،اگه ...

مشتی به دیوار کوبیدم و از لابلای دندونهای کلید شده ام گفتم:بسته تمومش کن!... خرابم!...تو خرابتر از اینم

نکن !

دوش گرفتم!...دلم نمیومد وقتی نیست اصلاح کنم!اما مجبور شدم...!از حمام که اومدم بیرون !

دوباره صداش تو گوشم پیچید:پیمان؟؟؟اون عطر ملایمت کجائه؟ !...

چون میدونستم تو خیالم و واقعی نیست،آروم گفتم:میخوای چکار؟ !...

_بوشو دوست دارم!...سکسی ات میکنه !

)و صدای خنده ی دل نشینش (!....

به عمد عطر تلخمو زدم....!نباید خاطراتش دیوانه ام کنه...!زنگ زدم بیمارستان!....خودمو اف کردم

!...میخوام برم پیش شیرین...!اون میدونه چجوری آرومم کنه...!داشتم کفش میپوشیدم که در باز شد!ندا

بود!...نمیدونم چرا ماتش برد !...

_سلام خانوم !

باشرمندگی جواب داد:سلام !

_سلامتی کارشون بزنی !

_سلامت باشی !

_خداحافظ!

نمیدونم چرا حس کردم مضطربه!...ولی حالم خرابترازاین بود که درگیرش بشم!دختره ی حواس پرت!...در رو

هم نبسته..!در رو که وا کردم...!چشمهام همه نیاز شد و وجودشو بلعید !...

تا پرنیا با ادا و اطوارهاش با در ماشینش کنار بیاد یه دل سیر نگاهش کردم !....

آخرهم نتونست در صندوق عقب رو ببنده و بی خیالش شد و به سمت من برگشت و طبق معمول همیشه منو

ندید و محکم به سینه ام خورد !

و به سمت عقب تاب خورد و تا خواست بیفته تو هوا گرفتمش !

تو همون یه برخورد تموم تنشو لمس کردم...!اما دل بی صاحب بیشتر از اینهارو میخواست!تا پرنیا سرشو بلند

کنه من یه دل سیرنگاهش کردم و وقتی هم بهم نگاه کرد باز به چشمهای اطلسی اش خیره شدم !...

قلبم برای بوسیدن چشمهاش بی تاب شده بود!اما قبل اینکه رسوام کنه،اخم کردم و فقط زیرلب گفتم:سلام !...

صورت قشنگش، از خجالت به خون نشست و سربزیر انداخت و اونم آروم جواب داد :سلام .

آخ که الان باید آشتی میبودیم تا از خجالت این سرخ شدن یهویی اش در بیام!اما

هیهات!...عقلم!...غیرتم!...حس ناموس پرستی ام فریاد میزد:نه....!و قلبم مثل خودم زیر بار این امر دستوری

درحال له شدن بود !

در صندوق عقب رو با اوقات تلخی بستم و تو ماشینم نشستم تا وقتی که پرنیا برمیگرده و در ماشینشو قفل می

کنه؛یه بار دیگه ببینمش تا این قلب زبون بسته رو آرومش کنم !

اما برنگشت!...از همون داخل ریموت درو زدو در رو قفل کرد.با پریشونی به سمت خونه ی شیرین حرکت

کردم..

[03.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_سه)

با خودم بلند بلند حرف میزدم:آره! اینطوری بهتره!...الان شیرین یخرده مشت و مالم میده ،حالمو جا میاره!...این

دختر وصله ی تن من نبود!...از اول اشتباه کردم!...هههه!بقول شیرین من باید اونو صیغه میکردم!...منو چه به این

دختر؟!...

لامذهب!....با اینکه مثل دیوانه ها با صدای بلند با خودم حرف میزدم!....اما قلبم کنترلمو به دست گرفت و نیمه

های راه،دور زدم و به سمت خونه برگشتم!قلبم عطر تنشو میخواست..!بسته هر چقدر تنبیه شده بود!...با اینکه

بیشتر از این میخواستم!...اما خودم نمیتونستم...!گاهی اوقات فکر میکردم،نفسم هم کوتاهی میکنه و برای دم و

بازدم کم میاوردم !....

خانوم جون و آقاجون و ندا تو پذیرایی نشسته بودند و با دیدن من لبخندی از روی رضایت به لب آوردند !

نمیدونم چرا دستپاچه شدم و احساس خجالت کردم و تندی به سمت اتاقم حرکت کردم.مثلاً چیزی رو جا

گذاشتم !

نمیدونم پرنیا کجا بود؟!...ماشینش جلوی در بود اما خودش تو پذیرایی نبود!صدای آروم حرف زدنشو که از تو

اتاق شنیدم،دلم به ذوق اومد .

دلم میخواست همونطور که با تلفن حرف میزنه، بغلش کنم!بهمین خاطر آروم درو وا کردم و به سمتش

رفتم،که صحبتش باعث شد خشکم بزنه !

_مانی!....تورو بخدا این حرفو نزن!...داری منو میترسونی!...یعنی با این اوضاع خرابم باید بیام پیشت؟!...نکن این

کارو با من !....

کدوم وضع خراب؟!...یعنی ماهیانه اشو میگه؟...!ماهیانه اش به مانی چه مربوطه؟!نکنه.....وای خدای

من!...وای ی ی ی .....

قلبم ایستاد و باز نفس کم آوردم.نفهمیدم چطور به سمتش رفتم،که اینبار با بغض گفت:مانی منم دوست دا ....

ناخودآگاه گوشی رو از دستش کشیدم و وقتی با اون چشمهای اطلسی ترسیده اش برگشت به سمت من ؛فریاد

زدم:چرا؟؟؟؟؟؟؟؟.....آخه چرا؟؟؟؟؟؟؟مگه من برات چی کم گذاشتم؟ !...

و گوشی رو به آینه ی میزآرایش کوبیدم!و برگشتم به سمتش که بارنگ و روی مثل گچ به من خیره شده

بود!

دوباره فریاد زدم:داری چه غلطی میکنی؟....!اونم تو خونه ی من؟....تو اتاقی که اینهمه خاطره ازش

داشتیم؟!.....لعنت بتو!...لعنت بمن....!(لعنت بمن که اینطور دیوانه وار دوستت دارم...!لعنت بتو که وجودمو

سوزوندی....!لعنت بتو که قلبمو به آتیش کشوندی...!واقعاً براش چی کم گذاشته بودم؟!...اونهمه عشق و

علاقه؟!...کمش بود؟!... چی میخواست که براش فراهم نکردم!...آخه چرا؟ (!.....

به تته پته افتاد:پیمان...من...بخدا....اون ...

و من باز هم فریاد زدم:خفه شو!....خفه شو....!نمیخوام صداتو بشنوم !...

فرکانس صدام دست خودم نبود،به سمتش رفتم:مگه بهت نگفتم از زندگی من برو بیروووووون....!چرا

نمیری گورتو گم کنی؟.....!از زندگی من گمشووووو بیروووووووون.....!گمشو تا دستم بخونت آلوده

نشد .....

اونهم بدون اینکه از خودش دفاع کنه،دوید و رفت...!نفسم در نمیومد...!هرچی سعی کردم دیدم نمیتونم نفس

بکشم!مثل دختربچه ها بغض کرده بودم...!باید میکشتمش!...چرا گذاشتم زنده بمونه و به ریش من

بخنده!...باید بکشمش !....

به دنبالش به سمت پذیرایی دویدم...!مادر و ندا با چشمهای پرسون نگام میکردند !

و ندا پرسید:پرنیا کو؟ !...

دندونهامو روی هم ساییدم،تا چیزی نگم....!و بدون حرف به دنبال پرنیا دویدم...!سوار ماشین شدم و با سرعت

به سمت خونشون روندم !

****

پرنیا

خدایا باور کنم از روی عمد اینکارو نمیکنی؟...!آخه اونهمه حرف؟؟؟؟پیمان باید اون قسمت از حرفهام

میرسید؟...!چشمهام اونقدر بارونیه که حتی جلوی روم رو هم نمیتونم ببینم...

خدایا من ظرفیت اینهمه تحقیر رو ندارم...!خودت به حالم رحم کن...!اگه پیمانو ازم بگیری من میمیرم !...

به هر زحمتی بود تا خونه رو رفتم و همینکه خواستم ماشین و پارک کنم،یه لامبور گینی سمت مقابلم نگه

داشت !

و به دنبال اون مانی پیاده شد و به سمتم دوید !

در ماشینو باز کردو منو بیرون کشید و یه نگاه به همه جای صورتم انداخت و بعد اینکه آهی از سر آسودگی

میکشید،منو محکم درآغوش کشید و گفت:خدارو شکر!...مردم از ترس !...

و من شوک از رفتار عجیب غریبش،با فریاد پیمان کامل به کما رفتم !....

****

پیمان

همینکه به کوچه ی پرنیاشون رسیدم!دیدم مانی از ماشینش پیاده شد وبه سمت پرنیا دویید و از ماشین بیرونش

کشید وبعد اینکه یه نگاه کلی به صورت پرنیا انداخت ،محکم بغلش کرد و زیرلب چیزی گفت .

پروردگارا!....عشق چیز عجیبیه....!آدمو کور میکنه...!حسود میکنه....!خودخواه میکنه...!خدایا رو سیاهم

ردی...! من هم شرمنده ات شدم...!گله دارم ازت که اینطورو اینچنین آزمایشم کردی...!مگه رو این مسائل

میشه فکر کرد؟...!سنجیده رفتار کرد و تصمیم گرفت؟....!خدایی وار بخشش کرد؟...

[04.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_چهار)

اصلاً متوجه نشدم

چطور به سمت مانی حمله کردم؟!فقط میخواستم اونو از روی کره ی زمین محو کنم، تا دیگه فکری بابت

خیانت اون و پرنیا نداشته باشم!واقعاً درسته که عشق آدمو کور میکنه....!خدایا شرمنده ی خلق مردم هم

شدیم...!پرنیا جیغ میکشد و زار میزد!اما هرچه تلاش میکرد نمیتونست منو از مانی جدا کنه.!.مانی هم اصلاً از

خودش دفاع نمیکرد و فقط سربزیر انداخته بود....!و همین منو جریحتر میکرد !

همسایه ها دور ما جمع شدند و منو از مانی جدا کردند و همسربی وجدان من به سمت اون رفت و زار زد:مانی

...!مانی تورو بخدا حرف بزن!...حالت خوبه؟!

دلم میخواست یه بار دیگه به سمت مانی هجوم ببرم و تا جایی که در توانم هست بزنمش !...

اما باز هم هیهات و صد هیهات !...

مانی با سرو صورت زخمی مردم رو کنار زد و به سمتم امد.دقیقاً عین یه سگ هار دندون تیز کردم تا به سمتش

هجوم ببرم و تیکه پاره اش کنم !

با چشمهایی بخون نشسته به مانی نگاه میکردم که به سمتم اومد و دستهاشو بهم قلاب کرد و زار زد:پیمان تو رو

به خداوندی خدا قسمت میدم،به حرفم گوش کن و بعدش منو بکش!خودمم از زنده بودنم در عذابم!من خودم

جراتش رو ندارم! تو لطف خیلی بزرگی در حقم میکنی اگه اینکارو بکنی....!گردنم از مو باریکتر،اگه خواستم

مخالفتی باهات بکنم!فقط اول بهم اجازه ی صحبت بده !....

دلم میخواست با دندونهام تیکه پاره اش کنم!اما اینجا جلوی اینهمه آدم نمیشد.....!پس اجباراً به سمت ماشینم

حرکت کردم...!اونم به سمت ماشینش رفت و به دنبال من حرکت کرد!موقع حرکت چشمم به پرنیا خورد که

با چشمهای ترسیده و گریون به ما خیره شده بود !

اگه نزدیکم بود یه تف تو صورتش می انداختم...!خیلی باهام بد تا کرد...!این کارش سزاوار عشق من

نبود...!واقعاً از انتخابم پشیمون شدم !.....

*

پرنیا

چی بگم از حال خرابم؟...!از چشمهایی که این روزها همیشه بارونی بود !....

چی بگم از درد حقارت؟ !...

پچ پچ های مردمی که نصفشون حاج بریمانی رو میشناختند و با نگاه تأسف برانگیزشون نگاهم میکردند !....

اینکه داماد حاج بریمانی دخترشو با یه پسره دیده و پسره رو تا حد مرگ زده؟...!چی بگم از نفرینهای مادرمو

نگاههای سرزنش بار پدرم؟

چی بگم از درد قلبم که هیچ کس نمیفهمه منو و درکم نمیکنه مگه اینکه خودش تو این موقعیت قرار بگیره؛که

من اونو حتی برای دشمنهامم آرزو نمیکنم !چی بگم از درد تنهایی که دو روز تمام تو بیمارستان بستری بودمو

همه به دیدنم اومدن جز پیمان!نگاهم به در خشکید اما چشمهای بارونی ام بند نیومد!پیمان هم نیومد....!چی

بگم؟....!چی داشتم که بگم؟ !....

*

پیمان

اصلاً چرا من دارم میرم جایی که مانی راحت بتونه حرف بزنه؟اگه بگه که پرنیارو میخواد چی؟....!اگه بگه

پرنیا اونو میخواد چی؟....!دلم میخواست هر دوتاشونو میکشتم...!چرا اونجا این کارو نکردم؟...!چرا گذاشتم

زنده بمونن؟ !...

جلوی یه کافی شاپ نگه داشتم و بدون اینکه به کسی یا جایی نگاه کنم،رفتم داخل و روی یه میز در آخر سالن

نشستم !

چند دقیقه بعد مانی داخل شد!اکثراً به سمتش برگشتند...!لباسهاش نامرتب؛سرو صورتش جای مشتهای من و

کنار لبش هم خونی بود.مستقیم به سمت من اومد و صندلی رو کشید و نشست .

با اینکه شکسته بودمش هنوز هم همون ابهتش رو داشت !...

اول بمن نگاه کرد و بعد به قندون مکعبی که روی میز بود خیره شد و شروع به حرف زدن کرد:نمیدونم پرنیا (از

اینکه انقد راحت اسم ناموس منو بزبون میاورد،دلم میخواست بزنم فکشو خرد کنم!...اما منتظر شدم تا حرفهاش

تموم بشه،بعد)برات گفته که حضور من تو زندگیشون چطوری بود یا نه؟!...اما من از اول میگم! پرنیا که به دنیا

اومد من و رسا و بریمان هشت یا نه سالمون بود!...من عاشق بچه ها بودم اما رسا و بریمان زیاد تو باغ

نبودند،شاید به این علت بود که من خواهرو برادری نداشتم اما اونا داشتن!از اون به بعد دیگه تو بازیهای اونها

شرکت نمیکردم و دائماً مشغول بازی با سحر و پرنیا بودم.

وقتی دوازده سالم شد پرنیا سه سالش بود و سحر پنج!بریمانم که خدا بیامرزی فوت شده بود...!وقتی سحر و

پرنیا بازی میکردند من مینشستم و با عشق نگاشون میکردم!(انگار رفته بود به اون دوران!و تو هپروت سیر

(پوزخندی روی لبش نشست)پیش بقیه وانمود میکردم که از روی اجبار دارم بازی میکنم،اما راستش از ته قلبم میکرد!....)گاهی اوقات سحر ازم میخواست شوهرش بشم و با اونا خاله بازی کنم !

خوشحال بودم!...بازی با اون دوتا تا سر حد مرگ خوشحالم میکرد!...شاید به این دلیل که پدر و مادرم چون

مهندس پتروشیمی بودند و هیچوقت تو خونه نبودند،من از لحاظ عاطفی خیلی کمبود داشتم..

[05.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_پنج)

_رفته رفته محبتهای

سحر تو عمق وجودم نفوذ کرد و من تو عالم بچگی آرزوی اینو داشتم که یه روزی با سحر ازدواج کنم!....من

تمام وقت عضو چهارم خانواده ی نامی بودم و الحق و الانصاف که خاله ی پرنیا مثل یه مادر بمن میرسید و من

یه عمر سپاس گزارشم !...

(آهی کشید و به چشمهای من خیره شد) من با عشق سحر خو گرفتم و عجین شدم!از اینکه اونطور خالصانه همه

رو دوست داشت و محبت میکرد!.. دیوانه ی اخلاق ماهش شده بودم و به خاطراینکه خودمو ارضا کرده باشم

به هوای دوران بچگیهامون بهش میگفتم خانوم!پرنیا هم همیشه با سحر بود!...وقتی محبتهای اونو نسبت به من

میدید کلی حرص میخورد و حسودی میکرد و من از دیدن شیرین زبونیاش سیر نمیشدم !

پیمان درسته که پرنیا ناموس توئه و هیچ نسبت خونی با من نداره،اما وقتی من بیست و دوسالم بود و

بخاطر تحصیلاتم رفتم کانادا ،هروقت که یاد سحر می افتادم یه زنگوله رو هم همراش تصور میکردم که تو

دستها و بغل خودم بزرگ شده بود!...و این خاطره باعث میشد یه لبخند رو لبم بشینه!...هروقت که با رسا تماس

میگرفتم ازش خواهش میکردم تا با پرنیای جیغ جیغو صحبت کنم و اونم باصد تا غر و ادا و اصول جوابمو میداد و

منم تا میتونستم اذیتش میکردم و جیغشو درمیاوردم و با شنیدن داد و بیداد و جیغهاش تا دو هفته شارژ بودم!اون

اگه همخون من نبود اما تو تموم عمرم خواهرم بود و حتی تو نبودنهاش هم یادش لبخند رولبم مینشوند!وقتی

امروز صدای فریاد تورو شنیدم تموم دنیا رو سرم آوار شد!(چشمهای بخون نشسته اش با حالت تهاجمی به من

خیره شد)پیمان اگه فقط دستت رو پرنیا بلند میشد خون جفتمونو ریخته بودم !

چون ما باهم بزرگ شدیم!پیمان نمیخوام غیرتت رو به حراج بزارم اما من تو تمام مراحل بزرگ شدن پرنیا

حضور داشتم!...من تا پانزده سالگی های پرنیا بودم و دیدم چطور رشد کرد و بالغ شد!و یکی دیگه اینکه اون به

غیراز رسا جلوی تنها کسی که راحت بود من بودم.جلوی من همونی بود که جلوی رسا بود!اما اگه حتی بابک

هم اونجا میومد ،بنا به اجبار رسا باید پوشیده میشد!اینهارو نگفتم تا تو دستهاتو مشت کنی و منتظریه حرف

نامربوط از من باشی،اینارو گفتم تا بدونی من اگه مسلمون نیستم،نمازهای یومیه امو نمیخونم،روزه نمیگیرم ،اما

حرمت ناموس مردم سرم میشه!...پرنیا اگرچه تو بغل من بزرگ شداما همیشه برام مثل یه خواهر کوچولو بود که

با نگاه کردن بهش عشق میکردم !...

)آهی کشید و سرشو پایین انداخت (

اونروزی رو که پرنیا بخونم اومده بود رو من اصلاً یادم نمیاد!از سردی رسا متوجه شدم که یه اتفاقی افتاده و

یادم نمیاد!..دوربینهارو چک کردمو در کمال تأسف اون صحنه هارو دیدم !

(دلم میخواست میزو از جاش بلند کنم و تو سرش بکوبم!)پیمان من امروز زنگ زده بودم تا از پرنیا بخوام که

بهم اجازه بده بیام پیشت!چون هرکار کردم،رسا شماره تلفنت رو بهم نداد و من مجبور شدم زنگ بزنم به پرنیا و

تهدیدش کنم که اگه اجازه نده تو رو ببینم،یه کاری دست خودم میدم و اون هم داشت قانعم میکرد که تو از

راه رسیدی و اون اتفاق ها افتاد ....

(به سمتم خم شد و با چشمهایی که از اشک پر بود،با لبهایی که از بغض میلرزید، گفت)خیلی درد داره

خواهری رو که با جون و دل بچگونه اش عاشق یه دیوونه ی بی همه چیزه خودخواهه خشک و مقیده ببینی و با

دستهای خودت زندگیشونو خراب کنی....!من از سحر که تموم عمرو جونم بود گذشتم تا خوشبخت باشه،

نمیتونم اجازه بدم زندگی خواهر کوچولوم از هم بپاشه و من شاهد فرو ریختن آرزوهای اون باشم!پیمان من

هیچوقت به هیچکس حسادت نکردم اما وقتی عشق اون دختر کوچولو رو بتو دیدم واقعاً افسوس خوردم !...

حالا هم اگه تو به این دلیل بخوای ترکش کنی،مطمئن باش تهدیدی رو که به پرنیا کردم رو اجرا میکنم!من

خودمو میکشم!چون با رفتن سحر تموم امید و باور من از بین رفته و هیچ میلی به ادامه ی این زندگی ندارم!و

نمیتونم ببینم که پرنیا کوچولومون با ندونم کاریهای من زندگیشو از دست بده !

ساکت شد و به من خیره نگاه کرد!منهم هنوز با نگاه سرزنشبارم بهش خیره بودم !

قانع شده بودم...!قلبم اینو میگفت!....

به اراجیف غیرتم هم گوش نمیدادم،اما باید طوری باهاش رفتار میکردم که دفعه ی بعد پشت یا جلوی من

متوجه رفتارو کردارش با ناموس من باشه !

_مشکل من و پرنیا تنها تو نیستی که الان باعث این جدایی بشی!خیالت راحت!...من از خواهرت بخاطر امروز

یا اون موضوع قبل میگذرم اما از تفاوت هایی که بینمون هست نمیشه به این راحتی گذشت!من نمیتونم رفتار

شما که یه قشر خاصی از جامعه رو تشکیل میدین تحمل کنم!و در کمال بی فکری تازه دارم به تفاوت فرهنگ

خودمو پرنیا پی میبرم....

[06.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_شش)

از جام بلند شدم و قبل اینکه حرکت کنم،گفتم:راستش نمیتونم درک کنم که شماها چطور به خودتون اجازه

میدین،ناموس مردم رو لمس کنین هر چقدر هم که حس خواهر و برادری داشته باشین!..چون خودم به شخصه

از وقتی خواهرام نامزد کردند به چشم ناموس مردم نگاهشون میکنم تا باعث حسادت داماد هامون نشم!...این

نوع فکر کردن که ربطی به تفاوت فرهنگی نداره،داره؟ !...

و به سمت در کافی شاپ حرکت کردم ،که نیمه راه دستم کشیده شد و به دنبال اون صدای مانی آمد :

مطمئن باشم به خاطر من ولش نمیکنی؟ !

به سمتش برگشتم .

همه ی افراد تو سالن بما خیره شده بودند،هر چند صدای ما رو نمیشنیدند .

پوزخندی زدم:مطمئن باش!چون قبلاً هم به خودش گفتم ما از لحاظ فرهنگی بهم نمیخوریم!..نه دلیل و بهانه

های واهی !...

مانی مات و مبهوت ماند !...

و من احمق بخاطر اینکه از رفتار اشتباهش تو عالم مستی ناراحت بودم،از اینکه خوب چزوندمش چقدر ذوق

میکردم !...

و نفهمیدم که اشتباه یک فرد عاقل و بالغ بهانه ای میشه برای اشتباه هرچه آدم احمقِ!...

بقول معروف هرجه بگندد نمکش میزنند وای به روزی که بگندد نمک !.....

فکر میکردم حالم خوشِ!...اما نبود.....!این حس سرخوشی بی دلیل از چزوندن مانی نبود از بی گناهی پرنیا

بود و همین آتیشم میزد !

خدایا!...من چکار کردم؟...!بنده ی عاصی ات شدم و گردن کشیدم...!ای وای برمن!...ای وای برمن....!نگاه

گریون پرنیا یه لحظه از جلوی چشمهام دور نمیشه !...

بارلها من چه کردم با بنده ات؟....!اشک تو چشمهام حلقه زد...!ناخودآگاه قلبم لرزید...دلم زیرو رو

شد...!خدایا آتیشم زدی !...

یک عمر بندگی اتو کردم!....یک عمر شکر تو گفتم!تموم دارایی ام همین صبوری ام بود که اونم ازم

گرفتی؟ !...

خدایا شکرت !...

شکر که منو روسیاه خودم کردی...!آبروی بنده ی خدا رو پیش مردم بردم!...آبروی منو پیش خودم بردی !...

چطور بعد اینهمه سال ادعای بندگی ات حالا تو روت نگاه کنم ؟ !...

اگه بگی من روزگار به نامت کردم و تو شکر به کامم زدی،حق داری...!اگه بگی دنیا به کامت بود که تو عبد

من بودی حق داری !

اگه بخوای سرزنشم کنی به بی وفایی حق داری...!اگه بی وفا نبودم که با فشار کوچکترین ناملایمات زنجیر

پاره نمیکردم !...

خدایا روسیای تو شدن ناراحتی اش کمتر از آبرو بردن بنده ات جلوی خلق مردمِ!...چرا که من به اندازه ء

انسانیتم خبط میکنم و تو به اندازه ی عشق خودت میبخشی !

من با بنده ی تو چکار کردم...!تلفنم زنگ خورد!شیرین !...

همدم و مونس این چندماه درد و دلهای من!...

بلافاصله گوشیو جواب دادم:الو؟ !...

_حاج پیمان؟ !..

_جانم ؟ !...

_قرار نبود بیای اینجا؟ !...

حالم خراب بود!..خراب...!الان فقط خودش بود که میتونست آرومم کنه !

زار زدم:با چه رویی بیام؟!...اینهمه درگوش خوندنات رو به باد فنا دادم!روسیای خدا و بنده اش شدم...!بیام

اونجا روسیای شمام بشم؟ !...

صدای آرومش تو قلب و روحم پیچید:خدا ارحم الراحمین!...شما بیا اینجا من خودم راه پیش روت میزارم !

_نه شیرین جان!الان حال روحی م اصلاً خوب نیست میام پیش پروانه خانوم هم رسوا میشم !...

نمیدونم چرا حس کردم که صدای خنده اش رو میشنوم:بیا که پروانه منو دربست به نامت زده !...

زهرخندی رو لبم نشست !...

_شیرین من زن دارم دست از سرم بردار !...

_حالا صیغه میکنیم که نه سیخ بسوزه و نه کباب!اینطور پیش رفتن من و تو گناه داره !...

ناخوداگاه لبخندی رولبم نشست و با بغض گفتم:دیگه بین من و پرنیا حرمتی نمونده که بخواد این زندگی ادامه

پیدا کنه!...منتظرم باش که همین روزا میام خواستگاریت !

و گوشی رو قطع کردمو کنار اتوبان کنار زدم...!با یاد چشمهای بارونی پرنیا،قلبم خودشو محکم به قفسه ی

سینه ام میکوبید...چشمه ی اشکم جوشید و بغضمو ترکوند !...

دوباره شیرین زنگ زد !...

دوست داشتم گوشی رو به زمین بکوبم اما دل نداشتم بهش جواب ندم!

_جانم؟ !

_پیمان همین الان میای اینجا!...متوجه شدی؟ !...

_حالم خرابه!...نمیتونم !...

_دیگه تکرار نمیکنم!..بیا اینجا !...

و گوشیو قطع کرد!بلد بود چطوری رامم کنه!با ادا درآوردن و دستور دادن...!اشکهام که بارید و تموم شد به

سمت خونه ی شیرین حرکت کردم !

در رو که زدم،پروانه درو وا کرد:سلام آقا پیمان !

نگاهی به چهره ی مهربونش انداختم !

_سلام پروانه خانوم!...باور کنین نمی ...

_حاج پیمان؟؟؟؟؟...این حرفو که میزنی دلم میشکنه اینجا خونه ی خودتونه!...شیرین هم عاشق شما!پس این

حرف رو دیگه تکرار نکن !

لبخند خسته ای روی لبهام نشست..

[07.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_هفت)

شیرین داشت به گلها آب میداد .

همیشه عادتش این بود که دم اذان به گلها آب بده !

_سلام حاجی!...

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و با اینکه میدونستم از اینکار بدش میاد اما بغلش کردم و برای اولین بار چیزی

نگفت!اونم فهمید که الان به این هم آغوشی نیاز دارم!اما زیر گوشم گفت:حداقل از پروانه خجالت بکش مرد

مومن !...

با خجالت لبخندی زدم و ازش جدا شدم

اما پروانه خانوم اونجا نبود و شیرین برای اینکه زودتر از شرم نجات پیدا کنه،اون حرفو زده بود!لبخندم غلیظ تر

شد و تو اون سرمای زمستون روی تخت نشستم !

شیر آبو بست و اومد کنارم نشست !

_خوب؟!...چه خبر؟ !...

آهی کشیدم و زمزمه کردم: باختم!...همه چیزمو باختم!...پرنیا رو به غیرتم فروختم !...

دستش روی شونه ام نشست: گفتم خیلی دم از غیرت نزن!...گوش ندادی !...

_حالام چوبشو خوردم!...بدم چوبشو خوردم !

_خدا کنه بد تاووون پس ندی !...

_شیرین تو دیگه ته دلمو خالی نکن !...

_من بهت همه ی اینا رو گفته بودم!نگفتم؟ !...

به باغچه ی قشنگش خیره شدم:بی غیرتی بد دردیه !

_آره اما حتی اگه غیرت هم به جای خودش خرج نشه،

بدتر از اون بی غیرتیه !...

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:سایه بهت گفته بود،نگفت؟!بهت گفت تو نمیتونی!گفت که از دنیا زده

اش میکنی!منم بهت گفتم!نگفتم؟...!کار تو از اول خبط و خطا بود!گفتی دلش پاکه!گفتم تا دل پاک رو تو چی ببینی!دیدی طاقت دل پاکشو نداشتی؟!دیدی دلشو شکستی؟!حالا اون دنیا هم باید جواب دل شکسته اشو

بدی و هم باید جواب بی ایمانی اونو پس بدی !...

چشمه ی اشکم دوباره غل خورد و جوشید!با کف دستم چنان فشاری به چشمم دادم که همونجا خشک شد !

دستش شونه ام رو محکم فشرد.

پاشو بیا بریم داخل!...اینجا هوا سرده چشمهارو میسوزونه !...

آه که چقدر روح بزرگی داشت !...

سرتکون دادم و گفتم:جلوی پروانه خانوم معذبم !

بلند شد و دستمو کشید:تو باید از من خجالت بکشی که قراره زنت بشم،نه اون !...

لبخند تلخی رو لبهام نشست و دوباره ذهنم پرواز کرد به سمت پرنیا!...آه که چقدر دلم برای عطر شیرین تنش

تنگ شده بود...!ای کاش حرمتهارو میشکستم و صاحب جسم و تنش میشدم !...

ای کاش به وسوسه هاش گوش میدادم و به شیطون لعنت نمیفرستادم !....

خیلی سخت بود برام که از اون تن و بدن بلوری بگذرم!چقدر تو اوج نیاز بودم و بخاطر احترام به دنیای

دخترونگی اش پا روی نیاز جسم و روحم گذاشتم !

نه قلبمو راضی میکردم و نه جسمم رو...!مگه میشد پرنیاااااا رو داشت و دیوانه نشد !....

خدایا خودت دیدی که چطور تو این سرمای زمستون زیر دوش آب سرد می ایستادم تا عطشم بشینه تا به

حرمت پاکی دنیای دخترانه اش تعرض نابجایی تو دوران عقد نکنم،تا بعدها بهانه ای برای عقده های جنسی

اش نباشه! عقده ی اینکه تموم نیاز من تو اون به نیاز جنسیه !...

خدایا من سخت ازش گذشتم!اجازه نده اون به راحتی از من بگذره...!پروانه خانوم دوتا لیوان شیرکاکائو با

کیک خامه ای روی میز گذاشت و با گفتن با اجازتون من برم شام درست کنم،سالن رو ترک کرد !

چقدر این زن فهمیده بود...!همونطور که به پروانه خانوم نگاه میکردم،با یاد پرنیا لبخند به لبم نشست.اگه پرنیا

بود الان لم میداد کنارم مینشست !

و لبخندم غلیظ تر شد .

ای خدا!!!!!دخترهم انقدر بی فکر میشه؟...!و دلم برای ساده بودنش غنج رفت!عاشق این سادگی اش بودم!که

اینطور بی شیله پیله از روی همه ی مسائل رد میشد!

کلافه صورتمو بین دستهام گرفتم!چرا یادم رفته بود که اون انقدر ساده است؟!با همه کس و همه چیز صادقِ؟...! همه رو به یه چشم میبینه؟ !

_حسادت حس غریبیه که همه چیز رو تحت الشعاع خودش قرار میده!...حتی حس دوست داشتنو !

شیرین بود که این حرف رو زد .

سربلند کردم و بهش نگاه کردم !

_آبروی حاجی رو بردم!حالا چطور تو روشون نگاه کنم؟ !...

با لبخند تلخی به من خیره شد !

_پیمان همه ی اینها درست میشه،اما میخوام بدونم اگه دوباره اینو قضایا با کس دیگه پیش بیاد،اینبار چکار میکنی؟ !...

_نههههه!...دیگه نمیزارم این اتفاق بیفته !....

_پیمان ن ن ن؟!...باز داری بخاطر اون دختر پا روی منطقت میزاری!این به دور از شان یه مسلمون واقعیه !...

خدایا اگه کفر نبود فریاد میزدم:دنیا رو بدون پرنیا نمیخوام ،چه برسه به قیامت...!اما کفر بود و منهم آدم کفر نبودم...!رو به سقف کردم تا چشمه ی اشکم دوباره نجوشه !

صدای گوشنواز شیرین دوباره دلمو زیر و رو کرد:ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی ،این ره که تو میروی به ترکستان است !

سکوت کردم!چی باید میگفتم..

[08.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_هشت)

دوباره دست روی شونه ام گذاشت و گفت:همیشه گفتم صبوری کن! مردونگی کن و صبوری کن!اما خود

پیغمبرهم وقتی پسرش ابراهیمو از دست داده بود ،گریه میکرد!یه عده نادون مثل من که چشمشون فقط به نقطه

ضعف مردمه،بهش خرده میگرفتن که پس صبری که انقدر خودت بهش تاکید میکردی چی شد؟!ایشونم جواب

داد این اشک بخاطر دلمه که به درد اومده اما صبوری میکنم و زبون به شکایت باز نمیکنم که کفر خدارو

نگفته باشم!...مردونه گریه کن اما کفر نگو!حتی تو دلت !...

)پرنیا همیشه بمن میگفت تو علم و غیب داری که من حرف نزده دردمو میفهمی!هیچوقت بهش نگفتم من از

بس دوستت دارم حرکت تموم جسم و روحتو میبینم و میفهمم و درک میکنم که تو الان چی توی ذهنت

میگذره!...شیرین هم الان از روی حس و حالم،حالمو درک کرد!...این برای من ثابت شده بود و تعجب نداشت (

_خونه ات تکمیل شد؟ !

برای بار هزارم آه کشیدم:پذیرایی اش مونده بود تموم شه،که این مسائل پیش اومد !....

_خودت تمومش کن و بعد خواهرت شمام عروسیتونو بگیرین !

متعجب نگاهش کردم !

لبخندی زد و گفت:اون روحش پاکتر از اینهاست که بخواد کینه ای از کسی به دل بگیره!فقط مهلت بده تا آبها

از آسیاب بیفته !

)به فکر فرو رفتم!یعنی امکان داشت که منو ببخشه؟ (!

_آخرهم نیاوردیش من ببینمش !

لبخندی رو لبم نشست:آخه کی میاد که هووشو ببینه؟ !...

_من!من میام!...بزارین عروسی کنین!اگه نیومدم؟

لبخندی زدمو از جام بلند شدم !

_باشه،اونوقت خونش گردن خودت ها !

_باشه،گردن خودم

از پروانه خانوم هم خداحافظی کردمو با حال نسبتاً بهتری از خونه اشون بیرون اومدم،اما هنوز تموم فکر و ذهنم

پیش پرنیا بود.....!دو روز از اون اتفاق گذشته ،اما خبری از پرنیا نیست !

روی این رو هم ندارم از ندا خبرشو بگیرم!تموم روح و جسمم اسم اونو بزبون میارن....!تا صبح نتونستم بخوابم!...از خستگی روی دوپام بند نیستم اما حتی تختم هم یاد و خاطره های اونو برام تداعی میکنه و منو پس

میزنه...!درحال جمع کردن سجاده بودم که رسا با حال و زار آشفته از اتاق زد بیرون و در جواب ندا تند و تند

گفت:تو هل نکن عزیزم!هیچی نشده!...یخرده تب کرده میبریمش بیمارستان !

صدای یا فاطمه ی زهرای ندا رو که شنیدم دلم طاقت نیاورد و فوری رفتم بیرون و پرسیدم: سلام،چی شده؟...!رسا برگشت به سمت من !

چشمهاشو ریز کرد و با انگشت به قفسه ی سینه ام کوبید:برو دعا کن که پرنیا هیچی اش نشه !و گرنه ...

ندا دست رو بازوش گذاشت وبا بغض گفت:رسا؟؟؟

رسا دستشو به آرومی نوازش کردو دوباره چشم غره ای بمن رفت واز خونه خارج شد !

منهم به دنبالش دویدم

._رسا صبر کن بزار منم بیام !

رسا تند برگشت به سمت من:مگه بین تو و اون نسبتی هم هست؟ !...

ایستادم و بهش خیره شدم:اون ناموس منه !

_کدوم ناموس؟!...همونی رو که به یکی دیگه ...

دستهامو مشت کردمو به سمتش رفتم و نزاشتم حرمت پرنیا بیشتر از این شکسته بشه :

_اون یه اشتباه از سمت هردومون بود،تو هم بهتره کشش ندی !

نفس عمیقی کشید و به سمت من اومد:ببین پیمان دست از سر پرنیا بردار!سخت هست اما میگذره !

شما دوتا نمیتونین خودتونو با هم وفق بدین ! پس همینجا تمومش کن!اون هم عادت میکنه

به سمت ماشینم رفتم و گفتم: تو هم مثل این دنیا با من بجنگ!اما دارم بهت میگم پرنیا سهم من از این دنیاست !

یه مدت تو سکوت بمن خیره شد و به سمت ماشینش حرکت کرد !

منهم به دنبالش حرکت کردم!پدر و مادرش تو اورژانس نشسته بودند و با ورود من از جاشون بلند شدند و به

سمتم اومدند !

اصلاً روشو نداشتم که به چشمهاشون نگاه کنم،اما مادر با بزرگواری درآغوشم گرفت و به گریه افتاد !

با پدر هم دست دادم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و بعد معرفی خودم خواستم با دکتر پرنیا صحبت

کنم !

دکتر با تعجب به من و پدر و مادرش نگاه کرد و خطاب بمن گفت:متاسفانه فشار عصبی خیلی شدیدی بهش

وارد شده که من فکر میکردم یکی از عزیزانشو از دست داده !

سری به عنوان نفی تکون دادم و گفتم:کسی رو از دست نداده اما یه اتفاق خیلی بد براش پیش اومده !

_به هر حال پیشنهاد میکنم یه روانپزشک حتماً ایشونو ببینه !

_حتماً اینکارو میکنیم !

حالا که خیالم راحت شد به سمت تختش رفتم!بیهوش بود !

چقدر زیر چشمش سیاه شده....!چرا انقدر لاغر شده؟...!العنت بتو پیمان!...با عزیز دردونه ات چکار کردی؟ !...

بالای سرش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم! اصلاً بهوش نبود...!خدا لعنتت کنه پیمان!چطور روت میشه تو

چشمهای پدر و مادرش نگاه کنی؟ !

نمیدونم!...خودمم نمیدونم!...اما اونا بزرگوار و فهمیده تر از اون حدی اند که حتی به ذهن من خطور کنه !

دلم میخواست درآغوشم بگیرمش و عطرتنشو با تمام وجودم ببلعم!هیهات....

[09.01.21 18:30]

(قسمت_ #صد_نود_نه)

کی این دوری به سر میرسه..

طاقتم دیگه طاق شده و صبوری برام نمونده!تا هفت و نیم بالای سرش نشستم ،اما دیگه باید به بیمارستان

میرفتم!از روی اجبار خداحافظی کردم و به بیمارستان رفتم!روی اینکه به مادر خانومم زنگ بزنم رو نداشتم! اما

نزدیک به غروب دلم طاقت نیاورد و به مادر زنگ زدم !

با گریه گفت :پسرم حالش اصلاً رو به بهبودی نیست.تورو بخدا دستم به دامنت!...یه کاری کن که دخترمو از

دست ندم !

با این حرفش مو بتنم سیخ شد !

_مادر این چه حرفیه؟!...من الان زنگ میزنم به یکی از دوستهام تا بیاد اونجا !

گوشی رو قطع نکرده بودم که شیرین زنگ زد:سلام دکتر !

_علیک السلام

_چه خبر عزیزم؟ !

_پرنیا حالش بهم خورده،بیمارستانه !

_بیمارستان خودمون؟ !..

_نه الزهرا !

_نتونست طاقت بیاره؟ !

نالیدم:حال روحی اش خیلی خرابه!احتیاج به یه روانپزشک داریم !

_باشه،باشه!...من ببینم چکار میتونم بکنم؟ !بهت زنگ میزنم !

دلم نمیومد بیشتر از این تنهاش بزارم!پس مرخصی گرفتم و به بیمارستان رفتم .

اما از شانس بدم وقتی رسیدم که آرامبخش زده بود و خوابیده بود !

باز هم تا صبح بالای سرش نشستم و با دل شکسته باهاش راز و نیاز کردم و بعد اون به بیمارستان رفتم !

نمیدونم چرا هیچکس از بی طاقتی پرنیا برای من حرف نمیزنند؟!

کنه همه به باور رسا رسیده اند؟ !...

صبح شیرین زنگ زد و گفت که قضیه ی روانپزشک رو حل کرده و خیالم راحت باشه !

اما نبود!...از اینهمه سکوت دیگران در برابر من اصلاً بوی خوبی به مشامم نمیرسید..!ما باز هم یه شب قشنگ

دیگه رو با عزیزترین کس زندگی ام که در اثر قرصهای آرامبخش بیهوش میشد، رو گذروندم !

و ای کاش که قدر ثانیه ثانیه های اون رو میدونستم!چون صبح همون روز مرخص شد و به منزل برگشت و حالا

من دیگه روی اینو نداشتم که با اون آبرو ریزی به خونه و محلشون پا بزارم !

خدایا من چه کردم؟ !.....

****

مادر پرنیا

نگاهم که به حال و روز پرنیا خورد،وحشت کردم و به سمتش دوییدم .

_پرنیا مادر چی شده؟ !

دلم میسوخت از اینکه میدیدم با چشمهایی ترسون ماجرا رو تعریف میکنه،اما بیشتر از این سوختم که چرا این

دختر انقدر شل و وله؟ !...

خدایا درسته که من تو تربیتش کوتاهی کردم!اما این بی دست و پا بودنش دیگه فراتراز حد درک آدمه !....

با عتاب ازش خواستم به اتاقش بره و دخترک بیچاره ام با چشمهای گریون به اتاقش رفت!آه که دلم به حال

این مظلومیتش کباب شد...!اما خدایا این آبرو ریزی پیش درو همسایه و آشنا رو چطور طاقت بیارم؟ !...

چطور تو چشمهای پیمان و خانواده اش نگاه کنم؟!چطور این بی آبرویی روتحمل کنم؟...!روزگارمون سیاه

شده !...

انگار تو خونه همه عزای منو گرفتن که اینطور سوت و کور شده.

دخترک همیشه شادم مغموم و افسرده مرتب تو اتاقش نشسته و به درو دیوار خیره میشه !

از حاجی خواستم که به پیمان زنگ بزنه،اونم گفت اگر اشتباه از پیمان بود خیلی راحت زنگ میزد،اما این

اشتباه غیر قابل توجیه از سمت دختر خودمونه !...

و با تاسف سرتکون داد(زنگ بزنم بگم چی؟...!دخترمون اشتباه کرد تو ببخش!)

درکش میکنم!...بالاخره اونم یه مرده و برای خودش غرورو شخصیت داره!امروز هم طبق معمول این دو روز

این دختر ناهار نخورد!...حرف هم نمیزنه!...ترسم گرفته !...

شب موقع خواب ،به اتاقش رفتم!...خواب بود اما هذیون میگفت .

پیشونی اشو لمس کردم!...تب داشت...!تا صبح پاشویه کردم،اما جواب نداد !...

چون تبش عفونی نبود،روحی بود....!نیمه شب بود...!به کی زنگ میزدم؟ !...

پدر بیچاره اش که توانایی بلند کردنش رو نداشت!بالاجبار به رسای مادر مرده زنگ زدم !...

در حین توضیح به رسا،پرنیا بلند شد و روی تختش نشست !

خب خدارو شکر که بهوش بود!با پدرش سوار ماشین شدیم و به نزدیکترین بیمارستان رفتیم !

وقتی رسا و پیمان رسیدند،انگار دلم قرص شد!روی اینو که به چشمهای پیمان نگاه کنم رو نداشتم اما مثل

اینکه اون بدتراز ما بود !...

پس خودم جلو رفتم و مثل پسر خودم در آغوشش کشیدم !

نمیدونم از رفتارهای دوگانه اش چی رو استنباط کنم؟!کاملاً مشهوده که هنوز پرنیا رو دوست داره،اما چیزی به

زبون نمیاره!میترسیدم حرف بزنم و اونم بگه پرنیا رو نمیخواد و غرور پرنیا و ما بیشتر از این شکسته بشه !

تا صبح بالای سر پرنیا مینشست و عاشقونه نگاهش میکرد !

اما بازهم حرفی نمیزد...!خدایا سپردمش به خودت!هرچه کردی ،راضی ام به رضای خودت....

غروب روز دوم بود که یه آقای مسن و خوش اخلاق در اتاق رو زد و وارد شد .

_سلام خانوم بریمانی!نغمه هستم..

(قسمت_ #دویست)

از جام بلند شدم و سلام کردم!حیرون و سرگردون!نغمه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟مرد پنجاه ساله؟ !!!!!!!!!!

خودش هم متوجه شد که من حیرونم!خندید و گفت:موقعی که من به دنیا اومدم پدرم صدای اذانو میشنوه و به

یمن اون نوای دلنشین اسممو گذاشت نغمه !...

و همراه با من خندید و گفت : دیگه از فامیلی ام نگم که دلم خونه !...

و به سمت پرنیا رفت : بهم زنگ زدن و گفتن که خانوم دکتر پیمان فرحزاد بستریه!گفتم یه سر بیام ببینم چه

خبره؟!...خودش کجاست؟ !

_بیمارستان !...

پرنیا رو در عالم خواب معاینه کرد و بعد به آرومی صداش کرد .

_پرنیا خانوم گل؟ !

_پرنیا عزیزم؟ !

پرنیا به آرومی چشم باز کرد و آروم سلام کرد و سعی کرد بشینه!دکتر شونه هاشو گرفت و دوباره خوابوندش !

_سلام عزیزم!لطفا راحت باش!...من نغمه هستم دکتر روانپزشک تو که با صلاح دید دکترت اینجام !

پرنیا فقط نگاهش کرد.دکترهم روی صندلی نشست و به پرنیا نگاه کرد:چند سالته؟ !

پرنیا آروم جواب داد:بیست و دو

_چند وقته ازدواج کردی؟ !

_ده ماهه که نامزدیم !

_دکتر فرحزاد آدم خشکیه!چطور باهاش زندگی میکنی؟!

پرنیا که تا بحال خودش رو با دستهایش سرگرم کرده بود با این حرف دکتر،سربلند کرد و به دکتر خیره شد .

دکتر مجددا لبخندی زد و گفت:اینو من نمیگم هرکی که ایشونو میشناسه میگن!چطور باهاش زندگی میکنی؟...! دکتر زرنگی بود !

پرنیا بدون هیچ فکری جواب داد:من دوستش دارم !

لبهای دکتر به لبخند عمیقی باز شد:اوه ه ه ه! خوش بحالش!...چقدر عمیق؟!...ولی آخه چطور ممکنه!...اونو با

صد من عسل هم نمیشه خورد!اخلاقش تو خونه چطوره؟ !

پرنیا حالت تهاجمی گرفت: پیمان کلاً خوش اخلاقه!من نمیدونم شما اونو با کی اشتباه گرفتی !

_خوب من نمیدونم!اما دکتر مورد نظر من یه جوون خوش قد و بالا با چشمهای سبز و خیلی هم خوش قیافه

است که مادرش شانس اورد دختر نشد وگرنه با این اخلاق گندش رو دستشون میموند !

روی لبهای پرنیا لبخند محوی نشست و به هپروت رفت: اینهایی که گفتی همه به پیمان می خوره اما بداخلاق

نیست!یکم هستاااااولی زیاد نیست!البته تو خونه عالیه!...بیشتر تو اجتماع بداخلاقه!اما روی هم رفته خیلی دوست داشتنیه!....خیلی مهربونه!...صبوره!....هوای همه رو داره...!هرکاری از دستش بربیادبرای کمک دریغ نمیکنه !...

لبخندی روی لبهای دکتر نشسته بود و با نگاهی پدرانه به پرنیا نگاه میکرد !...

_خوب اگه اینطوره تو اینجا چکار میکنی؟ !

پرنیا سکوت کرد و نگاهش به دیوار روبرویی خیره ماند .

دکتر خواست با گفتن بیا از یه جای دیگه شروع کنیم!بحث رو عوض کنه، که پرنیا به حرف اومد:اون دیگه

منو نمیخواد !

دکتر با همون لبخند عمیق خیره نگاهش کرد:چرا؟!

پرنیا آهی کشید:بخاطر یه سوتفاهم مسخره !...

_از نظر کی مسخره بود !

پرنیا پوزخندی زد و گفت:از نظر همونکه گناهکاره !

_همیشه همینه!...یه سوءتفاهم کوچیک یه دنیا رو بهم میریزه!اما قبلش اینو بپرسم اگه از نظر تو کوچیک بود،پس چرا انقدر بهت اعتماد نداشت؟!یا اینطوری بپرسم تو این مدتی که با هم بودین چرا نتونستی اعتمادشو

جلب کنی؟!...معمولاً سوتفاهم برای همه پیش میاد!اما این اعتماد سابقِ که اونو رفع میکنه !

پرنیا به دکتر خیره شد و لب زد !

اما صدایی ازش درنیومد !

دوباره هم لب زد.اما باز هم بی فایده بود !...

دکتر باز هم لبخند زد و اینبار دستهای پرنیا رو گرفت .

_دیدی گفتم شوهرت تخسه؟!

اما پرنیا دستهاشو از تو دست دکتر بیرون کشید

و تخس جواب داد:نیست!...اون یه فرشته است اما من احمق باختمش!...اونو به غرورم باختم !...

_از کجا میدونی؟!...شاید اون تورو باخت؟ !...

پرنیا فشاری به چشمهاش آورد و با لبهایی که از شدت بغض میلرزید گفت:رمان خوندین تا بحال؟ !

دکتر سری بعنوان تایید فرود آورد و پرنیا ادامه داد:همش یه مشت چرندیاته!...تو اونا هروقت یه پسر رو ناموسش غیرتی میشه،دختر داستان دلش غنج میره!..اما من اینطور نبودم!اعصابم بهم میریخت و یسره به ذهنم میرسید چون تو خانواده آزاد بودم اون بهم اطمینان نداره!...غیرتشو پای حسادت این میزاشتم که نمیتونه مثل من آزاد باشه

چون به آیینش پایبنده!در صورتیکه اون پایبند نبود که اگه هم بود بخاطر این بود که به یه درک کامل از دین و آیینش رسیده بود،چون اون از بچگی یاد گرفته بود چطوری یه مسلمون واقعی باشه و من احمق حتی آداب

اولیه اونو هم نمیدونم!من غیرت اونو رو ناموسش میدیدم اما بدم اومد!از اونهمه تعصب بیزار بودم چون جلوی

بی بند و باری منو گرفته بود و اجازه نمیداد اونطوری که یه عمر بزرگ شدم رفتار کنم...!

[11.01.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_یک)

وقتی تو رمانها

میخوندم پسره رو دختره غیرتی میشه همیشه خودمو جای اونا میزاشتم،اما تو دنیای واقعی اگه پیمان میگفت

روسریتو درست کن چنان بهم برمیخورد که دلم میخواست با دندونهام ریزریزش کنم...من قدرشو

ندونستم!...حالا هم باید هجرشو ببینم !

_چی بهت گفت؟ !

پرنیا رفت تو عالم هپروت و جواب داد:که زندگیشو به گند کشوندم!...اینکه از زندگی اش برم بیرون...!اینکه

گورمو گم کنم !...

قطره ای اشک از چشمش فرو چکید و به دکتر خیره شد:اون دیگه منو نمیخواد !

_تو چی؟ !...

پوزخندی زد .

_متاسفانه مثل همون وقتها میخوامش!...حتی بیشتر از قبل !...

دکتر از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به اون ایستاد:اگه یه بار دیگه به سمتت برگرده چکار میکنی؟ !...

پرنیا سکوت کرد و به پایه ی تخت خیره شد !

و دکتر ادامه داد:اگه آشتی کنین و برین سر خونه و زندگیتون، حاضری براش چیکار کنی؟ !

پرنیا سربلند کرد:میشم همونی که اون میخواد!همون دختر آرزوهاش!...همون که یه عمرتو خانواده اش دید !

دکتر به سمت پرنیا برگشت:از خود واقعی ات میگذری؟!...بخاطر اونی که سریه چیز مسخره ازت گذشت؟ !

پرنیا پوزخند زد:بخاطر اون نمیگذرم!بخاطر خودم کوتاه میام!این قلب لامذهب به هیچ صراطی مستقیم

نمیشه!باید بدم دست صاحبش تا اروم بگیره!...روزها که از خواب بیدار میشم عطر تنشو حس میکنم!تموم دستم

بوی عطر اونو میده!بخوام اینطور پیش برم باید برم تیمارستان!خیلی مسخره است که من دوروز پیش متوجه شدم

عطرشو عوض کرده و الان سه روزه تو بینی ام پیچیده !

_پس باید اینطوری بگی که بخاطر عشق ازش میگذری نه معشوق !

_میدونم اشتباهه!...میدونم که غلط محضِ!...میدونم که بعد ها پشیمون میشم ! اما نمیتونم ازش بگذرم!منی که

بعد بیست و دو سال تو زندگی ام عاشق شدم،نمیتونم به این آسونی ازش بگذرم مگه اینکه اون از من بگذره!در

اینصورت نمیتونم خودمو بهش غالب کنم!منهم از زندگی اش میرم بیرون !

_نمیجنگی براش؟ ..!

پوزخندی روی لبهاش نشست .

_باید بجنگم؟!با کی؟!...با خودش؟!...سر چی؟!سرتصاحب قلبش؟!...نه!من نمیجنگم!اون یه روزادعا میکرد عاشقمه!الان باید ثابت کنه !

_چی روثابت کنه؟ ...!

_اینکه عاشقمه!...اینکه دوستم داره ...!

_تا حالا بهت ثابت نکرده؟ !

_چرا .....

_فکرنمیکنی نوبت توئه؟!

_نه!...من فکر میکنم که اینبارم اون باید کوتاه بیادچون اگه من خبط و خطایی کردم اونم منو از خودش

روندا!...اون منو رد کردا!...پسم زدا!....من رفتم وبه پاش افتادمولی افاقه نکرد.اینبار خودش باید بیاد بگه منو میخوادا!...دکتر لبخند محوی زد و به سمتش رفت .

_تو گفتی تو همه موارد اون کوتاه اومدااینبارم بیاد؟!بعدش پس عشقی که دم میزدی ازش این وسط کجاست

پرنیا به کف دستش خیره شد:دکترم میگه که من یه آدم خود خواهم که همه چیز دنیارو واس خاطر خودم

میخوام !

_خوب؟!دیگه دکترت چی میگه؟ !

پرنیا آهی کشید و گفت:اینکه باید یاد بگیرم گذشت کنم ! غرور لعنتی امو بزارم کنار!یاد بگیرم خودمو بخاطر

عشق قانع نکنم،بلکه عوض کنم ...!

_احیاناً این حرفهارو پرسام که بهت نگفته؟ !

چشمهای پرنیا گرد شد:چرا اتفاقاً ! خودش گفته !

دکتر خندید و سرتکون دادو گفت:شاگردمه !

و بعد رو به من گفت:شما نمیدونستین دخترتون دکتر داره؟ !

و من گیج و حیرون به پرنیا نگاه کردم:آقای دکتر یه عمر من و پدرش سعی کردیم بهترین رفیقش تو زندگی

اش باشیم و من چقدر خوش خیال بودم به اینکه دخترم بدون من آب نمیخوره!....من همه ی این صحبتهارو تازه

دارم میشنوم ....!

دکتر لبخند مهربونی بمن زد و رو به پرنیا کرد:پرنیا ؟!تو اول از همه باید یاد بگیری که احترام متقابله که برات

احترام میاره!حتی اگه به مادرت هم احترام نزاری اون هم برات تره خرد نمیکنه!چه برسه به همسر آدم که با

وجود همدیگه تکامل پیدا میکنن و پبش دیگرون ارج و قرب!اگه تو به همسرت احترام نزاری اون نمیتونه به

تو احترام بزاره یا به احترام عشقت،تو همه ی مشکلات کوتاه بیاد..

[12.01.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_دو)

_وقتی اون ببینه تو به نظرش احترام نمیزاری به این خاطر که اون یه مرده و تحمل آقایون نسبت به اکثریت

خانومها خیلی کمتره ؛ته تهش بتونه دوسال بی احترامیتو تحمل کنه!ببین دخترم منظور من از احترام ،صرف

احترام رفتاری نیست!بلکه احترام به عقاید و افکار طرف مقابلته!...درواقع تو با احترام به اون تو چشم اون

خودت رو بزرگ میکنی و هیچی برای یه مرد بالاتر از این نیست که برای خاطر دل اون حاضری حتی از عقاید

بیست و دوساله ات بگذری!این امر ناخواسته یه حس علاقه و محبتی بین دوتا زوج بوجود میاره و معمولاً یکی

رو مدیون اونیکی میکنه تو تموم عمرش !

و احیاناً اینطور که از ظواهر امر پیداست،حاج پیمان که داره این احترام متقابل رو بتو میزاره ولی در عوضش تو

هیچ دینی از اون رو به گردن نمیگیری!و این میتونه بعدها یه چشمه باشه واسه عقده گشایی!دخترم تو باید یاد

بگیری احترام به افکار دیگران یعنی اینکه از دیگران هم بخوای با تو همچین رفتاری رو داشته باشند!اما وقتی

خودت به این اصل توجه نمیکنی نباید از دیگرون انتظار داشته باشی که نخوان عقاید خودشونو به تو تحمیل

کنن !

و چون به چشمهای گیج پرنیا نگاه کرد،لبخند خسته ای زد و گفت:بزار اینطور برات توضیح بدم!اگه تو پیمان

رو دوست داشتی باید به عقایدش احترام میذاشتی و سعی میکردی که نه کاملاً اما تقریباً مطابق میل اون رفتار

کنی!در صورتیکه اون این رفتار رو با تو کرد!...اون سعی کرد بتو احترام بزاره و تورو درک کنه و در عوض تو

بجای درک شعور بالای اون سعی کردی از موقعیتت بهترین استفاده روببری! و این یعنی چی؟!... یعنی اینکه

در مقابل دینی که به اون باید به گردن میگرفتی، با افکار و رفتارهای بچگانه ات بدتر اونو از خودت دور کردی

و باعث شدی که پیمان احترامی رو که از تو میخواست و تو بهش ندادی رو با تحمیل کردن عقایدش بتو به

دست بیاره و این خودش یه نوع انزجار و دل زدگی بوجود میاره !

اگه تو فقط به چند مورد کوچولو تو رفتارو کردارت دقت میکردی، هیچوقت همچین اتفاقی تو زندگیتون

پیش نمیومد که بخاطر یه سوءتفاهم کوچیک کار به اینجا بکشه !

پرنیا سربزیر انداخت و حرفی نزد.دکتر با لبخند پدرانه ای به اون خیره شد!پرنیا تو بعد از اینکه از اینجا مرخص

شدی به روان درمانی با پرسام ادامه بده !

_اما پیمان به دلیل مشکلات خانوادگیشون با پرسام اجازه نمیده که من به دیدنش برم !

_خوب هرجا میری برو!فقط حتماً برو !

و رو بمن گفت:مادر شما هم مطمئن بشین که میره !

من سری بعنوان تایید تکان دادم و گفتم:بروی چشم!

و بعد خداحافظی برای ترخیص پرنیا رفت!اون خودش بهترین دکتر برای پرنیا میشد!صبح فردای اون روز پرنیا

مرخص شد!نه من و نه حاجی هیچکدوم روی اینو نداشتیم به پیمان تعارف بزنیم و او هم انگار تمایلی به آمدن به منزل ما نداشت !

پس بالاجبار سکوت کردیم و چیزی نگفتیم !

*

پرنیا

امروز خاله و سحر خونمون بودند!بعد از کلی صغری و کبری چیدن گفتند که سحرو بابک هم قرار ازدواج رو

گذاشتند،چون بابک باید به اتریش برگرده !

بیچاره ها چقدر سعی کردند مراعات حال منو بکنند !

اما من واقعاً از ته قلبم خوشحال شدم و بقول مادرم بعد چند روز لبخند به لبم نشست!قرارشون این شد که

عروسی سحر و بابک بیست روز بعد از عروسی رسا و ندا باشه!...همونطور که به صحبتهاشون گوش میدادم ،

فکرم پرکشید به گذشته ...!

به اینکه اگه الان مجرد بودم با جیغ و دادهام خونه رو روی سرمون خراب میکردم!...لبخند روی لبم خشک شد

و نا خودآگاه ابروهام تو هم شد !

پیمان نه تنها هویت منو زیر سوال برد!...بلکه تموم دلخوشی هامم ازم گرفت!...و اصلاً متوجه نشدم که اونها کی

ساکت شدند و تموم توجهشون به سمت من جلب شده !

پس زدم به بی عاری و رو به سحر گفتم :

سحر کی بریم خرید!ناسلامتی من دو طرفه فامیلم!باید بزنم چشم فک و فامیل پیمان و فک و فامیل پدر تورو

کور کنم .

سحر با ذوق بغلم کرد و گفت:هروقت که تو بگی!الان بریم؟!

امروز نه ، ولی فردا بریم ...!

و سحر دوباره بغلم کرد!عطرشو عمیق بو کشیدم! تنها یار و همدم بچگی هام کمتر از یه ماه دیگه از من جدا

میشه و معلوم نیست برای چندسال قراره اونجا موندگار بشه !

اگه پیمان بود ، دلم خوش بود به وجودش!اما الان چشم امیدم فقط به حضور خانواده ام هست !

تموم خانواده ی فرحزاد حتی شیدا به دیدنم اومدند!...جز پیمان!...دیگه داره باورم میشه که واقعاً منو نمیخواد...

[13.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سه)

اما کور خوندی آقا پیمان!...من اجازه نمیدم تو از من دل بکنی!...نشونت میدم که پیمان فرحزاد نمیتونه از پرنیا به

راحتی بگذره!...منهم تو طول این یه هفته به منزل فرحزاد نرفتم ...!

فردا شب عروسی مختلط رسا و نداست!...دلم برای دیدن پیمان لحظه شماری میکنه !

از همین الان منتظرم منو با این آرایش و لباس ببینه!...کلی برای پیدا کردنش گشتم ...!

وقتی پیراهنو پوشیدم، سحر یه ریز جیغ میکشید و میگفت: تو از عروس قشنگتر میشی !

راستشو بگم اول قصدم نرم کردن دل پیمان بود اما وقتی لباس رو تو تنم دیدم و تعریف و تمجید مادرو پدرمو

شنیدم،خودم هم خوشم اومد!و تازه به این نتیجه رسیدم که با حجاب اسلامی هم میشه خوب لباس پوشید و

خوش تیپ بود !

با نبود پیمان تو زندگی ام تازه داشتم متوجه میشدم وقتی من اونقدر برای شوهرم اهمیت دارم،که نگاه اون فقط

منو میبینه،چه لزومی داره دنبال نگاه هر کس و ناکسی باشم...!

من اون زمانها نمی فهمیدم و این نفهمی من ربطی به دردونه و لوس بودنم نداشت !

دکتر راست میگفت خودمو زده بودم به نفهمی تا خوب و طبق میل خودم زندگی کنم و از پیمان هم بعنوان

کلید کار گشایی کارهام استفاده میکردم!خودخواهی هم حدی داره اما من نامحدود خودخواه بودم .....!

جشن تو یکی از بزرگترین سالنهای شهر بود!همه به آرایشگاه رفته بودند جز من!...دلم برای دیدن پیمان لک

زده بود!

تو خونه حاضر شدم و پایین رفتم،مادر اسپندی برام دود کرد و بعد از سلام و صلوات سوار ماشین پدر شدیم و

به مجلس رفتیم!تقریباً جز نفرات اول مهمانها بودیم!...وقتی وارد سالن شدیم،تمام نگاه ها به سمت ما

برگشت!...زیاد نبودند!...اما به یکباره سالن ساکت شد !

خاله به سمتم اومد و کلی اظهار لطف کرد و من ضمن اینکه تو دلم قند آب میکردند،از خجالت هم سرخ شده

بودم ....!

با مادر به سمت جلوی سالن رفتیم!و تقریباً روبروی عروس و داماد نشستیم!گروه موزیک درحال آماده شدن

بود!دلم واس رقص و ساز و آواز لک زده بود!فک و فامیلهای پدری رسا آمده بودند و بالاخره سالن شلوغ

شد .

اوه ه ه ه ه !چه همهمه ای ....!

چندتا از خواستگارهای من هم که توسط مشت و لگدهای رسا جواب منفی گرفته بودند هم تو فک

و فامیلهاشون بودند و با دیدن سر و وضع من ضمن تعجب ،برق حسرت هم تو چشمهاشون پیدا بود ...!

خدارو شکر که قبل طلاقم عروسی رسا و سحر بپا میشه وگرنه من به شخصه روی نگاه کردن به اونهارو

نداشتم!... هرچند توسط رسا جواب منفی گرفته باشند!....گروه موزیک شروع به نواختن کرد !

پسر و دخترای فامیل ریختن وسط سالن !

پدر دست روی شونه ی من گذاشت:دخترم نمیری وسط؟ !

_بابااا؟!....با این لباس و سرو وضع؟!...عمراً !

و در کمال حیرت بی تفاوت نشستم و نگاهشون کردم!رقص و ساز و آواز دل خوش میخواست که من از اون

بی بهره بودم !

یادم میاد نامزدی رسا چقدر احمقانه فکر میکردم که با نبود پیمان از شرش نجات پیدا کردم!تازه متوجه میشم که

من اون موقع هیچ حسی به پیمان نداشتم که بود و نبودش برام فرقی نداشت!و فقط ادعای دوست داشتنش رو

میکردم! وگرنه الان با اینکه نیست اما من تموم وجودم اسم اونو بزبون میاره.!

چون الان دوستش دارم و عاشقانه منتظرش نشستم !

بالاخره اومد !

ای جانمممممم!...جلوی در ورودی سالن ایستاد و همه رو یه نظر از دید گذروند !

قلبم به تاپ و توپ افتاد!...فوری خودمو از معرض دیدش پنهون کردم!...اما پنهونی زیر نظرش داشتم ...!

آخی!!!!بچه ام چه خوشتیپ شده بود!...پیراهن و شلوار مشکی با کت تک سفید!....پدر و مادرمو وسط سالن

دید و با لبخند جذابش به سمت اونها رفت !

از جام بلند شدم و بدون اینکه جلب توجه کنم،جامو عوض کردم !

به مادرو پدرم رسید و گرمتر از بارهای قبل با هم احوالپرسی کردند !

پوففففف!نه اون راجب من چیزی پرسید ونه پدر و مادرم جایی که نشسته بودم رو بهش نشون دادند!بغ کرده به

صندلی تکیه دادمو بهش خیره شدم !

کنار پدر ومادرم ایستاده بود و با مهمانها احوالپرسی میکرد که ....

ای وای برمن!...این سونیای سیریش اومد!...از اون دور که پیمانو دید مثل میمون بالا و پایین میپرید ...!

پوففففف!....اینو دیگه کجای دلم بزارم!...نمیدونم چرا وقتی به پیمان رسید، نیش پیمان تا بناگوش باز شد و گرم

شروع به احوالپرسی کرد .

ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمتشون حرکت کردم !

از پشت پیمان دراومدم و دستمو به سمت سونیا دراز کردم:سلام سونیا جون!چقدر دیر اومدی !

پیمان یه نگاه به آستینم کرد و بعد با تعجب چنان برگشت به سمت من،که من خودمو یکم عقب کشیدم..

[14.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهار)

پیمان

وارد سالن شدم .

اول از همه به وسط سالن نگاه کردم ...!

دلم برای دیدنش پرپر میزد!...وسط سالن نبود!....نگاهمو گردوندم!..منتظر دیدنش بودم با یه لباس عجق وجق

زردی .....قرمزی...سفیدی...اما نبود!یه دفعه چشمم به مادرخانومو پدرخانومم خورد !

به سمتشون راه افتادم!حتماً پرنیا هم با اونهاست !

خیلی گرمتر از پیش با من احوالپرسی و منو شرمنده ی بزرگواریشون کردند!اما حرفی از پرنیا نزدند!...منهم روی

اینو نداشتم تا حرفی بزنم ...!

کنارشون ایستاده بودمو با بی حوصلگی با مهمونها خوشامد درآمد میکردم !

نمیدونم پرنیا کجا بود اما سنگینی نگاهشو حس می کردم!...شاید هم من اشتباه میکردم!...اوه اوه!...سونیا دختر

عمه ی رسا هم اومد!...نمیدونم این همکار ما عاشق کجای این سونیا شده که منو واسطه ی این رابطه کرده ...!

دختره با اینهمه سن از پرنیا سبکتره!...صد رحمت به پرنیای من!...وقتی پیشمون رسید،مثل بچه های چهار و پنج

ساله بالا و پایین میپرید ...!

_استاد استاد شمام هستین !

از اینهمه سبکسری اش فکر پرنیا به ذهنم رسید و ناخواسته لبخندی رولبم نشست:سلام خانوم سعادت !

_ای وای استاد!سلام.خیلی خوشحال شدم شمارو هم اینجا دیدم !

_ممنون از لطفت!خوش اومدین !

_وای مرسی استاد!پرنیا کجاست نمیبینمش!نکنه نیست

مونده بودم چی بگم که صداش از پشت سرم منو به ملکوت اعلا برد

_سلام سونیا جون چقدر دیر اومدی

و دستشو به سمت سونیا دراز کرد.چشمهام گرد شد

آستین ؟!...پیراهنش آستین بلند بود؟؟؟؟....با حیرت به سمتش برگشتم .

فتبارک االله احسن الخالقین ....!

*

مثلاً خجالت کشیدم ولبخند محجوبانه ای زدم.نگاه خیره ی پیمان از نوک سرتا نوک انگشتهای پامو نوازش

کرد !

دستمو دور بازوش حلقه کردم و با نگاه تبدارم بهش لبخند زدم .

اما پیمان همچنان خیره نگاهم میکرد!اونقدر بمن زل زد که سونیا شرشو کند و رفت !

اوففففف!...ول هم نمیکنه!...حالا بیا قورتم بده!...رومو برگردوندم و طعنه وار گفتم:خیلی دلت تنگ شده بود؟ !

نرم دستهاشو روی دستم گذاشت و حلقه ی دستهامو باز کرد وآروم گفت: باید تنگ میشد؟ !

و دستمو آروم انداخت !

واااا!...چرا اینکارو کرد؟!...با نگاه تیزم بهش زل زدم!اونهم خیره نگاهم میکرد !

لب زدم:نباید تنگ میشد؟ ...!

به لبهام خیره شد و جواب داد:نمیدونم ...!

بغض زد گلومو گرفت:نمیدونی؟ ...!

نگاهشو از لبهام برنمیداشت:نه نمیدونم ...!

ای کاش یه جای خلوت بودیم!اگه اینطور بود مطمئنم بهم امون نمیداد!بعد ده ماه تحریک شدن همسرم رو

میشناختم!لب ورچیدم و عقب گرد کردم و به سرعت ازش دور شدم

بی شعور نمیدونه که دلش تنگ شده یا نه؟؟؟؟؟به سمت اتاق رختکن رفتم و به بهانه ی تجدید آرایش یه ربع

اونجا نشستم تا اشکهایی که تو چشمم حلقه زده بودند خشک بشه ...!

پیمان خان خیلی بی رحم شدی!....احساس میکنم نمیشناسمت!...چقدر سرد شدی .

بسته دیگه...بسته هرچی منت کشیدم منهم آدمم!...منهم غرور دارم!..درسته اشتباه کردم!درسته خبط کردم ...!

اما گناه نکردم!...خدای من شاهده که من نه قصدی داشتم و نه لذتی بردم!...من گناه نکرده بودم!...اما پیمان خان

..دارم برات!...تلافی شو سرت درمیارم ....!

**

پیمان

اصلاً نفهمیدم چرا اون حرف از دهنم دراومد!شاید چون هنوز غرور شکسته ام ترمیم نشده بود ...!

وقتی با اطلسی چشمهاش بهم خیره شد و لب زد .

آرزو کردم که ای کاش جایی بودیم که کسی نبود!اونوقت مثل یه گرگ گرسنه،لبهاشو تیکه پاره میکردم ...!

خدارو شکر که عقب گرد کردو از من دور شد!وگرنه میون اونهمه مردم رسوا میشدم!با اینکه دستهاشو از دورم

جدا کردم که تحریک نشم،اما نگاه کردن به اونهم تحریکم میکرد !

امشب باید تا جاییکه میتونم ازش دور باشم!وگرنه نمیتونم خویشتن دار باشم!...تموم تنم اسم اونو فریاد

میزنه!...ای کاش این غرور لعنتی رو کنار میزاشتم!...ای کاش!...یه ربعی هست که تو رختکنِ!اما بیرون

نمیاد!...دلم شور میزنه!...به سمت رختکن قدم برداشتم!...که خدارو شکر اومد بیرون ...!

نگاهش سرد شده بود!...گرمی دقایق قبل رو نداشت!....خدایا من چکار کردم؟ ...!

یعنی خودش نباید متوجه بشه که من خیلی وقته گرمای تنشو حس نکردم!....اونوقت با این رخت و لباس زیبا و

دلنشین جلوی چشمهام جولون میده انتظار داره تحریک نشم؟...!

آخه چرا این دختر انقدر سبکسر؟!...نگاهش کردم شاید عطش درونم خاموش بشه!...اما نشد!...بدترم شد

زمانیکه بهم گردن زد و از کنارم رد شد ....!

خدایا!...ای کاش نمیومدم!..پشیمون شدم !.....ای کاش به حرف دلم که برای دیدنش بیتابی میکرد،گوش

نمیدادم!امشب سر به بیابون میزارم!...صدای ارکستر که میگفت عروس و دوماد وارد باغ شدند و خانواده ی

نزدیک برای استقبالشون به جلوی در ورودی سالن برن،مجبورم کرد به سمت ورودی برم..

[15.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_پنج)

بخند به لب به در سالن خیره بودم تا خواهر کوچیکمو تو لباس عروسی ببینم که یک مرتبه خاله ی پرنیا،پرنیا رو

به آغوشم انداخت و گفت:بیا برو پیش آقات!ناسلامتی تو فامیل عروسی!انشاءالله صد و بیست ساله بشی خاله که

با پرت کردن پرنیا به سمت من ،رسوای عالمم کردی !

*

پرنیا

پیمان غرق در فکر بود!بدون اینکه متوجه بشه کنارش ایستادم که یک مرتبه نمیدونم خاله از کجا پیداش شد و

منو به سمتش پرت کرد و گفت:بیا برو پیش آقات!ناسلامتی تو فامیل عروسی !

منو پیمان چند دقیقه ای تو چشم هم خیره شدیم و یکهو بخاطر ازدحام جمعیت من به آغوشش چسب خوردم و

زود رومو به سمت عروس و دوماد کردم تا بیشتر از این رسوا نشیم ...!

اما....ای وای برمن!...ای وای برمن ....!

همونطور که از پشت به سینه ی پیمان چسبیده بودم به سمتش برگشتم ...!

چشمهاش کامل خمار شده بود و فقط رو لبهام زوم کرده بود ...!

صدای هلهله رو که شنیدم رومو برگردوندم!...حالا چطور ازش جدابشم که رسوا نشیم!....ای خدا!!!!بچه به اون

با جنمی و با ظرفیتی؟!!!!چطور نمیتونه خودشو کنترل کنه؟ ....!

ای وای برمن....!

عروس و دوماد وارد شدند و میون هلهله ی اطرافیان به سمت جایگاهشون رفتند !

من برگشتم به سمت پیمان:پیمان؟!...چیکار کنیم؟ !

دستشو تو شلوارش کرد و گفت:ببین مشخصه؟ !

ای خاک عالم تو سرمن!!!!!!میون اینهمه آدم که نصفشون جذب لباس من شدند،نصف دیگه هم داغ اینو دارند

که چرا زنشون نشدم و همشون شدند چشم و گوش و خیره ی من و توأن،من خاک برسر چطوری به شلوارت

نگاه کنم؟ ...!

مثل فیلم هندیا برگشتم به سمتش و دوباره بهش جفت کردم !

حالا چقدر فحش ندید بدیدی خورده باشم،خدا میدونه ...!

پیمان هم زیر گوشم زمزمه کرد:انقدر بمن نچسبی ممنون میشم ...!

ابرو در هم کردمو تو چشمهاش خیره شدم:یعنی میگی برم کنار؟ ....!

_اول ببین چطوره؟!...بعد برو کنار !

یخرده اینورو اونور و دید زدمو بعد یواش زیر چشمی نگام رفت سمت شلوارش !

خخخخخخخ!دستشو تو جیبش گذاشته بود و مشت کرده بود ...!

همونطورکه میخندیدم،ازش فاصله گرفتم:ندید بدید ...!

اخمی به ابرونشوند و گفت:اره تو راست میگی!من که اصلا از لباس زیر تو خبر ندارم ....!

خخخخخ!...راست میگفت !...من خودم غسل واجب شده بودم ....!

واقعاً هنوز هم برام سواله!...چرا مردها شب عروسی هرکی که میشه،یاد شب وصال خودشون میفتن؟!...ازش جدا

شدمو همونطور که لبهامو به حالت بوسیدن غنچه میکردم ،چشمکی براش حواله کردم و به سمت عروس و

داماد رفتم

وای که رسا چقدر قشنگ شده بود!....خخخخخ!مثل خواهر شوهرای بدجنس!...داداشم چقدر قشنگ شده ...!

بعد از احوالپرسی دوباره با عروس و دوماد به سمت سحرو بابک رفتم که همراه با عروس و داماد وارد شده

بودند !

مشغول احوالپرسی و تبریک بودیم که صدای مانی و پرسام از پشت سرم اومد ...!

آب دهنمو قورت دادم و به سمت اونها برگشتم که با دیدن من هردو بمن خیره شدند !

پرسام با تعجب و مانی با لبخندی برادرانه ...!

دستش رو که دراز کرده بود تا لپمو بکشه،تو هوا نگه داشت و با مکث عقب کشید ...!

لبخند تلخی روی لبهای هردومون نشست و من سربزیر انداختم و از جمع فاصله گرفتم !

بغض به گلوم نشست!...مانی مثل رسا برام یه برادر بود!...اون اینجا هیچ کسی رو نداشت!...تموم چشم امیدش ما

بودیم که همه ازدواج کردیم و تنهاش گذاشتیم!...باید بهش بگم برگرده آلمان !

اون نباید اینجا بمونه وگرنه از داغ عشق سحر دیوانه میشد ...!

اونقدر غرق در فکر بودم که نمیدونم کی پشت میز نشستم و به سن خیره شدم که همه دخترهاو پسرها مشغول

رقصیدن بودند !

_برام جای تعجب داره پرنیا محجبه شده ....!

پوففففف!...اینو کجای دلم بزارم؟!....پسر عموی مادرم خواستگار قبل از پیمان ...!

_خوب دیگه!...هرکی یه تزی واس زندگی اش داره !

_یعنی تز تو این بود که بشی زن یه حزب الهی که از اول شب بغ کرده کنار پدرو مادرت ایستاده و حتی تورو

بعنوان یه همراه قبول نداره ...!

)از همین نفهمی اش بیزار بودم(!

نه!من همچین تزی نداشتم!...تز من این بود که زن مرد هیزبوالهوس و خانوم باز نشم!...که الحمدالله !

اوهووووو!...دلم خنک شد!....چنان قرمز کرد که اگه سینه ی گرم پیمان رو پشتم حس نمیکردم!حتماً پا بفرار

میزاشتم !

_سلام ! خوش اومدین!پرنیا خانوم معرفی نمیکنین؟ !

_دکتر شهبال قیصری پسرعموی مامان و خاله !

پیمان دستش رو به سمتش دراز کرد و بعد احوالپرسی دست منو گرفت و با گفتن ببخشید از اون میز دورم کرد !

همونطور که با پیمان هم قدم بودم چشمم به سحرو بابک و پرسام افتاد که مشغول رقصیدن بودند..

[16.01.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_شش)

با صدای نجوای پیمان گیج و منگ به سمتش برگشتم:تو هم میتونی بری برقصی!(و پوزخندی زدو ادامه

داد)حالا دیگه هیچ تعهدی به کسی نداری !

چند ثانیه طول کشید تا متوجه طعنه اش بشم !

تیز برگشتم به سمتش و گفتم:منظورت چیه؟ ...!

نگاهشو از من برداشت و گفت: منظوری نداشتم ...!

_خیلی بده آدم نسنجیده و بی منظور حرف بزنه !

_من کاملاً از روی عقل و منطق حرف زدم!چرا نمیری،برقصی؟ !

به چشمهاش خیره شدم و گفتم:یه زمانی شوهرم علاقه نداشت که من جلوی جمع برقصم !

****

پیمان

مانی و پرسام که وارد سالن شدند،شش دانگ حواسم پی پرنیا رفت !

اونها بی توجه به پرنیا به سمت سحر و بابک رفتند که پرنیا به سمتشون برگشت

وقت مانی دستشو به سمت صورت پرنیا دراز کرد،دستهام ناخودآگاه مشت شد که خودش دستشو کشید،پرنیا

که با ناراحتی جمعشونو ترک کرد،متعجب شدم !

چرا اخمهاش تو هم شد؟ ...!

بی توجه به اطراف به سمت میزی رفت و روی اون نشست !

مرد خیکی چشم چرونی که از سر شب تو نخ هرچی دختر تو مجلس بود به سمتش رفت که من پاتند کردم به

سمتشون و نمیدونم پرنیا چی بهش گفت که سرتا پا آتیش شد !

بعد از خوشامد گویی بهش با پرنیا به سمت پدرو مادرش رفتیم که نگاه حسرت به دل پرنیا به سالن سن ناراحتم

کرد !

همینکه این لباس درباری رو بخاطر من پوشیده بود برام بس بود ...!

خیلی زیادی بود اگه اونو از رقصیدن هم منع میکردم !

در گوشش گفتم:تو هم میتونی بری برقصی !

و بخاطر اینکه قانعش کنم گفتم:حالا دیگه هیچ تعهدی به کسی نداری !

اوه ه ه ه !چنان جبهه گرفت که من احساس کردم به مقدساتش توهین کردم !

وقتی بهم گفت:یه زمانی شوهرم علاقه نداشت که من جلوی جمع برقصم ...!

کله قند تو دلم آب میکردند!...تا خواستم دهن باز کنم،دستشو از تو دستم بیرون کشید و گفت:یادم رفته بود که

دیگه به کسی تعهد ندارم ....!

دستشو گرفتم وبه سمت خودم کشیدمش و زیر گوشش زمزمه وار گفتم:بد بحالت اگه بدون من پاتو جایی

بزاری !

بهم خیره شد: تو گفتی میتونم برم

_اون برای اون لحظه بود الان نظرم فرق کرد !

دستشو از دستم بیرون کشید و گردنی بهم زد و به سمت ندا رفت و دسته گلشو ازش گرفت و بینی اشو توش

فروبردو کنارش نشست ....!

وای ی ی ی که امشب من دیوانه میشم!این دلبری هاش هوش از سرم برده!....میتونم به جرات بگم حتی از ندا

هم قشنگتر شده بود ...!

گوشیمو درآوردم و یه عکس ازش گرفتم، که صدای سونیا تو گوشم پیچید !

_آقا پیمان!...انقدر که تو دربند پرنیایی اون نیست !

بر خرمگس معرکه لعنت!....ای لعنت به تو سروش که مجبورم کردی بخاطرت تن به این دختره ی نچسب بدم !

لبخندی زدمو به سمتش برگشتم: راجب دکتر سروش فکرهاتونو کردین؟ !

ابروهاشو تو هم کرد و گفت:من بخودشون جوابشونو دادم!ایشون با معیارهای من اصلاً جور در نمیان !

_میشه یه جا بشینیم و با هم حرف بزنیم؟ ...!

با ذوق حواب داد:البته البته بریم ته سالن بهتره !

دستمو به سمت ته سالن گرفتم:بفرمایید ...!

و با هم به سمت ته سالن رفتیم !

***

پرنیا

نگاه حیرونم خیره ی راه پیمان و سونیا شد!دست ندا هم روی دستم نشست،نگاهمو برنداشتم !

_پرنیا پیمان یه کم نرم شده مگه نه؟ ...!

برگشتم به سمتش و با ناراحتی جواب دادم:اصلا

چشمهاش گرد شد:اما من فکر میکنم کوتاه اومده ...!

_نه ....!

ندا آهی کشید و لب ورچید:ای کاش تو هم حامله میشدی ...!

خنده ام گرفت و صورتمو تو دسته گلش پنهون کردم !

صدای خنده ی ندا هم بلند شد:پرنیا باور کن خوب جواب میده!امشب دست به کارشو !

از خنده غش کردم:ندا من هنوز دخترم ...!

اما اون جدی جواب داد:خوب مستش کن ...!

یه لحظه مو بتنم سیخ شد!درست مثل خوابی که دیده بودم!آهی کشیدم و گفتم:پیمان کلاً با همه فرق

داره.اونو با رسا مقایسه نکن!بعدشم اون الان منم نمیخواد چه برسه به بچه ام ...!

_پرنیا تو به پیشنهادم فکر کن!(با خنده باشه ای گفتم!خواهر شوهر منم چه دل خجسته ای داشت!)

باز نگاهم به پیمان و سونیا خیره شد!در کمال تعجب پیمان سخت مشغول حرف زدن بود!اعصابم بهم

ریخت...چشمهامو چرخوندم تا بیشتر از اون عصبی نشم که نگاهم به مانی افتاد ...!

تموم توجهش به سحر که با بابک مشغول رقصیدنه بود.الان که پیمان نیست بهترین فرصت برای حرف

زدنِ!سریع بلند شدم و به سمتش رفتم .

نگاهش که بمن خورد لبخند غمگینی به روم زد!دلم براش کباب شد!کنارش نشستم:مانی !

به این ور واونور نگاه کرد:پاشو پاشو!الان اون شوهر غیرتی ات میاد اینجا،باز حوصله ی چوب خوردنو

ندارم....

[17.01.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_هفت)

_مانی لوس نکن خودتو، بزار حرف بزنم ....!

_باشه بگو!...ولی گفته باشم اینبار کتکهارو تنهایی نمیخورم ....!

خندیدم!اونم خندید:مانی تاکی میخوای اینجا بمونی؟ !

خنده رو لبهاش خشک شد:یعنی چی؟ !

_بزار برو ...!

با چشمهای گرد شده گفت:چی؟ ...!

_بزار برو !

_خوب ...خوب...من که خودم نیومدم.رسا دعوتم کرد !

نگاهش کردمو زدم زیر خنده !

_اینجارو نمیگم!...میگم از ایران برو ..!

اونم خنده اش گرفت.اما فقط لبخند زدو آه کشید و به سحر خیره شد:همسر بهترین دوستم شده و منم دارم به

هردوشون خیانت میکنم!...اما نمیتونم!فعلاً نمیتونم برم! اول باید خودمو قانع کنم بعد برم...همون که اینجام و تو

هوایی که اون نفس میکشه نفس میکشم برام بسته !

با تاسف بهش خیره شدم:مانی داری خودتو از بین میبری! تو که انقدر میخواستیش چرا زودتر به حرف

نیومدی؟ !

به کف دستش خیره شد !

_رفتم و با مادرم صحبت کردم که بیایم خواستگاری!

دلم سوخت و دستم دراز شد تا بازوشو بگیرم،اما نیمه راه دستم کشیده شد و منهم با دستم به سمت کسی که

دستمو میکشید، بلند شدم !

پیمان با ابروهای در هم بمن خیره بود!بدون اینکه از تک و تاز بیفتم ،گفتم: صحبتهاتون تموم شد؟ !

مانی از جاش بلند شد!خیلی با صلابت دستهاشو به سمت پیمان گرفت:سلام !

پیمان هم خیره تو چشمهاش جواب داد:سلام!خوش اومدید ...!

و دستمو کشید و منو به سمت ورودی سالن برد !

وای ی ی ی خدا جووووووون!...داره منو میبره تو باغ!...آخ جووووون!...برو که بریمممم !

جلوی ورودی سالن دستمو کشیدم:پیمان ن ن ن ن !

بدون اینکه بایسته منو به سمت پشت سالن کشوند !

ای خداااا یعنی میشه مثل تو فیلمها تو باغ؟!!!!!!ای جاااان !....دلم از همین الان قیلی ویلی میره...و وقتی به اندازه

کافی از دید اعیان دور شدیم دستمو ول کرد و منو به سمت دیوار هلم داد: مگه بهت نمیگم با اون پسره صحبت

نکن ....!

آه ه ه !مرده شورتو ببرن خواجه ی بدبخت!...فکرمیکنم احساساتس هم با عقایدش خشک

شد!..اوففففف!...خدایا این کجا بود گیرم اومد؟!...خانومها از دست شوهراشون ذله اند!اونوقت من باید به این

زار بزنم بیا منو ...

لا اله الا االله!..صد لعنت خدا بر شیطون!...ببین پیمان خان !من خواستم باهات راه بیام،خودت نخواستی ...!

چشمهامو گرد کردم و براق شدم تو صورتش !

_انتظار نداری که وقتی چهار تا انترمنتر دوره ات کردن من گیس کج کنم و نگات کنم؟ !

اونهم خیره تو چشمهام جلو اومد:اتفاقاً دقیقاً این انتظارو دارم

_پس باید بهت بگم سخت در اشتباهی!من از این کارها بلد نیستم !

_از هنرهای تو که هرچی بگم کم گفتم!اونایی رو که رو نکردی توضیح بده !

و همینطور جلو اومد و بهم چسبید،طوریکه بازدمش تو صورتم میخورد !

الان وقت این بود که از حرفش عصبانی بشم!اما نشدم بلکه بدتر حالی به حولی شدم !

ای خاک عالم به سرمن!...لب زیریمو گاز گرفتم و به چشمهاش خیره شدم !

پیمان هم اول به چشمهامو بعدش به لبهام خیره شد و آب دهنشو قورت داد ...!

یخرده خودمو به سمتش کشیدم تا عکس العملشو ببینم!نه مثل اینکه بدش نیومد ...!

به چشمهام خیره شد واونم کمی جلو اومد ...!

یه دوسانت کار داره تابهم برسیم !

چشمهامو بستم و این فاصله رو پر کردم ...

اون چیه که صافه اما صورت نیست؟ ....!

چشمهامو وا کردم ...!

کف دست پیمان بود !!!!!!

دستشو برداشت و گفت: جواب منو ندادی .....!

پیمان

از دور به چشمهای اطلسیش نگاه میکردم.وقتی چشمهاش رو یکی زوم شد،از کنار ندا بلند شد و به سمتش

رفت !

شصتم جا افتاد با کی کار داره!هرجور شده سونیارو دست بسرش کردم و به سمتشون راه

افتادم!پوففففف!...دختره ی خیره سرنمیخواد رفتارهاشو عوض کنه

دستش که به سمت مانی دراز شد رو تو هوا گرفتم و اونو به سمت خودم کشیدم !

بعد سلام و خوشآمدگویی به مانی،دستشو کشیدم و از سالن خارج شدیم !

اگه ترس از خدا و پیغمبرش نبود،همچین میزدمش که تا صبح خون بالا بیاره !

دستشو تو دستم میفشردم و اونو به دنبال خودم میکشوندم!خوب که از دید پنهون شدیم هلش دادم سمت

دیوار!با اینکه انقدر عصبانی ام که دلم میخواد سرشو از تنش جدا کنم اما انقدر برام شیرین و تو دل بروئه که

هرکاری هم میکنه نمیتونم ازش دل بکنم

وقتی چشمهاشو گرد میکنه به سمتم دلم میخواد چشمهاشو درسته قورت بدم

خودشم میدونه دربرابرش کم میارم چشمهاشو خمارکرده و لب پایینشو گاز گرفت!..به سمتش رفتم!روژ

خوشرنگ گلبهی نارنجی اش هوش از سرم برده بود !

یه قدم اون و یه قدم من و بالاخره بهم نزدیک شدیم!اگه لبهاشو به دهن میگرفتم اولاً که همه رژهاش پاک

میشد و این پیش چشم مردم کنجکاوی که از جلوشون رد شده بودیم زشت بود!دوماً اینکه من خیلی وقته که

اونو لمس نکردمو مطمئنم که نمیتونم فقط در حد یه بوسه خودم رونگه دارم..

[18.01.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هشت)

پس همینجا تمومش میکنم تا جلوترنرفتیم..وقتی دستمو جلوی لبهاش گرفتم تموم تنم داغ کرد

پرنیام چند ثانیه صبر کرد و بعد چشمهاشو وا کرد

مثلاً خواستم سیاست کنم:جواب منو ندادی !

ای جان!...چشم قورباغه ای من!...یهو مثل گربه ها به خس خس افتاد و به سمت من پنجول کشید .

_منو مسخره میکنی؟!من چه جوابی دارم بتو بدم !

دستهاشو تو هوا گرفتم:هیسسسسس!....هیسس!مردم رد میشن صداتو و میشنوند !

اما انگار وحشی شده بود!

_بمن دست نزن..دستتو بمن نزن..

دستهامو بردم بالا ..!

_باشه ،باشه!...فقط تو ساکت باش ...!

ایستاد!...نفسی تازه کرد و همونطور که با چشمهای گربه ایش بمن خیره بود،لباسشو مرتب کرد و انگشت اشاره

رو به سمت من گرفت:بد بحالت اگه از این به بعد بمن نزدیک بشی!...بین من و تو هرچی که بود تموم شد !

و به سمت سالن راه افتاد .

خنده ام گرفت!...یه چیز بدهکار شدم!...قبل اینکه از من دور بشه ،دستش رو گرفتم !

_قبل اینکه جایی بری جواب منو باید بدی !

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:مگه تو بمن گفتی که چه صنمی با سونیا خانوم داری؟ !

برای اینکه حرصشو دربیارم ،گفتم:باید میگفتم؟ !

خخخخخ!...باز چشمهاش گرد شد و به سمتم اومد و گفت:نه!ربطی نداره!اما بتو هم ربطی نداره که من با کی

حرف میزنم و چیها میگم !

تیز نگاهش کردم !

خودش هم متوجه شد زیاده روی کرده،اما قافیه رو نباخت.من خیره به چشمهاش دستشو گرفتم و به سمت سالن

حرکت کردیم !

اونهم ساکت و آروم دنبالم قدم برمیداشت!به سالن رسیدیم!موقع شام بود و همه مشغول صرف شام بودند .

دست پرنیار وول نکردم وبا خودم به میز بچه ها کشوندم

سحروبابک ومانی و پرسام روی یه میزنشسته بودن

من کنار بابک و پرنیا بین من وپرسام نشست!همه مشغول خوردن بودند

دیس برنج رو به سمت پرنیا گرفتم،ولی با دست پس زد

_اشتها ندارم!فقط بهم سالاد بدین !

جانم؟!...بدین؟ ....!!!!!

ظرف سالادو به سمتش گرفتم .

_دستتون درد نکنه !

بله؟!!!دستتووووووون؟ !!

ای خداااا!من از دست این دختر سر به بیابون نزارم خوبه!...یه کفگیر برنج و یه مقدار گوشت روش ریختم و

جلوش گذاشتم و زیر گوشش نجوا کردم:میتونی نخوری،ولی بعدش خودت میدونی چی در انتظارته !

خودمم نمیدونستم چی در انتظارشه !

ولی تهدیدش رو پرنیا خوب جواب میداد !

همونطور که چپ چپ نگام میکرد،قاشق به دست گرفت و مشغول خوردن شد!منهم مشغول شدم !

بعد از چند وقت احساس زنده بودن بهم دست داده بود!واقعاً که آدم به امید زنده است!بعد از صرف شام دوباره

آهنگ از سر گرفته شدو همه مشغول به رقص و آواز شدند،اما پرنیا کنار من نشسته بود و به جمعیت نگاه

میکرد !

باز هم سروکله سونیا پیداش شد!_ پیمان خان میشه صحبتهامونو ادامه بدیم؟ ...!

پرنیا بدون اینکه به من نگاه کنه،از جاش بلند شد و آروم و زیرلب گفت:راحت باشین!من میرم پیش ندا

و به آرومی از ما دور شد !

به سونیا نگاه کردم:خوب؟ !

_من هرچه میکنم،نمیتونم خودمو راجب دکتر سروش قانع کنم..

به صندلی روبروم اشاره زدم:بشین راجبش صحبت کنیم !

اصلاً حرف ما به درازا نکشید اما زمانی بهوش اومدم و متوجه شدم که پرنیای من تو سالن نبود ..!

هرچه با چشم دنبالش گشتم نبود!...روی اینو هم که از کسی بپرسم نداشتم!...پدرومادرش اینجا بودند،اما

خودش نه!مثل دیوانه ها تو کل سالن و حتی سالن بغل رو هم سرزدم!اما انگار آب شده رفته تو زمین ..!

کجا رفت؟!..با کی؟!..با چی؟!..با اجازه ی کی؟!ای خدا!.. حالا از کی سراغشو بگیرم؟ ...!

صدای مانی تو گوشم زنگ زد:انقدر دنبالش نباش رفت !

به سمت مانی برگشتم:با کی؟ ..!

_خودش تنها !

_کی؟ !

_به ربعی میشه !

_یه ربع؟!...آخه چرا رفت؟ ...!

_اتفاقاً خوب شد رفت(وبه نگاه تیزمن لبخند زد) اون اصلاً دخترتو داری نیست!یه دفعه دیدی دخترعمه ی

رسا رو پر کند !

و با خنده از من دور شد!پرنیا خانوم دارم برات!میون اینهمه آدم سکه ی یه پولم کردی؟!...کاری میکنم که

کلاغهای آسمون به حالت گریه کنند !

پرنیا

قطره های اشک تموم صورتم روپوشونده بود!...بغضم شکسته بودو چشمانم هر چه میباریدند تمومی نداشتن !

من با پیمان چه کردم؟!...پیمان من آدمی نبود که مراعات احوال آدمی رو نکنه....!

یعنی کار من اونو انقدر وقیح کرد؟!...حتی تعارفم هم نکرد تا حداقل کنارشون بشینم !

خاک برسرم کنن که اینهمه ناراحتی نه از اشتهام کم کرد!نه باعث سرگیجه و حتی غشم شد !

فقط مثل بچه ننه ها هور هور اشک میریزم!...پیش مادرم رفتم و گفتم که حالم خوب نیست !میتونم برم

خونه؟ ...!

مادرم اول به سمت پیمان برگشت و بعد به من نگاه کرد با چشمهایی غمگینتر از من ،آهی کشید و گفت:میتونی

بری !

به سمت میزمون رفتم که رسا و مانی مشغول به صحبت بودند.لباسهامو برداشتم و خطاب به رساهم همون حرف

رو زدمو باز هم متوجه شدم که هردوشون به سمت پیمان برگشتند.

[19.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_نه)

رسا دندون قروچه ای کرد و خواست از جاش بلند شه که مانی دستشو گرفت و خطاب بمن گفت:حتماً برو

خونه استراحت کن!خیلی خسته شدی!دوروز دیگه هم جشن دارند!برو که هنوز وقت برای شادی هست !

لبهامو بهم فشردم تا اشکم نریزه و بدون اینکه کسی متوجه بشه،سوییچ بابا رو گرفتم و پنهونی از مجلس خارج

شدم .

من بد کردم!من اشتباه کردم!اما چرا کوتاه نمیاد؟!چرا تمومش نمیکنه؟!...بخدا خسته شدم ...!

با اینکه میدونم مقصرم اما اون دیگه خیلی داره کشش میده!...حرف ندا تو گوشم زنگ میخورد ...!

ازش حامله شو ....!

ای خداااااآخه چجوری؟!...مگه میشه همینطوری؟!...اون اراده اش از فولاده!...مگه کم میاره ...!

ای خدا تو یه راهی پیش روم بزار!...باز هم یه شب سخت!....بازهم گریه و بی تابی ...!

بازهم تا صبح پشت پنجره نشستن و یه دنیا بیقراری!...صبح شده بود که چشمهام گرم شد و خوابم برد !

تو هفت تا آسمون سیر میکردم که مادرم پامو کشید و منو پرت کرد تو اتاق خوابم

سه متراز جام پریدم:هان ؟!...چیه؟!...چی شده؟ ...!

دستش رو روی بینی اش گذاشت و گوشی روبه سمتم گرفت: حاج خانومه ببین چیکارت دارن؟ !

گوشی رو گرفتم و جواب دادم:الو؟!سلام مادرجون !

_سلام عزیز دلم!چطوری با زحمتهای ما !

_خواهش میکنم!چه زحمتی! ندا مثل خواهرمه !

_تو نیستی ولی خدای من شاهده که همیشه میگم من سه تا دختر دارم نه دوتا !

_مرسی مادرجون!منهم شماهارو مثل خانواده خودم دوست دارم !

_عزیزم امشب میخوایم یه جشن خونوادگی بعنوان حنابندون بگیریم،میای دیگه ...!

مگه میشد نرم؟!...من این روزها به عشق پیمان نفس میکشم ...!

_البته مادرجون!...چرا که نه!...حتماً میام .

قربون تو دختر گلم...!

با ذوق و شوق از جام بلند شدمو صورت مادرم روبوسیدم وبه سمت حموم رفتم ومادرم هاج و واج نگاهم

میکرد !

_چی شده دختر؟!چت شد یهو؟ !

_امشب حنابندونه ...!

_خیله خب بابا!ترسیدم .

و غرولند کنان از اتاق بیرون رفت!اون چه میدونست که قلبم دیگه داره از دوری پیمان خودشو به درو دیوار

میکوبه ...!

روبروی آینه ایستادم و شالمو روی سرم مرتب میکنم که سحر وارد شد!

با دیدن من زد زیر خنده و گفت:پرنیا؟؟؟...فکرنمیکنی داری زیاده روی میکنی؟ !

چپ چپ نگاهش کردمو گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟ !

_میخوام بیام حنابندون داداشم !

_شمام مگه دعوتین؟ !

_ناسلامتی من خواهرشوهرماااا!حنارو من باید بیارم !

_سحر حالا میخوای اینجا گیس و گیس کشی راه بندازی؟ !

سحر نیسش تا بنا گوش باز شد:گمشو!...تو شوهرت بد دله نمیتونی برقصی !

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم :خاک توسرت !اونجا که رقص ندارن ...!

سحر پنچر شد !

_اع اینا که مجلسشون جدائه !

_گمشو بابا!بابک کجاست؟ !

_مردها که نیستن!فقط خانومها دعوتیم !

بادم خالی شد !

_هان؟؟؟؟؟؟(من بخاطر پیمان دارم میرم!..)

_وا؟؟؟مگه نمیدونستی؟ !

آهی کشیدم ...!

_مهم نیست!بریم من حاضرم

وقتی از ماشین پیاده شدم به یاد اونروزی افتادم که برای اولین بار پا به این خونه گذاشتم!اون روز چی بودم؟!...الان چی شدم؟ ...!

کلافه رو به آسمون کردم و بغضمو قورت دادم:خدایا تو منو میبخشی دیگه؟!...پیمان از تو بمن رسید و من از

پیمان بتو ...!

هنوز هم نرسیدم!...پیش خودم که نمیتونم دروغ بگم!اگه زندگی بر وفق مرادم بود!...کار شاقم این بود که اگه

حالم خوش بود نماز بخونم ...!

خدایا بایست بزار بهت برسم!...هرچی میدوئم بهت نمیرسم!...چشمهامو که باز کردم نگاهم تو جنگل سبز

چشمهاش غرق شد که با دیده ی تحسین نگاهم میکرد،اما وقتیکه نگاهم به چشمهاش افتاد ابروهاشو درهم کرد و

روشو برگردوند !

واقعاً گریه ام گرفته بود!...این چرا ولم نمیکنه!...به اتفاق خاله و مامان و سحر به سمت پله ها رفتیم !

_سلام برادر عروس! ایشاالله عروسی خودت !

خاله بود که این حرف رو زد .

پیمان به سحر نگاه کرد:فعلاً که سحر خانوم از ما جلو زد ...!

نگاه غمگین مادر روی من زوم شده بود. اجباراً لبخندی بهش زدمو آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم تا بغضم

پایین بره !

مادرشوهرم به استقبالمون اومد .

از کنارش رد میشدم که زیر گوشم گفت:عجب خانومی ی ی ی !

نگاهش کردم .نگاهش پر از تمسخر بود.گوشه ی چشمم چین خورد !

نفسی از سر حرص کشیدم

به بقیه نگاه کردمو چون هیچکس حواسش بما نبود مثل خودش لبخند مسخره ای زدم و گفتم:خانومی از

خودته عزیزم..

[20.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_ده)

چشمهاش گرد شد و تا بخواد به خودش بیاد بوس شیطنت آمیزی براش فرستادمو داخل شدم !

اوفی !...دلم خنک شد ...!

بعد احوالپرسی با شیدا که حالا دیگه سنگین شده و نزدیک به شش ماه بود،به سمت اتاقمون رفتم!چقدر دلم برای اتاقمون تنگ شده !

روی تختمون دراز کشیدم و دستهامو به حالت نوازش روی ملافه اش کشیدم !

یه دفعه در باز شد و پیمان داخل شد و فوری درو از پشت قفل کرد و همونطور که به سمتم میومد،گفت:که خانومی از خودمه؟!...آره؟ ...!

از جام پریدم و بلند شدم و گفتم:پیمان جنبه داشته باش!...شوخی کردی ظرفیتشم داشته باش !

همونطور که با ابروهای در هم شیطونش به سمتم میومد،گفت:ظرفیتشو ندارم،حرفیه؟ !

_نه!مگه قراره حرفی باشه؟ !

_که خانومی از خودمه؟ ...!

بهم نزدیک شد و منو هم به دیوار چفت کرد.اول به چشمهام خیره شد و بعدش به لبهامو زمزمه کرد:تقصیر

خودمه که مردونگیمو نشونت ندادم !

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:دستت درد نکنه از تو بما زیاد رسیده !

همونطور که به لبهام خیره بود ،گفت:نه دیگه!اگه الان با کمربند سیاه و کبود شی میفهمی که خانوم کیه و یه

خانوم محترم هم بدون اجازه شوهرش مجلس عروسی خودشونو ترک نمیکنه تا هرکس و ناکس از راه رسید

شوهر بیچاره اشو به مسخره بگیره که زنت کجاست و تو تک و تنها اینجا چکار میکنی !

و همینطور لبشو به صورتم نزدیک کرد.طوریکه لبهاش روی گونه ام رو نوازش میداد.

منهم از درون داغ شده بودم اما اصلاً بروی مبارک نمیاوردم و لپ به لپ جواب میدادم :

_اون آقاهه نباید سرش جای دیگه گرم میشد که از خانومش غافل شه،که حالا توی اتاق خوابش یادش بیفته

که زن داره !

پنج سانت ازم فاصله گرفت .

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و پوزخندی زد!بعد بهم نزدیکتر شد و یه دستشو دورم حلقه کرد و یه دفعه ای

لبهاشو روی گردنم گذاشت و پای چپمو همزمان بلند کرد .

چون پیراهن تنم بود، فوری بالا رفت و دستش روی پای لختم رفت و چنگی به رون پام زد !

لبهامو به دندون گرفتم و آه ریزی کشیدم ...!

دستشو آروم و نوازش گونه روی پام بالا برد و به لباس زیرم رسید !

دیگه قشنگ به هن هن افتادم که دستشو مقابل صورتم آورد و انگشتهاشو بهم نشون داد و با شیطنت گفت:نیست

خانومه بدش میاد!...اینم مدرکش تا بعدش زیرش نزنی !

و انگشت خیسشو رو بروی چشمهام گرفت!و دستشو از زیر پام درآورد و ولم کرد !

یخ کردم!اگه دیوار نبود کف زمین ولو بودم!...اینهمه با من بازی کرد که نشونم بده خوشم میاد!اینو که شماهم

میدونستین!چه برسه به من ....!

مثل باروت منفجر شدم وبه سمتش هجوم بردم که یکی درو وا کرد و خواست داخل بشه ...!

که خوشبختانه در قفل بود ...!

پیمان هم پرید درو وا کرد و همزمان گفت:اع پرنیا درو چرا قفل کردی؟

و چشمکی بهم زد و از اتاق خیره شد .

من مات و مبهوت اول به اون و بعدش به سحر خیره شدم !

احمق منو مثل یه بچه به بازی گرفت!سحر با ذوق به سمتم اومد:پرنیا آشتی کردین !

یهو منفجر شدم و عوض پیمان به سمت سحر هجوم بردم : کی بهت گفت پشت سر من بیای ...!

سحر با خنده دستمو گرفت:باشه باشه غلط کردم!نباید نگرانت میشدم !

لب ورچیدم و روی تخت نشستم !

بی شعور منو مسخره میکنه !

دارم برات !حالا تو واستا ببین !

مشغول پذیرایی بودم که یکی از مهمونها گفت:پرنیا خانوم!آقات شیرینی آورده ...!

وقتی درو وا کردم پیمان با چند تا جعبه شیرینی پشت در بود !

_وای ی ی ی !پیمان ؟!...منکه نمیتونم اینهارو ببرم داخل!خودت بیار ...!

_پس تو برو داخل به یاالله بگو تا من بیام !

الکی رفتم داخل و یه چرخ زدم و بدون اینکه چیزی بگم،برگشتم .

همه بو برده بودند پیمان پشت دره ،چادر چاقجور کرده بودند !

در رو وا کردم و خودمو کشیدم کنار و به محض اینکه پیمان خواست وارد بشه پامو گذاشتم جلوی راهش

و اون بیچاره هم که چند تا جعبه دستش بود،پامو ندید و یه پشت پا خورد و حالا فکرشو بکنین !...تو اون جمع

شلوغ زنونه یه دفعه یه غول تشن با چندتا جعبه شیرینی پشت پایی بخوره و درحالیکه سعی میکنه جعبه

هارو نندازه تقریباً دراز کش وارد سالن میشه،که خدارو شکر خودشو جمع میکنه و زمین نمیخوره ...!

وای خدا!!!!وای ی ی خدا!!!!!....مردم از خنده...!

وقتی از جاش بلند شد به هیچ جا نگاه نکرد و مستقیم به آشپزخونه رفت !

من انقدر جلوی خودمو گرفتم نخندم همرنگ شالم سرخ شدم ....!

تو دلم گفتم یر به یر آقا پیمان..

[21.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_یازده)

جشن اونشب خیلی به همه ی ما خوش گذشت !

مخصوصا که من با اون کارم خیلی هم سرخوش شده بودم!اصلاً رو کیف اومده بودم ...!

ولی پیمان انقدر عصبی شد که دیگه تا آخر مجلس و حتی موقع خدا حافظی هم ندیدمش !

خخخخ!شانس آوردم که بعد از اینکه گوشیمو شکست دیگه گوشی نگرفتم وگرنه الان باید اشهدمو میخوندم !

اونشب تموم شد و من با یه خاطره ی خوش به خونه رفتم و بر خلاف شبهای پیش با خیالی راحت خوابیدم ...!

چون احساس کردم که پیمان منو بخشیده و داره یواش یواش کوتاه میاد و قصد مدارا با منو داره !

همزمان با رسیدن ما به هتل ،ماشین پیمان هم نگه داشت و پیمان بدون توجه به ما از ماشینش پیاده شد .

پرستو از جلوی ماشین پیاده شد و برای من دست تکون داد .

ته دلم یه ذره قلقلک اومد اما چیزی به روی خودم نیاوردم!پیمان تازه متوجه ما شد .

نگاه با سیاستش سرتا پامو برانداز کرد و زیرلبی سلام گفت و به استقبال پدر و مادرم اومد!یه اخلاق خوبش این

بود که حتی تو ناراحتی هاش هم سلامشو میکرد و قهر کلامی رو دوست نداشت !

با پدر و مادرم دست داد و خوش امدگویی کرد.پررویی کردم و دستمو به سمتش دراز کردم و اون هم یه لحظه

انگار با یه چیز نجس دست داده باشد .

دستمو گرفت و ول کرد!چپ چپ نگاهش کردمو با پرستو سلام و احوالپرسی کردم و وارد سالن

شدیم.نمیدونم چی باید بگم و چکار کنم !

منو بخشیده؟...!

اگه بخشیده،چرا کوتاه نمیاد؟!...باید باهاش صحبت کنم!از اینهمه بلاتکلیفی خسته شدم!اگه هنوز هم منو

نخواد؟!... اصلاً نمیتونم بهش فکر کنم!...اگه منو نخواد مجبورم به روش خودم باهاش تا کنم!بهتره که تکلیفمو باهاش معلوم کنم !

گوشی مادرمو گرفتم و یه پی ام بهش دادم که نیم ساعته دیگه میام جلوی در سالن و اونهم پایین منتظرم باشه !

بعد نیم ساعت، حاضر شدم و به سمت ورودی سالن رفتم .

پیمان با ابروهای درهم جلوی سالن ایستاده بود و منتظرم بود .

هنوز متوجه من نشده بود ،به سمتش رفتم و بازوشو گرفتم و باهم همقدم شدیم .

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم و حرکت کرد .

هموز مقداری از راه رو نرفته بودیم که به حرف اومد :

_خوب؟!...میشه زودتر حرفتو بزنی که برگردیم به مجلس !

با ناراحتی نگاهش کردم :پیمان؟ ...!

سرد نگاهم کرد:بله !

_پیمان؟!!!!میشه تکلیف منو مشخص کنی !

خیلی خونسرد جواب داد:تکلیفت معلومه !

حرصی گفتم:خوب الان تکلیفم چیه؟ !

_مثل یه خانوم خوب خونه ی پدرت میمونی !

_تا کی؟ ..!

_تاوقتی که یاد بگیری مثل یه خانوم رفتار کنی !

ماشینو زد کنار و برگشت به سمت من

_پرنیا من تو خلوتمون یه شوخی باتو کردم!تو کجا جبران کردی؟!... اگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و زمین

میخوردم میدونی چقدر خجالت میکشیدم !

گوشه شالمو به دست گرفت و ادامه داد:من ازت نخواستم،این مدلی بشی! من تورو همونطور پسندیدم! من

نمیخوام هویتتو بخاطر من عوض کنی!من ازت خواستم فقط بزرگ شی!...یه خانوم تمام عیار نه یه دختری که

بخاطر به دست آوردن دل شوهرش خودشو به این شکل و شمایل در بیاره!من ازت نخواستم حجاب کنی!من

ازت انتظار داشتم رفتارتو با خانوم بودنت محدود کنی!چرا فکر میکنی اینطور لباس پوشیدن منو مجاب میکنه !

لب ورچیدم:آخه تو چشمات ستاره بارون میشه !

لبخندی زد و گفت:پرنیا خیلی برام قشنگه که به خاطر دل من اینطور خودتو میپوشونی و واقعا هم بهت میاد اما

ای کاش این کارها از ته دلت بود نه محض خاطر من !

_بخدا از ته دلمه!

_منظورم محض رضای خدا بود!...تو الان بخاطر منه که داری اینکارو میکنی و من با اینکه خوشم میاد اما این

احساس بهم دست داده که دارم شخصیتت رو عوض میکنم و این اصلاً با افکار من سازگار نیست !

_پیمان بزار راستشو بگم!اولش بخاطر دل تو بود اما الان خودمم خوشم اومده ...!

لبخندی زد و گفت:برای یه مدت اره ولی اینم یه مدت بگذره دلتو میزنه !

_پیمان چی میگی تو؟!!!!!!چی دیدی ازم که این حرفو میزنی؟!...داری میگی من بوالهوسم؟ ...!

پیمان فقط نگاهم کرد و من جری تر ادامه دادم: منظورت همین بود؟!...یعنی من هرلحظه به یه چیز متمسک

میشم؟!...من این شاخه به اون شاخه میپرم؟!پیمان خیلی نامردی!...وقتی همچین فکری راجب من میکنی دیگه

حرفی برای گفتن نمیمونه!...بی زحمت منو برسون به هتل !

پیمان لبخندی زد و ماشینو به حرکت آورد و بعد از دقایقی گفت:من منظورم این نبود!منظورم این بود که

حجاب سخته!..همیشه یه مدله!تنوع نداره!محدودیت داره!...معذبت میکنه!برای تویی که تا این سن اینطوری

بزرگ شدی میشه عذاب میشه کابوس!بعدشم تو از من زده میشی !میترسم اونطوری منم دلتو بزنم..

[22.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_دوازده)

باز چشمهامو درآوردم:پیمان!!!!تو شوهر منی!چرا الان،این فکر به ذهنت رسیده؟!...چرا الان باید بترسی؟!بعد

این همه وقت؟ ...!

_چون من نمیخواستم عوضت کنم!نمیخواستم بهت سخت بگیرم!من فقط عشقتو میخواستم!اما الان به عکس

شده! من بتو سخت گرفتم وتو داری عوض میشی!اما از عشق من هیچ خبری نیست !

_پیمان ن ن ن ! من دارم بخاطرتو عوض میشم!این عشق نیست؟ ...!

پوزخندی روی لبش نشست :اگه قبل اینها بود آره !

سکوت کردم!وقتی خودم به این قضیه اعتقاد داشتم ،دیگه حرفی نمیموند !

من اشتباه کردم و بخاطر به دست آوردن دل شوهرم اینکارها رو میکردم!با اینکه گفته بودم اینکارو دوست

دارم !

اما اگه میخواستم پیش خودم اعتراف کنم پیمان واقعاً درست میگفت!...من بخاطر دل پیمان محجبه شدم !

هردو سکوت کردیم !

پیمان جلوی هتل نگه داشت .

داشتم پیاده میشدم صدام کرد:پرنیا؟؟؟ ...

برگشتم به سمتش:پیمان!!!!هیچی نگو!...تو درست میگی!...من از روی خودخواهی میخوام حفظت کنم!دوست

داشتنم هم از روی خودخواهیه ....!

_پرنیاا !!!!!

_پیمان هیچی نگو نزار دلم بیشتر از این بشکنه !

و از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن رفتم.دام میخواست شال و روسری و هرچی که دارمو از تنم در بیارمو

لخت شم

دلم میخواست غیرتشو به تاراج بزارم!دلم میخواست غرورشو بیشتر از اونی که شکستم،بشکونم !

لعنت بتو که قلب و روحمو مسخ خودت کردی!لعنت بمن که عاشقت شدم .....!

از درون داشتم منفجر میشدم اما مجبور بودم پیش مادرم خودمو خوب نشون بدم!هرچند رنگ رخساره خبر

میدهد از سر درون!شیدا پیش مادرم نشسته بود.کنارش نشستم و دست روی شکمش گذاشتم و نوازشش کردم

و آروم گفتم: حال خوشگل زندایی چطوره؟ !

شیدا دستشو روی دستم گذاشت .

_ایشاالله تهیه ی عروسی شماروما بگیریم !

لبخند تلخی روی لبم نشست .

دستمو فشرد:پرنیا پیمان خیلی دوستت داره !

لبخند تلخم تلختر شد.هر چی بیشتر میگذشت فکرم تو ذهنم بیشتر قوت میگرفت !

همین کارو میکنم!...عروسی تموم شد و قرار شد اقوام نزدیک با کاروان عروس تو شهر دور بزنند ...!

پیمان جلوی در ایستاده بود.از کنارش رد شدم اما نگاهم به پدر بودکه با لبخند مهربونش بما نگاه میکرد .

سحر به دنبالم اومد:پرنیا بریم عروس یار؟ ...!

_نه سحر!اصلاً حسش نیست .

_اع!...من تنهام بهم خوش نمیگذره !

برگشتم به سمتش که نگاهم به پیمان افتاد که نگاهم میکرد .

چشمهامو ازش برداشتم و به سحر گفتم:اصلاً حالم خوب نیست!من میرم خونه !

پدرم دستهاشو دور شونه ام حلقه کرد:عزیز بابا تو زنداداش عروسی ها باید حضور داشته باشی !

برگشتم به سمتش و نالیدم :بابا اصلاً حالم خوب نیست!

_یه ساعت دیگه رو هم تحمل کن، عزیز بابا !

مجبوری سر تکون دادم و به سمت ماشین پدر رفتم که مادرم گفت:پرنیا؟؟؟پیمان تنها بیاد؟ ...!

با تعجب نگاهش کردم:مامان !!!!

بیچاره مادرم فقط نگاهم کرد.و من سوار ماشین بابا شدم.نگاه پیمان روی من خیره بود!هه!...منتظر بود تو

ماشینش بشینم؟ ...!

ماشینش از کنار ماشین پدر رد شد!مثل من تو فکر بود!

———

———

منهم تو فکر بودم!بفکر اینکه کاری که میخوام بکنم درسته یا نه ...!

نمیدونم!...اصلاً هم برام مهم نیست!...من فقط یه چیز میخواستم! اونم پیمان بود!....و برای به دست آوردن اون

هر کاری که بتونم انجام میدم!حتی گذشتن از خودش ....!

عروس و دوماد و به خونشون رسوندیم .

دیگه به پیمان نگاه نکردم! دلمو شکونده بود و نمیتونستم به چشمهاش نگاه کنم!بالاخره خداحافظی کردیم و ما

به منزل برگشتیم!تا صبح بیدار بودم و به افکار منفی ذهنم بال و پر میدادم !

صدای اذان صبح رو که شنیدم،طبق عادتی که تازگیها بهش تمایل پیدا کردم،بلند شدم و وضو گرفتم و نماز

صبحمو خوندم و با یه آرامش عمیق خوابیدم !

آرامش قبل از طوفان ....!

به کارن زنگ زدم و ازش خواستم بدون اینکه پیمان بفهمه با هم به خونه ی پیمان بریم تا پذیرایی خونه رو

دیزاین کنه ...!

خدارو شکر چون سحر میخواست به خارج از کشور بره،خرید جهاز نداشتیم و فقط به دنبال لباس بودیم !

من سریع لباسمو انتخاب کردم و خیلی زود کارم تموم شد!

یک هفته ای با کارن به خرید رفتیم و وسایل آشپزخونه و پذیرایی رو خریدیم. و با ترس و لرز تو پذیرایی

چیدیم !

ترس از اینکه نکنه پیمان یک دفعه ای سر برسه!....که خدارو شکر به خونه سر نزد ....!

تو این یه هفته هم برای مامان بهونه ی خرید لباس عروسی رو میاوردم، که خدارو شکر کارم به خوبی و خوشی

تموم شد..

[23.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سیزده)

خوب این هم از خونه!....همه چیز آماده ی یه زندگی مشترک بود!...هیهات ....!

همونطور که شماره میگرفتم،تموم افکارم پیش چشمم اومد .

_الو؟ !

_سلام پدیده جونی !

_پرنیاااااا؟؟؟؟؟؟

_زهرمارررررر چه خبرته ؟!گوشم زنگ زد !

_وای ی ی چقد دلم برات تنگ شده بود،چه خبر خوبی؟ ...!

_قربونت،تو خوبی؟ !

_منهم خوبم اما تو که واس احوالپرسی زنگ نزدی!زدی؟ ...!

_مرده شورتو ببرن که سرآدمیزاد نداری!نه واس این زنگ نزدم !

_هان چه خبر؟ ...!

_پدیده خوب گوش کن ببین چی میگم!اون قرص اکسهایی بود که میگفتی !

_خوب؟؟؟؟

_میخوامشون!

_چی ی ی ی ی ی ؟!برای کی؟ ...!

_برای دوستم میخوام،واس همین بگرد یکی که طبق اصول و قواعد پزشکی ساخته شدند رو پیدا کن و بگیر !

_آخه نمیشه!...این قرص هم آزمایشگاهیه!اصول و قواعدش کجا بود؟ ...!

_خیله خب!پس یکی رو بخر که حداقلش کشته جا نزاره !

_پرنیا مگه میخوای چکار کنی؟ !

_دوستم برای تولدش میخواد!پدیده نگران نباش !

_آخه اونهمه تاکید تو آدمو وحشت زده میکنه !

_ببین پدیده تولد دوستمه و ما یه کمی هیجان داریم و میخوایم یخرده شیطنت کنیم،حالا اجازه هست؟ !

چی بگم والاع!...من یه جا رومیشناسم که همه این محصولاتو داره با کمترین ضرر برای بدن !

_خوب پس برو اونجا!بهترین و کم ضرر ترینش رو برامون بخرین!غصه پولشو هم نخور! چک و چونه نزن!فقط تاکید کن که

یه چیزو بده که ضرر نداشته باشه و گرنه با مامور جلوی در مغازه اش پیدامون میشه !

_باشه!کی میای میبری؟ ....!

_آماده که شد بهم زنگ بزن !

_پس فعلاً خداحافظ !

گوشیو گذاشتم و با افکاری در هم به دیوار روبروم زل زدم .

میدونستم که کارم اشتباهه!...اما مصرانه میخواستم به کارم ادامه بدم ...!

همه ی زمینه هارو هم دارم فراهم میکنم .

من دنبال شر میگردم،خدایا خودت برام خیرش کن!

رسا و ندا از ماه عسل برگشتند ...!

به افتخار برگشتشون خاله یه شام ترتیب داد !

خانواده ی ما و فرحزاد ...!

اما من نرفتم.دلم برای دیدن جنگل سبز چشمهاش تنگ شده بود اما میترسیدم که با دیدنش،پشیمون بشم و نتونم

کارمو انجام بدم ....!

سردرد رو بهونه کردم و از پدرم خواستم اجازه نده فرحزاد بهم زنگ بزنه ...!

هفته ی دیگه عروسی سحر بود و نمیخواستم هیچ چیزی مانع کارم بشه !

همزمان با رفتن مادر و پدر پدیده زنگ زد و گفت که قرص آماده است ...!

به خونشون رفتم و قرص رو گرفتم!از همین الان قلبم تاپ تاپ میزنه ...!

این یه هفته ی باقیمونده رو باید تموم دقتمو صرف خوب انجام شدن نقشه ام بکنم !

با اونهمه گوشزد،باز هم تک تک افراد حاضرتو خونه خاله زنگ زدن و من خودمو زدم به خواب ...!

مادرم بعداً تعریف کرد که پیمان مثل مرغ سر کنده بال بال زد و چیزی بروی خودش نیاورد ....!

از هرکس که تماس میگرفت ،تا گوشی رو قطع میکرد،میپرسید:چی شد؟!جواب نداد؟ ...!

و حتی برای یه ساعت یه ساعت ونیم غیبش هم زده بود !

مطمئنم که اومده بود برای کنجکاوی زیر پنجره ی خونه ی ما !

و من هم به خاطر آشفتگی فکری که این روزها دارم ،اون شب رو زود خوابیدم .....!

فردا روز عروسی سحره!...خودمو زدم به داشتن درد دوران ماهیانه در صورتیکه ده روز پیش پاک شده بودم ....!

خخخخخخ!جاهلیت هم دورانی داره....!

روز عروسی سحرهم آمد !

از یه طرف دلم برای دنیای بچگیهامون تنگ بود!سحرتا یه هفته دیگه عازموین بود!....و از طرف دیگه، امشب

شب به یاد ماندنی برای منهم بود!...و به همین دلیل خوشحال هم بودم!....طبق معمول چند وقته،خودم تو خونه

حاضر شدم و از دیدن خودم تو آینه لذت بردم!...بیچاره پیمان ....!

با مادرمو پدرم وارد سالن شدیم ....!

چشم چرخوندم!...پیمان کنار گروه ارکست ایستاده بود و در حالیکه ویولنِ یکی دستش بود به زمین روبروش خیره بود ....!

من همه تن چشم شدم و نگاهش کردم ...!

سرم به کارهای خودم گرم بودوگرنه سه هفته بدون وجود پیمان دووم نمیاوردم!....انگار اونهم سنگینی نگاهمو

درک کرد،چون سرشو بالا آورد و وقتی نگاهش به من افتاد،خشکش زد ...!

فیلم شروع شد!...لبخندی دلبرانه زدمو سری بعنوان سلام تکون دادم !

اما او فقط به از فرق سرتا نوک پاهایم خیره بود!....اولین پوئن مثبت امشب ...!

نگاه تشنه ی پیمان روی من میخکوب شده بود.با لوندی به سمتش رفتم و درست روبروش ایستادم.باید همینطور

تشنه بمونه ....!

_سلاممم ..

[24.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهارده)

دستمو به سمتش دراز کردم .

پیمان همونطور مات و مبهوت دستمو گرفت.امشب یه بار دیگه زورمو میزنم!نشد،کاری رو که میخوام،میکنم !

دستمو آزاد کردم و به سمت رسا و ندا رفتم.اما سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم. رسا از جاش بلند شد

و دستهاشو به سمتم باز کرد.میدونستم نگاه پیمان روی منه!پس ندارو که به سمتم اومده بودو در آغوشش

گرفتم رو به سمتش هل دادم و گفتم:اع!...خوب زنتو بغل کن دیگه!...من خودم صاحاب دارم

رسا خندید و نوک بینیمو فشرد .

به سمت مادرشوهر و پدرشوهرم رفتم و بعد سلام و احوالپرسی کنارشون نشستم .

یه بشقاب میوه پوست کردم و چاقو رو کنارش گذاشتم و همینکه بشقاب رو بلند کردم،دستی به سمتش دراز شد

و بشقاب رو تو هوا گرفت .

به سمتش برگشتم .

پیمان با لبخند مهربونی بشقاب رو از دستم گرفت .

من هم لبخند زدم .

_سلام استاد مهربووووون !

جاننننننننن؟!استاد مهربون؟!....اونوقت مهربونیشو شما کجا دیدی؟؟؟؟؟؟ !!!!!!!!

سونیا بود ....!

لب و لوچه کج کردمو برگشتم به سمتش .

پیمان از جاش بلند شد و به گرمی باهاش احوالپرسی کرد !

دختره ی جلف!....یه پیراهن جلفتر از خودش پوشیده بود که تا سر زانوش بود و آستینش هم کوتاه بود.جالب

نیش باز شده ی شوهرمن بود که به گرمی درحال صحبت با اون بود .

انقدر کفری شدم،بشقاب میوه رو از دستش کشیدم و به سمت پدرجون گرفتم و بعد از تشکر پدرجون بابت میوه

ها از جام بلند شدم .

پیمان به سمتم برگشت:کجا؟ !

_میرم پیش ندا

با تعجب نگاهم کرد.

نامحسوس ابروهامو در هم کردم.همزمان با رسیدن من مانی و پرسام هم رسیدند .

_سلام

نگاهم فقط روی مانی بود.انگار یه مرده بود،که از گور بلند شده بود.رفتم به سمتشون و خطاب به پرسام

گفتم:برای چی اجازه دادی این بیاد؟ !

پرسام نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت:من قصد اومدن نداشتم این مجبورم کرد ....

با عصبانیت برگشتم به سمت مانی و غر زدم:چه لزومی داشت تو امشب اینجا باشی؟ ...!

مانی لبخند غمگینی زدو گفت:یعنی میگی سحرو تو لباس عروس نبینم؟ ...!

بغض به گلوم چنگ زد:مانی ...!

پرسام دست روی شونه اش گذاشت و شونه اش را فشرد .

کمی نزدیکش شدم و دستشو گرفتم و زار زدم:مانی!تورو بخدا اینکارو با خودتو و ما نکن ...!

مانی روی صندلی نشست و گفت: پرنیا تو داری بزرگش میکنی.من حالم خوبه ....!

نا امید به پرسام نگاه کردم که با اشاره بهم گفت باز هم مشروب خورده ...

کنار ندا نشستم و ناامید به مانی نگاه کردم .

_مانی؟ !

_جانم؟ !

_اصلاً همه با هم میریم خونتون؟!...هان؟؟؟

مانی خندید و سر تکون داد:پرنیا باور کن حالم خوبه !

_باشه تو حالت خوبه،اما نباید میومدی اینجا!مانی تو رو جون سحر پاشو بریم خونه..!

براق شد به سمت من و گفت:قسم نده لعنتی !

_گفتم جون سحر !

با عصبانیت از جاش بلند شد و پالتوشو برداشت و پوشید و غر زد:من حالم خوبه!چرا نمیخوای باور کنی؟ !

منهم از جام بلند شدم:واستا ما هم میایم !

_لازم نکرده ...!

پرسام از جاش بلند شد و گفت:من باهاش میرم !

_ماهم میریم خوب ...!

_نه!...تو دخترخاله عروسی!بمون من باهاش میرم .

خدارو شکر رفتند و من با ناراحتی کنار ندا نشستم و هردو با تاسف بهم نگاه کردیم و در همین حین پیمان هم

کنارمون نشست:کجا رفتن؟ !

ندا بجای من جواب داد:خونه !

پیمان متعجب از من پرسید:چرا؟؟

و ندا باز هم بجای من جواب داد:اصلاً حالش خوب نبود!(و رو بمن کرد و گفت)پرنیا کار درستی کردی

قسمش دادی!منهم دیدمش خیلی دلم بحالش سوخت !

پیمان پوزخندی زد و روشو برگردوند .

تو صورتش براق شدم و گفتم:آره خوب!خیلی دوستش دارم.نمیتونم زجر کشیدنشو ببینم .

پیمان تیز بهم نگاه کرد .

_اینطور بفکرشی ، چرا گذاشتی تنها بره؟ !

منهم همونطور که نگاهش میکردم، جوابشو دادم:اتفاقاً من خواستم همراهش برم خودش نخواست

گوشه چشمهاش چین خورد و لبهاشو روی هم فشرد.منهم خیره تو چشمهاش نگاه کردم .

بخودش اجازه میداد با یه دختر از تبار...(استغفرالله!هرچی میخوام هیچی نگم نمیشه!...)وبا هر کی که استاداستاد

میگه صحبت کنه نوبت که بمن میرسه اَخ و اوف !...

از جاش بلند شد و تشرزد:بیا بریم بیرون کارت دارم .

از خدا خواسته از جام بلند شدم و به همراهش راه افتادم .

الان میتونستم تکلیفمو باهاش یکسره کنم! از سالن خارج شدیم وبه پشت باغ رفتیم و هردو مثل کسانی که قصد

دوئل دارند ،جبهه گرفته روبروی هم ایستادیم .

_بعد یه ماه ندیدن هم انتظار داشتم طور دیگه ازم استقبال کنی !

گردن کج کردم: اونوقت چرا همچین فکریو کردی؟!...من سر خود نزاشتم نرفتم که الان منت رو سرم

بزاری،بعد یه ماه ندیدن!...تو منو پس زدی..

[25.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_پانزده)

_خوب این فرصت خوبی برای فکر کردن هر دومون بود،نبود؟

دست به کمر زدم:اهان،بله!...بعدش یه سوال؟!...شما هروقت میخوای فکر کنی باید یه ماه هرکی دور و ورته رو

رد کنی؟ !

اونهم متقابلاً جواب داد:میخوای بگی من دیوانه ام؟!یعنی یادت نیست با من چکار کردی؟!...(موهای کنار سرش

رو چنگ گرفت و کشید)هروقت که یادش میفتم دیوانه میشم ....!

_پیمان من ازت عذر خواستم .....تمومش کن ....!

فریاد زد: تو بودی تا قیام قیامت تمومش میکردی؟ !

_آره تمومش میکردم

به سمتم اومد:کاملاً معلوم بود،وقتی سونیا رو دیدی چه حالی شدی؟!تو اگه سر سوزن بو ببری پیرمو در میاری

چه برسه چیزیو از من ببینی...

ببین پیمان دور و اطرافیان من بمن نظر ندارن اما اون دختره یه جور رفتار میکنه انگار...انگار ...

_انگار منو میخواد؟!...دقیقا همون فکریه که من راجب دور و اطرافیان تو میکنم ...!

چشمهام گرد شد:الان دقیقاً کدومشون منو میخوان؟!

_حالم دیگه داره از این بحثهای تکراری بهم می خوره!...پرنیا بیا تمومش کنیم ...!

چشمهام گرد شد .

_چیو تمومش کنیم؟ !

_ما یه ماهه همو ندیدیم! بعد یه ماه این نباید دیدارمون بشه!...پرنیا من خسته شدم!...از این بحثهای مسخره و

تکراری!...از این درک نکردنها!...ما حتی نمیتونیم زبون همو بفهمیم ....

حالا نوبت من بود که بهش نزدیک بشم .

_چطور تا حالا که خوب و خوش بودیم این حرفها نبود؟ ...!

و سینه به سینه اش ایستادم .

_چرا راستشو نمیگی؟ !

چشمهاشو ریز کرد:مثلا؟ ....!

_مثلاً اینکه من دلتو زدم ...!

از روی بی حوصلگی سرتکون داد و گفت: پرنیاتمومش کن !

دستهامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: باشه!باشه!من تمومش میکنم.فقط بگو آخرش تا کجا میخوای

پیش بری؟ !

سردرگم از این رفتار دوگانه ام فقط بهم زل زد و بعد از لحظاتی گفت:نمیدونم!...خودمم نمیدونم

)اگه آدم چند وقت پیش بودم همینجا کت و شلوارشو در میاوردم و میزاشتم میرفتم!...اما الان بدتر از اون

میکنم!...پیمان خان حالا واستا ببین (!

سرتکون دادم و خودمو جوری نشون دادم که مثلاً ناراحت شدم !

لب ورچیدم و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت سالن راه افتادم .

پیمان صدام کرد .

نایستادم.به سرعت قدمهام اضافه کردم .

اونم به دنبالم اومد و چند بار صدام کرد،تا به جمعیت داخل باغ رسیدیم و مجبور شد کوتاه بیاد.عروس و دوماد

اومده بودند و همه مشغول جشن و پایکوبی بودند .

وارد سالن شدم و کنار پدر شوهرم نشستم.پیمان هم روبروم نشست و بهم خیره شد.اما من نگاهمو به میز روبروم

دوختم و مثلاً خودمو زدم به ناراحتی !

واقعاً ناراحت بودم اما دروغ چرا!...اصلاً بلد نبودم ناراحتیمو حفظ کنم .

شام رو آوردند و من خودمو به بی اشتهایی زدم.پیمان بیچاره هم بخاطر من نخورد.حدودا ساعت یازده یه نگاه

به ساعتم انداختم .

طبق برنامه قبلی حالا وقتش بود !

یه نگاه به پیمان کردم و چون نگاهشو زوم روی صورتم دیدم،لب زدم:گرسنمه ....!

چشمهاش به حالت تعجب باز شد.دوباره گفتم گرسنمه دارم ضعف میکنم ...!

اونهم لب زد:چکار کنم؟ !

_نمیدونم.بریم یه چیز بخوریم !

با چشمهای گرد شده بمن خیره شد ولب زد:الان

سرتکون دادمو گفتم :چکار کنم پس؟

سری از روی تاسف تکان داد و از جاش بلند شد و خطاب به من گفت:خانووووم؟!...حاضر شو که ما بریم .

نگاه متعجب پدرو مادرامون دیدنی بود اما همه بخاطر اینکه فکر میکردند این آشتی مجدد بین ماست، حرفی

نزدند .

من مانتومو پوشیدم و به سمت سحر رفتم و در حین خداحافظی زیر گوشش نحوا کردم:برام دعا کن بتونم

نگهش دارم !

سحر با نگاه پرسشگرش بمن خیره شد و من فقط لبخند زدمو اون بیچاره هم بخاطر آشتی ما لبخند زد و گلایه ای

نکرد !

بعد خداحافظی از همه سوار ماشین پیمان شدیم و به سمت یه رستوران رفتیم ووقتی جلوی رستوران نگه

داشت،گفتم:پیمان؟؟؟منکه لباس تنم نیست.بی زحمت غذارو بیار و بریم خونه ی خودمون !

پیمان با تعجب بمن خیره شد:کجا؟؟؟؟؟

_خونمون!ای باباااااامنظورت این نیست که با همین وضع بیام رستوران؟ !

_نه!...اما چرا خونه ی خودمون؟ ...!

_پس کجا؟!...خوب من با این وضعم که نمیتونم غذا بخورم،میتونم؟ ...!

مکثی کرد و نگاهم کرد و بعد بدون حرف از ماشین پیاده شد .

بعد از ده دقیقه برگشت .

بوی کوبیده که تو ماشین پیچید مستم کرد.واقعاً گرسنم شده بود .

اما صبر کردم تا پیمان به بهانه ی اون به سمت خونه حرکت کنه !

وقتی پیمان ماشینو توی پارکینگ پارک کرد،قلبم شروع به تالاپ و تولوپ کرد.پیمان هم انگار معذب بود.

دکمه ی آسانسور رو زد و آسانسور به حرکت دراومد.وقتی در خونه رو وا کرد و خودشو کنار کشید، احساس

کردم که واقعاً شب عروسیمه ...!

با این فکر با خجالت سرمو پایین انداختم و داخل شدم..

[26.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_شانزده)

پیمان هم به دنبال من وارد شد.به سمتش برگشتم که مات و مبهوت به خونه خیره

شده بود .

_پرنیا؟؟؟؟؟؟این کار کیه؟؟؟؟

لبخند زدم :خودم !

مات و مبهوت به من نگاه کرد و گفت:خودت؟ !

_اوهوم!...قشنگه؟ !

_معرکه است!...اما ....

با چشمهای غمگینش بمن زل زد.لبخند تلخی زدم و گفتم:مهم نیست!بیا بریم شام بخوریم .

غذار و روی میز گذاشت و به سمت دستشویی رفت.تند از تو کیفم قرص پودر شده رو درآوردم و روی کباب

رختم و ابلیمو و نمک فلفل اضافه کردم .

پیمان برگشت و پشت میز نشست و بمن خیره شد .

منهم با لبخند بشقاب رو جلوی روش گذاشتم و خودم هم مشغول به خوردن نشون دادم.درحالیکه از شدت ترس

و استرس احساس میکردم قلبمو زیر دندونهام گرفتم .

اما پیمان خیلی راحت غذای خودشو خورد و کناره گرفت .

من از جام بلند شدم و به سمت اتاق خوابمون حرکت کردم .

طبق تعاریف باید بیست دقیقه بعد تاثیرشو بزاره!

فوری یه دوش گرفتم و یه لباس خواب تموم تور مشکی قرمز به تن کردم و رژ لب قرمزمو هم تمدید کردم و به

سمت سالن برگشتم .

پیمان به میزباری که خریده بودم تکیه داده بودوبه زمین خیره شده بود !

نگاه به ساعت کردم.بیست و پنج دقیقه گذشته بود.به سمتش حرکت کردم .

نگاه عرق کرده اشو بمن دوخت و زیرلب زمزمه کرد :

پرنیا ....!!!!!!!!

از این فاصله گشاد شدن مردمک چشمش رو راحت متوجه میشدم .

زمزمه کردم:جانم؟؟؟؟

به سمتم قدم برداشت و دوباره گفت:پرنیا؟؟؟؟

و باز هم من:جانم؟ ....!

بهم رسیدیم.تو چشمهای هم خیره شدیم.مردمک چشمهاش در اثر مصرف قرص گشاد شده بود ....!

نفسهاش تندتر شده بود .

عرق روی پیشونی اش نشسته بود.و نگاهش ....با بیتابی به چشمهام خیره شده بود !

گوشه ی لبمو گاز گرفتم و تو چشمهاش خیره شدم که روی لبهام قفل کرده بود !

با شیطنت لبخندی زدم و یه قدم عقب رفتم!...اون یه قدم جلو اومد.باز من یه قدم عقب رفتم و اون یه قدم

جلوتر....پا گرد کردم و با شیطنت به سمت اتاق خوابمون دویدم و روی تختمون دراز کشیدم و از قصد یه

سمت پیراهنم رو بالا دادم .

چند دقیقه بعد در وا شد و پیمان جلوی در ظاهر شد.نگاهش اول به سمت پاهای لختم و بعد به طرف صورت

شیطونم سر خورد.

آروم آروم به سمتم اومد !

میترسیدم!...میترسیدم قرص اثر نکنه!...اما پیمان روی تخت خم شد و زمزمه کرد:پرنیا بیا جلو از اینی که هست

دیوونه ترم نکن ...!

من مثلاً با خجالت به صورت چهار دست و پا به سمتش رفتم و روبروش ایستادم .

بازوهامو گرفت و بلندم کرد و روبروی خودش نگه داشت .

_پرنیا؟؟؟؟

زمزمه وار جواب دادم:بله؟ ...!

تو چشمهام خیره شد و گفت:عاشقتم پرنیا ...!

و منو محکم در آغوش گرفت.نخیر!...از این خواجه ی ما آبی گرم نمیشه ...!

دست پشت سرش گذاشتم و سرشو عقب کشیدمو بعد اینکه با لوندی تو چشمهاش خیره شدم،آروم لبهامو به

سمت پیمان بردم که ناگهان پیمان لبمو به دندون گرفت و وحشیانه شروع به بوسیدنم کرد .

من اولین دختری ام که به شوهرش تجاوز میکنه!...پیمان اصلاً تو حال خودش نبود!...معلوم نبود چکار میکنه ...!

گردنمو گرفته بود و با خشونت لبهامو گاز میگرفت!...پیمان همیشگی من آروم و دوست داشتنی بود!اما این

پیمان وحشی شده بود ...!

نمیدونم بخاطر دوماه دوری بود یا نه؛بخاطر تاثیر قرص بود ...!

اما من این خشونتو دوست داشتم!انقدر بوسه هامون عمیق بود که به نفس نفس افتاده بودیم .

من شونه هاشو گرفتم و هلش دادم سمت تخت!روش خیمه زدمو دوباره لبهامو رو لبهاش قرار دادم!یک آن

ترس به دلم می نشست اما من دکش میکردم ...!

پیمان دیگه منو نمیخواست!...اما من میخواستمش !...حداقلش من ازش یه یادگاری میخوام...!

پیراهنشو دراوردم .

بدون اینکه لبهامون از هم جدا شه،چرخید و حالا جامون عوض شده بود ...!

دوباره ترس به دلم نشست.....چقدر خوب بود که پیمان هیچ وقت اجازه نمیداد کامل برهنه باشم،همون یه تیکه

ملافه انگار قوت قلبم شد،وقتی که لخت و عریان در آغوش پیمان قرار گرفته بودم !

اما به ناگاه یک آن رنگ نگاهش عوض شد ...!

ایستاد و نگاهم کرد.عمیق و طولانی!...نفس تو سینه ام حبس شد ...!

منهم گوشه ی لبمو گاز گرفتم و به چشمهاش خیره شدم .

یعنی بهوش اومده؟!.....تو گیر و دار این فکر بودم که یک دفعه ای چنان دردی تو بدنم پیچید که صدای

فریادم به عرش رفت ...!

و ناخنهام سینه ی پیمان رو خراش دادند !

قطره اشکی از چشمهای پیمان فرو چکید و به

روی صورت من افتاد....!

[27.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_هفده)

من به پیمان تجاوز کردم!...برای اولین بار !....من!...دختری از نسل کوروش کبیر!...نسل دختران تهمینه!...شیر زن

ایرانی...به یک مرد تجاوز کردم ...!

ننگ و عار بتو!...تجاوز که همیشه به جسم نیست!....تجاوز به فکر...تجاوز به اعتقاد و باور و ایمان آدم.....خیلی

دردناکتر از تجاوز به جسمِ....ومن به پیمان تجاوز کردم !

به عقیده اش...به باورهاش...به رویاهای قشنگ شب عروسیمون!...بدون اینکه خودش خبر داشته باشه!....درد این

تجاوز خیلی بدتر از هر دردیه .....!

طبق معمول همیشه پشیمون شدم اما چه به درد خورد؟!

انقدر درد داشتم که زجه میزدم .

_پیمان!!!!!دارم از درد میمیرم ...!

چشمهاش از سنگ شده بود!...مردمکش به حدی گشاد شده بود که منو به وحشت می انداخت .

صدای جووووون گفتناش خش دار شده بود!و من وحشت زده دردی رو تحمل میکردم که امونمو بریده بود ...!

خودم خواستم!...خودم کردم!...دردش برام دلنشین بود!این درد رو با جون و دل پذیرا بودم!...این درد به من

یادآوری میکرد که من حالا متعلق به پیمانم ...!

و شاید بتونم اینطوری اونو در مقابل خودم متعهدکنم!...اما طبق معمول همیشه بدترین راه حل رو انتخاب

کردم ...!

این قرص ضریب هوشی رو پایین میاره و امیال جنسی رو بالا میبره ...!

و برای اولین بار من این خیلی دردناک بود!...وقتی پیمان کنارم دراز کشید عملاً از دردو سوزش زجه میزدم ...!

من به بدترین نحو ممکن رابطه برقرار کرده بودم ...!

از یه طرف برایم دلنشین بود چون اونطرف رابطه ام پیمانی بود که من همیشه آرزوی نزدیکی جسمم رو با تن و

جسم اون داشتم و از طرفی ناراحتی ام بابت این بود که نتونستیم طبق دل بخواه پیمان اولین رابطمون رو تو ذهن

و دلمون ثبت کنیم .

پیمان همینکه کنارم دراز کشید،خوابش برد .منهم صبر کردم طبق خرافات عامیانه انقدر که مایه ته نشین بشه !

بعدش با تن و بدنی کوفته از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم .

ای وای برمن!!!!!!تموم گردن و جناغ سینه ام جای خونمردگی لبهای پیمان بود .

تنم درد میکرد و لبهام ورم کرده بود.باید گریه میکردم

اره!...باید گریه میکردم !...من به بدترین شکل ممکن دخترونگی هامو از دست داده بودم!اما به عکس خوشحال

بودم!از دردی که میکشیدم راضی بودم !

این درد رو با تموم جون و دل پذیرا بودم ،چون از پیمانم بود ....!

چون ثمره ی عشقم بود!...چون قرار بود ثمره داشته باشه!...قرص ویتامینم رو با دو تا قرص متفورمین زدم بالا به

آرزوی اون روز که ثمره ی عشقم شکوفا بشه !

لبخندی روی لبهایم نشست!....لبخندی تلخ ....!

با حال زاری از دستشویی بیرون اومدم .

از شدت درد مثل مار بخودم میپیچیدم.نواری برداشتم و سرو وضعمو درست کردم و یه ملافه برداشتم و به سراغ

تخت رفتم .

پیمان بیهوش روی تخت افتاده بود.لیوان آب رو برداشتم و به سمتش رفتم.پدیده میگفت این قرص آب بدن رو

به طرز فجیعی تحلیل میبره !

به هر زحمتی بود پیمان رو از جاش بلند کردم و آب رو بهش دادم و ملحفه ی زیرشو عوض کردم !

پیمان هم باهام همکاری میکرد و خودشو تکون میداد اما به هوش نبود !

لباسها رو توی لباسشویی انداختم و روشنش کردم .

دیگه از درد به گریه افتاده بودم .

ژلوفن هم از دردم کم نکرد و من تا اذان صبح بیدار بودم .

موقع اذان به دلم افتاد که یه دوش بگیرم و غسل کنم.وقتی وان رو از آب پر میکردم، قطره های اشک تموم

صورتم رو خیس کرده بود ...!

فقط بخاطر حماقت و نادونی کارم بجایی کشیده که حتی نمیتونم کسی رو بعنوان هم دردم پیدا کنم!

اگه الان واقعاً شب عروسی ام بود میتونستم از

مامانم کمک بخوام.من با مامانم خیلی راحت بودم!میترسیدم تو وان بشینم .

تو وان نشستم و پاهامو جمع کردم.لبهامو روی هم فشردم تا صدای جیغم در نیاد!سوزشی در درونم نشست که

همه صبوری ام فرو شکست و هرچه کردم بازهم نتوانستم صدای جیغم رو کنترل کنم وبا حال نزاری فریاد زدم

و گریستم .

از حموم که در اومدم،به یاد دوربین مداربسته ای افتادم که محض احتیاط نصب کرده بودم .

دوربین رو جمع کردم و تو کیفم گذاشتم .

انقدر دلم گرفته بود و تنم درد میکرد که سجاده ام رو باز کردم و به هوای تسکین دردم روی اون نشستم وبعد

نماز صبحم روی اون خوابم برد !

دستی که روی شونه ام نشست منو از هپروت درآورد .

_پرنیاا....پرنیاااا

سر جام نشستم که دوباره دردی تو تنم پیچید و زیر لبی آخی گفتم .

پیمان همونطور منگ بمن نگاه میکرد .

_پرنیا؟!...اینجا چه خبره؟!...چرا من روی تخت خوابیدم اما اصلاً چیزیو به یاد نمیارم .

به زحمت از جام بلند شدم..

[28.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_هجده)

_دیشب خیلی خسته بودی!تا من رفتم یه دوش بگیرم و برگردم تو روی مبل خوابیده بودی و منهم کمکت

کردم و اوردمت اینجا !

پیمان با ابروهایی در هم ، بمن خیره شده بود.

بزور از جام بلند میشدم که مچ دستمو گرفت: یعنی میخوای بگی هیچ اتفاقی بینمون نیفتاد؟ !

منهم ابرو در هم کردم و گفتم:مثلاً چی؟ !

پوفی کرد و بلند شد:هیچی ...!

و بعد برگشت به سمت من:حالت خوب نیست؟ !

اشک تو چشمهام حلقه زد و فقط تونستم سری بعنوان تایید تکون بدم !

دوباره دستمو گرفت:پرنیا واقعاً حالت خوبه؟ ...!

سری بعنوان نفی تکون دادم و گفتم:ماهیانه امه !

پیمان همونطور متعجب بمن خیره شد:تازه شدی؟ !

_اوهوم !

_دقیقا کی

_دقیقا صبح

یه نگاه به چادرم کرد:پس این چیه؟ !

هههههه!...سوتی دادم در حد المپیک ...!

_بعد نمازم شدم ...!

سردر گم سرتکون داد و با دو دست سرشو گرفت:اوففف این چه سر دردیه ....!

و از جاش بلند شد .

پوففففففف!... خدارو شکر فعلاً رد شد.

فوری یه مانتو شلوار تنم کردم و شالمم سرم گذاشتم و به دنبال پیمان به آشپزخونه رفتم.پیمان متعجب به سر و

وضع من نگاه کرد .

_کجا؟ !

_خونه!مامانم اینا منتظرن !

_نه تا وقتی که با منی! لباستو در بیار بیا کمک!صبحونه رو میخوریم میریم ...!

به تته پته افتادم که خودش جوابم رو داد:هنوز درد داری؟ ...!

لب ورچیدم: اوهوم !

_صبحونتو بخور من برات روغن ماساژ بزنم ...!

هههههه!...ای وای برمن ....!

_نه مرسی ! احساس میکنم که بهترم !

_حالت که اینو نشون نمیده...!

_خوب دوره امه دیگه!...خوبه حالا بستری نشدم!(در صورتیکه من و دکترم با هم برنامه چیدیم که تو این روزها و شبها احتمال بارداری من به اوج خودش می رسد!)

کمک میخواست از من تا میز صبحونه رو بچینم؟ !

من از درد در حال انفجار بودم!....سرمو روی میز گذاشتمو چشمهامو بستم. شاید سردی میز از دردم کم

کنه!...اما نشد ...!

هنوز هم مثل مار بخودم میپیچیدم ....!

دست نوازش گونه ی پیمان که روی کمرم نشست بیشتر از آرامش جسمی، خلاء ناشی از محبت جاشو به یه

رخوت آرامش برانگیز داد و آه آرومی از نهادم براومد.

و همین پیمانو ترغیبتر کرد!...بغلم کرد و تا من بخوام به خودم بیام منو روی مبل گذاشت و دوباره به آشپزخونه

برگشت .

با یه شیشه روغن زیتون برگشت و گفت:مانتوتو درآر .

الان وقت بحث کردن نبود.هرنوع کشمکش این قضیه رو سوالی تر میکرد.بالاجبار مانتومو درآوردم،بدون اینکه

شالمو از سرم بردارم و پشت به پیمان دراز کشیدم .

پیمان هم پیراهنمو بالا داد و شروع به ماساژ دادن کرد .

آخیششششش!...تازه داشتم آروم میکردم که بوسه ی پیمان رو کتفم،منو از هپروت پرت کرد پایین !

*

پیمان

میز صبحونه رو میچیدم که پرنیا سرش رو روی میز گذاشت .

متوجه شدم درد داره!...دردشم خیلی زیاده که اینطور بیتابش میکنه!...خودم هم سر درد وحشتناکی داشتم و سرم

به حدی سنگین بود که نمیتونستم تکونش بدم .

انقدر درد داشت که حتی متوجه منهم نشد که کنارش نشستم و دارم ماساژش میدم.بغلش کردمو به سمت مبل

بردمش و شیشه زیتونو برداشتم و گفتم تا مانتوشو درآره تا ماساژش بدم .

وقتی پیراهنشو بالا داد،تنم مور مور شد .

یه بسم االله زیرلب گفتم و شروع کردم به هفت بار توحید خوندن !

انگار آروم شده بود.چون یه لبخند محو رو لبش بود و چشمهاشو بسته بود .

اما من داشتم آتیش میگرفتم.دوماه این تن از من منعِ !...منی که یه روزم از جدا نمیشدم حالا بدون این تن

چجوری دووم میارم!

پیراهنشو بالاتر دادم و روی کتفش رو بوسیدم!حیف که ماهیانه است وگرنه ...

میدونم که حتی تحریک شدن زن هم تو دوران ماهیانه عوارض بدی داره اما نمیتونستم خودمو کنترل

کنم.دوباره کتفشو بوسیدم و دست زیر تنش بردم و اونو برگردوندم .....

نگاهم روی لباس زیر گرمش میخکوب شده بود.آب دهنمو قورت دادمو سرمو بالا آوردم و به لبهایی که بین

دندونهاش به نشانه خجالت اسیر شده بود نگاه کردم .

دستم به سمتش رفت و لبهاشو آزاد کردم و انگشتهامو همونطور نوازش گونه تا زیر گردنش کشیدم .

آهی کشید و سرشو کج کرد که نگاهم روی کبودیهای گردنش خیره موند ...!

کبودیهایی که اگه تازه هم نبود حداقلش مال دیشب بود !

شالشو کنار دادم و به اونکه چشمهاش هنوز بسته بود خیره شدم .

تموم گردنش خون مرده شده بود!!!!!!!!!!!!اما چرا من چیزی یادم نمیاددددد؟؟؟؟؟ !!!!!

پرنیا چشمهاشو وا کرد و مسیر نگاه من و متوجه شد.فوری خودشو جمع کرد و خواست از جاش بلند شه که

شونه اشو گرفتم و اجازه ندادم ..

[29.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_نوزده)

_چرا من از دیشب هیچی یادم نمیاد؟؟؟؟؟؟

بر و برنگام کرد.مغزم قفل کرده بود ...!

نمیدونم چرا پرسیدم :کار منه؟؟؟؟؟؟

یهو دستش بلند شد و رو صورتم نشست.من همونطور متعجب بهش زل زدم که صورتشو تو دستهاش پنهون

کرده بود و نمیدونم کی گریه اش به زار زدن تبدیل شده بود !

انگار که خیلی وقته میخواد بباره و نمیباره!...چرا من هیچی از دیشب یادم نمیاد؟!!!!!درسته که شب قبلش

بیمارستان لانگ بودم اما من همیشه همینم

فقط تا اونجایی رو که با پرنیا اون شام مضخرف رو که مزه و طعم کپک میداد و من مجبور شدم بخاطر اینکه

این دختر ادا در نیاره تا تهش رو بخورم،یادمه !

بقیه اش رو اصلاً بخاطر ندارم!...حالا این دختر چرا انقدر بهش برخورد؟!!!!!دستش رو از روی صورتش برداشتم

ونگاهش کردم .

لبخندی رو لبم نشست !

من چطور میتونم از این دریای نمک بگذرم؟!!!!اون تموم زندگی منه!...نفس من برای ادامه ی زندگیمه ...!

به نرمی بلندش کردم و در آغوش گرفتمش و همونطور که کمرشو نوازش میکردم ،تموم صورتشو غرق بوسه

کردم !

دقیقاً همونجاهایی رو که دیشب اونطور کردم!...یعنی من به این حد وحشی ام؟ ...!

وقتی بند لباس زیرشو وا کردم،آه از نهادم بلند شد ....!

خدایا چرا این سردرد لعنتی نمیزاره یادم بیاد من دیشب چکار کردم؟!به همین خاطره که تا این حد درد داره ...!

نگاه خمار پرنیا به لبهای من بود !

برای امروز بسش بود !

نمیدونم و یادمم نمیاد دیشب چه بلایی سرش آوردم،ولی کافی بود!یه بوسه نرم روی لبش گذاشتم و ماساژ

کمرشو بیشتر کردم و چون دیدم نگاه پرنیا هنوز روی لبهامه گفتم:عزیزم تو تو دوره خوبی نیستی.با تحریک

شدن زیادی ضرر به جونت میخری !

*

پرنیا

اما من میخواستم!...بیشترشو میخواستم!...به جهنم که ضرر داشت!

مطمئنم بعد اینکه بفهمه چه بلایی سرش آوردم سه سوته طلاقم میده!...پس الان نهایت فرصتمو ببرم!...ضمن

اینکه خودم که میدونستم خون حیض نیست!با تموم دردی که تو تنم داشتم به سمت لبهاش رفتم و مثل وحشیها

بجونش افتادم .

اونم اوایل سعی کرد که نرم برخورد کنه تا من کوتاه بیام اما بعد از چند دقیقه که متوجه شد من کوتاه بیا

نیستم،با همون شدت خودم شروع به کار کرد .

درد داشتم اما مهم نبود!میخواستم خودمو قانع کنم که اگه شب قبلش بدون رضایت بود الان با رضایت

کامله ...!

وقتی دست بردم دکمه ی شلوارشو وا کنم،وسوسه شدم ازش یه بار دیگه کام بگیرم !

اما میترسیدم با بازگو کردن حقیقت عیش الانمونم خراب بشه ...!

پس حرفی نزدمو صبر کردم ببینم تا کجا پیش میریم ...!

اما پیمان نیمه راه دستمو گرفت و ابرو در هم کرد .

ـتو مریضی و میدونی من اینکارو نمیکنم !

دستشو پس زدم:هنوز دوره ام شروع نشده و من فقط لکه بینی دارم .

درباره دستمو گرفت:ما دکترها همونو دوره حساب میکنیم !

_اه پیمان!تورو بخدا بی خیال!میگن تو این دوران راه کاملاً بازه ...!

چشمهای پیمان گرد شد و با خنده گفت : کی این اراجیفو بهت گفته؟ ...!

لب ورچیدم و از تو بغلش خواستم درآم که منو بخودش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:دلت میاد بعد اینهمه

وقت کاری که برام نکردی هیچ!از تو بغلمم دربیای؟ !

و به عمد نفسشو تو گوشم فوت کرد.راست میگفت!...مثل آغوش مادرم ازش آرامش میگرفتم و دردم تسکین

پیدا کرده بود

تو بغلش لم دادم و اون هم کمرمو ماساژ میداد .

_پیمان؟؟؟؟

_جون دل پیمان؟؟؟؟

ای وای برمن!...این چرا انقدر نرم شد؟؟؟؟حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟!!!...چون سکوت منو دید،دوباره

زیر گوشم زمزمه کرد :

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است

پرنیا حالا که خونمون حاضره میخوام امروز با هم بریم پیش خونواده هامون و بگیم که میخوایم عروسی

بگیریم !

هههههههههه!.....ای وای برمن!....ای خدا!!!!!آخه الان وقت شوخیه؟؟؟!!!!!!من چه خاکی تو سرم بریزم ....!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:اما تو دیشب ی چیز دیگه میگفتی؟ !

لبخندی زد و گفت:عصبی بودم یچیز گفتم ،تو ببخش !

لبخند مسخره ای رو لبم نشست.ای وای ی ی !...چکار کنم حالا؟ ....!

*

پیمان

چرا لبخندش انقدر مسخره بود؟!...یعنی از رفتار دیشب من ناراحته یا از اینکه گفتم زودترعروسی بگیریم؟ ...!

دست پرنیا که روی سینه ام رفت،ابروهام در هم شد.پیراهنمو که باز کردم،رد ناخن های پرنیا روی تنم بود .

همزمان با اینکه ابروهام تو هم شد که اینهمه اتفاق افتاده و من چرا یادم نمیاد!لبخندی هم روی لبم نشست!پیشی

کوچولوی من باز چنگ انداخته

واقعاً حیف شد که یادم نمیاد به چه زیبایی چنگ انداخته!...اما...چرا یادم نمیاد..

[30.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست)

سردرد کلافه ام کرد.طوری امونمو برید که حتی حوصله ی فکر کردن به چیزی برام نمونده بود !

پرنیا رو از تو بغلم درآوردم و به سمت آشپزخونه رفتم و یه مسکن خوردم .

وقتی بیرون رفتم پرنیا غرق در فکر به زمین خیره بود.یعنی ممکنه از پیشنهاد من خوشحال نشده باشه؟ !

اما آخه چرا؟!....چرا نباید از شنیدن خبر عروسیمون خوشحال بشه؟!...نکنه پای کســ...استغفرالله!صد هزار لعنت

خدا بر شیطون!...این چرندیات چیه به ذهنم خطور میکنه؟ ...!

نفس من از گل هم پاکتره!...این وصله پینه ها بهش نمیچسبه ....!

_پرنیا ناهارو اینجا میخوریم؟ !

با اینکه بلند گفتم اما انقدر غرق تو فکرش بود که صدای منو نشنید !

با تعجب به سمتش رفتم. نگاهم دوباره به کبودیهاش افتاد!...با این خراشهای روی تنم مطمئن شدم که کار

خودم بود !

ای لعنت بتو پیمان!!!!!مگه تا بحال به عزیزترینت شک داشتی ؟ ...!

شک نداشتم .نه!...اما غیرتم قلقلکم میداد که چرا یادت نمیاد ...!

کنارش نشستم تا متوجه ام شد.دوباره اون لبخند مسخره اش رو تکرار کرد .

_پرنیا چیزی شده؟ !

منگ نگاهم کرد: هان؟ !

_میگم چیزی شده؟؟؟

_نههههه !

_خوب چرا اینطور تو فکری؟

من؟؟؟؟نههههه ...!

یه دفعه عصبانی شدم وبلند گفتم :

_پرنیا راستشو بگو باز چه کاری کردی که اینطور توفکری؟ ....!

*

پرنیا

با فریادی که پیمان زد،چنان ترسیدم که حرف زدن هم یادم رفت!چه رسد به توجیح کارم!....البته بگم که

،پیمان فریاد زد؟؟؟!!!یا که نه!...ترس از اون اینطور لالم کرد؟ ....!

مات و مبهوت خیره ی جنگل چشمهاش شدم.نمیتونم!...اگه بگم جسمم هم از این خونه بیرون نمیره !

خدایا این چه غلطی بود من کردم؟!...حالا چکار کنم؟ ....!

**

پیمان

وقتی پرنیا با اون چشمهای اطلسی اش اونطور مظلوم بهم خیره شده بود،دلم به حالش سوخت!چون هروقت

چشمهاشو مثل گربه ی شرک اینطوری میکنه،یعنی یه غلطی کرده ...!

یه دفعه ای که این به ذهنم رسید،دوباره عصبی شدمو کنارش نشستم و بازوشو گرفتم:پرنیا راستشو بگو باز

چکار کردی؟؟؟؟باز کجا دسته گل به آب دادی؟ !

خودشو عقب کشید و با التماس گفت:هیچ جا بخداااا

دستشو ول نکردم و اونو به سمت خودم کشوندم:ببین پرنیا بخدای احد و واحد قسم اگه فقط سر سوزن ناخلفی

ازت دیده باشم،کاری به روزگارت میندازم اون سرش ناپیدا.!

و با کلافگی دستشو ول کردم واز جام بلند شدم.این سردرد لعنتی امونمو بریده بود!...احساس میکردم اختیار

اعصابم دست خودم نیست!وگرنه این بیچاره که چیزی نگفت !

بی دلیل عصبی بودم و نمیتونستم رو اعصابم کنترل داشته باشم.خدایا مثل آدمهای معتاد شده بودم که مواد به

تنشون نرسیده و عصبی اند !

احتیاج به چیزی رو تو خودم احساس نمیکردم اما اعصابم به همون اندازه تحریک پذیر شده بود!ذهنم میدونست

که پرنیا کاری نکرده ،اما اعصاب بهم ریخته ام اصلاً جای بحث نمیزاشت که ببینه چشه؟!فقط میخواست چیزی

یا کاری روبه اون نسبت بده و تلافی اینهمه صبوری رو سرش در بیاره ...!

از خودم متعجب شدم!این من نبودم !خود واقعی من نبود !

انگار یکی تو من نفوذ کرده بود که بینهایت نسبت به پرنیا خشمگین بود !

توضیح نویسنده:(همه ی این ناهنجاریها اثرات بعد از مصرف قرص هست که از سه تا بیست ساعت تو آدمی

متفاوته!اثر خشم بی دلیل،ناهنجاری رفتاری،سردردو سرگیجه و تهوع و...و تموم رفتارهایی رو که آدمی در

حالت عادی سعی در کنترل اونها داشت و یا از فکر کردن به اونها پرهیز میکرد ،رو به ذهن خطور میده (

به پرنیا نگاه کردم که دوباره به فکر فرو رفته بود و به میز خیره شده بود !

به سختی تونستم خودمو کنترل کنم و فقط با حرص گفتم:حاضر شو بریم خونه !

باز متوجه نشد.اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم و به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدم .

_حواست به کیه؟؟؟حرفمو نمیشنوی؟ !

با رنگ و روی ترسیده گفت:هیییـ ...هییـچ جا بخداااا !

_پس چرا دارم حرفامو دوبار تکرار میکنم؟ !

با چشمهای به اشک نشسته اش بمن خیره شد ولب زد:پیمااااان

دستشو ول کردم!دارم چکار میکنم؟!...چرا اینطوری میشم

_حاضر شو بریم خونه !

مطیع و سربزیر از جاش بلند شد و به سمت اتاقمون رفت .

وقتی اینطور موش میشد دلم میخواست درسته قورتش بدم..

[31.01.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_یک)

پرنیا

چرا اینطوری میکنه؟!من که هنوز هیچی نگفتم!هنوز نگفته پیرمو جلو چشام آورد،بد بحال اونروزم که براش

تعریف کنم باهاش چکار کردم ...!

تو که هیچچچچچ کاری نکردی!...این پیمانه که داره تورو شکنجه روحی میده و به جسمت و فکرت و همه

باورهات تجاوز کرده ...!

باز این عقل بی شعورم داره از اون حمایت میکنه!....اما در کمال تعجب قلبم هم ساکت بودو حرفی برای گفتن

نداشت ...!

هه!!!!!تمام جوارح بدنم علیه من شدند.تو مقصر نیستی!..پیمان هم باهات خوب تا نکرد!...هیععععع!....وجدانم

بود !!!!!!

از من طرفداری کرد؟؟؟؟؟ ....

تو حال و هوای خودم داشتم مانتومو میپوشیدم که یه دفعه ای دستم کشیده شد و تو بغل یکی فرو رفتم .

اوه ه ه !دلم برای عطر تنش چقدر تنگ شده بود!دیشب انقدر هل بودم که یادم رفته بود، چقدر از عطر تنش

لذت میبرم ...!

غرق در رایحه ی خوشبوی تنش یه دفعه با سر خوردم زمین .....!

_پرنیا من یادم نمیاد که نماز صبحمو خوندم یانه..!

حالا چجوری بهش بگم غسل به گردنشه؟!...ای وای برمن!...خدایا یعنی یه عمر غسلش

میمونه گردنم؟ ...!

_پرنیا؟؟؟؟؟؟

تو چشمهاش خیره شدم .

_تو امروز چته؟؟؟؟؟؟ ...

فقط بهش خیره شدم ...!

_پرنیا؟؟؟؟؟؟؟داری نگرانم میکنی ....!

_هیچیم نیست!...اما منم یادم نمیاد تو نماز خونده باشی ...!

کلافه رهام کرد:پوففففف !این دیگه چه وضعیه ...!

با تته پته جواب دادم:فکر کنم غسل هم گردنت باشه !

بر و برنگام کرد.وقتی به سمتم اومد آب دهنمو قورت دادم و مظلوم نگاهش کردم .

روبروم ایستاد و آروم گفت:دسته گلامو که دیدم متوجه شدم !

و لبخندی زد و دستاشو به سمتم باز کرد و منم خودمو به آغوشش سپردم .

_پرنیا چرا زودتر نگفتی؟ !

_خجالتم میومد .

با تعجب بمن نگاه کرد .

_پرنیا؟؟؟؟....تو امروزیه چیت هست!وگرنه اینهمه خویشتن داری از تو بعیده !

و دوباره منو بخودش فشرد.

_من همیشه غسل مافی الذمه انجام میدم!اما هرغسلی جای خودشو داره !

مثل خنگها نگاهش کردم.خندید و بوسه ای رو پیشونی ام نشوند:قربونت برم که فقط شش متر زبون داری ...!

و کلافه ازم جدا شد:این سردرد لعنتی ولم نمیکنه!خانومم حاضر شو قربونت برم ...!

قربونت برم؟؟؟؟؟....اآآآآآآآآی.!!!!!.....این چرا انقدر خوب شد؟؟؟؟؟؟

پرنیای خاک بر سر!عوض اینکارها و نقشه چیدنا اون دوگوله اتو کار میناختی ،الان داشتی اسم بچه اتو انتخاب

میکردی !

خوشبختانه گوشی پیمان زنگ خورد و دست از کنکاش احوال من برداشت .

_جانم؟ !

_سلام عزیزم !

_چیییییییی؟ !

_کجا؟ !

_الان میایم .

گوشیو قطع کرد و خطاب بمن گفت:سحر بیمارستانه!عجله کن !

_چی؟؟؟؟؟کی بود؟؟؟؟

_ندا بود!میگه سحر حالش خوب نبود بردنش بیمارستان !

_آخه چرا حالش خوب نبود؟ !

_بابا حتماً مثل ندا شده دیگه ...

ای باباااا!حالا هر کدومشون میرن حجله؛ ما باید دو روز بیمارستان بخوابیم

اما نبود!...سحر مثل ندا نشده بود!...وقتی چشمهام بهش خورد میخکوب شدم!...پیمان دستمو گرفت و منو به

سمت تخت هلم داد و خودش به بهونه ی دکتر بیرون رفت !

قطرات اشک تمام صورتمو پوشوند و وقتی سحر دستاشو به سمتم دراز کرد بی دریغ به آغوشش فرو رفتم .

*

سحر

امروز روز عروسی ماست!...نمیدونم چرا انقدر دلشوره دارم؟ ...!

نگاهم روی بابکه که بسیار عصبی با تلفن همراهش به انگلیسی صحبت میکنه و مرتب یه چیزی رو فریاد

میزنه ...!

بابک خیلی خوب بود!...خیلی مهربون و دوست داشتنی!...اون جواب تموم خوبیهای من تو دنیا همین بابک

بود!بد به دلم نشسته بود!...اما نمیدونم چرا دوهفته است که بیتابه ...!

یه بار که ازش پرسیدم،ناراحت شد و ازم خواست که خودمو بخاطر کارهای اون ناراحت نکنم .

اما مگه میشد؟!...نگاهم روی بابک زوم بود که پرنیا دستمو گرفت:خواهری؟

لبخندی بروش زدم.ناکس هروقت میخواست یه غلطی بکنه و یا غلطه رو انجام داده بود، زبونش همینطور نرم میشد .

_جانم؟ !

_امشب میخوام با پیمان آشتی کنم،میتونیم زودتر بریم؟ !

و با لبخند خجالت زده ای بمن خیره شد.لبخندی به لبم نشست.اصلاً به پرنیا نمیاد انقدر باملاحظه باشه !

بخاطر اینکه بیش از این معذب نشه گفتم :

_آخه وقتی تو اینطور محجبه نشستی ،به چه دردی میخوری؟برو به امون خدا!

چشمهاش برقی زد و محکم بغلم کردو زیر گوشم گفت:تو امشب عروسی! برام دعا کن تا بنتونم پیمان و نگه دارم .

نگاهم سوالی شد وبهش خیره شدم !

دلم میخواست بپرسم پرنیا دوباره قراره چه گندی بزنی؟!اما نگفتم،چون پیمان با اون بود .

بعد رفتن اونا ماهم زیاد تو مجلس نموندیم و با کلی ماشین بعنوان کاروان عروس راهی خونمون شدیم.پدرم

مارو دست به دست هم داد و ما به اتفاق هم وارد ساختمونمون شدیم..

[01.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_دو)

بابک درو برام وا کرد و خودشو کنار کشید .

عجب مسخره بازی شده بود!...تا دیروز با هم میومدیم تو خونه و کارهای خونه امون رو میرسیدیم!حالا من

میخوام وارد شم،دست و دلم میلرزه!...انقدر خجالت زده بودم که مستقیم به اتاقمون رفتم و پشت در نفسی تازه

کردم .

کمی که از استرسم کم شد، به سمت تخت رفتم تاتاج و لباسمو دربیارم ویه دوش سرپایی بگیرم .

در کمال انصاف دستم به زیپ لباسم رسید و زیپشو وا کردم .

نشد مثل این رمانها نرسه و بابک رو صدا کنم.خنده ام گرفت،چون تموم سنجاقها و تاج و کشهارو تنهایی از

سرم درآوردم اما از بابک این پسر خجالتی من خبری نبود ...!

وان رو پر آب کردم وتوش نشستم و آخیش ...!

خستگی ام در رفت .

دراز کشیدم و چشمهامو بستم که یه دفعه نرمی لبهایی رو روی تنم احساس کردم .

همونطور که لپهام از خجالت سرخ شده بود،لبخندم عمیقتر شد.اما روی اینکه چشمهامو وا کنم نداشتم.ما تو این

مدت جز بغل و بوسه چیز دیگه ای نداشتیم و این اولین تجربه باهم بودنمون بود .

بابک بوسه ای روی گونه ام زد:سحرم بمن نگاه کن

چشمهامو با خجالت وا کردم و نگاهش کردم.لبخند مردونه اش چقدر جذاب و دلنشین بود! بوسه ای

کوتاه روی چشمهام گذاشت،اما بوسه ی روی گونه ام عمیقتربود .

و بعد مکثی کرد و به لبهام خیره شد و آروم به سمتم اومد و نرم لبهامو بوسید .

بعدش از روی لبه ی وان بلند شد و آروم داخل وان شد و کنارم نشست و در آغوشم گرفت و اینبار عمیقتر از

دفعه ی پیش لبهامو بوسید .

بابک ازم خواست تا به تخت بریم اما میدونستم ته دلش از اینکه تو وانه راضیه و خوششم میاد و فقط بخاطر

مراعات حال منه که اصرار میکنه .

حدس میزدم مردها عاشق امتحان کردن ایده های جدیدند.پس من هم مراعاتشو کردمو ازش خواستم تو وان به

کارش ادامه بده !

خونی که تو وان حموم پخش شد لبخند زیبایی رو روی لبهای بابک نشوند وازم پرسید:درد نداری؟ !

تموم صورتم از شرم و درد گر گرفته بوداما لب زدم:نه!...تا بابک بدون توجه به من به نیازش برسه،اما اونهم

خیلی مراعاتمو میکرد .

و من بخاطر اینهمه درک و شعور مردم از خدا ممنون بودم .

نیمه های شب بود !

بابک خوابیده بود و من بخاطر دردی که داشتم ،اومده بودم که قرص بخورم .

صدای زنگ خونه به گوشم رسید.با تعجب نگاهی به ساعت انداختم و فکر کردم که چشمهام اشتباه میبینند .

اما زنگ دوباره به صدا دراومد. یکم ترس برم داشت.خواستم بابک رو صدا کنم،اما دلم نیومد .

از تو چشمی نگاه کردم و در کمال تعجب یه خانوم رو با یه بچه ی دو سه ساله به بغل دیدم .

ترسم ریخت و درو وا کردم:جانم؟!

نمیدونم یهو دو تا قلچماق از کجا پیداشون شد و تا من بخوام یه جیغ بکشم،جلوی دهنمو گرفتند و بیهوشم

کردند .

نمیدونم چقدر بیهوش بودم اما باصدای فریاد بابک به هوش اومدم:من تورو نمیخوام!دوستت ندارم!دست از سر

من و زندگی ام بردار!بخدا قسم یه تار مو ازش کم بشه،دودمانت رو به باد میدم !

صدای زیبای خانومی به گوشم رسید:بابک انقدر بیرحم نباش...این بچه چه گناهی کرده که یه عمر باید بی پدر

بزرگ بشه ...!

صدای حرصی بابک بود که از لابلای دندونهای کلید شده اش در میومد:اون موقع که مستم کرده بودی باید

فکر اینجاهارو میکردی!...من از تو و اونشب لعنتی هیچی یادم نمیاددددددد ....!

صدای زن به بغض نشست:بابک خیلی بی رحمی!یه نگاه به دخترمون بنداز ...!

_اون دختر من نیست!دختر توی بوالهوسه!توی کثافت منو مست کردی !!!!!

چشمهام باز شد.سرجام نشستم وبه اونا نگاه کردم. اما کسی متوجه من نشد.چقدر دختره زیبا بود!!!!همسن و

سال خود من هم بود .

با چشمهای اشکی اش به بابک خیره شد:من دوستت دارم ....!

بابک غرید:اما من دوستت ندارمممممم!دست از سرمن بردار !!!!!!

_پس تکلیف این بچه چی میشه؟

بابک پوزخندی زد:مگه من خواستم بچه بیاری؟!..خودت نگهش دار !

_من نمیتونم تنهایی نگهش دارم !

_پس بده پرورشگاه !

چشمهام گرد شد!....بابک من بود؟!...انقدر بی رحم؟

فقط گفتم:بابک !!!!!

روشو به سمت من کرد و شرمگین جواب داد:جانم؟؟

من فقط بهش نگاه کردم.و بعدش به اون دخترزیبا که با چشمهای شرر بارش بمن خیره شده بود .

_به بههههه!عروس خانوم !!!!

من دوباره به بابک نگاه کردم که با عصبانیت به دختره نگاه میکرد .

_تانیا!...تمومش کن ...!

اسمشم مثل خودش قشنگ بود!تانیا رو بمن کرد و گفت:خوشبختم عزیزم!من و تو هووی هم میشیم.من عروس

بزرگه ام تو کوچیکه !

و هیستریک خندید .

بابک غرید:خفه شو ...!

تانیا میون خنده ابرو در هم کرد ..

[02.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_سه)

_جلوی این دختره مراعات میکنی؟!..تو که منو دوست داشتی !

_تانیا تمومش کن !

رو کرد بمن: ببین خانوم!من و شوهرت قبل از تو دو سال باهم بودیم.من ازش یه بچه دارم.لطف کن پاتو از

زندگی ما بکش بیرون !

من شوکه بروبر بهش نگاه میکردم .

بابک خواست از سرجاش بلند شه که قلچماقها نزاشتن و اونو دوباره سرجاش نشوندند !

_تانیا خفه شو

و بعد برگشت به سمت من:بجون خودت داره دروغ میگه! من یه شب مست بودم این خودش اومد توتخت

من!من اصلا از اونشب لعنتی هیچی یادم نیست !

اشک تو چشمهام حلقه زد.من خوش خیال فکر میکردم از روی عقل و درایته که مشروب نمیخوره!نگو آقا تو

عالم مستی پاس خورده!بابک بیچاره فقط با نارحتی بمن خیره شد .

_خوب خوب!این هندی بازیا بسه !

بابک فوری جوابشو داد:تانیا تمومش کن!از اینکارهاچی میخوای به دست بیاری؟ !

تو چشمهاش غرق شد:تورو ....!

بابک کلافه سرتکون داد:تانیا قرصهاتو خوردی؟ !

تانیا جری شد : داری میگی من دیوانه ام؟؟؟؟؟

_تانیا چرا برگشتی؟ ...!

_اومدم دنبال تو ...!

_من بهت گفتم دیگه دست از سرمن بردار !

_منم گفتم که دوستت دارم

_من دوستت نداااااررررررمممم

تانیا ازجاش بلند شد و نعره زد:بخاطراین دختره ی ج..ن...ده؟؟؟؟؟؟ !!!!!

قبل اینکه قلچماقها بتونن بابک روبگیرند،پرید و یقه ی تانیا رو گرفت : ج...ن...ده... خودتی عوضی !

بادیگاردهای تانیا از پشت گرفتنش و اونو سرجاش نشوندند .

تانیا به سمتش رفت و صورتشو با دستهاش گرفت .

_بابک با من بیا تا من دنیامو به پات بریزم

بابک تف ریخت تو صورتش و گفت:من با ج...ن...ده ها کاری ندارم !

تانیا همونطور که پوست لبشو با دندوناش میکند به بابک خیره شد و چون بادیگاردهاش دستهای بابک رو

داشتند دوباره با دستهاش صورتشو گرفت و تا بابک بخودش بیاد لبهاشو روی لبهاش قرار داد .

چشمهام ناخودآگاه بسته شد .

اما با صدای فریاد تانیا فوری باز شد.تانیا روی زمین افتاده بود و مثل مار بخودش میپیچید! و بادیگاردهاش هم

بابکو میزدند .

جیغ کشیدم و به سمتش دوییدم!و خودمو روی بابک انداختم تا کمتر بزننش !

تا اینکه تانیا فریاد زد:تمومش کنین ...!

اونهام ولمون کردند .

با گریه خطاب به تانیا گفتم:چی میخوای از جونمون؟ !

چشمهای سیاهشو با تنفر بمن دوخت و گفت:بابکو !

گفتم:اون تو رو نمیخواد !

_مهم نیست !

بدون اینکه به بابک نگاه کنم گفتم:اذیتش نمیکنی؟ !

_من عاشقشم !

انگار راجب یه عروسک حرف میزدیم .

_ببرش ولی تورو خدا کارش نداشته باش !

صدای یخ کرده ی بابک به گوشم رسید:سحرررررر

نگاه اشکیمو بهش دوختم

_بابک توروبخدا!...مرده ی تو به چه درد من میخوره !

و به اسلحه ی دست بادیگارد اشاره کردم .

بابک ابرو درهم کرد و خطاب به تانیا گفت:برو گمشو از خونه ام بیرون تا ...

بادیگارد با آرنجش به پشتش کوبید و بابک اخی گفت و سرش روی زانوهاش خم شد .

چشمهای اشکی ام رو به بابک دوختم .

_بابک !!!

بابک روی زانوهاش خم شده بودو سرش به کتفش چسبیده بود .

به سمتش رفتم اما بادیگارد تفنگش رو به سمتم گرفت .

همونطور سرجام روی زانوهام نشسته بودم .

خدایا چکار کنم ؟؟؟!!!!!ساعت پنج صبحه !!!!!

فریادددددددد!!!!!!!!!فریاد بزنم تا یکی بشنوه ....!

اروم عقب گرد کردم. نگاه همشون رومن خیره بود.از جام بلند شدم .

چندتا قدم عقب رفتم ویه دفعه ای فریاد بلندی زدم که باشلیک گلوله صدام به زوزه تبدیل شد و بابک هم

فریاد زد و به سمتم اومد که دیدم بادیگارد دیگه اش دستمالی رو جلوی صورتش گذاشت و بیهوشش کرد !

منم بعد این صحنه از هوش رفتم .....

به هوش اومدم بیمارستان بودم ...!

مثل اینکه خودشون زنگ زدن اورژانس یا اینکه بابک ازشون خواست ....!

نمیدونم!

پرنیا

چشمهای اشکی ام خیره به سحر بود!...راستش اصلاً برام قابل باور نبود!...بیشتر شبیه قصه بود تا واقعیت!...حتی

اگر قرار بود این اتفاق واقعیت داشته باشه چرا میون اینهمه آدم تو کره ی زمین این اتفاق باید برای سحر بیچاره

ام اتفاق میفتاد؟؟؟؟؟ .....

در باز شد و پیمان و یه مامور پلیس با هم وارد شدند .

دیگه باورم شد!...پس واقعی بود و من خواب نبودم. از اتاق بیرون اومدم و کنار خاله روی صندلی سالن

نشستم.خاله دستشو دراز کرد و من با گریه به آغوشش رفتم .

رسا و مادر روبروی ما نشسته بودند و با ناراحتی به ما نگاه میکردند .

میترسیدم!...میترسیدم از بابک سوال بپرسم ...!

اما دلشوره امونمو بریده بود!...به پدرو مادر بابک هم چون پیر بودند،خبر نداده بودند و فقط بهنام در جریان بود

که الان تو اداره پلیس بود ...!

بابک بیچاره!....یعنی الان کجاست؟؟؟؟ .....!!!!

صدای قدمهای آروم و طمانینه کسی که به سمت ما میومد توجهمو جلب کرد..

[03.02.21 18:37]

(قسمت_ #دویست_بیست_چهار)

سرمو بلند کردم!!!!!!هیعععععع!...مانی با ابروهای درهم به سمت ما میومد .

من و رسا از جامون بلند شدیم و همزمان من از رسا پرسیدم:کی به این خبر داد؟ !

رساهم زیر لب جواب داد:من .

مانی بما رسید و سلام کرد.مثل همیشه با ابهت!...حالا که فکرشو میکنم چرا من انقد ازش بدم میومد؟!اون خیلی

جذبه داشت

شبیه پیمان بود.شاید به همین خاطر دوستش داشتم.مثل پیمان ابهت داشت.با من خیلی شوخی میکرد اما با

دیگرون همینطور سنگین و باوقار بود !

_حالش چطوره؟ !

_بهوش اومده،اما اصلاً از لحاظ روحی خوب نیست !

لبهاشو روی هم فشرد .

_میتونم ببینمش؟ !

_آره.بیا برو پیمان هست هوامونو داره .

سری تکون داد و وارد اتاق شد.خیلی دلم میخواست برم فضولی اما روم نمیشد. جناب سروان و پیمان همزمان

با هم خارج شدند.من منتظر بودم که خاله و مادرم از جا بلند شن که منم به هوای اونا برم فضولی اما از جاشون

تکون نخوردند و منم اجباراً نشستم .

یه ربع بعد صدای فریاد سحر بلند شد که مرتب فریاد میزد:حالا میگی نامرد؟؟؟حالا؟؟؟؟؟برو گمشو من نبینمت!...گمشو ....!

هیییییع!....یعنی گفت که عاشقشه؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!هیییییییع ...!

مادرم بلند شد و به سمت اتاق رفت.منم رفتم .

مانی پشت پنجره ایستاده بود و به خیابان خیره شده بود !

سحر رو به مادرم کرد و با گریه گفت:بیرونش کنین نامرد بیشرفو!...بندازینش بیرون !

مانی با لبخند تلخی به سمت ما برگشت.من سوالی نگاهش کردم .

با تأسف سرتکون داد و همونطور آروم از اتاق خارج شد .

مادرم سحر رو در آغوش کشید و سعی کرد آرومش کنه!...منم به دنبال مانی راه افتادم.

مانی خطاب به خاله گفت:من باید با شما صحبت کنم .

خاله ناراحت نگاهش کرد : چیزی شده مادر؟؟

_آره!من باید یه چیزایی رو بهتون بگم .

من کنارش ایستادم و کنجکاو بهش خیره شدم .

مهربون نگاهم کرد و لبخند تلخی زد و دست دراز کرد و لپمو کشید و زیرلب گفت:کوچولوی فضول !

بعد رو به خاله کرد و گفت:امشب میام خونه !

خاله سری تکون داد و مانی بعد خداحافظی از ما رفت .

****

مانی پشت پنجره ایستاده بود !

نمیدونم به کجا و یا چی خیره شده بود که لبخند تلخی رو روی لبهاش نشونده بود .

ما هم ساکت بودیم.همه تو خودمون فرو رفته بودیم.درست مثل مصیبت دیده ها!خدایا!!!!!....آخه چرا سحر ؟؟؟؟؟ ....

مامان پیش سحر موند و ما به اتفاق پیمان (که اصرار به رفتن داشت و خاله بزور نگهش داشت)به منزل برگشتیم .

مانی به سمت ما برگشت و روی مبل کناری من نشست .

همونطور که به میز خیره شده بود،آهی کشید و شروع به صحبت کرد .

_دقیقاً یادمه زمستون بود که من و مامان به وین رفتیم.اونسال قرار بود فستیوال اسکی تو وین برگزار بشه و چون

اتریش از شمال با آلمان همسایه است و زبونشونم آلمانیه،مامان خیلی به اونجا مسافرت میکنه.مخصوصا که یه

کشور زمستونیه که تابستونهای معرکه ای داره.

بابک هم به محض اینکه متوجه شد که ما به وین رفتیم ، خودش به دنبالمون اومد و با اصرار مارو به خونه

خودش برد.یه روز بابک برای حذف و اضافه ی درسی قصد داشت به دانشگاه بره و از من خواست تا منم

همراهش برم .

بابک وارد ساختمون شد و من قدم زنون تو محوطه دانشگاه به سمت پشت ساختمون رفتم و همونطور که قدم

میزدم به کار رودخونه ای رسیدم .

حدوداً نیم ساعتی رو اونجا ایستاده بود که یه مرتبه چشمم به دختری افتاد که دوون دوون به سمت رودخونه

میومد. راستش طرز راه رفتنش که تلو تلو میخورد برام خیلی جالب بود.دنبال این بودم که یه سوژه واس خنده

پیدا کنم.پس آرومو یواشکی دنبالش راه افتادم.دختره نشست لب رودخونه و زار زد.زار زد و از خدا شکایت

کرد .

زار زد و از دنیا و زمونه گله کرد.راستش دلم براش سوخت اما حوصله نمیکردم بهش نزدیک بشم.اما یه مرتبه

دیدم که بابک احمق به سمتش رفت و شونه هاشو گرفت و اونو به سمت عقب کشوند.دخترم سعی میکرد

خودشو از چنگ بابک دربیاره و با شدت بیشتری میخواست که خودشو به رودخونه بندازه،اما بابک این اجازه

روبهش نمیداد. منهم که واس اولین بار بود میدیدم بابک چلمنگ داره یه جربزه ای از خودش نشون میده

خوشم اومد و اصلا پا پیش نزاشتم .

دختر هرچی تلاش کرد نتونست خودشو از چنگ بابک نجات بده و وقتی خسته شد سرجاش آروم نشست و تو

بغل بابک زار زد.بابک هم بغلش کرد و نوازشش کرد.من جلو نرفتم تا حالا یه سوژه واس بابک پیدا کنم.بابک

کمکش کرد و با هم به سمت کافی شاپ رفتن منم دنبالشون راه افتادم .

بابک کلی باهاش صحبت کرد و خیلی آرومش کرد و بعدش زنگ زد بهم..

[04.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_پنج)

منم مثلاً از همه جا بیخبر باهاش قرار گذاشتم و رفتم پیششون !

بابک منو با دختره اشنا کرد.تانیا خیلی زیبا بود.دقیقاً مث یه عروسک بود!ظریف و زیبا!...خدایی اش خیلی

اخلاقشم خوب بود!اصلاً مث غربیها نبود.کلاً با حجب و حیا بود.دقیق مثل بابک.خیلی بهم شبیه بودن.بابک بعد

از کلی رایزنی با من اونو با خودمون اورد خونه،البته کلاً به اصرار من!...البته این کرمش از من بود چون بابک

اصلا راضی نبود منهم چون اخلاق دختره رو دیدم همونجا اونو واس بابک درنظر گرفتم .

اما بابک اصلاً تو باغ نبود.ما حدود یه ماهی رو اونجا بودیم .

تانیا خیلی خوب بود!...کلاً با حجب و حیا بود.رفتارهاشم نشون میداد که عاشق بابک شده .بابک هم خوب

باهاش برخورد میکرد اما هنوزم اصلاً تو باغ نبود .

فقط به چشم خواهری بهش نگاه میکرد.هرچی هم من زور زدم که یه خورده راه بیفته نشد!اما تانیا از حاش

پایین نیومد.من و مامانم رفتیم و دوباره تابستون بعد به اصرار تانیا برگشتیم .

گویا تو این مدت تانیا مدام با بابک در تماس بوده اما بابک اونو به خونش راه نمیداده تا یه دفعه چیزی بینشون

پیش نیاد.من و مامان دوباره رفتیم اونجا و تانیا دوباره پاش به اونجا باز شد .

راستش من خیلی از تانیا خوشم میومد.اما بابک فقط بعنوان یه دوست دوستش داشت .دلم برای تانیا میسوخت

که با نگاههاش با بابک حرف میزد.اما بابک .....

یه روز بسرم زد که برم و با بابک حرف بزنم .

همینکه از خونه زدیم بیرون،بابک آهی کشید و گفت:مانی خوب شد اومدیم بیرون!خیلی وقته میخوام باهات

حرف بزنم .

_چی شده؟؟

_ببین من از اول ماجرای تانیا قصدم کمک بود و بس!اما الان احساس میکنم تانیا خیلی بیش از اندازه داره وابسته ام میشه !

_خوب بشه!....بابک اون دختر خیلی خوبیه!

_میدونم!خیلی هم براش کمه. اما اون دختر بزرگترین خلافکار اینجاست.یادته اونروز میخواست خودشو بکشه؟!...چون پدرش میخواست اونو بزور به رییس مافیای دیگه بده ،اون میخواست خودشو بکشه.من احمق

وقتی جلوشو گرفتم از من خوشش میاد و میره به پدرش میگه که من و اون همو دوست داریم و پدرشم فعلاً

کوتاه اومده اما اصرار داره تانیا زودتر ازدواج کنه تا با شوهرش از اینجا دور شه .

چشمهام گرد شد.مافیا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ !!!!!!!!!!!!!!!!!!!

آب دهنمو قورت دادم:خوب؟؟

_مانی من اصلاً اونو بچشم یه همسر نمیبینم !

_بابک؟؟؟؟؟

غمگین نگام کرد:بله؟ !

_پدرشو دیدی؟ !

متعجب نگاهم کرد:نه چرا؟

_همینطوری ...

_تانیا خیلی اصرار داشت اما من با خودم فک کردم اگه به دیدن پدرش برم قضیه رو یجورایی تایید کردم.به

همین خاطر نرفتم .

_یعنی فکرمیکنی اگه نری قضیه رو جدی نمیگیرن؟ !

کلافه سرتکون داد:مانی من اصلاً به پدرش فکر نمیکنم.قضیه من تانیاست.من اونو مثل خواهر نداشته ام میبینم نه یه همسر .

_خوب حالا میخوای چکار کنی؟ !

_نمیدونم.نمیدونم چکار کنم ...!

_بابک اما خدایی اش دختر خوبیه !

آهی کشید و گفت: میدونم اما دختر مورد علاقه ی من نیست

_خلی تواما!...مگه کس دیگه ای رو دوست داری؟ !

_نه!اما هرکار میکنم نمیتونم به چشم همسرم ببینمش !

_پوففففف!....چیکار کنیم حالا؟؟؟؟؟

_خودمم موندم .

_بابک از همین حالا بهش بگو تا بیشتر از این وابسته ات نشه !

_گفتم.هزار بار به زبون بی زبونی گفتم .

_با زبون خوش بگو نه بی زبونی!بزار ازت قطع امید کنه .

_آره باید اینکاروبکنم .

نمیدونم بابک بیچاره چجوری وبا چه رویی بهش گفت اما یه هفته بعد تانیا بیمارستان بود اونم به علت خودکشی !!!!!

بیچاره بابک کارش دراومده بود.با اینکه بهش گفته بود که اونو نمیخواد اما مجبور بود پیشش بمونه.من دیدم

چطور زجر میکشه،اما کاری از دستم برنمیومد .

بعد چند روز مرخص شد و رفت به خونه اش اما هنوز یه هفته نگذشته بود که دوباره خودکشی کرد و اینبار به

کما رفت.دیگه اینبار تانیارو اورده بودیم خونه ی بابک و پدرش یه پرستار و خدمتکار برامون فرستاده بود .

شانس بزرگ بابک این بود که تو تموم مراحل بیمارستانی تانیا ، اون همراه اونها بود و علاقه ی خاص تانیارو

میشد به بابک فهمید .

وگرنه بابک الانشم زنده نبود.تانیا واقعا دوستش داشت.یه هفته بعد اون مامان میخواست بره دانوب تفریح

مجبور شدم ببرمش و وقتی برگشتم حال بابک دیدنی بود ....!

چشمهاش شده بود کاسه ی خون!...تانیا هم مثل یه گنجشک گریه میکرد و میلرزید. وقتی رسیدم بابک یقه ی

تانیا رو گرفته بود و اونو به دیوار چسبونده بود.

تانیارو از تو دستهای بابک نجاتش دادمو فریاد زدم:چه خبره اینجا؟

بابک هجوم آورد سمت ما و من تانیارو تو بغل خودم گرفتم .

_چته؟!!!!!!چرا اینطوری میکنی؟ !

بابک فریاد زد:از خود کثافتش بپرس !

از تانیا پرسیدم :چی شده تانیا؟ !!!

ولی تانیا فقط گریه کرد..

[05.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_شش)

به بابک نگاه کردم : بابک چی شده؟

دندون قروچه ای کرد و گفت:دیشب حالم خوب نبود خواستم یه پک مشروب بخورم!خانوم تو مشروب من

مخدر ریخته و مستم کرده و شبو تو تخت من گذرونده!....کثافتتتتتتت !!!!!!!

به تانیا نگاه کردم.مثل ابربهار اشک میریخت!دلم سوخت براش!...اما واقعاً کارش غیرقابل تحمل بود!باید از

اونجا میبردمش وگرنه معلوم نبود بابک باهاش چکار میکنه .

وقتی تنها شدیم بهش گفتم: تانیا این چکاری بود؟

اونم با گریه جواب داد: من دوستش دارم اما اون منو نمیخواست!خواستم با اینکار مجبورش کنم .

متعجب بهش نگاه کردم:تانیا فک کردی اینجا ایرانه؟

تانیا با خجالت سربزیر انداخت و گفت:مگه ایران این کارو میکنن؟ !

_نه اما ...

هیععععع!....زدم روترمز و کشیدم کنار،

_تانیاااا تو دختربودی؟!!!!!!!!!

_____

_____

)ای خدا!!!!!! حالا مانی خان میخواد همه ماجرا رو جلوی اینهمه آدم تعریف کنه؟!...باز اگه رسا و شوهر خاله ام

تنها بودند یه چیزی...ما باهم این حرفارو نداشتیم!....اما ندا و پیمان هم بودند (!!!!!

تانیا فقط گریه کرد و سرشو پایین انداخت.من اصلاً هاج و واج مونده بودم که چه خاکی تو سرمون

بریزیم!درست بود که اونجا ایران نبود اما انسانیت که ایران و غیر ایران نمیشناسه ....!

تانیارو به خونه اش رسوندم و ازش قول گرفتم که کاری نکنه چون بابک مطمئناً دوستش داره و تنهاش نمیزاره .

اما خودمم به این حرفم اعتماد نداشتم .

وقتی برگشتم خونه دیدم بابک باز نشسته پای مشروب و داره خودشو خفه میکنه !

کنارس نشستم و مشروب رو از جلوی دستش برداشتم

خواست مشروبو از دستم بگیره ولی انقدر مست کرده بود که نمیتونست.

_بابک!چه خبره؟!!!!

ازبس مست بود نمیتونست اصلا درست

حرف بزنه !

_بابک!اون دختر گند زد به تموم باورهای من!...ای کاش میزاشتی بکشمش ....!

هرچی میگفتم جریحتر میشد،پس حرف نزدم تا از مستی در بیاد.از مستی هم دراومد حرفش همون بود.با اینکه

از دوربین حفاظتی دیدیم که تانیا راست میگفت و واقعاً دختر بود اما بابک از موضعش پایین نمیومد و به هیچ

عنوان اونو نمیخواست ...!

اما نمیدونم و نمیفهمیدم چرا تانیا خودشو نکشت!اون ضعیفتراز این حرفها بود!...ما به ماهی رو اونجا بودیم اما

بعدش رفتیم آلمان تا اینکه من برای یه کنسرت که از من دعوت شده بود دوباره رفتم اتریش.اصلاً از دیدن

بابک شوکه شدم.درس و دانشگاه رو ول کرده بود و تارک دنیا شده بود.خیلی دلم میخواست از روی کره

زمین محوش کنم اما نمیشد .

با دیدن من مث بچه ها زد زیر گریه وبغلم کرد

_چته مرد گنده؟ !!!!

_مانی بدبخت شدم !!!!!

_بابک داری میترسونیم.چته؟!...تانیا چیزیش شده؟

یعنی تنها سوالی که به ذهنم میرسید،همین بود!دندون قروچه ای کردو کفت:کاشکی میمرد و این بلا سرم

نمیومد !

_بابک چی شده؟!مث ادم حرف بزن !

_اون هرزه حامله است .....

کیش و مات شدم.به تنها چیزی که فکر نمیکردم همین بود!بارداره؟؟؟؟؟؟آخه کی با یه بار خوابیدن باردار

میشه که اون دومیش باشه !

ولی متاسفانه بود.کاری اش هم نمیشد کرد.بابک با اینکه زیرشم زده بود اما قبول داشت که اون بچه مال

خودشه!هردومون به پاک بودن تانیا قسم میخوردیم.خیلی طول نکشید تا بابک رو دوباره به راه بیارم.اما اون هیچ

وقت تانیا و اون بچه رو قبول نکرد...و هیچ کس هم نفهمید که اون اینهمه سال آلمان پیش من بود نه اتریش !

من چندین بار به دیدن تانیا رفتم،اما هیچ وقت از بابک حرفی نشد .

میدونستم در آرزوی دیدن بابکه اما سرشو به یادگاری بابک گرم کرده بود و دلشو قانع!دلم هم بابت تنهایی اش

میسوخت اما راه چاره ای نبود!بابک اونو نمیخواست .

علاقه ی تانیا کاملاً قلبی بود چون اونهم به پدرش گفته بود که دیگه بابکو نمیخواد تا بابک از شر پدر تانیا در

امون باشه ...

همه سکوت کردیم .

رسا از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:مردونگی رو در حق بابک تموم کردی.اما من چی

من کنار رسا نشسته بودم چون پیمان به محض اومدن و دیدن ندا کنار اون نشست تا حالشو بپرسه! منم چون رسا

کنار اون نشست مجبور شدم کنار رسا بنشینم .وقتی رسا این حرف رو زد من دست روی بازوش گذاشتم .

با اینکارم انگار آروم شد،دستش رو روی دست من گذاشت و محکم فشرد .

مانی سربزیر انداخت و گفت: موقعی باید بهت اینو میگفتم که بابک هم سر سوزن به اون دخترعلاقه داشت نه

اینکه دختره اومد و یه سواستفاده از بابک کرد..

[06.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_هفت)

_حالا بعد اینهمه مدت اومده چی میخواد؟!

بازهم رسا بود که سوال کرد.مانی کلافه شده بود!بیچاره اومده بود از حق بابک دفاع کنه خودش داشت کباب میشد !

_من نمیدونم چرا اومد و یا چطوری فهمید که بابک ازدواج کرده؟...فقط میدونم که هنوزم دیوانه وار بابک

رو دوست داره !

_یعنی داری میگی قید بابک رو بزنیم؟ !

چشمهای مانی بیچاره گرد شد .

_من این حرفو زدم؟

_مگه نمیگی پدر تانیا یه مافیای بزرگه!چطور میتونه از بابک بگذره؟

_اینو مطمئن باش که اگه پدر تانیا سر سوزن از این قضایا اطلاع داشت سحر الان زنده نبود !

دوباره سالن رو سکوت در برگرفت .

_چرا بابک نخواست تانیا بچه رو سقط کنه؟ !

اینبار پیمان بود که پرسید.همه متعجب بهش نگاه کردیم .

مانی کلافه جواب داد:واس اینکه تانیا بچه رو میخواست.تموم هدفش هم همین بود.

من یخ کرده به پیمان نگاه کردم.این چه حرفی بود زد؟!پ چرا خواهر خودش سقط نکرد؟!...پوففففف!...اینم

مارو گیر آورده!....هرچی که برای خودش حرامه برای دیگری مباح و حلالِ !

ابروهام ناخواسته در هم شد و بهش خیره شدم.و پیمان با ابروهای در همش به مانی خیره شده بود .

خاله ام به حرف اومد و گفت:ما نمیتونیم به جای سحر حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.اون دختر عاقل و بالغیه و

من از سحر بابت این پیش آمد هیچ دلواپسی ندارم.اون به تنهایی از پس همه ی مشکلات خودش در

میاد.مشکل بابک هم قابل درک بود اما اگه از اول راستشو میگفت.نه حالا...فقط خدا دلش به حال پدر و مادر

بدبختش بسوزه !

مانی از جاش بلند شد و ماهم به همراه اون بلند شدیم.بعد از خداحافظی از خاله سوار ماشین شدیم و به سمت

خونه ما رفتیم .

_تو فکری؟ !

سربلند کردم و بهش نگاه کردم و بی مقدمه گفتم:تو گفتی بابک چرا تانیا رو مجبور به سقطش نکرد؟ !

متعجب نگام کرد:آره !...حالا مگه چی شده؟

_هیچی!...میخواستم ببینم که اگه خواهر خودتم بود این حرفو میزدی؟بعد یادم اومد که تو محضر شما این

کارها حرام است .

کلافه سرتکون داد:پرنیا خواهر منو با اون مقایسه نکن !

_پیش خدا که دیگه مسلمون و کلیم و زرتشت نداره .

_نه نداره اما همیشه اونی رو که جبر رو سرشه معاف کردن.کسی تانیا رو مجبور نکرده بود!بعدشم رسا ندارو میخواست،نه مثل بابک .

_مگه کسی ندارو مجبور کرده بود؟ !

_نه اما....ندا مجبور به تمکین بود.

_اوههههههه!.....یعنی تو میخوای اینجوری خواهرتو توجیه کنی که برادر من زوری باهاش رابطه داشته؟ ..!

مشکوک نگاهم کرد:الان اینجا تو چرا حرص میخوری؟تو چرا سنگ اونو به سینه ات میزنی؟ !

_میخوام بدونم اگه منم مث اون و ندا این اتفاق برام بیفته هم همین حرف ومیزنی؟ !

لبخندی جذاب روی لبهاش نشست:معلومه که این حرفو نمیزنم!...اگه این اتفاق واس تو بیفته یعنی من از جون

و دل برات مایه رفتم و این بچه هم ثمره ی عشق منه!اما تانیا با نامردی خاطره ی قشنگترین شب زندگی یه مرد

رو ازش دزدید!این خیلی فرق داره !

برای یه مرد اون شب زیباترین و خاطره سازترین شب زندگیشه!..حتی اگه تانیا زنش هم بود اینکارش قابل

گذشت نبود!..چه رسد به اینکه هیچ نسبتی هم بین اونها نبود و بابک هم به صراحت دکش کرده بود !

تموم تنم یخ زد.خدایا!!!!قشنگ انگشت میزاری کورم میکنی؟!...یعنی اینهمه اتفاق رو پیش آوردی که پیمان

دقیقا همین حرف رو بهم بزنه؟ !

از اینکه اینطور میسوزم،لذت هم میبری؟!چرا نمیزاری حداقل دو روز از کار اشتباهم بگذره بعد اینطور ثابتم

کنی؟ ...!

یک!...دو!...سه ...!

نفس عمیقی کشیدم:پیمان منم اینکارو باهات کردم و الان حامله ام !

چنان ترمز زد که سرم به شیشه خورد و بعد بازوهامو گرفت وبه سمت خودش کشید:ببین پرنیا حتی شوخی اشم

قشنگ نیست!دیگه با من این شوخی رونکن!(وفریاد زد:)فهمیدی؟؟؟؟؟ !!!!!!!

لال شدم.واقعاً خواستم بگم.گفتم تا تنور داغِ نونمو بچسبونم اما با این حرکتش خودمو جمع و جور کردم

و دستپاچه لبخندی زدم .

_ای بابا ! شوخی سرت بشه!

بازومو بیشتر فشرد و از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت: خوب میدونی که من راجب این موضوع با

هیچکس شوخی ندارم. منکه مشروب نمیخورم تا تو این بلا رو سرم بیاری اما یادت باشه حتی فکرشم به سرت

بزنه،مغزتو میترکونم !

خدایا!!!!خودت دیدی که من گفتم و اون قبول نکرد.بعد اون دنیا بازخواستم نکن!الال شدمو بغ کرده دست به

سینه روی صندلی ام نشستم .

ماشینو به حرکت درآورد .

_من نمیفهمم تو با اذیت کردن من به کجا میرسی؟!همیشه دوست داری سربسرم بزاری و حرصم بدی!مگه من

چکارت کردم که اینطور سرم تلافی میکنی؟حالم از این شوخی های نابجات بهم میخوره!...یعنی قراره هرچقدر

که من نازتو بکشم تو به همون اندازه اذیتم کنی..

[07.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_هشت)

اشک تو چشمهام جمع شد.اما من فقط خواستم برای یه بار راستشو بگم.بغض به گلوم چنگ زد و پیمان غزغر

کنان ادامه داد .

_پرنیا خودتم میدونی من همه جوره میخوامت!با این کارهات میخوای چی روثابت کنی؟

یه مرتبه بغضم ترکید .

نه بخاطر حرفهای پیمان،بلکه بخاطر غلطی که کردم.خدایا حالا چکار کنم؟!...با شوخی حرف من نزدیک بود

نفله ام کنه!بد بحال اون زمانی که جریانو بفهمه ....!

پیمان کلافه سر تکون داد:ببین چه شوخی نابجایی میکنی که هم حال منو بهم میریزی هم خودتو!حالا چرا

اینطور آبغوره میگیری خو ببخشید .

و دستهاشو به سمتم دراز کرد.ترسیدم.ترسیدم از اینکه در آغوشش برم و نتونم من بعد با دوری اش بسازم .

ابرو تو هم کردم وبا گریه گفتم: چجوریه نوبت خواهرت بود با ناز و نوازش بردیش خونه و رو سرت حلوا حلوا

میکردیش!به من که رسید آسمون تپید؟؟؟؟؟

چشمهاش گرد شد:من ندارو ناز و نوازش کردم؟؟؟چکار میکردم؟!...میبردم بچه رومینداخت؟

_آره مینداخت!چطوراز تانیا انتظار داشتی؟ !

_پوفففففف!عجب غلطی کردم اون حرفو زدم!!!خیله خب ببخشید.من نباید تانیا رو که دینش اصلا معلوم نیس

چیه و شوهر نداره رو با خواهر خودم که مسلمونه و شوهر داشت مقایسه میکردم. خوبه؟ !

_همیشه میخوای حرف خودتو ثابت کنی.همیشه میخوای بگی من نمیفهمم .آره منم میدونم تانیا مسلمون نیست

که کسی دربرابرش جوابگو باشه اما انسان که بود!بچه اش حرومزاده بود؟؟ بالاخره طفل که بود.چرا باید

سقطش میکرد؟؟؟؟

پیمان گردن کج کرد و نگام کرد:پرنیا!!!من غلط کردم.خوب حالا بگو چته؟؟؟

گردن زدمو رومو برگردوندم:مگه قرار بود چیزی ام باشه .

_از چی ناراحتی؟ !

_هیچی ...!

پیمان پوفی کرد و ماشینو به راه انداخت.وقتی جلوی خونه نگه داشت منتظر تعارف بود اما من نمیخواستم که

بیاد .

میخواستم تنها باشم و به غلطی که کردم فکر کنم. پس خداحافظی گفتم و بدون اینکه به روی خودم بیارم از

ماشین پیاده شدم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم.در رو که بستم ،صدای چرخش

لاستیکها رو روی زمین شنیدم و این یعنی پیمان رفت !

حالم خیلی خراب بود!تمام تنم کوفته بود و یه دوش آب گرم سبکم میکرد.تو وان حموم که دراز کشیدم قطره

های اشک از گونه ام فرو چکید

خدایاااااطبق معمول غلط کردم!!!!حالا چکار کنم؟!!!!پیمان ندونسته داشت به کشتنم میداد.اگه بفهمه چه

خاکی تو سرم بریزم؟!..یعنی قبولم میکنه؟!خدایا اگه قبول نکرد ،چی؟ !

واس گناهی که مانی ناخواسته انجام داده بود،قیدمو زده بود.این کارو که من از روی قصد انجام دادم !

خدایا چی میشد هنوز رو حرفش می ایستاد!...قید منو میزد که منم راحت تر با عذاب وجدان کنار بیام .

خدایا حالا که برگشته چکار کنم؟!اگه بزنه زیرش؟!...مگه من روشو دارم به کسی فیلمشو نشون بدم؟ ...!

خدایا این چه کاری بود من کردم؟!برای جبرانش چکار کنم؟!....هیععععع!...فهمیدم !!!!!!!

میرم میدوزم!...کسی متوجه نمیشه!...اع آره!...همینکارو میکنم!....چرا زودتر بیاد نیاوردم!فردا زنگ بزنم به

پدیده!...اون همه چی رو بلده !

بگم یهوقت برام بگیره!...خبری از پیمان نشد.منو پدیده پیش دکتر رفتیم و با دکتر صحبت کردیم .

ولی دکتر یه سوال ازم پرسید که آیا باردارم یا خیرو اینکه اگه شک دارم یه آزمایش بارداری بدم .

منهم چیزی نگفتم و تاییدش کردم.خون که به این زودی نشون نمیداد.اما فکر کنم سونو از روز پنجم رو خوب

نشون میداد.پس صبر کردم تا هفته ی دیگه !

فردای اونروز سحر مرخص شد و ما اونو بخونه آوردیم .

بیچاره ها برای روز جمعه پرواز داشتند.اما حالا سحر مونده بود با با یه عالم سوال !!!!!

شبت بخیر تو و این شبا که نیستم

بخواب با فکر اون من با چشم خیسم

تموم شبهام صبح میشن به یاد تو

میدونم حتی حال من مهم نیست واسه تو

شبت بخیر ببند چشاتو آروم

میدونم بعد من خوشحالی با اون

نه حتی یاد من رد نمیشه از سرت

یه وقتی من بودم تو آرزومی هر شبت

سحر پشت پنجره ایستاده بود و به آسمون خیره شده بود!ای خداااااااگه جامون عکس میشد،سحر کلی حرف

واس گفتن داشت.اما من فقط بلد بودم اشک بریزم .

غروب بود! یه غروب دلگیر زمستونی که نم نم بارون دلگیرترشم کرده بود .

صدای آهنگی که سحر گذاشته بود کلافه ام کرده بود .

اشک بی اختیار از چشمهام فرو میچکید.لبهامو بهم فشردم تا صدام از دهنم بیرون نیاد.سحر نمیدونست که قراره

منم به جمع بی کسی اش اضافه شم وگرنه عوض من اون دلداری ام میداد..

[08.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_بیست_نه)

دیگه نیستم رفتم که برنگردم

با گریه هام فقط خدا رو خسته کردم

میدونم یاد من رد نمیشه از سرت

یهوقتی من بودم تو و آرزوی هر شبت

شبت بخیر چشماتو ببند

من که خیسه چشمام تو پیش اون بخند

میدونم حتی اسمم نمونده به یاد تو

نبودنم نداره فرقی ام به حال تو

با یاد پیمان از اینی که بودم خرابترم شدم.مثلاً مامان از من خواسته بود تا سحرو تنها نزارم که یه وقت ناراحتی

بیش از اندازه نکنه !اما من خودم یه پا آیینه دق بودم

صدای زنگ خونه منو از جام بلند کرد .

کسی خونه نبود.پنج شنبه بود و همه به آرامگاه رفته بودند.بدون اینکه از تو آیفون نگاه کنم اف اف رو زدمو

در سالن رو وا کردم .

اعععع!...بعد دو روز آقامون پیداش شد.من سرم با وضع خرابم گرم بود!این سرش کجا گرم بود خدا میدونه !

ناراحت لب ورچیدمو نگاهش کردم:سلام !

شوق و دوق تو چشمهاش بیداد میکرد .

گونه هام سرخ شد و گل انداخت و با خجالت به اونهمه شوق نگاه کردم .

به من که رسید با پشت دستش گونه ام رو آروم نوازش کرد و با لبخند دلفریبش گفت:خوب منو فراموش

کردیها !

مغموم نگاهش کردم :حالم اصلاً خوش نیست !

لبخند غمگینی زد و پیشونی امو بوسید:خیلی دلم برای اینطوری شال سرگرفتنت تنگ شده بود !

و آهی کشید و ادامه داد:همه ناراحتی ام.من و بهنام و مانی که از اداره پلیس در نیومدیم اصلا !

و دستهاشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت:سحر کجاست؟حالش خوبه؟

آه کشیدم: همونطوره!ساکت و افسرده !

با تاسف سر تکون داد:خاله ازم خواست که باهاش حرف بزنم.من روم نشد چیزی بگم اما من چی میتونم به

سحر بگم؟ !

_نمیدونم والاع،اگه سختته نمیخواد پس !

_دیگه اومدم.برم ببینم چکار میتونم بکنم.تو میای؟

_نه نه!من از بس گریه میکنم حال شمام خراب میشه.(وبا گریه اضافه کردم)دلم برای بابک میسوزه!

پیمان لبخند تلخی زد و منو در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:حیف چشمهای خوشگلت نیس که گریه

میکنی!انشاءالله که پیداش میشه!مگه تو چشمهای خوشگلتو گریون کنی فایده ای هم داره؟ !

و بوسه ای روی چشمهام نشوند.و با لبخند مهربونش به صورتم چشم دوخت و روی لبهام زوم کرد .

من خیره به چشمهاش بودم و اون خیره به لبهام.آروم سرشو خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت و نرم بوسید و

عقب کشید .

یه مرتبه من به سمتش رفتم.بیشتر میخواستم.یقه اشو گرفتم و اونو به سمت خودم کشوندم و بیتاب لبهامو روی

لبهاش گذاشتم و موهاشو به چنگ گرفتم.پیمانم دستش دور شونه هام حلقه شد و منو محکم بخودش فشرد .

انقدر محکم میبوسیدم که دور لبهام به سوزش افتاد،اما با بی پروایی به پیراهنش چنگ انداختم و خواستم دکمه

پیراهنشو عوض کنم که دستمو کرفت و گفت:عزیزم ما خونه نیستیم و خودتم میدونی من اومدم با سحر

صحبت کنم!اگه وضعت خوبه امشب میام اونجا!این دو روزه خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم که نیام دیدنت

میدونستم بهت زنگ هم بزنم هوایی میکنی منو و مجبور میشم بیام پیشت و با این حالت نمیتونستم جلو خودمو

بگیرم .

با شرمندگی لبخندی زدمو گفتم:آره پاک شدم !

لبخند عمیقی زد و دوباره پیشونیمو بوسید .

_سحر کجاست؟ !

_تو اتاقشه !

_من میرم پیشش!

بوسه کوتاهی رو لباش گذاشتم و سر تکون دادم.وپیمان دوباره اما اینبار آروم بغلم کرد و بعد از بوسه روی

پیشونی ام به سمت اتاق سحر رفت.اوه اوه!با دمم گردو میشکوندم !

امشب شب رقص و ساز وآوازه!

مرغ دل من دراوج پروازه !

امشب دل من هوسرو رد کرده

عاشق شده از عشق تو تب کرده !

خخخخخخخ!از خوشی زیاد امشب دیوانه شدم رفت ....!

صحبتهای پیمان و سحر دوساعت طول کشید.گاهی اوقات حسودی ام میشد و میخواستم برم کنارشون بنشینم تا

بشنوم که چی میگن اما به ذات بد شیطون لعنت میفرستادم و سرمو به سریال آبکی جم گرم کرده بودم که

دختره دوست پسرو نامزد خواهرشو غر زده بود و حالا سر به دست آوردن دل پسره دوتا خواهر مث سگ

بجون هم افتادند و جالبی اش اینجا بود که پسره هم دل نداشت یه کدومشونو رد کنه و نسبت به هردوتا خواهر

کم تمایل نداشت!...والاع بنظر من تلویزیون ایران که زنه رو با چادر تو حمام نشون میدن هضمش راحتر از

اینه..

[09.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی)

همینکه صدای پیمان رو از راه پله شنیدم،شبکه جم رو عوض کردم،چون از این کانال متنفر بود .

همزمان با پایین اومدن پیمان و سحر از پله ها زنگ خونه هم به صدا در اومد و سحر ایفون رو زد و در سالنو وا

کرد .

بیچاره خاله و مادرم از دیدن سحر تو سالن پذیرایی چنان شوکه شدند که به تته پته افتادن و حرفی برای گفتن

نداشتند و فقط با نگاه قدر دونشون به پیمان نگاه میکردند .

وقتی همه دور هم نشستن من به آشپزخونه رفتم تا چای بریزم که یه دفعه ای صدای پیمان منو میخکوب

کرد:خاله سحر میخواد که به دنبال بابک بره !

سکوتی سخت سالنو در برگرفت و خاله ام بیچاره به لکنت افتاد: چـ..چـ..چی؟ !!!!!

پیمان به سحر نگاه کرد و توضیح داد:سحر میخواد به دنبال بابک بره!شما اجازه میدین؟

تا خاله لب باز کنه،مادرم بحرف اومد و با تشر خطاب به سحر گفت:البته که ما اجازه نمیدیم!یه دختر بیستو پنج

ساله تک و تنها تو کشور غریب چکار کنه !

اشک تو چشمهای سحر جمع شد و زار زد:خاله!!!توروبخدا!!!!آقا پیمان هم قول داد همرام بیاد .

اینبار خاله ام جواب داد:نه!دیگه بدتر!آقا پیمان زن و بچه داره و نمیتونه تنهاشون بزاره ،بزارین برین یه کشور

دیگه چکار کنین؟ !

اینبار پیمان جواب داد: اگه شما موافق باشین من مشکلی ندارم .

وا؟؟؟؟خوب معلومه تو مشکل نداری!کی بدش میاد از تفریح خارج از کشور؟ !

_نه آقا پیمان!این داره حرف زور میزنه!آخه برین اونجا چی بگین؟چکار کنین؟اصلاً مگه شما میدونید کجا

باید برین؟ !

سحر دوباره زار زد:مانی هست!قول داده باهام همکاری کنه!مامان ،خاله لطفا اجازه بدین!قول میدم حتی اگه

فقط از دور ببینم که خوشبخته از زندگی اش میام بیرون!فقط اجازه بدین تا من برم و اونو از دور یا نزدیک

ببینم .

مادرمو خاله با سر سختی اعلام کردند:خیر!همین و بس ...!

میدونستم سحر کوتاه بیا نیست و آخرشم کار خودشو میکنه،اما مونده بودم اگه پیمان بره چکار کنم؟ ...!

و بعد با ناامیدی بیشتر به این فکر میکردم که منی که ادعا میکنم از پیمان میگذرم مسافرت بیست روزشم نمیتونم

تحمل کنم چه رسد به یه عمر جدایی !!!!

مانی به همراه پیمان زنگ زد و چند دقیقه ای صحبت کردن و بعد در کمال تعجب پیمان از ما خداحافظی

کرد و خونه رو به مقصد منزل مانی ترک کرد .

شب شد و پیمان نیومد!به همراهش زنگ زدم اما بازهم پیداش نکردم.میخواستم به خونه اشون زنگ بزنم که

ترسیدم نکنه خونه نباشه و پدرجون ومادر جونو بترسونم

پس تا صبح تو اتاقم راه رفتم و صبح طبق معمول عادتی که تازگیها پیدا کردم،سجاده امو پهن کردم.داشتم

سجاده امو پهن میکردم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم .

آب دهنمو قورت دادمویه بسم االله گفتم و برگشتم به سمت سایه که دیدم با لبخند بمن نگاه میکنه !

_هیعععع!کی اومدی؟

پیمان از جاش بلند شد و بغلم کرد و پیشونی امو بوسید .

_سلام عروسکم !

_سلام.کجا بودی تا بحال؟

_بعداً میگم!اما اول بزار نمازمو بخونم .

_باشه .

من نشستم و پیمان به حمام رفت و یه دوش کرفت و نمازشو خوند .

بمحض اینکه نمازش تموم شد به سمتش رفتم .

_پیمان؟

_جانم؟

_تا حالا کجا بودی؟

خندید و گفت:خوب تحمل کردی!ممنون !

و از جاش بلند شد و به سمت تخت اومد و کنارم نشست و همونطور که منو تو بغلش جابجا میکرد،گفت:مانی

زنگ زد که خونه ای رو که تانیا اسکان داشت پیدا کرده رفته بودیم اونجا و مانی چنتا سوال از خدمه اش

پرسید.(و آهی کشید)به احتمال نود درصد بابک و تانیا از ایران رفتند .

دستمو جلوی دهنم گرفتم:هیعععع

پیمان با تاسف سرتکون داد: از همه بیشتر دلم به حال بابک میسوزه!خیلی بد مورد ظلم قرار گرفت. یعنی یه

آدم چقدر میتونه پست باشه که با عشقش این رفتارو بکنه؟!بنظرم این عشق نیس!خودخواهیه!وگرنه بنظر من

عشق یعنی از خودگذشتگی ،آخه تو رو چه به ادعای عاشقی؟ !

آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم !از کجا فهمید من چکار کردم؟ !

متعجب بهش نگاه کردم:هان؟ !

پیمان خنده ی بی صدایی کرد و گفت:با تو نبودم عشق من!منظورم تانیا بود !

اوففففف!سکتهه رو زدم!...خوب خدارو شکر ...!

_پیمان!نظرت چیه همینطوری بریم سر خونه زندگیمون !

پیمان مکث کرد و بعد دستشو دراز کردو صورتمو بالا آوردوبه سمت خودش چرخوند:

_چیزی شده؟ !

_نههههه!مگه باید چیزی بشه؟ !

_آخه تا حالا هیچ عجله ای نداشتی،چی شد یهو؟ !

_خسته شدم!اما زودتر از همه نامزد کردیم.اما همه رفتن سر خونه و زندگیشون جز من و تو !دلم بچه میخواد .

چشمهای پیمان گرد شد:پرنیا!!!!بچه؟؟؟؟؟؟

_اوه پیمان انقد حرص دربیار نباش !

_پرنیا حالت خوبه؟ ...!

به حالت قهر رومو برگردوندم.از پشت بغلم کرد .

_آخه دیوونه این حرفها چیه نصفه شبی؟

دستشو پس زدم:اصلاً من حرفی ندارم..

[10.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_یک)

آروم خندید و زیر گوشم زمزمه کرد:الان بهت بچه بدم؟

رو بازوش کوبیدمو گفتم:نه نمیخوام!تا لب چشمه میبری و برمیگردونی !

پیمان یسره میخندید:نه اینبار قول میدم آبتم بدم .

از جام بلند شد و زیر مشت و لگد گرفتمش و اونم از بس میخندید نمیتونست از خودش دفاع کنه !

_پرنیا باور کن قصد دارم بهت آب بدم .

از نفس افتاده بودم.بغ کرده سرجام نشستم و چشمهامو ریز کردم و بروبر بهش خیره شدم .

_پرنیا باور کن جدی میگم !تو چرا منو باور نداری؟

دهن کجی بهش کردم و گفتم:واس اینکه تقریبا یه ساله دارم باتو میخوابم .

و روی تخت دراز کشیدم و به چشمهاش خیره شدم .

_پیمان؟ !

اونم کنارم دراز کشید:جانم؟

_دلم به حال تانیا میسوزه چرا انقد بد دارین ازش؟احساس میکنم یه وجه اشتراکی باهاش دارم .

چشمهای پیمان یخ کرد.مثل شیشه درخشید و سرد جواب داد:بلند شو برق و خاموش کن !

متعجب از جام بلند شدم و برق رو خاموش کردم و دراز کشیدم که دست پیمان به سمتم دراز شد و منو تو بغلش

کشید.من هم ساکت و آروم تو بغلش خزیدم .

موهامو بوسید و زمزمه کرد:پرنیا تو تنها زن زندگی منی و اگه من نمیخوام باهات تا شب عروسی رابطه داشته

باشم.بخاطر احترامیه که بتو گذاشتم و تو الان متوجه نمیشی اما بعد ها میفهمی که من چقدر مراعاتتو کردم تا

جلوی خودمو بگیرم.دیگه دوست ندارم خودتو با اون دختر یکی بدونی،متوجه شدی؟ !

_اوهوم

یه چیز دیگه اینکه یه وقتی به ذهنت نرسه که بخوای منو مورد لطف قرار بدی و بهم تجاوز کنی!چون من و

تو همین الانشم زن و شوهریم.متوجه شدی؟

بغض به گلوم نشست:بله !

_ممنونم ازت بخاطر اینهمه لطف!پرنیا یه شب برات میسازم رویایی!شبی که هیچ وقت از خاطرت نره !

و من بغضمو قورت دادمو لال شدم .....

هنوز روی تخت بودیم .

نفس پیمان بالا نمیومد:پرنیا تو چکار کردی؟ !!!!!!

نفس منهم در نمیومد.اون از خشم بود و من از ترس ...!

_پرنیا تو چکار کردی؟؟؟

_هیـ.هیچی بخدا ....

اصلاً یادم نمیومد. من چکار کرده بودم؟!...پیمان دست گذاشت دور گردنمو فریاد زد:راستشو بگو چکار

کردی؟؟؟؟؟ !!!

لال شده بودم!خدایا من چکار کردم؟؟؟؟؟

کامل لال شدم.دستهای پیمان که دور گردنم قفل

شد ،به تته پته افتادم:پیمان!...پیمان تو رو بخدا!!!!

_تو بمن دروغ گفتی؟؟؟؟؟

_پیمان من

مجبور شدم!...تورو خدا به حرفم گوش بده ....!

نفسم کامل رفته بود که دستی سرد روی بازوم نشست و من سه متر از جام پریدم .

پوففففف!همش خواب بود؟!!!!مردم از ترس ....!

مادر با تعجب نگاهم کرد:خواب می دیدی؟!

_اوه آره!خوب شد بیدارم کردی!....(به جای خالی پیمان نگاه کردم:)پیمان کی رفت؟ !

_صبح زود مانی زنگ زد و اونم بعد از خوردن صبحانه رفت !

_نگفت کجا میرن؟

_نه! نگفت .

از جام بلند شدم و به همراهش زنگ زدم:سلام نازنینم !

_سلام! کجایی؟ !

_خواب بودی نخواستم بیدارت کنم!من و مانی رد بابکو گرفتیم و داریم میریم جنوب !

_وا؟؟؟؟یهویی؟؟؟؟بدون اینکه بما بگید؟ !

_شرمنده یهو پیش اومد !

لب ولوچه ام آویزون شد:اوکی!خداحافظ !

_پرنیا !!!!!

لب ورچیدم:جانم؟؟؟؟

_مواظب خودت باش!اومدم میخوام با مامان اینا حرف بزنیم !

ساکت شدم.خواب دیشب اومد جلوی چشمهام!تموم تنم یخ زد .

_پرنیا!!!!پرنیا عزیزم!اونجایی؟ !

_همینجام .

_خوب پس مواظب خودت باش!یواش یواش هم آماده شو !

_باشه باشه!منو بی خبر نزار!

باشه فداتشم !

گوشیو گذاشتم.به پدیده زنگ زدم.برای سه روز بعد نوبت سونو گرافی گرفته بود!بعدش پیش دکتر نوبت

گرفت. اون هفته تموم آرزوم این بود که بچه پیمانو تو شکمم داشته باشم،حتی اگه پیمان منو نخواد! اما الان

فقط دلم میخواست حامله نباشم تا بتونم باهاش بمونم .

تا سه روز بعد دل دلمو خورد.وقتی مایه ی ژل را روی دستگاه زد.نفسم بند اومد .

ابروهاش که تو هم شد نفس عمیقی کشیدم.بیچاره فکر میکرد من اجاقم کوره!...ناراحت شده بود .

_گفتی آمپول زد بودی؟ !

_آره!نمیدونم اسمش چی بود!ولی دکتر میگفت محرک تخمدانه و قدرت باروری رو زیاد میکنه !

_بله عزیزم!چند شب بعدش رابطه داشتین؟ !

_دقیقاً دوازده شب بعدش !

_اوکی!چند بار؟

_همون یه بار !

_اوه !فقط یه بار رابطه داشتین؟ !

و با دستگاهی که روی سونو بود،شروع به حساب و کتاب کرد .

از جام بلند شدم و دستمال رو از دکتر گرفتم.خوب خدارو شکر...این مشکلمون هم حل شد.خخخخخ!یه بار

اثر نداشت !باید چند بار انجام میدادم .

_خوب عزیزم ! فعلاً دقیق معلوم نیست اما مبارکه عزیزم به احتمال زیاد بارداری !

مات و مبهوت به دهنش خیره شدم.چیییییی؟؟؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم:جانم..

[11.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_دو)

_عزیزم شما زود اومدی برای سونو اگه دقیق میخوای تشخیص بدی میشه بیست روز دیگه!زودتر از اون نشون نمیده چون دستگاه های ما انقد دقیق نیست !

من همچنان خیره به دهن دکتر بودم.دکتر لبخند عمیقی زد و گفت:چی شده عزیزم ؟باورت نشده؟ !

_مـُ..مـُ..مطمئنین؟ ...!

لبخندش پررنگتر شد و گفت: اره عزیزم!مبارکت باشه .

من گیج و منگ از جام بلند شدم.پدیده پشت در ایستاده بود .

_چی شد پرنیا؟؟؟؟؟

_مثبته !

_چیییییی؟ ...!

به گریه افتادم:پدیده چه خاکی تو سرم بریزم؟ !

و روی صندلی نشستم.پدیده کنارم نشست و دست روی شونه ام گذاشت .

_پرنیا حالا کاریه که شده،چکار میتونی بکنی؟انقد گریه نکن!خوب کار شوهرته.مجرد که نیستی ....!

ای خدا!!!!! به کی بگم که به شوهرم تجاوز کردم؟خدایا خودت بگو چکار کنم؟ !

_پرنیا؟؟؟؟دکترو کنسل نمیکنم دیگه!باید زیر نظرش باشی .

_پدیده پیمان بفهمه منو میکشه !

_غلط کرده ! مگه بچه حرومیه!...اصلاً میریم میدوزیم بعد زودتر عروسی رو میگیریم و میگیم همون شب

حامله شدی .

اینهم فکر خوبی بود!آره همین کارو میکنیم

پدیده برای پس فردا نوبت دکتر گرفت و بعدش با خیال راحت تری به خونه رفتیم .

وقتی درو وا کردم.پیمان و مادرم تو پذیرایی نشسته بودند .

_اع!سلام!...کی اومدی؟...!

پیمان از جاش بلند شد و من بی پروای حضور مادرم به آغوشش رفتم و عطرشو بجون خریدم.یه احساسی

درونمو قلقلک میداد !

چقدر این احساس شیرین بود که از پیمان کوچولوی چند روزه تو شکمم داشتم .

خدایا کاشکی هم دختر باشه هم پسر!...زکی چقد خوش خوراک!....دوقلو !!!!!!!!!!

پیمان هم اینبار بی ملاحظه حضور مادر چند ثانیه ای بیشتر از همیشه منو در آغوشش نگه داشت و بوسه ای

عمیق روی موهایم نشاند .

_حالت چطوره؟

_مرسی تو خوبی؟چه خبر از بابک؟ !

پیمان آهی کشید و گفت :رفتن اونور آب !

با تاسف کنارش نشستم که متوجه شدم زیر چشمی به مادرم نگاه میکرد:پرنیا؟!...ماهم باید بریم اونور !

متعجب بهش خیره شدم:کی؟!...کجا؟ ...!

_اتریش !

_چرا؟ !

_مانی ردشونو زده.اونجان .

_خوب چرا شما میخواین برین؟ !

_مانی میگه که تانیا یه بیماره که زیر نظر دکتره و شاید مانی بتونه با صحبت کردن با تانیا اونو متقاعدش کنه.

_اما آخه

چی باید میگفتم اینکه حامله ام زودتر باید عروسی کنیم؟..خدایا خودت رحم هنوز هیچی نشده اما من

همین الان هم به بچه هام احساس پیدا کردم .

همینکه از پیمان بودند برام عزیز بودند.چکار کنم؟!...چه خاکی تو سرم بریزم؟!میدونم کمال خودخواهی بود اما

من مجبور بودم که تو اون لحظه فقط به خودم فکر کنم .

_مگه قرار نبود که ما عروسی بگیریم؟!...خوب ما زودتر بریم سررخونه زندگیمون وبعدش شما برین اونور !

پیمان و مادر با چشمهای گرد شده بهم خیره شدند .

_پرنیا ما دو روز دیگه پرواز داریم .

حالا نوبت من بود که هاج و واج نگاهش کنم .

_چی؟؟؟؟؟؟!!!!!به این زودی؟؟؟؟؟آخه چرا؟؟؟؟

پیمان به نرمی جواب داد:عزیزم مانی اصرار داشت همین امشب بریم اما پرواز جور نشد .

خدایا همه ی درهارو بروم بستی که چی بشه؟!میخوای چیو ثابتم کنی؟!خدایا خودت میدونی که اینبار بی پناه

پناهم!...خودت دستم رو بگیرا!...منو از خودت نرون!....آبرومو بخرا!....پیمان به منزلشون رفت تا مدارک اولیه

رو برای سفرشون حاضر کنه !

منهم پشت پنجره ایستادم و به حیاط خیره شدم که صدای اذان مغرب به گوشم رسید .

تموم تنم گر گرفت.ناخودآگاه به سمت دستشویی رفتم و وضو گرفتم.وقتی سر سجاده نشستم تموم آرامش دنیا

به قلبم سرازیر شد .

سلام رو که دادم ،دستم روی شکمم نشست.دوتا نخود تو رحمم جای گرفته بودند .

آه که چه احساس دلنشینی بود!لبهام به لبخندی وا شد.خدایا شکرت!

اگه حتی راهی پیش روم نزاشتی اما آرامش روبه قلبم تزریق کردی!...خدایا ممنونم .

حرف دکتر تو گوشم زنگ زد:بیشتر مواظب خودت باش و استراحت کامل داشته باش !

روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم ندای بیچاره حق داشت که حاضر نبود از بچه اش

بگذره!تازه مال اون که یه ماهش بود.اما من فقط چند روزه ام و اینهمه نسبت به بچه هایی که نمیخواستم تو

خودم علاقه میبینم .

آروم شکممو نوازش میکردم که صدای دلنشین پیمان تو گوشم نشست:نازنینم خوابه؟ !

بدون اینکه چشمهامو واکنم گفتم:آره !

خندید و بوسه ای روی گونه ام نشوند:ای جووووون !

پرنیا دوریتو چطور تحمل کنم!چشمهامو وا نکردم و همونطور جواب دادم:نرو!بمون پیش من! منم نمیتونم تحمل

کنم !

دوباره بوسیدم:نمیشه عزیزم!دلت بحال سحر بسوزه کمرش خرد شد!اگه اون بود الان تموم زندگیشو ول میکرد

و پیش تو میموند!عزیزم درکش کن..

[12.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_سه)

چی میگفتم؟!پیمان حق داشت.اما منهم مشکلات خودمو داشتم!مشکلی رو که جرات نداشتم حتی بخودشم

بگم.خدایا!!!!!غلط کردم.یه لحظه دهن باز کردم تا براش توضیح بدم اما نتونستم .

جرات نکردم.نخواستم بیشترازاین براش مشکل درست کنم .

_کی برمیگردی؟؟

خندید وبغلم کرد:اینهم مدت بیدار بودی؟

لبخندی زدم .

_تازگیها خیلی بد از خواب بیدار میشم.همیشه ازاین میترسم که تنها باشم وتو نباشی

لبخند مهربونی به لب نشوندو گفت:انقد به این آهنگ گوش نکن که اینطور روت تاثیر نزاره .

واقعاً !....همیشه همین آهنگ تو گوشم بود .

آهی کشید و گفت:نمیدونم!اما سعی میکنم زودتربرگردیم !طاقت دوریتو ندارم.دوماه به اندازه کافی ـ پیمان؟!...کی برمیگردین؟ !

زجرنبودنتو کشیدم.پرنیا تو این مدت همه چیزوفراهم کن که به محض اومدنم عروسیمونو بگیریم .

لبخند کجی زدم:باشه !

وباز در آغوشش فرو رفتم و عطرتنشو بلعیدم .

نا خوداگاه دستم به سمت موهاش رفت و سرشو به سمت خودم پایین آوردمولبهامو رو لبش نشوندم.اما

همینکه دست بردم تا دکمه لباسشو وا کنم دستش رو دستم نشست .

ـپرنیا احازه میدی نماز بخونم؟ ...!

دیگهواقعاً از اینهمه بهونه های بنی اسراییلی خسته شده بودم .

کفرم دراومد و لگدی به زانوش زدموبا حرص از جام بلند شدم .

_بروبمیر که ادعای مسلمونی ات میشه اما نمیفهمی که زنت هم احتیاج و غریزه داره !

چشمهاش گرد شد وبا ناراحتی گفت:پرنیا !!!!

اصلاً دست خودم نبود.انقد کاسه چه کنم و چه نکنم دست گرفته بودم که اعصابم تحلیل رفته بود.جریح شده از

جام بلند شدموبا چشمهای دریده ازهم گفتم: پرنیا و زهرا!!!حالمو بهم زدی دیگه!...برای نبودنو با من دنبال

بهونه ای!بیا بفرما من ازت میگذرم بروبه سلامت .

وبه سمت دراتاق رفتم .

اما قبل اینکه دستم به دستگیره برسه دست پیمان روی دستم نشست ومنو تو بغلش کشید.

پرنیا من معذرت میخوام.ببخشید اما توروبخدا دم آخری ازم روبرنگردون!اره تو درست میگی!من دارم ازت

دوری میکنم اما تنها دلیلش اینه که رابطه ی اول شب مکروهه.باید یه مقدار زمان بگذره!همین فقط!!!!خودتم

میدونی که تموم ابعاد وجودم تورو صدا میزنه!...پس اینطور بی رحمانه منو از خودت نرون !

مرتیکه ی ... مثل آدم از اول بگو خوب!...نمیگم درک این موضوع راحته !اما حداقل از پس زدن آدمی قابل

تامل تره !

چونه اش روبوسیدمو گفتم:تا تو دوش بگیری ونمازتو بخونی من هم میز شامو میچینم که زودتر شاممون

بخوریم !

همونطور که میز شام رو جمع میکردم ،پرسیدم:پیمان؟!...تو چطوری میخوای بری اتریش؟!مگهویزا داری؟

پیمان بی توجه به اینکه دارم نگاهش میکنم نگاهی به گوشی اش انداخت و لبخند نامحسوسی‌ی برلب نشوند .

یعنی چه؟!...این چه کاریه؟!...یعنی اسم کی روتو گوشی اش دیده که اونطور لبخند میزنه؟ !

_من وبهنام دوسال پیش رفتیم اتریش!...همونبار ویزا گرفتیم .

_اهان!...(وبا کنایه اضافه کردم)به سلامتی ...!

خودمو مشغول به جمع کردن میز شام نشون میدادم اما تمام نگاه و حواسم پی پیمان بود که با دقت مطلبی رو

توی گوشی اش میخواند. که یه مرتبه تلفن همراهش به صدا دراومد .

_سلام!جان؟

_____

_____

یه دفعه ای از جاش بلند شد:کی؟!...چطوری؟!...باشه باشه!من الان میام .

و گوشیو قطع کرد و خطاب بمن گفت:ندا بیمارستانه مث اینکه خونریزی کرده !

من همچنان مات ومبهوت نگاهش کردم .

مادراز آشپزخانه بیرون امد:چرا؟..مگه چی شده؟

_نمیدونم !برم ببینم چه خبره؟ !

_واستا منم حاضر شم !

پیمان سری تکون داد و جلوی سالن ایستاد.اصلاً نفهمیدم چی پوشیدم و چکار کردم وفقط وقتی بخودم اومدم

که تو ماشین نشسته بودیم وبه سمت بیمارستان میرفتیم.متاسفانه ندا بخاطرمشکلات عمیق روحی چند وقت

اخیربچه اشو از دست داد .

وقتی دکتراون حرف روبه پیمان زد،چشمهام فقط به ابروهای در هم رسا ولبهای بهم فشرده اش خیره شده

بود. قطره اشک تو چشمهاش بارون وبه چشمهای من آوردووقتی چشمهاشو بالا اوردو من نگاه کرد،یه قطره

اشک درشت از چشمهاش فرو چکید.همین برای من کافی بود تا بغضم بترکه وبه سمتش برموهمدیگه رو

درآغوش بگیریم .

دست پیمان که روی شونه ام نشست،بخودم امدم واز آغوش رسا دراومدم و هرلحظه منتظرعتابش سربزیر

انداختم ،ولی در کمال تعجب دیدم که رسارو درآغوش گرفت و زیر گوشش چیزی رو زمزمه کرد .

از اینهمه مردونگی غرق در لذت شدم.خدایا حماقتی بزرگترازاشتباه من وجودداره؟!مگه پیمان با اینهمه بزرگی

و کرامت از من دست میکشید که من اون اشتباه رو انجام دادم ..

[13.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_چهار)

خدایا خودم خسته شدم از بس حماقت کردم.خودت یه راهی پیش روم بزار!من دیگه طاقتشو ندارم!پیمان از من

و رسا خواست تا وقتی که ندا از خواب بیدار میشه،خودش پیشش بمونه تا بتونه باهاش صحبت کنه و قانعش

کنه ...!

من و رسای بیچاره روی صندلی تو راهرو نشسته بودیم که ناگهان صدای جیغ و گریه ی ندا بلند شد .

رسا خواست از جاش بلند شه که من بازوشو گرفتم و اونو روی صندلی نشوندم: داداشی بزار پیمان باهاش

صحبت کنه !اون بهتر میتونه قانعش کنه !

رسا دست روی دستم گذاشت و به کف سالن خیره شد:دوستش داشتم ...!

دوباره لبهام به بغض واشد:مگه میشد دوستش نداشته باشی!

_خدا تنبیه ام کرد .

نمیدونم چرا حرف پیمان به ذهنم رسید:رسا!!!!نزن این حرفو!خدا بخاطر اشتباه تو بنده ی دیگه اشو تنبیه

نمیکنه!حتماً عمرش به دنیا نبود !

دیگه کم کم حرفهاش داشت ملکه ذهنم میشد.رسابا پشت دست چشمهاشو فشرد و از جاش بلند شد و به سمت

بیرون سالن رفت .

حدود نیم ساعت بعد پیمان از اتاق بیرون امد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت و با یه پرستار صحبت کرد و یه

قرص گرفت و دوباره به اتاق برگشت.یه ربع بعدش آروم بیرون اومد وبه سمت من اومد و گفت:ببخشید معطل

موندی.پاشو بریم خونه !

_نه من اینجا میمونم .

_نه!بزار رسا بمونه!ندا الان به حضور رسا بیشتراحتیاج داره تا تو !

نزدیک صبح بود که با هم به منزل برگشتیم.مادرمو پدرم مشغول به خوندن نماز صبح بودند .

_سلام .

همزمان جواب دادند:سلام .

و مادرم پرسید:حالش چطوره؟

روی مبل نشستم و گفتم:مامان براش دعا کن.حال روحی اش اصلاً خوب نیست .

مادرم با اطمینان خاصی جواب داد:روزای اول خیلی سخته ولی بعد چند روز میگذره برای ادم.فقط باید صبور

باشین !

دستم ناخودآگاه روی شکمم نشست .

پیمان از جاش بلند شد تا وضو بگیره،چشمهاش روی دستم ثابت شد.

فوری دستمو برداشتم و منم از هول ازجام بلند شدم.اما آروم!...باید هوای خودمو داشته باشم.من مثل ندا محکم

نیستم .

من یه احمقم که تموم زندگی ام رو روی حماقت بنا کردم و با کوچکترین ناملایمت از پا میفتم و نابود میشم .

تا پیمان وضو بگیره من به حموم رفتم و وقتی از حموم دراومدم اه از نهادم بلند شد چون پیمان مشغول به سلام

دادن بود .

لب ولوچه ام آویزون شد .

پیمان با محبت نگاهم کرد:جانم خانومم؟

_فک کردم منتظرم میمونی !

چشمهاش دوتا قلب روشن شد و دستهاشو به سمتم دراز کرد .

_ای من به قربون خانوم خوشگلم!...نمیدونستم که میخوای نماز بخونی !

من تو بغلش نشستم و گفتم:میخونم !

_از کی تا بحال؟

با خجالت جواب دادم:فقط صبحهارو !

خندید و بیشونی امو بوسید:اونکه سخت تره!بنظر من نماز صبح خوندن اراده ی فولادو میخواد!خیلی خوشحالم

کردی!بعد خبر دیشب این خبر حالمو خوب خوب کرد.ممنونم پرنیا !

و پیشونیمو بوسید:بلندشو دوباره با هم بخونیم .

خندیدم .

_پیمان تو برو بخواب!اینطوری من سختمه!تو امشب پرواز داری!بیمارستان که نمیری؟

پیمان از جاش بلند شد:اتفاقاً امروز عمل هم داریم

_وا؟؟ !!!!

_یه دفعه ای شد.دکتر سمیعی یه بیمارو که از نظر مالی ضعیف بود رو به طور رایگان عمل میکنه و قرار شد که

به عنوان دکتر دستیارش من همکاری کنم .

آهی کشیدم و رو به قبله ایستادم.با اینکه ناراحت شده بودم از اینکه برای روز آخر نمیتونیم با هم باشیم اما وقتی

االله اکبر رو گفتم ناخودآگاه آروم و بطور غریزی قانع شدم.پیمان و مانی ایران رو به مقصد اتریش ترک

کردند.قرار شد که رسا و سحرهم بعد از حاضر شدن ویزاشون به دنبال اونها راهی شوند .

ندا روبه خونه آوردیم.خدارو شکر با این قضیه خوب کنار اومد.پیمان بعد از اسکان تو اتریش باهامون تماس

گرفت و شماره و ادرس جایی رو که بودند برامون ارسال کرد .

ده روز گذشت و هیچ خبری نشد.پونزده روز بعد پیمان زنگ زد و با خوشحالی گفت که ردپایی از تانیا پیدا

کردند و دارن با سرعت و دقت بیشتری به جستجوشون ادامه میدن .

بیست روز بعد رفتن اونها بود که یه روز زیر دلم درد شدیدی حس کردم .

فوری به مطب دکتررفتم.دکتر اول آزمایش نوشت و بعد از انجام آزمایش این خبر خوش رو نوید داد که من

دوقلو باردارم!من یه ماه بود که یه دوقلو رو تو بطنم پرورش میدادم .

پیمان نبود، اما باید به آینده ی جفتمون فکر میکردم.من اشتباه کردم.تازه داشتم متوجه میشدم که بزرگترین

خبط زندگیم رو زمانی انجام دادم که وقتی قرار نبود پیمانی وجود داشته باشه،چرا باید یه یادگاری ازش

میخواستم تا نگه دارم .

این آخر خودخواهی بود!و اشتباه بزرگترم این بود که نزاشتم پیمان بفهمه چه کار غلط و اشتباهی رو در حق او

انجام دادم.این درست بود که من یک دختر بودم.درست بود که همیشه این دخترهان که برای بهترین شب

زندگیشون رویا پردازی میکنند..

[14.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_پنج)

ولی مردها هم برای زیباترین شب زندگیشون برنامه ها دارند و حتی اگه رویاپردازی نمیکنند،خاطره انگیزترین

ورویایی ترین شب زندگیشون رو اون شب میدونن! این حرفو پیمان چندین بار بهم گفته بوداما من نفهمیدم و

یا به بیانی ساده ترنخواستم بفهمم !

به قول پرسام من فقط به خودم فکر میکردم. فقط خودمو دوست داشتم.هرکاری هم انجام میدادم برای ارضای

نفس خودم بود .

پیمان چطور میتونست منو ببخشه؟!چطور میتونست درکم کنه،وقتی هزار بار بهم نوید شب زفاف رو داده بود.هر

باراز این سخن گفته بود که قراره اونشب به یادماندنیترین خاطره ی زندگیمون بشه !

اما من چه کردم؟؟؟؟!!!!خدایا درسته در توبه ات همیشه بروی بنده ات بازه اما آیا آبی که رفته به جوی

برمیگرده؟ ...!

من به پیمان بد کردم حالا این حلالیت طلبیدن چه توفیری به حال پیمان داشت؟

چه دردی روازش کم میکرد؟!غرور رفته اش روبرمیگردوند؟!...یادم نمیره که روی مساله تانیا چه عکس

لعملهایی نشون نداد!پس پیمان هیچ وقت از من نمیگذره!...هیچ وقت درکم نمیکنه ...!

وقتی قراره بابی آبرویی طلاقم بده!پس من خودم پا پیش میزارمو حرف از جدایی میزنم وتا پیمان بویی نبرده

کارویسره میکنم .

باید به مانی بگم که برام دعوتنامه بفرسته تا شکمم بالا نیومده از اینجا برم.همین کار بهترین راه حله!بمونم و با

تحقیرزندگی کنم بهتره یا برم ویه عمر حسرت به دل پیمان بمونم؟ ...!

من ترجیح میدم همیشه حسرت زندگی با پیمانو داشته باشم تا اینکه با یه شکم براومده تو دادگاه حکم هرزگی

بهم بخوره ...!

من میرم.من از این دیاری که هرروز بوی پیمانمو برام بیاره میگذرم .

اینجا پیمانو به یادم میاره!...خاطره های پیمانو برام نوید میاره!...من میگذرم از تمومی دلبستگیهامو از این مرزوبوم

میرم تا بتونم حداقل دوقلوهامو نگه دارم.حتی اگه بمونم هم پیمان بهم اجازه نمیده تا بچه هامو نگه دارم.

مطمئنم اون با تمووجودش از من متنفرمیشه!پس نمیمونم تا شاهد فروپاشی کاخ ارزوهام باشم.من از اینجا

میرم .

میدونم اشتباهه!...اشتباه پشت اشتباه!....اماوقتی خبطی به اون عظمت انجام میدی یا باید بمونی وبا گناهی که

کردی غرق شی یا باید سعی کنی با اشتباهای دیگه اونو بپوشونی !

الان متوجه میشم که حتی اگه سعی کنی با اشتباه هم اونو بپوشونی سرآخرهمه اینها به اونجایی ختم میشه که

بالاخره باید واستی و جواب پس بدی !

بالاخره همه چیزبرملا میشه و تو خواه ناخواه روبروی همه ی کسانی قرار میگیری که یه عمرازشون فرار

میکردی ...!

اگه اونروزها سعی نمیکردم گند کارمو با اشتباه بزرگترنپوشونم خیلی زودترازاون به آرامشی که آرزوشو

داشتم میرسیدم.هیهات ...!

یک ماه به هر سختی بود گذشت.حال نداخوب شد و رسا و سحرباهم به اتریش رفتند.پیمان هم برمیگشت.این

ده روز آخرو هروقت زنگ میزد سعی میکردم فرار کنم و جواب ندم.وقتی هم پی ام می داد با ارهونه جوابشو

میدادم .

مثلاً میخواستم خودمو بزنم به بیعاری.اما اون بغض همیشه لعنتی نمیذاشت.نمیذاشت که جلوی خودمو داشته

باشم .بی بهونهو بابهونه ابری میشدند و میباریدند.مگه میشد از کسی که اینطور عاشقانه به هوای اون نفس

میکشی گذشت؟ ...

دوباره خواب دیدم.دوباره اون کابوسهای وحشتناک!...دوباره اون فکر و خیال لعنتی!...هرچی فریاد میکشیدم

صدام به کسی نمیرسید!اما باز هم یه دست منو از تو کابوسهام کشید بیرون وبه آغوش خودش کشوند .

بوی عطرتنش حالمو عوض کرد.اووووووف!چقدر دلم واس عطرتنش تنگ شده بود!ناخودآگاه دستش روی

شکمم نشست و اروم نوازشم کرد !

اوههههه!...تموم تنم مور مور شد....!

یه احساس دلنشینی روی دلم نشست واگه همین کابوس لعنتی نبود من الان همه ماجرارو براش تعریف

میکردم .

زیر گوشم گفت:عزیزم باز خواب بد دیدی؟!..چرا تازگیها اینطور بیقراری؟ ...!

وبوسه ای روی پیشونی ام نشاند.چشمهامو وا نکردم.روندانشتم وا کنم.باید بدون اینکه به چشمهای خوشگلش

نگاه کنم حرفمو میزدم .

_خانوم خوشگله ی من نمیخواد بیدارشه؟ !

رومو برگردوندم .

_نه نمیخوام ...!

دوباره نوازشم کرد:چرا عزیزم؟ !

از جام بلند شدم.سیخ سرجام نشستم .

_سلام !

چشمهاش ستاره بارون شد:سلام عزیزم !

چشمهام بیقرار صورتشو میکاویدند.اونهم با یه لبخند زیبا منو !

_خوبی نفس؟

خواستم بگم تورو دیدم خوب شدم.اما زبونم نگشت.فقط سرتکون دادمو خواستم از جام بلند شم که دوباره

منو به آغوش گرفت .

یک ان میخواستم بگم که من باردارم.اما به سختی خودمو نگه داشتم.موهامو بوسید وبه گوشم رسید .

زیر گوشم زمزمه کرد:پرنیا دارم از دلتنگی ات میمیرم...

[15.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_شش)

ولی قبل از اینکه لبهاش به گوشم بخوره،سرمو عقب کشیدم و خودمو تکون دادم.

متعجب نگاهم کرد و زیرلبی زمزمه کرد:پرنیا؟؟؟؟ !!!

_پیمان اصلاً حالم خوب نیست !

_چرا چی شده؟ !

_ببین پیمان!...من خیلی دوستت دارم ...

و نگاهش کردم که به دهن من خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد .

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم: اما...اما...هر کاری میکنم نمیتونم با فرهنگ شما عجین بشم !

بی اراده جواب داد:خوب نشو !

_نمیشه پیمان!...نمیشه!...ببین تو چطور اذیت میشی وقتی تو من چیزی باتو هماهنگ نیست!من هم همینطورم !

ابروهای پیمان در هم شد:پرنیا این مزخرفات چیه میگی؟!...من فقط یه ماه نبودم!اینارو از کجات دراوردی؟ !

لب ورچیدم:دوماه قبل از اونهم نبودی !

_داری میگی سه ماه نبود من باعث شده تو این مزخرفاتو تحویل من بدی؟!پس من اگه دوسال برم برا بورسیه

برگشتم تو طلاقتم میگیری دیگه !

_نه پیمان!...من واس خاطر اون یه ماه دوری اینطور نمیگم.من تو این مدت که نبودی خیلی فک کردم.پیمان

من و تو سال اول ازدواجمونه اما چهار ماهشو تو قهر بودیم.من از اینده ی این ازدواج میترسم .

پیمان نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت.اما من بی توجه به اون ادامه دادم: پیمان نه من تورو درک میکنم و نه

تو منو ...!

عصبی از جاش بلند شد و گفت:پرنیا داری چی میگی؟!...این خزعبلات چیه تحویل میدی؟!بعد یه ماه دوری و

جون کندن این خوشامد گوییته

و بعد روی تخت زانو زد و نشست:میدونم دلتنگ بودی!منم بودم.این دوری عصبی ات کرده!خوب منم

شدم.دلم واس عطرتنت پر میکشید.اما...اما...تو داری با این حرفات منو به جنون میکشی !

و دستهاشو بهم جفت کرد و زار زد:پرنیا!...خواهش میکنم بیشتر از این خرابم نکن ...!

سنگ شده بودم.اون بچه ها منو به مرز جنون رسونده بودند.تو چشمهاش خیره شدم و از جام بلند شدم .

_پیمان من حرفهامو زدم.من و تو به درد زندگی مشترک نمیخوریم .

پیمان خودشو بمن رسوند و بازومو گرفت و کشید به سمت خودش:واستا ببینم!تو باید منو قانع کنی!یه سال تمام

زیر گوشم زمزمه کردی منو میخوای!حالا چجوریه که تو یه ماه به این نتیجه رسیدی که منو نمیخوای رو برام

توضیح میدی!فهمیدی؟!تا منو قانع نکردی من از اینجا تکون نمیخورم .

دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و غریدم:این همه حرف که زدیم قانعت نکرد؟

فقط نگاهم کرد و یه دفعه ای منو به سمت خودش کشوند و قبل اینکه من بخوام مخالفتی بکنم لبهاشو روی لبهام

قرار داد و مث یه ادم حریص به جون لبهام افتاد .

عطر نفسش چنان از خود بیخودم کرد که ناخودآگاه دستم تو موهاش فرو رفت و موهاشو به چنگ کشیدمو

بیقرار باهاش همراهی کردم .

پرنیا یا همین جا بهش بگو بارداری یا تا کار به جاهای باریک نکشیده تمومش کن !

عقلم بود که فرمان صادر کرد.یه دفعه ای پیمانو هل دادم سمت دیگه و به سمت سالن پایین دویدم و فقط شنیدم

که پیمان گفت:پرنیا؟؟؟؟

اشک تو چشمهام حلقه زده بود.بغض به گلوم حمله کرده بود.احساس خفگی میکردم اما درست مثل ادمهای

احمق به حماقتم ادامه میدادم .

یادمه بعد ها که رمان تاوان یه نگاه رو خوندم دیدم یه جایی اش نوشته بود که مشکل پت و مت تکرار اشتباه

های احمقانه اشون نبود،مشکل اصلیشون راه حلهای اشتباهی بود که برای مشکلاتشون انتخاب میکردند...!

دقیقاً مثل من!...اشتباه پشت اشتباه!...حماقتی جدید به دنبال حماقت قبلی!خودم هم میدونستم کارم اشتباهه اما

بازهم به کارهام ادامه میدادم .

خودم هم از اینهمه تضاد فکری خسته شده بودم!قبلترها قلب و عقلم یسره در نزاع بودند که کدوم کارم

درسته ...!

اما تازگیها اونام از دستم خسته شدند.یجور غریبی ساکت شدند!...دلم براشون تنگ شده!...دیگه همراهی ام

نمیکنن!...بیچاره ها دیدند که هرچه مهمل میبافتد برای من فرقی نداره اونام از دستم خسته شدند.خودمم

همینم!...سرمو گذاشتم روی میز اشپزخونه و یه لحظه دلم خواست بمیرم!...یه لحظه به فکرم خطور کرد که

خودمو راحت کنم!...اما فقط همون یه لحظه بود ...!

فوری دستم رفت روی شکمم!...نههههه!...من این دوتا موجود نخودی رو بوجود اوردم!من این دوتارو

خواستم!.... پس بخاطر این دوتام باید بمونم ...!

مادر تو اون بود تو این شدی ،بچه ای که مادرش تو باشی چی میشه؟؟؟ای وای!...عقلم بود که این حرفو زد و

قلبم هم در کمال ناامیدی جواب داد:بهش فرصت بدین!خوب میشه!...فقط یه مقدار فرصت ....!

زهرخندی روی لبم نشست.من خودمم به آینده ام امید نداشتم .اون وقت قلب من از من حمایت میکرد .

صدای آروم و ناراحت پیمان که سلام میکرد به گوشم رسید و به دنبال اون نگاه متعجب مادر به روی هردومونو

احساس میکردم که تو هوا جواب داد:سلام عزیزم!صبحت بخیر..

[16.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_هفت)

پیمان درحالیکه جوابشو میداد روی صندلی کناری من نشست .

ندیدم اما سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم.مادرم پرسید:پیمان مادر از اونور چه خبر؟ ...!!

پیمان اروم جواب داد:اینجا که بودیم مانی یه خلافکارو اجیر کرد وبه اندازه تموم عمرش اونو ساپورت کرد تا

تونست ردی از تانیا بگیره و مارو هم تا جنوب بکشونه! خوب هم اطلاعات و امار گرفتیم.اما اونور که رفتیم

یهویی بطور مطلق تانیارو گم کردیم تا ده روز تمام مانی مث مرغ بال و پر کنده بال بال زد.وقتی هم دید دستش

به جایی بند نیست مجبور شد به پدرش رو بندازه.من که میگم پدر مانی یه پا قطب اقتصاد اونجاست.در عرض یه

هفته جیک و پوک تانیا و پدرشو دراورد.فقط نمیدونم چرا مانی زودتر از پدرش درخواست نمیکرد .

مانی گفته بود که پدر تانیا یه خلافکار بزرگ اونجاست اما من اینطوریشو باور نمیکردم.وقتی کارگاه خصوصی

پدر بابک اونهارو برامون تشریح کرد من متوجه شدم که چرا بابک بدون هیچ مخالفتی باهاشون رفت.همیشه تو

فکرم این بود که چرا بابک بدون هیچ واکنش خاصی اونارو همراهی میکنه و وقتی از زبون پدر مانی کارهای

اونارو شنیدم تازه متوجه شدم که جریان از چه قراره !

کار پدر تانیا قاچاق دختر بود!...حالا چه خود دختر یا اعضا و جوارحشون!...حالا بگذریم از این قضیه!خلاصه

اینکه مانی به سراغ تانیا رفت.بابک هم بود.مانی میگفت دقیقا شده بود عین یه عروسک!یه عروسک مرد که

بطرز وحشتناکی یه لبخند مسخره رو لبهاش بود ...!

مانی هرچی با تانیا صحبت کرد نتونست اونو قانع کنه و درکمال ناامیدی قصد برگشت رو داشت که بابک

خواست اونو همراهی کنه!جالبش اینجا بود که بابک حتی حرف هم نمیزد فقط موقع پیاده شدن مانی نامه ای رو

تو جیبش گذاشت که من فقط بخاطر سحر مجبورم اینجا بمونم!وگرنه معلوم نیست که چه بلایی رو سر اون

بیاره!مانی داشت دیوانه میشد.من بیقراری های مانی رو هم دیدم که مرتب میپرسید چرا بابک نخواست و

نتونست حرف بزنه!...و این کاملاً معلوم بود چون تانیا روی مانی میکروفون نصب کرده بود تا از همه ی

احوالات بابک باخبر باشه .

کاراگاهی که پدر مانی استخدام کرده بود مصرانه دنبال اینه تا یه دشمن خونی پدر تانیا رو پیدا کنه تا از طریق

اون بتونه پوزشونو بخاک بمالونه تا در اونصورت بابک رو ازاد کنه وگرنه .....

**

پیمان

روم نمیشد به خاله ی سحر بگم که در غیر اینصورت بابک هیچ وقت برنمیگرده!که اگه هم برگرده تا

اخرعمرش باید منتظر بمونه و ترس اینو داشته باشه که تانیا و یا پدرش به زن و بچه اش تعرض میکنند .

نگاهم روی پرنیا ثابت موند که اصلاً تو باغ صحبتهای من نبود و تو دنیای خودش غرق شده بود

یعنی چی شده؟!چی اینطور بیقرارش کرده؟!چی اونو از من زده کرده؟!خدایا استغفرالله اما ممکنه پای کسی

دیگه... لااله الا الله ....!

صبحی با چه امید و آرزوهایی به دیدنش اومدم.فکر میکردم چطور براش از دلتنگیهای یه ماهم بگم که بفهمه

چقدر سختی کشیدم !

داشتم میومدم با خودم فکر میکردم که چطور تا غروب با پرنیا تنها باشم و بعدش به چشمهای پدر و مادرش نگاه

کنم؟!...هه هه!..زهی خیال باطل !

نمیدونستم که خود پرنیا منو از خودش میرونه!...خدایا بیشتر از این خردم نکن!...من با تموم قلب و روحم به

سمت پرنیا پرواز کردم.اما اون خردم کرد و شکستم.هرچی بیشتر مینشستم بغضم سنگینتر میشد !

پرنیا حتی نگاهمم نمیکرد!خدایا چکار کنم؟!...من که کاری نکردم مستوجب این عکس العمل باشم!...خدایا

اگه خوابم بسه!...بیدارم کن!من تحملشو ندارم ...!

عصبی و بیقرار از جام بلند شدم و خطاب به مادر گفتم:ممنون مادرجون!من دیگه رفع زحمت میکنم .

مادر متعجب اول بمن و بعد به پرنیا نگاه کرد .

_تو که تازه اومدی!کجا مادر؟ !

_میرم خونه به بقیه سر میزنم دوباره میام .

مادر بیچاره فقط به پرنیا خیره شده بود!خدایا کمرم زیر بار این ناراحتی خم شده!...خرابتر از اینم نکن..!

مادر دست پرنیا رو گرفت و به دنبال من هلش داد.پرنیا به دنبال من اومد ...!

بی هیچ حرفی!جلوی در ایستادم .

_پرنیا؟؟؟؟

سربزیر جواب داد:بله؟

_تو چشمهام نگاه کن !

سرشو بالا اورد و سرد نگاهم کرد.از سردی نگاهش دلم لرزید .

_پرنیا؟؟؟؟

_بله؟

_فقط بگو چرا داری بامن اینکارو میکنی؟

نگاهش دوباره سرخورد به پایین و با بغض جواب داد:دیگه نمیتونم تحمل کنم !

انقدر حرصم گرفت که فکشو به دست گرفتم و گفتم:تا مث ادم توجیه ام نکردی ولت نمیکنم.اینو به یاد داشته

باش !

فکشو ول کردم و بیرون اومدم.سوار ماشین شدم و ماشینو به حرکت دراوردم.سر صبحی انقدر برای دیدنش

عجله داشتم که رادیوی ماشینو خاموش نکردم.به محض حرکت شروع به خواندن کرد

تنهام نزار و نروووو

بی تو کارم تمومه

بزار حس کنم هستی

نگات روبرومه

تنهام نزار و نرو

من که روبروتم

ببین اخر خطم

من روبه سقوطم..

[17.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_هشت)

ا ا !!!!!مرد گنده!...مگه مردهم گریه میکنه!...بغضتو بخور و قورت بده که من رسوات میکنم!...به سمت خونه

خودمون حرکت کردم .

خدایا !!!!!!خدایاااااااااکجایی که دارم خفه میشم ؟!!!!!!حتی اجازه نداد از دلتنگیهام بگم!... روی تختی که برامون

درست کرده بود نشستم،گوشیو دراوردم و به عکساش نگاه کردم .

خدایا به دادم برس!...تو این یه سال هیچ وقت این حرف رو نزده بودا!...یعنی چی که تمومش کنیم؟!...برای

چی؟!...برای کی؟؟؟ ....!!!

خدایا تا دیوانه نشدم نجاتم بده !

پرنیا

_پرنیا پیمان چش بود؟

_هیچی !

_یعنی چی؟با هزار ذوق و شوق از پله ها بالا اومد چرا یهو پکر شد؟

نفس عمیقی کشیدم.تا کی میخواستم پنهون کنم.تمومش میکنم بره !

_مامان!این چند وقته که پیمان نبود من خیلی فکر کردم.من نمیتونم با پیمان زندگی کنم .

مادرم بروبر نگاهم کرد و من ادامه دادم:خیلی سعی کردم خودمو قانع کنم اما نشد!....مامان پیمان داره همه

وجود منو به بند میکشه!من نمیتونم اونجور که اون میخواد زندگی کنم!نمیشه!...سخته!..عذاب اوره !

مادرم همونطور مات و مبهوت به سمتم اومد.منهم همونطور بهش خیره شدم.روبروم ایستاد و تو چشمهام خیره

شد .

به یکباره دستشو بلند کرد و چنان تو گوشم خوابوند که از روی صندلی پرت شدم پایین..!

یخ کردم .

بغض به گلوم چمبره زد و زار زدم:مامان !

_مامان و مرگ!....کجا سرت گرم شده که به این راحتی قید نازنین مردمو میزنی!هرز رفتی از دستم !دیگه

نمیتونم جمعت کنم!...بلندشو گمشو تو اتاقت تا پدرت بیاد ببینم تو این خونه یا جای منه یا جای تو ....!

با گریه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.هر کاری دلتون میخواد با من بکنین!من از حق ام نمیگذرم !

ظهر شده بود!از گرسنگی ضعف کرده بودم.حالت تهوع داشتم .

دلم واس اون دوتا بیچاره میسوخت.مامان به فداتون!..الهی بگردم!...اگه پیمان از وجودتون با خبر بود !!!!!

میدونم هیچ وقت شمارو پس نمیزنه اما مطمئنم منو از زندگیش پرت میکنه بیرون !

حتی اگه نخواد هم بیرون کنه به یه عمر منت گذاشتن نمی ارزه ...!

هزاران بار هشدار داده بود به حریمش تعرض نکنم!حالا میخواست به همین راحتی از گناهم بگذره؟؟؟!!!پدرم

اومد.مثل بید میلرزیدم.وقتی پدر با ارامش همیشگی خودش وارد شد،چشمهام از اشک پر بود !

کنار من روی تخت نشست و دستهاشو به سمت من دراز کردو من هم با گریه به آغوشش فرو رفتم .

_عزیز دل بابا؟؟؟

و من فقط گریه کردم .

_حالت چطوره؟ !

بغضم به هق هق تبدیل شد.خدایا این چه غلطی بود کردم؟ !!!!!

_دخترم مامان چی میگه؟ !

_بابا! من دیگه نمیتونم تحمل کنم!...توروبخدا اجازه بدین جدا شیم !

_داری چیکار میکنی؟!هیچ فکر آبروی مارو کردی؟

بابا ما اصلاً تفاهم نداریم.اون منو درک نمیکنه اصلاً منو نمیفهمه ...!

پدرم هم مثل مادرم مات و مبهوت مونده بود!....همه متعجب بودند.خودم هم همینطور!....چطور اینهمه دل و

جرات پیدا کرده بودم.چرا انقدر احمق بودم که فکر میکردم با جدایی از پیمان دیگه متوجه نمیشه من بچه دار

شدم؟؟؟؟ !!!!

چرا فکر میکردم میتونم بچه ها رو از دید پیمان پنهون کنم؟ !

نکته ی قابل تامل اینجا بود که ما از دوطرف هم فامیل بودیم !

همه ی اینها به کنار!...چطور میخواستم مادرمو پدرم رو قانع کنم؟!...تا کی میتونستم به بهونه درس خواندن بچه

ها رو ازشون پنهون کنم؟!...آخر که متوجه میشدند!....آخر که میفهمیدند من دوقلو دارم!...تاکی میخواستم

پنهون کاری کنم؟ !

پدرم افسرده و مغموم نگاهم کردو به آرامی از جاش بلند شد .

_پیمان مرد خوبیه !با پیمان زندگی کردن لیاقت میخواد.حتی من هم بخوبی اون نبودم و نیستم اما اگه نمیتونی

تحمل کنی، سخته! باشه میتونی جداشی اما اگه زمین و زمان رو بگردی مثل اون پیدا نمیکنی !

یعنی خودم اینهارو نمیدونستم؟!...اگه می دونستم این چه حماقتیه میکنم؟!...خدایاااا دارم دیوونه میشم!تو دستم

بگیر !

پیمان

نمیدونم چند ساعت گذشته؟!نگاهم هنوز خیره به سقف اتاقِ!...از جام بلند شدم و به دور و ورم نگاه میکنم و

می اندیشم به اینکه این خونه اصلاً برام خاطره ی خوب نداشت .

پرنیا همه ی خونه رو با سلیقه ی خودش چید !....گوشه گوشه ی خونه منو به یاد اون میندازه!...سرم از درد در

حال انفجاره!...با دوتا دستم موهای سرم رو محکم میکشم تا شاید دردش کمتر بشه!اما نشد...!

بیقرار از جام بلند میشم و مثل دیوانه ها تو خونه رژه میرم ...!

نگاهم به سلیقه ی پرنیاست اما تموم فکر و ذهنم به دنبال اینکه چرا منو از خودش روند؟ ...!

پرنیا عاشق من بود!بعد اینهمه سال یعنی فرق نگاه عاشق رو از یه نگاه ساده تشخیص نمیدادم؟!...نه!...مطمئنم پرنیا

عاشق من بود...

[18.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_سی_نه)

چرا یه مرتبه دل کند؟!پرنیا ادم فوق العاده خودخواهی بود!باید یه چیز بزرگتر از عشق من توجه

اش رو جلب کرده باشه !

یه عشق بزرگتر از عشق من!!!!وای خدایا!!!!دیوانه ام نکن!چطور همچین چیزی ممکنه؟!...یعنی کی میتونه

باشه؟ ....!

پرنیای من از گل پاکتره!...خدایا نمیکشم دیگه!...اگه کفر نبود همین الان قید این زندگی لعنتی رو میزدم ...!

سجاده ام رو پهن میکنم!...نمیتونم تمرکز کنم!...نمیتونم خالصانه زیارتت کنم !

لعنت بتو پرنیا!!!همه چیزمو ازم گرفتی!...نماز آرومم میکرد الان حتی نمیتونم تمرکز کنم!...جواب آقاجون و

خانوم جون رو چجوری بدم؟!...بگم به همین راحتی پسرتون و از زندگیشون بیرون انداختند ....

خدایا!!!!بارلها!!!!بیشتر از این نشکن منو!...به هیچکی جز خودت نمیتونم پناه بیارم ...!

ناامیدم نکن!منو از درت نرون ...!

**

پرنیا

پانزده روز گذشته،اما خانواده ی فرحزاد ناامید نشدند.چندین و چندبار به بهانه های مختلف البته بدون حضور

پیمان آمدند و رفتند.اما من مرغم یه پا داره!...امروز که از خواب بیدار شدم،انقدر تو دستشویی عوق زدمو

زرداب بالا آوردم که تموم دهنم مزه تلخی گرفته بود!

بچه ها دارند بزرگ میشن!باید زودتر تکلیف خودمو روشن کنم!...باید با مانی صحبت کنم برام دعوتنامه

بفرسته!وقتی رفتم اون سمت به مانی جریانو میگم!...برای آزمایش بارداری قبل از طلاق هم باید یه پارتی گردن

کلفت داشته باشم که اونهم همینطور اوکیه !

رسا بدون سحر برگشت.وقتی ماجرارو متوجه شد نصفه شبی به منزلمون اومد.اما اوهم نتونست کاری انجام بده

مرغ من فقططط یه پا داشت.مادرم که دیگه با من همکلام نمیشه!پدرم که افسرده و مغموم تو خودش فرو

رفته!حالا من موندم و یه دنیا تنهایی!...کاشکی سحر اینجا بود!...اونوقت حداقل یه همدم برای دردو دل

داشتم.باید زودتر تمومش کنم و از اینجا برم.تا دوسه ماه دیگه شکمم بالا میاد.باید تا اتفاقی نیفتاده از اینجا برم .

از پیمان خبری نیست.چطوری از کارهایم آگاهش کنم؟!...چطوری تقاضای طلاق کنم؟!...من و پیمان نمیتونیم

با هم کنار بیایم.باید از طریق رسا جلو برم.باید رسا رو در جریان بزارم.این بهترین کاره ...!

زنگ در رو که فشردم رسا جواب داد:پرنیا؟؟؟؟

_سلام رسا!در رو باز میکنی؟

_اع آره بیا تو !

در رو باز کرد و من داخل شدم .

_سلام !

دستشو دورم حلقه کرد .

_سلام!چه عجب !یادی از ما کردی؟

_همینطوری!ندا کو؟ !

_خونه مادرش!چه خبرا؟

_خبر خیر !

روی مبل نشستیم

_رسا!ندا چرا بچه رو انداخت؟

رسا آهی کشید وبه میز رو بروش چشم دوخت .

_بخاطر من لعنتی ...!

چشمهام گرد شد:چرا؟؟؟

_هیچی!بیخیال !

_رسا تورو بخدا درست صحبت کن !

رسا دوباره آه کشید .

_پرنیا نتونستم عشق اون دختره رو از دلم بیرون کنم.همیشه کمبودشو دارم. نمیتونم به روی خودمو خودش

بیارم .

ساکت شد و من ادامه دادم:رسا پس ندا چی؟؟

لبخند تلخی رو لبش نشست .

_پرنیا!ندا خیلی خوبه!خیلی خانومه.صبوره .متینِ اما اون هنوزم مث خون تو رگهامه !

خیلی برای ندا ناراحت شدم .

_رسا ندا فهمید؟ !

زهر خندی زد:نه!نفهمید .

دوباره ساکت شد.اه دلم میخواست تو سرش بزنم که مثل ادم حرف بزنه .

_خوب پس چی شد ؟ !

_یه دختره وارد گروهمون شد که همه کارهاش منو یاد اون میانداخت

چشمهام از کاسه درامد .

_عاشقش شدی؟ !

رسا خندید:گمشو!دله دروازه قران شیراز نیست که هرکی بیاد و بره !

لبخندش به پوزخند شبیه شد:نه عاشقش نشدم اما بخاطر شباهتش جذبش شدم و ندا اینو متوجه شد .

صورتشو تو دستهاش پنهون کرد:من اصلاً متوجه نشدم که ندا موضوعو فهمیده و از درون داره

خودشو میخوره!بجون خودش قسم ما اصلاً با هم در ارتباط هم نبودیم.فقط در حد چندتا پی ام ساده !

لبهاشو رو هم فشرد و با بغض ادامه داد: من باعث از بین رفتن بچه ام شدم.خودم با دستهای خودم خاکش

کردم ...

و صورتشو تو دستهاش پوشوند .

کنارش نشستم و دستمو رو شونه اش گذاشتم.اگه مثل قدیمها بود الان بغلش میکردم اما میدونم پیمان به همین

دست زدنهام راضی نیست.رسا از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.پوففففففف!مثلاً اومدم اینجا تا از

رسا کمک بخوام.اصلاً درست نیست تو این موقعیت حرف از بدبختی های خودم بزنم !

ای خدا!!!چرا به هر دری میزنم بسته از اب درمیاد.میدونم بنده ی خاطی اتم.اما پناهم باش.من جز خودت

هیچکس و ندارم.انقدر در افکارم غرق بودم که اصلاً متوجه نشدم که رسا کی برگشت .

_پری!....پری!...کجایی؟

نگاهش کردم .

_جان؟

_حالت خوبه؟

_اوممممم آره.

چرا من و من میکنی؟

_نههههه

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:پرنیا بعد اینهمه سال نشناسمت مردن برام واجبه!مث بچه ی خوب حرفتو

بزن !

نگاهش کردم..

[19.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل)

_رسا؟؟؟

_جانم؟

نفس عمیقی کشیدم:رسا مامان اینارو راضی کن من برم آلمان .

چشمهاش گرد شد:کجا؟

_آلمان

نگاهم کرد .

ساکت و آروم .

بعد از چند دقیقه گفت:مامان اجازه بده من میزارم؟

_رسا توروبخدا!!!من باید برم .

_نمیشه!من اجازه نمیدم .

_ببین رسا ...!

برگشت سمت من و با مهربانترین صوت دنیا گفت:جانم؟ !

نفسم رو حبس کردم:من حامله ام...!

فقط نگاهم کرد!...بعد گوشه ی چشمهاش چین خورد ...!

و فقط این صدا ازش دراومد:هوم؟!؟!؟!؟!؟!؟

_من...من...باید از اینجا برم!...وگرنه پیمان منو زنده نمیزاره!...تو ...توباید منو نجات بدی !

_چی؟ ...!

آروم گفت!...انگار نفسش در نمیومد!سینه اش به خس خس افتاده بود ...!

به سمت من اومد و آرومتر از بار قبل گفت:چی؟ ...!

ترسون زل زدم تو چشمهاش!...یه دفعه فریاد برآورد :چیییی ؟ .....!

بیکباره در باز شد و پیمان وارد شد.پیمان بمن خیره شد و من به رسا خیره شدم.رسا به نفس نفس افتاده بود .

به سمت من اومد و شونه هامو گرفت و بلندم کرد و درحالیکه به شدت تکونم میداد،فریاد زد:چی گفتی؟

مات ومبهوت بهش خیره شدم .

منو به سمت پیمان هل داد و من با شدت به زمین خوردم.راستش دردم نیومد اما دلم تکون خورد .

دوباره فریادش بلند شد:بگو چی گفتی؟ !

و به سمت من اومد.من همونطور که روی زمین نشسته بودم عقب عقب رفتم و به پای پیمان خوردم و ایستادم .

روبروم زانو زدو بازومو گرفت .

_بگو مال کیه؟ !

چشمهام گرد شد.این چی میگه؟؟؟؟!!!!انتظار داشت مال کی باشه؟!!!چشمهاش دوتا کاسه ی خون شده

بود.اشک تو چشمهاش حلقه زده بود.بازومو فشرد و همونطور که دندوناشو روی هم میفشرد ، زیرلب غرید :

بگو مال کیه؟ ...!

من لال شده بودم.فقط با ترس و لرز بهش خیره شده بودم

فکمو به چنگ گرفت و با حرص گفت: چرا لال شدی؟

و یهو فریاد زد:بگو اون تخم به حروم مال کیه؟ !!!!!

و موهامو به چنگ گرفت .

_بهت میگم بگو مال کیه؟ !!!!!

و منو با موهام بلند کرد.جیغی کشیدم وفریاد زدم.پیمان دستهاشو به سمت من دراز کرد ولی رسا فریاد زد:خفه

شوا...تو یکی خفه شوا...بی غیرت!امروز یا من باید زنده بمونم یا این !

و منو با موهام به سمت در کشوند.پیمان دستش رو جلوی دهنش مشت کرده بود و قطرات اشک تمام صورتش

رو پوشونده بود .

بمیرم برای صبوری ات!...دستهامو به سمتش دراز کرد: پیمان!...پیمان توروبخدا ...!

او هم دستهاشو به سمتم دراز کرد!...اما حرفی نزد .

یهو فریاد زدم: بخاطر بچمون !!!!!

دست رسا شل شد و من روی زمین پخش شدم و زار زدم .

رسا به سمت پیمان برگشت.پیمان فقط بمن خیره شده بود .

دهنش مثل ماهی باز وبسته میشد،اما صدایی ازش در نمیومد .

رسا دوباره آروم گفت:آره پیمان؟؟؟؟بچه مال توئه؟ !

پیمان فقط بمن نگاه میکرد .

_من؟؟؟؟؟؟؟؟

فقط همینو گفت .

به سمتم اومد و بازومو گرفت و همونطور که میفشرد منو از جام بلند کرد.

_چجوری این بچه مال منه؟؟؟؟؟

و منو روبروی خودش نگه داشت .

_نگو اون کابوسایی که تو بیداری سراغم میاد کارتو بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟توروبخدا نگو واقعی بود؟؟؟؟؟

و منو محکم تکون داد .

لال شدم.چی داشتم بگم؟!فقط گریه میکردم.پیمان لبهاشو روی هم میفشرد.دستمو گرفت و به سمت در

کشوند .

نیمه راه ایستاد و رو به رسا کرد .

_اومده بودم وسایل نداروببرم.میگفت تو اتاق خواب جا گذاشته.خودت زحمتشو بکش .

اوه!....لحنش به سردی سنگ بود.منو دوباره به سمت در کشوند.دیگه نایی تو تنم نمونده بود و فقط به دنبالش

کشیده میشدم .

ریموتو که زد منو به داخل ماشین پرت کرد.اینبار واقعاً زیر دلم درد گرفت و آخ بلندی گفتم. اما اون اصلاً

نگاهمم نکرد .

دست رو شکمم گذاشتم و مثل مار بخودم پیچیدم.پیمان کنارم نشست و چنان گازی داد که جیغ لاستیکها به

شدت بلند شد .

واقعاً درد داشتم.اشکهام تموم صورتمو پوشونده بود.اما پیمان بی توجه بمن فقط رانندگی میکرد.بسمت خونه ی

خودمون حرکت میکرد.درد امونمو بریده بود.زیرلب زار زدم:پیمان من درد دارم .

فریاد زد.بلند و بی رحم .

_به درک!...اصلاً بمیر .

اشکهام بیشتر شد و فریاد زدم:دارم میمیرم. رحم کن...!

اما اون بی توجه به گریه های من با چشمهای شیشه ایش که قطره اشکی توش موج میزد،به جلوش خیره شده

بود .

یه ربع بعد جلوی در خونه بودیم.دردم کمی تسکین پیدا کرده بود.پیمان ماشینو تو پارکینگ پارک کردو در رو

برام باز کرد و منو از ماشین بیرون کشید .

زیر لب گفتم:آی ی ی ی !!

و اونم زیرلب جواب داد:زهرمارررر

چنان بازومو میفشرد که اشکهام تموم صورتمو پوشونده بود.در خونه رو که وا کرد منو پرت کرد تو

خونه!...روی سنگهای مرمر لیز خوردمو روی زمین ولو شدم.در خونه رو بهم کوبوند و با قدمهای محکم به

سمتم اومد.سرجام نشستم و عقب عقب رفتم ...

بهم رسید و رو بروم زانو زد و فکمو به چنگ گرفت..

[20.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_یک)

بگو با من چیکار کردی؟؟؟؟

و فریاد برآورد: حرف بزن تا نزدم خودت و بچه اتو نکشتم .

و من فقط گریه کردم.باز فریاد زد: بگو که بیگناهی! بگو من دارم اشتباه میکنم.بگو که با من اونکارونکردی...د

حرف بزن لعنتی !

اشکهام قطع نمیشدند.پیمان دستمو گرفت و منو از جام بلند کرد به دنبال خودش به سمت اتاقهای بالا کشوند و

منو روی تخت پرتم کرد:اینجا با من اون کارو کردی؟ ...!

پیمان فریاد زد:اینجا بمن تجاوز کردی؟؟؟؟؟؟؟

برو بابا توام ! حالا انگار دختر بچه چهارده ساله است!ای کاش جراتشو داشتم اینو بگم!پیمان به سمت من اومد

و روم خیمه زد.بگو!بگو که اون کابوسها واقعی نیست.بگو من و تو روی این تخت نبودیم.بگو که دارم تو بیداری کابوس

میبینم.(فریاد براورد) د حرف بزن لعنتی !!!!!

من از ترس به هق هق افتاده بودم.پیمان نفس نفس میزد .

_پرنیا بگو که اینم یه شوخی احمقانه و بچگونه ی جدیدته!...بگو طبق معمول داری برای جلب نظر این کارو

میکنی!د یه چیز بگو لا کردار !!!!!

و از روی من بلند شد و شروع به راه رفتن کرد.یه دفعه ای ایستاد و به سمت من برگشت.با قدمهای محکم به

سمت من اومد و روبروم ایستاد.روی صورتم خم شد و چشمهاشو ریز کرد و با حرص گفت:پرنیا اگه نخوای

حرف بزنی من تو و اون بچه رو با هم نابود میکنم .

و شونه امو گرفت و منو به سمت خودش کشوند .

_حرف بزن!...بگو با من چی کار کردی؟....حرف بزننننننن !

و شونه امو با انگشتش فشرد .

آخم بلند شد و زار زدم:پیمان تو روبخدا!!!!دارم میمیرم از درد !

فریاد زد:به درکککککک!!!!اگه حرف نزنی خودم میکشمت!حرف بزن تا دستم روت بلند نشده ...!

و انگشتهاشو بیشتر فشار اورد.مث مار به خودم میپیچیدم:چی بگم؟ ...!

_همه چیووووا!...بگو که چرا من الان یه ماهه دارم کابوس میبینم که من و تو روی این تخت بودیم؟ ...

سرمو پایین انداختم.پیمان منو به سمت خودش کشوند و زیرلب با حرص گفت : بگو ...!

لبهامو روی هم فشردمو گفتم:آ...آ...آره ...!

چشمهای پیمان گرد شد .

_آره؟؟؟؟؟و من زار زدم : آره !

پیمان کنارم نشست:چیو آره؟؟؟؟

و من با گریه گفتم: کابوس نیست واقعیته ...!

بیچاره لال شد .

ومن همونطور ادامه دادم: فک کردم دیگه منو نمیخوای میخواستم ازت یه یادگاری داشته باشم .

زیرلب زمزمه کرد:چجوری آخه؟ ...!

سرمو تو یقه ام فرو بردم:اکس !!!!

نفسش قطع شد.سربلند کردم و چشمهام به چشمهای متعجبش افتاد که فقط نگاهم میکرد .

بعد چند لحظه گفت:اکس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

از جاش بلند شد و دوباره شروع به راه رفتن کرد .

کی؟؟کجا؟؟؟؟؟چرا من یادم نمیاد؟ ...!

خودمو اماده هر اتفاقی کردمو گفتم:شب عروسی سحر!وقتی رفتی دستتو بشوری ...!

ایستاد و با چشمهای دراومده بمن خیره شد .

_خوب؟؟؟؟

_من...من...تو غذات قرص ریختم .

با دستهاش موهای دو طرف سرشو کشید .

وای ی ی ی ی !!!!!!پرنیا داری شوخی میکنی؟ !

نالیدم و زار زدم :نه!!!نه....!!!!

چند دقیقه بهم خیره شد .

قطره های درشت اشک از چشمهاش میباریدند.بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه!...ای خدا!!!!!!!غلط کردم !!!!!!

دوباره زار زدم:پیمان!...من غلط کردم .

لب زد:همیننننننننن؟؟؟؟؟؟

و با گریه فریاد زد:چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به سمت من پا تند کرد و بازوهامو گرفت و کشید و بلندم کرد و تکونم داد:فقط بگو چرا؟؟؟؟؟؟؟؟

_پیمان تو روبخدا!!!!من غلط کردم .

_فقط بگو چرا؟ !!!

و پرتم کرد روی تخت و به سمت عقب رفت با چشمهای اشکی اش نگام کرد .

_با این کارت خردم کردی.منو شکستی!تو...تو....به عششششقم شک کردی!!!!!! ارزوهامو نابود کردی!فقط

بگو چرا؟چی از من دیدی؟!...چیکارت کردم؟؟؟؟؟چی برات کم گذاشتم؟ ...!

_هیچی!...بخدا هیچی ...!

_پس چرا؟؟؟...چرا اینکارو کردی؟!...یه ساله دارم با این ارزوها خودمو قانع میکنم.یه ساله دارم رو دلم سنگ

میزارم.یه ساله دارم خودمو میخورم که به چشم یه الهه بهت نگاه کنم.تو چکار کردی؟!...آرزوهامو نابود

کردی!...منو شکستی به چه قیمتی؟!...به قیمت به یادگاری از من؟؟؟؟پس نقش من تو زندگی ات چی

بود؟؟؟؟پس من کجای زندگی ات بودم؟؟؟باز هم خودخواه شدی؟!...باز منو به خواسته دلت فروختی؟ ...!

سبز چشمهاش کدر شد.چشمهاش ریز شد و بمن خیره شد.بعد از چند ثانیه با قدمهای لرزون به سمت من اومد .

*

پیمان

خدایا باور کنم؟!خدایا تو باور میکنی؟!مگه عروسک بازیه؟!یعنی انقدر مسخره میشه؟ !

یه بار با من خوابید الان حامله بشه؟!خدایا!!!خدایاااااا !!!!!

مرد که گریه نمیکنه!...منم نمیخوام گریه کنم!نمیخوام ضعیف باشم!اما دلم درد اومده!...اشک چشمهام نیست

خون دلمه!یعنی واقعاً این حماقتو کرده؟!...نه!...نمیتونه انقدر احمق باشه!....پس این بچه از کجا اومده؟!...چه

لزومی داشت بگه بارداره؟!...خدایا دیوانه شدم!رحمی به حال خرابم بکن..

[21.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_دو)

خیره به او نگاه کردم.با گریه بمن نگاه

میکرد .

نمیدونم چرا نگاه گریونش دلمو نمی لرزوند؟!...چرا چشمهای زمردی اش دلمو به تپش نمینداخت؟!...چرا دلم

به حال گریه هاش نمیسوخت؟ ....!

به سمتش رفتم و روبروش ایستادم.چرا نگاهش میکنم حالت تهوع میگیرم؟!...چرا حس جنون بهم دست

میده؟!...چرا دلم میخواد از روی کره ی زمین محوش کنم؟!دیگه نمیتونستم تحمل کنم!...دیگه نمیخواستمش ...!

چشمهامو به سمت سقف چرخوندم.صدای گریه اش تو مغزم میپیچید .

_صداتو ببر ...!

صداش قطع شد اما هق هقش روی مخم بود.بهش نگاه کردم.شالش از سرش افتاده بود و خرمن یشمی موهاش

روی شونه هاش ریخته بود .

ناخودآگاه دستهام به سمت موهاش رفت ونوازشش کردم .

مکث کرد .

سرشو بلند کرد و با ترس به چشمهام خیره شد.اشک تمام صورتشو پوشونده بود.بینی اش قرمز شده بود.لبهاش

خشک شده بود.از ریخت افتاده بود .

دلم براش ضعف نمیرفت.اما تمام تارو پودم اونو میخواست.بی اختیار خم شدم.سه ماه تموم زجر کشیدم .امیالمو سرکوب کردم.که چی؟...هه!...تموم اعتقاداتمو به سخره کشید.تا جاییکه

میتونستم روی صورتش خم شدم.چشمهاش گرد شده بود.لبهاش میلرزید.زهرخندی روی لبهام نشست.نگاهم

روی لبهاش خیره موند .

به سمت لبهاش رفتم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم.نگاه ترسونش تو چشمهام خیره بود.هه!..مثلاً خیلی

میترسه!...یه دفعه ای دیوانه شدمو لبشو گاز گرفتم. آه آرومی کشید.همون دیوونه ام کرد.هلش دادم روی

تخت و روش چمبره زدم .

با من بد کردی!...بد هم میبینی ....!

لرزون گفت:پیمان تورو ب ...

نذاشتم قسم بده.لبهاشو با لبهام گرفتم و لالش کردم.هه هه!... میخواست هلم بده!...میخواست منو از خودش دور

کنه،اما اجازه ندادم.من اینو نمیخواستم اما مجبورم کردی.دست بردم و مانتوشو تو تنش پاره کردم.دستهاشو رو

سینه اش قلاب کرد.پوزخندی رو لبهام نشست.وقتی دستم رو شلوارش رفت.دستهاشو روی دستم گذاشت .

دوتا دستشو روی سرش نگه داشتم و با یه دست شلوارشو دراوردم.باز هم به گریه افتاد اما چون لبهاشو اسیر

داشتم نمی تونست حرفی بزنه!البهاشو ول کردم و به سمت گردنش رفتم .

داشت میگفت: نکن پیمان ...

اما با یه آه بلند لال شد .

تابشم تو تنش پاره کردم ودمثل آدمهای حریص به بدن بلوری اش خیره شدم.وقتی دوباره خم شدم پرنیا جیغ

خفیفی کشید.حالم خرابتر از اونی بود که با اه و ناله ی پرنیا جریح تربشم .

نفهمیدم چکار کردم.نفهمیدم چی شد؟اما وقتی تو تنش آروم گرفتم اشکهام تموم صورتم و پرکرده بود .

درست میگفت!...حرفهاش دروغ نبود ....

فریاد زدم.خدایاااااااااااااااااااااااااپرنیا

با اینکه برای بار دومم بود اما اونقدر درد داشتم که اشکهام تموم صورتمو شسته بودند.وقتی پیمان اسم خدا رو

فریاد زد منم با اون گریه کردم .

دلم میخواست بگم غلط کردم.اما طبق معمول چه سود؟ !

وقتی پیمان کنارم روی تخت دراز کشید،از درد و سوزش بخودم میپیچیدم.معمولاً برای بارهای اول باید

با معاشقه ی طولانی و عمیق همراه باشه،اما پیمان امروز سنگ تر و قصی القلب تر از همیشه بود .

همونطور که از درد زیر شکمم رو نگه میداشتم به پیمان نگاه کردم که با چشمهای اشکی اش به سقف خیره

شده بود.دلم نوازش بعد رابطه رو میخواست.آغوش گرم پیمان رو!...محبتهای نابش رو!...بوسه های تقدیر گونه

اش رو!...نوازشهای عاشقونه اش رو!...ماساژ های رفع دردش رو ...!

اما پیمان یه تیکه از سنگ شده بود.دست روی بازوش گذاشتم و خودمو به سمتش کشوندم که به شدت هلم

داد و پسم زد و مثل کسی که جن دیده باشه از من فاصله گرفت .

هق هقم به هوا رفت و میون گریه اسمش رو بزبون آوردم .

_پیمان؟ !!!!

انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت:پیمان و...استغفرالله!...دیگه اسم منو بزبون نمیاری!...بین من و تو هرچی

بود تموم شد.از این به بعد من و تو دوتا همسایه ایم که فقط بخاطر این بچه با هم زندگی میکنیم!...همیییین!...تا

بچه به دنیا بیاد و اونوقته که تو میری سی خودت و منم میرم سی خودم!فهمیدی؟؟؟؟؟(و بلندتر از بار قبل فریاد زد)فهمیدی

یا نه؟

جمله ی معروف همیشگی اش!

اما من با گریه سری بعنوان تایید فرود آوردم.یعنی چی؟!یعنی میخواد بچه امو از من بگیره؟!یعنی منو دک

میکنه !

زار زدم:پیمان با من این کارو نکن !

چشمهای بارونی اسو از هم درید و فریاد زد:چرا؟چرا من یه بار خودخواه نباشم؟...چرا نکنم؟!...چرا بخاطر دل

خودم از تو نگذرم؟!...خسته شدم از بس سکوت کردم.گذشت کردم.بسه!...دیگه

بسمه!...نمیخوام!...نمیخوامت!...اگه پای این بچه نبود تاحالا مرده بودی!...برو خدارو شکر کن که همون بار اول

حامله شدی،وگرنه زنده نبودی ...!

و انگشتهای کشیده ی جذابشو به سمتم گرفت:پرنیا دیگه دمپر من نباش!من نمیخوامت اینو تو گوشت فرو

کن...!

[22.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_سه)

و لباسشو پوشید و از اتاق خارج شد.و من زار زدم.فقط زار.میون گریه خوابم برد.خواب که چه عرض

کنم!کابوس!میون جنگل پر از مه گم شدم و هرچی میدوئم به جایی نمیرسم .

یه جنگل سرد و بی روح!...یه جنگل وحشتناک!...یکی دنبالمه!...کیه؟!!... جرات ندارم به پشت سرم نگاه

کنم!...کیه که منو اینطور میترسونه؟!...فقط میدوم.یه دفعه ای ذهنم کشید به پیمان ...!

فریاد زدم:پیمانننننن !!!!!!

از خواب پریدم.زیر دلم درد میکرد.لباس زیرم خیس بود.با ترس دستمو جلو بردم و لمسش کردم.دستمو که بالا

اوردم جیغم به هوا رفت .

خون!...جیغ بلندی کشیدم.خون!....پیمان رو صدا کردم .

اما جواب نداد.مثل جنین تو خودم جمع شدم.درد داشتم.خونریزی داشتم.اما دیگه برام مهم نبود.پیمان ولم کرده

بود.دیگه منو نمیخواست.دلم میخواست بمیرم.دلم میخواست تو این دنیا نباشم.بهتر!...بهتر که بمیرم.بزار اونقدر

خون بریزم تا بمیرم.نمیخوام زنده بمونم.نمیخوام!پیمان

دلم با پرنیا بود.اما زده بودم.از همه کس دلگیر بودم.گلایه داشتم از خدا!شاکی بودم.دیگه بریدم .

دیگه نمیکشیدم.کمرم خم شده بود.نمیتونستم صاف بایستم.از خونه که زدم بیرون!مجنون شدم و شوریده حال

به سمت خونه شیرین رفتم.فقط اونه که میتونه تسکینم بده!خدا کنه که پروانه نباشه!خدا کنه با شیرین تنها

باشم!در رو که زدم.شیرین درو برام باز کرد.با همون لبخند دلنشین همیشگی اش !

روشو نداشتم تو چشمهاش نگاه کنم.سربزیر انداختم و سلام کردم .

بلند جوابم رو داد:سلام عزیز دل!...اخوی شما کجا اینجا کجا؟راه گم کردین؟

آهی کشیدم و داخل شدم.میدونستم از روبوسی بدش میاد.پس فقط دستمو به سمتش دراز کردم.ولی اون منو

به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت.بوی عطر محمدیشو بجون خریدم .

چقدر با همون در آغوش کشیدن آروم شدم .

_چته مرد؟!چرا انقدر پریشونی؟ !

چی میگفتم؟!اصلاً روشو داشتم بگم؟!خدایا!...چطوری بگم؟!یه مرتبه یاد اون کوچولوی نازنینم افتادم .

لبخندی روی لبم نشست و محو لبخند زدم .

_استاد!...(از خجالت مردم)پرنیا بارداره ...!

و دوباره با یادآوری پرنیا ابروهام در هم شد.چشمهای شیرین گرد شد .

_چی؟؟؟؟؟

کلافه سرتکون دادم و روی تخت توی حیاط نشستم؛

_شب عروسی سحر مسمومم کرد و ...

_با چی؟! اکس

چشمهاش دیگه جا واس گشاد شدن نداشت .

_نه !

پوزخندی زدم:بریدم استاد!...بد بریدم !

تعجبش تبدیل به خنده شد و یواش یواش قهقهه زد.من هم پوزخندی زدم.نشست کنار من .

_عجب دختر نترسی!زندگی با این دختره باید خیلی جالب باشه !

پوزخندی روی لبم نشست .

_آره هرلحظه باید ترس اینو داشته باشی که الان از کجا قراره رو سرت هوار شن !

شیرین خندید:همینش جالبه!هرلحظه ات پر از خاطره اس !

دوباره پوزخند زدم:تشویش نه خاطره!هرلحظه باید از این بترسم که الان قراره چه گندی بزنه؟از این به بعد من

چجوری بهش اعتماد کنم؟چجوری بچه امو دستش بسپارم؟!.همش ترس اینو دارم که یهو غیب بشه و من

محبور بشم تموم دنیارو به پاش بگردم. دیگه خسته شدم.کم اوردم.دیگه نمیکشم !

شیرین دستش رو پشت کمرم قرار داد:بلند شو !بلند شو بریم داخل.اینجا سرده !

با شیرین داخل شدیم.خوشبختانه پروانه خانوم نبود.تا از این حال خرابم ازش خجالت بکشم .

_بالاخره میخوای چیکار کنی؟

_نمیدونم

_زودتر دست بجنبونین و عروسی رو بگیرین!میتونی با خانواده هاتون صحبت کنی؟

_مشکلی نداریم.اما هیچ کس از من انتظار این حرکتو نداره.بفهمن با چه رویی تو چشمشون نگاه کنم؟

_پیماااان!کارت خلاف شرع نبود.

نه اما خلاف عرف چرا!پوففففف!این چه عذابی بود؟ ...!

_پیمان!!!عذاب چیه؟!یه کوچولو قراره بهتون اضافه بشه!یه برکت!..یه نعمت!...دیگه اینطور حرف نزن که

خدارو قهر میگیره

یکمرتبه دلم پر کشید پیش پرنیا!....یعنی غذا خورده؟!..الان در چه حالیه؟!...حال بچه چطوره؟..!

ای وای برمن!...اصلاً حواسم به بچه نبود!پرنیا با اون ظرافتش تحمل این نزدیکی رو داشت؟!...بچه چطور؟ ....!

از جام بلند شدم .

_کجا؟ ...!

_پرنیا خونه تنهاست.ببرمش خونه اشون .

_باشه ولی بهم خبر بده چکار کردین؟

_باشه شب خبرتون میکنم!فعلاً خداحافظ

اصلاً نمیدونم چجوری و با چه حالی به سمت خونه رفتم . وقتی بخونه رسیدم.برقها هنوز خاموش بود.ترسیدم.به

سمت اتاق خواب رفتم و درو وا کردم.جسم بیجون پرنیا توی ملافه پیچیده بود و تو تاریکی چیزی معلوم نبود .

دستم که به سمت پریز برق میرفت،میلرزید .

پریز رو که زدم.روح از تنم جدا شد .

پرنیا توی ملافه ی خونیییییی...!

***

پرنیا

با صدای بلند پرنیا گفتن پیمان از عالم خواب و بیدار دراومدم.

روی جام نیمخیز شدم که آخم به هوا رفت.پیمان به سمتم قدم تند کرد و بازومو گرفت و بلندم کرد که من باز

آخی گفتم و لبهامو به دندون گرفتم و بزور روی پاهایم نشستم..

[23.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_چهار)

پیمان بازومو فشرد:پرنیا این...این...خون ...

زهر خندی زدم و آروم زمزمه کردم:ایستاد.خونریزی ام ایستاد .

پیمان هاج و واج نگاهم کرد و زمزمه کرد:چی؟ !

پوزخندم رو تکرار کرد و گفتم:خونریزی کردم ولی ایستاد.جای نگرانی نیست .

پیمان مثل منگ ها شده بود.دوباره زمزمه کرد:بچه؟ ...!

با خجالت سرمو پایین انداختم ومنم زمزمه وار گفتم:حالشون خوبه ...!

نمیدونم چرا باز متوجه حرف من نشد و پرسید:بریم دکتر!شاید برای بچه اتفاقی افتاده باشه .

از اینهمه نگرانی اش لبخندی روی لبم نشست و سربزیر انداختم .

_باشه ولی من که میگم هردوتاشون خوبن ...!

باز هم همونطور منگ نگاهم کرد:چی؟!...هردوتاشون !

لب به دندون گرفتم و همونطور که تو سبزی جنگل چشمهاش غرق میشدم ،جواب دادم:بله!دوتاشون حالشون

خوبه !

پیمان فقط به لبهام خیره شده بود.یه برق خاصی مثل دوتا ستاره تو چشمهاش به نمایش دراومد و لبخند جذابی

روی لبهاش نشست و با ذوقی آشکار از جاش بلند شد و کمکم کرد تا بلند بشم و بعدش خودش لباسمو به تنم

کرد .

و من چقدر از حس اینهمه محبت غرق خوشحالی شدم.واقعاً که بی لیاقتی!...کرور کرور محبت رو ندیدی

وحالا با یه همچین محبت کوچکی زاینطور غرق در خوشحالی میشی!زیر دلم هنوز درد داشتم.لبهامو به دندون گرفته بودم تا صدام در نیاد.یک مرتبه پیمان دست دراز کرد و لبهامو

از لای دندونم دراوردو زیرلبی غرزد و گفت: صدبار گفتم اینکارو نکن ...!

و من باز هم از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم .

دقت کردین محبتهایی که تو عالم قهر به زبون میاد چقدر به دل میشینه!...الان حس و حال منم همون بود.هیچ

وقت از محبتهای پیمان سردنمیاوردم اما الان کوچکترین حرکتی منو به خجالت این وا میداره که پیمان از اول

همین بود و من چشمهامو به روی اینهمه خوبی بسته بودم!...خجالت من فقط از سرهمین بود .

جلوی آبمیوه فروشی نگه داشت و تو اون هوای سرد یه آب طالبی برام خرید و به دستم داد و دوباره حرکت

کرد .

تو بیمارستان کمکم کرد و با هم به سمت زایشگاه رفتیم و اونجا بدون هیچ خجالتی همه چیزرو توضیح داد و

اونهام بعد معاینه و انجام سونوگرافی اورژانسی اعلام کردند که حال منو بچه ها خوبه !

کاملاً حواسم بهش بود وقتی که به پیمان گفتند حال دوقلوهاتون هم خوبه!چشمهاش از اشک پر شده بود و

میدرخشید و لبهاش به لبخند جذابش واشد .

منو به خونه ی خودمون رسوند و بعد از اینکه به مادرم اعلام کرد که بعد شام به اتفاق خانواده برمیگردند از من

خداحافظی کرد و به منزل خودشون برگشت .

حالم اصلاً مساعد نبود و وقتی مادر از من پرسید پرنیا باز دوره شدی؟ !

از خدا خواسته سرتکون دادم و با گفتن اینکه خسته ام و میخوام بخوابم به اتاقم رفتم .

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاق امروز فکر کردم.بایاد پیمان آرامش زیبایی به دلم نشست،هرچند دلم از

اونمهمه درد بهم ریخته بود .

اما چقدر پیمان روتو این صحنه مجسم میکردم و رویا پردازی میکردم و امروز به آرزوم رسیده بودم و واقعا از

یادآوری اون صحنه با پیمان غرق در خوشی شده بودم.بعد شام لباس مناسبی پوشیدم و منتظر خانواده ی پیمان بودم.پیمان مثل شب خواستگاری با کلی خجالت و یه

گلدون بزرگ گل وارد شد و گل رو به دستم داد و منم با کلی خجالت گل رو از دستش گرفتم .

در طول تموم صحبتهایی که راجب عروسی ما زده شد پیمان سرش رو بالا نیاورد و همچنان با ابروهایی در هم به

میز روبروش خیره شده بود .

همه ی حرفها زده شد و همه قول و قرارها گذاشته شد و عروسی ما برای تاریخ بیست و ششم اسفندماه تعیین

شد .

و وقتی که خانواده ی فرحزاد قصد رفتن کردند،پیمان هم به همراهشون بلند شد و عازم شد و هرچی پدر

و مادرم اصرار به ماندنش کردند،راضی نشد و با خداحافظی سردی از من جدا شد .

پرنیا خانوم تازه کجاشو دیدی؟!...منتظر بدتر از این هم باش!....این تحویل نگرفتنا تازه اول بدبختیاته !

انقدر درد داشتم که نیمه های شب از درد زیر دلم دوبار تهوع کردم .

مادرم پشت سرم قرار گرفت و دست روی شونه ام گذاشت .

_عزیزم!حاضر شو با پدرت بریم بیمارستان .

یا خدا!!!!برم بگم چی؟!...من باردارم؟؟؟رسوا میشدم .

_مامان زنگ بزنم به پیمان اون میاد دنبالم !

_نه !!خودمون هستیم.زشته نصفه شبی مزاحم مردم بشیم .

_وا مامان!شوهرمه ؛ مردم چیه؟

و گوشیو برداشتم و شماره گرفتم.صدای متعجب پیمان پشت تلفن بگوش رسید .

_الو؟؟؟؟

_پیمان؟!

_جانم؟

_حالم بده میشه بیای بریم دکتر؟ !

_چرا؟!بچه ها طوری شدند؟

مکثی کردم و به مادرم نگاه کردم.خوشبختانه موبایل بود و صداش پخش نمیشد .

_نه یخرده درد دارم .

_حاضر شو الان میام اونجا .

وقتی صدای ایستادن ماشین پیمان جلوی در و شنیدم از خونه بیرون زدم.پیمان از ماشین پیاده شد و به سمتم پا تند کرد .

_حالت چطوره..

[24.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_پنج)

دستهاشو دور شونه هام حلقه کرد.فاصله ی صورتمون چند میلی بیشتر نبود.آخ که تو عالم قهر این نزدیکی ها

چقدر به دل میشینه !نا خودآگاه بغض به گلوم نشست و لب ورچیدم:درد دارم.واس بچه ها میترسم !

بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و آروم گفت:من پیش مرگشون بشم !سوارشو زودتر بریم . این درد برای

چیه؟

و کمک کرد من سوار شم.وقتی خودش پشت فرمون نشست. من دقیق مثل عقده ای های نامزد ندیده دستمو

روی دستهاش گذاشتم .

زیر چشمی نگاهم کرد و نامحسوس ابرو تو هم کرد.بازهم به زایشگاه رفتیم و معاینه شدم و دکتر به پیمان

گفت که به دلیل ضعف جسمی باید استراحت مطلق باشم .

حتی داشتن رابطه رو منع کرد مخصوصا تو سه ماه اول !

خیر سرمون تازه عروس و دوماد بودیم.دوباره با پیمان به منزل ما برگشتیم و اینبار پیمان خداحافظی نکرد و

همراه با من داخل شد .تا پیمان بره یه دوش بگیره و بیاد من روی تخت دراز کشیدم اما نفهمیدم کی خوابم برد.وقتی هم بیدار شدم تنها روی تخت بودم و از اونجایی که سمت پیمان تکون نخورده بود متوجه شدم اصلا

نخوابیده یا کنار من نخواست که بخوابه !

باید برای خرید عروسی و جهاز میرفتیم.اما چون دکتر تاکید کرده بود که من استراحت مطلق هستم.پیمان غدقن

کرده بود که به بازار بریم.همه روز به بهانه ی خرید جهاز تا خونه ی خودمون میرفتیم و من اونجا استراحت

میکردم

پیمان هم بعد از رسوندن من به خونه منزل نمیموند و به بهونه های واهی از خونه خارج میشد.رابطه ی بین ما فقط

شده بود سکوت و سکوت!دنیای من فقط شده بود گریه و بیقراری!...جرات هم نداشتم حرفی بزنم ...!

نمیدونم تا کی ادامه داشت اما از این وضعیت جدید واقعاً خسته شده بودم.هفته ی سوم پیمان لطف کرد و منو به

یه پاساژ برد تا خریدهای کلی عروسی رو انجام بدیم.البته پیمان اجازه نمیداد من بیشتر از یه مغازه رو بگردمو

فوری خوب یا بد خرید میکرد.اما برای لباس عروسم اجازه داد کلی بگردم چون میدونست من عاشق لباس

عروسم !

و چون عروسیمون جدا بود تونستم یه لباس عروس واقعا قشنگ روانتخاب کنم .

صبح روز عروسی با دلشوره ی عجیبی از خواب بیدار شدم.

صبح روز عروسی با دلشوره ی عجیبی از خواب بیدار شدم .

وقتی پیمان به دنبالم اومد،نگاهش از همیشه سردتر بود.جوری با افسوس به آدم نگاه میکرد که آدم دلش کباب

میشد.خدایا واس خاطر یه ماه این ورو اونو ببین چطوری سرنوشت دارم کردی!...زکی!...حالا خدا باید بیاد جوابگوی

تو باشه؟!..یه چپ چپی به وجدانم رفتم.اگه انقدر حرف هم نمیزد من فکر میکردم بی وجدان شدم رفت !

جلوی در آرایشگاه ایستاد و از ماشین پیاده شد و بعد اینکه لباس عروسو به دستم داد خیلی سرد خداحافظی کرد

و رفت .

قبل اینکه آرایشم رو شروع کنه سحر بهم زنگ زد و کلی با هم پشت تلفن گریه کردیم.خدارو شکر بابک رو

بطور پنهونی میدید.مثل اینکه مشکلشونم حل شده بود و حالا فقط مشکل تانیا مونده بود که حل بشه !

تو روز عروسی ام خبر خیلی خوشی بهم داد.برای چند ساعت تا زمانیکه پیمان به دنبالم بیاد کاملا شارژ شدم .

وقتی لباس عروسو به تنم کردم.تموم خوشیهای دنیاتو دلم جاشد .

و وقتی پیمان زنگ آرایشگاه رو زد به سمتش پر کشیدم .

با ذوق و شوق درو باز کردم ومثل یه گربه ی ملوس دستهامو پشتم قرار دادم و خودمو تاب دادمو گفتم :

سلام !

نیمرخ به من ایستاده بود و مشغول صحبت با فیلمبردار بود که چشمهاش بمن افتاد و چند ثانیه با حیرت بمن

خیره شد .

وای که بعد یک ماه چنان لبخند زیبایی رو لباش نشست که ناخودآگاه به سمتش رفتم و با دستهام صورتشو

قاب گرفتم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم .

پیمان جلوی فیلمبردار یخ کرد و تا چند ثانیه فقط با چشمهای گرد شده بمن خیره شده بود .

و تا اون بخودش بیاد من فیضشو بردمو حالا با خجالت ازش جدا شدم .

پیمان که کلاً هنگ کرده بود، تازه بعد از چند ثانیه متوجه شد که باید اخم کنه و حالا نیش من و

فیلمبردار کاملاً باز شده بود .

فیلمبردار هم با خنده گفت:قشنگترین صحنه ی عمرمو فیلم گرفتم.شاه دوما دسته گل عروس چی شد؟

پیمان دوباره بمن خیره شد و دسته گل رو به سمتم گرفت و من هم در مقابلش تعظیم کردم و با ادا واطوار گل

رو از دستش گرفتم .

فیلمبردار که از کارهای من فیلم میگرفت از خنده مرده بود .

قبل اینکه پیمان دستهاشو به سمت من دراز کنه خودم پریدم و دستهامو زیربغلش حلقه کردم و عوض پیمان

من اونو با خودم کشیدم .

خخخخخ!الان فیلمبردار با خودش میگه دختره کامل خودشو به پسره غالب کرده و چقدر هم افسوس منو

بخوره...

[25.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_شش)

جلوی در ایستادیم و پیمان اول شنل منو روی سرم گذاشت و بعد درو واکرد و در ماشین رو هم برام باز کرد و

من با ناز سوار شدم .

وای وقتیکه دست پیمانو گرفتم و وارد سالن شدیم،دلم براش غنج رفت بسکه بچه سربزیر و آقا بود!واقعا خدارو

شکر بابت اونهمه لطفی که به خاطر پیمان نصیب حالم کرد .

اینبار برخلاف دفعه ی قبل خانواده ی پیمان حضور داشتند،چون از عروسی سحر یاد گرفته بودند یه سالن مجزا

برای پیرمرد و پیرزنهایی که حوصله ی ساز و آواز رو ندارند،تهیه کنند و اینطوری هم تو وقت و هم هزینه

سرمایه گذاری میکردند .

پیمان بعد از سلام و احوالپرسی با مهمانان از سالن خارج شد و بار دیگه موقع شام وارد سالن شد .شب عروسی ام

بیاد ماندنیترین شب زندگی ام شد. هم از ان جهت که خاطره انگیزترین و قشنگترین شب عمرم بود و هم اینکه

بعد از عروس کشون و خداحافظی از پدر و مادرهامون به منزلمون رفتیم و یه خاطره ی دیگه رو باهم رقم

زدیم !!!!!!

در خونه رو که باز کرد، خودشو کنار کشید و من مثل تازه عروسهای چشم و گوش بسته گر گرفتم و سرمو

پایین انداختم و وارد شدم.یه کاسه برنج جلوی در گذاشته بودند.یه لگد آروم بهش زدمو برنج رو روی زمین

ریختم،که چشمهام به گلهای پرپر شده ای افتاد که بین دوردیف شمع روشن شده بود که به سمت راه پله ها

راهو نشون میدادند.برگشتم به سمت پیمان که با لبخند جذابش خیره بمن نگاه میکرد.یهو دست گذاشت دور کمرمو و منو بغل کرد

و به سمت پذیرایی برد.کنترل رو از روی میز برداشت و آهنگی رو پلی کرد .

دستشو دور کمرم حلقه کرد.من هنگ کامل بودم.اما یه دستمو رو شونه اش و دست دیگمو روی کمرش

گذاشتم و تو چشمهاش خیره شدم .

تو چشمات سواله یه عالم سوال

نگاهت پراز آرزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا میگذره

میبینی تو اما کی عاشقتره

میمونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تا هرروز تا اون بینهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو

نمیمیره این عشق قسم میخورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تاوقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم

توی لحظه هاتم قسم میخورم

همیشه باهاتم قسم میخورم برقها همه خاموش بود و وسط سالن یه دایره از شمعهای روشن گذاشته بودند که منو پیمان وسطش ایستاده

بودیم .

باید خوشحال میبودم از اینکه با پیمان می رقصیدم.اما بغضی به گلوم نشسته بود که نمیزاشت لبخند روی لبهام

بشینه !

پیمان هم لبخند تلخی روی لبهاش نشسته بود و بمن خیره نگاه میکرد .

وقتی آهنگ تموم شد دست گذاشت زیرپامو و دوباره بغلم کرد و اینبار به سمت پله ها رفت .

تموم راه پله ها از گل رز سرخ پوشونده شده بود.با پا درو وا کردو وارد اتاق شدیم که باز هم با شمع اتاقو

روشن کرده بود و منو روی یه عالمه گلهای پرپر شده روی تخت انداخت .

روبروم ایستاد و کتش رو در اورد.ای وای من!...یه بار تو اتاق گذاشته بود.به سمتش رفت و یه لیوان

مشروب!!!!!!ریخت و به سمت من اومد .

لب پایینمو به دندون گرفتم و بهش خیره شدم.دوباره روبروم ایستاد و دستهاشو به سمتم دراز کرد.روی پاهام

نشستم و به سمتش رفتم.منو تو بغلش گرفت و زیر گوشمو نرم بوسید.دست برد و زیپ لباس عروسمو باز کرد و

دوطرفشو گرفت و پایین کشید.دوباره گر گرفتم .

سرمو پایین انداختم و پیمان لباسم رو دراورد.و بعد نرم هلم داد روی تخت و خودش روم خیمه زد.خم شد و

آروم بوسه ای روی لبهام گذاشت و به سمت گردنم رفت که آهم بلند شد .

به سینه هام که رسید بلند شد و چند قطره مشروب !!!رو روی تنم ریخت!خخخخخ!مشروب نبود شربت آلبالو

بود.آهم اینبار بلندتر از دفعه ی قبل به هوا رفت.وقتی لبهاش روی تنم حرکت میکرد.مثل مار بخودم میپیچیدم

که دوباره بلند شد و چند قطره دیگه از شربت رو روی شکمم ریخت .

دلم میخواست از خوشی زیاد فریاد بزنم،اما خجالت میکشیدم.زبونش رو روی شکمم به حرکت دراورد و منو

بیتابتر کرد و من هم خجالت و کنار گذاشتم و مرتب اسمشو بزبون میاوردم .

یک مرتبه ای نشست و بمن خیره شد و بفکر فرورفت.

دست روی بازوش گذاشتم:پیمان حالت خوبه؟ !

تو چشمهام خیره شد و رک جوابمو داد:نه!...باید خوب باشم؟!حس و حال الانتو دیدی؟!...وقتی من با تو رابطه

داشتم این حس و حالو داشتم.دیدی چطور دیوانه کننده است؟!...اما من تحمل کردم!!!!فقط واس خاطر امشب !

حالا هم تو تحمل کن واس خاطر شبی که من هیچ وقت بهت نویدشو نمیدم.تو به همه ی آرزوهای من گند

زدی!....تموم باورهای منو نسبت به خودت کشتی!...من الان هیچ اعتمادی بتو ندارم.هیچ اعتقادی نسبت به عشق

تو ندارم.چطور قبولت کنم وقتی به بزرگترین باور من نسبت به خودت به اعتماد من به خودت خیانت

کردی...

[26.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_هفت)

یه بار دیگه هم بهت گفته بودم و دوباره تکرار میکنم من و تو فقط و فقط میشیم هم خونه ی هم!مثل دوتا

همسایه! تو کاری به کار من نداری و من هم کاری به کارتو!هرکی سی خودش تا بچه هام به دنیا بیان و اونوقته

که تکلیفمونو با هم مشخص میکنیم.متوجه شدی؟ !

بغضمو قورت دادم:میشه همین الان بگی تکلیفمون چیه که حداقل من فکرهامو بکنم !

_فکر کردن نمیخواد.بعد از به دنیا اومدن بچه هام از زندگیمون میری بیرون.میری به همونجایی که میخواستی

بری!...کجا بود؟!...آهان آلمان!برو و خوش باش !

صدام میلرزید:من بخاطر بچه هام میخواستم از ایران برم.وقتی بچه هام اینجان اونجا دیگه کاری ندارم .

_اما من و بچه هام به حضور تو احتیاجی نداریم.نمیتونم منتظر این باشم که برم سرکار و برگردم ببینم بلایی

بزرگتر از بار قبل به سرم نازل شده!لطفاً درک کن من بتو اعتماد ندارم و نمیتونم عزیزترینهامو به دست تو

بسپارم .

ابروهام تو هم شد:حرف مفت نزن!اگه انقدر بی اعتمادی اصلاً دلیل نمیشه بچه هارو نگه دارم!...مگه نمیگی بمن

امیدی نیست.باشه!..باشه!...من اوکی ام ...!

و دستمو به حالت زیپ جلوی دهنم گرفتم و کشیدم .

مچ دستمو گرفت و محکم فشرد. پرنیا اگه از جات تکون بخوری و کوچکترین بلایی سر بچه هام بیاری!ببین چی میگم!...کوچیکترین بلایی

سر بچه هام بیاد قسم میخورم بجون خودت که عزیزتراز خودت برام تو دنیا نیست بلایی به روزگارت میارم که

از زنده بودنت تو دنیا دست بکشی!...پس فکر اینکه بلایی سربچه هام بیاری رو از سرت به در کن!اشکهایم

یکی پس از دیگری روی گونه هایم فرو میریخت .

بیرحم پوزخندی زد و گفت:گذشت اون زمانی که دلم پاره میشد یه قطره اشک از چشات پایین میریخت!تو

حتی دلمم سنگ کردی !

با حرص مچ دستمو از تو دستش کشیدم بیرون وفریاد زدم:ولم کن!...دیگه حق نداری بهم دست بزنی ...!

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:کارها منم بتو ربطی نداره!...هرکار دلم بخوادد میکنم!هرجا دلم بخواد

میرم!...بتو هم سوال و جواب پس نمیدم!من و تو میشیم دوتا همخونه!...دقیقا مثل حرفت!از اتاق منم میری بیرون

و اون اتاق جا میگیری !

پوزخندی زد و گفت: د نه دیگه!...من از این اتاق بیرون نمیرم که تو هرکاری دلت خواست با بچه هام بکنی ...!

دندونهامو با حرص روی هم فشردم:تمومش کن!تو نمیری من میرم !

روشو از من گرفت:میتونی بری و ببینی چه به روزگار خودت میاری !

**

پیمان

وقتی حرص میخورد چشمهاش مثل چشمهای قورباغه گرد میشد و لبهاشو قلوه ای جمع میکرد!انقدر دلم

میخواست اینجور مواقع بغلش کنم و لپهاشو گاز بگیرم ، که حد نداشت .

ولی امشب جاش نبود.حالشم نبود!انقدر حسرت حجله رو دلم سنگینی میکرد که حس وحال منت کشی رو هم

نداشتم.زن حامله ی دوماهه نباید اینهمه ناراحتی رو تحمل کنه!واقعاً برای درک و شعور خودم متأسف شدم!از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و اونو به سمت لبه ی تخت

کشوندم و شروع کردم به آرومی سنجاق سرشو دراوردن و سعی کردم با کمترین درد همراه باشه!به اندازه

کافی ناراحتش کرده بودم .

وقتی کارم تموم شد دست زیربغلش گذاشتم و اونو از جاش بلند کردم و اونهم بی سرو صدا همراهی ام کرد .

در حمام رو وا کردم و به آرومی هلش دادم تو حموم.وقتی به سمت وان میرفت از دیدن اندام خوش تراشش

خط بردم و به این غرور کاذب ام لعنت فرستادم .

وان رو که باز میکرد من نگاه کلی به حموم انداختم تا تیغ و وسیله ی برنده ای توش نباشه!خانوم خودش

خطرناک بود الان با این جثه پنجاه کیلویی اش دوقلو هم بارداره،که دیگه بدتر!وقتی از نبودن چیزهای تیز

خیالم راحت شد،قصد عقب گرد داشتم،که نگاهم روی پرنیا خیره ماند .

توی وان دراز کشیده و چشمهاشو بسته و آب رو از بالا باز کرده بود و آب روی تن و بدن بلوری اش میریخت !

یه لحظه تموم حسگرهای مردونه ام بیدارشد و تنم مور مور شد.یه قدم داخل حمام گذاشتم اما فوری پشیمون

شدم و از حمام بیرون اومدم.اینبار باید پا روی دلم بزارم!...هیچیک از راهکارهای شیرین به دردم نخورد .

نازو نوازش من فقط اون رو وقیحترش کردو اصلا رام محبتهای من نشد.سربراه نشد و سرسوزن از اون پرنیای

مجردی اش فاصله نگرفت .

هنوز هم همونقدر خودسر و بی فکر بود!باید از راه دیگه وارد میشدم.باید در برابر غرورش غرورمو حفظ

میکردم !

شاید این راه حل جواب میداد.انقدر جلوی حمام نشستم تا در حمام وا شد و دختره ی بی فکر بدون حوله از

حمام دراومد .

پوفی کردمو از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و حوله رو باز کردم و پرنیا زودی خودشو توش جاکرد و

توش مچاله شد.

دستشو گرفتم و به سمت میز آرایشش بردم و روی صندلی اش نشوندم و موهاشو با سشوار خشک کردم..

[27.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_هشت)

خم

شدمواز کشو یه تاپ و شلوار عروسکی براش دراوردم و به دستش دادم و به سراغ کشوی لباس زیرش رفتم و

به لباس زیر ست عروسکی هم براش انتخاب کردم .

به دستش دادمو از اتاق بیرون رفتم.یه لیوان شیر گرم کردم و با یه تیکه کیک به سمت اتاق رفتم .

در حال پوشیدن شلوارش بود که چشمم بمن خورد.مکثی کرد و بعد پوزخندی زد .

اگه برای توله هات اوردی زحمت کشیدی اما من میلم نمیکشه !

با حرص به سمتش قدم برداشتم:یعنی من سگم که توله پس انداختم؟...یه بار دیگه چنین الفاظ زشتی از دهنت

دراد من میدونم و تو !

چشمهاش رنگ ترس گرفت و بمن خیره شد.لیوان و کیک روبه سمتش گرفتم و اونهم با ترس برداشت .

من به سمت تخت رفتم و رو تختی رو برداشتم و یه روتختی دیگه گذاشتم. وقتی برگشتم به سمتش درحال

خوردن شیر و کیک بود و خیره بهم نگاه میکرد که وقتی دید،نگاهش میکنم نگاهشو ازم گرفت .

پوزخندی زدموبه سمت حمام رفتم .

و وارد حمام شدم.وقتی از حمام خارج شدم خوابیده بود.اما لب و بینی قرمزش نشون میداد با گریه خوابیده!العنت

به این نفس اماره!...امشب مثلاً شب عروسیمون بود!میتونستم این برنامه رو از فردا بزارم.اما غرور لعنتی ام اجازه

نداد .

کنارش اروم دراز کشیدم !دلم میخواست نوازشش کنم اما میدونستم که خوابش سبکه و زود از خواب میپره به

همین خاطر فقط به نوازش نگاهم بسنده کردم و انقدر به صورت ملیحش خیره شدم تا خوابم برد .

**

پرنیا

وقتی از خواب بیدار شدم،پیمان رفته بود.نبود!لب و لوچه ام آویزون شد وبه آرومی از جام بلند شدم و به سمت

سالن پایین رفتم که سرو صدایی از آشپزخونه شنیدم .

با ترس زمزمه کردم:پیمان؟ ...!

سرشو از آشپزخونه بیرون اوردو حواب داد:سلام !

مثل همیشه سرد ...!

منهم اروم جوابشو دادم:سلام!فک کردم دزد اومده !

نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت:دوقلو ها معمولاً نسبت به بچه های دیگه ضعیف ترن و چون از یه قلب مادر

تامین میشن زهره اشون نسبت به بچه های عادی یخرده ضعیفتره !دیگه از این فکرا نکن!اینجا سه تا نگهبان

داره،دزد فکرشم نمیرسه به این آپارتمانها سر بزنه ...!

همونطور که سرد برای من توضیح میداد من روی صندلی نشستم و اون برام چایی ریخت!...وای ی ی !...یه

سفره گذاشته بود از این سر میز تا اون سر میز از هرچی که دلت بخواد روش بود !

نگاهم به خامه و عسل افتاد.آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادمو دست دراز کردم تا عسلو بردارم که عسل رو

ازجلو روم برداشت .

_ببین عزیزم تا سه ماه اول اصلاً نباید اینو بخوری چون دیواره ی رحمت رو تضعیف میکنه و برای بچه هافوق

العاده خطرناکه !

پوففففففف!...عجب غلطی کردم به دکتر شوهر کردم.ابروهامو با عجز جمع کردم:بخدا هوس کردم!یه کوچولو

بده شاید بچه دلش خواست ...!

انگشتشو تو عسل کرد وبه سمت دهنم اوردو گفت:انقدمواس بچه ها!چشمهامو بستم وانگشتشو تو دهنم گرفتم تا همه ی طعم عسلو مزه کرده باشم.اوففففففف!...نمیدونم عسل بود

یا طعم انگشت پیمان که اینطور به دلم نشست!چشمهامو با عجز فراوون باز کردم که دوباره به پیمان التماس

کنم که دیدم با چه عشق و علاقه ای با لب خندون به من نگاه میکنه ...!

خجالت کشیدم و رسرمو پایین انداختم.اونم فوری لب ولوچه اشو جمع کرد و از جاش بلند شد .

_من دارم میرم بیمارستان!میان وعده های بچه هارو حاضر کردم.زنگ زدم بهت میخوری!...تا به خانوم جون

بسپرم یه پرستار برات بگیره!...زنگ زدم ندا که ناهارتو درست کنه و با آژانس بفرسته و شام رو هم خودم میارم !

_ای وای ندا چرا؟ !

_خواهرمه!غریبه که نیست.گفت برات یه چیز خوب درست میکنه !

_خدا مرگم بده!آبرو پیش ندا رفت .

چنان با ابروهای درهم به سمت من برگشت که من هین بلندی کشیدم و اون هم از لابلای دندونهای کلید شده

اش غرید: اولاً که من به ندا نگفتم بارداری!دوم اینکه تا زمانیکه بچه های من تو شکمت هستن اجازه نداری که

همچین آرزوییو بکنی!...فهمیدی؟ !

تیکه کلام معروفش ...!

گردن کج کردم و گفتم:بله جناب دکتر متوجه شدم !

ابروهاش بیشتر در هم شد و زیر لبی خداحافظی کرد و رفت .

بعد از رفتنش روی مبل دراز کشیدم و به ندا زنگ زدم.مثل همیشه مهربون و خوش خنده:سلام عروس خانوم !

خندیدم:سلام عزیزم!چطوری؟ !

_دعاگوی دوستان!تو چطوری؟!...داداشم که دیشب اذیت نکرد؟ !

غش غش خندیدم:نه بابا تا از حموم در بیاد من بیهوش شدم!

وا!!!!!پرنیا؟؟؟؟؟؟داداشم بیچاره اینهمه واس عروسی عجله داشت شب عروسی اش قالش گذاشتی؟!...الهی

بمیرم براش !

_اع!خدا نکنه!...فکر داداش منو هم بکن داری این حرفو میزنی!خب خودش نخواست وگرنه بیدارم میکرد !

_اشکال نداره عوضش امشب از دلش در بیار !

_بوشه !

_آورین عروس خونه!...چه خبرا؟!ماه عسل چی شد..

[28.02.21 18:30]

(قسمت_ #دویست_چهل_نه)

_هیچی!...پیمان فعلنه نمیتونه مرخصی بگیره !

_ای بابا!..ماهم نتونستیم بریم چون من باردار بودم!باز حداقلش یه نزدیک رو رفتیم.شما که از همونشم

محرومید!راستی پرنیا ناهار چی دوس داری برات درست کنم؟ !

_تورو خدا اینطوری نگو من خجالت میکشم !

_الهی!...حالا نمیخواد خجالت بکشی!ته چین دوست داری؟ ...!

_اوه آره عاشقشم ...!

_خب خدارو شکر!...حالا که قرار به ماه عسل ندارین امشب میاین خونه ما تا مامان بابا هارو هم خبر کنم؟

_اوه نه!مزاحمت نمیشیم!واس ناهار کاملاً مزاحمت شدیم .

_این چه حرفیه عزیزم؟!!!!ناراحتم کردی!من امشب منتظرتون هستم !

_آخه اینطور من ...

_پرنیا ناهارتو برات میفرستم وتو هم غروب حاضر میشی با اقاتون میاین اینجا !

_مرسی عزیزم.مزاحمت میشیم !

گوشیو گذاشتم و به پیمان زنگ زدم

پیمان

همینکه وارد بیمارستان شدم،شیرین روبرویم قرار گرفت .

_بههههه شاه داماد!..تو امروز صبح اینجا تو بیمارستان چه کارمیکنی؟؟؟...عروس خانوم؟؟؟اون کجاس؟

لبخندی زدم:سلام.دکتر اسلامی امروز یه جراحی انجام میده که من همکاری میکنم با ایشون .

سری تکون داد: از همون بی بضاعتها؟ !

سر کج کردم:اینطور نگین استاد !

دستهاشو به حالت تسلیم بالا اورد:بله بله شما درست میگین!...من اومدم که بابت تعذر دیشب عذر بخوامو

امشب تو رو با عروسم دعوت کنم خونمون !

نیشم تا بناگوش باز شد:اععع! استاد این چه حرفیه!منوو شرمنده نکنین ...!

_شرمنده چیه!...میخوام عروسمونو ببینم.دیشب که باز هم قسمت نشد .

_پس شما تشریف بیارین !

_بچه برو رد کارت!دست عروسمو میگیری شب میای اونوری !

_آخه من اینطوری معذبم !

_باش!مهم نیست

خندیدم :مرسی از لطفتون !

_من برم یه زنگ به پروانه ی عمرم بزنم !

و به سمت اتاق خودش رفت.منم دیرم شده بود مستقیم به سمت دفتر دکتر اسلامی رفتم،که پرنیا زنگ زد.سر صبحی چه خبر؟؟؟

_الو؟؟؟؟

_سلام

_سلام !بچه ها خوبن؟!...چیزی شده؟

آهی کشید و آروم جوابمو داد:ممنون خوبم!...اره خواستم بهت بگم که ندا زنگ زد برای شب دعوتمون کرد .

ناخودآگاه ابروهام در هم شد:خوب؟ !

_هیچی خواستم بدونی فقط !

_یعنی ردش کردی؟

_چی؟؟؟؟؟؟؟؟نه رد چرا؟

_زنگ زدی اجازه بگیری؟ !

صداش انگار از ته چاه میومد:اجازه برای چی؟ !

_برای اینکه دعوتشونو قبول کنی !

صدای متعجب پیماااااننننن گفتنشو شنیدم اما بروی خودم نیاوردم:پرنیا زودتر حرفتو بزن !

صداش بغض دار شد:گفتم دیگه!ندا برای امشب شام دعوتمون کرد .

_زنگ میزنی عذر خواهی میکنی و میزاری برای یه شب دیگه !

_وا!!!چرا؟ !

_چون همکارم مارو امشب خونشون دعوت کرده !

_اما...اما...منم قبول کردم.

ابروهام بیشتر تو هم شد:چی؟ !

_آخه ...

_تو خودسر و بدون اینکه بمن بگی مهمونی قبول کردی؟ !

اصلاً برام مهم نبود اما این خودسریهاش تازگیها عصبی ام میکرد .

_خواهرت بود .

_بوده باشه!...اصلاً خود من میزبون باشم!نباید اول اجازه بگیری؟ !

مکثی کرد:الان تو برای دعوت امشب همکارت با من مشورت کردی؟ !

پوزخندی رو لبم نشست:پرنیا داره یادت میره من جایگاهم کجاست و تو کجا؟

صدای حرص گرفته اش بلند شد:نخیر یادم نرفته!شما دکتر مملکتی و من خانه دار !

_منظورم به اون نبود.منظورم به مرد خونه بودن بود!زنگ بزن به خواهرم و بگو پیمان میگه نه !

_من زنگ نمیزنم!اولندش.دوم اینکه قرار بود من و شما فقط همخونه باشیم و کاری به کار هم نداشته

باشیم!الان داری نقض حرف خودتو میکنی !

_بله ما همخونه ایم!ولی فقط تو خونمون و جلوی مردم خیر! الانم زنگ میزنی به خواهرم و قرار رو منتفی

میکنی !

با حرص کلمه به کلمه برام تکرار کرد:همخونه ی محترم من زنگ نمیزنم خودت زنگ بزن !

و تق گوشیو قطع کرد.لبخندی به یاد چشمهای قشنگش که الان مثل توپ گرد شده بود به لبم نشست.دختره ی

کله شق ...!

مجبور شدم زنگ بزنم و با هزار شرمندگی مهمانی شیرین رو کنسل کنم و بعد به سمت دفتر دکتر اسلامی رفتم .

پرنیا خانوم دارم برات.....!

پرنیا

از من پرسید:بچه ها خوبن؟!!!!!!فردای روز عروسی ام؟؟؟؟!!!!!اشکهام بی بهونه روی صورتم نشست.چقدر بی

وفا شده؟ !

مدام این صدا تو گوشم میپیچید:بچه ها خوبن؟!پس من اینجا چی بودم؟!...یعنی واقعاً از من میگذره؟...یعنی

واقعاً فقط بخاطر بچه هاش با منه؟!وای خدایا دارم دیوانه مبشم!...اگه واقعاً بخواد بعد به دنیا اومدن بچه هام طردم

کنه چی ازم میمونه؟!...یعنی میتونه اینکارو بکنه؟!...نه!...پیمان من مهربون تر از این حرفاست ...!

اگه من میتونستم ازش بگذرم.اون هم میتونه!...ولی مگه من نگذشتم؟!...من نمیخواستم برم؟!...خدایا من برای

کارم دلیل داشتم.اون چی؟!بهونه ی اون چیه؟!...واقعاً من مادر نالایقی ام؟!...یعنی چون خواستم از بچه هام

محافظت کنم نالایقم...

[01.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه)

امروز باید تکلیفمو باهاش معلوم کنم!...اون داره تموم شخصیت منو زیر سوال

میبره!...اگه من انقد نالایقم چرا ولم نمیکنه من برم؟ ...!

داره با این رفتارهای ضد و نقیضش دیوانه ام میکنه!تا ظهر دل دلم رو خورد که وقتی پیمان رو دیدم، چه حرفی

بهش بزنم که تموم وجودشو به آتیش بگیرم همونطور که اون با حرفهاش منو سوزوند .

موقع ظهر بود که ندا زنگ زد و گفت غذارو با پیک برام میفرسته و من منتظر باشم.زنگ رو که زدن درو باز

کردم و منتظر شدم .

اما در کمال تعجب کلید تو قفل چرخید و در باز شد و پیمان با ظرف غذا وارد شد .

چشمهامون که بهم افتاد،همزمان با هم ابروهامون تو هم شد و من اروم سلام کردم و اونم ارومتر از من جوابمو

داد و به سمت آشپزخونه رفت .

_میان وعده اتو خوردی؟ ...

جواب ندادم.بزار یه ذره حرص بخوره !

_پرنیا ویتامینهات که هنوز اینجاست .

باز لال شدم.از اشپزخونه بیرون اومد:بیا اینجا ببینم !

دوباره برگشت تو آشپزخونه و صدام کرد:پرنیا؟؟؟

پوفی کردم و از جام بلند شدم.وارد آشپزخونه شدم و پشت میزنشستم.بشقاب رو جلوم گذاشت .

_این اداها چیه؟

ابروهامو دوباره در هم کردم:کدوم اداا؟ !

روبروم نشست و کفت:چرا میان وعده اتو نخوردی؟ساعت دوی بعد از ظهره و هنوز هیچی نخوردی!ضعف نکردی؟؟؟

_ترجیح میدم ضعف کنم ولی منت کسی رو سرم نباشه !

قاشق و چنگالش رو روی میز گذاشت و دستش رو زیر چونه اش تو هم گره زد .

_منت کی رو سرته؟ !

چشمهامو ریز کردم وتو چشمهاش خیره شدم .

_منت کسی که میگه فقط بخاطر بچه هاش داره منو تحمل میکنه !

ابروهاشو بالا داد:اهان!خوب این چه ربطی به غذا خوردن داره؟

_تو عملاً به من گفتی داری بخاطر بچه هات منو تحمل میکنی بعد من بیام رو سفره ات بشینم و دست دراز

کنم؟انقد بدبخت شدم !

دستش مشت شد و به سمت من خم شد .

تا وقتیکه مادر بچه هامی چشمم کور و دندم نرم !خرجت رو جفت چشمهام..

این خونه با تموم امکاناتش به نام شماست بانووووا!من و بچه هام اینجا

مهمونی ام!چند وقته ما رو پذیرا باشین تا رفع زحمت کنیم!

و تو هم تو خونه ات پادشاهی میکنی!بعد اون مارو بخیرو شمارو به سلامت!

و بشقابم رو برداشت و برنج رو کشید و جلوم گذاشت .

_قرصت هم همراش بخور !

ابروهامو تو هم کردم و قاشق ام رو دست گرفتم.(عقلم غرزد:انقد کار بلده مگه میخواست با دو تا جمله ی تو

خودشو وا بده؟؟؟ (!!!!

انقدر حرص خوردم که هنوز دوتا لقمه نخورده حالم بهم خورد و به سمت دستشویی دویدم!هرچی از صبح

خورده بودم رو بالا اوردم.پیمان پشت سرم ایستاد و شونه هامو ماساژ میداد.با حرص دستشو پس زدم و به سمت

پذیرایی رفتم و روی مبل دراز کشیدم .

چند دقیقه بعد پیمان با یه سینی برگشت و کنارم روی مبل نشست و اروم صدام کرد:پرنیا؟؟؟پاشو عزیزم یه چیز

بخورو بخواب !

ای خداااا چرا الان حداقل یه دمپایی ابری پام نیست ؟!؟!؟!....بنظرت کوسن درد میاره؟!...اینور و اونور و نگاه

کردم.گلدونهام از دسترسم دورند ....

پوففففففففف ....!

سربلند کردم و گفتم:نمیخورم.دست از سرم بردار .

_پرنیاااا؟؟؟؟؟؟

_همه اش احساس میکنم تملق بچه هاتو داری میکنی !

_درستشم همینه عزیزم!

از جام بلند شدم و یورش بردم سمتش که با خنده از جاش بلند شد و همونطور که سینی به دست میدویید

گفت:شششششش!آروم عزیزم آروم !!!!!!

دوباره سرجام دراز کشیدم و سرمو رو کوسن گذاشتم و به صدای پیمان گوش دادم که زیرلب آهنگی رو

زمزمه میکرد!چقدر قشنگ بود ....!

اشکهایم یکی پس از دیگری روی گونه هام روون شد ....!

چقدر این آهنگ به حال الان ما میخورد ....!

نمیدونم تحت تاثیر آهنگ پیمان بود یا نه،حال خودم خراب بود،باز هم کابوس دیدم .

و باز هم خودم از خواب برگشتم به تنهایی ...!

پیمان نبود.چون روی مبل خوابیده بودم ،تموم تنم درد میکرد.یه مدت طول کشید تا بتونم از جام بلند شم. به

سمت دستشویی رفتم.صدای پچ پچی میومد .

اروم به سمت پله ها رفتم .

صدای خنده ی پیمان بود:نخیر!...اصلاً اینطور نیست!ولی چون شما میگین و منم مخلص در خدمتتونم باشه

چشم!امر امر شماست ...!

تموم تنم یخ کرد.بی حس شدم.تنها کاری که تونستم انجام بدم دستمو به سمت دیوار گرفتم تا زمین نخورم .

نفسم در نمیومد.دست روی قفسه سینه ام گذاشتم تا نفسم بالا بیاد.خوب چتههههه؟!...اون که حرف بدی نزد ...!

عقلم بود و قلبم بهش توپید:خفه شو!کی دیدی پیمان با کسی غیر پرنیا این مدلی حرف بزنه!....حتماً طرفش یه

خانومه ...!

اشکهایم بر روی گونه هایم سرازیر شد.هرکار میکردم نفسم بالا نمیومد ...!

همونطور که به دیوار تکیه داده بودم به سمت تراس رفتم..

[02.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_یک)

درو که وا کردم نفسم واشد و به هق هق افتادم.پنج دقیقه ای تو تراس ایستادمو بعد برگشتم داخل که پیمان رو

جلوی مبلی که من خوابیده بودم ایستاده و حیرون دیدم .

چشمش که بمن خورد یکه ای خورد و به سمتم اومد:پرنیا؟؟؟؟؟؟این چه وضعیه؟؟؟؟!!!چرا این ریختی

شدی!(وابروهاش تو هم شد وادامه داد)این وضعی رو تراس بودی؟ !

و مچ دستمو گرفت .

به شدت دستمو از دستش بیرون کشیدم و غر زدم .

_به من دست نزن !

پیمان یکه ای خورد اما خودشو نباخت.منهم ادامه دادم:بتو چه ربطی داره که من کجا بودم؟مگه من جز

همخونه ات چیز دیگه ای هم هستم؟ ...!

پیمان بر و بر بمن نگاه کرد .

_نه!...نیستی!...اشتباه کردم پرسیدم.اما...اگه دفعه ی بعدی ببینم این وضعی رفتی بیرون بلایی به روزگارت میارم

که نگو و نپرس!حالام زود حاضر شو بریم .

و از کنارم رد شد.باز این بغض لعنتی نشست رو گلوم و چشمهام بارونی شد.یه دوش گرفتم تا از پف چشمهام

کم بشه!اما نشد.انقدر تو حمام گریه کردم که از چشمهام موند دوتا خط ...!

یعنی پیمان داره بهم خیانت میکنه؟!آهنگی که میخوند تو ذهنم میومد !

غمگینترین آدمی که میتونی پیدا بکنی منم

غمگینتراز گذشته ی با تو بودنم

وقتیکه دلتنگی زیاد دلت فقط اونو میخواد

وقتی هواشو میکنی اروم میگیری وقتی دلت تنگه براش اونم دلش تنگه برات

وقتی صداشو میشنوی آروم میگیری و باز هم گریه و گریه ....!

دوتا تق به در حمام خورد و همزمان من درو وا کردم و از حمام بیرون اومدم .

پیمان با دیدن من شوکه شد .

برو بر نگام کرد و زیرلبی گفت:پرنیا؟؟؟؟؟؟

ابروهامو در هم کردم: بله؟ !

باز مچمو گرفت:پرنیا حالت خوبه؟!...این چه سر و وضعیه!چرا اینطوری شدی؟!...با این سر و صورت میخوای

بیای مهمونی؟!...میخوای به همه بفهمونی چه خبره تو خونه ات؟ !

دستمو به شدت کشیدم .

_مهلت بدی خودتم باورت نمیشه الان چی دیدی؟

دست به سینه شد و ایستاد .

_منظورت از این کارها چیه؟!...میخوای چیو ثابت کنی؟

من روبروی میز ارایشم ایستادم و از آینه اش بهش نگاه کردم.همچین دست به کمر ایستاده بود که انگار من

خیانت کردم.دلم میخواست دهن باز کنم و هرچی لیاقتشه بهش بگم!هرچی رو که تو این چند وقت نثارم کرد و

پرت کنم تو صورتش !

چشمهامو ببندم و هر چی که تو دلمه رو سرریز کنم.بگم که اون کدوم بی سروپاییه که قابتو دزدیده و تونسته

انقدر خوب نرمت کنه که تو اونطوری باهاش حرف میزدی .....!

بگم درسته که من عاقل و بالغ نبودم و همیشه زجرت دادم.طبق دلت رفتار نکردم و مایه سرافکندگی ات

بودم.اما هیچ وقت تمکینت نکردم!...برات از هرچیزی که مربوط بمن بود کم نگذاشتم!...بگم این حق من

نبود!!!!!!!اما نگفتم.در کمال تعجب دندون سرجیگر گذاشتم و لال شدم.لال شدم و سکوت کردم .

برومم میاوردم چکار میکردم؟؟؟؟چکار میتونستم انجام بدم؟!هیچ!...فقط میشکستم!...خردتر میشدم ....با این

امکان که اگه برگرده بگه بتو چه؟!...مگه بتوهم ربطی داره؟!...اره خوب کردم هر کاری که دلم خواست رو

انجام دادم ...!

اونوقته که دیه مردن هم برام جائزنیست.پس لال شدم.لال شدمو سکوت کردم .

حوله رو با حرص دراوردمو پرت کردم روی تخت و پشت میزارایش نشستم و در عرض پنج دقیقه تموم اثار

گریه رو پاک کردم و به آرایش ملایم جاشو گرفت .

نگاهی بخودم انداختم.بد نشده بودم! اما قانعم نکرد.مداد سیاهو برداشتم تا دوباره شروع کنم که صدای کفری

پیمان بلند شد: بسه دیگه!...مگه کجا میخوای بری؟ ...!

برگشتم به سمت پیمان ونگاهش کردم .

_جانم همخونه؟!...چیزی شده؟ ...!

همونطور که چپ چپ نگام میکرد،به سمت کمد رفت:قرار به این باشه که هرکی سی خودش من شرمنده ات

میشم!پس به حد و حدود خودت قانع باش !

و کت اسپرتش رو از تو کمد دراورد و به تن کرد و از اتاق خارج شد.منم لباسمو پوشیدم و حاضر شدم و

رفتم.دیدم روی داشبورد ماشین یه جعبه ی کوچولوی طلا قرار گرفته ...!

تموم خوشیهای دنیا تو دلم ریخت .

یه لحظه روی ابرها سیر کردم .

برای من بود؟!...از خوشی زیاد لال شدم.فقط دست دراز کردم و جعبه رو برداشتم و بازش کردم و دقیقا مثل

بادکنک با همون صدا بادم خالی شد.یه دستبند ظریف و زیبا !!!!

_مال نازیه!...مال همون زمانیه که من و تو باهم مشکل داشتیم.منتظر بودم خودت بهش بدی ...!

ابروهام تو هم رفت و جعبه رو سرجاش گذاشتم.

نازی؟!!!!!دختر خواهرش که بعد از عروسی سحر به دنیا اومد و منم بخاطر فرارهام از پیمان حتی به دیدنش هم

نرفتم !....و یه شب به اصرار مادروپدرم برای بردن هدیه ی زایمانش خونه ی خودش رفتم ،تا پیمانو نبینم !

بچه سه ماهش شده بود!!!!!واقعا که چه زنداداشی بودم!...جعبه رو برداشتم و تو کیفم گذاشتم .

وقتی پیمان زنگ رو زد رسا در رو باز کرد و دستهاشو به سمت من دراز کرد..

[03.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_دو)

آخ که چقدر به این احساس محبت بی غل و غش نیاز داشتم .

سرمو بوسید و زیر گوشم گفت:دلم واسه ات تنگ شده بود .

وای که آغوش برادر امنترین آغوش دنیاست!اگه دستهای پیمان منو نمیکشید حاضر نبودم الانها از آغوشش جدابشم .

داداش یعنی پشتیبان!...داداش یعنی تکیه گاه!...داداش یعنی اون زمانی که از اینجا رونده و از اونجا مونده شدی

یکی هست که یه بغل داره برات امنترین جای دنیاست !

پیمان بازومو کشید اما رسا بازوی دیگه امو نگه داشت و تو چشمهای پیمان خیره شد .

منهم بازومو از چنگش دراوردمو دور بازوی رسا حلقه کردم و با هم حرکت کردیم!...میخوام کوتاه

بیام!...میخوام زندگیمو بسازم!...اما نمیتونم وجود یه هرزه رو تو زندگی ام تحمل کنم!من آدم تحمل

نیستم!...صبور نیستم.قانع هم نیستم!میخوام عشقمو حفظ کنم اما نه به قیمت خرد شدن شخصیتم !

پیمان با قبول وجود اون هرزه من و غرورم رو شکست.همه اومده بودند و ما آخرین مهمونها بودیم .با همه

احوالپرسی کردیم و منم کادوی نازی رو دادم.شبیه بابک بود!...جای سحر خالی!...اگه میدید کلی ذوق

میکرد ...!

کنار شیدا نشسته بودم و نازی رو درآغوش گرفته بودم و با عشق به چشمهای کشیده اش نگاه میکردم .

سرمو بلند کردم،نگاه مهربون رسا روی من بود.لبخندی زدم و آه کشیدم.اگه اون اتفاق برای ندا نمیفتاد،الان بچه اونهام شش و هفت ماهی رو داشت .

به پیمان نگاه کردم.سرش تو گوشی اش بود و نیشش تا بناگوش باز بود.پیمان اصلاً این مدلی نبود!...یعنی کی

میتونه باشه؟!...نازی رو به مادرش سپردم و به کمک ندا رفتم .

_پرنیا حالت خوبه؟!...درد نداری؟ ..!

خندیدم و گفتم:مسخره !خواهرشور بازی در نیار!ندا؟ ....!

نگام کرد.آهی کشیدم و گفتم:چطوری رسا رو بخشیدی؟

یکه ای خورد.خیلی رک گفتم؟ !!!

چند ثانیه بمن خیره شد و بعد لبخند تلخی زد .

_فراموشش کردم .

_چی؟؟؟؟

_سعی کردم فراموشش کنم !

_به همین راحتی؟ !

دوباره غمگین نگام کرد.از اونهمه اصرار و صراحت پشیمون شدم اما دل خودم در حال انفجار بود .

با پوزخند جواب داد:اره در ازای راحتی اش بچه مو از دست دادم .

ناخودآگاه دستم رو دلم نشست.نگاه ندا همراه با لبخند دلنشینی روی دستم نشست.فوری دستمو برداشتم اما دیر

شده بود .

_اگه فراموش نمیکردم چی میشد؟!...کش پیدا میکرد.همه ی خانواده میفهمیدن و رسا بی آبرو میشد و چه بسا

وقیح ترا!...بعدش چی میشد؟!...زندگی به کام خودم سخت میشد.آخرشم یا طلاق بود و بعدش تنهایی و هزارتا

حرف!یا آشتی بود که دیگه رومون هم به روی هم باز شده بود و نمیتونستیم دوتا جمله رو بدون آبروریزی بهم بگیم!من خودم خواستم که کوتاه بیام.نخواستم که غرور رسارو بیشتر از این بشکونم!داشتم میدیدم که چطور

آب میشه!...مگه ادعای عاشقی ام نمیشد؟!...باید یه جا نشونش میدادم.اونهم شرمنده بود.میشناختمش !هیز

نبود!...شیطون نبود.شلوغ نبود!...پس میشد دوباره بهش اعتماد کرد.اگه نمیکردم چی میشد؟!...یه عمر عذاب اینو

داشتم که زندگیمو به یه رهگذر فروختم.مگه میشه زنی همچین صحنه ای رو ببینه و ناراحت نشه؟!...اما پیش

خودم فکر کردم من براش کمبود گذاشتم.اگه نمیزاشتم با چهارتا جمله ی یه رهگذر مسخ نمیشد .

با پشت دست چشمهاشو فشرد و همونطور گفت:خودتم میدونی من از هیچ لحاظ به رسا نمیخورم!شاید این

همون کمبوده !

نگاه خسته ام با یه لبخند به صورت اشکی رسا خورد که پشت ندا ایستاده و با محبت به ندا خیره بود و بعد خم

شد و بغلش کرد و سرشو تو موهاش فرو برد .

_ندا تو برای من بهترینی بهترین ....!

ندا یکه ای خورد و سیخ شد و نشست.من لبخندی به لب آوردم و از جام بلند شدم و اونارو تنها گذاشتم .

لبخند بیجونی روی لبهام نشست و کنار پدرم نشستم.ندا و رسا هم چند دقیقه بعد از من از آشپزخونه خارج

شدند.صورت ندا سرخ شده بود و لبخند زیبایی روی لبهاش نشسته بود .

دلم از عشقشون گرم شد و نگاهم ناخودآگاه روی پیمان نشست که سخت مشغول چت کردن با کس دیگه ای

بود .

ابروهام در هم شد!پیمان اصلاً اهل چت کردن نبود!!!!....یعنی کی میتونه باشه؟!...خدایا خودت میدونی که

تحملش رو ندارم!پس منو اینطوری امتحان و آزمایش نکن!میدونم که شرمنده ات میشم ...!

نگاهم روی پیمان خیره موند .

بالاخره از اون گوشی لعنتی دل کند و سرش رو بلند کرد .

چشمهامون تو هم تلاقی شد و من چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم!

همینکه ندا سفره ی شام رو پهن کرد.حالم زیرو رو شد و به سمت دستشویی دویدم .

ای وای که رسوا شدم.درو که وا کردم منتظر چند جفت چشم بودم.اما خوشبختانه کسی متوجه ی من نشده بود .

فقط پیمان بود که با چشمهای نگرانش بمن نگاه میکرد.کل خونه بوی کره و زعفرون میداد و همین حالمو

خراب

کرده بود..

[04.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_سه)

پیمان با چشم به کنار خودش اشاره کرد.نمیخواستم اما مجبور شدم شالمو جلوی بینی ام بگذارم و

کنارش بنشینم.تا اگه یه وقت حالم بد شد هوامو داشته باشه .

و خوب شد کنارش نشستم.فقط تونستم چندتا برگ کاهو بخورم و خوشبختانه بخاطر حضور پیمان در کنارم

کسی هم متوجه من نشد .

بعد از شام طبق معمول جمع جوونها از افراد مسن جدا شد و رسا با گیتارش کنار ما نشست .

یه ضرب روی گیتار رفت و گفت : چی بخونم؟ ...!

ناخودآگاه گفتم : خواب رو !

رسا بمن خیره شد و شروع به نواختن کرد،اما قبل از اینکه اون شروع کنه،من شروع کردم.همه هاج و واج بمن

خیره شده بودند .

از خواب بر گشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمهامو میبندمو میبینم

)به پیمان خیره شدم (

دنیارو با چشم تو میبینم!پیمان بمن نگاه میکرد.اما نمیشد از نگاهش تحسین، تعجب یا عصبانیت رو تشخیص داد.فقط با دوتا تیله های سبز

رنگش بمن خیره شده بود.خدا به دادم برسه ...!

سکوت سنگینی تو ماشین حکمفرما بود.راستش برای اولین بار منم اصلاً دلم نمیخواست حرفی بزنم.به آسمون

شب خیر بودم و ستاره هارو رصد میکردم .

ساعت یازده و نیم شب بود.صدای زنگ موبایل پیمان نگاهمو به سمتش به روی داشبورد کشوند .

پروانه بانو .....!!!!!!!!!!!!!!

ناخودآگاه دستهام به سمت گوشی دراز شد اما قبل اینکه به اون برسه،پیمان گوشی رو تو هوا گرفت و جواب

داد:الو؟!...سلام بانو!...احوال شما؟!جان؟؟؟؟؟.....شششششیـــــ..کی ؟!کجا؟!...من الان میام ...

و گوشیو قطع کرد و پاشو روی گاز فشرد. داشتم از فضولی میمردم!اما زبونم نمیچرخید که سوالی بپرسم چون

بغض سنگینی روی گلوم نشسته بود !

جلوی در خونه پارک کرد و گفت:شما میری بالا میخوابی! منم میرم بیمارستان پیش یکی از دوستام و زودی

برمیگردم .

اینبار علاوه بر گلوم چشمهام هم پر از اشک شد .

_اما من میترسم !

پیمان با صدای لرزون من،روشو به سمت من کرد .

_برو خونه!...برقهارو روشن کن و درو از پشت قفل کن و با خیال راحت بگیر بخواب تا من بیام !

_پیمان!!!!نمیشه نصفه شبی نری؟؟؟...فردا بری؟ ...!

_نه عزیزم!...نمیشه!...باید همین الان برم.اونها هیچ کسیو جز من ندارن !

غرورمو گذاشتم کنارو پرسیدم : کیها؟...نگاهی بمن انداخت و راحت جواب داد:دوستم اینا ...!

ای کاش دهن وا میکردم بگم چه جالب!...دوستتتون اینا پروانه خانومند؟!...اما فقط نگاهش کردم و پیاده

شدم.راستش بیشتر ترسیدم از اینکه این سوالو بپرسم و جواب بشنوم آره !!!

از تنهایی نمی ترسیدم.اما اعصابمو بهم میریخت!بالشتی برداشتم و روی سه نفره دراز کشیدم و اصلاً نفهمیدم کی

خوابم برد.چشمهامو که باز کردم.صورت پیمان جلوی چشمهام بود که خوابیده بود .

دلم میخواست دست دراز کنم و صورتشو نوازش کنم اما غرورم اجازه نداد.تو آشپزخونه میز صبحانه

رو میچیدم که پیمان وارد شد:سلام !

بدون اینکه اصلاً نگاهش کنم ،آروم جوابشو دادم:سلام

اونم بهم نگاه نکرد و پشت میز نشست .

دلم میخواست کتری رو روسرش خراب کنم،اما گاهی اوقات دلم غلطهای بیجا میخواست.روبروش نشستم و

بعد از کلی کلنجار با خودم بزور پرسیدم :حال دوستت چطوره؟ ...!

در حالیکه لقمه ای برای خودش درست میکرد ،بدون اینکه نگام کنه خیلی راحت جواب داد:خوبه !

با کنایه پرسیدم: اگه اشتباه نکنم پروانه خانوم بودن دیگه؟ ...!

چشمهاش با تعجب روی صورتم نشست و چند ثانیه روی صورتم متوقف شد و دوباره مشغول صبحانه شد:بله

خودش بود !

نتونستم خودمو تحمل کنم و چاقو رو روی میز کوبیدم:این تبصره ماده ات شامل کدوم حال میشه؟

با پوزخند نگام کرد و جواب داد:شامل حال شاگرد و استادی ...!

نمیدونم چطوری از دهنم در رفت و گفتم : اوپسسسس!...ج*ن*د*ه خانوم استاد تشریف دارند !

چشمهای گرد شده ی پیمان روی صورتم استپ خورد و لال شد.

یه مرتبه چنان روی میز کوبید و از جاش بلند شد که من با ترس به پشتی صندلی چسبیدم .

دستهاشو روی میز تکیه داد و به سمت من خم شد:چه غلطی کردی؟؟؟؟

فقط نگاهش کردم .

لال شده بودم و جرات نداشتم حرفی بزنم.اینبار بلندتر از دفعه ی قبل فریاد زد:یه بار دیگه بگو ببینم چی

گفتی؟ ...!

اشکهام روی صورتم چکید و لبهام به لرز افتاد.اما پیمان همچنان با چشمهای بخون نشسته نگاهم میکرد .

بعد از چند ثانیه از لابلای دندونهای کلید شده اش گفت:تنها زنی که میتونم قسم بخورم تو زندگی اش مثل یه

گل پاک زندگی کرده همین پروانه اس!دفعه ی بعد حتی اگه دهنت برای اسناد بستن به یه فاحشه هم باز بشه

بلایی به روزگار دهن و دندونات میارم که تا اخر عمرت یادت باشه و تنتو بلرزونه ...!

و صندلی رو به عقب هل داد و از آشپزخونه خارج شد..

[05.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_چهار)

دقایقی بعد در خونه هم به صدا دراومد.به هق هق افتاده بود.یه آبی به دست و صورتم زدم.اما لال نمیشدم.هرچه

میکردم بغضم فرو نمینشست.روی تراس رفتم.هوای بهاری یخرده از بغضم رو کم کرد .

رفت و امد و هیاهوی مردم،دم عیدی چه نشاط برانگیز بود و حیف از دل من که یه پارچه ی سیاه روش کشیده

شده بود .

یه دفعه ای هوس بیرون رفتن به سرم زد.لباس به تنم کردم و از خونه بیرون اومدم.پشت فرمون نشستم و همراه با

نشاط و تحرک مردم منهم به حرکت دراومدم و یه وقتی بخودم اومدم که جلوی مطب پرسام بودم .

با تعجب به ساختمان پزشکان خیره شدم.من اینجا چیکار میکردم؟!...خواستم حرکت کنم اما نمیدونم چرا

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

صبح بود!خواه و ناخواه پرسام نبود.پس با خیال راحت زنگ رو فشردم.اما در کمال تعجب خودش درو باز کرد .

اونهم مثل من متعجب شد:پرنیا؟؟؟؟؟

_سلام پرسام !

با دستپاچگی خودشو کنار کشید:سلام!...اصلاً باورم نمیشم!تو کجا اینجا کجا؟بیا تو ...!

درحالی که وارد میشدم،گفتم:بیست و هشت اسفند تو مطب چکار میکنی؟

من امدم یه پرونده پزشکی بگیرم!تو اینجا چکار میکنی عروس خانوم؟!...از سحر اینا خبر دارین؟ !

_آره خوبند!مثل اینکه با بابک آشتی کردند و الانم منتظر یه موقعیت هستن که برگردند!تو چی؟!...خبری

نشد؟ ...!

خندید.تلخ و سرد ...!

_از پرستو خبر داری؟ ...!

لبخندی رو لبم نشست:پرسام؟!....چرا تمومش نمیکنی؟ !

به میز روبروش خیره شد:خیلی وقته تموم کردیم !

_راست میگی خیلی وقته تمومش کردی و بعد سه ماه که منو تنها دیدی و باید طبق عرف معمول از من بپرسی

اولین حرفی که زدی این بود که پرستو چطوره؟ببین پرسام من دکتر نیستم و مثل شماها بارم نیست اما اینو خوب

میدونم وقتی خاطره ی کسی اینقدر برای آدم تازه است پس میشه گفت یه حسی این وسطا هست که تو

نمیخوای باورش کنی ...!

لبخندی زیبا روی لبش نشست:پرنیا خوشحالم که میبینم دیدت تو این یه سال اینهمه فرق کرده!...تو خواهرمی

و تا ابد هم خواهرم میمونی! پس بزار باهات راحت باشم.اولاش راحت بود چون انقدر ناراحت و عصبی بودم

که حتی بهش فکر هم نمیکردم.اما هرچی که بیشتر گذشت انگار بیتابی قلبم هم بیشتر شد.گاهی اوقات میشینم

و او نصورت قشنگش رو تصور میکنم و رویا پردازی میکنم .

_خوب چرا پا پیش نمیزاری؟ !

غمگین نگاهم کرد:قبولم میکنه؟ !

_صد در صدا...چون اونهم مثل تو عشق اولش بود!برو جلو و باهاش صحبت کن!مطمئن باش ردت نمیکنه ...!

با لبخند به فکر فرو رفت و بعد از دقایقی گفت:تو چه خبر؟!...زندگی متاهلی خوبه؟ ....!

پوزخندی روی لبم نشست:خیلی خوبه ...!

چشمهاشو ریز کرد:دلیل اینکه یهو عروسی گرفتین چی بود؟

باید میگفتم اما میدونستم پیمان خوشش نمیاد،پس لبخند تلخ دیگه ای زدمو گفتم:پیمان از اون وضعیت خسته

شده بود !

_پرنیا خیلی وقت بود که منتظر بودم تو بیای پیشم!درست همون موقعی که رویه پا ایستاده بودی و طلاق

میخواستی !

خندیدم:زمانی میام پیشت که تکلیفم با خودم مشخص نباشه!من اونجا واس خودم هدف داشتم .

پرسام هم خندید: ای امان از اون هدفهای مشخص شده ات!من اینجا ننشستم هدف نشونت بدم.اینجام تا درست

و غلط کارتو با بهترین و کوتاهترین راه رسیدن به مقصدت رو نشونت بدم ...!

_هرچی که بود خوب یا بد تموم شد!(و با پوزخند ادامه دادم)و طبق معمول همیشه با گند زدن من تموم شد !

_پرنیا راضی هستی؟ ...!

خندیدم:پرسام ما هنوز رو عسلشیم !اجازه بده حداقل اگه عسلش هم تموم نشد.یه هفته بگذره و من جواب بدم .

و از جام بلند شدم:من برم یخرده خرید کنم برای خونه و زودتر برم خونه !

پرسام هم از جاش بلند شد .

_ببین پرسام رو کمک من هرطوری که خواستی حساب کن!من همه جوره پشتتم !

لبخند دلنشینی زد و گفت:ممنون که هستی...!

بعد از خداحافظی به سمت بازار خرید راه افتادم.حالم خیلی بهتر شده بود.کاشکی سحر هم اینجا بود.اونوقت

حالم خیلی بهتر میبود !

کنارخیابون نگه داشتم و کنار جوی آب بالا اوردم.یه آب به دست و صورتم زدم و دوباره سوار شدم.گرسنه ام

شده بود .

طفلی بچه هام هم گرسنشون بود.اما هرچی میخوردم بالا میاوردم .

کلیدو که تو قفل چرخوندم.در به شدت باز شد و پیمان پشت در با چشمهایی بخون نشسته انتظار منو میکشید .

دستمو گرفت و به داخل کشوند .

_صبح تا بحال کجا بودی؟؟؟

و منو به سمت پذیرایی برد و به روی یکی از مبلها پرت کرد .

*

پیمان

نباید اونطور عصبانی میشدم .

بیچاره حق داشت!...منی که اونطور ادعام میشد یه شماره از یه خانوم بعنوان پروانه بانو رو تو گوشی ام سیو

داشتم..

[06.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_پنج)

اما در هرصورت نباید بد دهنی میکرد.اون الان مادر دوتا بچه است.نباید اینطور بد دهن باشه!خدا بگم چکارت

کنه دختر!تموم حواسمو بخودش معطوف کرده ...!

اصلاً نفهمیدم چکار کردم!...فقط خواستم به کارهام برسم که تا ظهر خونه باشم!در خونه رو که باز

کردم.سکوت خونه منو به وحشت انداخت.میترسم.میترسم از اینکه هرلحظه از یه جایی رو سرم خراب

شن!میترسم واقعاً این دختره ی تخس و یه دنده رو از دست بدم .

میترسم از اون روزی که بیام و پرنیا منزل رو ترک کرده باشه!...صداش کردم:پرنیا؟؟؟

به همه جا سرک کشیدم اما نبود.خدایا نکنه واقعاً رفته باشه!به همراهش زنگ زدم.خاموش بود.به خونه ی مادرم

و مادرش هم زنگ زدم.اونجا هم نبود !

خدایا اون نه دوستی داره و نه غیراز خونه ی مادرم و مادرش جایی رو برای رفتن داره!پس کجاست؟ !

نکنه واقعاً بچه هامو گرفته و رفته باشه؟!...از اون هرکاری بگی برمیاد!خدایا تحمل این یکیو دیگه ندارم !

روی میلی روبروی در نشستم.نمیدونم چند ساعت گذشته که کلید تو قفل چرخید و قبل اینکه در باز بشه من

درو وا کردم .

اوففففف!خدارو شکر خودش بود!مچ دستشو گرفتم و اونو به داخل کشوندم .

_صبح تا بحال کجا بودی؟ !

و به سمت پذیرایی بردمش و اروم روی مبل هلش دادم تا بشینه !

_خوب؟؟؟

با اون چشمهای جذابش بمن خیره شد که هروقت ناراحت بود، تیره تر میشد .

_خانوم محترمه صبح تا بحال کجا بودن که گوشیشونو نبرده بودن؟ ...!

روی جاش جابجا شد و صاف تو چشمهام زل زد .

_مث اینکه یادت رفته من فقط یه همخونه ام برای تو و تو هم نمیتونی منو بابت کارهام مواخذه کنی !

نفس عمیق کشیدم تا به خشم خودم غالب بشم.همینطوری پیش برم یه کاری دست خودمو خودش میدم .

_ببین خانوم عزیز!یه بار برای همیشه میگم و اینو خوب تو گوشت فرو کن!درسته تو هم خونه ای اما تو یه هم

خونه هستی که باید بابت تموم کارهای خودش جواب پس بده !

فوری جبهه گرفت:مگه برده خریدی یا کنیز گرفتی؟من اینکارو نمیکنم!...بیخودهم اوقات منو تلخ نکن!چشمهام گرد شد .

_تو شرعاً و رسماً زن عقد کرده ی منی و باید بابت تموم کارهات بمن گزارش بدی و اجازه بگیری !

فهمیدی؟ ...!

پوزخندی زد و گفت:نه نفهمیدم!...من اخرش هم خونه اتم که کاری به کارم نداری یا زن تو و همسرت که باید

کارهامو بهت گزارش بدم؟تکلیف منو مشخص کن !

تو چشمهاش زل زدم و در نهایت قساوت گفتم:تا زمانیکه بچه های منو تو شکمت داری همسر من و خانوم این

خونه ای که باید دقیقه به دقیقه وثانیه به ثانیه گزارش کارتو بدی!...بعدش که کارمون با هم تموم شد تو سوی

خودت و من و بچه هام سوی خودمون ...!

چشمهاش که به اشک نشست دلم رو به آتیش کشوند اما جمله ای که به دنبالش گفت،وجودمو آتش زد .

_نترس!...حواسم بهشون هست هرکاری که دارم انجام میدم!...من کاری نمیکنم که به بچه هات آسیب برسه ..!

منظورش از این حرف چی بود؟!...مچ دستشو گرفتم:منظورت چیه؟...مگه چیکار کردی؟

سعی کرد مچ دستشو بیرون بکشه،اما من نزاشتم .

_هیچ کار!...با این وضعم چکار میتونستم بکنم؟ !

فریاد زدم:کدوم وضعت؟!...کدوم کار؟!...منظورت چیه؟پرنیا باز داری چه غلطی میکنی؟

ناخواسته مچ دستشم میفشردم.اشکهاش که روی گونه اش ریخت.تازه متوجه خودم شدم و دستشو ول کردم .

دلم میخواست بغلش کنم و زیر گوشش عذر خواهی کنم اما این غرور شکسته ی لعنتی نمیزاشت ...!

موهای شقیقه اش رو کشید و تو سالن شروع به قدم زدن کرد .

بعد از دقایقی ایستاد و برگشت به سمت من و با حرص گفت:یعنی گفتن اینکه از صبح تا بحال کجا بودی انقدر

سخته که کارو به اینجا کشوندی؟

اشکهامو با پشت دست پاک کردم و گفتم:رفته بودم بازار یه دور بزنم.میخواستم ماهی و سبزه بخرم !

_پس کو؟ !

_حالم بد شد نتونستم .

بمن نگاه کرد.فوری به سمتم اومد و کنارم نشست .

_چت شد یهو؟!...صد بار نگفتم اجازه نداری تنهایی بری بیرون؟...!

حالم از این محبتهای الکی بهم میخورد.با انزجار رومو ازش گرفتم:با کی میرفتم ؟ شوهرم خودش سرگرمی

داشت !

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و صدای حرص گرفته اش رو !

_سرگرمی؟!... شانس بیاری منظورتو از سرگرمی اشتباه گرفته باشم!وگرنه بلایی به روزگارت بیارم.اون سرش

نا پیدا !

در حالیکه جبهه میگرفتم با عصبانیت از جام بلند شدم و دست به کمر زدم:بسه دیگه تمومش کن!هرچی من

کوتاه میام تو بدتر میشی!حالا که اینطوره بزار بهت بگم منم همیچین دل خوشی از تو ندارم که بخوام به زندگی

با تو ادامه بدم.من از خدامه زودتر این دوتا به دنیا بیان و من از شرتو نجات پیدا کنم و برم سی خودم!..فک

کردی ارزومه اخلاق تخستو ببینم و دم نزنم؟ !

ابروهاش به شدت در هم شد و از جاش بلند شد:به به !حرفهای جالب و جدید میشنوم!.صبح رفتی بیرون اینارو

یادت دادن؟سر صبحی این حرفارو بلد نبودی..

[07.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_شش)

بلد بودم اما داشتم کوتاه میومدم که تو بیخیال شی!اما مثل اینکه چشم و گوشتو بستن وتو خودت نمیخوای

کوتاه بیای!پس از این به بعد بچرخ تا بچرخیم !

مچمو گرفت وبه سمت خودش کشید:صبح تا بحال بیخبر گذاشتی رفتی حالا برای من زبونتم درازه؟!...دیگه

تو داری در مقابل من کوتاه میای؟!...اینطور شده تو داری منو تحمل میکنی؟!...مچمو به شدت کشیدم اما اون ولش نکرد .

_ول کن دستمو !

_گفتم دیگه!...بازار بودم.حالم بد شد، برگشتم!همین!دیگه چی میخوای ازجونم؟؟؟؟ولم کن !!!!دوست داری _ هنوز جواب پس ندادی !

چی بشنوی؟ ...!

و دوباره مچ دستمو کشیدم و اونهم ولم کرد .

کیفمو برداشتم و تنه ای بهش زدمو خواستم رد شم که دوباره دستمو گرفت:غذاتو میخوری بعد هر جا دلت

خواست میری !

_گرسنه ام نیست !

_من با تو کار ندارم!بچه هام گرسنشونه ...!

خیره نگاهش کردم. اونم با خونسردی نگام کرد.یه دفعه ای کیفمو بلند کردم و چنان به دستش کوبیدم که

آخی گفت و دستمو ول کرد .

ومن با حرص به سمت اتاق خواب رفتم.راست میگفت هم گرسنه بودمو هم حالت تهوع امونمو بریده بود. به

غلط کردن افتادم .

هنوز کار به جای باریک نکشیده بودکه در باز شد وپیمان با سینی غذا وارد شد .

چشمهام ستاره بارون شد.جست زدمونشستم.پیمان نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و سینی رو روی پام

قرار داد .

همینکه بینی امو جلو بردمو بو کشیدم ،بوش تا مغز سرم رفت وبرگشت و حالمو بهم زد.سرمو گردوندم که

بوش تو بینی ام نپیچه،سرم تو تن پیمان فرو رفت و عطرتنش منو مست کرد.چند ثانیه سرمو تو بغلش نگه داشتم بعد اینکه مست شدم با چشمهایی خمار شده به پیمان نگاه کردم که با لبخند تمسخربرانگیزش منو نگاه میکرد .

ابرو در هم کردمو رومو برگردوندم.سینی روبه سمتم هل داد:عوض من غذاتو بخور !

ای خدا!!!!کاش جرات میدادی سینی رو رو سرش خراب میکردم.هیهات ....!

مثل شمر ذی الجوشن بالا سرمواستاد و لقمه هامو شمرد .

به زور چهارتا لقمه خوردمو سینی روپس زدم.دوباره سینی روبه سمتم گرفت که یکهو دلم به هم پیچید وبه

سمت دستشویی دویدم وهرچی خورده ونخورده بودم بالا اوردم .

درو‌باز کردموبیرون اومدم.حوله به دست پشت درایستاده بود.حرصی حوله رو از دستش کشیدم. و ابرو در

هم کردم و گردن زدم .

_حالا خیالت راحت شد بفرما !

و روی تخت دراز کشیدم.از خواب که بیدار شدم.پیمان نبود!بهترررا!....فوری به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیز

بخورم.غذا رو توی گرمگن ریخته بود.آخیش!...یه دل سیرنشستم وخوردموآخرش به سمت دستشویی دوییدم !

ای خدا!!!!من مرده از بس تهوع کردم.از دستشویی بیرون اومدم که پیمان از درورد شد .

_سلام!حالت بهم خورد باز؟؟؟؟

نگاهی پراز غیظ بهش انداختم و گردن زدم.داشتم از کنارش رد میشدم که باز بوی عطرش به مشامم رسید .

ای خدا چی میشه پیرهنشو در بیاره من بخورم؟؟؟

ادم انقدر خسیس میشه؟!...بنظرتون عطرشو کجا میزاره؟!...خیلی تلخه؟!...یعنی نمیشه خورد؟!...پوففففف!علاقه

وافری به عطرتنش پیدا کردم!از قصد از کنارش رد شدم و بهش تنه زدم تا عطرتنشو استشمام کنم .

مثل خوناشام ها دندون تیز کردم ونگاهش کردم که متعجب بمن خیره شده بود.

یعنی خرخره اش روبجوام همون طعم تنشو میده؟!....به گلوش نگاه کردم که سیبکش بالا وپایین میشد! پیمان

هم هاج و واج نگاهم میکرد .

**

پیمان

ای جاااان!....دلم برای اینهمه نازو اداش تنگ شده بود!...وقتی بهم تنه زد،خنده ام گرفت.بعدش با چشمهای

قشنگش زل زد به تن وبدنم وچشمهاشو ریز کرد .

ای من به فدای چشمهای قشنگش که اونطور موشکافانه از سروتنم بالا میره!اصلاً نمیدونم چش شده!....اما

خودمو که میدونم! ازوقتی که طعم تنشو گرفتم هروقت که به یادش میفتم،از خود بیخود میشم ...!

چه طعم شیرین ونابی!...همونطور که به تمام سر وتن من نگاه میکرد ،گردنی بمن زد و روبروی تلویزیون

نشست .

مطمئنم سبزهوماهی روندید!....لبخندی روی لبم نشست و به سمت اشپزخونه رفتم و یه چای ونبات براش

درست کردموبه سالن برگشتم که چشمم به گوشی اش خورد که روی میزناهار خوری بودو چشمک میزد .

چایی رو جلو ش گذاشتم و گوشیشو برداشتم که اسم پرسام روش خودنمایی میکرد !

ناخودآگاه دستم رو صفحه اش رفت وقفل نداشتشو باز کردمو روی اسم پرسام زدم.نوشته بود:سلام

پرنیا!سرقول وقرارمون هستی؟...جریانو اوکی کنم؟!...با هم میریم؟!....با هم؟!!!!!.....جریانو اوکی

کنم؟!....کدوم جریان؟!...کدوم اوکی؟!....اصلاً اونا مگه همو دیدن؟؟؟؟ ....کجا میتونن همو دیده

باشن؟؟!!!..چرا اصلا باید همو دیده باشن؟ ....!!!!!

خدایا بمن خوب و خوشی نیومده!...همیشه بایدتو تلاطم باشم!....اصلاً من با فکرباز نمیتونم راحت زندگی

کنم...

[08.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_هفت)

به سمت پرنیا رفتم و گوشی باز شده رو روبروی صورتش نگه داشتم!

این چیه؟ ....!

اول با تعجب بمن نگاه کردوبعد به گوشی اش!...رو اسم پرسام که رسید اول اخم کردو بعد که پی امشو خوند

رنگ از روش پرید ومات موند !

*

پرنیا

اصلاً نمیتونست حرف بزنه!....فقط دهنش بازوبسته میشد ...!

اصلاً از نشون دادن پی ام پرسام منظوری نداشتم!فقط میخواستم بخونهوبهم بگه چه خبره!..اما عکس العملش

برام جای تعجب داشت!!!!ابروهام ناخودآگاه در هم شدوبی اختیار گوشیوروبروش تکون دادم:خوب؟ ...!

آب دهنشو قورت داد:خوب !!!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه !

_خوب!!!!! این چی میگه؟!...کدوم قول وقرار؟!کدوم جریان؟!...کجا قراره با هم برین؟!...شما کی با هم حرف

زدین؟!...اصلاً کجا همو دیدین؟ !

مات ومبهوت نگام میکرد!خدایا یه مسئله ی به این کوچیکی چرا مات ومبهوتش کرده!....چرا حرف

نمیزنه؟!...چرا خودشو توجیه نمیکنه !

_پرنیا؟؟؟؟

منگ نگاهم کرد:هوم؟؟؟

با سکوتی که پرنیا کرد؛ذهنم یواش یواش رفت به سمت فکرهای مزخرفی که خودم اصلاً دوست نداشتم بهش ـ چه قول وقراری بینتون گذاشتین؟ ..!

فکر کنم!...فوری سرتکون دادم تا اون فکرهای یاوه از ذهنم بیرون بره!وبا حرص و شمرده شمرده گفتم:پرنیا!...اصلاً لزومی نداره که تو اینطور پریشون بشی.فقط سعی کن یکی یکی

به سوالهای من جواب بدی ...!

*

پیمان

اصلاً مونده بودم چی بگم !....لال شده بودم!...میگفتم کجا دیدمش؟!...خدایا یه سوال!...باهمه همینی یا فقط

بامن اینطور شوخی میکنی؟!!....یعنی اصلا بمن آرامش نیومده؟ !

آب دهنمو قورت دادم!همیشه میگن زمانیکه احساس خطر میکنی راستشو بگو!همون صداقت نجاتت میده ...!

_قرار شد که پرسام با پرستو مجدداً آشتی کنن ومن بهش گفتم که بعنوان یه خواهررو من حساب باز کنه !

مدتی در سکوت بمن خیره شد وبعد لبهاشو غنچه کردو جمع کردو روی هم فشرد:بله!حرف شما

درست!اونوقت قول وقرارتون چی بود؟ !

_اینکه من کمکش کنم!برای آشتی شون !

_کجا؟ !

با تعجب نگاهش کردم:خواستگاری دیگه ....!

پوزخندی زدو دوباره گفت:منطورم این بود کجا باهاش قول وقرار گذاشتی؟ ...!

چرا دوباره همون سوال روپرسید؟ ...!

_خواستگاری پرستو خونه ی خاله ات دیگه !

نفس عمیقی کشید .

_پرنیا!...داری منو مسخره میکنی یا فهمیدن حرف من انقدر سخته؟؟؟؟دارم ازت میپرسم کجا پرسامو دیدی

که باهاش قول وقرار گذاشتی؟!...این انقدر سخته فهمیدنش؟!...کجا پر سامو دیدی؟؟؟آب دهنمو قورت دادم!اینجا دیگه صداقت کار نمیکنه!...یه ذره دروغ مصلحتی فقط محض ناراحت نکردن

شوهرم هم که مستحبِ!!!!!وای که از خودم فتوا هم صادر کردم تا خودمو توجیه کنم ..!

_تو...تو بازار دیدمش ....!

ابروهای پیمان با تعجب بالا رفت !

_تو بازار؟!!!!!!...دکترپرسام بردیا؟!!!!...تو بازار؟ ....!

_نههه!...حالا تو بازار که نه!...تو راه ...!

_مگه تو با ماشین نرفتی؟ ...!

_چرا !

_پس چطوری همو دیدین که حرف به اینجا کشید؟!چقدر با ماشین با هم حرف زدین؟ ...!

پوففففف!...خاک تو سرت با این دروغ مصلحتی ات!بدترش کردی که ....!

بردو داشتم میرفتم به سمت بازار!پرسامو دیدم که دوبه دودر حال رفتن بود!بعد ایستاد و بعد سلام علیک من ـ ای بابا!...تو بازار ندیدمش!...تو راه بازار دیدمش!نمیدونم کجا بود اما تو راهش بود.من ماشینمو پارک کرده

ازش راجب پرستو پرسیدمو حرف تو حرف اومد تا اینجا که قرار شد بریم خواستگاری پرستو !

باز ابروهاش بالا وپایین شد:اهان!...پرسام دوبه دوداشت میرفت تورو که دید ایستاد و احوالپرسی کردو اونقدر

هم وقت داشت که نشست پیشت دردو دلم کرد ....!

وبعد با عصبانیت سرتکون داد .

ویک مرتبه فریاد زد:مگه بهت نکفتم که اگه دوس نداری راستشو بگی سکوت کن اما دروغ سرهم

نکن!...چرا؟چرا داری بخاطریه شخص دیگه دروغ سرهم میکنی؟!...چرا رندگیتو بخاطرپرسام وپرستو تلخ

میکنی!...چه لزومی داره کارهای پرسامو توجیه کنی!...اگه راستشو بهم نگی مجبور میشم زنگ بزنم به پرسام ...!

با فریادی که کشید روح از تنم در رفت....!

نمیدونم فشارم افتاد یا که ترسیدم اماتموم تنم بی حس شد وفقط نگاهش کردم !

چنددقیقه با چشمهای اشکی به پیمان خیره شدم.بغض به گلوم نشسته بود واحساس خفگی میکردم.چند ثانیه

بهش خیره شدم.نمیدونم از کجا به ذهنم رسید که یک مرتبه از دهنم پرید:خیلی زجرآوره نه؟؟؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت ومن کفری ادامه دادم .

_چرا برگشتی؟؟؟چرا خواستی ازدواج کنیم؟!ازوقتی که برگشتی ،تغییر شخصیت دادی !تازگیها سرت

همیشه تو گوشیه!با پروانه بانوها میچرخی!... جواب سوال آدمو یا نمیدی یا اگه هم میدی با متلک میدی..

[09.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_هشت)

_انتظار

داری من با تو روراست باشم؟!...چرا باید همچین انتظاری رو از من داشته باشی؟!... فقط تو غیرت داری؟!...فقط

تو عاشقی؟ ...!

اینجای حرفم که رسیدم ،پیمان پوزخندی زد و روشو به سمت دیگه کرد .

سکوت کردم.چشمهامو ریز کردمو نگاهش کردم .

_این پوزخندت برای چی بود؟ !

با همون پوزخند برگشت به سمتم:تو عاشق منی؟ !

بروبر نگاهش کردم!...حرفی نزدم.منظورش چی بود؟!...سکوت کرد و با ابروهای درهم بهش خیره شدم .

با همون پوزخند لعنتی جواب داد:نه من عاشق تو ام و نه تو عاشق من.اگه تو عاشق من بودی اون کارو با من

نمیکردی و بعدش بخوای با بچه های من فرار کنی و اگه منم عاشق تو بودم مطمئن باش برای رهایی از این

زندگی لعنتی روز شماری نمیکردم!....پس قبول کن که من و تو داریم به اجبار همو تحمل میکنیم !

نفس عمیقی کشیدم تا این بغض لعنتی نترکه!...اما باز هم صدام میلرزید .

_درسته!...تو درست میگی!...من اصلاً متوجه موقعیت خودمون نبودم!...من اصلاً یادم رفته بود که من و تو فقط

و فقط همخونه ای هستیم.از جام بلند شدم و گفتم:پس دیگه سوال و جوابی نمیمونه!من به شما جواب پس نمیدم و شما به من توضیحی

نمیدین .

و قصد داشتم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت !

_کی گفته که شما نباید بمن جواب پس بدین؟مگه من اون دفعه بهت نگفتم تا وقتی اسمت تو شناسنامه ی منه

نباید دست از پا خطا کنی؟!...الانم با خودته میتونی جواب بدی و میتونی جواب ندی تا من به پرسام زنگ

بزنم!اونوقته که اگه حرفات اشتباه بود دماری از روزگارت دربیارم که آرزوی همین الانتو بکنی !

خشمش رو دیده بودم!...میدونستم چی میشه!...اما حرفهای قبلی اش چنان دلمو سوزونده بود که الان احساس

ضعف میکردم .

دستمو از دستش کشیدم بیرون و فریاد زدم:هرغلطی دلت میخواد بکن ...!

و به سمت دستشویی دویدم !

با معده ی خالی فقط زرداب بالا آوردم.وقتی از دستشویی بیرون اومدم.به میزناهار خوری تکیه داده بود و با

اخم بمن نگاه میکرد.متقابلاً اخم کردمو رومو ازش گرفتم .

با بی حالی به سمت اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم.گرسنه ام بوداما نه نای حرکت داشتم و نه جرات

خوردن!...میترسیدم باز بالا بیارم !

همونطور که با خودم کلنجار میرفتم خوابم برد. باز هم بوی عطر مست کننده اش تو بینی ام پیچید و با نوازش

دستی که موهامو نوازش میکرد،از خواب بیدار شدم .

اما چشمهامو باز نکردم تا عطر تنش رو از دست ندم .

پلکهام اما میلرزید .

پیمان زرنگ هم متوجه شد.کمی عقب نشست و صدام کرد.سرد و خشن ...!

_پرنیا!

چشمهامو باز نکرده ابروهام تو هم شد .

_پرنیا!بلند شو میخوایم بریم خونه خانوم جون اینا !

چشمهامو وا کردم!روز آخر سال؟!!!!!....فردا عید بود ...!

_اونجا چه خبره؟ ...!

_خانوم جون عادت داره اخرسال غذا درست میکنه میده بیرون !

از جام بلند شدم .

_خوب از صبح میگفتی من میرفتم اونجا کمک !

_لازم نکرده تو با این حالت بری اونجا بیشتر رسوامون میکنی ...!

چقدر تازگیها بیرحم شده بود!...چطور دلش میومد با دل من اینطور کنه؟!..وقتی اونقدر ادعای عاشقی

میکرد!!!!لال شدم.دیگه حوصله ی بحث کردنم نداشتم!...این تهوع ها امونمو بریده بود.دیگه نایی برام نمونده

بود !

بوی عطر پیمان بیشتر شده بود.اوففف!...دلم نمیخواست از کنارش جم بخورم .

اگه این غرور لعنتی نبود اسمشو میپرسیدم و برای خودم میخریدم تا انقد به این نکبت نزدیک نشم و اینم پیش

خودش فکرو خیال نکنه که عاشق چشم و ابروشم !

روی میز عصرونه انتظارمو میکشید !

چشمهام برقی زد و بدون تعارف پشت میزنشستم و فوری یه لقمه تو دهنم گذاشتم و بمحض اینکه خواستم

قورت بدم که حالت تهوع بهم دست دادومنم فوری دستمو جلوی دهنم گذاشتم و از جام بلندشدم که باسر

رفتم تو سینه ی پیمان وبوی عطرپیمان مدهوشم کرد ونمیدونم اون حالت تهوعِ کجا رفت اصلاً .!

ناکس دلش بغل میخواست روش نمیشد بگه!....اوففففف دوراز جونم مثل بعضی آفریده های خداوند بینی امو

به تن پیمان مالوندم و لقمه غذامو با لذت قورت دادم.

و وای که چقدر به دلم نشست!....اصلاً موقعیت زمان ومکان از دستم در رفت وبا لذت تنشو درآغوش گرفتم

و خودمو بهش چسبوندم .

نمیدونم چی شد که مغزم خودش هنگ کرد و باز دوباره خودش به کار افتاد !

_پرنیا عزیزم!.اگه به هوش اومدی ببین داری چه غلطی میکنی!

مغزم بود که یه اتک جانانه زد!فوری یه تکونی به خودم دادمو از تو بغلش دراومدم .

با خنده بمن نگاه کرد و سرشو با تاسف تکون داد و روشو برگردوند.اخمی کردم و به سمت بیرون راه افتادم .

ولی لقمه ی غذام عجب چسبید!.گوشت تن بچه هام شد .

ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و تا زمانیکه پیمان سوار ماشین بشه زیر چشمی قورتش دادم.بعدشم که سوار

شد سرمو به سمتش کشیدم و باز هم تو رایحه ی خوشبوی عطرش غرق شدم..

[10.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_پنجاه_نه)

متوجه نگاههای کنجکاوش میشدم اما برام مهم نبود.بوی عطرتنش منو به خلسه میبرد!وقتی درو باز کردند.رسا

با سینی غذا تو حیاط منتظر ندا بود .

تا مارو دید،سینی رو به یه دست گرفت و دستهاشو برام باز کرد .

_سلام ته تقاری من ....!

من به سمتش رفتم اما هنوز نرسیده بهش یهو حالم خراب شد .

اه!....چه بوی عطر گندی!!!!!!....فوری عقب نشینی کردمو تا حالم بد نشد رفتم تو بغل پیمان و عطرشو نفس

کشیدم.رسا با تعجب و پیمان با خنده ای دلنشین بمن نگاه میکرد .

_اه رسا این چه عطریه!!!حالمو بهم زدی.بوی گند میده.ندا چجوری تحملت میکنه !!!!

چشمهای رسا گرد شد .

_پرنیا همونیه که خودت برام خریدی منتشم گذاشتی پول تو جیبی یه ماهتو براش دادی!بوی عطر پیمانو نفس کشیدم و شالمو جلوی دهنم گرفتم: اه من قبلناچقد بد پسند بودم !

پیمان منو به سمت پله ها هول داد و گفت:بریم سرپا برات خوب نیس !

وا؟؟؟؟....این چرا یهو مهربون شد اینطور؟!...از پله ها بالا رفتیم.اوههههه!....چخبر بود!...مادرمو خاله ام هم

بودند.باز هم در کمال تعجب پیمان دستمو نگه داشته بود و ولم نمیکرد حتی وقتی با خوشحالی به سمتشون رفتم !

که با دیدن یکی از خوشحالی جیغ کشیدم و بالا و پایین پریدم که پیمان از پشت گرفتتم و زیر گوشم

گفت:عزیزم!...مراقب باش ....!

اما من بی توجه به اون به سمت سحر پر کشیدم!سحر برگشته بود .....!

خواهرم برگشته بود!...رفیق شفیق شب بیداری هام برگشته بود!...الهی بگردم چقدر لاغر شده بود!...ناخودآگاه

چشمم به دور پذیرایی گشت و بابک رو در کنار بهنام دیدم .

از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و با ذوق به سمتش رفتم:بابک !!!

خندید و به سمتم اومد:سلام جغجغه!...از همه بیشتر دلم برای جیغهای تو تنگ شده بود !

همه خندیدند و من یه نگاه چپ چپی بهش انداختم.اوه!...همه جمعشون جمع بود!...پرستو هم بود!...اونم چقدر

لاغر شده بود!...دلم براش واقعاً تنگ شده بود!...داشتم به این فکر میکردم که کاش به رسا میگفتم پرسام رو هم

برای شام دعوت کنه که با فشار آرومی که پیمان به کمرم آورد متوجه شدم زیادی سرپا ایستادم .

عقب گرد کردم و روی مبلی نشستم.دلم میخواست از سحر همه ی ماجراشونو بپرسم اما تو جمع زشت

بود!...پس دندون سر جیگر گذاشتم تا تو یه فرصت مناسب سیر تا پیازو بشنوم.پیمان هم کنار من نشست.مثل

اینکه متوجه شده که من از عطرتنش استشمام میکنم .

ولی فکرنکنم!...چون تازگیها ناجنس تر از این فکرها شده بود!...اگه فقط سر سوزن متوجه میشد خودشو از من

دریغ میکرد .

کتش رو دراورد و روی دسته ی مبل گذاشت ومن فوری برش داشتم و بینی امو توش فرو بردم.پیمان اول با تعجب و بعد انگار که متوجه موضوع شده باشه لبخند دلنشینی به لب اورد و بدون اینکه کسی

متوجه بشه با انگشت سبابه اش چیزی در حدود دوثانیه گونه ام رونوازش کرد و طبق معمول من بی ظرفیتو به

اوج رسوند و بعد انگار متوجه ی خودش شد، فوری دستشو عقب کشید و صاف روی صندلی نشست .

اگه این اتفاق به ماه قبل برمیگشت الان اینجا باید قتل رخ میداد اما تازگیها بیعارتر از این حرفها شده بودم ...!

سحر و پرستو به سمت من اومدند و کنار من نشستند و ما مشغول صحبت شدیم که رسا و ندا با هم وارد سالن

شدند و مستقیم به سمت ما اومدند.متوجه شدم که پیمان با اشاره ی مبهم دستش به رسا فهموند که به سمت من

نیاد و رسا هم با تکون دادن سرش نشون داد که متوجه شده ...!

داداشم دنیای درک و شعور بود!به عکس داداش ندا خانوم!...اما من میخواستم باهاش راجع به پرسام حرف

بزنم!پس با یه ببخشید از بچه ها جداشدم و درحالیکه کت پیمان دستم بود به رسا اشاره کردمو با هم به سمت

دیگه ی سالن رفتیم و من کت پیمان رو جلوی بینی ام گرفتم و راجع به پرسام توضیح دادم و ازش خواستم

پرسام رو برای شام دعوت کنه و وقتی پیش سحرو پرستو برگشتم،پیمان به سمت مردها رفته بود و دیدم که

همونطور که با اونها حرف میزد ابروهاش نامحسوس در هم بود ....!

*

پیمان

هنوز تو اندامش هیچ تفاوتی ایجاد نشده بود!اما نمیدونم چرا انقدر بانمکتر شده بود!این دوری بود که اونو

اینطور دلنشین میکرد یا بارداری؟ ...!

امروز متوجه شدم که ویارشم نسبت به عطر منه!حالا یا تنم یا عطرم!...یادم باشه عطرمو پنهون کنم!از این دختر

هر چی بگم برمیاد!....وقتی زنگ رو زدند و پرسام وارد شد،تمام تنم یخ زد.لعنت بمن با این افکار

مزخرفم!...اصلاً پرستو رو از یاد برده بودم و فقط با دستپاچگی به پرنیا نگاه کردم و وقتی نگاهم روی چشمهای

مهربون پرنیا افتاد که با لبخند مهربون و خواهرونه اش به پرسام نگاه میکرد، پرستو هم که کنارش نشسته بود به

چشمم اومد .

با دستپاچگی که کاملاً تو ظواهرش مشخص بود با صورتی سرخ شده..

[11.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_شصت)

اوه اوه!قول وقرارشون این بود!بقول شیرین از شدت عصبانیت و خودخوری دارم قوه ی ادراکم رواز دست

میدم!...لعنت به این خشم فرو خفته که از درون داره نابودم میکنه ...!

اصلاً نمیفهمم چکار میکنم و چه حرفی میزنم!...یه پی ام به شیرین دادم وفکرمو باهاش درمیون

گذاشتم.قرارمون این بود که هراتفاقی افتادبهش خبر بدم ...!

موقع شام شد و طبق معمول پرنیا غیبش زد.به دنبالش به سمت دستشویی رفتم و جلوی در ایستادم .

چنددقیقه بعد در دستشویی باز شد و ندا بیرون اومد!وا!!!!....پس پرنیان کجاس؟!...نگاهم ناخودآگاه تو پذیرایی

چرخید وبا یه آمار سرانگشتی متوجه شدم پرسام هم نیست .

به سمت حیاط رفتم.حدسم درست بود!با پرسام تو حیاط مشغول به صحبت بود.خدایا!...تو هم لعنتم کردی؟ ...!

با اینکه میدونم قضیه از چه قراره اما مثل کسایی که دزد میگیرند به سمتشون رفتم .

خدایا خودم هم شرمنده ام اما چه کنم!...از من سردشده!...احساس میکنم دیگه دوستم نداره!...تو جای من شک

نمیکنی؟!...امان از این دخترا!...کت من روتنش کرده بود و آستینشو جلوی دهنش گرفته بود .

من بجای پرسام جواب دادم:دقیقاً به همین خاطره که ما توش گیر میکنیم!...چون فکرمون اینه که همه اش _ پرسام!...تو خودت دکتری اونوقت تو قضاوت رفتار خودت موندی؟ ...!

درسته ...!

پرسام لبخندی زدو سری تکون داد .

_من همه ی ایناروميدونم و به همین خاطره که میترسم.اگه ردم کنه چی؟!...میدونم بهش بد کردم .

دست روی شونه اش گذاشتم:ردت نمیکنه!مطمئن باش قبولت میکنه.بایست اینجا تا بگم بیاد بیرون !

و دستمو به سمت پرنیا دراز کردواون هم با تردید دستهای کوچک وقشنگشو تو دستهام گذاشت ومنم اونو

به سمت خودم کشوندم وتو بغل گرفتمش وبه سمت خونه رفتیم .

داشتند سفره رومیچیدند .پرنیا فوری آستین کتمو جلوی دهنش گذاشت.

پرستو رو صدا کردموبا هم به سمت بیرون رفتیم وازش خواستم تا اجازه بده مشکلش با پرسام کامل حل

بشه،حالا چه قبول کرد یا نکرد.هرچند مطمئنم همین امشب جواب مثبتش رو اعلام میکنه !

وقتی برگشتم پرنیا با رنگ و رویی زرد تو دستشویی بود .

سفره رو هم پهن کرده بودند. از تو جیبم دستمالی دراوردموبه دستش دادم .

دستمال خودم بودوبوی عطرمنو میداد.مثل بچه ای که شکلات دیده باشه ذوق کرد.دستموپشتش گذاشتم وبه

سمت سفره کشوندمش و کنارخودم نشوندم .

یه مقدار سالادوآبلیمو به اضافه چندقاشق برنج براش ریختم و زیر گوشش گفتم:چشماتو ببند فک کن عطر

منه !

چشمهاش گرد شد .

فکرنمیکرد متوجه شده باشم ویا اصلاً به روش بیارم.اما امشب شب عید بود !اولین عید مشترکمون!...هرچی که

اتفاق افتاده و هرچی که بوده ،نمیخواستم اولین خاطره ی مشترکمون بشه بدترین خاطره ی عمرمون ...!

متوجه شدم به حرفم گوش کردهو چشمهاشو میبست و غذا میخورد.خدارو شکر تونست چندلقمه ای رو

بخوره!...باز هم جای شکرش باقی بود.پرسام وپرستو هم بعد ازشام به سالن برگشتند وخوشبختانه کسی متوجه

نشد یا اگرهم شد به روی خودش نیاورد.اما صورت خندون هردوتاشون نشون از خبرای خوب میداد ....!

خوب خدارو شکر!....اینهام به سرانجام خوب رسیدن مثل تموم فیلمها و رمانهای ایرونی !!!!!!!

امشب پیمان فرق کرده بود!دوباره پیمان سابق شده بود!...همونی که من یه روز دیوانه وار دوستش

داشتم!...هرچند هنوز هم همونقدر، نه کمتر و بلکه خیلی بیشتر خاطرشو میخواستم!... اماپیمان امشب همون

پیمان همیشگی شده بود!...نگاه مهربونش هرجا میرفتم به همراهم بود.چرا من متوجه اینهمه محبت نشده

بودم؟!...چرا من نفهمیدم توجه اونه که تموم زندگیمو میسازهو بی توجهی اش دنیامو ویرون میکنه!... حالا که

فکرمیکنم برام سواله چرا اون روزها محبت وتوجه اش انقدر مثل الان برام اهمیت نداشت؟...!

چون همیشه همین بود؟!!!...یا اینکه چون من توجه ام به محیط اطرافم بیشتراز توجه من پیمان بود.پرسام درست

میگفت برای من دلخوشی و تفریح خودم در درجه اول قرار داشت ، بعد از اونها پیمان فقط مرد زمان تنهاییم

بود. بعد از صرف شام پیمان کنار من نشست وطبق معمول رسا با گیتارش کنار ما جای گرفت ب محض نشستن

رسا، نداغرزد: فقط ببینم شما دوتا خواهر وبرادراز خواب برگشتم رو بخونین شبتونو تیره وتار میکنم !

همه خندیدیم و رسا شروع ب نواختن کرد .

صدای پایه گل میادوا میشه چشم گلدون

ابربهاری میخونه شعربلند بارون

عید تو عید من عید همه مبارک

مهمونیه بهاره بهارتون مبارک

برعکس بارهایه قبل پدر ومادرها هم کنارمون نشستند! واقعا جو زیبایی بودو یک خاطره ب یاد ماندنی!ماندنیتر

هم شد زمانی ک ما ب منزل رفتیم.میدونستم پیمان نرم شده، اما فکرش رو هم نمیکردم که بخواد از موضع

خودش پایین بیاد...

[12.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_شصت_یک)

بخاطر تهوع هایی که میکردم احساس میکردم تمام تنم بو گرفته،پس بدون هیچ هیچ حرفی به حمام رفتم!کجا

بود اون روزهایی که پیمان قربون صدقه ی حرف زدنم میرفت ومیگفت دلم نمیخواد هیچ وقت سرم از صدای

تو خالی باشه!حالا خودش برایمان یک دنیا سکوت هدیه آورده بود !

حوله رو دور خودم پیچیدمو از حمام بیرون اومدم .پیمان روی تخت نشسته بود و با لب تاپش کار میکرد.اروم

و بی سرو صدا روی صندلی میزآرایشم نشستم و کرم لوسیون بعد حموم رو به دست گرفتم و به محض اینکه

سرش رو چرخوندم، دست پیمان روی دستم نشست ونگاه متعجبم به سمت پیمان بر گشت !

چشمانش مثل شب عروسی سحر خمار شده بود و نگاهش زوم لبهای من بود اب دهنمو قورت دادم و متعجب به چشمانش خیره شدم. کرم را از دستم گرفت و دست زیر بازوم گذاشت و

منو از روی صندلی بلندم کرد و به سمت تخت کشوند .ناخودآگاه روی تخت نشستم و او هم با من و کنار من

نشست !

آرام زمزمه کردم پیمان و او هم زمزمه وار جواب داد: جانم !

و به سمتم خم شد و بوسه ای آرام روی لبهایم گذاشت.چشمهام ناخودآگاه روی هم قرار گرفت و سرم به

سمت عقب خم شد وهمین پیمان رو تحریکتر کرد که فوری منو به پشت خوابوند و روی من خم شد .

_پرنیا !!!

چشمهامو بستم و جواب دادم:جانم !!!

_تموم دنیام تو چشمهای قشنگ تو خلاصه میشه از من دریغشون میکنی؟ ...!

چشمهامو باز کردم و به چشمهای خمارش نگاه کردم.احساس میکردم چشمهای خودم هم خمار شده!چون

پیمان با لبخند جذاب همیشگی اش گاهی به چشمهایم و گاهی به لبهایم خیره میشد و ناگهان خم شد و لبهاشو

روی لبهام قرار داد و حوله رو از دورم وا کرد و به گوشه ای پرت کرد .

صورتم گر گرفت و ملافه رو روی خودم کشیدم که پیمان با شیطنت ملافه رونگه داشت و دوباره به سمتم

اومد و بوسه ای عمیق روی گردنم گذاشتو بدون اینکه لبهاشو از گردنم جدا کنه به سمت گوشم رفت و گاز

ریزی از لاله ی گوشم گرفت .

آه بلندی کشیدم و ناخودآگاه کمرم رو بلند کردم.پیمان جووووون بلندی گفت و روی جناغ سینه ام

رو بوسید ...!

پیمان امشب جدای پیمان یکساله ی من بود!...گویی میلی سیری ناپذیربه همخوابی پیدا کرده بود!آن هنگام

نفهمیدم که بیچاره چه زجری رو تو این چند ماه تحمل میکند!...اما الان که اشتهای وصف نشدنی اش رو

میدیدم متوجه شدم که اصلاً خواجه نبود!... حرفی رو که بارها بهم زده بود و من من باب شوخی میگرفتم دم صبح بود که بالاخره اجازه داد بخوابیم.چرا دروغ؟!...من که خوشمم اومده بود و اگه پیمان همراهی میکرد

تا صبح هم ادامه میدادم!!!!!اما پیمان بخاطر بچه ها کوتاه اومد و منم مجبوری خوابیدم !!!

صبح با صدای زنگ تلفن همراه پیمان از خواب بیدار شدم .

گوشیو برداشتم !!!!

شیرین؟؟؟؟؟؟؟ !!!!!!!!!!!!!!!

با دیدن اسم شیرین تموم تنم یخ زد ...!

آنقدر که دستم میلرزید و نتونستم جواب بدم و تا به خودم بیام و جواب بدم اون هم قطع کرد!...نمیدونم چطور

شد و اصلاً نفهمیدم که روی تخت خوابمون از هوش رفتم .....!!

*

پیمان

احساس کردم چیزی کنارم روی تخت پرت شد .

ازجام بلند شدم.پرنیا روی لبه ی تخت بود اما نیمه دراز کشیده بود.انگار روی لبه ی تخت نشسته بود که خوابش

برد.این خوابیدن دیگه چه وضعش بود!....دستی روی پیشونی اش کشیدم که از سردی صورتش تنم یخ زد .

از جام پریدم و صداش کردم:پرنیا!....پرنیا ...!!!!!

بغلش کردمو عقب کشیدمش .

_پرنیا؟؟؟؟...عزیزم!!!!...پرنیا !!!!

خیر سرم دکتر مملکت بودم.اما اون لحظه هیچی یادم نبود ...!

همچین دستپاچه شدم که فقط مثل بچه هایی که مادرشونو میخوان پرنیارو صدا میکردم.اگه تا چند ثانیه بعدش

به هوش نمیومد به گریه هم میفتادم.

همه ی این اتفاق یک دقیقه هم طول نکشید،اما برای من به اندازه تموم عمرم طول کشید. خدایا هیچکس رو با

عزیزانش امتحان نکن!...آدم واقعاً شرمنده میشه ...!

خدایا شکرت!...اما قبول کن بد امتحانی بود!...پلکهای قشنگش لرزید و لرزید و باز شد!...نفسم

دراومد.پوففففف!....نمیدونم چرا اطلسی چشمهای قشنگ اونم مثل من به اشک نشسته بود !

چشمهام پراز اشک شد و بغلش کردم و بخودم فشردمش !

_عزیز دلم!منو ببخش.دیشب خیلی بهت فشار اومد.میبخشیم؟ ...!

و اونو روبروم قرار دادم .چشمهاش آزردگی خاطرشو نشون میداد.با شرمندگی نگاهش کردم .

_نمیدونستم دارم اذیتت میکنم.ای کاش یه گوشزد می کردی ...!

الهی میمردم و لرزش لبهاشو نمیدیدم.انگار یکی قلبمو به چنگ گرفت !

آخه دیشب خیلی خوب باهام همراهی میکرد.فکرشو هم نمیکردم اینطور اذیت شده باشه.روی تخت

خوابوندمش و گفتم:یخرده استراحت کن تا برات یه صبحونه ریز بیارم..

[13.03.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_شصت_دو)

پریدم و در عرض پنج دقیقه صبحونه رو حاضر کردم.در اتاق رو که باز کردم.پرنیا مات و مبهوت با چشمهای

گریون به دیوار روبروش خیره شده بود .

خدایا!!!چقدر داغونش کردم.کنارش نشستم و دستشو گرفتم و اونو به سمت خودم کشوندم .

اونم بدون هیچ مقاومتی اومد تو بغلم.قشنگ روی پاهام نشوندمش!سرشو روی شونه هام تکیه داده بود.چقدر

دلم واس اینجور صحنه ها تنگ شده بود.اماحیف که تو همچین موقعیتی بود و پرنیا اون شور و شوق همیشگی

رو نداشت .

متوجه میشدم که عطر تنمو استشمام میکنه!...یه لقمه براش گرفتم و تو دهنش گذاشتم و چونه امو به پیشونی اش

تکیه دادم تا بتونه راحت تر لقمه رو قورت بده !

سومین لقمه رو که قورت داد،سرشو به سمت دیگه چرخوند و آروم زمزمه کرد:ممنون وا!!! این کی انقدر آروم شد و من متوجه نشدم.سرشو به سمت خودم برگردوندم:پرنیا بهت قول میدم تا خودت

نخوای من دیگه بهت دست هم نمیزنم !

چشمهای اشکی اش با لبخند تلخی بمن خیره بود.نگاهم به سمت لبهاش رفت اما فوری نگاهمو پس گرفتم .

پرنیا از روی پاهام بلند شد و دوباره روی تخت دراز کشید .

منهم سینی صبحانه رو بردم و بعد از رفع و رجوع آشپزخونه به اتاق خواب برگشتم.پرنیا دوباره خوابیده

بود.امروز روز عید بود.بعد اینکه خیالم بابت خواب بودن پرنیا راحت شد به سمت پذیرایی رفتم و سعی کردم

خانومانه به کارهای خونه رسیدگی کنم و در نهایت سفره ی هفت سین رو بچینم .

برای ناهار از رستوران همیشگیمون ناهار سفارش دادم .

مثل یه کدبانو با لذت به خونه ای که تمیز کردم نگاه کردم وبعد به سمت اتاق خوابمون رفتم.درو آروم باز

کردمو وارد شدم تا مزاحم خواب خانومم نشم ، اما پرنیا حوله به تن روبروی میز آرایشش ایستاده بود و

درحالیکه یه دستش رو گونه اش بود تو فکر عمیقی فرو رفته و بصورت خودش خیره شده بود .

امروز اولین عید با هم بودنمون بود.باید بهترین خاطره ی عمرمونم میشد.به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم

و سرمو تو موهاش فرو بردم .

گردنشو کج کرد و آهی کشید.بوسه ای روی گردنش زدمو زیر گوشش زمزمه کردم .

_خانومم ناهار حاضره!تا شما موهاتو سشوار بکشی من میرم یه دوش سرپایی میگیرم و میام که باهم ناهار

بخوریم .

پرنیا سری تکون داد ومنهم به سمت حمام رفتم.یعنی یه رابطه انقدر روش تاثیر گذاشته که زبونشو بند آورده؟

نه!...نباید اینطور باشه!...خانوممه!...میسناسمش!اون بیشتر از من به این رابطه ها علاقه نشون میده!نمیدونم چی

هست!..هرچی که هست اجازه نمیدم امروزم و خراب کنه!....سریع یه دوش گرفتم و برگشتم.واووووو!...پرنیا آرایش کرده با یه لباس قشنگ وسط خونه ایستاده بود و

مشغول پوشیدن صندل اش بود .

نیشم تا بناگوش باز شد و بهش خیره شدم .

اونم با لبخند کج مریز داری به من نگاه کرد و از اتاق خارج شد .

اوه اوه!...تا من لباسمو بپوشم خانومم چه سفره ی شاهانه ای رو روی میز چید.با عشق و علاقه پشت میز نشستم و

منتظر شدم پرنیا برام غذا بکشه و وای که انگار دست پخت خودشو خوردم چنان به مزاجم چسبید که نگو و

نپرس !

بعد ناهار ازش خواستم به کارهاش رسیدگی کنه و من هم ظرفهارو تو ظرفشویی ریختم.وقتی به پذیرایی رفتم

پرنیا لباسش رو عوض کرده بود و پوففففففف !!!!!آهنگ از خواب برگشتم به تنهایی رو گذاشته بود و مشغول

روشن کردن شمعها بود .

چقدر من از این آهنگ متنفر بودم!غصه ی تمام عالم میریخت تو دلم وقتی این آهنگ رو میشنیدم !

انگار پرنیا اونو برای خودش میخوند!...تموم دلم رو به درد میاورد!....به سمت دستگاه رفتم و آهنگ رو عوض

کردم.نگاه آزرده ی پرنیا با یه دنیا حرف ناگفته بمن خیره شد .

پشیمون شدم و خواستم آهنگ رو عوض کنم که نگاهشو از من گرفت .

خوب حالا دیگه عوض نمیکنم!!!!به سمت اتاق خوابمون رفتم و هدیه امو برداشتم و تو جیبم گذاشتم و دوباره به

سمت سالن برگشتم.پرنیا کنار سفره ی هفت سین نشسته بود و به سفره خیره شده بود؛با چشمهایی متفکر و

زبونی غرق در سکوت !

چی میتونست پرنیای شلوغ منو اینطور آروم و در عین حال بیقرارش کرده باشه ...!

بروی خودم نیاوردم.به سمتش رفتم و دستشو گرفتم و روی مبل کنار خودم نشوندم .

_پرنیا اولین عید زندگی مشترکمونه!دلم میخواد برات بهترین و به یاد موندنیترین عید عمرت روبسازم!

نمیدونم چرا احساس کردم پرنیا پوزخند زد،اما بروی خودم نیاوردم و به لبهاش خیره شدم.نباید اذیتش کنم !!!

فوری نگاهمو گرفتم و لبخندی زدم:دلم میخواست با هم بریم ماه عسل! اما بخاطر موقعیت تو نمیتونیم.ایشاالله بعد

زایمانت با بچه هامون میریم .

دوباره پوزخند زد.بهش خیره شدم .

این چرا انقدر سرد شده؟!...تا دیشب حتی بعد رابطمون که خوب بود!...یعنی امروز به این فکر افتاده که من

دیشب چه غلطی کردم...

[14.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_شصت_سه)

نفوس بد نزن!...حتماً یاد رفتارهای این چند وقت اخیر شده و هنوز ازت ناراحته!...اجازه بده یخش آروم آروم

باز شه.دست روی صورتش گذاشتم و صورتش رو روی شونه ام تکیه دادم.اونم بی هیچ مقاومتی بهم تکیه داد

و چشمهاشو بست ...!

*

پرنیا

چه صحنه ی عاشقانه ای!....سرم روی شونه هاش بودو چونه ی اون روی سرم!و قلبم لبریزاز تهی !!!!

تموم حس و حال خوب دنیا از سرم رفته بودومن مونده بودم با یه دل که نه حرف میزد و نه میخواست حرف

رو بفهمه!...من مونده بودم با یه دنیا علامت سوال!...کی باور میکنه؟!...خودم هم باورم نشده!...یعنی پیمان

من؟؟؟!!!!....بعد اونهمه ادعایی که راجب خدا و پیغمبرش نه!...راجب عشق من میکرد،الان با یه خانوم دیگه

اس؟؟؟ ...

یعنی چجوری حاضر شد منو بفروشه!!!...یعنی تاوان کار من این بود؟!..انقدر سنگین ؟!...خدایا بغض تو گلوم

چمبره زده و نمیتونم حتی یه کلمه حرف بزنم.میدونم اگه حرف بزنم چشمهام رسوام میکنند.چی بگم؟!...اگه

بپرسم و اون بگه آره؛من میمیرم!یعنی بخاطر اینکه بچه هامو ازم بگیره با یکی روی هم ریخته که دست تنها

نمونه؟!...ای وای برمن!...نرفته برام جایگزین پیدا شد.چقدر زود منو به کس دیگه فروخت!صدای تلویزیون که بلند

شد،چشمهام ناخودآگاه باز شد.مجری تلویزیون داشت دعای سال نو رو میخوند و از همه میخواست که تو این

لحظه یه دعا کنند .

دوباره چشمهامو بستم و از خدا پیمان رو برای تموم عمرم خواستم !...خودخواهی بود اما از خدا خواستم تاوقتی

من زنده ام پیمان و همه ی زندگی اش بمن تعلق داشته باشند .

وقتی چشمهامو باز کردم؛جنگل چشمهاش تو اطلسی بارونی چشمهای من ادغام شده بود و بدون پلک زدن بهم

خیره شدیم .

صدای آهنگ سال تحویل لبهای منو به بغض وا کرد و لبهای پیمان روبه لبخندی جذاب و دوست داشتنی و

همزمان بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و زمزمه کرد:عیدت مبارک بهترینم ...!

و من فقط با لبی لرزون از بغض بهش خیره شدم. دست تو جیبش کرد و یه جعبه دراورد و باز کرد و به دستم

داد. یه زنجیر و دستبند ظریف که اسم پیمان بهش وصل شده بود .

از خوشحالی چشمهام بارونی شد و ناخودآگاه به آغوشش فرو رفتم وبغلش کردم .

اونم منو بخودش فشرد و گونه هامو غرق بوسه کرد .

پس میشه هنوز بهش امید داشت!!!هنوز تموم زندگی ام از دستم نرفته!...خودم باید بتونم محکم نگه اش دارم .

داشتم به این فکر میکردم که تلفن همراهش زنگ خورد و پیمان گوشی رواز جیبش دراورد .

دوباره تموم تنم یخ زد.دوباره هم اسم شیرین!!!!!زیر چشمی به من نگاه کرد و از جاش بلند شد و جواب

داد:سلامو عرض ادب!...سال نوتون مبارک !

و بعد خندید:عزیزی بزرگوار!....و به سمت آشپزخونه رفت و صداشو پایین آورد.یعنی انقدر وقیح شده که جلوی من؟؟؟؟؟!!!!!خدایا نفسم در

نمیاد!...بدنم همراهی ام نمیکرد.به زور از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.اون روزی که به مطب پرسام

رفتم،بعد اون به بازار رفتم و یه ساعت مارک رولکس خریدم .

جعبه اش رو گرفتم و به پذیرایی برگشتم.نمیدونم چی شد که پله ی آخر سرم گیج رفت و اگه پیمان تو هوا منو

نمیگرفت خودم به درک!...از بچه هام چیزی نمیموند ...!

_پرنیا!!!عزیزم تو امروز چت شده؟ ...!

و منو روی مبل نشوند .

_منو ببخش!...این چند وقته انقدر ازت غافل شدم که نفهمیدم چی خوردی و چه کردی!...شرمنده اتم.قول

میدم جبران کنم .

زبونم نگشت تا بگم جبران نمیخوام.شیرین رو از زندگیمون بنداز بیرون.جعبه ی ساعت رو به سمتش گرفتم و

نگاه تبدار پر از محبتش رو بجون خریدم،مثل یه ادم تشنه با نگاهش خودمو سیراب کردم .

ساعت رو دراورد و به دستم داد و من ساعت رو به دستش بستم و دوباره به آغوشش فرو رفتم .

وقتی ساعت رو به مچ دستش بستم،سرمو بالا آوردم و به چشمهای مهربونش که با لبخند به من خیره بود،نگاه

کردم .

خم شد و پیشونی امو بوسید و پیشونیشو به پیشونی ام تکیه داد و به چشمهای هم خیره شدیم.یعنی باور کنم این

چشمهای شیشه ای که لبریز از عشقه و نی نی خاکستری اش هرحسی رو به وضوح نشون میده،بمن خیانت

کرده؟ !!!

نگاهش که روی لبهام سر خورد،فوری ازش جدا شدم.چطور میتونست انقدر پست باشه؟؟؟...متوجه شدم به

وضوح یخ کرد،اما به روی خودش نیاورد و از جاش بلند شد .

_بلندشو عزیزم!...حاضر شو که بریم خونه ی مادرت اینا منتظرن!

اول به خونه ی مادرم سرزدیم و بعدش به خونه ی پدر پیمان رفتیم.ندا و رسا هم اونجا بودند.رسا دستهاشو به

سمت من دراز کرد و من فوری یک قدم عقب رفتم که به سینه ی پیمان خوردم .

پیمان خنده ای کرد و منو به سمت رسا هل داد.رسا هم خندید و منو محکم در آغوش کشید. خخخ!...عطر

پیمان رو زده بود!...عجب آدم زرنگی..

[15.03.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_شصت_چهار)

وقتی با پدرجون و مادرجون روبوسی میکردم،تموم سعی امو کردم که

حالم بد نشه و بعدش فوری با چشم دنبال پیمان گشتم و اون هم مثل یه مادر فوری دستهاشو باز کرد و من برای

اینکه کسی متوجه نشه نامحسوس به آغوشش پناه بردم.اما اینبار برخلاف همیشه پیمان دستهاشو به دورم حلقه کرد

و منو محکم بخودش فشرد و جز رسا که با نیشی باز برای من چشم و ابرو میومد،هیچ کس چیزی بروی خودش

نیاورد .

همگی دور هم نشسته بودیم که بهنام به پیمان زنگ زد و گفت حال پدرش بد شده و ازش خواست تا به دنبال

شیدا بره و اونو با بچه به منزل پدرجون بیاره.وقتی پیمان قصد رفتن کرد غم عالم به دلم نشست.پیمان هم موقع

رفتن با چشم رسا رو نشون داد و اروم بطوریکه کسی نشنوه گفت :رسا هم عطر منو زده .

اما نگاه ناراحت من همچنان بهش خیره مانده بود.همزمان با رفتن پیمان مهمان هم امد.رسا از فرصت استفاده

کرد و کنارم نشست و دستهاشو دور شونه ام حلقه کرد .

_پرپرمن!!!(بالبخند خسته ای عطر پیمانو بجون خریدم.)چرا انقد پکری؟!...چرا چند وقته پرپر سابق نیستی؟!پیمان همونه اما تو نیستی!...چرا؟!...چی باعث شده طوطی خوش زبون من از زبون بیفته!اگه کمکی از

دستم بربیاد میدونی که دریغت نمیکنم.پس بگو و منو از این بلاتکلیفی در بیار.وقتی تو رو میبینم که اینطور

سردرگم بال بال میزنی دلم میخواد(یکدفعه ای صداش رنگ خشونت گرفت و از لابلای دندونهایی که روی

هم میفشرد،گفت:)این خونه و زندگی رو آتیش بزنم که باعث شد تو رو از من بگیرن و بلبل خوش صدای منو

از چهچهه بندازن ...!

از تعبیرهاش خنده ام گرفت و سری بعنوان رد حرفهاش تکون دادم .

دستمو که روی پاهام بود برداشت و روی پای خودش گذاشت و دست خودشو روی دستم گذاشت.راستش

برای اولین بار خودم هم یکم معذب شدم. پرنیا هر مشکلی تو زندگی ات هست من میتونم کمکت کنم با هم رفع و رجوعش کنیم .

دوباره فکرم پرکشید به سمت پیمان و ناخواسته آهی کشیدم: چیزی نیست !

_پرنیا چیزی نیست که رنگ و روت اینهمه پریده و زبونتو از کار انداخته!!!اگه چیزی بود که ما الان خرما به دست بودیم .

تلخ خندیدم:باور کن رسا !!!

پوزخندی زد:باور نمیکنم.سحر منتظر زنگت بود که مثل بازپرسها برات جواب پس بده.اصلا پرسیدی چی

شده؟؟؟ !!!

من همه کس و همه چیز رو از یاد بردم.خودم هم میدونم!...خیلی بی معرفت تر از اونی ام که بقیه راجبم فکر

میکنند!...اما برای کی بگم که خودم گند زدم به تموم زندگی ام.به تموم باورهای شوهرم!...به تموم دلخوشیهای جفتمون ...!

نگاه غمگینمو که دید،خودش شروع به صحبت کرد .

_خودت میدونی که سحر ادم گلایه نیست.ضمن اینکه من برای سحر همه چیو توضیح دادم.اما میخوام که

خودتم در جریان باشی.تانیا بابک رو دو دستی تقدیم سحر کرد .

چشمهام گرد شد .

_چی؟؟؟؟؟؟

_میدونستی که پدر تانیا چکاره اس؟؟یه روز به تانیا وبابک و دخترشون سوءقصد میشه و بابک برای اینکه

دخترشون صدمه نبینه اونو بغلش پنهون میکنه و تیرمیخوره و میره کما و دکترا گفتن برای بهوش اومدن احتیاج

به یه محرک داره اما حتی دخترشم نتونست اونو از بیهوشی دربیاره.مانی بیچاره خیلی سعی کرد که سحر

خبردار نشه اما میشه و با چشم گریون میره بیمارستان و دو روز بالای سر بابک میشینه و بابک بالاخره به هوش

میاد.دلم واس تانیا میسوزه چون خودش با دستهای خودش عشقش رو بخشید ....!

چشمم از کاسه دراومد.ذهنم پرواز کرد به سمت شیرین!!!!یا خدا!!!من مثل تانیا نیستم.من اصلاً بخشنده نیستم.من

نمیتونم ببخشم و کنار برم.حاضرم بمیرم اما کنار نکشم .

دست رسا که روی بازوم نشست منو از هپروت درآورد .

_پرنیا چته؟؟؟داری دیوونه ام میکنی.خوب حرف بزن دختر خوب !

هومی گفتم و لبخند زدم:رسا باور کن هیچی نیست.من فقط بابت کاری که با پیمان کردم ناراحتم.همین !

اونم لبخند تلخی زد و منو به سمت خودش کشید.نمیدونم چرا تازگیها یخرده معذب میشدم،اما بخاطر اینکه

ناراحت نشه لبخند کمرنگی زدم و یکم به سمتش متمایل شدم .

ــپرپری من!!!هرکسی تو زندگی اش اشتباه داره. مگه همین پیمان شما بدون اشتباه و بدون خطاست؟ !

آهی از سینه کشیدم:نه!...(و تو دلم نالیدم:پس خبر نداری که این آقا چه اعجوبه ای شده!)

رسا ادامه داد:از خداشونم باشه که ما دسته گلمونو بی هیچ منتی دو دستی تقدیمشون کردیم!!!پرنیا تو

خاصی!...خیلی خاص!...هرکسی ارزش تو رو درک نمیکنه!اما خدارو شکر پیمان قدرتو میدونه ..!

پوزخندی رو لبم نشست .

ــوقت کردی یخرده تعریف کن !

خندید! منو بخودش فشرد و گفت:تعریف چیه واقعیته ...!

پوزخندی زدم و به فکر رفتم.دستهای رسا که بازومو فشرد بخودم اومدم .

_پرنیا یه چیزی هست که مغز تو مثل خوره داره میخوره!... بمن بگو چیه...

[16.03.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_شصت_پنج)

هیچی نیست !

و چشمهام به میز مقابل پاهام خیره ماند.

پرنیا!من میشناسمت!....وقتی اینطوری میگی هیچی یعنی انقد مشکلت بزرگه که حتی نمیخوای به زبون

بیاریش و من وقتی تو رو اینطور ناراحت میبینم دلم میخواد سرمو به دیوار بکوبم !

دستمو روی دستش گذاشتم و لبخند تلخی زدم:رسا!!!باور کن چیزی نیست .

_آخه دلم واس اون طفل معصومها میسوزه!اوضاعت خیلی بهم ریخته اس!داری اذیتشون میکنی!نمیخوام

ماجرای ندا دوباره تکرار بشه!دیگه تحملشو ندارم .

بغضی به گلوم نشست و سر روی شونه اش گذاشتم .

_رسا !!!

_جان دلم !

_دلم گرفته !!!

_کی باعثش شده یا چی؟

مکث کردم.چی میگفتم؟!آهی کشیدم و گفتم :هیچ کس !

اونم آه کشید و گفت:باشه دیگه اصرار نمیکنم.اما یادت نمیره که من همیشه هستم.همه جا!...هرجا که کم اوردی

فقط یه تلفن بزن.خودم مخلص تو و اون دوتا وروجکم هستم!

لبخند زدم و دستش روفشردم .

_مرسی داداش گلم!

_تو هم مرسی آبجی خلم !

مشتی به بازوش زدم .

_گمشو توام!...بیشعور!...حد شعورت تا همینجاس !

_ولی پرنیا خدایی اش!...ما تورو به پیمان قالبت...جیغی کشیدم و شروع به لگد پرونی کردم که یک مرتبه در باز شد و پیمان بچه به بغل وارد شد .

نگاه ماتش روی منو رسا خیره موند.اما خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و نگاه از ما گرفت .

رسا با خنده خطاب به پیمان گفت :پیمان بیا خانمت رو جمع کن از وقتی رفتی تا به حال من دارم ،کتک

میخورم !

پیمان کنار ما نشست و خیلی آروم طوریکه کسی نشنوه ،خطاب به رسا گفت:داداش این خانوم حواسش به

خودش هم نیس شما حواست به موقعیتش باشه !

به محض اینکه دهن باز کردم تا جوابش رو بدم ،،شیدا جون وارد شد و من به هوای روبوسی از جام بلند

شدم.بعد روبوسی و تبریک عید دست دراز کردم تا نازنین زهرا که من ب اختصار نازی صداش میکردم رو از

پیمان بگیرم، اما پیمان دستش رو کشید و گفت :روی مبل بشین تا بچه رو بهت بدم

مثل بچه حرف گوش کن روی مبل ،کنار رسا نشستم . دستام رو سمت پیمان دراز کردم اما باز هم انگار که با

بچه دو ساله طرف شده باشه دستم روپس زدوبچه روتو بغلم گذاشت

یه چپ چپ به پیمان رفتم و مشغول نازو نوازش نازی شدم که رسا دست دراز کرد و بچه رو از من گرفت و

حالا نوبت اون بود که مشغول ناز و نوازش بچه بشه

ناخودآگاه ذهنم به سمت بچه ی سقط شده ی ندااافتاد.دلم یهو گرفت.اگه بچه اشون نمیمرد الان به دنیا اومده

بود.

آهی کشیدم و رومو برگردوندم به سمت پیمان!قلبم ایستاد.همزمان با قلبم خودم هم همینطور

روی صفحه ی گوشی اش نوشته بود،شیرین!!! با اون استیکر گرسنه و ذوق زده و پیمان با لبخند محوی سخت

مشغول تایپ بود .

جای پیمان من هول کردم و اصلاً نتونستم چتشونو بخونم!به ناگاه پیمان سربلند کرد و با تعجب بمن خیره

شد نمیدونم از عصبانیت بود یا دوست داشتن ،حرص یاغیرت!اما نفسم در نمیومد.ابرو در هم کردمو با عصبانیت گردن زدموبه سمت آشپزخونه رفت

نفسم بالا نمیومد و بغضی بزرگ راهشو بسته بود.هرچی نفس عمیق میکشیدم بغضم بزرگتر میشد.اما نفسم در

نمیومد.خدایا!اینطور تنبیه ام نکن!میدونم مجازات کارم سنگینه اما اینطور باز خواستم نکن!...من طاقتشو ندارم.!

صدایی که در گوشم پیچید نگاهمو به سمت خودش کشوند:تا حالا که خوش خوشونت بود.چی شد یهو؟

برگشتم به سمتش!...پیمان بود!دندونامو رو هم فشردم تا خرخره اش رو نجوام !

اما همینکه لب باز کردم تا حرفی بزنم حالم بد شد و سمت دستشویی دویدم و اونقدر عوق زدم که تمام دل و

روده ام ب هم پیچید.در دستشویی رو وا کردمو سست و بی حس به در تکیه دادم.پیمان با چشمهای نگران

جلوی درایستاده بود !

خسته و نزار به در تکیه دادموبه پیمان که با چشمهای نگرانش به سمتم میومد خیره شدم.

_عزیزم حالت خوبه؟..!

خدایا من تو خلقت خودم موندم.اما باز هم تو رو شکر به نعمتت!نمیدونم با اون حال خرابم با چه زوری با تموم

وجودم به سینه اش کوبیدم .

و همینکه خواستم از کنارش رد بشم،مچ دستمو گرفت:چته

لعنت به شانس بد من که عادت نداشتم خونه ی دیگران دعوا کنم و خوش به سعادت پیمان که انقد خوش

شانسه که دهنم در مقابل اینهمه آدم بسته است.دستمو از دستش بیرون کشیدم، اما دستامو ول نکرد بلکه مچم

رو محکمتر فشرد .

_وقتی دارم باهات صحبت میکنم وایمیستی جواب میدی بعد هرجا دلت خواست تشریفتو میبری!

و چونم رو به سمت خودش کشید:حالا مثل بچه ادم بگو چته؟

ای کاش ب فکر ابرویه نداشته اش نبودم!!!!ای کاش دهانم رو باز میکردم و هرانچه که بر دلم سنگینی میکرد

رو ب زبون میاوردم

فقط همینقدر گفتم : فکر نمیکردم انقدر وقیح باشی!

چشمهای گرد شده اش با فشاری که به دستم اورد،منو به ترس انداخت و ناخوداگاه اخی گفتم !

فشار دستاشو کمتر کرد ولی ولم نکرد و زیرلب غرید:چی زر زدی..

[17.03.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_شصت_شش)

از فشاری ک ب دستم اورد اشک تو چشمام جمع شد اما زبونم کوتاه نشد ومن هم مثل خودش غریدم :زرها

روتو میزنی الان من باید جواب پس بدم؟

دوباره با چشمایه گرد شده اش ب من نگاه کرد:پرنیا حالت خوبه؟چرا انقدر بد دهن شدی تو؟من چیکار کردم

که اینطور حرف میزنی تو؟

باید میگفتم! اما طبق معمول اونجایی که باید حرف بزنم لال میشم و اونجایی که نباید حرف بزنم، زبونم باز

میشه !

بغضم رو قورت دادم و گفتم : چرا من بگم؟یعنی واقعا نمیدونی داری چه غلطی میکنی؟

تعارف نداشتم! میترسیدم !...میترسیدم به زبون بیارم و اون تائید کنه و من بیشتراز این بشکنم.ابروهاش در هم

گره خورد و گوشه چشمش چین خورد و با تردید به حرف اومد: پرنیا چرا چرت وپرت میگی؟مثل ادم حرف

بزن بگوببینم چه مرگته؟

پیمان اینطوری حرف نمیزد! پیمان از بد دهن بودن متنفر بود.چی به روزش اوردم و یا شیرین جون چی به

خوردش داد که اینطوری با من حرف میزد؟!بغضم رو قورت دادمو دندونام روی هم فشردم و دستم رو به

شدت از دستش بیرون کشیدم طوری که دستم به درد اومد ولی به روی خودم نیاوردمو حرصی جواب دادم :یعنی من باید بهت بگم تو ذهن خراب تو چی میگذره؟ !

پیمان کفری جواب داد:اخه من بیشعور از کجا باید بدونم چه مرگته؟وقتی تو پشت پرده ابهام حرف میزنی !

ذهن من خرابه؟ تو خرابی ذهن منو کجا دیدی؟

پوزخندی زدمو گفتم :مثل کبک سرت رو کردی زیر برف و خبر نداری دورورت چی میگذره!سعی میکرد آروم باشه:پرنیا مثل بچه آدم حرف بزن وگرنه نشونت میدم ذهن خراب به چی میگن !

زهرخندی زدم: مثلا میخوای چیکار کنی؟مثل اینکه جامون عوض شده!من جای تو هرز میپرم .

دوباره مچ دستمو گرفت و منو به سمت در سالن کشوند وبا هم از خونه بیرون رفتیم و همزمان زیرلب غر میزد :کجای کارم غلط بود؟!چی باعث شده تو انقدر وقیح بشی که بتونی این حرفو به من بزنی؟

وقتی درو میبست،چشمهام به چشمهای متعجب رسا افتاد که نگران نگاهم میکرد .

لبخندی زدمو سری بعنوان هیچی نیست تکون دادم!پیمان دروبست و دستمو ول کرد:خدا کنه دلیل قانع کننده

ای واس چرت و پرتهات داشته باشی!وگرنه...حالا مثل یه خانوم متشخص توضیح میدی چخبره؟

آب دهنمو قورت دادم.چی میگفتم؟!...تو گوشی ات اسم هوومو دیدم ؟!!!!....اوه با فکر کردن بهش هم تنم بی

حس میشد!...چه برسه به زبون آوردنش ...!

پیمان کلافه گفت:خوب؟ !!!!

توچشمهاش خیره شدم !!!!اونم خیره بمن نگاه کرد .

_شیرین کیه؟ !!!!!

پیمان دقایقی طولانی به دهن من خیره شد.میدونستم همینطور شوکه میشه!...خدایا کاشکی بگه نه!...بگه

نمیشناسم!...گوشه ی چشمهاش کمی چین خورد .

_چی؟؟؟؟

شمرده و آروم کش دادم :شیییییی.....ریییییییین

دوباره با بهت بمن خیره شد .

_تو از کجا میشناسیش؟!!!جیییییییییییییغ!!!!فقط دلم میخواست جیغ بکشم.با همین یه جمله انقد حرص خوردم که مثل بچه هاپا کوبیدم

زمین وبا فریاد گفتم:بگو کیه؟؟؟؟ ...!!!!

مدتی در سکوت بمن خیره شد.بعد یک مرتبه زد زیر خنده!...انقدر که میخندید خم شده بود و دیوارو گرفته

بود.وا!!!!....خنده اش برای چی بود؟حتما فکرشو نمیکرد لو بره !...خدایا از حرص تمام دل و روده ام بهم

میپیچه!...دلم میخواست یه لگد بهش میزدم اما حیف که نمیتونستم !

انقدر نگاهش کردم تا خنده اش تمام شد.بعد شق و رق ایستاد، ابرو در هم کرد،دستشو مشت کردو جلو

دهانش گذاشت و گفت:چی باعث شد به خودت اجازه بدی گوشی منو چک کنی؟

هیییییییعععععع!!!!!این چقدر وقیح شده؟

دست ب کمر زدمو طلبکارانه گفتم:جواب سوال من این نبود !

اون هم متقابلا جواب داد: جوابی ندارم که بدم! قرار شد منو شما دوتا هم خونه باشیم.میتونم بپرسم با اجازه کی

به گوشی من دست زدی؟

به سمتش رفتم !!!!با دوتا دستام به سینه اش کوبیدم .صدامو رو سرم انداختم: اگراین اتفاق برای من هم میافتاد

هم همین حرفو میزدی؟

ابروهاشو ب حالت مسخره ای در هم کردو گفت:این غلط کاریها به ذهنتم خطور نکنه ک زنده نمی مونی

!!صداتم واس من بالا نبر من دارم باهات اروم صحبت میکنم هروقت من داد زدم اجازه داری داد بزنی !

چشمهام گرد شده بود!این دیگه نوبرش رو اورده بود !حتی نخواست و به خودش اجازه نداد توضیح بده!یعنی

من انقدر بدبخت و بیچاره شدم؟ که ایستادم این اقا با تمسخرهاش به من بخنده!!حتی بهم اجازه نده بازخواستش

کنم؟

بغضی به گلوم نشست با اینکه میدونستم الان وقت گریه و زاری نیست .

باید جیغ و داد میکردم، باید از عشقم دفاع میکردم !بایداز بچه هام دفاع میکردم. اما این همه وقاحت منو شوکه

کرده بود...!

پیمان دوباره گفت:حالا هم مثل یه خانوم خوب بدون اینکه چیزی بروت بیاری میای میری داخل .

کنترل صدام دست خودم نبود دیگه...

[18.03.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_شصت_هفت)

فریاد زدم:چی میگی واس خودت!!!یعنی تو هرغلطی دلت میخواد بکنی

ومن حرفی واس گفتن نداشته باشم.کی بتو همچین اجازه ای رو میده؟ !

مچ دستمو گرفت و نگه داشت .

_اولا صداتو واس من بالا نبر!خونه ی مردمیم.رفتیم خونه صحبت میکنیم.دوما من که دارم باهات حرف میزنم

میشم شوهر شما و پدر اون دوتا بچه ای که تو راه داری.اگه کوچیکترین ناخلفی ازت ببینم کاری به روزگارت

می ندازم که آرزوی دیدن بچه هاتو داشته باشی!...پس سخن کوتاه کن و هرچی که به صلاحته روانجام بده !

داشت منو با بچه هام تهدید میکرد.میدونست تنها چیزی که برام اهمیت داره بچه هامن!میدونست تنها دلخوشی

من همینه!...میدونست بخاطر اونا لال میشم و حرفی نمیزنم!اما نمیدونست که نمیمونم تا شاهد هرزه گری هاش

باشم !

نمیدونست من هم میتونم آرزو به دل بچه ها بزارمش!نمیدونست یا فکرشو نمیکرد؟!...همونطور که با چشمهای

پر از اشک بهش خیره شده بودم،عقب عقب به سمت سالن رفتم و درووا کردم و داخل شدم .

چشمهای نگران رسا رو که دیدم؛اشکهایم بروی گونه هام ریخت .

ابروهاش در هم شد اما چون با بقیه نشسته بود وهیچکس حواسش بمن نبود نتونست چیزی بگهومنم به سرعت

به سمت آشپزخونه رفتم تا صورتمو بشورم.وقتی سرمو از تو سینگ بیرون آوردم.دستی حوله روبه سمتم گرفت

ومنم بخیال اینکه رساست تشکر زیرلبی کردم که چشمهام به انگشتر عقیق پیمان افتاد .

حوله رو با شدت به سینه اش کوبیدمو خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت:یادت نرفته که قول و

قرارمون چی بود؟احتیاج به یاد آوری نیست؟

دستمو از دستش کشیدم بیرون و پوزخند زدم و به سمت پذیرایی رفتم .

تو هرقول و قرار گذاشتی واس خودت بود!...بشین و ببین من چکار میکنم!پیمان

وقتی اسم شیرین ر وبرد ،چندلحظه مات موندم.شیرین کیه؟!...چند لحظه طول کشید تا مغزم پردازش کنه ...!

من شیرین نمیشناسم!...کدوم شیرین؟!...شیییییریییییین ...!!!!!

وای خدا یه دفعه ای پوکیدم از خنده!شیرین!!!!....من!....استاد دانشگاهم!....وای خدا!!!!....این دختر دیوانه

شده!...من کجا و شیرین کجا؟!...وقتی اونطور طلبکارانه برخورد کرد،خیلی کفری شدم !

پرنیا تموم آرزوهای منو تو من کشته بود!...خیلی وقت بود که پیش خودم کم آورده بودم، منتها چون خودم

خواسته بودم؛مجبور بودم پیش دیگرون و حتی خودم نمایش بازی کنم که خوشبختم و از زندگی ام راضی .

با همه ی این تفاسیر چطور به خودش اجازه میداد راجع به من اینطوری فکر کنه؟!منی که تموم اشتباهاتشو

بخشیدم بدون اینکه حتی چیزی به روش بیارم!...منی که یک سال آزگار همه ی اخلاقهای خوب وبدشوهمه ی

بچه بازیهاشو،همه ی عادتهایی که باعث عذابم میشد رو تحمل کردم و دم نزدم!...زجر کشیدم و دم نزدم .

باهمه شرایطش خودمو وفق دادم.تموم وجودی خودمو تغییر دادم.اما هیچ وقت به فکر خودم اجازه ندادم به هیچ

بنی بشری حتی تعرض فکری هم بکنم.حالا این خانوم روبروی من ایستاده و منو به استاد پنجاه ساله ی

دانشگاهی ام اونم چه کسی!!!شیرین (باز خنده ام گرفت)حواله میده ....!

این دیگه نهایت بی انصافیه!...وقتی اونطور با بیرحمی حرف زدم،خودم بیشتر از پرنیا زجر کشیدم!...چون باید

خود واقعیمو پنهون میکردم ....!!!

به محض داخل شدنش به دنبالش راه افتادم.از اون همه قساوت خودم بدم اومده بود!!!اما چاره ای نداشتم!...اونم

باید درک میکرد!...اونم باید میفهمید که من هم تو این یه سال کم زجر نکشیدم ...!

اونم باید درک میکرد زجر کشیدن یعنی چی!،...باید درک میکرد زجراینکه یکی مال خودت باشهوفکر کنی

بهش نظر دارن!نمیدونم چرا از زندگی خانوادگی فقط رابطه داشتن رو یاد گرفته بود!...فکرمیکرد همه چی به رابطه است.درست عکس اونچه که من فکرمیکردم.به دنبالش راه افتادم .

وقتی حوله روبه سینه ام کوبید،بزور جلوی خنده ام رو گرفتم.همینکه خواستم به دنبالش برم.شیرین زنگ زد.با

خنده جواب دادم:جانم؟و برگشتم به سمت در که دیدم پرنیا با چشمهای بخون نشسته و دندونهای تیز کرده بمن

خیره شده!...اوه اوه !واقعاً ترسیدم ....!

_سلام آقا پیمان !

_اع سلام علیکم!احوال شما؟(یه دفعه جرقه ای تو ذهنم روشن شد)ابروهام در هم شد و تندی پرسیدم:واس

شیرین اتفاقی افتاده؟ !

_جسمی نه ولی روحی آره ...!

_ای وای !دارم میام اونجا ...!

_نه نه!لازم نیست.فقط خواستم بگم که مهمونی کنسل شد .

_اهان!...باشه!ممنون که خبرم کردین.من میتونم بیام ببینمش !

_میدونید که دوست نداره هیچ کس تو این وضعیت ببیندش!اما با اینحال ممنونم !

_انجام وظیفه است .

_به خانومتون سلام برسونید !

_بزرگی!اونم سلام میرسونه..

[19.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_شصت_هشت)

به پرنیا نگاه کردم که مثل ماده ببر گرسنه منتظر بود گوشی رو قطع کنم تا منو از هم بدره !

_سلام رسون سلامت باشن.خداحافظ

گوشیو که قطع کردم.پرنیا به نفس نفس افتاده بود!پشیمون شدم!از اینکه این بازیو شروع کردم ،پشیمون شدم و

یه قدم به سمتش برداشتم تا بازی رو تموم کنم.اما به شدت واکنش نشون داد.انگشت اشاره اش رو به سمت منگرفت و دیوانه وار تکونش داد:خودت خواستی!!!!خودت خواستی!!!...نمیخواستم شروع کننده من باشم!...اما

تو مجبورم کردی!...یادت باشه اینبار رو تو شروع کردی !

انگشتشو تو هوا گرفتم:من چیو خواستم؟؟؟تو چی میخوای؟ ...!

دوباره به سینه ام کوبید و در حالیکه سعی میکرد صداش زیاد بلند نشه گفت:کاری میکنم که مرغای آسمون به

حالت زار بزنن.کاری میکنم که روزی صد بار از زنده بودن خودت پشیمون بشی!روزی هزار بار مرگتو از خدا

بخوای !

چشمهام گرد شد.حتی بمن اجازه هم نداد براش توضیح بدم!...با چه جراتی با من اینطور حرف میزنه؟!...ابرو در

هم کردم : به به!چیزای جدید میشنوم!دیگه چی؟ !

به سمت من اومد و غر زد:دیگه اینکه سمت من نمیای!من و تو از همین لحظه واقعا هم خونه میشیم.نه تو کاری

به کار من داری و نه من کاری به کار تو !

دست به سینه زدم:بقیه اش؟ ...!

چشمهاشو از هم درید: هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر وقیح بشی !

ابروهام تو هم شد و تا خواستم جوابشو بدم به سرعت از آشپزخونه خارج شد.من هم به دنبالش به پذیرایی رفتم .

کنار رسا نشست و رسا دستهاشو دورش حلقه کردو زیر گوشش حرفی زد که پوزخندی روی لبش

نشوند.اطلسی سبز چشمهاش بد طوفانی شده بود و این کمی منو میترسوند!اما بخیال اینکه بارداره و نمیتونه زیاد

کارهای سخت انجام بده خاطرمو جمع میکرد !

*

پرنیا

وقتی کنار رسا نشستم تموم ذهنم به دنبال راهی برای فرار از این زندگی جهنمی بود!وقتی رسا زیر گوشم زمزمه

کرد:حالت خوبه؟ فقط تونستم با پوزخند سرتکون بدم.سنگینی نگاهش رو احساس میکردم اما ترجیح میدادم چشمهام به چشمش نیفته!وقتی رسا دستهاشو دورم حلقه

کرد،ناخواسته سرم رو به شونه اش تکیه دادم.داشتند راجع به خواستگاری پرسام از پرستو صحبت میکردند .

با اینکه برام اهمیت داشت اما اون لحظه انگار عذاب اورترین موضوع صحبت بود !

نمیدونم چرا اما حتی اسم خواستگاری!!!هم شیرین رو به یادم می آورد.پیمان با ابروهایی درهم دقیقا روبروی

من نشست و نگاه رنجورشو بمن انداخت اما من با اخم صاف نشستن و روی برگردوندم .

کورشه اون بقالی که مشتری خودشو نشناسه!منظور نگاهشو خوب درک میکردم اما مگه خودش نگفت ما هیچ

صنمی با هم نداریم.پس من هم هیچ تعهدی نسبت به اون ندارم.حالم اصلا خوب نبود !

از بس حرص خورده بودم،دل و روده ام به هم پیچیده بود!حالت تهوع امونمو بریده بود و یه سردرد وحشتناک

بهش اضافه شده بود!دیگه نمیتونستم اونجا روتحمل کنم.با اینکه برای شام اومده بودیم اما انقد حالم خراب بود

که دیگه طاقت اونجا موندنو نداشتم .

یک مرتبه از جام بلند شدم و نگاه متعجب همه رو به دنبال خودم کشوندم .

پیمان هم از جاش بلند شد و به سمتم اومد و آروم پرسید: چی شده خانوم؟ !

اصلاً بهش نگاه نکردم اما اروم جواب دادم:میخوام برم خونه !

_بمن نگاه کن حالت بده؟

بدون اینکه نگاهش کنم،جواب دادم:آره

دست دور شونه ام گذاشت و منو به سمت دستشویی هل داد:بریم بیمارستان؟

باهاش همراه شدم:نه!فقط برم خونه .

کمی که دور شدیم ازشون دستهاشو به شدت پس زدم: دفعه ی اخرت باشه جلوی فک و فامیلت فیلم

میای!گفته باشم دفعه ی بعد پشیمونت میکنم !

پوزخندی زدو گفت:پشیمونم کن تا خودت بدترشو ببینی!

چشمهامو از هم دریدم:یعنی بنظر تو از این بدترهم وجود داره؟

دست به کمر زدم : باشه!بزار ببینیم بدترش چی میشه !

چشمهاشو ریز کرد:باشه!خودت خواستی بد ببینی !

گردنی زدمو به سمت رخت آویز رفتم.هرچی بقیه سعی کردند برای شام نگهمون دارند،هیچ کدوم راضی به

موندن نشدیم.حتماً ناراحت شدند،اما خودموضعیت روحی ام انقدر خراب بود که نمیتونستم به کس دیگه فکر

کنم.تا منزل حرفی بینمون زده نشد،اما همینکه رسیدیم،تلفن همراهش زنگ خورد .

_جانم پروانه خانوم؟

اوه!!!!حتما خواهرزنشه !!!!!

_چیییییی؟؟؟؟؟الان دارم میام.الان !

گوشی رو گذاشت و برگشت به سمت من:تو برو خونه!من میرم و زودی برمیگردم !

اشک تو چشمهام جمع شد و بغض به گلوم چنگ زد.اما بدون اینکه بروی خودم بیارم، بی هیچ حرفی پیاده

شدم.من مغرور تراز اونی ام که بخاطریه هرزه بشکنم!وارد خونه که شدم،طاقت نیاوردمو اشکهام جاری شد..

[20.03.21 18:32]

(قسمت_ #دویست_شصت_نه)

تا حالا شده تو خونه ی خودت احساس غربت کنی؟من الان همون حس رو دارم.تا حالا شده هیچ پناهی جز

خونه خودت نداشته باشی؟!...من الان همون حال رو دارم!...نمیدونم به کی پناه ببرم!...نمیدونم به سمت کی

دست دراز کنم.از کی کمک بخوام !

خدایا چی بگم؟!...چکار کنم؟!...به کی پناه ببرم!...به کی بگم که منتم نکنه!...به کی بگم که حامی من

باشه!...پیمان برای همه حتی پدرومادر خودم اسطوره بود ...!

کی میتونست اونو بشکنه؟!...اصلا کی حرفهامو باورمیکرد!...اگه به کسی نمیگفتم سنگینتر بودم!دل درد امونمو

بریده بودو حالت تهوع مزید برعلت شده بود!پیراهن پیمان روی رخت آویز بود برش داشتم و روی بینی ام گذاشتم،تا حالم کمی بهت بشه!روی مبل دارز

کشیدم و شکمم روبه چنگ گرفتم .

انقدر روی مبل دراز کشیدم و گریه کردم که میون گریه خوابم برد .

*

پیمان

وقتی پروانه خانوم زنگ زد اصلا متوجه نشدم کی پرنیا رو پیاده کردم!تو بیمارستان بودم که به یادش افتادم.حال

شیرین بهتر شده بود و از من هم کار دیگه ای برنمیومد.پروانه خانوم هم اصرار داشت زودتر برم و خانوم

باردارم رو تنها نزارم !

در خونه رو که باز کردم،خونه تو سیاهی مطلق فرو رفته بود !

برای چند ثانیه قلبم فرو ریخت!...لامپ رو که روشن کردم ،نفسی از سر راحتی کشیدم .

پرنیا روی مبل دراز کشیده و خوابش برده بود.آروم به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم.دلم برای اونهمه سادگی

ظاهری اش غنج میرفت!صورتشو با انگشتهام نوازش کردم و به آرومی صداش کردم.آروم چشمهاشو وا کرد .

نور چشمهاشو اذیت میکرد!کمی سرشو چرخوند و دستشو جلوی چشمهاش گرفت .

بعد از مدتی روی مبل نشست و اخمهاشو تو هم کرد .

آروم گفتم:سلام !

ابروهاش وحشتناک تو هم شد و از جاش بلند شد.دستشو گرفتم که به شدت دستمو پس زدوبلند گفت:بمن

دست نزن !

متعجب نگاهش کردم:چیه ؟!چی شده؟ !

چشمهاشو از هم درید:حیارو خوردی آبرو رو قی کردی! وا!!!خوب چی شده ...!

_شیرین جونتون حالش چطور بود؟ ...!

خخخخخخ!...نمیدونم چرا یسره یادم میرفت!خنده ام گرفت!...به زور جلوی خودمو گرفتم،تا لبخندمو جمع

کنم .

_حالش زیاد خوب نبود!اما چون تو تنها بودی من اومدم خونه !

برگشت به سمت من و با حرص گفت:ایشاالله بمیره !

چشمهام گرد شد .

منم ابروهامو درهم کردم و گفتم:خدا نکنه دختره ی بی فکر!...هیچ معلوم هس چی داری میگی !!!چرا چرت و

پرت میگی؟ ...!

دوباره فریاد زد: بخاطر اون نکبت بمن میگی بی فکر!بخاطر اون سر من داد میزنی!...چون یه لا***شیه مثل

خودت !!!

الهی دستم بشکنه!...اصلاً متوجه نشدم چطور دستم بلند شد و روی صورتش نشست و وقتی پرت شد روی مبل ،

تازه متوجه شدم چه غلطی کردم !

به سمتش دویدم و از روی مبل بلندش کردم .

_پرنیا!!!پرنیا!!!عزیزم ببخشید!...عزیزم ...!

ای وای برمن!...گوشه ی دهنش پاره شده بود و خون میومد!الهی بمیرم!...ضعف کرده بود!....خدایا!...این چه

غلطی بود کردم!...روی مبل درازش دادم و به سمت آشپزخونه دویدم.با آب قند برگشتم بلندش کردم و دوتا

قطره تو حلقش ریختم !

آروم چشمهاشو وا کرد و تا چشمش بمن افتاد دستمو پس زد و فریاد کشید:بمن دست نزن!...بمن دست نزن ...!

دستهامو بالا بردم،

باشه باشه!...جیغ نکش!...چشم!دست نمیزنم بهت!پرنیا!...ببخشید من اصلا نفهمیدم چی شد!...پرنیا !!!

حرفمو قطع کرد .

_حرف نزن!...با من حرف هم نزن!..،اتفاقا بهترهم شد برام.راحت تر ازت دل میکنم ...!

نمیدونم من هنگ کرده بودم یا پرنیا چرت میگفت ،که من حرفهاشو نمیفهمیدم ...!

به سمتش رفتم و دستهامو به سمتش دراز کردم:پرنیا عزیزم!...ببخشید!...من اصلا متوجه ...

حرفمو قطع کرد و دستاشو بالا اورد:بمن دست نزن نمیخوام توجیه ام کنی!...ولم کن ...!

_باشه باشه!...تو فقط حرص نخور ...!

چشمهاشو از هم درید .

_مثلا میخوای بگی بفکر می؟!...کاملاً مشخصه که به خاطر یکی دیگه چطور از خجالتم دراومدی!!!...نمیخوام

بفکرم باشی!...پیمان خان تو از الان برای من مردی .....!!!!!!

*

پرنیا

به سمت اتاق خوابمون رفتم.اشکهام تمام صورتمو پوشونده بود.پیمان!!!!!....با من چکار کرد!!!!تموم منیت منو از

بین برد.شخصیت منو خرد کرد.بخاطر یه هرزه دست روی من بلند کرد .

آخ که داغ من تمومی نداره!...خدایا بابت یه اشتباه کوچیک من تا کی میخوای اینطوری باز خواستم

کنی!...روی تخت دراز کشیدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم .

از بس حرص خورده بودم دل درد گرفتم.دست روی شکمم گذاشتم تا شاید یکم آروم شه که دستی روی

دستم نشست .

با تعجب به سمت دست برگشتم و پیمان رو دیدم.از جام بلند شدم و دستش روبه شدت پس زدم.

بمن دست نزن ...!

دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد .

_پرنیا اجازه بده برات توضیح بدم...

[21.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد)

با عصبانیت فریاد زدم :من ازت توضیح نخواستم فقط دست از سرم بردار !

پیمان کلافه سرتکون داد و گفت: بابا اصلا اونجور ک ...

احساس کردم چیزی از من خارج شد!باوحشت به پام دست زدمو وقتی دستم رو بالا اوردم،خون دیدم !!!!!

پیمان هم در سکوت به من خیره شد، حتی شاید تعجب و ترسش بیشتر از من بود یا اینکه فکر میکردم؛ چون

صدای نفس نفسهاش رو مخم بود! همونطور که به پیمان نگاه میکردم از هوش رفتم .

*

پرنیا

وقتی دستاشو بالا آورد چشمم که به خون افتاد،چشمهام گرد شد!جای پرنیا من نفسم بند اومد و لال شدم .تنها

کاری که تونستم انجام بدم،این بود وقتی پرنیا از هوش رفت تو هوا بگیرمش !

فقط این رو یادمه که با سرعت تو جاده پیش میرفتم !بیمارستان و پذیرش و بقیه چیزا رو اصلا به یاد

ندارم.نمیدونم چطور نفس میکشیدم ؛فقط یادمه وقتی دکتر گفت در اثر استرس اینطور شده و خوشبختانه حال

خودش و بچه ها خوب بود نفسی از سرآسودگی کشیدم!انگار دم و بازدم بمن برگشت !

اروم و معصوم روی تخت خوابیده بود!هزار بار خودمو لعنت کردم ،هزار بار خودمو نفرین کردم!...این چه

بازیی بود من شروع کردم!...کی فکرش رو میکرد قضیه شیرین اینطور بشه!کسی که صمیمانه آرزو داشت بین

من و پرنیا رابطه خوب برقرار بشه !

حتی اجازه نداد براش توضیح بدم !خدایا نه میتونم ب خانواده اش زنگ بزنم و هم اینکه میدونم ،اگه به هوش

بیاد الان اصلا تمایلی نداره من ببینه وممکنه دوباره دچار ناراحتی بشه !خدایا موندم چیکار کنم !...تا دم دمهای صبح بالا سرش نشستم ؛موقع اذان صبح به نمازخونه بیمارستان رفتم .

خدایا !...خداوندا!....شکرت !....اگه سرپرنیا یا بچه ها بلایی میومد ،تا اخرعمر خودمو نمیبخشیدم !

ساعت ۸.۳۰ صبح بود که پرنیا از خواب بیدار شد!برای چندثانیه به اینورو اونور نگاه کرد ؛تا چشمش به من

افتاد .

به محض اینکه منو دید، ابروهاش در هم شد.روشو برگردوند و غرید: من احتیاج ب ترحم تو ندارم! فقط

دست از سرم بردار !

آروم گفتم :پرنیا .....

حرفم رو قطع کرد .

_نمیخوام چیزی بشنوم .فقط برو!برو تا یه کار دست خودم ندادم !

خدایا من به این موجود کله شق چی بگم !حتی نمیزاره من براش توضیح بدم !

بی هوا گفتم :پرنیا تو شیرین رو دیدی ...!

هنوزاین حرف از دهنم کامل بیرون نیومد که رنگش کبود شد.نفس کم اورد و تو همون نفس تنگی گفت:خیلی نامردی ...!

خدایا توضیح بدم یا دکتر خبر کنم ؟ ب جهنم توجیح من ؛دکتر خبر میکنم !به محض اومدن دکتر، منو از اتاق

بیرون کردند و دوستم مهرزاد از من خواست تا به منزل برم و ساعتی استراحت کنم !

مدتی پشت در نشستم و چون از پرنیا قطع امید کردم ،به منزل رفتم ،دوش گرفتم، لباس عوض کردم و دوباره

به بیمارستان برگشتم !شاید روی هم پیمان

تمام تنم بی حس شده بود!رفت؟!...یعنی کجارو داشت که بره؟!...اونکه جایی رو نداره؟!...خدایا به کی پناه

ببرم!...از کی کمک بخوام!...آخه کسی چیزی نمیدونه ...!

به ایستگاه پرستاری رفتم .

_خانوم بیمار اتاق ۱۱۲نیستن !

_با رضایت خودش مرخص شد.

روی نیمکت تو سالن نشستم.خدایا تمام پناهم خودتی !دستم روبگیر!با ناتوانی از جام بلند شدم وبه سمت

در سالن رفتم .

داشتم از کنار اتاق رد میشدم که دیدم در دستشویی وا شد و پرنیا خارج شد.انگار روح به تنم برگشت.به سمتش

پرواز کردم و از پشت درآغوشش کشیدم .

پرنیا !!!!!!

با تعجب به سمتم برگشت و بلافاصله اخم کرد و خودشو کنار کشید و با تشر گفت:بمن دست نزن ...!

اوههههههه!...خیالم راحت شد.ولش کردم وبه سمت پرستاری رفتم تا هم یه گوشمالی به پرستار بی دقت بدم و

هم کارهای ترخیصشو انجام بدم.همینکه کارم تموم شد و برگشتم باندا رو برو شدم .

لال شدم!...نمیدونم چیزی میدونست یا نه!اما بدون اینکه چیزی بروی خودش بیاره به سمت من اومد و سلام

علیک کرد و با هم به سمت اتاق پرنیا راه افتادیم .

نمیدونم پرنیا چرا از ندا خواسته بود بیاد اینجا؟!اما بروی خودم نیاوردم و با کمک ندا لباس تنش کردم و با هم به

سمت ماشین رفتیم.میخواستم با پرنیا تنها باشم تا سوءتفاهم پیش اومده رو رفع کنم!اما نشد .

بمحض اینکه وارد خونه شدیم.تلفن به صدا دراومد .

من گوشی رو برداشتم:الو؟؟؟

سلام مادر !

_سلام خانومجون!احوال شما؟آقاجون خوبه؟

_دعاگوی شما!تو حالت چطوره مادر؟

_بزرگیتون از سرما کم نشه !

_صدسال زنده باشین!دختر گلم چطوره؟

_دعاگوی شماست.چخبرا؟

_خبرش که خیره!شیرینی بده شدین!قراره برای پرستوامشب خواستگار بیاد !

_اع!به سلامتی!مبارکه !

_انشاءالله خوشبخت بشن و به پای هم پیر شن !

_انشاءالله..

[22.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_یک)

اما پرستو صبحی زنگ زدبهتون شما نبودین!از من خواهش کرد که بهتون بگم .

_حالا امشب که جای مانیست اما برای عقدشون میایم حتما !

_نه مادر!خواستگاری نیس بله برونه!همه هستیم. شمام تشریف بیارین !

_باشه چشم !

چشمهام به دنبال پرنیا بود!آروم آروم به کمک ندا ازپله ها بالا می رفت ومن بعد خداحافظی خطاب به

جفتشون کردم و گفتم:خانوم جون بودامشب بله برون پرستو وپرسامه !

خطابم به جفتشون بود اما منظورم به پرنیا بود تاعکس العملشو ببینم !

برگشت به سمت من!با نگاه سردویخی اش!...آروم گفتم:پرنیا !!!!

دوباره به راهش ادامه داد:میرم حاضر شم !

من هم به دنبالشون رفتم.به حمام رفت.میخواستم به دنبالش برم اما از ندا خجالت میکشیدم !چنددقیقه بعد از

حمام دراومد و بدون حرف به سمت میزآرایش رفت ومن به سمت حمام رفتم .

وقتی از حمام در اومدم پرنیا و ندا حاضر وآماده تو سالن نشسته بودند ومنتظرمن بودند .

*

پرنیا

با ندا به منزل خاله رفتیم .

وضع من خجالت آور بود.همه فکرمیکردند که بخاطر شب زفافم به این حال و روز افتادمومرتب ازم احوالمو

میپرسیدند.دم غروب خاله اش کاچی هم درست کردووای ی ی که من از خجالت مردمو عوض من پیمان

زیرزیرکی میخندید .

همینکه خواستم یه قاشق کاچی روبه دهن بزارم حالم بد شد وقاشق از دستم افتاد .

بادیدن این صحنه پیمان لبخندی زدو سری تکون دادوبه سمتم اومد و طوری کنارم نشست که تقریبا

درآغوشش جای گرفتم .

میخواستم پسش بزنم اما دلم کاچی میخواست.عطرشو بو کشیدموقاشق کاحی روبه دهن گذاشتم.اوممممم

که چه طعم زعفرونی میداد!ناغافل یه بوسه روپیشونی ام نشست ومن از هول فقط به این ورو اونور نگاه کردم

که متوجه شدم همه غیب شدند !

آخی!چه با فهم و شعورا...تازه عروس داماد روتنها گذاشتند !!!!!!

پیمان خودشو بیشتربمن نزدیک کردو دوباره به چشمهای متعجب من ناغافل بوسه زد ...!

لب ورچیدمورگردن زدم.خیلی رومیخواست اینهمه نزدیکی!...لب باز کردو تا گفت:ببین پرنیا !

صدای ندا به گوشمون رسید !

_اَیییییی!جمع کنید خودتونو!...حالمون بد شد !

پیمان با خنده کمی از من فاصله گرفت و سرتکون داد .

ندا بشقابشو رو میز گذاشت و گفت:بوش که خوبه قیافه ی پرنیا نشون میده طعمشم خوبه ...!

وقاشق روبه دهن بردو هوم بلندی گفت.با لذت به غذا خوردنش نگاه میکردم که نگاهم به پیمان افتاد که

گوشی به دست از جاش بلند شد .

خودمو زدم به نفهمی و اجازه دادم تا کامل دورشه.بعد آروم از جام بلند شدم وبه دنبالش رفتم وپشت ستون جا

خوردم .

_شیرین جان!...عزیزمن!...شما اصلا منو درک میکنی؟!...چرا مرتب فریاد میزنی!،..توروبخدا اعصابتو خراب

نکن ومنم ناراحت نکن!...من هرچی شما گفتی رو انجام دادم.نمیشه دیگه چکار کنم؟!...(مکثی کرد وادامه

داد)بله درسته!...خوبه میدونی بارداره!...بخدا من دارم مراعات همونو میکنم ...!

وگرنه صدباره بهش گفته بودم!...تا میخوام بیام دوکلوم حرف بزنم همه چیزبهم میریزه!...خودم هم از این وضع

خسته شدم!...نمیدونم کدوم کار درسته کدوم کار غلط!...(باز مکث کرد)بله شما درست میگین!کاملا درست

میگین!...بمن هشدار داده بودی اینطورمیشه!...اما چکار کنم که بار داری اش دستمو بسته!باید مراعات همه

جوانب روبکنم!...(وباز هم سکوت)شیرین جان بارداره!...رحم کن بحالش!...بحال من!دوقلوئن!...خودشم

ضعیفه!...بچه هامو میکشه ها!من درکت میکنم تو هم منو درک کن!...آخه من با این وضعیت کجا بیام؟!...بگم

دارم کجا میرم؟ ...!

(توتنم دیگه حسی نمونده بود!...به دیوار تکیه دادم:)باشه باشه عزیزمن!...اعصابتو خرد نکن!...گوش میدم به

حرفت!...(وکمی بلند گفت)نههههه....!

(دوباره صداشو پایین آورد:)نمیتونم شیرین!...نمیشه!باشه باشه!...من الان دارم میام پیشت!...تو فقطخودتو

ناراحت نکن!...میام.الان میام ...!

گوشی رو گذاشت وپوفی کرد .

مدتی به این سمت و ان سمت نگاه کردوبعد به سمت سالن برگشت .

منم از پشت ستون دراومدم و با تنی بی حس و جون به سمت سالن رفتم.نگاهش بمن افتاد!...به رنگ و روی

رفته ام!...به لرزش دستهام!...به راه رفتن از روی بی حسی ام!....اما خودشو زد به ندیدن .....!!!!!!!

آروم گفت:من میرم تا یه جایی وبرمیگردم ...!

حتی از دهنم در نیومد بگم کجا!!!!!،...بغضمو قورتدادموبا چشمهای اشکی سرتکون دادم!...اون هم از همه

خداحافظی کردو رفت!...رفت ومن موندم با یه دنیا علامت سوال!خدایا کجای کارم اشتباه بود!....تاوان گناهم

اینقدر سنگینه؟ ....!

*

پیمان

پرنیا انگار حالش خوب نبود.اما با همه اهمیتی که برام داشت باز هم دربرابرمشکل شیرین کمتر حائزاهمیت بود..

[23.03.21 18:37]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_دو)

به سمت بیمارستان رفتم.پروانه خانوم هم اونجا بود،اما با اومدن من ترجیح داد مارو تنها بزاره !

شیرین خوابیده بود.خم شدم و سرشو بوسیدم.چشمهاشو باز کرد وبمن نگاه کرد .

بهش لبخند زدم ،ولی اون چشم غره ای بمن رفت و گردن زد .

کنارش نشستم و دستهاشو گرفتم و با خنده گفتم:شیرین جووووون !

برگشت به سمت منو گفت :شیرین و...لا اله الا االله!بچه برو رد کارت !

دستهامو به حالت تسلیم بالا بردم:بله بله کاملا حق با شماست!خواست از جاش نیمخیز بشه اما نتونست!فوری از جام بلند شدم و به سمتش رفتم:شیرین خواهشاً!میخوای بزنی

بگو من بیام پیشت .

بالششو برداشت و به سمت من پرت کرد.بالشت رو تو هوا قاپیدم و با خنده گفتم:جووووون!شیطونی؟ !!!!

_پیمان میام برات ها

خندیدم:قربونت برم !نیومده هم عزیزی !

چپ چپ نگام کرد و گردن زد بهم:پرنیا چطوره؟ ...!

تصویر پرنیا جلوی چشمهام جون گرفت.آهی کشیدم و گفتم:اصلا خوب نیست !

با عصبانیت گفت:انتظار چیو داری؟؟؟خوب باشه؟با وجود من؟!...یه شیرین نام تو زندگی ات؟!...بخدا پیمان

هرچی که ازش تعریف کردی چرت بود!حتی من و تو هم نمیتونیم وجود یه هوو رو تحمل کنیم.خیلی

صبوره!خیلی با شعوره!خیلی فهمیده اس !

با تعریف هاش لبخند به لبم نشست .

_پیمان تمومش کن این مسخره بازیاتو!تا کی میخوای ادامه بدی؟ ...!

_ای بابا!...خو میام میگیرمت!...اجازه بده بچه هام به دنیا بیان که تو عروسیمون باشن !

دستمال کاغذی رو به سمتم پرت کرد: من زن تو نمیشم!(و چشم غره ای بمن رفت)هنوز نرفته به دختره نگفته من کی ام !

_باور کن که نمیدونم چرا نمیشه بهش بگم!تا میایم دو کلام با هم صحبت کنیم،یکی میاد وسط حرفمون نیمه

تموم میمونه !

_پیمان داری زن حامله رو زجر کش میکنی!بگو تمومش کن!میخوای سکته اش بدی؟

_اوههههه!...حالا اینطور هم که میگی نیس !

_پیمان من الان هووش به حساب میام !

خندیدم:هنوز که عقدت نکردم !

_پیمان!!!!!بلندشو از جلوی چشمهام دور شو!تا نگفتی هم برنگرد !

با شیطنت ادا درآوردم :

_د آخه نامرد چجوری بهش بگم؟!...اون بارداره!رحم کن ...!

نیمخیز شد که به سمتم بیاد.با دستهام شونه اشو گرفتم و به عقب هلش دادم .

_شیرین جان یخرده ظرفیت داشته باش!باشه من همین امشب بهش میگم !

_پیمان نگفتی دیگه سراغ من نمیای هاا !

ازش فاصله گرفتم و گفتم:گفتم صیغه ات کنم نزاشتی خوب!الان نه تو معذب بودی نه من ....!

عینکشو از چشمهاش دراورد و خواست به سمت من پرت کنه که من از اتاق زدم بیرون!خدارو شکر فشار

عصبی اش رفع شده و حالش خیلی بهتره!از پروانه خانوم خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم .

اوه اوه!...مهمونها اومده بودند و عجب این پرسام فامیل داشت ....!!!!

برای یه جشن بله برون حدودا سی چهل نفری میشدیم !

با همه سلام و احوالپرسی کردم و رسیدم به پرنیاکه یک مرتبه تموم تنم یخ زد !

یه آقای جوون روبروش چهار زانو نشسته بود وبا هیجان چیزی رو تعریف میکردو پرنیا غش غش میخندید!مات

و مبهوت به سمتشون پیش رفتم و دست رو شونه ی آقای جوون گذاشتم .

_سلام !

جوون از جاش بلند شد و با خنده ای که از چند دقیقه قبل رو لبهاش مونده بود،گفت:اع!...پرنیا شوهرته؟

وا!!!!این مرتیکه کیه که پرنیا رو انقد راحت صدا میکنه!

دستهاشو به سمت من دراز کرد:سلام !

با علامت سوالی که رو سرم دراومد باهاش دست دادم .

_من عابدی هستم همکلاسی سابق پرنیا خانوم !

اوه اوه!...گند زدم !

_خوشبختم!خیلی خوش اومدید !

_نظر لطفتونه!من پسر خاله پرسامم !

و بعد از اون مثلا به سمت باقی مهمونها رفتم،درحالیکه ابروهای در هم پرنیا حتی از جلوی چشمهام محو

نمیشد؛در صورتیکه وقتی وارد سالن شدم دیدم که سخت مشغول خندیدن بود !

بعد از اون هم آقای عابدی حتی با وجود دیدن من هم از کنار پرنیا جم نخورد و همچنان سخت مشغول

چاپلوسی و تعریف اراجیف خنده آورش بود چقدر حسرت خوردم خنده های پرنیا مال کس دیگه میشه !

دلم برای این خنده های بی ریاش تنگ شد.امشب همه چی رو بهش میگم!چند دقیقه ای بیشتر نتونستم تحمل

کنم و اینور و اونور سرک بکشم و دوباره به سمت پرنیا برگشتم!نگاه پراز کنایه پرنیا به سمت من برگشت.مثلا

لبخند پراز مهر و محبتی بهش زدم درصورتیکه اگه به من بود دلم میخواست صورت عابدی رو جلوی

چشمهاش پیاده کنم و اون هم شاهد باشه!اما در کمال تاسف فقط تونستم با لبخند مسخره ای کنار آقای عابدی

بنشینم !

مثلا میخواستم ماجرای شیرین رو در اولین فرصت تعریف کنم،اما نمیدونم چه حکمتی بود که فرصت نمیشد !

نمیدونم چرا خدا نمیخواست که هردفعه یکی مزاحم و باعثش میشد .

عابدی مشغول خود شیرینی و چرت و پرت پروندن پیش پرنیا بود که سرو کله ی مانی بعد اینهمه مدت پیداش

شد..

[24.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_سه)

پرنیا با دیدنش چنان خوشحال شد که از جاش پرید و من دستهاشو گرفتم و زیرلب زمزمه کردم:عزیزم یواش

ترا...و چشم غره ای بهش رفتم .

اما پرنیا هم چشم غره ای بمن رفت و دستش رو از دستهام بیرون کشید و به سمت مانی شتافت و مثل یکی از

اعضای خانواده اش در آغوشش فرو رفت و چرا بهانه بیارم،مانی هم برادرانه بوسه ای روی موهایش نشاند .

شیرین درست میگفت پرنیا خیلی صبور بود!!! که حتی با دونستن موجودیت شیرین باز هم درکنارم بود و

تحملم میکرد،چون من حتی با دونستن و شناختن ذات پاک مانی و نگاه بی ریای برادری اش به پرنیا هم باز

قادر به درک رابطه ی محبت آمیزشون نبودم !

مانی و پرسام هم با هم روبوسی کردند و صحبتهای آخری هم زده شد و مجلس به خیر و خوشی خاتمه یافت و

همه آهنگ بازگشت کردند ومن هم به تبعیت ازهمه از جای بلند شدم ،که شنیدم پرنیا به ندا میگفت:نه دیگه

بریم خونه ی ما !

و ندا در جواب گفت:فرقی نداره! خوب میریم خونه ی ما منم اونجا راحتترم !

_آخه من لباس نیاوردم !

من اینجا دخالت کردم: پرنیا جان!داری ندا رو اذیت میکنی!من خودم هستم هواتو دارم .

مثل بچه ها لبش آویزون شد و به ندا نگاه کرد .

_نه!ندا ....

ندا و رسا خندیدند و رسا گفت:پس ندا جان تو با پرنیا برو.من ومانی امشب میریم خونه ما !

و اینطوری بود که باز هم من قادر به توضیح نشدم و حتی موقع خواب هم عذر منو خواستن و منو به اتاق

مهمون فرستادند و خودشون با هم خوابیدند.انگار فقط ندارو آورده بود که با من تنها نباشه!چون صبح اجازه داد

من ندارو به خونه اش برسونم و بعد از آن به بیمارستان رفتم تا یه سربه شیرین بزنم.

خوب!خدارو شکر شیرین مرخص شد!ناگهان یه فکری به ذهنم رسید.چطوره که امشب پرنیا رو سورپرایز کنم

و شیرین رو دعوت کنم خونمون!!!... صد ساله رو یه شبه طی میکنم!!!همزمان از بیمارستان هم زنگ زدند و

گفتن بیمار اورژانسی آوردند و من باید تو بیمارستان باشم .

قبل از اینکه به اتاق عمل برم ،به پرنیا زنگ زدم.خیلی طول کشید تا جواب داد .

صداش گرفته بود:الو؟ !

_سلام

آرومتر جواب داد:سلام .

_میتونی یه زحمت بکشی و امشب از مهمونهای من پذیرایی کنی؟ !

نمیدونم چرا اینهمه مکث کرد:مهمونات کی ان؟ !

نفس عمیقی کشیدم:استادم!شیرین و پروانه خانوم !

نمیدونم چرا حس کردم نفسش رو حبس کردو بعد چند دقیقه آه بلندی کشید و آروم و خیلی آروم

گفت:باشه!سعی ام رو میکنم؛به بهترین نحو ممکن پذیرایی کنم !

_مرسی خانومم!مرسی...!

و گوشی رو قطع کردم و به شیرین زنگ زدم .شیرین اول عصبی شد و دعوتم رو رد کرد و بعد اینکه براش

توضیح دادم که قضیه از چه قراره و میخوام که زودتر قال قضیه رو بکنم با اکراه قبول کرد و قرار شد من بعد

عمل به دنبالشون برم ...!

امشب شب آرزوهام بود!...خدایا شکرت که دارم آزاد و رها میشم .....!

**

پرنیاگوشی رو پایین نزاشتم،بلکه از دستم افتاد.خدایا یعنی باور کنم؟!....پیمان من؟!....خدایا یعنی این درسته؟ ...!

بارلها میدونم برات بنده ی شکر گزاری نبودم!...میدونم بارها و بارها رنجوندمت! اما رحمی به حال این دوتا طفل

معصوم کن!...نمیدونم چرا همیشه تو این لحظه ها نفسم بالا نمیاد!...تمام تنم بی حس شده!...بزور از جام بلند

شدم و به سمت دستشویی رفتم .

آبی به دست و صورتم زدم.سرمو بلند کردم و تو آینه بخودم نگاه کردم .

دوست داشتم به خودم بقبولونم که میتونم و از پسش برمیام،اما مطمئن بودم برنمیام.میدونستم برنمیام!..چرا

حرف الکی بزنم ...!

از دستشویی بیرون اومدم .دلم میخواست همونجاتوی راهرو دراز بکشم.اما نمیشد!...امشب مهمون داشتم!...باید

به نحو احسن ازش پذیرایی میکردم .

اول از همه به آشپزخونه رفتم.برای چهارنفر سه نوع غذا درست کردم!ساعت یک شام شبم به اضافه همه

مخلفاتش حاضر بود!...همزمان یه دستی به سروگوش خونه کشیدم.چهار کارم تموم شده بود !

عطر زعفرون دم کرده کل فضای خونه رو پوشونده بود.لبخندی از خستگی به لبم نشست .

پیمان همیشه میگفت چقدر دوست دارم بوی عطر زعفرون که با عطرتنت تو خونه ام بپیچه !

لبخندم تبدیل به زهر خند شد!...از جام بلند شدم.دوش گرفتم.روبرو آینه ایستادم.سشوار که به موهام میخورد و

پخششون میکرد،صدای خنده ی پیمان تو گوشم زنگ میزد .

ــپرنیا وقتی اینطور ولشون میکنی تو هوا فکر این دل لامصب هم باش !

لبخند محوی رو لبهام نشست.یعنی من میتونم بدون پیمان زندگی کنم؟!...بدون پیمان نفس بکشم؟ .....!

لباس پوشیدم و تو پذیرایی نشستم .

قلبم محکم و آروم میزنه!دستم روی شکمم رو آروم نوازش میکنه !...جسمم اینجاست اما روحم و فکرم پیش

پیمان!...هرطور فکر میکنم؛به پیمان که میرسم کم میارم!...خدایا یه روزی ادعا میکردم پیمان برام مهم نیست اگه یه یادگاری ازش داشته باشم..

[25.03.21 18:34]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_چهار)

اما الان به یقین باوردارم که میدونستم پیمان پای کار نکرده ی خودشم وای

میسته!...به همین دلیل باردار شدم تا داشته باشمش!...بدون پیمان نمیتونم!...بدون اون حتی نفس هم کم میارم ...!

بدون پیمان مردن برام قابل هضمتره تا اینکه من باشم و اون هم باشه زیر آسمون یک سقف و بدون هم!و من

نمیتونم اینطوری جدا از هم بودن رو تحمل کنم!...اگه کوتاه اومدم!...اگه کوتاه میام!...چون دوستش داشتم و

دارم و خواهم داشت!...بپای همه ی خام بودنم موند و پا به پام اومد .

اما این رو نمیتونم تحمل کنم!...نمیخوام آبروشو ببرم وقتی اونهمه آبرومو خرید!...نمیخوام خانواده هامونو

داغدار روابط غلطمون بکنم!نمیخوام کسی خبر دارشه!میخوام تنهایی به درد خودم بمیرم ...!

خدایا به کی پناه ببرم که مثل تو پناهم باشه!...خدایا مردن برام شیرینتر از این زندگیه!....اجازه بده

اینبارو!....خواهش میکنم !!!!!!!!!!!

*

پیمان

عمل شش ساعت طول کشید و حتی بهبودی هم حاصل نشد که من از خستگی دربیام!بعد اون به دفترم برگشتم

و روی تخت دراز کشیدم و نیم ساعتی چشمهامو بستم .

بدون پرنیا حتی یه چرت هم نمیرفتم!...چشمهامو که میبستم مثل فیلمهای هندی با اون موهای زیتونی خرمایی

اش جلوی چشمهام میومد که موهاشو پریشون کرده و داره برام ادا و اطوار میاد .

حتی از فکر بهش هم غرق در لذت میشدم...نیم ساعتی که استراحت کردم.از جام بلند شدم و بعد تعویض لباس به دنبال شیرین رفتم. شیرین هم بعد کلی غرغر و اعتراض که ما باید اولین بار مهمونشون میشدیم حاضر شد و با هم به سمت خونمون

رفتیم. از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم که امشب میتونم بعد ماهها طنش یه شب رو با آرامش و بدون تلاطم

با پرنیا بگذرونم و از همین حالا دلم مالش میرفت و تو دلم قند آب میکردند!دیرم بود تا شب تموم بشه!..وقتی به یاد عطرتنش میفتم

ناخودآگاه لبخندی به لبم میشینه!طعم وسوسه انگیز لبهاش رو که دیگه نمیتونم بدون آب دهن قورت دادن به یاد بیارم!...لمس اون تن نرم و بلوری رو نگو که هوش از سر آدم میبره ....!

تا رسیدن به منزل رو با یاد امشب و خاطره انگیز کردنش طی کردم !

دست زیر بازوی شیرین گذاشتم و کمکش کردم.درخونه رو که زدم جواب نداد. ابروهام تو هم شد.کلید رو تو قفل چرخوندم و یاالله گویان وارد شدیم !

بوی خوش کره و زعفرون تموم خونه رو پر کرده بود.بوی عطر پرنیا هم تو خونه پیچیده بود.اول به شیرین و

پروانه خانوم تعارف کردم و بعد به سمت آشپزخونه و دستشویی و حمام رفتم که در کمال ناباوری نبود !

پرنیا گویان تمام اتاقهارو گشتم، اما دریغ از پرنیا!انگار یه قطره شد و به زمین رفت. با شرمساری روی مبل نشستم نالیدم :بالاخره رفت !

پروانه خانوم گیج بمن نگاه میکرد،اما شیرین لبخند تلخی زد:پاشو پسر بریم خونه ی پدرو مادراتون!

سری بعنوان نفی تکون دادمو گوشیمو جلوی چشمهاش گرفتم. پرنیا پی ام داده بود:من رفتم!...لطفا تو فک و فامیل بدنبالم نگرد که من حتی دست به دامن خانواده هامون هم

نمیشم! بای

نا امید و مستاصل به شیرین نگاه کردم که با نگاه عاقل اندر سفیهی بمن نگاه میکرد و چون متوجه من شد ،

لبخندی زد و گفت:بحرف من رسیدی؟!... و من با تاسف سرتکون دادم و صورتمو تو دستهام پنهون کردم خدایا!...خسته ای از بس صدات کردم!...از دستم عاصی شدی!...میدونم !!!!اما کمک کن!...نزار تو این آتیش جهنم بسوزم!...یه زن باردار...تک و تنها!...تو این شهر بزرگ!...خدایا دیوانه ترم نکن!پرنیا باز هم روبروی آینه ایستادمو به چهره ام خیره شدم .

میتونم از این زندگی لعنتی دست بکشم؟!.... زنگ تلفن منو از افکارم بیرون کشید.بدون اینکه به آیدی کالرش نگاه کنم ،جواب دادم:الو؟

_سلام خواهر گرام !

لبخند خسته ای از شنیدن صدای یه آشنا به لبم نشست .

_سلام !

_چطوری یا نه !

بدون فکر از دهنم پرید:نه اصلاً مکث کرد:چی؟!...حدس میزدم ، یچیزی شده که آبجی کوچیکه ی مارو

اینطور ساکت کرده!...هان؟

گیج و منگ گفتم:هان؟؟؟ !!!

_پوففففف!...منظورم اینه هان؟!...چی شده؟!...چخبره؟!...کجا رو سرت هوار شده؟ ...!

نمیدونم چرا!!!اما دلم داشت میترکید.یه همزبون میخواستم.یکی که اگه درکم نکرد،حداقل بحالم دل

بسوزونه،ناخودآگاه از دهنم پرید .

_پیمان!...خونه رو روسرم خراب کرده ...!

به وضوح متوجه شدم که مکث کرد.طولانی ....!

_چی؟؟؟

به گریه افتادم:مانی!!پیمان با یکی رو هم ریخته..!

مکث کرد و بیکباره زد زیر خنده!

_پرنیا بیخیال!...من بگو.رسا رو بگو.بابک رو بگو!اما پیمان رو نه!

سکوت کردم.میدونستم باورش سخته..برای خودم هم همینطور!...اما به حال و روزم میخورد شوخی کنم..با

عصبانیت گفتم:خودم تو گوشی اش اسم شیرین رو دیدم.ازش پرسیدم.اونم اوکی کرد.حتی دیروز مکالمه

اشونو شنیدم..

[26.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_پنج)

خوب که چی!...شاید همکار باشن !

_استادشه!اما شنیدم که راجب ترک کردن من و گرفتن بچه هام باهاش صحبت میکرد.مانی توروبخدا!بیا و

نجاتم بده !

مانی با تردید گفت:حاضرم قسم بخورم که اشتباه میکنی !

فریاد زدم:چی چی رو اشتباه میکنی؟!میگم خودم باهاش صحبت کردم.خودش گفت آره!مانی بخاطر خواهر

شیرین زد تو دهنم!...پیمان!!!!(و زار زدم)باورت میشه؟؟؟ !!!!!

مانی باز هم سکوت کرد .

_پرنیا!حاضر شو میام دنبالت .

_آره مانی بیا دنبالم!دیگه نمیتونم تحمل کنم .

_حاضر شو اومدم .

گوشی رو که قطع کردم،همونجا زار زدم.لباس پوشیدم.چمدون کوچیکی گرفتم و لباسهامو توش کردم .

نگاه پر از حسرتم رو به خونمون دوختم و بعدش با گریه از خونه خارج شدم.نم نم بارون شروع شده بود.قدم

زنان شروع به راه رفتن کردم.خدایا نتونستم نگهش دارم.میسپرمش به خودت!....با اینکه مطمئنم نمیتونم!...تحملم

بده .....!

هی پرسه میزنم تو این خیابونا هی زجه میزنم میخوامت از خدا

عجب هواییه بارون داره میاد

نیستی ندارمت دلم تو رو میخواد

نیستی کنار من ببندی چترتو

دوتایی خیس بشیم بپیچه عطرتو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون میخوام چی کار

بارون میخوام چیکار

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

آی نبودنت امونمو دیگه برید

آی یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی زخمه دلم مرهمه دستاتو میخواد

آی نبودنت زندگیمو داده به باد

بارون میخوام چیکار نیستی حالم بده

لعنت به این هواگوشه ای از خیابون زانو زدمو زار زدم .

دستی روی شونه ام نشست.با ترس برگشتم به سمتش؛مانی بود!بی اراده به آغوشش رفتم و بلند بلند زار زدم.منو

دقایقی بخودش فشرد و بعد آروم به سمت ماشینش برد .

نمیدونم کجا میرفت.اما حس خوبیه بدونی کسی رو داری که میشه بهش اعتماد کرد.میشه به حس اعتمادش به

جنگ با دنیا رفت!...یه دوست!....یه دوست خوب...!

پرنیا کجا بریم؟ !

زیرلب نالیدم:نمیدونم نمیدونم کجا!...فقط نجاتم بده!اون میخواد بچه هامو ازم بگیره!...نزار دستش بمن برسه !

نگاه غمگینش صورتمو نوازش کرد .

_فعلا میریم خونه ی ما تا من ببینم چکار میتونم انجام بدم .

انقدر آروم میرفت که خوابم برد و وقتی بیدار شدم که به ویلای مانی تو سعادت آباد رسیدیم.خدمتکارش به

کمکم اومد و با هم وارد خونه شدیم.به دستور مانی من ،مستقیم به اتاق مهمون رفتم.خستگی امروز هنوز تو تنم

بود.روی تخت دراز کشیدم و با گریه به خواب رفتم .

وقتی بیدار شدم ،شب شده بود.بدون سرو صدا از اتاق بیرون اومدم.صدای صحبت مانی به گوش میرسید .

_تو مطمئنی؟!...یعنی خودش گفت؟!..راستش من همین الانشم باورم نمیشه!...آخه چطور ممکنه!...اون همچین

آدمی نبود ...!

من به سالن رسیدم و همزمان چشم مانی بمن افتاد و فوری خطاب به شخص پشت تلفن گفت:باشه ..!

باشه!...متوجه شدم.باشه!...همین کارو میکنیم!اوکی!...حله.خداحافظ .

و به سمت من اومد:سلام!...حالت چطوره؟ ...!

لبخند تلخی زدم:میخواستی چطور باشم؟ ...!

و روی راحتی نشستم.مانی هم کنارم نشست .

_پرنیا!...میخوای چیکار کنی؟ ....!

آهی کشیدم .

_میخوام فرار کنم !

_چرا فرار؟...!

نگاهش کردم:مانی پیمان گفته بچه هامو میخواد.من نمیتونم ازشون بگذرم.تورو خدا کمک کن فرارکنم .

_اما آخه اینطور که نمیشه.پس پدرو مادرت چی؟

_پیمان بعد اینکه از من قطع امید کنه اول از همه به پدرو مادرم سرمیزنه و سراغ منو میگیره!نمیخوام.اونا خبر

من رو داشته باشن که بهش خبر بزن.ضمن اینکه فعلا تا یه مدت پیمان چیزی نمیگه.بعدش تا اون موقع من یه جا

اسکان گرفتم.خبرشون میکنم.اما اونهم پنهونی!نمیخوام پیمان متوجه بشه!چون اونطوری میاد دنبال بچه هام!مانی

میتونی کمکم کنی؟ ...!

_کمک نمیخواد!همینجا پیش خودم میمونی !

_نه مانی!...این درست نیست.یه جایی رو برام پیدا کن که بتونم راحت زندگی کنم .

_باشه!تو اینجا راحت زندگی کن و من میرم به خونه مجردی ام .

_نه مانی ...!

دستشو آورد بالا و گفت:تمام شد.همین که کفتم.اجازه بدم ناموسم کجا بره؟ ...!

و روشو برگردوند و درحالیکه به میز روبروش خیره شده بود ، آهی کشید و گفت:پرنیا یه جورایی باهم هم

دردیم !

دست روی دستش گذاشتم و با بغض بهش خیره شدم.لبخند تلخی زد و با دست دیگرش دستم رو فشرد:پرنیا

من تا آخرش پات نشستم .

و من در حالیکه به پهنای صورتم اشک میریختم،سر تکون دادم .

*

پیمان

درمانده و مستاصل روی مبل نشسته ام و به میز روبروم خیره ام..

[27.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_شش)

یعنی کجا میتونه رفته باشه؟!...برم دست به دامن کی بشم؟!...میدونم حتی اگه بمیره هم به خانواده اش چیزی

نمیگه !

صدای خشمگین شیرین بلند شد:د آخه پسره ی احمق ...!

پروانه خانوم آروم کفت:شیرین جان ...!

اما شیرین بی توجه به او فریاد زد:عین بچه های پنج ساله داشتی قایم باشک بازی میکردی!....الان کجا رو

بگردیم پیداش کنیم!...اون دوتا بچه ی طفل معصوم چه کار کردن که این وسط اینهمه تحت فشار عصبی ان !

سرمو فشردم:شیرین تورو بخدا!!!!شرمنده ام شرمنده ترم نکن ...!

پروانه خانوم زیرلب نالید:الهی بگردم ...!

صدای زنگ موبایل امیدی در دلم تابوند.نگاهم به صفحه اش افتاد:رسا !!!

ماندم جواب بدم یا نه ،که به ذهنم رسید؛شاید از پرنیا خبر داشته باشه،به همین دلیل جواب دادم :

_الو؟ ...!

_سلام!شوهر خواهر گرامی!احوالات؟ !

_سلام.شکر.خوبم.شما خوبید؟ !

_مرسی.ما هم خوبیم.خواهرم کجاست؟ ...!

مکث کردم.بعد از چند ثانیه مکث گفتم:خونه نیست رفته بیرون ...!

_خب به سلامتی!امشب شام بیاین اینجا !

_اوممممم!نه نمیتونیم.امشب مهمون داریم .

_اع؟!..کی؟ ...!

_استاد دانشگاهی ام

_ میشناسم؟ ...!

_نمیدونم.شیرین رو برات گفتم .

_نه،اما مهم نیست.به خواهرم سلام برسون ...!

_ بزرگی!تو هم به ندا سلام برسون .

_خداحافظ

_به سلامت !

گوشی رو گذاشتم و به شیرین نگاه کردم که با تاسف بمن خیره بود .

_پسرخاله اش بود.رسا !

با تاسف سرتکون داد .

شرمنده ی اونهام شدم.آخه دختره ی احمق!!!حداقل صبر میکردی ببینیشون !....به اصرار من شام ماندند.اما چه

ماندنی که رفتنشون بهتر از نرفتن بود ...!

اما وقتی رفتند،من موندمو یه خونه کهوهم شده بود برام و از در و دیوارش صدای پرنیا به گوشم

میرسید.نمیدونم چند روز گذشته!....نگاهم که توی آینه به خودم افتاد،یکه خوردم!...شیرین زنگ زد و از من

خواست که به خانواده هامون اطلاع بده!...قبول کردم.چاره ی دیگه ای نداشتم.بالاخره که چی!...باید میفهمیدند

یا نه!...خدایا رو سیاه تو بودم!!!شرمنده ی اونهام شدم ....!

*

پیمان

تو تاریکی دارم قدم برمیدارم.نمیدونم کجام.زیر پام چیه!...اصلا چرا اینجام؟!فقط سیاهی مطلق!....و قدمهای ترسون و لرزونه منه که جلو میره!...یه مرتبه از بلندی پرت شدم و با فریاد از خواب بیدارمیشم .

نفس نفس میزدم.از جام بلند شدم.هنوز صبحها سرد میشد.زیر کتری رو روشن کردم و دکمه پخش رادیو رو زدم.رو به پنجره ی خیابون ایستادم.آسمون هم بحال من ابری شده بود.یه آهنگ ملایم پخش میشد .

از خواب برگشتم به تنهایی ....

اشک تو چشمهام جمع شد.چقدر از این آهنگ بیزار بودم.چون همیشه احساس میکردم پرنیا از این آهنگ رعب داره!همیشه تو ناراحتی ها و غم و غصه هاش بهش گوش میداد .

اما الان این آهنگ آرومم می کرد!تازه متوجه شدم پرنیا چرا انقدر دوستش داشت .

چشمهامو میبندمو میبینم ...!

دنیارو با چشم تو میبینم ...!

اشکهام به روی گونه ام ریخت ...!

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم ....!

همونجا کنار یخچال سرخوردم و روی زمین نشستم.دیروز بعد از اینکه شیرین به خانواده هامون اطلاع داد همه اینجا جمع شدند.وای که چقدر شرمنده ی مادرو پدرهامون شدم.علی الخصوص مادر و پدر پرنیا که باز هم حق رو بمن دادند و ندیده و نشنیده پرنیارو به باد انتقاد گرفتند.حتی بعد از توضیحات من و شیرین هم کار پرنیا رو

غیرقابل توجیح دونستند ومن چقدر خودمومدیون خدا دونستم بابت همچین خانواده ی با درکی! اما بالاخره من بد کرده

بودم.اشتباه از من بود وهمین خبطها بود که داشت دیوانه ام میکرد.همه نگران بودند اما نمیدونم چرا احساس میکردم نگرونیشون از روی تظاهره!...جالبش اینجا بود که آخر صحبتهاشون به جشن پرسام و پرستو هم کشیده شد.خدایا دیوانگی و شوریدگی منو میبینند و دم نمیزنند؟!صدای سوت کتری منو به دنیا برگردوند .

همزمان صدای زنگ تلفن بلند شد.شماره ی ناشناس !

فوری جواب دادم:الو؟ ...!

_سلام.منزل آقای نوذری؟..!

ناامید و افسرده جواب دادم:اشتباه گرفتین!.. و گوشی رو گذاشتم.چای رو دم دادم و دوباره پشت پنجره ایستادم و به آدمهای رهگذر خیره شدم تا شاید عزیزم رو تو اون میون ببینم!...زهی خیال باطل!... ده روز گذشته و من از بیکاری تو باغ قدم میزنم.بالاخره خانواده هامون هم مطلع شدند.هیچکس نمی‌دونست عکس العملشون چی بود.اما مانی دیروز گفت که آخراین هفته جشن

پرسام و پرستوی‌ه! دلم برای پیمان یه ذره شده!...اون صدای قشنگ یقرش!همون روزهای فکری به سرم زد.شماره ی خونه رو دادم

به خدمتکارو ازش خواستم یه زنگ به خونه بزنه و بگه مثلا اشتباه گرفته تا حداقل صداشو بشنوم !

اما پیمان فقط با دو کلمه جواب میداد:الو!..اشتباه گرفتین...

[28.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_هفت)

صداش بیتابترم می کرد.میخواستم برگردم.اما غرورم مانع میشد.انقدری سرش شلوغه که اونی که اینقدر مبادی

آداب بود با دوتا کلمه گوشیو قطع می کرد.معلوم نیست تو خونمون چه خبره که اینطور بی حوصله جواب

میداد ....!!!!

کفرم دراومده بود.با عصبانیت پا روی زمین کوبیدم و روی مبل کز کردم نشستم .

اشکهام تمام صورتم رو خیس کرده بود و هرچی سعی میکردم بی صدا گریه کنم نمیشد و ناله هام دوباره بلند

شده بود !

یهو در سالن باز شد و مانی هول و دستپاچه وارد شد. پرنیا؟ !

و تا نگاهش به من افتاد دوون دوون به سمتم اومد .

_عزیزم چی شده؟ !

و من با گریه به آغوشش رفتم .

_مانی!...دلم بد تنگ شده!...چقد نامرده که دنبالم نمیگرده ...!

دستهایی آشنا منو از آغوش مانی جدا کرد.چشمهام از گریه باز نمیشد.اما صاحب این دستهارو میشناختم .

رسا منو به آغوشش فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد:دیگه تموم شد!...دیگه نباید غصه بخوری!...من پیشتم !

میون گریه سوال کردم:کی خبردار شدی؟

بوسه ای روی پیشونی ام گذاشت و با خنده اشکهامو پاک کرد.مانی بجاش جواب داد:اونروزی که من زنگ

زدم،رسا ازم خواسته بود .

من خیره به مانی نگاه کردم.اونم با لبخند سرتکون داد .

مشتی به بازوی رسا زدمو نالیدم:خیلی نامردی !

و دوباره به آغوشش رفتم و از ته دل زار زدم؛چقدر خوبه که یکی به فکرت باشه!بدونی یکی هست که حواسش

بهت هست!...یکی که اگه تو هم قابلش ندونی باز هم تو رو میخواد!...نمیدونم اما شاید این نظر منه!...اما این

عشق از هرعشقی قشنگتره!....بالاتره!...حتی عشق دونفره!...چون نمیشه بهش شک کرد!....نمیشه اما و اگر

آورد!...نمیشه بی دلیل ردش کرد ....!

از هرجهت فکر کنی میرسی به علاقه ای که بی دلیل اسم محبت بخودش گرفته!....اون علاقه خود

عشقه!....صدای یاالله ی آشنای دیگه ای نگاهمو بخودش جلب کرد .

یه آقای آشنا!...خیلی هم آشنا!...اما بیادم نمیومد.بی هوا سلام کردم.تعجب،سوال،حیرت!...همه تو سلامم بود ...!

اما آقا با مهربونی جواب داد:سلام خانوم!...احوالت چطوره؟ !

رسا لبخندی زد و گفت:بفرمایید داخل!...ببخشین ما حواسمون پرت شد .

و بعد خطاب بمن گفت:آقا نغمه رو بیاد داری؟!...روانشناست ...!

اوهه !....تعجب و حیرتم بیشتر شد.اینبار به قول پیمان چشمهام مثل قورباغه گرد شد .

اون اینجا چکار میکرد!...آقای نغمه خندید و با قدمهای بیمار و رنجور که معلوم بود از بستر بیماری بلند شده به

سمت من اومد !

_ دخترتو چرا انقدر نسبت به همه چی بیتفاوتی!یادته بهت گفته بودم اسمم خنده داره فامیلیم بدتر از اون...!

نغمه شیرین هستم!...استاد روانشناسی پیمان که از روزی که تو به بیمارستان رفتی ناخواسته در جریان کارهات

من

قرار گرفتم!...گفته بودم که پدر خدا بیامرزم چون دید من موقع اذان به دنیا اومدم اسمم رو نغمه ی شیرین

گذاشته!...اما تو اصلا به حرفهام توجه نکردی .....!

همه دور هم نشسته بودیم و آقای شیرین صحبت میکرد .

من هنوز هم تو هنگ بودم .

_پیمان زرنگترین شاگرد من بود.با همه ی دانشجوهام تومنی دوزار تفاوت داشت . بخاطر اعتقادات سفت و

سختش خیلی مورد تمسخر قرار میگرفت.اما هیچ وقت کوچکترین ناراحتی از کسی به دل نداشت.این باعث شد

به دلم بشینه.البته دوسال طول کشید تا تونستم مثل یه دوست باهاش رابطه برقرار کنم.چون اون خیلی محافظه

کار و با ملاحظه بود.وقتی ازدواج کردین.اوایل انگار اون پیمان خجالتی و کم رو رفته بود و یه پیمان دیگه

جاش اومده بود.منم خیلی خوشحال بودم اما هنوز چند وقت نگذشته بود که دچار پریشونی و بیقراری شد .

کلی به پاش نشستم تا از بیقراریهاش برام گفت.ترس از اینکه یه روزی نتونه مرد آرزوهات باشه، داشت اونو از

پا در میاورد.بعد از اون من شدم سنگ صبور و مشاور اون تا بعد از ازدواجتون که یه روز اومد و گفت :هرچی

شما گفتین رو انجام دادم اما نشد.دیگه میخوام خودم باشم و خودم!...میخوام طبق خود واقعی ام رفتار کنم.اگه

تونست بسازه که رو جفت چشمهام جا داره اگه نتونست که مارو بخیر و اون به سلامت..

[29.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_هشت)

اینو گفت اما ذره ذره آب شدنشو دیدم،اون حتی نمیتونست بدون فکرتو دو دقیقه با خودشم تنها بمونه!من موج

گرفته ام.هرچندخط در میون باید بیمارستان بستری بشم . تو این دوهفته هم مدام بستری بودم.پیمان هم مدام

بالای سرم بود اما تموم هوش و حواسش پیش تو بود.علاوه بر بیقراری و پریشونی، آشفتگی هم بهش اضافه

شده بود.تا اینکه حالم که بهتر شد به پاش نشستم و اونم برام گفت جریان از چه قراره!من همون جا بهش گفتم

که این کارش صد در صد اشتباهه اما اگه از حق نگذریم برای غرور جریحه دار شده اون این بهترین مرحم

بود!....اما اشتباه بود.خودشم میدونست.خودشم اذیت میشد.اما از زجر دادن خودش لذت میبرد.اونروز هم

خودش قرار گذاشت که ما بیایم خونتون تا تو از این اشتباه دربیای.اما شانسمون نگرفت و تو از خونه رفته

بودی!حالا هم زیاد توفیری نکرده.یه سوءتفاهم بوده که رفع شده و گذشته ...!

لبخند تلخی روی لبهام نشست .

آقای شیرین با لبخند پدرانه ای به من نگاه کرد .

_نوبت توئه بگو ...!

_تا حالا شده با حس حسادت به کسی زندگی کنید؟شده یکی رو تو زندگیتون داشته باشین که مثل نفس بوده

براتون و بعدش بفهمید با یکی دیگه نفستونو شریک شدین؟من پیمانو با کسی شریک شدم که اصلا وجود

خارجی نداشت.شما میتونین هضم کنید؟ ...!

دکتر لبخند خسته ای زد:دوست داشتی وجود داشت تا زجر واقعی رو بفهمی؟

پوزخندی رولبم نشست:آقای شیرین!من یه زنم.یه زن با فکر کردن به یه هوو هم دیوونه میشه.حتی اگه وجود

خارجی هم نداشته باشه!آقای شیرین من شکستم.بد هم شکستم.نمیتونم این نامردی رو فراموش کنم .

آقای شیرین لبخندی زد:میدونم دخترم!....تو فرصت میخوای تا آروم شی.پیمان از وجود تو اطلاعی نداره پس

تا هروقت که میخوای فکر کن!....فقط اینو به یاد داشته باش که پیمان داره پا به پای تو زجر میکشه قلبم به درد اومد،اما حرفی واس گفتن نداشتم.بد سوختم!...بد ...!

****

فردا شب ،شب جشن پرسام و پرستوئه!....با اینکه دلم میخواد برم اما بخاطر حضور پیمان نمیتونم!اصلا نمیخوام

که برم!...اینطوری برای خودم هم بهتره!با اینکه دلم برای یه لحظه دیدنش پر میکشه!با خودم فکر می کردم که

ای کاش زندگی ما هم مثل قصه ها و فیلمها بود؛با یکم آرایش و تعویض لباس میشد تغییر شخصیت داد تا هیچ

کس آدم رو نشناسه!اونطوری حداقل میتونستم ببینمش و مرهمی به این دل زخمی بزنم .

حوالی غروب بود که رسا زنگ زد و از من خواست تا حاضربشم وبا هم به خرید لباس بریم.اما من مساعد

نبودن حالمو بهونه کردم و از خرید سر باز زدم.من که قصد رفتن به عروسی رو نداشتم اما حوصله ی جواب پس

دادن به رسارو هم ندارم .

روی مبل دراز کشیده ام و کانال تلویزیونو بالا و پایین میکنم که چشمم به کارت جشن عقد خورد.برش داشتم

و بازش کردم و همونطور که مطالبش رو میخوندم، نگاهم به تاریخش افتاد.بیست و یک فروردین ...!

روز تولد پیمان!...ای وای برمن!....چرا همچین روز مهمی رو از یاد بردم.فردا شب جشن پرسامو پرستو هم

بود ...!

یه دفعه جرقه ای تو ذهنم درخشید!...با همه ی ناراحتی که ازش داشتم اما دلم میخواست میتونستم سورپرایزش

کنم .

به رسا زنگ زدم و ازش خواستم تا به دنبالم بیاد.کلی گشتم تا یه لباس قرمز سکسی خریدم.چشم ندا و رسا گرد

شده بود اما بیچاره ها بخودشون اجازه نمیدادند حرف بزنند .

لابد با خودشون فکر میکردند من برای حرص دادن پیمان میخوام اینو بپوشم وبیچاره ها چقدر با خودشون

کلنجار رفتند تا حرفی نزنند .

میون خریدهای ندا یه لحظه جیم شدم و یه انگشتر عقیق هم برای پیمان خریدم و برگشتم.فردا صبح با کمی

درد از خواب بیدار شدم.خدایا شکرت که اجازه نمیدی حتی به مصلحت هم دروغ بگم.زنگ زدم به رساو جریان رو گفتم که نمیتونم برم و در عوض بعد یه دوش دلچسب یه آژانس گرفتم و مستقیم

به آرایشگاه رفتم .

بند و ابرو کردم و اپیلاسیون انجام دادم و در آخر موهای مواجمو سشوار کشیدم و یه آرایش ملایم گذاشتم

تنگشو به منزل برگشتم.شکمم چندسانتی بالا اومده بود.اما مهم نبود.این مهم بود که پیمان عاشق من و بچه

هامون بود .

شب شده بود،که من حاضر شدم. اینبار با ماشین خودم رفتم.لباسم مناسب نبود و نمیخواستم باعث شک و تردید

بشه .

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با کیکی که خدمتکار مانی برام گرفت وارد آسانسور شدم و به طبقه ی

پنجم رفتم.پیمان الان عروسی بود.پس وقت داشتم .

درو باز کردم و آروم وارد خونه شدم و مثل دزدها پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم که صدای آهنگ

از پذیرایی به گوشم رسید.ترسیدم..

[30.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هفتاد_نه)

از ترس قالب تهی کردم.ماهیتابه رو برداشتم و با ترس و لرز به سمت سالن قدم

برداشتم و در کمال تعجب پیمان رو دیدم که روی مبلی رو به پنجره نشسته بود و آهنگ مورد علاقه ی منو

مینواخت.بغض به گلوم چنگ زد و روی مبل نشستم.پیمان شروع به خوندن کرد

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمهامو میبندمو میبینم

دنیارو با چشم تو میبینم

بغضمو قورت دادمو خوندم :

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

پیمان برگشت به سمت من اما دستهاش از حرکت نایستاد.همونطور خوند .

برای چند ثانیه مکث کردم و بغضمو قورت دادم و ادامه دادم :

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم ...

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم .....!

اشکهام رو صورتم ریخت و پیمان ادامه اشو خوند.به سمتش رفتم و همونطور که اشک میریختم همراهی اش

کردم .

آهنگ که تموم شد در آغوشش فرو رفتم.آه که آرامبخش ترین آرامبخش زندگی ام بود ...!

آخ که تو گرمای محبتش غرق شدم....اما طبق معمول همیشه آقای حساسمون مواظب بود که بار شیشه امون

نشکنه ...!

هرچی من جلو میرفتم اون یه قدم عقب میرفت.پوففففف!....دست گذاشتم رو باسنش و خودمو چسبوندم

بهش ....!

طبق معمول لبش به خنده واشد و طبق معمول منم لبشو گاز گرفتم .

دست بردم و تکمه ی پیراهنش رووا کردم که دستش رو دستم نشست .

_رسا میگفت درد داری !

دهنم واموند.رسا میگفت؟!.... مگه تو خبر داشتی من کجا بودم؟ !

چشمهاش غمگین شد .

_تازه دو روز فهمیدم.پرنیا خیلی بیرحمی ...!

و دوباره منو درآغوش گرفت.اما اینبار سفت و محکم!منهم دست بردم و تکمه های پیراهنشو باز کردم.بچه

هامون دلشون واس باباشون تنگ شده بود بیقراری میکردند .

پیمان لاله ی گوشمو بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:مامانی شون چی؟!...دل اون تنگ نشده بود؟ ...!

سرمو پایین انداختم و لبمو آویزون کردم که غش غش خنده ی پیمان به هوا رفت:ای جانم!!! از کی تا حالا

مامان بچه هام انقدری خجالتی شده ...!

و من مشتی به بازوش زدم و چون حرصم نمرد،دهنمو جلو بردم و بازوشو گاز آرومی گرفتم،که یهو دیدم تو

هوا معلق شدم. جیغ کوتاهی کشیدمو دستهامو دور گردن پیمان حلقه کردم .

پیمان زیر گوشم زمزمه کرد:جووون!...دلم واس جیغ جیغ کردنات تنگ شده بود!..(و با شیطنت اضافه

کرد)البته همه رو الان خرج نکن.چهار تاشم واس بعدا بزار کنار!...

ای خدا!!! این چقد پررو شده!...منو آروم روتخت گذاشت و خودش کنارم دراز کشید .

_آخ پرنیا اگه بدونی چقد دلم برات تنگ شده بود !

و خم شد و بوسه ای روی لبم نشوند .

_قول بده دیگه این بی رحمی رو در حقم نکنی !

چونه اشو گرفتم:به شرطی که تو هم مردونگیتو ثابت کنی..!

و با شیطنت بهش خیره شدم.اونم شیطون خندید و چشمکی زد:ای به روی چشم!... و اول از همه روی شکمم

خم شد و بوسه ای روش زد

_دلبرهای بابا ببخشین اگه امشب یخرده اذیت میشین ...!

و بعد نگاه بیتابشو به چشمهای منتظر من دوخت و با ولع روی من خم شد .

****

_آی پیمان!...من مردم !....وای خدااا...دارم میمیرم !

پیمان دستپاچه در حال دور زدن بود:الهی من قربونت برم چند دقیقه تحمل کن تا برسیم !

_آی ی ی ی خداااا!...نمیتونم!...دیگه نمیتونم!...صبرم لبریز شده ....!

پیمان زیرلب غرولند کرد:آخه منه احمق رو بگو!تو هوس دریا رو کردی ،اسم من چیه تو اون خونه؟آخه عزیز من ،زن پا به ماهو چه به لب دریا ...!!!

_وای ی ی خداااا دارم میمیرم ...!

پیمان پشت صندلیمو خوابوند ومن دراز کشیدم وپاهامو از هم باز کردموفریاد زدم:داره بهم زور میاد ...!

_الهی من قربونت بشم!یخرده تحمل کن!...فقط یخرده!..آخه چرا انقدر زود ....!

و ماشین رو به حرکت درآورد.اما تحمل درد دیگه واقعا غیر قابل تحمل بود ...!

جیغ فرابنفشی کشیدم:پیمانننننن!!!

پیمان زد کنارو گفت:نمیرسیم !...اینطور که مشخصه تا بیمارستان نمیرسیم

و از ماشین پیاده شد و کیف پزشکی اشو از صندوق عقب درآوردوبه سمت من اومد.منو به سمت خیابون چرخوند وپیراهن آزادی که تنم بود؛روبالا دادو معاینه کرد. منم که انگار بار اولم بود از خجالتی مردم.که یکهو برای معاینه ی دقیقتر انگشتشو وارد کرد از سر درد جیغی کشیدم ولگدی نثارش کردم.اونم که روی زانو خم شده بود تعادلشو از دست داد و زمین خورد. حیف که از درد در حال احتضار بودم وگرنه کلی حرف واس خندیدن داشت.

پیمان با تاسف سری تکون داد واز جاش بلند شد ویه حوله برداشت و زیرپام گذاشت و دستمو گرفت:

_پرنیا!یه نفس عمیق بکش!و بعدش زور بزن!

_آی خدا نمیتونم!...نمیتونم زور بزنم!...نا ندارم .

_پرنیا لوس نکن!...زور بزن تا بچه ها رو خفه نکردی!بگو بسم االله...!

ای خداااا! دارم میمیرم..

[31.03.21 18:31]

(قسمت_ #دویست_هشتاد)

.هرچی زور میزنم نمیشه!دیگه به گریه افتادم که پیمان بلندشد و با آرنج ضربه ای به

شکمم وارد کرد و دوباره جلوی پام زانو زدوفریاد زد:آفرین!...داره میاد!...یه زور دیگه !

وبلندشد و دوباره شکمم رو فشار داد و زانو زد:پرنیا زور بزن داری دخترمون رو خفه میکنی!...(وفریاد زد)یه

یاعلی بگو ...!

فریاد برآوردم:یا علیییی ....!

و قشنگ تموم بدنش که از بدنم خارج میشد رو حس کردم و پیمان بچه رو با حوله گرفت وپشتشو زدو

گذاشت تو بغلم !

_پرنیا دخترمون تو خطره!..زور بزن عزیزم ...!

حرف زور میزد.آخه هرکار میکردم نمیشد.گریه ام گرفته بود!...دیگه نایی برام نمونده بود.پیمان دوباره بلند شد و شروع به زور وارد اوردن به شکمم کرد .یواش یواش فشار اینم شروع شد وتا بخوام به خودم ببام دختره چون ریز و یک کیلو و نیم بود،لیز خورد و بیرون اومد .

با چشمهای اشکی ام به پیمان نگاه کردم که با لذت به دخترمون نگاه میکرد ومیخندید و در همون حال از حال رفتم ...!

*****

_پیمان!!!....پیمان ...!!!

فوری درو بستم و بیرون رفتم .

_هیششششش!....چخبره؟!...میدونی به چه زاری خوابوندمشون؟ ....!

_پیمان ....!!!

و مثل بچه ها بالا پایین میپرید .

_حامله!!!...حامله ...!

چشمهام گرد شد.یا خدا!!!!....باززززز حامله اس؟ ...!

آب دهنمو قورت دادم و بزور لبخند زدم:اع؟!!!!...مبارکه!...چند وقته؟ ....!

_یه ماهه!....اوه ...!

و شروع به بپربپر کرد.خدایی گریه ام گرفته بود.خدایا من اینهمه مراعات کردم.آخه چرا؟ ...!

پرنیا میون جست وخیزش نگاهش بمن افتاد .

_پیمان؟!...چته؟ ...!

بزور لبخند زدم:هیچی عزیزم !

_انگار خوشحال نیستی !

_نههههه!...فقط ...

_فقط چی؟!... یکم انگار زود بود. نه؟ ....!

_وا؟!...اینهمه مدت گذشت ، زود بود؟ ...!

خدایا لال بشم بهتره!...اینطوری شر بلند میکنم.رو حرف تو که نمیشه حرف زد.بعد تو هم این دختره !

_نه!...خوبه !...مبارک باشه ...!

با تعجب نگاهم کرد .

_پیمان حالت خوب نیستاااا!...مثلا خیرسرت داری دایی میشی ...!

نگاهش کردم. یه جرقه زده شد .

_اوههههه!....ندا؟ ...!!!!!

به سمتش رفتم و بلندش کردم و چرخوندمش ...!

_بلبل خوش صدای من ...!

اونم خندید و گونه امو بوسید ...!

_پیمان جون من تو اولش فک کردی من حامله ام،نه؟

خندیدم : اوهوم !

مشتی به بازوم زد و گفت:کوفت!...خب چی میشه؟ !

باز هم خندیدم .

_هیچی عزیزم!....فکر میکنم مادر بیچاره ات دیه نایی براش نمونده باشه!هنوز نه ماه از ورود این دوتا وروجک نگذشته! تو رو خدا بفکر جایگزین نباش ...!

_قول میدم اینبار یکی بیارم.

میدونستم منظورش از این حرفها چیه!به همین خاطر روی زمین گذاشتمش و گفتم:برم به بچه ها سربزنم .

غش غش خندید و دستمو گرفت:باش بابا!...نمیخورمت!...فقط یه بوس بده ...!

و خودش چسبید بهم و لبهاشو رو لبم گذاشت وبا عشوه چشمهاشو بست و یقه ی لباسمو چنگ زد . میدونست چطور از خود بیخودم کنه!...به کمرش چنگ زدمو اونو بخودم چسبوندم.همینکه دست بردم به سمت لباسش؛صدای جیغ پارمیس بلند شد و لب و لوچه ی پرنیا آویزون .

قهقهه ای زدموبه اتاق بچه ها رفتم .

_پرنیا زودتر حاضر شو نوبت آتلیه گرفتماااا !

امشب عروسی پرسام و پرستو بود!

پارمیس بیدار شده بود و پرهام رو بیدار کرده بود.هردوتا رو بغل کردمو روی تخت خودمون گذاشتم.یه کمی باهاشون بازی کردم.شیرشونو دادم.لباسشونو عوض کردم. الهی همونطور که اینور اونو میکردند،خوابشون برد.من هم از فرصت استفاده کردم و زودی برگشتم پیش پرنیا!

امشب به مرادش نرسه تا آخرشب همه باید اخلاق گندشو تحمل کنیم.بهتره به خواسته اش تن بدم ...!

مشغول بابلیس کردن موهاش بود.بابلیس رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم و اونو به سمت خودم برگردوندم و نگام روی لبهای سرخ شده اش زوم شد .با شیطنت لب پاینشو به دندون گرفت و بمن خیره شد .

_مگه نگفتم که از این رژ فقط تو خونه استفاده کن ...!

چشمهاشو مل مل کرد و گفت:

الان کجاییم؟ ...!

خندیدم:

یعنی دیگه موقع رفتن تمدیدش نمیکنی؟

با عشق تو چشمهام خیره شد و گفت:

فقط واس تو تمدیدش میکنم.اونم آخر شب ....!

و بیقرار لبهاشو رو لبهام گذاشت.....!

گذشت خیلی خوبه!....هزار بار من میبخشم و یکبار تو!....

برای من یکبار تو به یه دنیا میارزه .....!

پایان

نویسنده: شیما آپیان